پاییز مرا تو رنگ بزن

از نصیبه رمضانی

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!

خلاصه

مارال صارم دختر بیست و چهار ساله ایی که همراه مینو مادرش زندگی بدون بابا اردشیر و خواهرش مونا را می گذرانند . خانواده پدری مارال دچار اتفاق هایی می شوند و با رفتن مارال و مینو پای مردی به قول مارال منبسط و منقبض خان به روزمره‌های مارال باز می شود.

کنار هم بیشتر با مارال و زندگیش آشنا و همراه خواهیم بود.

...

سالها پیش که دفتر نقاشی ام گل و درخت و جنگل و خانه داشت، یک صفحه اش همیشه خالی بود.

و من دوست داشتم آن صفحه خالی را پر کنم از نداشته هایی که دختر نه ساله کلاس خانم محمدی داشت . صفحه خالی را با خودم برداشتم و آوردم خانه مان.

مامان مینو نبود . کلید خانه را داده بود به مادر لادن، همکلاسی و صاحب خانه طبقه بالایی. کلید را گرفتم و از پله های کوتاه پایین رفتم. خانه ما پنج پله هم ازخانه لادن پایین تر بود. البته جمله سازی و ریاضی من همیشه از لادن بهتر بود.

خانه‌ی ما یک اتاق بدون پنجره داشت و یک سالن ... طول و عرض سالن پانزده قدم پای بود . کنارش یک اتاق هم داشتیم. تازه خانه ما یک کمد داشت که مامان مینو داده بود به من ...من هم کلی خوشحال که یک جای خصوصی برای خودم دارم. همان کمد تمام خانه ی من بود . خانه یواشکی های من. یک هم دفتر داشتم که حرفهای یواشکی ام را می نوشتم. کلی حرف در آن دفتر نوشته بودم.

کیفم را گوشه سالن چند قدمی مان رها کردم . کلید لامپ را بالا دادم ،تا بهتر بتوانم آن صفحه خالی را پر کنم . بدون اینکه لباسم را عوض کنم همان جا روی فرش نشسته و ورق خالی را باز کردم.

فکر کردم . سر مداد درون دهانم چرخاندم . خیره به اتاق و تخت دونفره ام با مامان مینو گفتم تخت برای خودم ندارم.. نچ کردم . لادن می گفت تخت اتاق مادرم برای پدرم هم هست ... باز نچ کردم . من که بابا اردشیرم نبود که بیاید بخوابد آنجا .. باز نچی بغض دار گفتم . چشمم به صفحه خالی ماند و من باز دوست نداشتم از نداشته هایم نقاشی بکشم . زیاد بودند و در این صفحه آخر دفترم جا نمی شد. برای اینکه صفحه را دوباره خالی نگذارم، یک برگ خشک کشیدم . یک درخت پاییز زده ...یک خانه بی سقف کنار همان درخت پاییزی ...خودن و مامان مینو هم کنارش کشیدم. یک خورشید پشت کوه هشتی هشتی هم با زور جایش کردم.

دلم درد گرفت و دلش نیامد بابا اردشیر را همراه مونا نکشم. آن دو را هم کنار یک جاده ، کیف به دستشان کشیدم . من و مامان

مینو از کنار همین خانه و درخت چشم به راه بابا اردشیر و مونا بودیم.

از نقاشی کشیدن خسته شدم و گرسنه ام شد . نقاشی را بدون این که رنگش بزنم روی زمین رهایش کردم و با بیرون کشیدن مقنعه از موهای کوتاهم به بشقاب ماکارونی سرد روی سنگ باریک اپن نگاه کردم . باز یک ناهار سرد . باز یک ناهار بدون مامان مینو . دستم را هم نشستم و با برداشتن چنگالی از سبد کنار سینک ، اولین چنگال ماکارونی را همان سر پا دهانم گذاشتم.

در حال جوییدن ماکارونی سرد به دفتر روی زمین نگاه کردم.

با خودم گفتم که می گذارم برگه پرشده و بدون رنگم را خود بابا اردشیر بیاید و رنگش بزند . من که نمی دانستم بابام چه رنگ لباس می پوشد .! یا مونا مثل من موی کوتاه دوست دارد !. یا درخت خشک و بدون برگ را چند رنگ بزنم.! آخر خانم محمدی گفته

بود پاییز رنگارنگ است . و هر رنگش کلی عشق تابستان پشت سرش نشسته ...پس من هم می‌مانم تا بیایی و رنگش بزنی...

***

لنگه در کمد دیواری را باز کردم و مثل تمام این سالها چشمم اول به ورق بدون رنگ نقاشی ام افتاد . دست روی چسبی که وسط صفحه داشت کشیدم . چند سالم بود که از وسط پاره‌اش کرده بودم ؟ نمی دانم...

بعد هم خودم دوباره چسبش زده بودم . دوست داشتم نداشته‌های نه سالگی ام را همیشه جلو چشمم ببینم.

چوب لباسی مانتوی سبز و مخملم را بیرون آوردم و با پا در کمد را بستم.

با دیدن مامان مینوی خسته که داشت تاپش را از سرش بیرون می‌کشید خندیدم:

_راحت باش مینو جونم .منم که اصلا ندیدمت.

بی حوصله و خسته از شب تا صبح بیدار باشی که داشت لباس راحتی روی تنش صاف کرد .از داخل کیف را روی میز،گوشی اش را بیرون کشید و سایلت کرد.

_نگام نکن خوب.

مانتو را روی دستم انداختم و شال مامان مینو را از لبه‌ی تخت برداشتم تا من امروز سرم کنم.

بدون حرف روی تخت خزید و با دیدن دوباره تخت غر زد:

_این فلک زده رو یه صافش بکن .همیشه من بهم ریخته دیدمش.

چراغ اتاق بدون پنجره را باز خاموش کردم . تا مینو بتواند استراحت کند . مینو که داشت چشم بندش را روی چشمش می-گذاشت. به دیوار اتاق تکیه زدم . مانتو دستم بود و نگاهش کردم. با صدایی آرام ، زمزمه کردم:

_این فلک زده روزها تو رو داره تو کنارش و شبا من رو .این فلک زده تو این اتاق بدون پنجره پوسید و من و تو مینو خانم هنوز نپوسیدیم.

گوشه چشم بند را با انگشت لاغر و کشیده اش بالا داد . از همان زیر نگاهم کرد و گفت:

_مارال الان گیج دو ساعت خوابم .تو نشستی داری از نداشتن پنجره اتاق حرف می زنی.

گوشه چشم بند را انداخت و پشت به من و رو به دیوار خالی اتاق چرخید . لحاف گل ریز صورتی را تا بیخ گلویش کشید.

مینو سر مایی بود و من گرمایی .او زیر لحاف می رفت و من رویش می خوابیدم.

_به لطفت همینم قراره خالی کنیم .صفری زنگ زد گفت دو ماه دیگه تخلیه.

چه بهتری زیر لبم گفتم و چرخیدم و گوشه سالن مانتو را تنم کردم. زیپ پشت گردنم را به سختی بستم و در حال پوشیدن سارافن رویش بلند گفتم:

_من امروز از دفتر می رم باشگاه و از اونجا هم با فریبا قرار دارم.

موهایم را پشت گوشم سراندم . کش موی نقره ایی را روی موهایم فیکس کردم .شال هم رویش انداختم . مقابل آیینه قدی که شکل ناخن بلند یک انگشت بی نوا بود مرتبش کردم . هر وقت جلویش خودم را می دیدم دوست داشتم آن ته ناخن دو سانتی ام را هم کوتاه کنم. به سلامت مینو را از همین جا شنیدم و ادامه دادم:

_امروز عزت مجبورم کرده برم دربند . پاتوق دوستاش.

دوباره به سلامت خفه مینو بانو را شنیدم . "مامان حسود نداشتیم جز نداشته هایمان که اونم به لطف این روزگار رنگارنگ دارایش شدیم" .

دست بردم و رژ کالباسی مشترکم با مینو را از لبه ناخن خانم آیینه و ناخن قشنگ برداشتم . با جان و دل و محکم به لبهایم کشیدم . تا زودتر تمام شود و مامان دلش بسوزد و یکی نو بخرد . از همین رنگ و از همین مارک .تکراری و کار راه بینداز . الکی منم بگم صورتم آرایش دارد .لب هایم را به هم مالیدم و گفتم:

_دیگه این فریبا جون مایه دار نمی گه بابا تا دربند من اسنپ بگیرم می شه چهل تومن .آژانس هم می شه با انصافش ۶۰ تومن .حالا نصف پیاده و نصف هم اتوبوسم می شه آخر مراسم قلیون خودش و زری جون .اونم که تا برسم حرفاشون رو از دست می دم و ته خوراکی هاشون می رسم.

کوله را برداشتم و بالای سر مامان مینو ایستادم . خم شدم و با کنار زدن لحاف گونه اش را محکم و صدا دار بوسیدم.

_حالا قهر نکن مینو بانو .آژانس در خدمت بگیر شما هم بیا.

لحاف را دوباره روی سرش کشید و از زیرش گفت:

_لازم نکرده .همون تو می ری و افاده خانم رو زیارت می کنی کافیه .شبم زود بیا خونه .شامم می زارم برات.

گوشی سایلتم را روشن کردم و با برداشتن دسته کلید از پشت در کفش‌هایم را برداشتم و کنار همان دو پله پایین خونه‌ی لادن پوشیدم.

بند کتونی سفیدم را باز کردم و خم شدم تا ببندمش صدای مظفر خان دوباره و به تکرار هر روز به گوشم خورد.

_مارال بیا مغازه سری جدید کار آوردیم.

سلام و ادب و اول صبح هم نمی دانست چیست ؟

کوله را که سر خورده بود بالا کشیدم و با پوشیدن لنگه دوم کفش نمی خوامی زمزمه کردم.

لبه نرده را گرفته و خم شده بود . می دانستم دوباره ادکلن تلخ را روی تیشرت مارک معروفش خالی کرده است . جوان بود و دوست داشت به چشم بیاید ، پسرم.

_نیای خودم میام می زارم پشت در.

صاف شدم و خیره به دو چشم طوسی و ریش پرفسوری بورش و لب کش آمده اش لب زدم:

_مظفر خان گلابدره .منم می زارم پشت در .اونم ساعت نه شب.

گوشه چشمش چین خورد و لبش جمع شد:

_چرا اونوقت ؟

دو پله را خونسرد بالا آمدم و کنار کشید تا از کنارش رد شوم.

_تو خسته نشدی مظفر .ضرر می کنی هر ماه سر گل

خریدت رو می زاری کنار برای من.

سویئچ به دست ، چفت در را باز کرد . با احترام بود در این مورد جز سلام نکردنش . کنار کشید تا من رد شوم . می‌دانستم مامان سیمین پشت در گوشش به ما بود و چشم نگران علاقه مظفر خانش نگاهمان می کرد. پشت سرم بیرون آمد و کناری ایستادم و در را بست.

_خوب تو فرق داری.

ابرویم را بالا انداختم .خم شدم تا دهانم به آیفون هم نزدیک باشد . گناه داشت مامان لادن سختش بود.

_مظفر خان منم دلم می سوزه برات .برو اون دختری که لادن عکسش رو نشونم داد ببین.

به حرفم اخم کرد و من ادامه دادم:

_خوشگل بود به خدا .منم قول می دم بپسندیش.

اخمش بیشتر شد و مثل همیشه بدون خداحافظی رویش را گرفت و دزدگیر سمندش را زد و من با لبی کش آمده دهانم را سمت آیفون نزدیکتر بردم و با چشم دور شدن مظفر خان را دنبال کردم.

_به لادن بگین من امشب خونه نیستم .دیر میام .قراره دربند دارم.

و صاف شدم و پشت به ماشین روشن مظفر جان پیاده رو را با قدم هایم خوشحال کردم . کسی هنوز در محله ما بیدار نشده بود . من سر کارم دور بود .مظفر جان به خاطر دیدن من بیدار شده بود

..مامان لادن نگران علاقه پسرش بود و مامان مینو هم از سرکارش رسیده بود.

خم پیاده رو را رد کردم که سمند مظفر جان از میدان دور زد و رد شد...

هوای تازه ی صبح و پاییز و آبان تا برسم به ایستگاه تاکسی دلچسب بود . اگر این طلوع مظفر خان نبود بیشتر از حال اول صبح لذت می بردم.

عرض خیابان را رد کردم و دلم برایش سوخت . نمی دانست مادرش چشم دیدن دختر مستاجر چند ساله شان را ندارد.

نمی دانست که من هرگز نمی توانم با مردی مثل او زیر یک سقف باشم.

عشق یعنی تا این حد کور می کرد . من که چشمانم بهتر و بیشتر اطراف را می دید . تازه مگس و پشه های سحر خیز کنار سطل زباله را هم می توانستم بشمارم . پس مظفر عاشق بود و کور.. من

چشمانم خوب می دید و عاشق هم نبودم.. تاکسی برای مسیر، مترو اول صبح خلوت بود . مثل همیشه صندلی جلو نشستم ...هندزفری به گوشی ام وصل کردم و موزییک بی کلام در گوش هایم پیچید.

***

تا یک مسیر از خانه تا مترو با تاکسی رفتم و دو ایستگاه بعدی هم با تاکسی و مسیر پنج دقیقه ایی پیاده ، خودم را به دفتر رساندم.

دفتر بیمه ایی که در یک منطقه به نام و خیابان پر تردد قرار داشت . بالای یک نمایشگاه ماشین و لوکس بود.

ساختمان قدیمی سه طبقه و بازسازی شده که پله هایش بلند بود و از ساختمان فقط همین نمایشگاه بزرگ بازسازی شده بود . دفتر ازدواج و اسناد رسمی هم بالای دفتر ما و طبقه سوم بود . بدون آسانسور و گوشه نرده های فلزی هم بالابری قرار داشت . اکثر مراجعه کننده های دفتر طبقه سوم ، از

بالابر استفاده می کردند.

نگار و نرگس دو خواهر و مسول شرکت دولتی بیمه بودند.

من هم کنارشان سه سالی می شد که مشغول بودم.

نگار نزدیک چهل سالش بود و نصف روز و بیشتر ساعت های اول صبح دفتر حضور داشت خواهرش نرگس بیست و هفت ساله و از من سه سالی بزرگتر بود . او هم همیشه در حال نقد کردن چک و کارهای مربوط به دفتر و بیرون بود.

هر دو متاهل بودند و نظم در کارشان تحسین برانگیز بود . از پله ها بالا کشیدم و کلید دفتر را روی قفل چرخاندم . همیشه اولین و آخرین نفر من بودم . سپیده هم با هن هن نفس هایش ، از پله ها بالا کشیده و می آمد . منشی دفتر خانه بالای سرمان بود . دختر قد کوتاه و تپل ساختمان . دو بربری برشته هم دستش بود . با سخاوت یکی از بربری را سمتم گرفت و نفسی تازه کرد و گفت:

_بیا مارال یکیش برای تو.

در را با پا نگه داشتم و کلید را به کیفم برگرداندم و بربری را از دستش گرفتم:

_خدا بخواد رفتی تو رژیم.

پیچ دوم پله را بالا می کشید و هم چنان ، نفس زنان گفت:

_من تا روز مرگم هم فکر کنم رژیم باشم.

گازی از بربری خوش عطر و پرکنجد زدم و در را با پا بستم.

ندار بودیم با سپیده ... در حالت کلی اولین سلام همان سه سال پیش و اولین برخوردم با او بود . خداحافظی هم هر چه فکر می کنم نکرده بودیم ...هم صحبت و همکار خوش خوراکی بود که اوقات بیکاری اش از دست حاج آقا ، سردفتر به کنار ما سه زن دفتر بیمه پناه می آورد.

بربری را لای سفره یک نفره گل دار روی میز گذاشتم . کوله را روی میز داخل سالن گذاشتم و دست بردم و اول از همه

پنجره ی کوتاه سالن را باز کردم . هیچ هوایی مثل تازگی صبح نبود . پنجره ها برایم با ارزش بودند و خاص ...شاید دلیلش این بود که خانه مان یک پنجره همیشه بسته و نرده ایی کوچک داشت...

دفتر بیمه ما هم فقط یک سالن داشت با سه میز کنار هم. یکی برای نگار بود ، یکی برای نرگس و لبتاپ و کامپیوتر رویش با هم و یکی هم با پرینتر و دستگاه فکس و تلفن متعلق به من . البته گاهی پیش می آمد کل سه میز هم برای من می شد.

نگار بچه مدرسه ایی داشت و نرگس اغلب با نامزدش در گردش بود .با این اوصاف من همیشه اول صبح دفتر بودم و تا چهار عصر عضو ثابت اینجا ... کارم را دوست داشتم . یک آرامش همیشگی داشت . تمام سر و کارت با مال و اموال ارباب رجوع بود . و من چقدر دوست داشتم کنار نگار جدی و

بیشتر مدیر با نرگس همیشه ناجی کار کردنم را . حقوقش همیشه برکت داشت . سه سال بود که برای اضافه کردن پول پیش خانه با غرور کارتم را دست نگاه گرم و خیس مینو می سپردم.

چای دم کردم و با دست کشیدن روی میز بهم ریخته از عجله دیروز ، پشت میز نشستم.

تا کیس هندلی بالا بیاید ، از روی لیست روبه رویم کارهای امروز بیمه نامه ها را اولویت بندی کردم.

نرگس زودتر از نگار رسید و با برداشتن لیست چک های داخل پوشه لقمه ایی بربری دهانش گذاشت و رفت . نگار هم زنگ زد ک خبر داد که ماشینش باطری خالی کرده و دیر می رسد.

از لای دفتر روی میزش لیست قرار داد را نگاه کردم . و با چک کردن مدارک لازم هر دو ارباب رجوع ، لیست بیمه نامه

های این ماه را روی صفحه مانیتور چشم چرخاندم.

*

با ثبت آخرین ماشین بیمه بدنه شده صفحه ام را بستم . کیف طوسی باشگاهم را از کمد چوبی اتاق رختکن بیرون کشیدم .و روی دوشم انداختم.

نگار در سالن بود . تکیه به کنار پنجره داشت و با تلفن صحبت می کرد . با دیدن من دست جلوی گوشی اش گذاشت و آهسته گفت:

_این هفته بردم کتونی هاتو با لباست انداختم لباس شویی.

لبم را گزیدم . حس کرده بودم چرا از کیفم بوی نرم کننده مامان مینو میاد ؟ ! . ممنونی گفتم و از دفتر بیرون آمدم.

باشگاه روبه روی دفتر بود و من امروز فقط یک تایم کلاس فیتنس داشتم . عرق کرده باید خدمت فریبا جون می رسیدم .از عرض خیابان گذشتم و با کنار زدن پرده برزنتی باشگاه

داخل شدم.

پروانه با دیدن من دفتر حضور و غیاب را جلوی دستم گذاشت .خودکارش را گرفتم و با امضا مقابل اسم خودم رو به پروانه که موهایش را فر ریز کرده بود گفتم:

_این مدیریت هنوز مدل قدیم مامان بزرگا مونده.

شانه بالا انداخت و با اشاره به ساعت روی دیوار گفت:

_دو دقیقه دیگه کلاست استارت می خوره.

سمت رختکن سالن رفتم .تهویه اینجا هم مشکل داشت . در کمد را باز کردم و در حال پوشیدن لباس هایم ، صدای موزیک کلاس را پروانه زیاد کرد . فلشم را دستش دادم و با رسیدن به سالن فیتنس سلام کرده و جلوتر از همه رو به آئینه های قدی و سارسری، اولین حرکت نرمشی را با بردن دستم بالای سر شروع کردم.

***

تا برسم به دربندی که کلی در ترافیک و راهش معطل شدم و نیم ساعت هم دیر رسیدم.

سر بالایی دربند را دوست داشتم با لذت بالا بروم . هوای پاییز دربند دلچسب من بود . ولی اگر به سپیده ی عاشق بهار می گفتم دماغ کوچک و فندقی اش را چین می داد و می گفت:

_همیشه بر خلاف جهت چرخش روزگاری مارال...

بلاخره ، نزدیک همان پاتوق فریبا و زری جانش رسیدم.

رستوان دو کاربردی بود . لوکس بود و خاص . وردی اش که گلهای کاشته در دو سمت در چوبی و شیشه ایی جلوه ی خاصی داشت . دو دفعه دیگر هم به این جا آمده بودم . هر دو بار هم به دعوت فریبا پا به این مکان از ما بهتر گذاشته بودم .

با صدا و دیدن شماره فریبا نگاه از تحلیل زیبایی گلها گرفتم

و بدون سلام لب زدم:

_سرت رو بچرخونی من رو می بینی ...مدل شالت هم چروکه عمه جونم...

می دانستم بدش می آید و زبان بلا گرفته من دوست داشت عمه صدایش بزند . زبان به دهان گرفتم تا ادب داشته باشد.

گوشی دستم را قطع کردم و با دیدن زری و فریبا حرص ترافیک و مسافت را فراموش کردم.

خیلی هم سعی کردم با قدم های متین و آرام سمت میزشان که بالاترین قسمت رستوران عمو زاده زری جان بود ، بروم.

لبخندی هم برای خالی نبودن صورت بدون آرایشم روی لب هایم کاشتم...

گوشی دستم را قطع کرده و با دیدن زری و فریبا حرص ترافیک و مسافت را فراموش کردم . نزدیک میزشان پا تند کردم.

زری طبق معمول گوشه لبش بالا رفته بود . موهای بلوندش را دور شانه هایش افشان و باز رها کرده بود . رژی قرمز آلبالویی هم به لبهای دو خط صاف و موازی اش کشیده بود. خم شدم و گونه اش را به گونه ام چسباند . بوی تنباکوی سیب و هلو بین عطر شیرینش گم شده بود . دستم را فشرد و من سمت فریبا چرخیدم. باز ابرویش گره داشت . باز لبش از نارضایتی سر وقت نرسیدنم کج بود . دوست نداشت بوسش کنم دستش را فشردم و چشم به چشم های مداد کشیده و گیرای عمه فریبایم دادم.

دستش میان دستم بود که گوشه مبل سرمه ایی ، پاتوقشان فرو رفتم . نرم بود و آخیشی کم جان گفتم . روی میز سفید و گرد بین شان پر بود از تنقلات همراه با قلیانی که می دانستم ، قبل از من ترتیبش را داده بودند.

دستم هنوز بین دست های نرم و انگشت های کشیده فریبا بود.

زری طاقتش مثل من نبود و از ملامت کلی فریبا ، شاکی پا روی پایش انداخت و قلب های پابندش تکان خورد:

_بس کن فریبا خواهش می کنم .قراره تو قیافه باشی پاشم دست بچه رو بگیرم ببرم دور بزنیم.

فریبا دستم را رها کرد و بدون نگاه به زری شاکی گفت:

_چند قراره که یک ساعت بعدش می رسه ؟

کوله از شانه ام جدا کردم و با برداشتن شکلاتی درشت از کاسه کریستال گفتم:

_آخه انصافه من با دو عدد پای خفته در جوراب و کلی عطر خوش بو از اون سر شهر هزار ماشاالله پر از ماشین و خیابون بیام اینجا.

شکلات را گوشه ی لپم پنهانش کردم . بزرگ بود و گونه ام باد کرد . فریبا چشم پر از مداد مشکی و مژه های فر خورده اش نگاهم کرد.

_بعد شما دو تا خانم شیک و سانتی مانتل با اون شاسی طلایی و دنده اتومات زودتر از من برسین.

زری نیم خیز شد و گوشه گونه بر آمده ام را با دو انگشتش کشید و دوباره نشست:

_هر چی فریبا زهرداره و نچسبه حرفاش ؛ تو قند و عسلی.

فریبا زشته زری گفت و با پرسیدن حالم بحث دیر آمدنم را گذاشت برای دو تایی شدنمان.

زری هم به عمو زاده کوتاه قد و فرزش سفارش سه معجون مخصوص داد . از شنیدن سفارش معجون مخصوص ته دلم ضعف رفت . برای رسیدن به اینجا دو تا خرما و کلی نصف بیسکوییت ساقه طلایی خورده بودم . صدای آهسته و ادب فریبا در جمع هر چند خودمانی اش با زری متفاوت زمان دیگر بود:

_چه کارا می کنی ؟

قاشق نشسته در دل کلی رنگ و گرودی سر معجون را برداشتم . زری و فریبا هنوز دست نزده بودند:

_سلامتی دفتر ، باشگاه ، خونه ...دوباره همین ...خونه ، دفتر ،باشگاه...

زری می دانست فریبا سوال بعدیش چیست و خودش با برداشتن لیوان مقابلش تکیه به مبل داد و پرسید:

_فریبا چرا مارال رو هم نمی بری با خودت ؟

قاشقی که بیشتر محتوایش گردو خیس خورده در بستنی کاراملی بود دهانم گذاشتم . فریبا گوشه شال چروکش را گرفته بود و هنوز بستنی اش دست نخورده بود . جواب زری را نداد و من بی توجه به بحثی که فقط شنونده سفر دو هفته ایی فریبا به دبی بودم ، تمام بستنی را نوش جان کردم.

زری جان عمه فریبا هم دلش خوش بود.

دو هفته بلند شوم با فریبا کجا بروم . اول از همه که آنجا گرم

است و دوست ندارم ... دوم اینکه من لنگ چند قرون پول دفتر و باشگاه هستم . بعد بروم دلار بخرم و دلار خرج کنم که بگویم در صفحه چند فالور بیشترم که من با این اندک حقوقم از برج دبی براتون استوری گذاشتم...

بعد هم نگار آن دختر خواهر زاده ی همسرش که در نوبت اخراج من هست بیاورد ... یا نه همان باشگاه و پنج نفر چاق و خوش هیکل را هم بپرانم برای دو هفته استوری در برج ..دبی و کلی پاساژهای مارک فروشش.

با سوال زری که برایم عجیب بود از فکر همراهی با فریبا و رفتن به دبی بیرون آمدم.

زری می خواست بداند با فرخ می رود و فریبا من را کوتاه نگاه کرد . من هم مثل زری منتظر جواب فریبا شدم.

عمو فرخ را چه به دبی ؟ ! که فریبا با گفتن حالا ببینمی جواب سوالش را با تردید داد . زری بلند شد و سمت سرویس

رفت و فریبا فرصت بیشتر برای به جان من افتادن دستش آمد . کسی اطراف ما ننشسته بود و اب دهانی قورت داده و به خودم گفتم ؛ راحت و آسوده کارت را بکن فریبا جانم:

_مینو چکار می کنه ؟

چه عجب زری بلند شد و رفت . و چه عجب مینو را هم یادش بود . صدایم از احوال مینو گفتن ناخود آگاه آرام تر شد :

_مثل همیشه است.

فریبا که پا روی پایش انداخته بود . جا به جا شد و دست روی زانویش گذاشته و با لحنی مخصوص فریبای خودش که آرام بود و ملامت می کرد ؛ گفت:

_چند دست بهت لباس ست دادم مارال ؟

چشمم از دستش و نگاهش سر خورد و به کفش های چرم قهوه ایی سوخته اش نشست.

_که بلند شدی و دوباره با جلوس کهنه های خودت و مینو اومدی.

سختم بود این حرف نا حساب را بزند.

و من دوباره چشم به کفش گران فریبا سکوت کنم . سخت بود عطرش به مشامم بخورد و نخواهم حرف بزنم .چشم از تیپ عالی عمه بالا دادم . چشم من حتی یک خط مداد ساده هم نداشت . همان ردیف مژه های کم پشت و بلندم خودش زیبا بود . زیبا بود که خودم دوست نداشتم زیبایی اش زیر رنگ تیره مداد به چشم بیاید . سعی کردم جوابم به فریبا دفاع از حق انتخاب خودم باشد ؛نه بی ادبی و حاضر جوابی:

_من همین ها رو راحتم باهاشون .اون هدیه ها رو هم گاهی تنم می کنم.

تکیه به پشتی داد و چشمش دنبال چرخیدن دست زری بود:

_اون از شغل با آبروت .اینم از مدل طرز لباس پوشیدن و

چرخیدنت.

دیگر داشت تند می رفت و توهین هم میان تندی اش اضافه می شد.

_دوست نداری من رو عمه ، دیگه زنگ نزن و نخواه که بکوبم این همه راه بیام که آبروت رو ببرم.

سریع و بلافاصله با همان آرامش خوابیده در پلکی که به هم زد جوابم را داد:

_یه مقدار ارزش خودت رو بدون .مینو فقط شکمت سیر کرده و زبونت رو دراز...

کیفم را برداشتم و بلند شدم . نمی شد محترم ماند و لبخند به این همه از بالا نگاه فریبا زد و نشست . تمام خوشی معجون دلچسب پر کشید و دوباره معجون لازم شدم.

_از زری هم خودت عذر خواهی کن..

بدون اینکه تکانی بخورد و حتی پای سوار به پای دیگرش

بهم بخورد ، من از کنارش گذشتم . یک لحظه از توهین حرفهایش چشمم پرید و سمت در خروجی قدم های سنگینم را سرعت دادم.

زری بازویم را بعد از بیرون آمدن کشید و چشم پشت عینکش را به من دوخت . من که چرخیده بودم تا ببیند . ببیند دلیل بی ادبی بدون خداحافظی ام را و نخواهد بمانم.

_اون نیشش هیچ جا اثر نکرد تو دم دستش بودی .برگرد با خودم بریم...

دستم را از بند ناخن های بلند و طلایی و نگین رویشان آزاد کردم . بیشتر فشار می داد بازویم کبود می شد.

_می خوام پیاده برم .ممنون

_باشه بریم تا یه جاهایی منم باهاتم.

تا او برود و کیفش را بردارد و فریبای نیم خیز شده را اندکی چشم و ابرو نشان بدهد ، خودم را از جمعی که هیچ مدلی

متناسب با من نبود دور کردم.

خیال اینکه فریبا بعد از دو ماه دلتنگ است و می خواهد با اینجا همراهش بودن دلتنگی رفع کند را با آهی کنار راندم.

خیال همراهی و خوشی با فریبا تلخی به چشم و دلم نشست و سر پایینی دربند را خودم و دست در جیب پایین آمدم . یک لحظه هم نخواستم جواب ویبره گوشی ام را بدهم.

به من می گفت ست بپوش . ست را جایی که خانه مان پنج پله هم پایین از اصول و عرف بود ببوشم و نگاه سیمین جان بیشتر برایم پشت در و کنار بقال و سبزی فروش حرف بچرخاند . یا پروانه دماغ بالا بیندازد که تو که احتیاج نداری کلاست را واگذار کنم به خانم بست نشسته و مربی بیکار.

سر پایینی دربند را تمام کردم و سر پایینی زندگی ام بیشتر در پشت نفس های عمیقم نقش بست . باز نفس کشیدم و با نفس من جان گرفت . هر چه روزها نمی خواستم به خودم و

تنها بودنم با مامان مینو را جا کنم نمی شد.

منی که چندین سال می گذرد و تنها انگشت شمار با مامان دور یک سفره کوچک و دو نفره بودیم . او صبحانه اش در راه مرکز بود و خانه ...من لقمه ایی نان و پنیر دفتر و سر پایی می خوردم.ناهار من املت بود و گاهی هم غذا شدنم با نگار و نرگس بود . مینو هم برای اینکه شب کسل نباشد در خواب بود و بدون وعده ناهاری .. شاممان بشقابی منتظر برای من روی اپن بود و مامان مینو دوباره در راه مرکز و خانه شام می خورد . بعد فریبا از کدام ست و کلاس برای من چشم تیز می کرد و زبانش نیش می شد و به تن تنهای من فرو می کرد.

میله شلوغ مترو را گرفتم و دست به پهلویم تندی عبور از زیر زمین تاریک چشمم را به عادت دادن شنیده ها و دیده ها دلخوش کرد.

تکرار بود و تکرار . مثل همین تکرار رفت و برگشت تند واگن

های همیشه پر . گاهی با چند نفر اضافه وسط واگن و گاهی همه نشسته و چمدان خسته فروشنده و چشمش به انتهای واگن برای فروش بیشتر اجناس .حرف و آدم ها امروز و دیروز و شاید فردا همین واگن پر و خالی قطار بودیم . حرف می زدیم و مثل فریبا با دانستن بالا و پایین زندگی باز حرف می زدیم . حرف در حد سیاه و مکدر کردن دل منی که همیشه خواستم نگویم فریبا جان چرا بابا اردشیر رفت و پشت سرش را هم برنگشت و نگاه نکرد.

ولی افسوس که مینو علاوه بر به قول فریبا سیر کردن شکمم زبانم را هم از تلخ گفتن و نیش زدن دور کرده بود . مینو درست که هیچ وقت کنارم نبود ولی حضور سایه وارش عقاب بود و پهن، تربیت و سر به راه بودن من بود . مینو داشت و من هم او را .مونا همراه اردشیر بی وفا شد و رفت و من و مینو ماندیم ...هر دو برای هم.

ایستگاه آخر پیاده شدم و نگذاشتم فریبا تا خود خانه در فکرم و خستگی ام بنشیند . ولی باز نشست و من کمی ناموفق بودم .

خسته بودم با پاهایی خسته تر از راه و طولانی بودن مسیر ،به خانه برگشتم . به محض کلید انداختن به در آهنی و کوچک ورودی ، سیمین جان ، شالی که روی موهایش و بالا تنه را پوشانده بود . از پنجره بالای در ورودی سرش را بیرون کشید و با دیدن من بدون توجه به موقعیت پیاده رو خیابان و غروب محله پرسید:

_دربندتون خوش گذشت!

کلید از روی قفل بیرون کشیدم و قبل از داخل شدن سر بالا دادم و گفتم:

_جاتون خالی .بساط همه مراسم هم پهن بود.

سرش را داخل برد و پرده را هم انداخت .بدش آمد و همیشه

هم مخالف هم کلام شدن دخترش با من بود.

می دانستم روی دومین پله که برسم در واحدشان باز خواهد شد . در حال خم شدن و باز کردن گره کتانی ام ، بدون نگاه کردن به سیمین جان گفتم:

_یه روز که بیکار بودیم هر جفتمون بریم دربند .حال می ده سیمین خانم.

خم شده بود و با نگاه به طبقه بالا و اطمینان از نبودن همسایه ها گفت:

_حیف اون مادر که تو زبونت این قدر درازه.

دوباره بدون نگاه کردن به صورت همیشه تکراری سیمین جان ، لای در را باز کردم و گفتم:

_چرا سیمین جونم .دعوتت کردم یه جای خاص که!

تند شد و برگشت . در را با ضرب تندی بست و حرفم را نشنید و رفت . خودم هم داخل خانه سرد و تاریکمان شدم.

به خودم و در خودم گفتم : مردم چه بی اعصاب هستن ها.
سلام بلندی به سکوت خانه کردم و صدایم و سلامم بی پاسخ ماند . به سمت دیوار خالی و کرم رنگ روبه رویم خم شدم و چاکرمی گفتم و شالم را با بغض از سرم در آوردم.
موهای زیر تل اسیرم را ، دست بردم و از موهایم جدا کردم .سمت کانتر چرخیدم و با دیدن بشقاب سبزی پلو خم شدم و گفتم:
_احوال کدبانو خانم .چشمم خیس و گونه ام جای فرودش شد.
لبم می لرزید که رو به آشپزخانه خانم گفتم:
_تو خبر نداری من شبا برنج نمی خورم .؟
و کنار در و همان جا روی کاناپه طوسی رنگم خودم را رها کردم . استقبال از من در نوع تنهایی خانه ، منحصر به مارال خانه مان بود . حداقل کنایه نمی زدند . خودش در این آشفته

روزگار غنیمت بود.

***

صدای زنگ گوشی ام از کیف و زنگ ورودی خانه هر دو همزمان سکوت و تاریکی خانه را در هم می شکست . با گردنی گرفته و کمر خشک شده چشمم را مالیدم و خیال اینکه در خواب صدای زنگ را می شنوم . با صدای دوباره زنگ در ، اطمینان بیدار بودنم به خودم ثابت شد . لادن بود که همیشه این مدلی به در می زد و همزمان زنگ در. از روی مبل پاهای در جورابم را روی سرامیک سرد گذاشتم و با لمس کلید برق کنار در ، دست دیگرم را هم دراز کردم و با چشمی بسته و جمع شده از نور چراغ کنار کشیدم.

صدای لادن که مارال نگران صدایم می کرد به گوشم خورد و من لای چشمم را باز کردم . به جای لادن چهره ی در هم و لب های به هم فشرده فریبا خواب و خماری اش را پراند.

فریبا رو به لادن پر از علامت سوال تشکر کرد و داخل خانه شد.

لادن از کنجکاوی که می دانستم نوک زبانش مانده بود ، نتوانست به خاطر بودن چشم درشت شده ی فریبا بیشتر بماند و گوشی اش را نشانم داد . من هم با اشاره سر ، بعدی حالیش کردم و در را بستم .فریبا وسط سالن ایستاده و کفش هایش را دم در گذاشته و پاهایش روی قالیچه بود . سر پا و با توبیخ به صورت من نگاه می کرد . حرفی نزدم و سمت آشپزخانه مان که بی ریا و مثل خودم ندار بود رفتم . زیر شعله گاز رومیزی دو شعله را روشن کردم و کتری خالی را پر آب کردم . برگشتم و بشقاب پر سبزی پلو را هم از جلوی دید فریبا که هم چنان سر پا بود برداشتم.

از سکوت و ندید گرفتنش، تند شد و کیف دستی اش را روی میز گذاشت و خودش هم روی کاناپه محبوب من نشست.

_بیا یه چند دقیقه بشین کارت دارم.

بدون هیچ حرفی خم شدم و تل روی زمین را برداشتم و به موهایم زدم . روی صندلی چوبی و رو به رویش نشستم . لبه مبل نشسته بود و نگاهش کردم . موهایش را جمع کرده بود و از آرایش عصر و کنار زری جانش فقط رد کوچکی از رژ مانده بود . دید حرف نمی زنم خودش شروع کرد:

_اون چه حرکتی بود که جلو روی زری کردی ؟ بیست و چهار سالته و ادب رفتاری رو یادت ندادن.

تکیه به صندلی دادم تا حرفهای تکراریش تمام شود و من دلیل اینجا آمدنش را بدانم . فریبایی که چند سال پیش گذرش به اینجا افتاده بود . آن هم تا دم در بیشتر نیامده بود .زمانی که می خواست با من برود دبیرستانم تا اجازه ام را برای دو روز همراه شدنش تا شمال را بگیرد.

_کجای حرف من تلخ بود که بهت برخورد و گذاشتی رفتی

مارال .فکر آبروی من و خودت نیستی چرا ؟!

نمی شد این سوالش را بی جواب بگذارم . بی ادبی هم نبود:

_همون جاش که به پوشش من کار دارین.

حرفم را قطع کرد و رشته کلام و ملامتش را از دست داد.

_بده گفتم به روز باشی .تو الان حالیت نیست ، مثل من که رفتی چهل و دو سالت شد می فهمی الان چرا این حرف رو بهت گفتم. صدای قل زدن کتری که بلند شد سمت گاز رفتم ، ابروهایم به هم پیچ خورده بود.

از حرف فریبا و دلم از چهل و دو ساله شدن عمه مجردم کمی سوخت و زبانم را شاخ و شانه کشید.

با قاشق گرد، چای خشک در قوری انداختم و آب رویش گرفتم . کلید برق بالای سرم را روشن کرد و ایستاد.

قوری را روی کتری و در برگشته اش گذاشتم . بشقابی از آبچکان کنار سینک برداشتم . دو بشقاب .دو لیوان و دو قاشق

و چنگال همیشه روی این آبچکان نشسته بودند . در یخچال کوتاه کنار سینک را باز کردم و با برداشتن دو سیب و دو نارنگی و دو پرتقال کنارش از کشوی پایینی ، در را بستم.

فریبا چشم دنبال کارهای من می گرداند.

میوه ها را زیر شیر گرفتم و لبم باز شد . عمه بود و عیب نداشت فقط کمی از حالم بشنود . هم خون بودیم و هم رنگ و هم نام خانوادگی .خواهر اردشیر جانم بود.

بشقاب دیگری زیر دستم گرفتم و از کنار فریبا گذشتم و رو به فریبای ایستاده گفتم:

ــبیا بشین عمه .نگران چی هستی آخه .من و مینو چند ساله که عادتمون شده لباس هم رو پوشیدن .هم سایزم با مامانم .چه اشکالی داره کفشم سفید باشه و مانتوم سبز و شالم رنگین کمون.

ابرو در هم پیچانده بود.

درست مثل چند لحظه پیش خودم . بوتاکسی که به پیشانی اش بود نمی گذاشت بیشتر ابرو در هم پیچ و خم بدهد.

_وقتی یه بابا داریم گذاشت و رفت اون سر دنیا .من و مامانم رو قال گذاشت برای کی ست کنم !؟.یه خواهر نصفه نیمه هم بود که اونم مثل اردشیر خان هوس کرد پیش باباش باشه .بعد من که صبح تا شب ، تنهام برای کی ست کنم ؟

سر پا بود که چشم پر شده من را نگاه می کرد . نفس گرفتم و چشمم را نبستم تا قطره ایی در صف مانده پشت پلکم بچکد . دیگر تا این حد ندار نبودم .اشکم برای خودم و خودم و تنهایی ام بود . ولی نتوانستم لرزش صدایم را دست بگیرم و جلوی فریبا آبروداری کنم و خوددار باشم . آن لرزش کلامم نمی گذاشت:

_حالا هم اتفاقی نیفتاده ..زری با یه بار دیدن من تو اون لباس رنگارنگ نمی گه فریبا چه امل هستی با این برادر زاده

ات .الانم خوش اومدی .عمه منم تنها بودم ..هر شب تنهام ولی امشب ساعت دوازده شب خیلی افتخار دادین به مارال که پاشدی و اومدی دیدنم.

قدمت روی چشم را که گفتم عطر خوشبوی فریبا در خودش من را غرق کرد.

از این که من باید اسپری بیست تومنی مترو می زدم و فریبا بوی عطرش تا این حد فریاد می زد ، از تفاوت من و عمه ام بیشتر چشمم خیس شد.

با عمو فرخ آمده بود تا من را ببیند و به مدل فریبایی خودش رفع دلخوری بکند و برود . مینو هم همیشه حرف فریبا که می شد ، می گفت "فریبا هر چی داره رو زبونشه" . نمی شد این خصوصیت عمه خوش قد و چهل و دو ساله مجردم را نادیده گرفت.

عمو فرخم شب زنده دار تمام خانواده بود . من که ندیده بودم

عمه فریبا می گفت . دلم نیامد فرخ را نبینم و برود . او هم مدل خودش خاص بود . اهل اجتماع و روابط عادی نبود . به قول همان عمه فریبا چهل و پنج سال این بوده و چهل و پنج سال طول می کشد تا از این مدل در بیاید . او هم مجرد بود.

دلیلی نداشت و دوست نداشت بعد یک برهه ایی که از سرش گذشته ازدواج کند . فریبا ازمن قول گرفت به دیدن عزیز و حاج بابا بروم . کلی هم چشمش درشت شد برای اینکه دو ماهی هست نرفته ام و آمار رفتنم را دارد . لب گزیدم و نخواستم ببیند که دوست ندارم جایی که عکس اردشیر روی در و دیوارش هست باشم.

شالی روی سرم انداختم و مانتو گوشه ی تخت را تنم کردم.

لیوانی هم چای داغ دستم گرفته و با فریبا از خانه بیرون آمدیم.

زیر چراغ تیر برق رو به روی در پارک کرده بود . از شیشه باز

سمت راننده دود سیگار ضعیفی هم بالا می رفت. فریبا می گفت همیشه دود کشش به راه هست . تابستان و زمستان هم ندارد . عمه دم در می ماند تا من برگردم . کیفش را روی دستش انداخت و پرده اتاق کنار زده ی اتاق های بالا ساختمان با اخم نگاه کرد . ندیده می دانستم یکی لادن هست و یکی مادرش و چراغ خاموش هم برای مظفر خان نگران.

صدای پایم در سکوت خیابان دودکش فرخ را خاموش کرد. از همان شیشه پایین رفته با دیدن لیوان بخار کرده دستم لبش کش آمد . چه خوب که عمو فقط کم پشتی موهایش به اردشیر کشیده بود . نه لبهایش مثل برادرش گوشتی بود . نه دماغش بزرگ و نه این که می خندید چانه اش گود می افتاد .

خندید و سلام کردم . گله ام را پشت بند خم شدنم از شیشه

با بردن لیوان و دادن به دستش خفه کردم .خندید و گفت:

ــبنزین لازم بودم با این چشم و ابرو دختر خانم .فریبا را می گفت که بیشتر حرفهایش را با میمیک صورتش می زد .لیوان و قند کف دستم را گرفت و گونه ام را کشید و من فقط نگاهش کردم . من و مینو گاهی چند ماه طول می کشید مردی در زندگی خودمان ببینیم . دیر به دیر فرخ را می دیدم و مینو ماهی دو بار دایی پیمان را .همین قدر و کم ما جنس حامی مرد نداشتیم.

پشتم از سرمای سوز پاییزی خیابان لرزید و دلم از ندیدن مردی از جنس عمو و دایی .همین قدر نزدیک و همین قدر نداشتن.

..

چراغ روشن تیر بلند برق ، روشنایی اش از خانه دل من و مینو بیشتر بود.

لیوان دستم را فشردم و به پرده ی کنار زده پنجره ها هم نگاه نکردم . با بغضی مانده از عصر و حالا رو به آیینه مارال صارم را نگاه کردم . دست بردم و گوشه ی سرد گونه ام را با پشت دست نوازش کردم . چانه ام لرزید و در خودم گله کردم چه می شد که فرخ پیاده می شد و بوسه ایی محکم و کوتاه به گونه حسرت بارم می نشاند . فریبا که هم نمی بوسید . مینو وقتش کم بود او هم نمی بوسید . فقط دو مادربزرگم با حاج بابام می بوسیدند . آن هم اگر می رسیدم و در خواب بودند نمی شد ببوسمشان .یک قلک به اندازه نبوسیدن ها و نداشتن این یک قلم گرانبها در دلم جمع و پر کرده بودم . تا یک روزی بشکنم و برای دختر کودک و تنها نشسته پشت شیشه فرودگاه که باند پرواز بزرگ را می دید یک عالمه بوسه بخرم محبت بوسیدن پدر بخرم.

راستی قیمت بوسه پدر روی گونه دخترش آن هم فقط یکبار چند بود ؟.من چه کلمه ی ناچیزی نداشتم!

***

مینو بالای سرم ایستاده بود و من باید شیفت رختخواب گرم ، در این روز بارانی و نم زده صبح را تحویل مینوی تازه حمام کرده می دادم.

حوله را دور موهایش پیچیده بود . مادر و دختر سخاوت مند مو کوتاه کرده بودیم .همیشه هم دوست داشتیم یک مدل باشیم.

پایم را از زیر لحاف بیرون آوردم که مینو لیوان شیر داغ را روی پا تختی گذاشت و دستم را گرفت . بوسه ایی به گونه ام زد و لبخندی هم گوشه لبش نشست . محبت مادرم جای نداشتن های خیلی نبودن ها ، برایم بود . جای بوسه ی پدر چشم خواهر و مادر بودن خودش ، مینو سه در یک برایم فقدان و نبودن ها جبران می کرد.

حتم دارم دیشب در بین چرت های سر کار ، خواب قلک خالی در من را دیده بود و خواسته بود یک بوسه درون قلک را جبران کند و باز جبران کرد . و باز کلاس جبرانی برای خودم و خودش بگذارد.

مینو هم اگر مثل من بوسه هایش کم می شد چکار می کرد؟ او هم لابد می رفت و مامان ملوک برایش جبران می کرد.

چشم به صورت برق انداخته از لیف زبری که همیشه به صورتش می کشید انداختم . او هم لابد صورت نشسته‌ی دخترش را نگاه می کرد که پرسید:

_فریبا اومده بود ؟

با سر جوابش را دادم . مینو جواب بله من باز تحویل شیفت خوابش منصرف شد و دنبالم تا دم در سرویس ، گوشه ی سالن آمد . دنبالم بود . یک تاپ بلند و بی آستین در این صبح خنک پاییزی تنش بود.

بفرماییدی خم شدم و تعارفش کردم و با دیدن چشم درشت مینو ، خندیده و داخل سرویس شدم . چه خوب که بود.

..

—

بود و ما به هم دلگرم بودیم . و چه خوب که من وقتی ناراحت بودم یا کمی غصه می خوردم هیپوتالاموس مغزم خانم می شد و هوایم را داشت و می خوابیدم . بهترین کار برای دور شدن از آن لحظه بود . و من تا بیدار شوم کلی فراموشی لایه های نازک رنج دیده و خاطرم را می پوشاند و پاک می کرد.

صورت خیسم را به گوشه تاپ مینو مالیدم و دست روی مویم کشید و گفت ؛

_می خوام بخوابم دختر .

ولی کنجکاوی دلیل آمدن فریبا نمی گذاشت الان برود توی تخت بخزد و بخوابد. بوی عطر فریبا که پیچیده در همان خانه ی بدون پنجره مان بود خودش مهر اعلام حضورش را داشت . با سوال مینو

نتوانستم از مامانم سوال کنم تو که فریبا را نمی بینی ، عطرش را از کجا می شناسی ؟ .چیزی این وسط درست نبود.

برایش گفتم که فریبا آمده بود تا حالم را بپرسد . ابرویش بالا رفت . ابروی باریک و مشکی مامان مینو هم شبیه ابروی من بود . باور نکرد و گفتم با عمو فرخ هم آمده بود.

خم شدم و جوراب از کشو بیرون کشیدم و شلوار پشت در آویزان شده ام را به پا کردم . مینو در فکر بود.

نمی توانست دلیل حضور فریبا را مثل خودم هضم کند.

نخواستم بگویم که نیش زبانش بیشتر دلیل آمدنش بود . مینو گناه داشت . خوابش می آمد و بد خواب می شد ..خم شدم و به جبران بوسه اش ، صورت ریزه و گونه آب رفته مامان مینوی خسته ام را بوسیدم و پرسیدم چی شده ؟.

مینو چشم از مانتو دستم گرفت و گفت:

_خانم تقوی دیروز

می گفت رفته دیدن عزیز خانم و حاج بابا.

لبش لرزید . دلش تنگ دیدن خانواده همسرش بود و نمی خواست برود . همسرش که سالها جایش گذاشت و رفت .پدر من بود همسرش و درد داشت بگویم دخترش هم رفت.

همین چند سال پیش به عشق پدرش گذاشت و رفت . مینو چه بد شانس بود . آن از اردشیرش و این هم از مونا و دخترش.

بدون لب زدن به لیوان خنک شده شیر زیر لحاف خزید و چشم بندش را روی چشمش تنظیم کرد و گفت ؛

_امشب برو پیششون ..ببین عزیز چرا ناخوش شده ؟

نمی گفت و صدایش نمی لرزید هم خودم تصمیم داشتم بروم .دلم پر می کشید برای دعای خیری عزیز و گوشه چشم چروک شده و ریش زبر حاج بابام.

مینو دیگر شیرش را نخورد و من برای صرفه جویی در خرج و

دخلمان شیر را با دو تا قند خوردم و با برداشتن کلید و کیفم از خانه بیرون آمدم.

مظفر جان نبود و به عادت هر روز ، دلتنگش نشده سر پیچ خیابان جلوی راهم را گرفت . دوباره مو آب و تاب زده و یقه سه سانتی طوسی و شلوار جین تیر ه ایی پوشیده ، نگاهم می کرد.

چرا مظفر خسته نمی شد ؟! تا نزدیک ایستگاه تاکسی همراهم آمد و یک نفس حرف زد . دهانش خسته نمی شد از این همه حرف و کلمه تا من را قانع کند دوستش داشته باشم ؟ . گفته بودم مظفر خان من راهم از تو جداست و نخواسته بود باور کند جدا است.

گفته بودم ؛ تو خیلی پسر خوبی هستی و گفته بود ؛ چرا پسر خوبی ام تو نمی خواهی جواب به من بدهی .. گفته بودم ؛ نه !..این هم جوابت و باز نچ کرده بود و خواسته بود یک بله

بگویم و او آسوده برود سر کارش.

و من می دانستم هیچ وقت به مظفر بله نخواهم گفت.

نگفتم و باز با حس کردن مادرش جلوی در نانوایی آن سمت خیابان ،بیشتر دلم از نه گفتن به مظفر و به خودش مطمئن باشد . مظفر مرد خوبی بود . برخلاف مادرش که بدبین بود ، خوش قلب و مهربان بود . چند سال کنارشان قد کشیده بودم و حتی رنگ و تغییر نگاه و چشم مظفر را درک می کردم.

ولی و اما زیاد در خودم برای این نپذیرفتن ردیف کرده و داشتم.

که یکی هم از دلایل بزرگش ، چشم های منتفر از من سیمین خانم بود ...همیشه من را از لادن و مظفر دور می کرد .از لادنی که عقد کرده بود و به زودی می رفت سر زندگیش

و من دیگر از این خانواده بریده می شدم.

کاش مامان امسال با پدر لادن قرار داد را تمدید نکند . پانزده

سال مستاجر یک وجب خانه شان بودیم و کلی برای من دردناک بود با شاگرد اول کلاس مان رقیب باشم و خانه نداشته باشیم ..او یک خانواده داشته باشد و من خانواده ام نصفه باشد.

—

تاعصر کارهایم را جنگی انجام دادم و چون روز فرد بود و کلاس نداشتم سمت خانه پدر بزرگم پر کشیدم.

سخاوت به خرج دادم و از کارتی که مخصوص خرجهای اضافه ام بود یک گلدان شمعدانی نقلی برای حاج بابا و گلدانی حسنی یوسف برای عزیز جان از گلفروشی سر خیابان خریدم.

دیگر دستم جا نداشت برای فریبا و فرخ شکلاتی بگیرم.

قندشان بالا می رفت و هر دو در سرازیری میانسالی بودند.

دو گلدان چینی سفید را با وسواس دو دستم گرفته بودم و از تصور تیپ رسمی و شق و رق راه رفتن فریبا که قرار بود

خمیده باشد خندیدم و لبم بیشتر از خوشی دیدن دو عزیز کش آمد.

سر خیابان طولانی و پر از بوی عصر پاییز ایستادم و پاییز نشسته روی درختها را نفس کشیدم . بوی خیس خورده برگها می آمد .خانه حاج بابایم اینجا که ایستادم و نگاه می کردم ، بود . یک حاج بابای مهربون و عزیز وکلی دوست داشتنی که داشتم نزدیکشان می شدم..

هنوز باغ های انگشت شماری در این محله نفس داشت . من بی شک پاییز را با درخت و رنگهایش ، بیشتر دوست داشتم .اصلا پاییز بدون برگ و رنگهایش جانی نداشت.

چشم از خیابان گرفتم و راه افتادم . همان دو گلدان به دو دستم از پیاده راه گرفتم و قدم زنان جلو رفتم.

خانه حاج بابایم نزدیک باغ خرمالو و اناربزرگی بود . شاخه های لخت درخت خرمالو و بدون برگ بود و خود خرمالو سر

حال روی شاخه ها آویزان مانده بود . انارهای باغ هم از پشت برگهای زرد سرک می کشیدند . پا درون پیاده روی خیابان یک طرفه گذاشتم . انتهای خیابانی که کوچه باغ بود و به پارک کاجی و درمانگاه محلی وصل بود.

هفتمین در از خیابان ساکت و غروب زده ، برای حاج بابایم بود . یک ساختمان آجر نسوز قهوه ایی پنج طبقه بود . طبقه اول و دوم برای حاج بابا و عزیز جانم بود . البته واحد اول که خودشان بودند و واحد عزیز جانم دست مستاجر بود . ملک اصلی برای حاج بابا بود که بعد ساخت مشارکتی دو واحد برای حاج بابا شد و سه واحد را هم مهندس مشارکتی برداشت و جایش پولی هم دست حاج بابا داد و کمک خرجشان شد.

دستم بند دو گلدان بود و کوله هم آویزان شانه ام ،نمی توانستم با انگشتم دکمه زنگ را فشار بدهم . خواستم با

بازویم زنگ را فشار بدهم و خودم را یک طرفه خم کردم که دستی مردانه جلوتر از من دستش به زنگ رسید . سرم را برگرداندم تا صاحب انگشت و دست مردانه را ببینم . مرد غریبه خودش تک سرفه ایی کرد و دستش را عقب کشید..

یک مرد با فاصله کمی از من و پشت سرم ایستاده بود.

صورتش همه ماسک سفید بود و سرش کلاه بافتی کشیده بود . یک کلاه مشکی و بافت موهایش را پوشانده بود . از کل مردی که باز دستش جلو تر از من پیش دستی کرد و دوباره زنگ را فشرد دو چشم دیدم و سرم را باز سمت زنگ چرخاندم . جایی که انگشتش را روی زنگ طبقه اول گذاشت و فشرد.

مردی که ماسک روی دهانش بود و بیشتر صورتش زیر ماسک پنهان بود ، دست جلو برد و باز هم زنگ را فشرد.

چشمم از کارش درشت شد ، چه برای خودش هم خجسته و

راحت بود . دست دراز می کرد و زنگ خانه حاج بابا را هم می فشرد.

تازه ، این از کجا می دانست من با زنگ اول کار دارم ؟

دوباره با دو دست بالا گرفته برگشتم و دقیق تر نگاه کردم.

بدون توجه به من ، نگاهش به دوربین آیفون بود . مردی جوان با قدی متوسط که صورتش را برای اینکه پشت ماسک بود ، نتوانستم خوب ببینم . کاپشن و پلیور زیرش به یادم آورد که هنوز اوایل آبان هست و این آقای ماسک پوش زودتر به استقبال زمستان و سرما رفته است . صدای فریبا در آیفون پیچید و من سمت دوربین و صدا چرخیدم.

_مارال بیا بالا.

دکمه ی زنگ را فشرد و در با تیکی پر صدا باز شد . مرد سرش را جلوتر از من پیش آورد و دوباره نزدیک دوربین برد.

صدای خفه و گرفته اش از پشت ماسک رو به دوربین و فریبا

کنار صورت من گفت:

_فریبا جان یه لحظه بیا پایین.

با کنجکاوی از صمیمی بودن این ناشناس، در را با نوک پایم هل دادم و داخل شدم . در را پشت سرم که دستم بند بود با پشت پایم روی هم گذاشتم و با کمی مکث از دیدن مرد سرما خورده که پشت در بود ، نگاه به گلدان هایم کرده و نگران شدم ویروسی از مرد نشده باشند .فقط نفس فریبا جانی که گفت به حسنی یوسف عزیزم خورده بود .از کارش و صدایش و ماسکش لبم را جمع کردم و چشمم به حسنی یوسف عزیزم ماند . نچی با فکر اینکه دو ثانیه نفس پشت ماسک که ویروس نداشت ، راه افتادم و از در شیشه ایی پارکینک وارد راه پله شدم . چون قرار بود طبقه اول بروم و نخواستم منتظر باشم تا آسانسور از طبقه سوم بیاید پایین ، پله ها را با قدم های پر از دلتنگی برای دیدن دو عزیز که هر دو

گوشه سالن روی تخت یک نفره خیره به در می شدند ، بالا رفتم . از پشت دری که فریبا بازش کرد و مانتو روی دستش بیرون می رفت، بو کشیدمشان بوی پدر بزرگ و مادربزگها همیشه خاص بود . چه بد که من دو ماه بود از این عطر به اجبار ندیدن یک عکس از اردشیر دور بودم.

—

فریبا با شتاب "برو تو منم میام" گفت و از پله ها پایین رفت و من در چوبی ورود را هل دادم.

لای در باز را ،هل دادم و یک عزیز خانم نشسته درست رو به در ورودی ، روی تخت دیدم . روسریش را سفت بسته بود و چشمش به لای باز در ، سرش را خم کرده بود .چشم کم سوی عزیز که من را دید نورانی شد .حتم دارم ، چشم درشتش که حالا بالای پلکش افتاده بود و مژه هایش ریخته بود .من را دید و لبهایش از هم باز شد.

موهایش مثل همیشه ، همه زیر روسری پنهان بود . دست

های چروک و سفیدش را که در هم قفل کرده بود ،باز کرد.
یک عزیز که لبش با دیدن من و دو گلدان کوچک دستم باز شد و لبهایش بیشتر کش آمد . باز هم دندان هایش نبود و دهانش خالی بود . گلدان ها را روی اولین میز کنار پایم گذاشتم و پرواز کردم تا این فرشته را که نشسته و منتظرم بود بو بکشم و بغل کنم . نفسش بکشم.
عطر خاص روی چانه اش را بوسیدم و چشم منتظرش را پلک بست و من با لذت باز بوسیدمش .دست دور شانه ام انداخته بود و خودش را بالا کشیده بود . شالم افتاده بود روی شانه هایم ، که دو زانو زیر پایش نشستم و دستهایم را گرفت.
خوبی ضعیف زمزمه کرد و اومدی مارال قشنگم گفت و من سر روی زانویش گذاشتم . چشمم از دیدن پارچه روی تشکش بسته شد و دلم پر کشید دوباره ببوسمش.
صدای سرفه کوتاه و خش دار حاج بابا سرم را از دامن عزیز

جدا کرد.

_خوبه منم یادت نیستم.

حرف حاج بابا یادم آورد که همسایه بغل تخت عزیز جانم هم حسودی کردن بلد است . از این که اول او را ندیده ام دل مهربانش حسودی زنش و عزیز من را کرده بود ..عزیز دستشرا برداشت و با لبخند و تر شدن گوشه چشم خواب آلودش اشاره به تخت کناری کرد . زیر لبش هم گفت" مرد بزرگ هم حسوده."

حاج بابایم سرش روی بالش بود . حال نداشت که سر بلند کند . همان به پهلو دراز کشیده ، دست برایم باز کرد. دو بال پیر و خسته اش را باز کرد و من زیر بالش خزیدم .سرم را بین سینه اش پنهان کردم و حاج بابا سرم را بیشتر در فشرد.

هر دو خوشحال بودند و باز با دیدن من گوشه چشمشان خیس شد.

یکی دیگر از دلیل های دیر آمدنم همین گوشه چشم هردو هم بود . گلدان ها را برای هر کدام روی میز کنار دستشان گذاشتم . عزیز جان گله داشت که چرا شمعدانی حاج بابا کمی بیشتر قد کشیده.

همین بود برای هدیه های هم چشم داشتند و مقایسه می کردند .حاج بابا با همان حال خسته اش گفت:

ــبرای تو هم زن ، برگاش زیادتره.

لبخند زدم و با بیرون کشیدن مانتو از تنم یاد بازوهایم افتادم.

حاج بابا بدش می آمد . خندیدم و تا فریبا بیاید ، پیراهن آویزان گوشه تختش را پوشیدم . بزرگترین سایز بازار همیشه برای دور شکم حاج بابای من بود.

زیر میز چوبی عزیز سبد داروهایش پر بود . لبم لرزید و دوباره چشم چرخاندم تا نبینم و خودم را به ندیدن بزنم . حاج بابا دوباره بوسم کرد و گفت خوابم می آید . عزیز هم خواست تا

فریبا نیامده لیوانی چای داغ با دو خرما برایش ببرم.

خندیدم که چه خوش اشتها بودی عزیز و برایش از روی کتری همیشه در حال جوش به لطف عمو فرخ ، استکانی لبه کوتاه چای ریختم . خوشحال از دستم گرفت و با دیدن یک خرمای درون بشقاب اخم کرد و لبش به شکایت باز شد:

_یه پدر و مادر دارش رو میاوردی.

حاج بابا همان دراز کش ، گفت : زن دیروز قندت رفته بود چهارصد.

عزیز جانم قهر کرد و فقط خرما را گوشه لپ چروک و بی دندانش گذاشته و سر روی بالش نهاد.

هر دو چشم بستند و من دور تر ایستادم و با استکان چای دستم مانده ، نگاهشان کردم . چه خانه گرمی داشت فریبا و عمو فرخم .از گرمی خانه و نفس هایشان تنم گرم شد .یک گرمای لذت بخش خانواده داشتن بود.یک پدر و مادر کنار هم

با تخت چسبیده بهم .هر چند مریض و ناتوان .هر چند یکی هشتاد و چهار ساله و یکی هفتاد و هشت ساله .با شنیدن سوت خرناس حاج بابا تلخ خندیدم . ما از این صدا در خانه مان هم نداشتیم .عزیز جان هم بی صدا نفس می کشید . این نفس بی صدا را هم نداشتیم .من شبهایم بی نفس مینو همیشه در شیفت آسایشگاه صبح می شد.

صدای زنگ آیفون به گوشم خورد و با دیدن تصویر فریبا و مرد ماسک پوشیده برای اینکه دو عزیز در خواب بیدار نشوند، سریع گوشی را برداشتم.

فریبا که صورتش جلوی دوربین کش آمده ، می خواست از روی دسته کلیدهای آویزان در جاکلیدی سومین دسته کلید را برایش ببرم.

برای تمرکز حواس و نظم عمه فریبایم ای ولی گفته و کلید را برداشتم . تصمیم داشتم از همان در تراس که رو به حیاط

بود، دستش برسانم.

خسته بودم و حسش اصلا نبود . باید مانتو می پوشیدم .شال و کلی پله پایین رفتن ، برای یک کلید ناقابل .پا روی تراس کوچک رو به حیاط گذاشتم . خودم را کش داده و چشم را از میان ا نگاه کردند .

فریبا فهمید قرار هست چه کار کنم و چشمش درشت شد و نه مارالی گفت و من لبم را گزیدم ،تا خنده ام نگیرد . مرد ماسک به دهان هم ، سرش سمت من چرخیده بود . از لبه پایینی تراس "بیا عمه بگیرش" گفتم و کلید در حال سقوط را دست قلاب شده مرد گرفت.

نماندم که فریبا بیشتر نگاهم کند و سریع به خانه برگشتم.

هر چند توبیخ می شدم ولی دو طرفدار در خواب رفته داشتم و پشتم گرم بود.

به هر دو که نفس می کشیدند .هر چند در خواب و هر چند

خسته از کهنسالی و خسته ..دوباره به فضای ساکت خانه چشم چرخاندم . خانه بزرگ و با سلیقه چیدمان فریبا ، درست که غر می زد از زیاد بودن کار، ولی نهایت سلیقه و نظم در خانه برقرار بود.

گوشه ایی از سالن بزرگ که مختص تخت عزیز و حاج بابا بود . سر هر دو تخت به هم چسبیده و باز مثل سالها مونس هم بودند . کنار هم با روتختی هم رنگ و سفید ، سورمه ایی .میزی کنار دستشان و تلویزیون بزرگ ال سی دی رو به روی هر دو قرار داشت . گوشه دیگر سالن هم یک دست مبل راحتی پوست پیازی و کرم ، هم رنگ و ست با فرش ها و پرده های قدی روی پنجره بود . پنجره ایی که عزیز دوست داشت آفتاب صبح و ظهرش بتابد و خانه را روشن کند.

زن و شوهر چند سالی بود که زمین گیر شده بودند . حاج بابا با گرفتگی عضله های پایش تنبل شد و نخواست از تخت

دورتر شود .عزیز هم با سکته قلبی که کرد دیگر مثل گذشته نشد . قوای بدنش کم شد و او هم روی تخت نشست و خوابید.

انتهای سالن ، راهرو و سرویس ها و آشپزخانه قرار داشت.

خواستم تا فریبا نیست و نیامده، سری به در نیمه باز اتاق عمو فرخ بکشم . او هم خواب بود . اتاقش بهم ریخته بود و روی میز شلوغش ، زیر سیگاری پر و کلی فلش و سی دی پخش بود . هفت دولت آزادی که فریبا دقیقا در مورد فرخ می گفت ، درست بود . تازه بوی دود سیگار اتاقش هم مطبوع نبود و با لای باز پنجره بالای سرش هم مانده و تمیز نشده بود.

آهی از وضعیت مرد چهل و پنج ساله کشیدم و سمت اتاق کناری فریبا سری چرخاندم و سرک کشیدم . وسط اتاقش تخت دو نفره ی مرتب بود . تبلتش کنار بالش و هندز فری وصلش بود . میز آرایش پر از مارکهای متنوع عطر و ادکلن .یک

روزی باید پاتک به این رنگارنگ جان ها بزنم . هر چه اینجا بوی بهشت و تمیزی می داد اتاق بغلی و عمو فرخ عوضش را حسابی در آورده بود . همیشه هم آن یک شب خوابیدنم در اینجا ،مهمان پایین تخت فریبا بودم . ولی امشب تصمیم داشتم روی تخت و بغل دستش بخوابم.

از زوری که قرار بود بگویم لبم کش آمد . دیگر هم نخواستم بیشتر از کنار تخت عزیز را نگاه کنم. چرا که دیوار و کنسول رو به پنجره قدی پر از عکس و خاطره و چند قاب هم اردشیر بود .مونا هم بود و عمو فاضل و فرزین ، عموهایی که هر سال کنار دیگ شعله زرد، عزیز می دیدمشان و می رفت تا سالهای دیگر ، همین.

دست بردم و کلید برق لوستر سه تیکه آشپزخانه را زده و پا درون آشپزخانه مرتب با مدیریت فریبا گذاشتم.

روی گاز همان کتری همیشه در حال جوشیدن بود و ماهی

تابه بزرگی که عطرش خوشایندم نبود .خوراک گل کلم بود با هویج وآلوهای باد کرده گوشه ماهی تابه . فرخ عادت داشت در خواب هم هست زیر این کتری بزرگ رو گازی هم روشن باشد.

پارچ شیشه ایی برداشتم و کتری را پر آب کردم که صدای در ورودی آمد . فریبا برگشت و حین در آورون مانتو از تنش ، نگاهی چپ هم از گوشه ی چشم و صورت در فکر به من انداخت . چه خوب که دو طرفدارم در خواب بودند و نمی توانست حرفی بزند . شانه ایی به نگاهش بالا انداختم و با برداشتن در شیشه ایی ماهی تابه دماغم دوباره جمع شد و چین خورد.

_خوراک بو گندو گذاشتی فریبا ؟

درش را بستم و فریبا حرفی نزد و سمت اتاقش رفت . پشت سرش داخل اتاق شدم . داشت دوباره مانتو را روی چوب

لباسی سوار می کرد تا داخل کمدش بگذارد . من اگر بودم کنار تخت رهایش می کردم . کلید در کمد را چرخاند و خودم را روی تختش انداختم.

فکرش مشغول بود که نگفت "روی تخت رو شخم نزن."

حواسش پرت چه حرفی با مرد ماسک پوشیده بود که خودش روی فرش نشست و دست لبه تخت گذاشت و من در خودم گفتم، نکند فریبا عاشق شده . عاشق مرد جوان . البته سن مرد به فریبا نمی خورد .ولی چه اشکال داشت فریبا که یک عمر پای عزیز و حاج بابا مانده بود ، یک پسر جوان برایش باشد . نوش جانش که حالا من را دید و یادش آمد تختش را شخم زده ام و برای جبرانش پریدم تا چایی تازه دمی بیاورم.

تازه کیک نصفه ایی از یخچال هم در بشقاب گذاشتم و با دو چنگال کنار چایی با سینی همراه ، فریبا روی زمین پایین پایین تخت نشستیم .خم شدم و صورتش را بعد گذاشتن

سینی روی زمین با صدا بوسیدم . دست گذاشت روی گونه اش و من دوباره سمت دیگرش را بوسیدم.

دو زانو روبه رویش نشستم و با لبی کش آمده برای حرفم پرسیدم:

_خوب کی بود این جیگر ؟

...

_

متعجب از کلمه ی جیگرم بود یا کارم که سرش را از روی دستش را برداشت و با اخمی که به خاطر بوتاکس روی پیشانی اش نمی نشست ،نگاهم کرد.

_نگو که اون ماسک پوش نا محسوس رو نمی شناسی ؟

و بلافاصله دماغم را گرفتم و خواستم مثل خودش پشت آیفون حرف بزنم:

_فریبا جان لطف کن بیاین دم در تا ببینمتون .دلم تنگتون شده.

باز فریبا نگاهم کرد . دیگر حتم داشتم فریبا عاشق و جادو هم شده بود. به حرفهای من که فقط می شنید و تمرکز و افکارش جایی دیگر مشغول بود.

دست بردم و لیوان پایه دار دستش دادم .دیگر داشت سکوت فریبا در برابر این همه کار من زیادی نگران کننده می شد.

از فریبا که ادب هر جایی چه در خصوصی و خودمانی بودن و چه کنار جمع برایش اهمیت داشت بود مشکوک ترم می کرد .چای را در سکوت خورد و من هم همراهی اش کردم . خیلی فکر و ذهنش مشغول بود.

بی حرف چاییش را نوشید و دست برد ، کوسن روی تختش را زمین گذاشت و هر دو رویش ولو شدیم . سرهایمان به هم چسبیده بود . او مشرق اتاق دراز کشید و من مغرب اتاق پاهایم را به در کمدش چسبانده بودم . خنک بود و من دوست داشتم.

_چیزی شده فریبا ؟

لب زد و بلاخره صدایش بلند شد:

_این سرای سالمندان خونه مون که روز و شبشون یکیه و مدام تو خوابن به نظرت چیزی نیست.

چشمم به سقف اتاقش یود که گفتم:

_خوب سنشون بالاست.

_من چی پس مارال!!

این را راست می گفت.

_خوب اینا که خوابن .روزا برو بیرون .برای خودت برنامه بزار .

پایم را از کمد جدا کردم و لاک نوک انگشت بزرگم را که پریده بود دست کشیدم.

_برم ! .دو روز رفتم اومدم دیدم مامان تا کمرش خیس بود .فرخ هم داشت خرو پف می کرد.

ساکت شدم . نخواستم که بگویم پرستار بگیرد .به نظرم پشت

دستی خوردن روی شاخش بود.

_مینو چطوره حالش ؟

حال مادرم و دختر همسایه و هم بازیش را می پرسید . از حال مینو من فقط صبح های خوابالودمان یادم بود.

_همون مینو هستش دیگه.

_بگو بیاد .مامان حالش خوب نیست مارال.

به یکباره خیز برداشتم و نشستم . عزیز که حالش خوب بود را هم در خودم و هم بلند گفتم . فریبا ولی همان طور دراز کشیده بود.

_چند روز پیش گفت پهلوم درد می کنه .دکتر درمونگاه اومد براش آزمایش و سونو نوشت . دیروز جواب رو گرفتم و خوندم .مامان عفونت شدید مثانه داره .تو خونش هم پیشروی کرده .دیابتش هم روز به روز برای بی تحرکی که داره بالا می ره.

چشمم پر اشک شد . من تازه برایش حسنی یوسف خریده

بودم . عاشق این گل بود . باید خودش صبح به صبح آبش می داد . دو ماه دیگر هم گلدانش را بزرگتر می کرد.

فریبا که پیراپزشکی خوانده بود ، فوق تغذیه هم داشت . برای تنها و زمین گیر شدن حاج بابا و عزیز جان سابقه دوازده ساله اش را رها کرد و آمد نشست کنارشان . البته خودش هم زیاد از محیط کارش راضی نبود . با علمی که خودش هم تجربه داشت این حرف را می زد و من بیشتر نگران عزیز شدم.

_خب عفونت ، دارو داره .می خوره خوب می شه.

فریبا هنوز طاق باز و نگاهش به گلهای ریز پرده اتاقش بود.

_چند احتمال داره .یکیش شاید یه دفعه بره تو کمای دیابتی.

دیگر لبم هم خشک شد . تازه با چایی و کیک خوشمزه کامم داشت شیرین می شد که فریبا گفت و من مزه ی دهانم و فکرم تلخ شد.

عزیز که فریبا را صدا زد ، با سر به سویش پرواز کردم . با

دیدنم تازه دوباره یادش آمد من هم هستم . لبش کش آمد و خواست عصای چوبیش را بدهم . می خواست برود وضو بگیرد . می گفت اذان را دادند و من خواب ماندم . خودم دستش را گرفتم . با قدم های کوتاهش تا سرویس فرنگی هم گام شدم . کمکش کردم کارش تمام شود . وضو گرفت و دو انگشتر همیشه نشسته روی انگشت چپش را کنار روشویی گذاشت و به آرامی وضویش را گرفت . برای مس کشیدن سختش بود . بازویش را گرفتم و قربون دستت گفت و خواست جانمازش را امروز زمین پهن کنم . فریبا سرش غر زد که نمی توانی بعدش از زمین بلند شوی و من پریدم وسط درخواست هر دو گفتم خودم بلندش می کنم.

فریبا سری چرخاند و فرخ از اتاقش چشم پف کرده و موی سرش ژولیده بیرون آمد . آفتاب داشت غروب می کرد و عموی من تازه اول صبح وارونه اش بود . عزیز جانم که گره

روسریش را سفت تر می کرد و زیر لبش گندش بزنه ایی گفت و من چادر روی سرش انداختم . نشسته داشت نمازش را می خواند . لاک پایم را پنهان از چشمش کردم . اگر هم می دید یک گندت بزنه ایی هم تنگ من می چسباند.

حاج بابا باز چشمش باز بود و دو بالش از هم باز کرد . زیاد خسته می شد از فعالیت . سرم را از سینه اش جدا کردم و دست به ریش زبرش کشیدم:

_خسته نمی شی حاج بابا .یه چرخی هم بخوری اون سمت بد نیست.

خندید و گفت کمکش کنم تا حرفم را گوش بدهد . بالش سمت دیگرش را مرتب کردم و زحمت کشید و کمی تغییر موضع داد . از این پهلو به آن پهلو شد.

...

_

فریبا داشت برای فراموشی عمو فرخ و نانوایی نرفتن غر می

زد . از اینکه بهم تلخ شوند پریدم و با پوشیدن لباس و برداشتن کیف دستی و گوشی نگذاشتم کارشان به بحث بکشد . نانوایی دو کوچه آن طرف بود . تازه برای عزیز هم بربری می خواستم بگیرم . دوست داشت بربری اش پر کنجد باشد.

دوباره با بستن در حیاط ، مرد ماسک به صورت جلوی در ایستاده بود . این دفعه داشت با مرد قد بلند که کمی موهای جو گندمی و عینک گردی به چشمش حرف می زد . هر دو نگاهشان دوباره به طبقه بالای خالی خانه حاج بابایم بود . اگر همسایه ها را نمی شناختم می گفتم برای این ساختمان هست.

***

دلم از مشکلات خانه حاج بابایم گرفت . زمانی که خودش و عزیز جان سر پا بودند شرایط فرق داشت . خانه شان یک

گرمای دیگری داشت . عزیز پادشاه خانه بود . کل خانه شان همان ویلایی پر از زندگی بود .تابستان هایش از آبلیموی دستی عزیز شروع می شد و رب پختن و پشم تشک های نشسته در کمد دیواری ختم می شد.

عزیز ، حاج بابا بازنشسته که شده بود را هر روز با لیست بلندش می فرستاد تا ظهر بیرون . می گفت خانه بماند همش می خواهد خرناس خواب بکشد . تا ظهرش هم غنیمت هست برود و نباشد . خودش هم می شست و می سابید و برق می انداخت . من و مونا آخر هفته ها و تعطیلات دختر خانه حاج بابا بودیم.

مامان مینو نمی آمد . هم حق داشت و هم نداشت . فریبا آن موقع سر کارش می رفت . دانشگاهش را دوباره ادامه می داد .عمو فرخ هم سر کار بود و هم دنبال خرابکاری اش . آن سالها که کوچک بودم زیاد از بغض صدای عزیز که عمو را

التماس می کرد ، درک درستی نداشتم . تازه دلم هم برای تنها شدن و کز کردن عمو فرخم می سوخت.

مونا از من دو سال بزرگتر و عاقل تر بود . او برای عزیز که گریه می کرد ، عقلش می رسید و می رفت لیوانی آب از شیر می آورد . بعد که عزیز آب را می خورد تازه از دیدن من و مونای نگران ، با صدای بلند گریه می کرد . گوشی را برمی داشت و آنجا که بابا اردشیرم بود و خواب هم بود زنگ می زد و چند کلمه دلتنگ برای پسرش می شد و آخرش هم نفرینش می کرد . مونا هم نگاه متعجب من را که می دید درگوشم می گفت:

_نگران نباش از بابا خواستم ما رو هم با خودش ببره.

مونا نگران من بود که رفت . بابا برایش کلی پول فرستاد و وکیل قابل گرفت و پیدا کرد .مونا رفت و من برای اینکه مینو گناه داشت و تنها می ماند نرفتم.

بابا اردشیر برای من و مینو هم می خواست بعد از چند سال دوری وکیل بگیرد که مینو درک نکردم چرا کلی مقاومت کرد و قبول نکرد ؟

دنبال مونا که کلاس پنجم بود و تابستانش رفت ، گریه و التماسش کردم که "آجی نرو .ببین مامان تو نرفته دلش تنگت می شه ." مونا رفت و گوش نکرد و مثل بابا اردشیر دیگر برنگشت.

صف دم غروب بربری طولانی بود و من باز از یادآوری رفتن های بی رحمانه دلم گرفت و خیالم مثل همین هوای سرد آبان قبل از زمستان یخ زد.

یک سکوت سرد و یخ زده در من و خاطره های بعد از رفتن مونا در من جان گرفته بود . هیچ خورشید و بهار و تابستانی به آنجا پا نمی گذاشت .خودم نمی گذاشتم پای هیچ فکر و یاد و دلتنگی به آنجا باز شود.

نوبتم شد و من با نگاه به دست های فرز شاگرد نانوایی کارتم را کشیدم.

پلاستیک لواش را یک دستم گرفته بودم و کیف و گوشی ام را جیب بلند مانتو گذاشتم . گرمای نان ها از زیر ، دست هایم را گرم می کرد.

هوا سرد تر شده بود . باید می رفتم و از داخل چمدان لباس گرم ها ، دستکش گل گلی ام را بیرون می آوردم . چه کار سختی بود . و نمی دانم چرا امسال این قدر سردم می شد.

باز دم در خانه برادر ماسک پوش را دیدم . این بنده خدا ، امروز من همش بیرون دیدمش و مشخص بود که باید کاپشن و پلیور و ماسک جوابگویش نیست.

خانه و کار نداشت مگر که بست دم در فریبا جان بود .سری از گفتن بسوزد پدر عشق که بچه یخ کرد گرداندم و لبم از یاد عشق فریبا و این یخ کرده قطب ، کش آمد . باید خودم می

رفتم و آستین برای عمه فریبایم بالا می زدم.

با همان بوی نان تازه و لبی که جمعش کردم تا برسم به ماسک صورت ، دم در رسیدم .با دقت و احتیاط نزدیکش شدم .یک پایش را تکیه به سرو بلند دم در داده بود . عاشق تکیه به درخت هم بود . نچ نچی از باز گفتن بسوزی هی عشق در خودم که سردش شده بود کردم.

داشت با شخص پشت خط خداحافظی می کرد و به فرامرزی که اطمینان داد که واحد پایینی را هم ببیند بعد تماس می گیرد.

گوشی را پایین آورد و من که موفق نبودم خنده ام را سامان بدهم روبه روی خودش دید . موهایش هم زیر کلاه بود .همه جای خودش را در چند لایه لباس گرمایشی پیچانده بود . این را حتم دارم اشتباهی از قطب برداشته و آورده بودند تا به فریبا عاشق شدنش را ثابت کند.

"ماسکت را بکش پایین عاشق خسته و منجمد ، تا گل رویت را ببینم و درصد تلاشم برای فریبا را تخمین بزنم".

در نهایت تعجب دیدم که حرف دلم را شنید.

...

دست های تپل و انگشت های کوتاه را جلوی ماسک برد و ماسک را تا نزدیک چانه اش پایین کشید.

نه بد عاشقی نبود . روی هم رفته با چشمی که من در یک ثانیه کمتر دیدمش چهره اش مردانه بود . صورت پر و کشیده ایی داشت البته سبزه و تیره .یک امتیاز به پذیرشش دادم .چشم های درشت و از سرمایی که خورده بود کمی بی حال بود . آنرا می گذارم بماند بعد صحت منجمد جان.

دماغش هم مرد بود و طبیعی ، کمی بزرگ است . پسرم هیکلش کمی پر بود و اکسیژن زیاد باید به داخل ریه هایش می فرستاد .

با سوال بله خانم همان لبها که در حس حال فریبا بودم تک سرفه ایی زدم . جدی شدم و گفتم:

_شما با عمه فریبای من کار دارین .این بیرون هم یخ کردین خوب.

با چشم نا محسوس اشاره به متعلقات جلوگیری از انجمادش کردم و ادامه دادم:

_بفرمایین داخل هم گرم بشین و هم خانواده خوشحال می شن با شما آشنا بشن.

وا .این چرا شنید و اخم کرد . خوب بی فکر منجمد ، آنقدر بیرون مانده ایی سلول های مغزت هم کارارایی شان کم شده و یخ بسته است . من مارال کاردان، دارم برایت فرصت بیشتر فراهم می کنم.

باز بسوزد دوست داشتن عمه فریبا که فقط این یه مقدار جوان تر بود برای عمه فریبایم ...ولی چه اشکالی دارد .ده ،

دوازده سال که مهم نبود .زمانی هم که عشق در بزند سن و سال را می گذارد در ردیف هفتم و هشتم . و باز با دیدن و قبول کردن مرد منجمد و عاشق که بی حرف همراهی ام کرد ، همان چایی معطل قندی شد و با من از پله ها تا واحد بالا آمد.

از منجمد جان فریبا، خواستم که من برای اطلاع به اهل منزل جلو تر بروم و با خواهش می کنم اجازه صادر کرد.

هر چند در خانه، عزیز باز خواب بود . حاج بابا نشسته و فوتبال می دید و فرخ هم دست زیر سرش دراز کش بود.

فریبا نان گرم را از من گرفت و با شنیدن عاشقش پشت در هست ، نیشگونی از بازوی عضله ایی و منجمد من گرفت.

فرخ رفت هدایتش کند بیاید تا یخ روابطش آب شود.

و من باز از درد سوزش نیشگون فریبا لبم کش آمد که منجمد جان ، خان اول را برایت حل کردم.

آخر چه بود این فریبا که عاشقش شده بود . خوشگل بود ولی اخلاق در حد تجدیدی در خرداد ماه ، با ارفاق شاید ده بود. البته به من ربطی نداشت . کور نبود که خودش نشست و با اخم فریبا ککش هم نگزید . تازه یخش باز شد و کلاهش را برداشت و موهای چند سانتی کوتاهش بیرون آمد و من دیدمش با خودم گفتم ؛ که داماد نباید زیاد مویش کوتاه باشد .عمه فریبا باید به این مورد بیشتر دقت می کرد.

عزیزم هم خواب بود . خوب باید اول کاری ببیند که مادر زنش پیر هست و ناتوان . پدر زنش هم حاج بابا هست و با مشکل حرکتی از لحاظ سالم بودن همه اعضای بدنش و فقط من باب تنبلی و سن زیاد و کهولت تکان نمی دهد . تازه بهتر بود ببیند که فرخ چپ و راست چای می خورد . بعد ها باید فریبا در مورد اردشیر و برادر های دیگرش هم کمی داماد جوان را روشن کند . بلاخره شناخت اولین قدم بود.

خرسند از کاری که برای شناخت کرده بودم لقمه ایی پنیر و بربری همان زیر اپن برای خودم پیچیدم و در حال گاز زدن دومین لقمه در حالت نشسته ، حاج بابا لیوانی آب خواست. لقمه در گلویم گیر کرد و من با سکسکه لیوان آب دستش دادم . فریبا آهسته و رو به روی مبل با منبسط جانی که حالا تبدیل به منقبض جان شده بود ، حرف می زد . فرخ کنار دست مرد یک چشمش به فوتبال بود و یک چشمش به اخم منقبض خان.

حاج بابا هم بی توجه به جمع ، چشمش دنبال توپ و سوت دارو تمرکز کرده بود . من هم با سکسکه رفتم و کنار دست فریبا نشستم . شاید یک حرفی زدند و من بعد ها برای آشنایی با فرد مورد نظری که هنوز نیامده بود استفاده کردم.

منقبض خان که با حرف عمو فرخ اسمش را هم شنیدیم ، حرف عمه فریبایم را قطع کرد و روبه فرخ گفت:

_من خودم در جریان جزییات کار نیستم . البته فقط از طرف فرامز هستم.

فرخ سرش را تکان داد و فریبا لبش ناراضی روی هم فشرده شد.

نامش کمیل بود . و باز نمی دانم چرا این سه داشتند در اولین فرصت آشنایی معامله ملک می کردند ؟

این عمه فریبا هم می رفت چه آدم هایی برای خودش پیدا می کرد . نگشت و نگشت و رفت یک سرمایی جوان پیدا کرد .حالا هم خودش کاره ایی نبود داشت از فرامرز نام غائب حرف می زد.

بلند شدم و برای گاز زدن لقمه نصفه ام دوباره زیر اپن رفتم.

کاش زود برود حالا که فرصت را غنیمت نمی داند . مانتو در بیاورم یک لباس جدید و تن خور خوش طرح و رنگ فریبا را بپوشم . تازه ست هم باشد . فریبا ست بودن و با کلاس شدن

دوست داشت.

..

—

پسر جوان دم در ، کمیل الوندیان بود. نشسته بود و با فریبا و فرخ حرف می زد .با هم بحث آرام و داغی می کردند .و اصلا هم تن صدایش شبیه سرما خورده ها نبود.

فریبا چند برگه از داخل پوشه به دستش داده بود و جناب الوندیان داشت با دقت برگه را مطالعه می کرد.عینک بزرگی هم به چشمش زده بود.

از دیدن طرز رفتاری و صحبت جدی الوندیان با فریبا و فرخ ، نمی دانم یا من زیاد در جریان عاشقی نبودم و فقط مظفر فلک زده جلویم عاشق بود یا این الوندیان و کمیل جان خیلی به روز بود.

بشقاب میوه هم دست نخورده روی میز کنار دستش بود.

چای خوش رنگ عمو فرخ را هم جرعه ایی لب زده و خورده

بود.

تازه بدون قند هم خورد. یا دیابت داشت یا در معرض مبتلا شدن بود.

حاج بابا هم فوتبال که تمام شد حرفی نزد و ساکت و خیره به دیوار خالی رو به رویش دست به هم گره زد و چشم دوخت . نگاه پشت عینک و حالت صورتش ناراضی بود . من کم کم در همان جا ، نشسته کنار حاج بابا فهمیدم این یا عاشق هست و ملک هم دوست دارد یا فقط خریدار هست و عاشق فریبا نیست .به احتمال شنیده ها و دیده های همین نیم ساعتم مورد دوم بیشتر درست بود.

وقتی هم شنیدم که تمام صحبت شان در مورد خانه و قیمت و توافق کردن بود ، برگشته و بیشتر به پیچ ابروی حاج بابا دقت کردم . حدس نمی توانستم بزنم کدام خانه مورد توافق و بحث شان هست و طبقه را قرار هست به این مرد و فرامرز

نامی بفروشند.

کمیل الوندیان کمی بعد با فریبا دوباره قرار گذاشت و با خداحافظی کوتاه از حاج بابای ناراضی بلند شد و رفت . عزیز هم بیدار شده و لبش خشک نشست.

داروهایش را باید ساعت هشت می خورد وآب خنک خواست و من لیوانی نصفه دستش دادم.

فریبا با رفتن کمیل الوندیان مانتو ی تنش را روی مبل انداخت و رو به حاج بابا ایستاد و نگاه به چهره ناراضی اش گفت:

_بابا برای من اخم و قهر رو بزار کنار که کاری نکردم . اگه هم توافق بشه ، همون شرایط سر جاشه و من کاری بیشتر نمی کنم.

حاج بابا از شنیدن کدام شرایط بود که باز پشت کرد به فریبا و بی حرف سرش را روی بالش گذاشت!

اوضاع بد شد . من هم نگران از عکس العمل در سکوت حاج بابا شده و بی حرف نشستم . به نیت کار خیر ، الوندیان و کمیل آوردم و این شد.

جالب بود که عزیز هم اخم داشت . فریبا با دیدن کار حاج بابا تند شد و روی زمین نشست . صورتش برافروخته چهره در هم کرد و حرفی نزد.

سبد داروهای عزیز را از زیر میز برداشت و تند و تند هر کدام را از کاورش بیرون می کشید و کف دست عزیز می گذاشت.

اوضاع با برگشتن فرخ از بدرقه کمیل بیشتر در هم پیچید.

فریبا قهر کرد و رفت اتاقش وگفت اعصاب نمی گذارند در این خانه داشته باشد .عمو فرخ هم لباس پوشید و با خوردن چای سر پایی ، نعلبکی و استکان روی اپن چوبی رها کرد . او هم رفت جلسه قدم هایش.

عزیز با بسته شدن در واحد رو به من پرسید ؛ شام نخوریم ؟

بلند شدم و با بغض از خوراک بو گندوی کلم برای عزیز گرم کردم و روی میز کوچک کنار دستش گذاشتم تا بخورد . زیر اندازی هم زیر پایش انداختم . سینی را برایش روی میز گذاشتم و عزیز تمام خوراک گل کلم با گوشت مرغ و هویج را با چنگال خورد . از لیموی دو قاچ شده هم روی خوراک نریخت و گفت آلوهایش ترش هست.

خودم هم همان لقمه پنیر و بربری ته دلم با کلی غصه شد شام شبم . دیگر اتاق فریبا هم نرفتم . برای خودم ساعت ده شب پتو و بالشی از کمد اتاق فرخ بیرون آورده و کنار تخت عزیز دراز کشیدم . عزیز در همان تاریکی خیره به من نشسته بود . دلم مثل هوای ابری حیاط و بیرون گرفته بود . گرفته و ساکت نشستن من را دید که خواست بروم سر روی زانویش بگذارم . بهتر از غصه خوردن بود . عزیز نوازش موهای کوتاه و تابدارم را کرد و من دلتنگ ، عطر مادربزرگی لباسش را

نفس کشیدم . امشب عزیز را کنارم داشتم . شاید دوباره رفتم و دو ماه بعد آمدم.

ولی نه فریبا گفته بود عزیز حالش خوب نیست . حتما فردا هم می آمدم . به دلم افتاد که بیشتر کنارش باشم.

فریبا صبح از اتاقش بیرون آمد و من روی همان پتو که گردن و کمرم خشک شده بود نشستم . باید زود راه می افتادم .فرخ هم بوی دودکشش به راه بود و در فضای صبح پاییز پیچیده بود.

عزیز نشسته بود و باید برای تعویض کل لباس هایش حمام می رفت . حاج بابا ولی به همان پهلو پشت به ما بود .از دیشب که چرخید و خوابید فقط صدای تکان خوردن تخت می آمد.

فریبا لب ورچیده بود که عزیز تا حمام با عصایش رفت . بی حرف پارچه و پلاستیک زیرش را عوض کرد و بست و گلوله

شده ملافه را همان جلوی در حمام انداخت . پاچه شلوارش را تا زانو بالا زد و من پتو و بالش خودم را جمع کردم و دوباره اتاق فرخ گذاشتم .خواب بود و دود بود و یک بی خیالی کاذب و درد آور.

از کمد اتاق یک پتو و ملافه ی تمیز برداشتم و روی تخت عزیز کشیدم.

لباسم را که همان پیراهن حاج بابا بود عوض کردم.

—

با انداختن شال روی موهایم ، کوله و گوشی را برداشتم.

دهانم خشک بود و دلم ضعف داشت.

پشت در حمام ایستادم و با شنیدن بحث فریبا و عزیز بدون خداحافظی ، صورت مثلا در خواب حاج بابا را بوسیدم و از خانه بیرون آمدم . مسیرم طولانی بود و من چه قدر دلم می خواست از این کوچه و خیابان تا خود دفتر پیاده بروم.

اما نگاه توبیخ نگار هوسم را به عجله کردن از بین برد و برای

وقت دیگری گذاشت.

مینو زنگم زد و اول صبح ، قبل از خوابیدن صدای خسته اش در گوشم پیچید.

پیاده رو را پیش رویم گرفته بودم و سر به زیر ، روی برگهای خشک و نم دار کفش هایم را می گذاشتم . مینو حال عزیز را پرسید و من هم با گفتن زیاد اوضاع جالبی ندارد اول صبح بغض از دیشب نشسته بر گلویم را قورت دادم و گوشی به هدفن وصل کردم.

از قسمت شاد ترین آهنگ ، تکرار را زدم و گوشی را جیب مانتو سراندم . از انتهای خیابان تا ایستگاه تاکسی کل مسیر آهنگ شاد خواند و من با دیدن منبسط و منقبض خان دیروز که او هم پیاده بود و نانی دستش سرم را سمت دیگر چرخاندم . او دیشب آمد و فریبا برای حاج بابا تشر زد . عزیز دست پیچاند و من هم تا حالا گرسنه ماندم.

دلم از دیدن نان دستش بیشتر ضعف رفت و از کیفم شکلات سفتی دهانم گذاشتم . ایستگاه تاکسی خلوت بود و صندلی جلو نشستم . منبسط خان مثل دیروز خودش را پوشانده بود که داخل سوپری کنار ایستگاه شد.

با نشستن دو نفر دیگر ، راننده رضایت داد و نشست و راه افتاد . منبسط خان با کیسه خرید دستش از کنار ما گذشت و من آهنگ بی کلام گوشی را دوباره روی تکرار گذاشتم.

دیر به دفتر رسیده بودم . نگار حرفی نزد ولی کاش حرف بزند و این طور ابرو پیچ داده کارش را شروع نکند . نرگس سه لیوان شیر و عسل روی میزهایمان گذاشت و به اخم های خواهرش شانه ای بالا انداخت و من چشم به مانیتور خودم دادم . با رسیدن اولین ارباب رجوع نگار اخمش باز شد و نرگس از دفتر بیرون رفت.

تمام مدت تنظیم قرار داد، مرد برای بیمه دو ماشین باربری

اش فکرم حول و حوش خانه حاج بابا بود . حال عزیز و قهر و سکوت فریبا و حاج بابا.

وقت ناهار سپیده با دو ظرف بزرگ پیش ما آمد و غذایش را با ما تقسیم کرد . خیرات برای پدر و مادرش پخته بود.

زرشک پلوی پر از زعفران و خوش عطرش اشتهایم را باز کرد .اولین قاشق را به دهانم گذاشتم و دل تنگ دست پخت عزیز شدم . تصمیم گرفتم امشب خانه خودمان بروم و فردا دوباره کنار عزیز باشم.

اما فریبا قبل از کلاس و شروع ورزش ، زنگ زد و خواست دو هفته کوچ کنم خانه شان . چون خودش و فرخ باید بروند دبی .باز مشکوک شدم از همراهی عمو فرخی که هیچ وقت با فریبا اخلاقشان به هم نمی خورد، فکرم را کنجکاو کرد . بعد دو هفته در سفر دوبی چگونه می خواستند کنار هم باشند ؟!

پس از اتمام ساعت کاری ام در دفتر ، خوش اقبالی من برق

سالن ورزش به مشکل خورده بود و با نشستن و دیدن انصراف بچه های کلاس بلند شدم و سمت سر کار مینو راه افتادم . بارم زیاد بود و ساک هم اضافه بر سازمان روی کولم بود . یاد اخم نگار نگذاشت بروم و ساک را همان دفتر بگذارم .

با فکری مشغول در راه ، کار فریبا و حاج بابا و سفر غیر منتظره اش با فرخ به ایستگاه رسیدم . تا برسم سر کار مینو خیلی طول می کشید ...دوباره گوشی ام را روی موسیقی تنظیم کردم و چشم به خیابان دادم..

...

—

بعد طی کلی مسیر و راه، انتهای کوچه بن بست رسیدم . مثل بن بستی که تمام زندگی آدم های اینجا بود . جایی که مینو شب هایش را صبح می کرد.

خانه نگهداری از سالمندان ناتوان بود . تابلوی کوچک و

زنگ زده اش را سختم بود ببینم . از این که یک عمر در خانه ات خانم و آقای خودت باشی و یک روز راهت به اینجا برسد ، در منطق این سالهای من جا نمی گرفت. دردم می آمد از اینجا آمدن و دیدن چشم های خیره و خاکستری منتظر..

اینکه مادرم اینجا خرج خانه را در می آورد دردم می آمد.

دردم می آمد که ببینم زنی سالخورده و مچاله روی ویلچر نشسته و نگاهش پشت پنجره ی باران خورده دیشب ، مانده به در است . انتظارشان درد آور بود .انتظار بی پایانشان درد داشت.

از پله های کوتاه بالا رفتم و با دیدن مرد نگهبان که جدید بود و پرسد کجا می روم ؟ ابرو در هم کشیدم و با گفتن اسم مینو داخل شدم.

پا در سالن طولانی و بلند آسایشگاه من را یاد راهروی بلند دبیرستانم می انداخت ، گذاشتم . مینو را با دستکش و

ماسک به دهان دیدم و چشم بستم . تازگی ها مینو دو شیفت کامل بود . عصر و شب بود . کم مانده بود من و مینو بیایم خانه نگهبانی را برای خودمان اجاره کنیم . حالم خراب بود و خرابتر شد . ساک ورزشی را از شانه ام پایین آوردم و آهسته تا کنار مینو که دید و داخل اتاق انباری انتهای سالن شد ، رفتم .شرم از شغل و تلاش مادرم نداشتم . افتخار هم داشت ولی اینکه نمی توانستم کوچکترین کاری برای این دست های لاغرو کشیده ،قد بلند و تن مادرانه مینو انجام بدهم شرم در خودم لب می گزید . غرورم به کنار ولی بیشتر از غرور مادرم ، دلم می رنجید و فشرده می شد.

مینو دستکش از دستش بیرون کشید و خانم بقایی دوست و همکار مامان برایم چای لیوانی داغ آورد. چایی همراه با قوطی توت های خشک روی میز چوبی و گرد وسط اتاق گذاشت. کنار مینو نشست و هر دو به من نگاه کردند .خانم بقایی با

دقت و چشم ریز و سیاهش به من دوخته و رو به مینو گفت:

_این مارال بزرگ شده .شوهرش بدیم..

مینو و خودش هر دو خسته خندیدند . دندان های خانم بقایی زرد بود، لبش از خنده کش آمده و دوباره جمع شد و گفت:

_اصلا بیاد عروس خودم.

مینو چشم درشت کرد و پشت پلک های مادرم ورم کرده بود .خواب شبانه برای این دو پلک ورم کرده آرزو شده بود.

خانم بقایی لبخندش حسرت داشت و من باز می دانستم پسرش از کمر به پایین معلول هست . چای را نوشیدم و لیوان را با ظرف توتش برد . مینو دستم را گرفت و پرسید ؛

عزیز خانم چطور بود ؟

با نگرانی چشم قهوه ایی و پر مژه اش را در صورتم می چرخاند . تا مبادا گولش بزنم . ولی من اهل کتمان حال عزیز نبودم . گفتم که حالش خوب نیست . لب بست و دیگر

نپرسید . گفتم ؛

_فریبا و فرخ قراره دو هفته برن دبی.

حرف نزد .بلند شد و پشت به من و رو به پنجره ایستاد.

داشت دست های زبرش را کرم می زد . کاش می توانستم دستش را ببوسم و برایش جای جای خشکه زدن دستش را نرم کننده بکشم. بلند شدم و از پشت مادرم و مینو را بغل کردم . دلم تنگ بوی تنش بود . بو کشیدم ، عمیق و با لذت .همان اسپری مشترکمان که هر کدام ، آخرین پیسش را می زد باید می خرید و جریمه می شد . دستم را از جلو و روی شکمش گرفت . آهسته کنار تن به آغوش کشیده مادرم گفتم:

_بیا تو هم مینو.

چشمش با لبش لرزید و گفت ؛ باشه میام. می دانستم همیشه دلتنگ دو مرد و زن نشسته گوشه سالن خانه همسر بی وفایش بود . بود و من از فریبا شنیده بودم گاهی پنهانی از همه با زنگ حاج

بابا به دیدنشان می رود. مینو عشق بود . کینه اش از اردشیر پشت همان سالها مانده بود . حاج بابا و عزیز را خاص دوست داشت.

***

عزیز شامش را همان هشت شب با قرص هایش خورده بود.

حاج بابا هم ساکت و بی حرف گوشه تختش کز کرده بود . نه جرعه ایی آب خورده بود و نه لقمه ایی غذا . از رفتن فریبا و فرخ دلخور و اخمش در هم بود . تصویر خالی و بدون صدای کانال کشتی محبوبش هم حالش را خوب نمی کرد.

با گوشی موبایلش زنگ به عمو احمد ، دوستش زد و خواست صبح به اینجا بیاید . عزیز هم از تاثیر زود مسکن ها خوابش برد و بی صدا نفس کشید و خوابید . پتویش را رویش کشیدم و با بوسیدن کنار لپش حس کردم کمی داغ هست . حاج بابا هم با گفتن ؛ چراغ رو خواستی بخوابی خاموش کن دراز کشید و چشمش را بست .از خودخواهی حاج بابا برای

خاموشی اش زیر لب گفتم ؛"مرغ هم اینقدر زود نمی خوابه"

لوستر را خاموش کردم و مهتابی بالای سر عزیز را روشن گذاشتم.

لیوانی شیر در ماکروفر برای خودم داغ کرده و وارد تراس شدم.

نور پررنگ چراغ حیاط از پشت نرده ها جالب بود .خط های بلند روی تن حیاط کشیده بود . صندلی تاشو کنار دیوار را باز کردم و نشستم.

چقدر دوست داشتم هر شب خانه خودمان هم از این تراس و حیاط داشت . و من به جای خیره شدن به دیوار خالی و گوشی و صفحه بی صدای تلویزیون ، اینجا ساعتها در خودم غرق می شدم

..

—

فریبا پیام فرستاد که تازه به فرودگاه رسیده اند و همین . با

دیدن اخم و سکوت حاج بابا اطمینان داشتم که این سفر تفریحی نبود.

از نبود چه در خانه حاج بابا دلخور بودم نمی دانم ؟ دلم از یک جایی دیدن این همه فرق و تفاوت می سوخت . اینجا و در این خانه همه وسایل راحتی مهیا بود .زندگیش جریان داشت. دو پدر و مادر از دست و پا افتاده بود . فریبای پا به سن میانسالی گذاشته و شاکی و فرخ جدا شده از این مشکلات. راه داشت و می شد کاری کرد . ولی هیچ کدام نمی خواستند تلاش کنند . کنار آمده و پذیرفته بودند.

مینو گفت فردا شب را مرخصی ساعتی گرفته است . غروب شیفت نیست و آخر شب به دیدن حاج بابا و عزیز می آید.

نگفتم که دیگر مینو جان صبح بیا که عزیز تب دارد و هذیان می گوید.

جایم را باز کنار تخت عزیز پهن کردم و با دستمالی به

پیشانی اش و لگنی آب بالای سر در جایم دراز کشیدم.

ساعت گوشیم را هر نیم ساعت تنظیم کردم . تا اگر خوابم برد بیدار شوم و دمای بدن عزیز را چک کنم . تب داشت و نوار باریک و شیشه ایی روی سی و نه درجه بود.

حاج بابا خرناس می کشید و با دینگ دینگ ساعت از خواب نمی پرید و بد خواب نمی شد.

خودم خسته بودم و تا چند دقیقه خمیازه کشان به صورت عزیز چشم دوختم.

راه طولانی از مسیر دفتر تا اینجا خودش بیشتر از دو ساعت راه بود و خسته ام کرده بود .هر چند عزیز و حاج بابا ارزش این که برایشان وقت بزارم را داشتند.

تا صبح و طلوع آفتاب ، صدای ناله عزیز از ضعف بود یا تب نمی دانم که من را ترساند و اول صبح به فریبا زنگ زدم.

جواب نداد و دوباره پاشویه اش کردم . نمی دانستم چه کار

دیگر باید بکنم . بلاتکلیف بودم و گوشی را روی میز عزیز گذاشتم .همان پهلو که دیشب دراز کشیده و مانده بود.

صورتش هم کمی سرخ بود . دل نگران عزیز که دیشب همان نیم ساعت به نیم ساعت حواسم به دمای بدنش بود ، برای حاج بابا لگن و پارچ آب ولرم آوردم تا دست و صورتش را بشوید.

هر کاری هم کردم نگذاشت لگنش را خالی کنم . باز اخمش به هم بود . ولی ملایم تر از دیروز . زیر چای را روشن کردم و صدای زنگ در بلند شد . عمو احمد رسید و من کمی خیالم آسوده شد . عمو احمدی که کمی از حاج بابا کوچکتر بود. پیرمرد کوتاه قد و سر حال که از کرج آمده بود . اول صبح و به دستور حاج بابا که اخم هایش را برای این مرد هم نگه داشته بود.

نان سنگک دستش بود و لبخند گوشه لبش از دیدن من

روی لبش بیشتر و عمیق تر شد.

همیشه من را که می دید فقط روی موهایم را می بوسید.

پالتو پوشیده و شال روی سرم از هر دو طرف رها.

همان اول کاری سر و سامانی به حاج بابا داد و برای عزیز یک قرص تب بر از کاور بیرون کشید . عزیز با وجود بی حالی که داشت دراز کشید و چشمانش را بست . نگرانی ام را با چشمک عمو احمد کناری جایش گذاشتم . خندید و گفت ؛ لب بوم به ما می گویند دختر جوان.

حاج بابا باز هم اخم داشت . عمو احمد خواست بروم سر کارم که اگر بمانم پیش این پیر و از کار افتاده ها خودم هم شب باید گوشه ایی بیفتم.

نگرانی ام را با لبخند ، من هستم دختر جان از خیالم جدا کرد و من با نیم ساعت تاخیر از خانه راه افتادم.

با شتاب و عجله سمت ایستگاه تاکسی برای مترو می رفتم

که اول صبح باز منقبض خان را زیارت کردم.

از انبساطش خبری نبود و ماسک از صورتش جدا کرده بود.

صورت سبزه اش زیر نور آفتاب کم جان پاییز خیابان روشن شده بود . از کنارش با شتاب گذشتم . او هم از عرض خیابان گذشت و من نگران دیر رسیدنم بودم . دو هفته باید این راه طولانی را مدیریت می کردم . تاب اخم نگار و لبخند حق به جانب نرگس را نداشتم . سوار تاکسی شدم و گوشی ام زنگ خورد . مینو بود و می خواست عصر اول سر به خانه دایی پیمان بزنم .حال این یکی مادر بزرگم خوب بود و فقط دلتنگ من شده بود . می دانستم مینو بهانه آورده که من پیشش و کنار حاج بابا نباشم . امشب هم باید بروم شرق . از غرب به شرق .لب ورچیدم و باز خیره به اول صبح خیابان دادم.

منقبض خان کنار پیاده رو ایستاد و با مردی جوان دست داد .از دیدنش تعجب نکردم . فریبا گفته بود در یک محله هستند

.

گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشته بودم . فریبا داشت آدرس می داد . جای کلید اتاقش پشت قاب عکس روی کنسول بود . کلید را برداشتم و روی قفل در چرخاندم.

از پشت خط و گوشی ، صدایش خسته و از خواب بیدار شده بود .خمیازه ایی کوتاه کشید و خواست در کمد دیواری دست چپ را باز کنم و از دراور پشت لباسهایش ، کشوی سوم را باز کنم.

گوش به حرفش دادم و فریبا با مکث و شمرده راهنمایی ام می کرد.

خواست داخل پوشه بنفش را برای کارت ملی عزیز نگاه کنم و من با صبر کن الان ، پوشه را باز کردم و فقط شناسنامه جلد سبز دیدم و یک برگه سبز و طلایی که نوشته بود سند رسمی.

فریبا با آدرس دادن و پیدا نکردن من خواست دوباره کشو را با دقت نگاه کنم ، که وسط حرفش مکثی کرد و با خودش گفت ،دست کمیل داده است.

نفسی از بیست دقیقه زیر و رو کردن اتاق فریبا بیرون فرستادم و با برگرداندن پوشه سر جایش و بستن کمد و در اتاق ، کلیدش را دوباره پشت قاب عکس روی کنسول گذاشتم . حاج بابا اخمش را میان دو ابرویش و لب های آویزانش حفظ کرده بود .اخم داشت و چشم به کار من دوخته بود .داشت با چشم من را دنبال می کرد.

من هم دست بردم با خودخواهی و لب ورچیده ی خودم ، قاب عکس و لبخند اردشیر کنار کشتی بادبانی را چرخاندم . تا دیگر هر بار که در این دو هفته رد می شوم نبینم و دلم بسوزد و دوباره برای خودم دلیل و نبودن پدرم را ردیف کنم.

حاج بابا چشم از من گرفت و باز به دیوار داد . دلم رنجید از

دست پسرش که با رفتن و نماندن هنوز عکس و خاطره های پدرم را حفظ کرده بودند . بچه شان بود .مبارک خودش و عزیز و فریبا و برادرانش باشد.

عمو احمد در بالکن بود که داشت با تلفن حرف می زد.گوشی به دست داخل سالن شد و در ریلی بالکن را بست.

پرسید ؛ چی شد مارال ؟ و گفتم دست کس دیگه ایی هست ، عمو احمد هم سری تکان داد و نشست .خودم هم روی تخت خالی عزیز نشستم . پتویش را عمو احمد صاف کرده بود.

سبد داروهای عزیز زیر میز بود که دیدم و چشمم پر شد.

روسری کرم گل دارش هم روی بالش جا مانده بود.

دست سمتش دراز کردم تا بردارم که فریبا تماس گرفت و گفت چند دقیقه دیگر الوندیان برایم کارت عزیز را دم در می آورد . اضافه هم کرد همراهش تا بیمارستان بروم و او کارهای پذیرش و مالی عزیز را انجام می دهد.

حاج بابا با قطع کردن تلفن صدایش بلند شد . داشت به من می گفت لازم نکرده این وقت شب با یک مرد غریبه بلند شوی و بروی بیمارستان.

عمو هم از تندی حاج بابا اخم کرد . بلند شدم و رو به حاج بابا ایستادم. از چه این اندازه گله و شاکی بود ؟نمی دانستم.

از رفتن فرخ و فریبا که تا لحظه خداحافظی اخم داشت ، یا نه از حال تب کرده و یک گوشه افتاده عزیز بود .حالا مینو هم کنارشان بود که عزیز ضعف می کند و یک لحظه هم نمی تواند دستش را هم تکان بدهد.

اخم حاج بابای نشسته روی این تخت و تاج هم برایم محترم بود . دستش را که در هم گره کرده بود گرفتم . خم شدم و صورت زبر از ته ریشش را بوسیدم . عمو احمد هم با اخم به حرف آمد:

ــرضا این اخم و گله کردن جاش نیست که عزیز خانم باید

بهش برسیم .حاج بابا دوباره دستش در هم گره خورد.

عمو می دانست و دوباره رو به قیافه در هم حاج بابا ادامه داد :

ــوقتی می نشستی رو اسب غدی و لجبازی ، باید فکر الانت هم می شدی مرد مومن.

کمی عقب نشستم .بی حالی و ضعف عزیز را با اورژانس به بیمارستان کشانده بود . مامان مینو کنارش منتظر بود و من باید مدارک و بیمه دستش می رساندم . حاج بابا چاره ایی جز قبول و همراهی ام نداشت.

با زنگ در خانه بلند شدم و برای اطمینان خیال حاج بابا شال محکم دور گردنم پیچاندم و مانتو بلندم که تنم بود صاف کردم.

عمو احمد مراقب باشی گفت و دفترچه دستم داد.

من هم از پله ها با سرعت پایین رفتم .الوندیان منبسط

ایستاده بود زیر درخت و با باز کردن در توری شکل حیاط ، چشم از موبایل خاموشش گرفت و نگاهم کرد.

تازه در خودم با دیدنش اعتراف کردم که برای عمه فریبا خیلی جوان بود.

سلام بلندی کرد و من هم با بستن در پاسخش را دادم صدایش کمی خش سرماخوردگی را داشت . سوز پاییز سرد بود و نم هوای بارانی روی صورتم نشست و من با خواستن کارت ملی پاکت سفید را سمتم گرفت . از دستش گرفتم و تشکر زیر لبی هم کرده و از کنارش دور شدم. .

نگاه پاکت کردم که رویش نوشته بود فریبا صارم .چه منظم بود و اسم فریبا را با خط درشت نوشته بود.

صدای پا و صدا زدن خانم چند لحظه صبر کنید ، سرم را به عقب برگرداند.

صورتش زیر نگاه شب و ساعت نه، زیاد تیره بود.

_منم همراهتون میام.

می خواستم حالا که با فریبا توافق نرسیده بود حالش را بگیرم. و جواب قرار بود و همراهی اش را بدهم.

گوشه چشم نگران و خسته ام را جمع کردم و رو به چشم منتظرش گفتم:

_ببخشید ، چی ؟

مکث کرد و نگاهم کرد و چشمش به چشمم ماند.

..

پلرت_

تا خواست حرفی بزند با گفتن:

_با اجازه من عجله دارم .دوباره برگشتم و راه افتادم . دنبالم دوباره می آمد که در خلوتی خیابان و آن لحظه ، صدای بلند کفش هایش را می شنیدم.

_وسیله هست خانم.

دهانم را در خودم برای وسیله اش کج کردم . نمی دانم چرا. بدون برگشتن و با گفتن ؛ منم با وسیله می روم دورتر شدم.

دیگر دنبالم نیامد و کنار خیابان اصلی جلوتر ایستادم تا ماشینی بگیرم . باید اسنپ می گرفتم . گوشی ام را بیرون آوردم و با رفتن به برنامه اسنپ منتظر باز شدن صفحه شدم. لاستیک های بلند و ماشین آبی کنار پایم نگه داشت .نیسان بود . چشمم را بالاتر که بردم ، منبسط خان از شیشه من را دید و باتعجب از وسیله اش نگذاشتم حرف بزند.

گوشی ام در همان برنامه باز شده ی سبز اسنپ را دستم فشردم و نگاه به سر تا پای وسیله اش گفتم:

_من با وسیله حمل مسافر میام ، ممنون.

سری کلافه به خیابان داد و دوباره سمتم چرخاند.بدش آمده بود که به وسیله حمل بارش توهین کرده و سوار نشده بودم.

_منم برای سوار شدن بوق نزدم فقط اسم بیمارستان لطفا.

بی ادب آدم ضایع کن . سرم را برگرداندم . خواستم بی محلش کنم .نور گوشی و صفحه اسنپ بسته شد و من با صدای بوق بلندش در جایم پریدم . عصبانی شده بود:

_خانم اسم بیمارستان لطفا.

فقط با گفتن شریعتی و شنیدنش پایش را روی گاز گذاشت و از جلوی پایم دور شد . پا روی زمین کوبیدم و صفحه خاموش بود.

حرصم از کارش را چند بار روی زمین خیس خالی کردم . تا تاکسی زردی کنار پایم ترمز کرد و من با بستن محکم در نشستم.

فریبا چرا باید کارت ملی دست این وسیله دار آبی سوار بدهد؟!

لبم را به دهانم گرفتم و گوشه ناخنم را به یک ضربه از حرص بوقش کندم و خون از کنارش بیرون زد.

پوست کنار ناخنم سوخت و لبم را بیشتر از درد به هم فشردم.

این چند روز از پا گذاشتنم به خانه حاج بابا بیشترین اتفاق ها در این چند سال رخ داده بود.

****

...

تا برسم بیمارستان ، منبسط خان کنار مینو ،در بخش اورژانس بود. خودش سر پا و مینو روی صندلی سالن انتظار نشسته بود. بدون توجه به الوندیان که گوشی جلوی چشمش گرفته بود از مینو حال عزیز را پرسیدم.

چشمی برایم براق کرد و دفترچه و کارت عزیز را گرفت و سمت پذیرش رفت . الوندیان هم سرش را کوتاه از گوشی گرفت و با نگاه من که سر پا وسط سالن بودم ،گوشی کنار گوشش گرفت و بیرون رفت.

برای نادیده گرفتنم و حرص پا کوبیدنم در خیابان سرم را از الوندیان که در شیشه ایی از هم باز شد و آقای در سکوت بیرون رفت ، گرفتم.

عزیز با تشخیص پزشک معالج باید شب در همان اورژانس می ماند . تا فردا بخش اگر خالی شد به آنجا منتقل شود.

مینو می خواست کنارش بماند . من هم در سالن انتظار روی نیمکت فلزی نشستم . خسته بودم و نگران حال عزیز .می ترسیدم به حرف مینو برای برگشتن به خانه گوش کنم در حالی که اگر همان کماییی که فریبا گفت می رفت چه ؟

لبم را از فکر خطرناکم بهم فشردم و دست به سینه ، پشتی فلزی صندلی تکیه زدم.

الوندیان هم دوباره از در شیشه ایی ، داخل سالن شد . این دیگر چرا برنمی گشت و نمی رفت ؟

حساب و کتاب کرده بود ، ماندنش برای چه بود آنوقت!

بلند شود و برود دیگر . شده بود نماینده ی فریبا . حالا خوب بود با فریبا به توافق هم نرسیده بود و این طور خشک و در سکوت مثلا کنار ما بود که چه شود ؟حتمی منتظر نشان

افتخار به شانه هایش بگذاریم که با ما همراه شده است.

چشمم به الوندیان نا محسوس می رفت و برمی گشت روی تابلوی سکوت روی دیوار.

تا اینکه کنار دستگاه خرید اتوماتیک گوشه ی سالن ایستاد و کارت کشید ..لیوانی هم نوشیدنی داغ برای خودش گرفت.

من هم با این هوای شب و پاییزش، هوس کردم و منتظر شدم تا دور شود تا من هم شیر شکلات داغی بگیرم.

گلویم از این سرمای شب آبان خشک شده بود . ولی نرفت و کنار همان دستگاه سر پا جرعه جرعه نوشید.

خیره به در و چشمش زل به شیشه بود . فکرش در کجا مشغول بود که فاصله پلک زدنش طولانی می شد .به قدری ایستاد و تکان نخورد که دیگر انتظارم تمام شد و بلند شدم و بدون توجه به نزدیکی اش به دستگاه ، کارت کشیدم و دکمه درخواست شیر شکلات را فشردم.

هنوز الوندیان داشت جرعه جرعه نوشیدنی اش را می خورد.
لیوان خالی را از کنار دستگاه برداشتم و زیر خروجی گرفتم.
بعد از پر شدن لیوان دست بردم که لیوان را بردارم از دستم سر خورد و پخش سنگ فرش کرم رنگ سالن شد . خجالت زده به صحنه ناخوشایند زیر پایم نگاه کردم . لبی از کار خودم به هم فشردم . کتانی ام هم کثیف شده بود و خواستم عادی باشم که خم شدم و لیوان را برداشتم.
الوندیان تکیه اش را از دستگاه گرفت و لیوانش را داخل سطل گوشه دیوار انداخت . از این که نوشیدنی ام به باد رفته بود و کنار این سکوت منبسط ضایع شده بودم سرم را بلند کردم . چند نفر نشسته روی صندلی با تاسف نگاهم می کردند .هرگز تا این حد خودم را ضایع و بی دست و پا ندیدم.
اصلا همه این افتادن لیوان تقصیر خودش بود . به قدری نزدیک بود که من تمرکز نداشته باشم.

با چرخاندن سرم ، دنبال سرویس بهداشتی می گشتم که از گوشه ی ورودی سالن منبسط خان هم با خدماتی تی به دست من و زیر پایم را نشان می داد.

مرد اخم کرده و من کنار کشیدم تا تمیز کاری اش را انجام دهد . سر از الوندیان و انبساطش گرفتم که مینو از در بیرون آمد . نگران بود . نزدیک ما شد و گفت برویم کمکشان عزیز را می خواهند بخش منتقل کنند . در بخش یک صندلی خالی شده بود . اورژانس هم چه جایی آورده بود.

من و الوندیان ، هر دو همراه مینو داخل اورژانس شدیم...

تمام مدت دیشب را روی صندلی سالن از سرما به خودم پیچیدم و چرت زده بودم . مینو هر چه خواسته بود به خانه برگردم گوش نکردم . حاج بابا عمو ، احمد کنارش بود و نگران تنها شدن او نبودم . البته نای تا خانه رفتن را نداشتم.

مینو دو باری با گوشی من با فریبا صحبت کرده بود . نمی

دانم گردش مهم بود یا حالا که عزیز این گوشه حالش خوب نبود.

الوندیان هم بعد از بستری کردن عزیز در بخش ، در نهایت احترام با پرسیدن امری با من ندارید برگشته بود با وسیله باری اش خانه .چقدر الوندیان ،خوش به حالش بود که رفته بود و الان در رختخوابش گرم و راحت خوابیده بود.

صبح زود هم به نرگس پیام دادم که نمی توانم سر کار برسم ...

مینو صبح به خانه رفته بود تا کمی استراحت کند و عصر بیاید دوباره شب کنار عزیز باشد.

مرخصی های مینو که این یک سال نرفته به دردش می خورد . تمام بودن من آنجا، چشم پر و خالیش نگران عزیز بود .البته درک نمی کردم چرا باید نگران مادر مردی به بی وفایی بابا اردشیر باشد . ولی مینو کارهایش غیر قابل باور بود

.حتی وقتی که اردشیر رفت و هنوز در شناسنامه همسر پدرم هست.

—

این همه صبر مادرم برای نبودن پدرم را نمی توانستم درک کنم .هیچ وقت هم جرات نداشتم با دیدن گوشه چشم های خیس مینو دلیلش را بپرسم.

همراه عزیز در اتاق خفه و بدون تهویه مانده بودم . برایش آنتی بیوتیک های قوی تزریق کرده بودند .تا بتوانند عفونت نشسته در خونش را مهار کنند . در خواب بود و تبش هم پایین نیامده بود . اتاقش به جز خود عزیز همه چهار تختش پر بود . دلم از دیدن این همه مریض گرفت و از سالن بیرون رفتم.

عمه فریبا از همان دور و کنار فرخ زنگ می زد و جویای حال مادرش بود . تقصیری هم نداشت کلی جوانی اش در کنار پدر و مادرش گذشته بود .نبودن فریبا به اندازه این همه سال

دوری پدرم بود . از کم کاری و بی توجهی دو پسرش بود .فکر کردن به اینها خودش درد آور بود . عزیز من اگر از عفونت به کما نرود و بتواند غول تنبلی این سن را رد کند. دیگر داشتم به حقیقت رسیده بودم..

از فضای بیمارستان که شلوغ هم بود دلم می گرفت . حس خوبی از چهره های مریض نداشتم .ولی عزیز تنها و فریبا دور بود . خانه عموهایم هم دور بود . چند فامیل و دوست خانوادگی هم بود که باز ما نمی رفتیم و نمی آمدند.

گوشی ام دوباره لرزید و فریبا باز سوال کرد و از حال عزیزی که هنوز در خواب بود و پرسید . در آخر هم با بغضی که نمی خواست از دور دستهای نشسته در هتل به گوش من برسد خواست با عمو هایم تماس بگیرم . باشه ایی ضعیف گفتم و گوشی را قطع کردم.

شماره ی عموهایم را داشتم و تا حالا هیچ وقت نشده بود به

من زنگ بزنند.

عمو فرزین و فاضل که هر دو بزدگتر از بابای من بودند . در خودم از عموهایم هم گله کردم که تا به حال یادشان نمی افتادم . چرا تا به حال نگفتند اردشیر نیست عمو ما هستیم . یا اصلا برود یکی شان گوش برادر شانه خالی کرده از بار زندگی را بگیرد و بیاورد سر خانه و زندگیش.

نمی دانم به عمویی که سه سال پیش کنار همسرش خانه حاج بابا بود زنگ بزنم و چه بگویم ؟

بگویم بیا که مادرتان بیمارستان هست . در حالی که خودشان در حالت عادی ماهی یک زنگ را دریغ می کردند . آهی کشیدم کمی هم حق دادم به هر دو نفرشان .پدرم که رفته بود دیگر چه انتظاری از برادرش داشتم.

دوباره کنار عزیز برگشتم و بالای سرش ایستادم و دستش را گرفتم . من خنک بودم و عزیز کف دستش هم گرم بود.

بیشتر از گرم و داغ . با رسیدن تیم پزشک و انترن های کنارش بالای تخت چشم به حرف استاد و سوالهای دانشجویانش دادم . عزیز برایشان حکم درس کلاس بود.

****

...

—

از اتاق بیرون آمدم تا الوند خان با مادرم کنار عزیز باشند.

برای سرکشی آمده بود و می پرسید کم و کسری نداریم.

شلوار جین مشکی پوشیده بود و آن اندازه که فکر می کردم قدش کوتاه نبود.

نمی دانم چرا مردی اطرافم نداشتم تا با او مقایسه اش کنم.

شاید هم چون خودم قد و قامتم به رشیدی عموهایم نبود.

چانه ایی از چای شیرین شدنش برای فریبا یی که نبود ، بالا انداختم و دوباره به اتاق برگشتم تا مینو تنها نباشد . تازه کنجکاو هم شده بودم.

می توانست این سوال را از همان پشت تلفن بپرسد و بلند نشود با موهای زیر کلاه و کاپشن با زیپ کشیده تا بیخ گلویش بالا ، بیاید . از من هم رو بگیرد که مثلا من را ندیده است و نگران چشم بسته عزیز باشد . حالا خوب شد که فریبا باز مثل چند خواستگار انگشت شماری که به خانه با دسته گل آمده بودند ، تحویلش نگرفت و رفت . اختلاف سنی شان زیاد بود . الوندیان هم سن نوه بزرگ حاج بابا و دختر عمو فاضل من می شد.

در اتاق و کنای الوندیان ، مامان مینو نگران اوضاع عزیز بود. دکتر با آخرین ویزیتش گفته بود باید صبر کنیم تا به آی سی یو منتقلش کنیم.

و این درحالی بود که آی سی یو خالی نبود . جناب الوندیان در حالت همان پوشیده تا زیر گلویش به مامان مینو پیشنهاد می داد که ؛ببریم عزیز خانم را بیمارستان دیگر . بیمه تکمیلی

هم داشتند و از نظر ، صاحب نظر اقا تکمیل بود.

مینو مردد بود . رویش نمی شد که بگوید من کاره ایی نیستم .پسر هایش و دخترش باید بخواهند . از سکوت مینو که دلیلش قلبم را می فشرد رو به الوندیان کردم و گفتم:

_خیلی ممنون از نظرتون .ما شب با حاج بابا مشورت کنیم ، بعد.

بیتفاوت و سرد نگاهم کرد . چشم درشتش با ورم روی پلکهایش برای حالش بود یا واقعا طبیعی بود که صدایش هم گرفته بود . کوتاه و در حد یک پلک باز و بسته کردن نگاه کرد و باز رو به مینو گفت:

_باز هم من در خدمتتون هستم ...مشکلی بود یا امری روی من حساب کنین.

مینو گوشه شالش را گرفته بود و خیره به چشم بسته و در خواب عزیز تشکر کرد و منبسط خان با اجازه ایی گفت و از

اتاق بیرون رفت . بلافاصله بعد از رفتنش هم که مینو بازویم را گرفت و با تندی من را به سالن کشاند.

به دیوار تکیه زدم و بازویم را محکم فشرد و رها کرد . چشم درشت کرد و من رو از صورت مینو گرفتم ؛

_بی ادب شدی و به مرد غریبه تند می شی ...بهتر از اون عموهای خوش خیالت هست ...بنده خدا بلند شده با اون حالش با من بالا پایین می کنه ...اینجا هم تو بهش چشم نازک می کنی و ابرو کج ...مارال به اندازه کافی دلم سنگین شده تو دیگه با کارات سنگین ترش نکن..

پوزخندی از بنده خدایی که دوست نداشتم باشد زدم:

_ما خودمون بلدیم مامان ...این چرا باید مدام بپره وسط کارای ما ؟!

مینو سری در سالن خلوت چرخاند و کمی از خشم صورتش کم شد . دستش را سمت صورتم آورد و گفت:

ـ چی کار داری مارال ...حتما فریبا خواسته ...بزار عزیز خوب بشه ...دعا کن براش مارال ...من می ترسم از حالش...

خودم هم ناراحت حال عزیز بودم . لب مینو هم مثل لب های من لرزید . مادر و دختری به هم شبیه بودیم . بغض و نگرانی هایمان هم شبیه بود . منی که فقط ته چهره ایی از اردشیر داشتم و نمی دانم چرا مینو از نگاه کردن به من یاد پدرم نمی افتاد!

به احترام همان عزیز خوابیده روی تخت حرفی دیگر نزدم.

مینو گناه داشت . شبها خسته برمی گشت شیفتش و روزها چند ساعت بیشتر نمی توانست استراحت کند.

با پاک کردن گوشه چشمش و کنترل لب هایش که دیگر نلرزد ، خواست برگردم خانه ی حاج بابا ...خودش برایم ولخرجی کرد و از نگهبانی بیمارستان آژانس گرفت و راهیم کرد . باز ولخرجی کرد و سی تومان پول آژانس را هم خودش

به دست راننده داد.

خودم هم از اینکه با الوندیان تند صحبت کردم ناراحت شدم .نمی توانستم هم بیتفاوت باشم ...طلبکار ، نبودن عموهایم بودم . پدرم بودم و نمی دانم چرا بیراه و دهان کجی را برای الوند خان می کردم . راست می گفت مینو بنده خدا با نهایت امکانات انبساطش کنارمان بود . بیشتر از پسرهای حاج بابا ...کاش حداقل داماد خانواده ما می شد ...داماد مسولیت پذیری می شد.

رسیدم و دیدم حاج بابا با عمو احمد نشسته بودند روی مبل های راحتی . عمو احمد حاج بابا را با ویلچر تا اینجا آورده بود .از جمع دو نفره شان لبم از هم باز شد . ولی جای خالی عزیز یک خار در قلبم بود . جایش می سوخت . پنهان از چشم حاج بابا خودم را مرهم و درمان می کردم.

خم شده و صورت زبر حاج بابا را بوسیدم . عمو احمد خندید و

گفت من هم دلم خواست . صورت زبر او را هم بوسیدم. تمام نوه هایش دور بودند . از حاج بابا تنها تر او بود . ولی روحیه اش خوب بود . تنها زندگی می کرد و نمی گذاشت تنهایی خودش را از پا بیندازد.

لباس هایم را اتاق فریبا عوض کردم و کنارشان نشستم . حاج بابا داشت گله پسر هایش را می کرد.

به عموهایم زنگ زده بود و هر دو بهانه کار و گرفتاری آورده بودند . عمو فرزین دماوند بود و عمو فاضل ساکن شهریار. دوری و سخت بودن رفت و آمد بهانه شان بود . تنهایشان گذاشتم و خودم را مهمان تخت فریبا کردم . مینو گفته بود فردا برگردم سر کارم که خودش حواسش هست . چشم بستم و از فضای اتاق بدون فریبا نفسی عمیق کشیدم . دلم برای تخت همیشه مچاله با روتختی مان تنگ شد و نگران عزیز ، چشم هایم به خوابی پر از تشویش و دغدغه مهمان شد.

صبح _____که از خانه زودتر بیرون زدم هر دو پیرمرد خرناس می
کشیدند . دیشب تا دیروقت بیدار بودند.
دفتر خلوت بود و نگار و نرگس هر کدام سر میزشان نشسته بودند . نگار داشت تلفنی تاریخ قرار داد کارخانه کنسرو سازی را با مدیرش هماهنگ می کرد .نرگس هم سرش در برگه های پرونده بود . از صبح که از خانه بیرون آمده بودم باران تند و کند می بارید . ابری که بیشتر دلش پر بود بیشتر می بارید . سرم گرم به روی خروجی های حساب بود . نرگس خواسته بود کسری موجودی ماه گذشته را حساب کنم . و من با فکری مشغول عزیز و مینو چشمم به پرونده بود . با صدای پای نرگس سرم را بلند کردم . پوشه را از جلوی چشمم برداشت و حال عزیز را پرسید . نگار هم تلفنش قطع شده بود .مختصری از حالش گفتم و دوباره هر دو سر کارشان

بر گشتند.

سپیده بیکار بود که او هم آمد و ساعتی کنار ما نشست و از درد تنهایی و سو استفاده خواهر و برادرهایش گله کرد . او هم تنها زندگی می کرد . دو سال پیش هر دو را با فاصله چند ماه از دست داده بود و با سهم ارث پدری اش یک آمان نقلی پایین شهر برای خودش خریده بود.

گفت که خواهرش خواسته برای اسباب کشی کمکش برود.

حرص نتوانستن و نه گفتن را می زد و همراهش تمام بیسکوئیت های روی میزم را با دو لیوان چایی خورد و رفت.

نگار خندید و گفت ؛مثلا رژیم بود .نرگس باز مهربان شد و طفلکی پشت بندش اضافه کرد.

از فرصت مهربان شدن هر دو استفاده کردم و با گفتن من باید عصر تا شب کنار عزیز باشم تا مامان مینو استراحت کند، ساعت یک با خداحافظی سرسری دفتر را ترک کردم . به

پروانه هم گفتم ، این ماه کلاس هایم را دست مربی دیگری بسپارد . تا رسیدن فریبا خودم با مینو شیفت بندی می کردم.

ولی از حرفهای فریبا که صبح تماس گرفته بود فهمیدم برای کاری که نگفت چه بود برگشتن هر دو کمی طول می کشد.

کارشان هر چه بود که اخم های حاج بابا را در هم کرده بود و عمو احمد هم بین کلمه هایش خودش را مقصر می دانست.

حال عزیز هیچ تغییری در این دو سه روز نکرده بود . من ساعت دو به کنار عزیز می رسیدم و مراقبش می شدم و مینو با چشمانی سرخ و صورت خسته به خانه خودمان می رفت و شب نزدیک دوازده برمی گشت و من خسته پیش حاج بابا می رفتم . حاج بابا تنها بود و عمو احمد با دیدن اوضاع حاج بابا کنارش مانده بود.

البته با هم آشپزخانه منظم و تمیز فریبا را به معنای واقعی تغییر کاربری داده بودند . من هم به قدری خسته می شدم که

حس تمیز کاری نداشتم . فردا جمعه بود و تصمیم داشتم قبل از رفتن بیمارستان دستی به ریخت و پاش ها بکشم . حاج بابا هم می خواست ملاقات عزیز بیاید و با ویلچر دیدنش برود.
کم حرف شده بود . بیشتر به نظر می رسید از رفتن و نبودن فریبا دلخور بود و از نیامدن و سر نزدن پسرهایش چشمش پر می شد و مثل ابر سیاه آسمان ابری هم نمی بارید.
چند متر آشپزخانه تا ظهر تمام وقتم را گرفت . دوش مختصری گرفتم و همراه حاج بابا و عمو احمد با ماشین راه افتادیم . با هماهنگی نگهبانی حاج بابا توانست چند دقیقه کنار عزیز باشد و من و مینو در محوطه ابری کنار پرچین زرد و خیس خورده باغچه سر پا نگاه هم کردیم.
مینو نگران بود . می گفت دکتر قطع امید کرده که عفونت تمام ریه ها و کلیه های عزیز را درگیر کرده است . و با این سن فقط مبارزه می کند و توان عزیز ضعیف شده است.

قندش هم پایین نمی آمد و تازه زانویش هم آب آورده است و احتمال عفونت آن قسمت هم زیاد هست.

دلم پر شد از حال عزیز و ابر آسمان هم دلش گرفت و دلش را خالی کرد . داشت خودش را سبک می کرد . کاش من هم می رفتم و خودم را سبک می کردم . مینو با حاج بابا و عمو احمد برگشت و رفت . من هم در سکوت بیمار اتاق خیره به حال عزیز بودم . چشمش باز بود و نمی توانست حرف بزند. کمی ناز و نوازشش کردم و عزیز فقط نگاهم کرد . داشت با صورت من بابا اردشیر را می دید که گونه ام را به لپ خسته اش مالیدم . بوی خاص عزیز را دوست داشتم . عمیق و با تمام وجود نفس کشیدم و که صدای سرفه ی الوند خان صاف شدم . شالم را مرتب کردم و بسته ایی شیر خشک دستش را سلام کرد و دستم سپرد.

خودش حالش خوب شده بود و عیادت آمده بود . کاپشن

پاییزه و نازکی روی بلوز طوسی یقه سه سانتی اش پوشیده بود.

...

_

دست به صورتم کشیدم و جناب الوندیان با دیدن چشمان خیره به من عزیز ، یک لحظه تشریف بیارید بیرونی گفت و خواست بیرون اتاق حرفش را بزند.

قدش بلند نبود و نمی شد گفت کوتاه هم هست و من پشت سرش از اتاق بیرون آمدم . منتظرم ایستاد . منتظر و کمی جدی نگاهش کردم می دانستم ابروی کشیده و نازک مدل مینو یی من حالا پیچ هم خورده است . لبش را تر کرد و نگاه مستقیمی به صورتم کرده و باز لحن صدایش سرد و خشک بود که گفت:

_من با دو مرکز درمانی که به بیمه خانم صارم بخوره صحبت کردم.

پیچ ابرویم سفت شد که چشم و پشت پلک ورم کرده جناب الوند تا آنجا بالا رفت.

ادامه داد:

_با فریبا هم هماهنگ کردم . فقط باید بریم و امضا و رضایت بدیم تا بتونیم با آمبولانس منتقلش کنیم...

خبی ، بی اختیار از دهانم خارج شد . چرا دلم می خواست گاردی سفت و سخت مقابل این مرد جدی بگیرم ؟!

یک غریبه که مسولیت و کار پسر های عزیز را داشت به دوش می کشید.

_من می رم کارای ترخیص رو انجام بدم و شما به عنوان همراه امضا کنین...

دید که ساکت و بلا تکلیف از کارش ایستاده ام . دوباره لبهای خشک شده اش را تر کرد . این چرا سرما خورده گی اش خوب نمی شد ؟. !

هنوز صدایش بم بود و گرفته و خش داشت . گوشی روشن خودش را به سمت من گرفت و صدای فریبا در گوشم پیچید .داشت خودش حرفهای این مرد را تکرار می کرد . صدای فرخ را هم نامفهوم می شنیدم.

الوندیان دید من گوشم به حرف فریباست سمت ایستگاه پرستاری رفت و از پرستار خواست پرونده و شرح حال پزشکی را برای انتقال آماده کند.

گوشی را با تمام شدن حرفهای همه دستور و فرمان فریبا پایین آوردم . صفحه اش قبل از بسته شدن تصویر خود الوندیان و این بار منقبض با زنی کنارش ایستاده بود ، روشن شد و با رسیدن خودش به من دستش سپردم . خواست تا او می رسد وسایل عزیز را جمع کنم.

مگر عزیز چهار پسر و یک دختر نداشت که این مرد همیشه سرما خورده دنبال کارهایمان بود . از عشق به فریبا بود یا نه

آن کارتی که پیشش بود و داشت به دستور فریبا کارهایمان را مدیریت می کرد.

خیلی زود دو مرد لباس سفید پوش ، با هماهنگی جناب الوندیان ، عزیز را روی تخت متحرک گذاشتند و من انگشت زیر تعهد انتقال عزیز زدم و امضایش کردم.

ساکت و نگران ایستاده بودم کناری و با بغضی سخت در گلویم نگاه عزیز می کردم . از زیر کلاه موهای یک دست سفیدش بیرون زده بود . حالش مناسب نبود که دست ببرد و از نگاه مرد و زن غریبه پنهانش کند.

الوندیان دو ساک پر از وسایل و داروهای عزیز را از گوشه تخت که جمع کرده بودم برداشت و دنبال عزیز و دو پزشک و دستیار اورژانس را ه افتادیم . بدون هیچ مقاومتی به دنبالش روانه بودم.

خیلی سریع و با مهارت عزیز را روی تخت ثابت آمبولاس

گذاشتند و جناب الوند خاطر نشان کرد پشت سرشان راه می افتیم . بدون تعارف و حرفی دنبالش تا پارکینگ رفتم و این بار به جای وانت آبی رنگش ماشین داشت و دزدگیر را زد و ساک دستی ها را صندوق گذاشت و من در عقب را باز کردم و نشستم . قبل از نشستن مکث کرد و بدون هیچ حرفی روشن کرد و راه افتاد . چشم از روبه رو نمی گرفتم . دلم یک بار سنگین از نبودن هیچ کس را تحمل می کرد و من هنوز چشمم به آمبولانس عزیز بود .کمیل الوندیان ، پشت سر صدای هشدار بروید کنار آمبولانس راه افتاد و من باز چشمم به آژیر و سرعت ماشین بود . عزیز من را در آن با عجله به جای دیگری که خصوصی بود و پول می گرفتند و خوب خدمات می دادند می برد.

❊

خستگی به چشم و دلم در کنار شنیدن حرف مینو که خواسته

بود امشب به دیدن مامان ملوک بروم بیشتر شد . خانه دایی پیمان دور بودنش به کنار و مامان ملوک که بی قراری کرده و خواسته بود کنارش بروم یک طرف پایم را سست می کرد .عزیز در آی سی یو بستری شد و دیگر همراه نمی خواست. مینو سر کارش برگشته بود . من هم ساکت و در خودم غرق شده دفتر و خانه را می رفتم و می آمدم . یک تکرار تلخ و ناراحت کننده در روزهای من و مینو و حاج بابا بود.

دو هفته از رفتن فریبا گذشته بود و هنوز نیامده بودند . حاج بابا هم با عمو احمد جمع کرد و رفتند همان کرج . نمی دانم چرا باید این طور پخش و پلا می شدیم !..پس چرا در قصه ها و فیلم ها خانواده گرم بود !. چرا ما گرم نبودیم !. دور بودیم و سرد.!

در این دو هفته بستری و بی نتیجه بودن حال عزیز ، عمو فاضل و فرزین هم سر پا نیم ساعتی آمده و مادرشان را از

پشت شیشه دیده و رفته بودند . کارشان زیاد بود و خودشان هم شکایت از گرفتاری و بچه را داشتند . پس تکلیف پدر و مادر چه بود !. هر چه به خودم فشار آوردم تا یادم بیاید عزیز و حاج بابا کجا کوتاهی کرده اند ، خاطره ایی پیدا نکردم.

*

با مرتب کردن میز خودم و آب کشیدن لیوان نیمه خورده چایی ، پنجره سالن را بستم . سوز پاییز را دوست داشتم. طراوتش حال بهم ریخته ام را دست می کشید و بهتر می کرد . من از نگاه کوچک و محدود پنجره می توانستم وسعت خیابان و منظره رو به رویش را ببینم . با دیدن سکوت عصر خیابان خودم را سر و سامان می دادم.

لوستر طلایی وحباب های سفید دفتر را خاموش کردم و در را بستم و از پله ها پایین رفتم .سپیده هم بدو بدو و نفس زنان خودش را به من رساند.

گوشت های لپ و بازوهایش تکان می خورد .با من همراه شد و تصمیم گرفتیم با اتوبوس مسیر طولانی را برویم . او گفت کسی در خانه منتظرش نیست و من هم به عشق مامان ملوک دوست نداشتم زودتر خانه دایی برسم.

سپیده نشسته بود صندلی عقب اتوبوس و دست های تپلش را به هم گره زده بود . سرش را هم به شیشه چسبانده بود.

_چیه قنبرک خانم ؟

سرش را از شیشه گرفت و با تعجب من نگاه کرد ، چشم هایش از صورت تپلش، ریز بود:

_شبیه قنبرم.

لبم از موفق شدن اولین کلمه ام کش آمد . تلخ و سخت کش آمد:

_نه سپیده دم صبحگاهان سرزمین عشق..

سرش را اینبار تکیه به شانه ام داد . سرش هم مثل تمام

وزنش سنگین بود.

_محض رضای خدا دو کیلو گوشت هم نداری ..من به کنار ..اون بنده خدا تخته سنگ می خواد بگیره ببره لباس عروس تنش کنه.

سرم را به سرش تکیه دادم . پسرک جوانی نگاهش به ما بود .

_من عروس شدم بعد عهد و بوقی کت و شلوار می پوشم.

_بعد بدی لباس عروس رو اون بنده خدا بپوشه.

از تصورش خندیدم . پسرک برگشته بود و ما را نگاه می کرد .ریش هایش هنوز کرک بود.

_نه بهش می گم یا ست باشیم یا پاشو برو من عروس نمی شم.

سرش را از سرم و شانه ام جدا کرد:

_من عوضش یه لباس عروس می پوشم پر از چین و تور

توری.

چرخیدم و صورت تپل و چشم خیره به روبه رویش را نگاه کردم . آهسته در گوشش خم شدم و نخواستم زن کنار دستم دیگر بیشتر از این آرزوهای ما را بشنود:

_برم سفارش بدم برات..

چشم از روبه رویش گرفت و نگاهم کرد.

_داماد خواستی سفارش بدی مارال باید وزنش زیاد باشه بنده خدا ..سنش هم باید به من بخور..

بی تربیت منحرف زیر لبم گفتم و دوباره در گوشش پچ کردم :

_ننه بزرگ دو تا چاق ، کمر اقتصاد رو می شکنه.

...

_

سپیده از ننه بزرگ من بغض کرد و دیگر از تور و لباس هم حرف نزد . پسرک دیگر چشمش کامل به ما مانده بود که

مردی کنار دستش صدایش کردو در ایستگاه پیاده شدند.

تنهایی سپیده هم در این دنیای پر از آدم رنجیده خاطرم می کرد . مدل تنهایی اش با من فرق می کرد و اشترک تنهایی با من داشت.

کنارم تا ایستگاه آخر آمد و پیاده شدیم و راهمان جدا شد.

خانه اش یک خیابان تنگ و دور بود . تنها زندگی می کرد و پدر و مادرش سالها بود که فوت کرده بودند . فاصله ی سنی سپیده با خواهر بزرگش بیست و پنج سال بود . در حقیقت بزرگترین ظلم از به دنیا آوردن سپیده تنها ماندنش در همین سن سی و پنج سالگی بود.

❊

مامان ملوک تنها بود . پسر دایی پیمان ، روی تشکچه خوابیده بود . خانه دایی ام یک ویلایی ۶۰ متری در شرقی ترین نقطه این شهر بزرگ بود . زمانی که اینجا می رسیدم ،

حس مسافرت از این شهر به آن شهر را داشتم.

طبقه ی اول فقط سالن بود و نقلی و اتاق مامان ملوک.

طبقه دومش هم آشپزخانه و دو اتاق تو در تو که همان اتاق پایین نه متری را مامان ملوک برای خودش خانه اش کرده بود . اتاقی که یک پنحره دو در دو متری داشت و پرده توری که مامان ملک برایش دوخته بود.

خودش گاز رومیزی دو شعله کنارش گذاشته بود . یک یخچال قدی کوتاه با دو دست رختخواب تکیه داده به کنار دیوار تمام دارایی خانه مامان ملوکم بود . کوتاه قد بود و تر و فرز . نمی گذاشت چشم و ابروی زن دایی پیمان سر سفره حرمت از بین ببرد . هر ساله همان زمین شهرستان را اجاره کشاورز می داد و خرج نان و پنیرش را خودش در می آورد.

یک رادیو با تلویزیونی عتیقه هم زیر پنجره بود.

من هم صفای اتاق نه متری مامان ملوک را به هزار متر خانه

و ویلا نمی دادم . نداشتم که بدهم . حالا در خودم مثال میزدم .لباسهایم را روی همان رختخواب گذاشتم تا چروک نشود.

مامان ملوک از فلاکس کنار گاز ، لیوانی چایی کمرنگ ریخت . پیاله ایی کشمش هم کنار لیوان گذاشت . از دیر به دیر سر زدنم دلخور بود . گربه ملوسی شدم و سرم را روی زانویش گذاشتم . دست لای موهایم برد و گفتم:

_گله نکن ملوک خانم ...بزار خوش باشیم.

نفس پری بیرون فرستادم . کشمشی هم دهانم گذاشتم.

_این روزا عزیز خوابیده و چشمش بسته است ...پاهاش ورم کرده ..حاج بابا قهر کرده رفته خونه دوستش ...مامان مینو هم تا بیکار می شه می ره پشت در آی سیو می شینه..

دست هایش گونه هایم را گرفت و بوسید:

_گله نمی کنم ولی تو هم بیا یه سر بهم بزن ...هفته ایی یه شب ...زیاده برات دو هفته یه بارش کن..

گله هایش به دلم خنجر می شد و بوسه هایش درمان میکرد.

_تو این گیر و گرفتاری فریبا و فرخم رفتن سفر ...دلم برای تنهایی حاج بابام و عزیز می گیره مامان ملوک..

فکر کنم دلش سوخت و برای همسایه ایی که سالها با هم در یک محله بودند نگران شد:

_تا سرحال بودن گفتم این دختر و پسر و سامون بدین ..گوش نکردن . ادا در آورد اون عمه فیس فیسوت . بیا حالا پا گذاشته فرار کرده تو دیار عرب..

نه انگار عزیز هم دلش پر بود . چرخیدم و دوباره لپم به را زانویش گذاشتم . ریزه بود و خدا را شکر من دست و پایم ریز بود و قدم به این مامان ملوک نکشیده بود .خواستم حرف را عوض کنم تا دوباره ننشیتد و برایم از بی مهری بابا اردشیر

گله ردیف کند و با هر دانه تسبیح روی دستش دلم را برنجاند .

_شام چی داری مامان ملوک!

اشاره به اجاقش کرد و گفت:

_خالیه ..عروس گفته امشب ماهی گذاشتم..

زن دایی هم عروس خوبی بود. فقط یه موقع هایی فیوزش با رفت و آمد مادر و خواهرش می پرید و مامان ملوک را روشن و خاموش می کرد.

تا شب خمیازه کشیدم و با مانی کل کاردستی های مدرسه اش را درست کردم . ابروی زن دایی نزدیک فیوز بود که من را دید . مانی در اتاقش سرش را با رفتن مادرش برای سرخ کردن ماهی نزدیکم آورد و گفت:

_مامانم به بابام گفته مامانی رو بزاره یه چند وقتم بیاد خونه شما.

قیچی را کنار گذاشتم و ابرویم باز پیچ خورد . مانی را دوست نداشتم فضولی کند ولی دوست داشتم علتش را هم بدانم و بعد نکات تربیتی برایش اجرا کنم . ساکت چسب روی نوک دماغ خرگوش مالیدم و مانی ادامه داد:

_بابام هم گفت به مینو می گم..

از کوتاهی دایی پیمان اعصابم مثل زن دایی فیوز پراند.

حالا خوب بود مامان ملوک برای کار و مغازه همین دایی پیمان راضی شد خانه پدربزرگم را بفروشند . حالا خسته شده بودند.

بلند شدم و مقوای خرگوش را کنار میزش گذاشتم . با مانی بی حرف وسایلش را جمع کردیم.

مامان ملوکم داشت توپ می شد و پاسکاری می کردند ...نمی دانست من و مامان وقت دنبال گشتن خانه را هم نداریم ..بعد زن دایی داشت او را هم برای ما می فرستاد . البته چند بار

مینو خواسته بود و مامان ملوک چون نصف خانه سهمش بود نمی توانستند منتش بگذارند جدا شود و جدا زندگی کند . ولی امان از اخم و چشم نازک کردن زن دایی و سکوت دایی پیمان.

...

—

صبح که از خانه دایی پیمان بیرون آمدم زمین خیس بود. باران از دیشب بی امان باریده بود و هوا کمی سرد تر شده بود . لباسم زیاد گرمم نمی کرد و قدم هایم را در همان تاریکی نیمه روشن کوچه تند کردم تا زودتر به ایستگاه برسم .

اتاق مامان ملوک نمی شد پا دراز کنی . کوچک بود و خود مامان ملوکم با قد کوتاهش جا می شد . بخاری هم نداشت و هنوز تصمیم نداشت بخاری بگذارد . می گفت من شبها گ رْ می گیرم مارال.

من هم باز از یاد سرمای هوا بیشتر سردم شد . عطسه ایی نزدیک ایستگاه کردم و قبل از سوار شدن به اتوبوس فریبا زنگ زد . می خواست بروم خانه شان و من هم با گفتن کلید ندارم و حاج بابا کرج رفته است.

خیلی خبی گفت و تا برسم سر کار و قبل از داخل شدنم به دفتر که چند عطسه پشت سر هم می زدم دوباره تماس گرفت و خواست بروم کلید را از الوندیان بگیرم.

کاری که از من می خواست را هم باید همان در خانه زنگ می زدم تا انجام بدهم.

گوشی را قطع کردم و سپیده نفس زنان پشت سرم از پله ها بالا آمد . کنار ایستادم و بدون سلام و احوالپرسی دوباره عطسه کردم . از پاگرد جلوی دفتر ما گذشت و با طعنه ایی به تنم از پله ها بالا رفت و گفت:

_ادب عطسه از خودت بیشتره مارال.سلام هم بلد نیست

دختره خوش هیکل.

برو بابایی گفتم و می دانستم چون صبحانه فقط قرار بود یک خرما و شیر بخورد.

هر وقت رژیم به سپیده فشار می آورد اخلاقش مثل رژیم غذایی اش صدو هشتاد درجه می چرخید.

داخل دفتر که شدم ، هوای دفتر هم سرد بود و سیستم گرمایشی هم فقط یک بخاری گوشه سالن بود.

صدای پیامک فریبا که آدرس محل کار الوندیان را فرستاده بود باز کردم و برای تاکید فریبا دهانم را کج کردم.

من بروم از آن خدای اخلاق و با وسیله های باریش بخواهم کلید خانه حاج بابایم را بدهد . اگر امکان رفتن به کرج داشتم می رفتم و از خودش می گرفتم.

تا ظهر کارهایم پشت سر هم بود و من یا داشتم پرینت حساب می گرفتم یا قرار داد تنظیم می کردم . چند کارشناس

هم برای دو مراجعه کننده از شرکت بیمه درخواست کردم.

با تمام شدن نسبی کارهایم ، نرگس را دفتر تنها گذاشتم و با عجله و شتاب پله ها را پایین رفتم.

ساعت سه باید در خانه حاج بابا می رسیدم . برای شماره ایی که فریبا فرستاده بود پیام فرستادم که خود کمیل الوندیان نوشته بود "سه دم در ، خانم صارم منتظر هستم. "

سپیده دم در ایستاده بود و با پسر جوان صاحب نمایشگاه حرف می زد . نمی توانستم به درخواست صبر کن سپیده جواب بدهم . مانتو بافت ریز پاییزه ام را در خودم پیچیدم.

باید لباسم را مناسب می پوشیدم . تا برسم خانه که دیگر من سرما را به خودم می رساندم و نوش جانم می شد.

پنج دقیقه از سه هم گذشته من با انواع وسایل نقلیه برای رسیدن به قرار با الوندیان استفاده کرده بودم.

خیابان خلوت محل حاج بابا پرنده هم پر نمی زد . درخت

های خرمالو دیگر لخت شده بودند. نارنجی های رسیده فقط بالاترین قسمت درخت و سهم کلاغ ها مانده بود.

شالم را بیشتر دور صورتم و گلویم که کمی خشک شده بود پیچاندم . خبری از الوند و کمیل خان نبود . شتاب قدم هایم با ندیدن کسی جلوی در کمتر شد . قدم زنان از نبودن کسی در خلوتی خیابان ، بیشتر نسیم ظهر به تنم خورد و جمع تر شدم . روبه روی خانه حاج بابا و مقابل در بزرگ و آهنی زنگ زده ی باغ ، ماشین بونکر بزرگی فقط کاسه بزرگش را می چرخاند و دود سیاهی از لوله اش بیرون می زد.

سری دوباره به بالا و پایین خیابان گرداندم و همزمان نگاه به اطراف گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم.

نمی دانستم به فریبا زنگ بزنم که اگر تماس بگیرم و ببیند پنج دقیقه دیر رسیده ام همان پشت خط حرفی تلخ می زد.

دوست هم نداشتم به کمیل الوندیان زنگ بزنم . چهره سرما

خورده اش با آن ورم بالای پلکش بیشتر تنم را سرد می کرد
.
گوشی به دست برایش پیام فرستادم" من دم در رسیدم شما کجایید ؟"
پیامم نرفته و نرسیده ، بوق ماشین بونکر سیمان بلند شد و من از جایم پریدم . حتی سر بلند نکردم تا به راننده و بوق نکره اش حرفی زیبا بزنم . پیامش رسید که" خانم من تو ماشین دم درم".
ماشینی دم در نبود که من ببینم . با ندیدن ماشینی حتم داشتم که سر کارم گذاشته بود . دوباره بوق ماشین بلند شد.
قبل از نوشتن کدام ماشین ، سر بلند کردم تا برای راننده وقت نشناس ساعت یادآوری کنم که صورت الوند خان از شیشه پایین کشیده شده ی ماشین بونکر بیرون آمد.
متعجب از خواندن "این ماشین "گوشی را در کیفم گذاشتم.

پیاده شد و در را نیمه باز گذاشت و خودش را با دوئیدن از عرض خیابان سمت من رساند.

لباس یکسره ی سورمه ایی پوشیده بود . کلاه نارنجی رنگی هم سرش گذاشته بود . نخواستم دهانم باز شود . مرد حسابی با نهایت امکانات محل کارش آمده بود و انتظار داشت من لک لک شوم پر بزنم و یا زرافه ایی گردن دراز کنم برای دیدن ماشین کوه و الوندش.

...

—

دسته کلید راسمتم گرفت و نگاه نگرانی به ماشین انداخت .دسته کلید را گرفتم و در حیاط را باز کردم . کار روزگار را ببین مارال خانم . خانه حاج بابای ماست و این مرد کلیدش را داشت . دلم می خواست فریبا بود و از خودش این سوال را می پرسیدم . یک پسر به سن الوندیان خان با این فامیلی بلندش ، چرا باید کلید خانه را داشته باشد ؟! کجای کار خانه

و زندگی ما بود ؟

فریبا داشت چه کار می کرد ؟

مادرش مریض و در خواب و نیمه هوشیار بود . پدرش دلخور از چه کار فریبا رفته بود پیش دوستش و فقط من تلفنی جویای حالش از عمو احمد بودم!

و عموهایم و اردشیر این میان چه نقشی داشتند ؟!

که کمیل الوندیان بیاید کارت به ما بدهد . کلید دستش باشد و به من برساند . من طلبکار چه از این مرد بودم که از وسط کارش کشیده بود و آمده بود تا به من کلید بدهد . تازه طلبکار بودم

چرا بوق زد ؟ و چرا من چیزی نمی دانستم ؟ اطراف من سر به زیر چه اتفاقی قرار بود به وقوع بپیوندد!!

خانه خالی و پرده های کشیده و سرد بیشتر سرما به تنم رساند. دیدن تخت مرتب شده عزیز خار چشمم شد و روی

میزش گلدان حسنی یوسف پژمرده بود . روسری اش هنوز روی بالتش منتظر عطر موهای خاکستری عزیزم بود . تخت حاج بابا هم خالی بود . گلدان گل او هم پژمرده و خم شده بود.

آب بینی ام را بالا کشیدم . از تاثیر ندیدن صاحب آن تخت و تاج بود یا کم شدن سرمای بیرون . نمی دانم ولی به خودم تلنگر زدم و سمت اتاق فریبا رفتم . کلید اتاقش را از پشت قاب عکس سفر مشهد و کل بچه های حاج بابایم برداشتم و با لبی ورچیده کیفم را روی میز گذاشتم . در اتاقش را باز کردم و گاو صندوق را پشت تختش و کنار گلدان نگاه کردم. کلیدش زیر فرش دستباف لاکی و قرمز رنگ بود . رمزش را دوباره در خودم تکرار کردم . عدد های اول تاریخ تولد حاج بابا و عزیز و خودش بود . از میان کلی ورق و پوشه و بسته ، پاکت کوچک زرد را بیرون کشیدم . برای اطمینان از درست

بودن برگه را از پاکت بیرون کشیدم . وکالتنامه کاری بود.
بنام خود فریبا و برای کمیل الوندیان.
برگه را دوباره داخل پاکت گذاشتم . باز اسم کمیل الوندیان بود و کالت کاری اش از فریبا و خانه درگاو صندوق اینجا چه کار می کرد ؟
در آهنی سنگین را بستم و کلید را دوباره سر جایش برگرداندم .با اینکه سردم بود و اتاق و کمد فریبا پر از لباس های گرم و سایز من ولی بلند شدم و در اتاقش را قفل کردم و کلید را پشت قاب عکس گذاشتم . با چشم چرخاندن دوباره به جای خالی دو پادشاه از تخت و تاج دور ، لبم لرزید و در آمان را بستم.
از پله ها کتانی هایم را نصفه پوشیدم و پاکت را دست الوندیان دادم . کنار ماشین غولش که روشن بود ایستاده بود و سیگار می کشید . سیگار را با دیدن من ، زیر پایش و کفش

های سیاهش له کرد و قبل از سوار شدن با صدایی گرفته از بغضم گفتم :آقای الوندیان.

دسته کلید دو تایی را سمتش بالا گرفتم . چشمم بالا کشیده شد . دستش بند میله بود تا خودش را بالا بکشد و سوار شود بی حرکت ماند و برگشت . کوتاه به دو کلید معلق در هوا چشمش را داد و به صورت من برگشت.

خجالت کشیدم هم از دقتش در صورتم و شاید بغضم . هم دوست نداشتم به یک غریبه و همه کاره کلید خانه را بدهم. کف دستش را باز کرد و خم شد تا من دستم و کلید درست کف دستش رها شود.

دستم و صورتم را دور کردم . حرفی نزدم . دو قدم عقب رفته و تمام صورتم را با خودم برداشتم و از نگاه تیز و ساکت الوند خان دور کردم . سنگین بود . سرد بود و سنگین بود .سعی کردم راهم را عادی بروم .دور شوم و زودتر از هر رهگذری

دور شوم . دلم خواست از خدا بخواهم دیگر الوندیان را نبینم. اگر هم نه او که وکیل عمه فریبا شده بود پس از اوضاع در هم خانواده ما هم خبر داشت . این فریبا که غرور نگاهش و کلامش می برید و زخمی می کرد چه به روزش آورده بود ؟ چه شده بود که یک غریبه ندار ما شده بود!

ماشین الوند از کنارم گذشت و من فقط چرخ های بزرگش را دیدم . دور که شد و از خم خیابان گذشت پاهایم از رمق افتاد .داشتم آبرو داری می کردم که الوندیان نبیند چه اندازه سختم بود . گوشی ام لرزید و ندیده می دانستم فریبا بود . می خواست از همان دبی و برج لوکس من را چک کند . آب بینی ام را بالا کشیدم . تا ریه هایم نفس هایم سوخت و گوشه ی چشمم گرم شد . دو قطره کنار پلکهایم نشستند تا من دیگر در این هوای سرد پاییزی اجباری به باریدنشان نکنم . اشک چشمم هم سردش بود .باید خودم را به خانه مان که آن سر

دیگر شهر بود می رساندم . یک گرمایی از فکر خانه مان در من جرقه زد و خاموش شد .خانه مان هم برای کس دیگری بود .خودم را به ایستگاه تاکسی کشاندم و چرا من حس کردم ماشین آن سمت خیابان ایستاده شبیه غول الوندیان هست.

شاید نگرانم شده باشد.

دستگیره در را باز کردم و خود سرما زده ام را از بی مهری ها درون فضای تاکسی به فراموشی چند ساعت مهمان کردم.

مرد راننده با سوار شدن مسافر دیگری راه افتاد و من دست جلوی صورتم یک عطسه دیگر کردم.

تنم سرد بود و پاهایم خسته و از سرمای نشسته روی نوک انگشتهای پایم . نمی توانستم بیشتر و تند راه بروم.

بی دلیل و بدون هیچ هدفی خواسته بودم دو مسیر با تاکسی را تا خانه پیاده بروم . دوست داشتم دوباره افکار آزار دهنده را با نفس کشیدن در این هوای دود گرفته و سرد و ابری از تنم

بیرون کنم . از مغزم ببرم و جایی همین سر راه رهایش کنم.
همیشه عادت داشتم خودم را از نداشتن ها سبک کنم .با
دست خودم و اراده خود مارال صارم از کودکی هایم تا بیست
و چهار سالگی ام . سالها پیش نداشتن و درک نبودن اردشیر
را در کنج دفتر خاطرات هفتگی ام نوشتم و تمامش کردم.
چند روز پشت سر هم نبودن بابا را روی برگه های سفید و
قلب قلبی دفترم ثبت کردم و دیگر نه از خودم و نه از علامت
سوال بالای هر جمله ام نپرسیدم چرا بابا ندارم.
چرا دارم و دورتر از من زندگی می کند ؟
منطق نداشتم که درک کنم که پدرم فقط برای آرزوی زندگی
در کشوری بیگانه دو دختر و همسرش را رها کرد و رفت.
رها نکرد و قول داده بود دنبالمان می آید و نیامد.
نامه و تلفنش برای مینو بود که به مشکل مالی خورده ام.
مینو دلسوز شد و همسرش را در غربت نتوانست دست خالی

بگذارد . نادانی کرد و خانه را فروخت و مشکل بابای من حل نشد.

خرجی اندک ته حساب بانکی هم تمام شد و از بابا اردشیر خبری برای رفتن ما کنارش نشد.

مادرم هم دو دخترش را به دندان کشید و رفت کنار مامان ملوک و نشد خانه ۶۰ متری برادرش بماند . جایمان نمی شد .نه در چشم زن برادرش و نه در خانه برادرش.

دوباره مینو من و مونا را به دندان کشید و رفت خانه حاج بابا و تلخی رفتار و طعنه های فریبا نگذاشت بیشتر بمانیم ..چشم های مشکوک از زن برادر تنهای عمو فرزین و همسرش ، چشم دیدن ما را نداشت.

مینو باز نشد که بماند و راحت زندگی کند و منتظر همسرش شود . باز ما را به دندان کشید و دندان کشید.

سرمای گونه ام جای فرود اولین قطره شد و دیگر نشد بیشتر

به فکر منجمد شده ی گذشته ام دست بزنم و یادش کنم.
یخ بسته بود ، قسمت های دندان کشیدن مینو . و آن سنگ و تکه یخ گذشته ام ، داشت با گرمی نفس هایم و به یاد آوردنش باز می شد . آب می شد . اشکم اگر دو قطره دیگر رویش می چکید و شور بود . شور بودن هم یخ را آب می کرد . اشکم را پاک کردم و از دیدن مظفر خان دم در متعجب شدم . ساکی دستش و سرش پایین بود.
این دو سه هفته هر چه شماره از او داشتم لیست سیاه گوشی ام گذاشته بودم . بارانی بلندی پوشیده بود . ته ریش داشت و صورتش در هم و گرفته بود . سلامش کردم و نگاهم کرد. حرف نزد و ایستاده بود . حالم خوب نبود . نیازی هم نبود دل به دلش بدهم . باید راهش را از من جدا می کرد . هر چه می کردم تا کمی حال عاشقش را درک کنم نمی شد ...مظفر شمال زندگی ام بود و خودم جنوب زندگی راه می رفتم . دو

قطب مخالف بودیم و من اصرارش را درک نمی کردم.

قبل از جدا کردن کلیدم از روی در، مارال لرزان صدایم کرد.

برگشتم و نخواستم التماس چشمان طوسی اش را بفهمم.

ساک کوچکی که دستش بود را جابجا کرد:

_می شه یه مدت که نیستم جلو چشمت، بیشتر به من فکر کنی ؟!

پلک خسته و سرما زده ام را بستم و خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم از جلوی چشمم دور شد . تند می رفت و لبه های بلند بارانی اش می رقصید.

چشم به آسمان دادم و نفسی بلند کشیدم و داخل شدم . لادن پشت در بود . چشمش سرخ بود و من را دید و با همان رو فرشی هایش و موهای رها شده اش بیرون آمد و بی حرف بغض کرد و با من پایین آمد . لادن را با ابن حالم کجا باید جایش می دادم . در همان سالن و روی کاناپه ام نشست و

من گوشه ی اتاق لباسم را بیرون آوروم . درجه بخاری را از روی شمعک زیاد کردم . بلیز بافتم را هم از روی تخت برداشتم . تنم کرده و با همان شلوار جین تنم ، کنار لادن نشستم . ساکت بود و نگاه می کرد .آرایش ملایمی کرده بود .سالها با هم و دست به هم مسیر مدرسه و خانه را تحت الحفظ مظفر رفته و برگشته بودیم . لادن هم چشمانش به زیبایی رنگ چشم مظفر بود . از زمانی که عقد هم کرده بود آب زیر پوستش رفته بود.

_نمی پرسی مظفر کجا رفت ؟

تکیه به مبل دادم و پاهایم را بالا آوردم و با انگشت، هایم نوک جورابم را گرفتم . انگشت پایم سرد بود.

_مثل همیشه قهر کرده و رفته خونه عمو مثلا شمال.

کمی سمتم متمایل شد و موهایش را پشت گوشش سراند:

_خوب مارال حق داره .می گه زن می خوام ..مارال رو می

خوام و همه براش نظر می دن.

بدون نگاه به لادن خیره به قالیچه بودم . قالیچه هم سردش بود که رنگش رفته بود.

با دست به شانه ام ضربه ایی زد و گفت:

_یه حرف بزن تا بدونم لال نشدی خدا بخواد.

...

_

چشمم از سرما سرخ شده بود و بیشتر از سرمای یخ زده افکارم.

صدایم هم آرام بود:

_هزار بار این کلمه ها رو گفتی و خودت هم می دونی چی گفتم.

می دانست جوابم چیست که تکیه به مبل داد .کاش بلند شود برود من همین جا دراز بکشم.

_قبول کن که نمی خوای یه ذره هم به مظفر و خودت زمان

بدی .یه جواب درست بهش بده ..تکلیفش رو بدونه.

بلند شدم تا چای گرمی بزارم . دلش خوش بود . جواب دو کلمه ایی نه را دیگر چه مدلی در گوش های برادرش داد می زدم تا بشنود.

زیر کتری را روشن کردم . قابلمه ایی روی گاز بود .مینو شام پخته و رفته بود . چند کارتن تا خورده زیر اپن اشپزخانه هم بود .از دیدنشان پلکم پرید و رو به لادن که داشت لاک دستش را از دور نگاه می کرد، گفتم:

_نگران نباش چند وقت دیگه بیاد ببینه ما اسباب کشیدیم می فهمه چه خبره.

لادن بلند شد و چهره اش مثلا برای من متاسف شد . خم شد و با دیدن چند کارتن گفت:

_متاسفم .مامان از بابا خواست جوابتون کنه.

حرفی نزدم و گوشی لادن زنگ خورد و رفت . در را بست و

من روی همان کارتن ها سر خوردم و نشستم.

****

صبح زود ، فریبا زنگ زده بود که رسیده است و می خواست بروم پیشش و من تا ظهر سرم به کارم گرم بود و نمی خواستم بدانم می روم با نه.

امروز باید باشگاه می رفتم . موجودی کارتم اندازه ی یک گوشه از خانه ایی که دیشب در دیوار و شیپور قیمت دستم آمده بود را می گرفت . برای خرجی رفت و آمدم و اسپری مترویی و سالی یک دست لباس تمیز به کلاس های باشگاه نیاز داشتم.

مینو هم صبح گفت خانم بقایی قول داده وامش را به ما می دهد . او هم گوشه ی دیگر را می گرفت.

سپیده برایمان کیک مربایی پخته و آورده بود . برشی هم کنار دست من گذاشت و با نرگس شروع به حرف در مورد

رنگ سال کرد . من می دانستم رنگ سال چه بود و نمی توانستم شال یا مانتو رنگش را بخرم . گرفتن گوشه خانه و قیمت روی برنامه دیوار نمی گذاشت رنگ سال به چشمم لذت بخش باشد.

سپیده صدایم کرد و خواست آخر هفته با دو روز تعطیلی پشت بندش در برنامه هایشان شرکت کنم . دید چشمم رنگ ندارد و دستم روی برگه با مکث می چرخد پرسید و سر نگار و نرگس همزمان سمت من چرخید.

دست از ورق و صفحه باز مانیتور گرفتم و گفتم : باید دنبال خونه باشیم.

هر سه یک لحظه ساکت شدند . برشی از کیک عطر دارچین را دهانم گذاشتم و سپیده پرسید : جایی هم رفتین ؟

کیک را با قلپی نسکافه پایین فرستادم و با بالا فرستادن ابرویم گفتم : نه

سپیده بلافاصله پیشنهاد داد که می خواست پراید دست چندم بخرد پولش را برای کمک به ما قرض می دهد و من با این که خوب بود ، یک عزت نفسی نخواست قبول کنم . سپیده باز اصرار کرد . کاش نمی گفت و من درخواست وام به نگار می دادم ...حالا نمی شد درخواست داد . به من و وجدان و غرورم بر می خورد.

...

_

پروانه با ابروی بالا رفته ، برایم کلاس نگذاشته بود.

خیلی قشنگ عذرم را خواست و گفت تایم کلاست پر شد و مربی جدید جایگزین کرده است.

هیچ خمی به ابرویم نیاوردم و با گفتن بسیار خب ساکم را روی شانه ام جابجا کردم . پروانه نگاهش فتح قله بود . قله ی مبارزه و پیروز شدن غرور من.

گوشه ایی از رخت کن لباس هایم را عوض کردم . بندهای

کتانی سفیدم را بستم و روی دستگاه رفتم . نصف بیشتر قمقمه ام را سر کشیدم و اول از تردمیل شروع کردم . با سرعت ۶ و سر بالایی روی ۴.

می خواستم خودم را روی تردمیل و آهنگ با ریتم گروه رقص گم کنم . خالی کردن تمام حس هایم را روی صفحه متحرک شروع کردم . با راه رفتن و سربالایی مسیر کوتاه و برقی ام . عرق کردم و با حوله ام که آویزان دسته ی تردمیل بود ، پاکش کردم . باید تمام دغدغه هایم را مانند این حوله پاک می کردم.

باید و باید را به خودم تکرار کردم .اگر می نشستم تا غربت یک غم خانه نداشتن بیاید و من را نجات دهد چند صباح دیگر باید می رفتم و کنار مینو خودمان را تر و خشک می کردیم.

رمق پاهایم تمام شد و شانه هایم هالتر را بالا و پایین کرد.

نداشتن شانه های خمیده برای همراهی و کنار مینو ،
جنگیدن لازم بود . باید صاف می شدم.
دسته های طناب را میان مشتم سفت گرفتم و طناب زدم.
شاخ و شانه برای تمام تردیدهای دست و پا گیر کشیدم.
نفس نفس زدم و مارالی که داشت می برید به جایی رسید و
خواست بروم و حل شد.
خانم طالشی خدا قوت به لباس خیس از پاکسازی روحم گفت
و با گفتن:
ــمی تونم دوباره کلاس بردارم.
عینکش را بالا تر داد و نگاه به لیست مراجعین گفت:
ــروز کلاست رو بیشتر ایام تعطیل تنظیم می کنم.
چاره نداشتم . هزینه رفت و آمدم به این خیابان به نام و
مشهور بستگی داشت.
قبول کردم و دو روز تعطیلی و در خانه ماندن و نظافت را

فدای کلاس و هزینه خرج و دخلم کردم.

لباس هایم را داخل ساک صورتی و طوسی ام گذاشتم و کلید را از خانم طالشی تحویل گرفتم.

روزهای تعطیل و آخر هفته ها تحویل من بود . نظافت و نظم دادن باشگاه هم به من محول شد . شال بافت درشتم را روی موهایم محکم کردم . کفش به پا کرده و دست در جیب بارانی از پله ها بالا رفتم.

سوز پاییز کمتر از سوز نفس گیر من خارج بود . یک دختر هم سن من شانه هایش فقط می توانست کمی از درد های نداشتن را به دوش بکشد . مینو همین بود که خمیده راه می رفت . او بی صدا شانه هایش ترک برداشته اش را با خودش می برد سر شیفت و می آمد خانه.

اردشیر چطور دارد کنار قایق تفریحی با مونا آفتاب به تن و صورتشان می تاباند . دلش راضی به کدام کوتاهی مینو شده

بود که رهایمان کرد و رفت.

چانه ایی بالا انداختم . کسی نبود که ببیند مارال کمی در برابر حکم نابرابر پدرش گاهی کم میاورد.

از عرض خیابان گذشتم و تن گرم شده از دویدن و ورزیده را به خیابان سپردم.

هوا تاریک بود و شب شده بود و مینویی هم منتظرم نبود.

خانه ایی سرد و خاموش منتظر رسیدن من بود . بشقابی سرد یا ماهی تابه ایی که بروم و گرمش کنم و بخورم و بخوابم.

در خانه های دیگر چه در انتظارشان بود ؟ سپیده که تنها بود و می گفت باز تو برایت خانه تمیز کرده اند و شام داری.

نگار و نرگس ولی همیشه از ریخت و پاش خانه شان گله داشتند .ولی هیچ وقت ته دلشان مثل من نبود . نبود که عجله برای رسیدن به همان ریخت و پاش ها بودند.

پیاده رو سرد بود و خوب شد من امروز کفشم نیم بوت بود.

فریبا برایم خریده بود . کادوی تولد بود یا سال نویی ..دست در جیب بارانی ام کردم . و آب بینی ام را بالا کشیدم . سرد بود.

از ایستگاه مترو و پله هایش پایین رفتم . گرمایی دلچسب به صورتم خورد.

زیر زمین و خانه مترو که هزار نفر را به مقصد و خانه شان می رساند ،گرم بود.

نمی دانم چرا خودم را بیمارستان و پشت شیشه و فاصله با عزیز رساندم . نگهبان گفته بود فقط دو دقیقه و من دلم خواست با دیدن فریبا کنار پرستار در سالن یک دقیقه هم نباشم . عمو فرخ هم کنارش بود . آب زیر پوستشان رفته بود و برنزه هم کرده بودند . فریبا پالتوی کوتاه چرم قهوه ایی پوشیده بود و پاهای کشیده اش را در نیم بوت هم رنگ پالتو اش کرده بود . عمو فرخ از دور، رسیدن من را به گوش فریبا

پچ کرد و فریبا برگشت . صحبتش را کوتاه کرد و سمت من قدم های بلند و محکمش را برداشت . صورتش ساده بود و موهایش مثل همیشه رها نبود . کیف کوچکی دستش بود و عطرش جلو تر از اخم خودش به من رسید.

در خودم شانه ایی برای ترسم از بی جواب گذاشتن دو تماس بی پاسخ فریبا بالا انداختم و فریبا به من رسید.

بیرون و در جمع سرد بود و من از سردی کلامش حالم به هم می خورد . کلاسش را باید حفظ می کرد . و در جمع خودمانی و اتاقش و خلوت بعد از چند ماه یکباری چشمانش نگران حال من بود . این قانون فریبا عذابم می داد.

کیف باشگاهم را از شانه ام پایین آوردم و روی زمین گذاشتم .

...

_

سلام نکردم و فقط گفتم : رسیدن بخیر..

عمویم باز دمش گرم . نفس پر از عطر سیگارش گوشه ی گونه ام را بوسید و نگهبان با اخمی به چهره جدی اش خواست بیرون باشیم . فریبا سرش را صاف کرد و جلوتر راه افتاد . پاشنه ی نیم بوتش پهن بود و روی سنگ فرش سالن کوبیده می شد . عمو فرخ دست آورد و خواست ساکم را بگیرد که نگذاشتم . وزن زیادی در دلم سنگین بود . کاش آن را برمی داشت.

فضای کافه نیمه تمیز با صندلی های قرمز و سیاه پلاستیکی به کلاس رفتاری فریبا نمی خورد که ترجیح داد ماشین فرخ باشیم . خواهر و برادر جلو نشستند . فریبا تند نبود ولی پر از حرف نگفته برگشت و گفت:

_دو هفته نبودم ...مامان افتاده تو گوشه بیمارستان ..بابا دهنش بسته شده و رفته مثل دو ساله ها قهر.

رو به فرخ سیگار به لب هم غرید راه بیفتد.

شیشه های برقی ماشین بالا رفت و صدای نازک و طلبکار

فریبا فضایش را پر کرد.

ساکت بودم . چشمم به بخار بارانهای بیرون شیشه بود . نور قرمز و زرد پشت شیشه که می رفصیدند..

و ای کاش من هم قطره ایی باران بودم . در همان آغوش ابر می ماندم و پایین نمی چکیدم . حتم داشتم بالا بودن ، از زمین آمدن بهتر بود.

_اون دو تا پسرای بابا تعطیل شدن کل عمرشون . سالی دو بار دو ساعت پدر مادر می شناسن و می رن دنبال زندگی خودشون...

فرخ از حرف فریبا دلش و زبانش باز شد.

_اونا زندگی دارن خواهر من . ما تو پنجاه سالگی نداریم. فریبا شعله آتش حرفهایش با کلام فرخ بیشتر شد و زبانه کشید:

_خوبه والا ، بابا به اونا که سال تا ماه پیداشون نیست خنده نشون می ده ، به ما که می رسه و صبح تا شب در خدمت اقا و خانم هستیم گوشه اخم و قهرش به راهه...

ساکم را بیشتر در بغل فشردم.

_نه خواهر اونا دورن و عزیز ..ما دم دستیم و در خدمت.

_یه بار نشد زنگ که می زنن بگه بابا شما هم دو روز بیاین ما رو تر و خشک کنین ...اونا چون رفتن زن و زندگی دارن قبوله نیومدنشون ..اونوقت من دو روز می رم یه گوشه ایی ، باید نگران باشم ..با هزار نفر هماهنگ که من رفتم یه بادی به سرم بخوره...

فرخ اضافه کرد:

_فاضل هر وقت زنگ می زنه ناله نداری هاشو برای بابا ردیف می کنه ...پدر ساده ما هم باور می کنه..

_بعد فرزین اون روز بهم زنگ زده می گه بابا نارحته چرا بهش اخم می کنی خواهر ...می بینی تو رو خدا ..از دور داره منو کنترل می کنه و دستور می ده..

فریبا گفت و فرخ امضا کرد و من شنیدم و حالم خراب شد. لبهایم فشرده شد و نتوانستم کلامی به زبانم بیاورم.

با صدای زنگ گوشی فریبا حرفشان پر از گله و دلخوری نصفه ماند و فریبا به گوشی اش جواب داد.

همان کمیل الوندیان بود که فریبا خواست دفتر منتظر بماند تا برسند . گوشی که قطع شد از فرخ خواستم من را دم مترو یا ایستگاه پیاده کند . فریبا قبل از فرخ صدایش بلند شد:

_حرف نباشه مارال که سرم جوش آورده...می ریم خونه ما بابا هم نیست ...به مینو هم گفتم یه سر بیاد بالا.

حرفی نداشتم در این حال فریبا بزنم . که حالش خوب نبود و تر و خشک را خشمش یکجا می سوزاند . . گوشم را دوباره به حرفهایشان سپردم . دیگر فریبا از برادرانش نگفت و من بغض کرده به شیشه بیشتر چسبیدم.

...

ترافیک طولانی و پر از نور و چراغ و بوق مسیر را رد کردیم و عمو فرخ کنار خیابان پارک کرد. فریبا هم از ماشین پیاده شد و با فرخ بیرون رفت و دوباره سیگاری روشن کرد.

از نور پشت شیشه ماشین نگاه پر از بغضم را به بیرون دادم.

کارهای فریبا برایم قابل درک نبود . من را می خواست بروم خانه شان و نمی دانست که من سالهاست به عشق عزیز و حاج بابا می روم . خودش و عمو فرخ گاهی تلخ حرف میزنند و من رنجیده از نتیجه ی حرفهایشان که دختر اردشیر هستم ، در خودم جمع می شوم و نمی توانستم از پدری که پدری نکرده و رفته ، دفاع کنم.

ما بین جدال دختر اردشیر و نوه ی حاج بابا بودم که دیدم که الوندیان از مغازه بیرون آمد و فریبا چند قدم هم از ماشین دور شد . از پشت ماتی شیشه دیدم که یک دست به جیبش بود و یکی هم داشت جلوی چشم و نگاه فریبا تکان می داد و مطلبی را بیان می-کرد.

فریبا پشت به ماشین ایستاده و گوش می کرد . عمو فرخ هم از دور برای الوندیان سر تکان داد و پکی دیگر به سیگارش زد.

از وابستگی به فریبا و مالی عمو فرخ بدم می آمد . در نهایت تنبلی به قول عزیزی که خوابیده در تخت و چشم بسته ، دو شاخه اش به دست فریبا وصل بود.

چشم چرخاندم تا شغل جناب زیاد پررنگ شده در کلام و کارهای فریبا را ببینم.

چراغ چشمک زن نمایندگی فروش سیمان الوندیان بیشتر معرف شغل جناب کمیل بود که حالا فریبا داشت برایش حرف می زد . او هم اخم به پیشانی بلندش داشت و ساکت گوش می کرد . باز کلاه به سرش بود ..باز دستمالی در آورد و بین صحبت های فریبا جلوی عطسه اش گرفت و من با صدای گوشی ام چشم از هر دو گرفتم . عمو فرخ هم سیگارش تمام شده بود . او هم کنار فریبا و الوندیان رفت. صدایم را صاف کردم و پاسخ مینو را دادم . مینو

گفت ؛ که فریبا خواسته به خانه شان بیاید و دو ساعت دیگر می رسد و من می دانستم مادرم از آمدن به این محله همیشه خاطره هایش با بابا اردشیر زنده می شد . خاطرات نذری پزان و دختر همسایه و گل و کاسه خالی و چادر گلدار مینو . خاطره هایش روی لبهای مینو خنده ایی درد ناک می نشاند و من تا ساعت‌ها دردم می گرفت.

پرسیدم چیزی شده و مینو هم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت فریبا خودش اصرار دارد که بیایم و کارم دارد.

عجله و شتاب فریبا در حرکاتش و کارهایش برایم قابل درک نبود .فریبا همیشه با برنامه کارهایش را پیش می برد .ولی این برنامه اش کمی برایم گنگ بود و نگرانم می کرد.

الوندیان ناراضی تا کنار ماشین و همراه فریبا و فرخ آمد . جمع‌تر نشستم و به در چسبیدم . فریبا در جلو را باز کرد و خواست کیفش را بردارد که در عقب باز شد و الوندیان داخل شد و نشست . یک

جبهه هوای سرد با عطر ملایم هم با خودش روی همان صندلی عقب آورد و نشاند . با نشستن روی صندلی متوجه من شد . سلامی بی جان از لب هایم بیرون آمد و نگاهش کردم ، تکیه به پشتی صندلی ماشین ،پاسخ سلامم داد .حس کردم تمرکزش از بین رفت و سوال فرخ را نشنید و یا شنید و نخواست جواب بدهد . هر چند، برخوردمان زیاد در حالت های خوبی نبود و همه اتفاقی بود.

فریبا بلافاصله با حرکت فرخ به عقب چرخید و رو به الوندیان کرد و گفت:

_الان مشکل فرامز چیه که داره زیر قولش می زنه..

الوندیان دست به صندلی فرخ گذاشت و شمرده شمرده و با صدای گرفته از سرمایی که نوش جانش شده بود ، گفت:

_زیر چیزی نزده فریبا .فقط می گه شاید من اون وسط کار به مشکل مالی بخورم . برای همین شرایط خرید رو یه مقدار تغییر داده.

فریبا کمی لحن صدایش بلند شد و گفت:

_من دیگه نمی تونم از اون سر دنیا پاشم بیام برای اما و اگر بعدهای این اقا .همیشه آماده باش آقا باشم.

الوندیان نفسی گرفت و دوباره با همان صدایش گفت:

_مشکلی ان شاالله پیش نمیاد.

فرخ امیدوارمی بلند گفت و فریبا برگشت سر جایش و ادامه داد:

_ببین کمیل برای شرط و شروطش که می خواد حرف خودش باشه ، حساب شده قبول کن .نذار من دل نگرون برم.

فریبا از کدام آن سر دنیا می گفت و نگران نگران نشدنش بود؟ دلم لرزید که نکند او هم بشود اردشیر ..نکند و به آرزوهای دور و درازش جامه عمل بپوشاند.

حیف که الوند کنارم بود و نمی شد همین اول کاری بپرسم فریبا چه کار می خواهی بکنی و اگر الوندیان ساکت و در فکر فرو رفته، برود حتما می پرسیدم.

همان هم شد و دو خیابان بالاتر از ما پیاده شد .فریبا خواست سلام گرمش را به مادرش برساند.

مادرش که فریبا می شناخت و هرگز نشده بود، بشنوم فریبا به این اندازه صمیمی به کسی سلام برساند . الوندیان حین پیاده شدن به سوال فریبا که تا کی اینجاست ؟ کلاه را روی سرش صاف کرد و گفت : فردا خودم می برمش.

خداحافظی کرد و رفت.

دوباره سکوت کردم و اگر مینو نبود حتما از همین جا برمیگشتم خانه خودمان . همان زیر پنج تا پله ..خانه امن و پناه خستگی هایم بهتر بود . خانه ایی که قرار بود یک ماه دیگر خالی شود.

فرخ ماشین را داخل پارکینگ برد و من دلم خواست حالا که حاج بابا و عزیز نیستند مینو برسد و من جای خالی هر دو را نمی توانم ببینم..

فریبا در فکر فرو رفته در واحد را باز کرد . ومن پشت سرش کلید را لمس کردم و خانه روشن شد . کیفش را روی میز گذاشت و بدون برداشتن دستش همانجا خیره به بند کیف باز چشم به نا معلوم آباد دوخت.

پا در اتاقش گذاشت و صدایم کرد .همان سر پا ایستاده گوش کردم . فریبا حرف می زد خطرناک نبود . نهایت یک کلمه تلخ می گفت و اندکی دمغ می شدی ...ولی سکوت فریبا ترس داشت و من دوست نداشتم ، ساکت باشد.

سوغاتی های رنگارنگم را نشان داد . عادلانه بدون در نظر گرفتن همه دل نگرانی هایم خاص بود و متنوع . کنار چمدانش و میان ساک دستی های چیده شده اتاقش که همه برای من بود.

تاکید کرد برایت مارک خریده ام . بپوشی و من ببینم. خوشحال شدم و تشکر کردم و برای چشم منتظرش دست بردم و بیلز و شلوار روشن بیرون کشیدم تا بپوشم.

فریبا لبش کمی با چهره نگرانش از ذوق من کش آمد و رفت دوش بگیرد . سرکی داخل چند ساک دستی کشیدم و باز دلم گرفت . فریبا یک جور خاص و غریبی شده بود . تمرکز نداشت و درک نمی کردم چرا باید حالش اینگونه باشد. مسلما برای عزیز نبود.

عمو فرخ لیوان چایی به دستش از کنارم رد شد و گونه ام را کشید . لباسم را با ذوق چشم چرخاند و گفت : تاول زد پاهام از بس دنبالش این پاساژ اون پاساژ چرخیدم..

تکیه به دیوار راهرو دادم و نگاه خودم به لباس برگشت.

دوستش داشتم .فریبا تلخ بود ولی سلیقه اش حرف نداشت.

فرخ باز به اتاقش رفت و به سنگرش برگشت.

لیست غذایی هم روی کانتر بود و فریبا خواسته بود مینو که رسید زنگ بزند و بر ایمان سفارش غذا را بیاورند . فریبا تنها که بودند آشپزی دوست نداشت . به هوای عزیز و حاج بابا

پای گاز می ایستاد و غذایی می پخت . دست از دیوار و تکیه ام از سالن برداشتم و به سالن رفتم.

لوسترهای سالن هر دو روشن بود و یک سردی از خالی بودن دو تخت به تنم نشست و خودم را کنار تخت عزیز رساندم . عطری نمانده بود تا ببویمش...چتری های افتاده روی صورتم را پشت گوشم فرستادم و سرم را روی بالش عزیز گذاشتم . نرم بود و من دلم از نرمی زیر سرش گرفت و روتختی اش را در مشتم مچاله کردم و دراز کشیدم . خسته بودم و نگران و منتظر مینو . چشم برهم گذاشتم تا خستگی و انتظارم کمی خوابشان ببرد . پشت پلکم بماند و من حالم خوب شود وقتی مینو قرار بود برسد .یا فریبا با مادرم روبه رو می شود من قوی باشم .در حالی که نمی دانستم، چرا فریبا خواسته بود مینو بیاید و باز مینو کوتاه آمده و قبول کرده بود ؟ خوابم کمی طول کشید و من دوباره حالم بهتر شد .با خواب

توانستم از تمام حس های بد بیرون بیایم و مینو را ببینم که مانتو و شلوار تنش ،با شال کمی شل شده روی مبل تکی نشسته و فریبا رو به رویش پا روی پا انداخته است.

بلند شدم و صدای تکان خوردن و بلند شدنم توجه سکوت فریبا و مینو را جلب کرد.

فرخ هم خم شد و سینی چایی را روی میز گذاشت و با دیدن من خندید و گفت: بچه یه سلام به مامانت بده حداقل.

لبم از لحن عمویم کش آمد .چند سال بود که این سه کنار هم جمع نبودند و من یادم نمی آید کی بوده است!

مینو هم مثل من بود .چشمش خسته و لبش خنده ایی مصنوعی رویش خط کشیده بود . نقاشی کرده بود . به اجبار اینجا بود حتم داشتم.

فریبا تکیه به مبل شق و صاف نشسته بود . بی حرف دست روی موهایم کشیدم و رفتم تا کمی آب خنک سر حالم بیاورد

.یک رزم در پیش بود . رزمی که مامان مینویم خسته و کز کرده گوشه مبل مقابل خواهر و برادر همسرش نشسته بود.
یک طرف خواهر و برادر پدرم بود و یک طرف همسر بی سر و همسر سالها، تنهای پدرم بود . به مارال درون آیینه زبانی از استدلالش در آوردم و گوشه لپش را کشیدم . بازویم را نشان مارال درون آیینه دادم تا حساب کار دست خود مارالم بیاید.
کنارشان که رسیدم مینو به تعارف فریبا خم شده و فنجان چایی را برداشته بود.
قبل از نشستن برای خودم هم فنجانی چای خوش عطر هل ریختم و کنار دست و نزدیک مینو نشستم . نا خواسته خواستم مینو تنها نباشد . یار مادرم شده بودم.
فریبا به حرف آمد و فرخ چشمش به دست مینو بود . حتم دارم در خودش داشت می گفت اردشیر چه بی وجود بود و مینو چه دلی دارد . این حرف را بارها و از بی لیاقت بودن

برادرش حرف زده بود.

_ازت ممنونم که ا ومدی و چند ساعت وقت گذاشتی.

فریبا که چشمش به انتظار مینو و من بود مردمکهایش را به پایین داد و کمتر از چند ثانیه دوباره بالا آمد چشم های سیاه و پر از ابهامش برای من معنی داشت . فریبا در یک کلام مهربان شده بود یا من اشتباه می کردم:

_من دو سالی هست که همراه فرخ در خواست اقامت داده بودم.

داغی چای تمام گلویم را سوزاند . حرف فریبا هم سر تا پایم را.

مینو با مکث فنجان نیم خورده اش را روی میز برگرداند و فریبا ادامه داد...

فریبا با دنبال کردن دست مینو حرفش را ادامه داد:

_تا حالا هم بیشتر کارامون انجام شده.

مینو می دانستم حالا ابرویش پیچ خواهد خورد . مادرم بود حفظ بودم کوچکترین حرکتش را . خودش و خودم تیر خورده ی همین رفتن ها از گذشته بودیم . جای تیر و زخمش هنوز در مینو و من درد داشت و تازه بود.

ــبیشتر دلیل معطل کردن و کش دادن رفتنمون ، مامان و باباست.

خودم هم مثل مینو تکیه دادم . برعکس مینو که دستش ، لبه مبل را بیشتر و سفت تر چسبیده بود و می فشرد . خودم هم برای کنترل حرف و رفتن فریبا، زانوهایم را به هم چسباندم، تا بلند نشوم و نروم ..من و مینو در حال هضم همان رفتن حرف فریبا مانده بودیم و فریبا می تاخت ..حرفهایش را به دشت خشک و ترک خورده ما می تازاند:

ــبابا راضی به رفتن ما نیست .عزیز هم دیگه رو تخت بیمارستان چشمش بسته است.

فریبا نفسی بلند کشید و فرخ ادامه داد:

_خودخواه شدن زن داداش .حاجی می خواد ما دو تا برای کنارشون موندن از آینده ی نیمه سوخته دست بکشیم.

فریبا از قطع شدن حرفش ناراحت شد و دست جلوی صورت عمو فرخ برد و با گفتن ؛_فرخ یه چند لحظه حرف نزن تا من بگم.

رو به مینو و من گفت :فاضل و فرزین رفتن پی زندگی خودشون..هر وقت خواستیم بیان چند روزم اونا باشن..کارای بابا مامان رو انجام بدن ، دو ساعت بیشتر وقت نداشتند .همیشه خدا کار دارن .و من و فرخ صبح و شبمون شیفتی خدمت به اخم بابا و نظافت زیر تخت و لباس مامان شده.

مینو باز دست به دسته مبل گرفته و ساکت چشم به صورت فریبا دوخته بود . گوشهایش حرفهای فریبا را می شنید . خدا کند فکرش کمک نکند و دل مادرم نسوزد.

_یه موقعی هم غصه ام میاد مینو از اینکه من فقط باید بچه بابا باشم ..دلسوز پدر و مادرم بشم.

عمه فریبای من حرف می زد هر کسی غریبه بود فکرش می رفت چند سال عزیز را حمام می کرد و حاج بابا را فرخ چقدر جابجا می کرد .فقط سه سال بود حاج بابا زمین گیر بود و عزیز دو سالی نیاز به کمک داشت .یک گلوله نشسته کنار نفس هایم را به درون خودم برگشت زدم و نخواستم کلمه های بعدی فریبا را گوشهایم بشنود . ولی شنیدم که فریبا گفت و دلم از همان گلوله تازه پا گذاشته به درون کز کرده ام لرزید و سردش شد:

_اردشیرم همون اول خودش رو برداشت و برد.

مینو هم با شنیدن نام آشنای اردشیر ، دستش را بیشتر به دسته مبل فشرد. فریبا مادر من را کشیده بود اینجا از کم گذاشتن برادرهایش گله کند . گله کند و مینو دلش بسوزد و

بگوید برو فریبا جان من هستم .خیالت از پدرت که ناراضی رفتن شماست راحت .بخواهد نگران مادر خوابیده روی تخت و هر لحظه مبارزه با عفونت خونی اش نباش و برو .در یک بلاتکلیفی بزرگ مینو را بگذارد و خودش دست برادرش را بگیرد و برود . برود و مثل اردشیر بگوید می آیم و این همه سال آمدنش طول بکشد .خسته بود مادر تنهای من خب !.چرا فریبا درک نمی کرد . یک تنه مبارزه کردن مینو از بار زندگی خودش و دخترش به دوش گرفته و نشسته در اینجا ، چه قولی می خواست بگیرد ؟!

مینو ساکت بود و حرفی نمی زد . فریبا هم مکث کرد. منتظر بود حتی یک کلمه از میان لبهای ظریف و به هم فشرده مینو بیرون بزند تا فریبا بقیه را بگوید.

ولی مامان مینوی من مثل تمام این سالها که عذابم می داد ، حرف نزدن ، ساکت لب فشرد و نشست . شاید می دانست

حرفش اثری ندارد که خودش را خسته نمی کرد.

فریبا اما طاقت نداشت زیاد ساکت بماند . حالا که خودش گوینده حرفهای به احتمال زیاد مهمی بود . با انگشت شصتم روی انگشت های دیگرم را لمس می کردم که فریبا تن صدایش رنگ ملایمی گرفت:

ـ من هم نمی تونم منتظر باشم .بشینم تا کی مینو ؟.

تغییر موضع کلامی فریبا متعجبم کرد و مامان به حرف آمد.

عروس این خانه بود و زیر لفظی از خواهر همسرش گرفت.

همان مینوی به زبان آمده در انتهای کلام فریبا ، زیر لفظی سکوت مامان مینوی من بود.

ـ چی می خوای ازم فریبا ؟

فریبا در جای خودش جابجا شد . مینو پیچ کلام فریبا را در همان سوالش خلاصه کرد و پرسید . من که گفتم مینو خسته بود و زخم خورده این رفتن ها.

فریبا کمرش را از تکیه دادن به مبل برداشت و دست روی دسته های مبل گذاشت و خم شد و لب زد:

_من و فرخ باید برای تکمیل کارهامون چند ماهی بریم و بمونیم.اون چند ماه بیای پیش عزیز و بابا.

مینو هیچ تکانی نخورد . حتی پلک هم نزد . من دیدم که حالش چه شد . کنارش بودم و نزدیک مادرم.

ولی نمی توانستم مثل مینو باشم و حتی پلک هم نزنم . تند شدم و فقط یک لحظه نا خودآگاه بلند شدم . سر فریبا و فرخ به سمت من چرخید .اما مینو چشمش به معنی حرف فریبا مانده بود .به درخواست فریبا که کلی علت و دلیل داشت کنارش..

فریبا چشم از من گرفت و من دوباره نشستم . سنگین از حرف و درخواست فریبا نشستم .سنگین و بی طاقت شدم.

_اون شب هم که اومدم کنار مارال، صاحب خونه تون

خواست برای شما دنبال خونه باشیم.

_

از کار سیمین لبهایم زیر دندانهایم رفت . ای کاش الان خانه خودمان بودم تا چند با کلمه دیگر برایش دخالت معنی می کردم.

مینو ساکت و بی جان لب زد:

_چرا ما فریبا ؟

فرخ بلند شد و بی حرف رفت تا استکان چای خالیش را پر کند . به جای فریبا من پاسخ چرای مادرم را دادم:

_فریبا عزیز بیمارستان حالش خوش نیست .حاج بابا قهر کرده .شما کجا بری اون وقت !؟

مینو یه لحظه به من نگاه کرد و گفت : مارال حرف نزن شما .

ناراحت شدم و بیشتر به مبل چسبیدم . فریبا برای قانع کردن مینو لحنش خیلی عوض شده بود:

_کسی نیست مینو .جز خودت..بابا هم با تو بیشتر راحته ..عزیز هم مثل بابا ..پرستارم نمی شه که اگه قراره پرستار بشه ، باید یکی بالای سرشون باشه .شما و مارال کنارشون باشین ، تا من آسوده خاطر برم..

نمی شد نگویم ولی گفتم . بی فکری بود به نظرم اما حرفم را گفتم:

_خب نرو فریبا جان..

مینو و فریبا هر دو نگاه تندی به نظر من کردند و با صدای خشک فریبا از جمع شان بیرو ن شدم . گوشی ام را شاکی برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

حالا که قرار بود برای چند ماه من هم برنامه بچینند باید بیرون می رفتم.

فرخ چای در نعلبکی ریخته و نشسته روی قالیچه می نوشید.

من هم نشستم تکیه به کابینت پشت سرم زانو هایم جمع

کردم و لب ورچیدم.

فرخ چایش را با دو دفعه پر کردن نعلبکی تمام کرد . چشم به من داد و گوشه ی چشمش برای حال من جمع شد . حالا که دلم رنجیده بود و من را یاد نگاه فراموش شده اردشیر می انداخت.

با حوصله استکان روی نعلبکی گذاشت و بلند شد و گفت:

_غصه نخور اتاق من برای تو.

دماغم از تعارف اتاق بهم ریخته اش چین افتاد.

دلیل رفتنشان برایم بیشتر درد داشت . خواهر و برادر مثل هم فکر می کردند . پدرمن و برادر این دو ، سالها پیش رفت و خواست پیشرفت کند و ما از یک خانواده چهار نفر شدیم سه نفر ..بعد دوباره با رفتن یکی دیگر دوباره شدیم دو نفر اینجا و دو نفر آنجا .به نظر اردشیر و مونا خوشبخت بودند و بودیم.

کدام قانون زندگی به این دور شدن ها می گفت خوشبختی!

یک عمر دل دختر و همسر برنجانی که به کدام خوشبختی برسی پدر من..

حالا هم فریبا و فرخ مدل دیگر پدرم دنبال خوشبختی می رفتند . پدر و مادر جا می گذاشتند بروند به چه برسند؟

مگر خوشبختی در فکرشان چگونه نوشته شده بود که برای من ناخوانا بود ؟ با خط چه کتابی که نمی توانستم درک کنم ؟

همان جا نشستم و با وجود ضعف داشتن و گرسنه بودنم سر روی زانو ، گوشهایم حرفهای هر سه را که در سالن بودند می شنید.

فریبا از نخواستن و از دست دادن امکانات اقامتش می گفت. فرخ شاکی از اینکه اینجا چهل و پنج سال هست که همین هست که هست.

از دلیل هر دو پوزخندی به لبم نشست . آرزوی چه داشتند و

دنبال کدام آینده قرار بود بروند . نخواستم به خودم یاد آوری کنم که اردشیر هم رفت ..مونا هم رفت ...اینها هم بروند ..چه اشکال دارد که من هم زندگی ام با رفتن ها پررنگ بود..

...

_

نخواستم به خودم یاد آوری کنم که اردشیر هم رفت ..مونا هم رفت ...اینها هم بروند..

مینو بعد از شنیدن حرف هر دو که با کلام و دلیل سعی در راضی کردن مینو داشتند.به حرف آمد .صدایش می لرزید ولی مینوی همیشه بود که گفت:

_من همیشه مدیون محبت بابا و عزیز هستم ...کمی مکث کرد و با بغضی که به راحتی از اینجای نشسته و سر روی زانو گذاشته می شنیدم ، ادامه داد و گفت:

_اما من نمی تونم قبول کنم که باشم فریبا.

نتوانست مینو ادامه بدهد . یک عالم حرف و دلیل در همان

نخواستنش نشسته بود و من از اینجا می دیدم..

بعد هم این مینو از کدام محبت حاج بابا می گفت ؟.حتی یکبار هم من به خاطرم نمی آید که به ما سر زده باشد..

کمی ترسیده از عکس العمل فریبا به نه و نتوانستن محترمانه مینو آماده باش نشستم . ولی خبری نشد . نه فریاد چرای فریبا بلند شد و نه برای چی زن داداش فرخ ..تمام معادلاتم مثل تست های اشتباه کنکور و آزمون غلط بود و رد شد.

ولی با چرای بی جان و تحلیل رفته فریبا سکوت کردم.

مینو حتم دارم داشت صورت خیسش را پاک می کرد .ولی باز معادله ام اشتباه بود و صدای در واحد که باز و با نسیمی آهسته بسته شد و من باز رد شدم.

ترسیده از جایگاه پناه گرفته ام بلند شدم . فریبا خشک شده بود . دست روی پیشانی و چشم به رنگ مبل ماتش برده بود.

فرخ هم سرش را به پشتی بلند مبل تکیه داده و رو به سقف

خانه چشم بسته بود . عمه و عموی خشک و بهت زده داشتم .این مامان مینو هم چه از دنده نه بلند شد و رفت . نگفت دخترم را هم ببرم ..ببرم و نجات بدهم .از اینجا دورش کنم که فریبا خشمگین و فرخ آماده شلیک کلی متلک به پدری که فقط من از خونش بودم .بابا اردشیر، برایم از پدر بودن حکم بقای نسل را اجرا کرده بود و رفته بود.

فریبا دست از پیشانی برداشت و به من نگاه کرد . قلبم از جایش داشت کنده می شد . اگر فریبا عوض مینو را هم با من دربیاورد چه کنم ؟ کلی کار و آرزو با خودم به آن دنیا می بردم و خلاص.

ولی با گفتن یک کلمه ؛ حق داره قبول نکنه به منطق غمگین فریبا ایولی در خودم گفتم و کلی هم تصویرش را در خودم لایک کردم.

خودم هم دوست داشتم فریبا با نا امید شدن از من و مینو

منصرف شود و نرود..

ولی بلند شد و رو به فرخ گفت باید یه راه دیگه پیدا کنیم..

فرخ بیشتر در مبل و سقف مکث کرد و بدون تغییر حالتش گفت:

_زنگ بزن فاضل و فرزین بیان ..اونا بیان بمونن ..اونا راه بزارن برای تنهایی پدر و مادرشون.

فریبا با پوزخندی از کنارم دور شد و یکدفعه چشمش تازه مرا دید . نزدیکم شد و دست لبه کانتر گذاشت و خم شد و با چشمی غران گفت:

_مادر تو هم چه نازی برای من میاد ..بگو بیا اینجا چند ماه بمون تا من یه خاکی رو سرم و بختم و روزگارم بریزم..

یک نفس به مینو امر کرد ..من مانده بودم چرا به خودش نگفت و من پیام رسان باید باشم!

_مارال می ری فردا مینو رو راضی می کنی .بهش بگو خرج

بابا و عزیز و خودتون هم با من ..پولتون رو این چند ماه پس انداز کنین..من نمی دونم چه اشکالی داشت این وسط که مینو رفت.

فرخ هم بلند شد . من مات کمی خودخواهی عمه ام بودم.

نمی خواستم بگویم خواهر اردشیر ..چون خیلی از پدرم با مرام بود ..حداقل کلی مزایا داشت و همراهش اندکی متلک و منت .

چشم بستم و می دانستم مینو زود به دلیل های خواهر و برادر همسر بی وفایش دلسوز می شود و حرفش را پس می گیرد و جواب بله خواهد داد . من هم نمی گذاشتم.

فرخ از پشت فریبا نگاهش به چشم پر و لبهای به هم فشرده من بود گفت:

_این دختر چی کار کنه فریبا ..خودت دوباره چند روز دیگه برو و با مینو حرف بزن .اینجا جو اردشیر گرفتش و حق هم

داشت.

فریبا به راه سطحی و سراب فکری فرخ قانع شد و من به عقل و منطق همیشه سراغ داشته عمه شک کردم..

عمو فرخ سوییچ برداشت و با همان گرمکن و پلیور تنش گفت ؛ می رود مادرم را برساند .فریبا از کارش استقبال کرد و فرخ رفت . من اما همان سر پا ایستاده بودم .نمی شد مارال درونم به این همه ساده لوح دیدن مینو نخندد.

تازه یادشان آمده بود دیر وقت هست در حالی که مینو و من سالهاست این مسیر را شب روز تنها بودیم.

فریبا از منطق سراب فرخ ، جان گرفت و سفارش غذا را با گوشی روی کانتر داد و رو به من سر پا ایستاده کرد و تا لبه های تخت عزیز عقب عقب رفت و نشست. دست روی پتوی نرمش کشید و خیره به جای نوازش های خودش گفت:

_مارال نگران چی هستی .عزیز خوب می شه میاد خونه .بابا

رو فرخ می ره فردا میاره ...یه خورده هم نگران جوانی من باش..

نخواستم بد باشم .به حرمت عزیز و حاج بابای نبوده و نیست بگویم جوانی ات مثل پدرم فقط آنجا سرانجام دارد ...اگر می گفتم به مینو باز خرده می گرفت زبان دراز شده ام .. سرش را بلند کرد . موهایش روی شانه اش پخش بود و چشمش می پرید. لبش از بغض خودش می لرزید.

...

—

هم دوست داشتم با دیدن این حال فریبا برود دنبال آرزوهای دیر برآورده خودش و هم دوست نداشتم من و مینو کوچ کنیم و بیاییم جایی که هزار حرف پشت سرش بود . فریبا را هم درک می کردم و هم نه .ولی من هم تلاش خودم را باید می کردم . از نظر و نگاه من کارشان اشتباه بود.

رو به فریبا که چشم به دستش مانده و خیره به پتو بود،

نشستم . دسته های پارچه ایی مبل را با انگشتانم سفت گرفتم تا حرفم را بزنم.

_عمه اینجا چی نداره که می خوای دور بشی و بری!.

سرش را بلند کرد . چشمانش هاله ایی چند رنگ داشت . نمی توانستم رنگهایش را درک کنم.

از سکوتش دوباره نیرو گرفتم تا شاید اثر کرد:

_اینجا بمون .من همش خودم میام کار عزیز و آقا جونم می کنم .مینو هم میاد .شما هم برو سر کار .برو تفریح ..اینجا ما کنارتیم.

فریبا نگاهش به لبهای من و کلمه های راه چاره دارم بود.

دست روی دستش کشید . خودش را به عقب تکیه داد و رو به سقف بلند خانه گفت:

_تو از چیزی خبر نداری مارال . من دیگه حاضر نیستم این موقعیت رو از دست بدم .دیگه نمی تونم.

قانع نشدم و بلافاصله گفتم:

_چرا خبر ندارم ..می دونم دوست داری تمام ساعت روز و شبت برای خودت باشه . خب ازدواج کن عمه .برو سراغ زندگی خودت .عمو فرخم دیر نشده براش میره زن و زندگی برای خودش تشکیل می ده .اونجا تو غربت و دست تنها می خوای چکار کنی .تنها می مونین.

بلند شد و جواب راه من را نداد و سمت اتاقش رفت . از همان جا که گوشی اش را برداشت و من هم دنبالش بودم . با لمس صفحه بزرگ گوشی اش بدون نگاه به من تند شد و گفت:

_اونجا دارم برای خودم کاری که دوست داشتم ردیف می کنم ..نمی تونم بازم صبر کنم مارال .دارم می رسم به پنجاه سالگی..

سرش را از گوشی اش بلند کرد و به من که چهار چوب در تکیه زده بودم گفت:

_نمی تونم منتظر باشم بابا و مامان سر بزارن زمین و من پنچاه و شصت ساله بشم.

بغض کرد و مویش را از جلوی چشمش کنار زد و گوشی را دم گوشش گرفت.

با الو کمیل جان فریبا لب ورچیدم و صدای زنگ خانه من را سمت پیک موتوری که بود ، کشاند.

مردی کلاه به سر و صورتش نزدیک دوربین بود ، خواست ؛ خانم صارم بیان دم در..تا خواستم بگویم خودم صارم هستم ، فریبا گوشی اش را دستم داد و برگه ایی هم جلوی رویم گرفت و در حال پوشیدن پانچ به تنش خواست شماره های روی برگه را برای کمیل پشت خط بخوانم.

گوشی کنار گوشم گرفت و قبل از نزدیک کردن به لبها و گوشم گفتم ؛ خوب کارت بده من برم عمه .. در را باز کرد و قبل از بستن در گفت یه کار دیگه با پیک دارم..

در را بست و من صدای نفس های منقبض خان به گوش رسید.

نگاهی هم به برگه انداختم که شماره ی خانمی بود با فرامرز افتخاری با گفتن اولین شماره صدایش در گوشم نشست:

_سلام عرض کردم.

گوشه ی لبم را به دندانم کشیدم و از یاداوری بی ادبی ام چشم به گوشی دستم درشت کردم..

سلامی ضعیف گفتم و با خواندن پشت سر هم شماره ها وسط خواندنم دوباره صدایش در گوشی پیچید:

_نخون خانم .مگه می شه شما مثل بنز گاز بدی و بری منم موتور گازی .نمی رسم خب خانم..

ساکت شدم . و با کمی مکث از مثال بی ربطش چشم بستم و گفتم:

_جناب خب قطع می کنم شما با همون موتور گازیتون پیام

من رو بخونین چه کاریه با بنز طرف حساب می شین..

و گوشی را قطع کردم . فکر کرده بود من فریبا هستم ..موتور گازی.

فریبا کیسه غذا به دست با فرخ وارد شد . فرخ داشت می گفت مینو را نتوانسته بود سر خط تاکسی پیدا کند و برگشته بود..

فریبا هم گوشی از دستم گرفت و ورقه را هم من به دستش دادم.

_چی شد مارال خوندی براش ؟

سرکی به غذای روی کانتر کشیدم و گفتم:

_نه سوار موتور گازی بود ..گفتم پیام می دم . سرعت بالا نمی شد..

فریبا با وا چی می گی مارال گفتنش حرفش قطع شد و گوشی دستش لرزید..

_الو کمیل چی شد ؟ گفت و من بشقاب از دست فرخ گرفتم.

فریبا با شنیدن حرف پشت خط چشمش گشاد شد و من برگشتم و با لبی کج شده گفتم:

_حقشه . به من می گه بنز.

فرخ لیوان ها را روی میز گذاشت و پرسید:

_کی بنزه مارال ؟

لبم را که کش آمده بود ۹ مع کردم و گفتم:

_دعای کمیل بالای کوه سر افراز الوند عمو.

گیج حرفم بود که فریبا داشت شماره ها را می خواند و من صندلی عقب کشیدم و نشستم . فرخ داشت با احتیاط کاور ظرف ها را باز می کرد . قاشق به دست از روی یکی از ظرف ها قاشقم را پر کردم و گفتم:

_ول کن فرخ جان من .مدل لومه ایی بخوریم...

خندید و گفت پایه ام و نشست.

***

_

صبح پاییز و آذر ماه هر دو دست به هم داده بودند تا من سر در کمد فریبا کرده و دنبال لباس مناسبی باشم . باران دیشب تا صبح باریده بود و هنوز تک تک قطره ایی جا مانده از ابر روی زمین می نشست.

بارانی ، کوتاه فریبا را بیرون کشیدم و مقابل آیینه جلوی خودم گرفتم .رنگش آلبالویی بود و کمی به محیط کار من نمی خورد.

فریبا با حوله تن پوش نارنجی ، داخل اتاق شد و با اشاره به من و کمد گفت ؛ _راحت باش مارال یه وقت اذیت نشی.

موهایش را داخل حوله چلاند.

برگشتم و دوباره در حال نگاه و رد کردن کاور لباس ها گفتم :

_یه کم رنگای سنگین بپوش عمه .چیه آخه!

دوباره چشم داخل کمد چرخاندم و با دیدن یک پالتو یشمی رنگ و بلند مکث کرده و سرم را بیرون کشیدم.

کاور لباس را جدا کردم و با دیدن ساعت و گفتم ؛ اوه دیرم شد .پالتو را پوشیدم.

فریبا خواست صبر کنم که من را هم سر راه می رساند.

خوشحال از تیپ جدیدم و خبر رساندنم خندیدم و به فریبا گفتم:

_شال چی داری عمه جونم و بدون منتظر شدن حرف فریبا در کمد بغلی اش را باز کردم . از دیدن آنجا هم سوتی کشیدم و با وسواس دنبال شال روشن گشتم.

یک مغازه لباس پاییزه و زمستانه در این کمد نشسته بود و من و مینو هوا که سرد می شد ، سر برداشتن شال گرم و بارانی مشترک با هم در جنگ و رقابت بودیم .آهی بلند از دنیای تفاوت مان کشیدم و فریبا پشت میز توالت نشست تا

صفایی به صورتش بدهد.

کرم به صورتش با پد می کشید که من شالم را روی موهایم انداختم.

_رفتم بیشتر این لباس ها رو برای تو می زارم ..رنگ به رنگ بپوش و لذت ببر.

چرخیدم و پشت به عمه ایستادن تا خجالت زدگی ام را چشم فریبا که در آیینه تمام قد بود، نبیند. اخمی هم روی پیشانی ام جا دادم که مثلا مشتاق نیستم . البته همین هم بود . فریبا اصرار به تنوع داشت . گاهی خودش از دهانش در می رفت که بیشتر اینها را به هوای تو گرفته ام ..شاید می خواست معذب نشوم.

عمو فرخ از کنار اتاق مان تلو تلو خوران بیدار بود و رد شد.

فریبا بیدارش کرده بود تا راه بیفتد و برود دنبال حاج بابا ..خودش هم کار داشت و بعد هم می خواست دیدن عزیز برود

.با دکترش صحبت کند و کلی کار به قول خودش تا عصر داشت روی سرش ریخته است.

با هم از در آمان بیرون آمدیم . حس فریبا بودن به من دست داده بود ...حتی بوی عطر تازه خریده هم در من بوی فریبا شدن می داد . اگر عاشق تنوع نبودم و ترس از سرما نخوردن ، بعد از کلی تکراری بودن همان بارانی کوتاه و سرمه ایی خودم را می پوشیدم.

چشمم با بستن در حیاط و ماشین مسی رنگ و قد بلند و راننده اش جمع شد و پایم از همراه فریبا شدن باز ماند.

کمیل موتور گازی سوار دیشب ماشین و وسیله نقلیه اش را با این هلوی مسی رنگ عوض کرده بود.

فریبا در شاگرد ماشین را باز کرد و من با گفتن ؛ من رفتم فریبا فعلا، چند قدم دور شدم .با صدای فریبا که پرسید ، مارال بیا کجا میری ؟

برگشتم و حالا صورت منقبض خان را کامل پشت فرمان نشسته بود هم می دیدم.

چشمش به دور شدن من بود .با دیدن دوباره و یادآوری حرف دیشبش شانه ایی بالا انداخته و گفتم:

_با موتور گازی دیر می رسم.اتوبوس سریع تر می ره..

دست فریبا روی بوق ماشین منقبض خان رفت و من پریده از صدای بوق زودتر از اخم فریبا که در صورتش بنشیند ، سوار شدم.

سلام الوندیان دادم تا دوباره سلام عرض شد نگوید . صدای موسیقی آرامی بر خلاف ظاهرش در ماشین پیچیده بود . از آیینه چشم های شفا یافته ی سرما خوردگی انبساطش را دیدم و سر چرخاندم تا از شیشه بیرون را نگاه کنم نه چشم ها و شاکی جناب را .. . او هم مثل فریبا ، مکثی از همان آیینه باریک و مستطیلش کرد و راه افتاد.

فریبا با گفتن: تو این بارون اتوبوس به اتوبوس بری که ظهر می رسی.

رو به منقبض خان که سرعت ماشینش لاکپشتی بود گفت:

_کمیل جان اول مارال برسونیم دفتر .بعد بریم دنبال فرامرز.

خاطر جمع شدم که قرار هست گرم و نرم به دفتر برسم ، کیف بزرگ و کرمم که آن هم اهدایی و سوغاتی بود کنار دستم گذاشتم . با صدای زنگ گوشی ام آهنگ پخش شده از رادیوی ماشین هم قطع شد.

پروانه بود و تماسش را وصل کردم.

برایم هر دو روز جمعه و پنج شنبه ساعت صبح و عصر و کلاس گذاشته بود .چشم بستم تا از زوری که داشت با برنامه چیدن برای من وارد می شد حرف بدی در ماشین کمیل خان و فریبای نهایت حساس به ادب کلامی نزنم.

_پروانه جان من نهایت بتونم کلاس عصر پنج شنبه و عصر

جمعه باشم و بیام..

می دانستم حالا موهای فرش را دور انگشتش می پیچاند تا من را بپیچاند:

_من اطلاع دقیقی ندارم ...مدیریت خودشون خواستن و شما قبول کردین..

کمی تن صدایم را پایین آوردم:

_بعد هم من تراکتور نیستم .اینم در نظر بگیر.

_می دونم مارال جان .اما اینجا اولویت با درخواست کننده ها ست .اونا هم بیشتر طول هفته شاغل هستن.

کاش الان کنارش بودم:

پادت_

_من یه روز تعطیلم و همه کلاس رو گذاشتی .حداقل عصر جمعه باشه.

چانه زدن با پروانه که قصدی جز کم کار نشان دادن من

نداشت پشت تلفن بی فایده بود . نمی توانستم بگویم پس من کی وقت می کنم بروم حمام !..کی یک دل سیر بخوابم .!بسیار خبی گفتم و با حرفی که زدم خودش به تکاپوی در پشت خط افتاد.

_بهتره زنگ بزنم خانم طالشی و با ایشون صحبت کنم.

منتظر دوباره پیچ و خم حرف پروانه نشدم و تماس را قطع کردم . دختر خودخواه و بی ملاحظه .. فریبا نتوانست با شنیدن صحبت هایم بی تفاوت باشد.

_تراکتور چیه دختر جان . تو دیشب تا حالا هر چی وسیله نقلیه بوده نسبت دادی به خودت.

حال نا خوشم با خوشی حرف فریبا عوض شد و نخواستم خند ه ام بیشتر کش بیاید . کمیل الوندیان اخم کرده و راهش را می رفت . حالا حق دارم که موتور گازی بگویم با این لاکپشت شدنش .خودش برایم بنز و وسیله در نظر گرفته بود

.خنده ی سرخوشی کردم البته در خودم و با لبهای به ظاهر در هم چفت شده.

لابد جناب عزیز در خیابان این هوای پاییزی با موتور گازی اش معطل مانده بود .شاید هم به سرعت بنز سواری من حسودی اش شده بود .خنده ام در خودم از دیدن ساعت گوشی جمع شد و داشت دیرم می شد . با گفتن حرفی که از دهانم خارج شد خودم هم چشمان نگران دیر شدن در مارالم گرد شد . دیگر فریبا و کمیل جان را نمی دانم:

_الانم که داریم لاکپشتی راه می ریم موتور گازی از ما سریعتر می رسه سر کار من.

حرفم فریبا را به خنده ایی ملیح انداخت . البته پشت کش آمدن خنده اش بعد ها مارال بی ادب و پرچونه ایی هم جا داشت . ولی اثر کرد و موتور گازی سوار دیشب بنز شد و من فقط ده دقیقه دیر رسیدم سر کار . سپیده سر خیابان که پیاده

شدم او هم داشت از تاکسی پیاده می شد . نتوانستم زمان پیاده شدن حرفی بزنم . اخم های موتور سوار جان در هم بود و فریبا لبش را گزیده سرسری جواب خدا حافظی ام را به سلامتی گفت و با بستن در ، چرخ های هلوی موتور سوار کنده شد و گاز گرفت و رفت . ایستادم و نگاه به خشم الوندیان می کردم . از میدان دور زد و من خندیدم . سپیده ابرویش در هوا مانده با دهانی باز گفت:

_چه خوبم بلدی نا کس ...این کی بود مارال!

باز خندیدم . کسی در خیابان اول صبح دفتر و پرتردد نبود. فقط شاگرد نمایشگاه داشت شیشه قدی را برق می انداخت.

_یه موتور سوار که بنز با خودش حمل می کنه.

باران قطع شده بود و همان چند قطره هم نبود . سپیده با نگاه به خنده ام بیشتر گیج شده بود . چشم از رد لاستیک های کمیل گرفت و من دستش را کشیدم تا با هم بالا برویم

.دختر زود باور.

کیسه ایی دستش بود . گفت حلیم گرفته است و من به یاد رژیم سفت و سخت فقط چند ساعتی سپیده ، باز خندیدم.

از صبح خنده هایم را از حد گذرانده بودم . نیاز داشتم وقتی رسیدم خانه و با مینو به جنگ و صلح برسم کم نیاورم.

همیشه همین بودم . مارال پنهانی ام فرقی زمین تا آسمان داشت و من سختم می شد کنترلش کنم.

تمام برنامه های خیالی و چیده شده فریبا برایم عذاب آور بود .دلیل های مینو را باید می شنیدم و بعد برایش کلی علت ردیف می کردم.

دم دفتر دست سپیده را رها کردم و برای نگاه تیز مرد مو جو گندمی و کت و شلوار پوشیده مکث کردم . سپیده نفس هایش به شماره افتاده بود و هنوز طبقه دوم بود . کیسه را دستم جابجا کردم و مرد به نگاه پر از سوالم پیش دستی کرد

و با تک سرفه ایی خودش را یکی از اقوام نگار و نرگس معرفی کرد.

سپیده پیچ پاگرد را دور زد و مرد چشم از من گرفت و به تمام قد سپیده داد..

کلید به در انداختم و کنار ایستادم تا داخل شود . تشکر کرد و پیشتر از من داخل دفتر شد . سپیده هم چرخید و از همان اخرین پله با چشمکی لبهایش تکان خورد . می خواست بداند و نمی شد هم بماند.

نگاه مرد من را ترساند و قبل از داخل شدن با گوشی نگار تماس گرفتم ..کمی مشکوک بود . اقوام نگار باید الان برود در خانه شان ، نه مقابل دفتر و چشم غیر قابل کنترلش و اینجا.

نگار با تایید مردی که اقوامشان بود خواست حواسم باشد تا برسد . در دفتر را تا انتها باز گذاشتم . چشم های مرد داشت

بیرون را ارزیابی می کرد . اقوام نگار و نرگس کمی چشمش نا اهل بود.

نگار زودتر از روال هر روز به دفتر رسید و من با دیدن رنگ پریده و استرس نگار به این مرد کت و شلوار پوش و خیلی دقیق مشکوک شدم . شاید فامیل نبود که نگار دوست داشت زودتر کارش را انجام دهد و بلند شود برود.

بدون توجه به نگاه نه چندان خوشایندم اخم کرده و سرم به کار خودم گرم شد.

حتی نگار هم فهمید و تمام مراحل بیمه تمام زندگی اقوامشان را خودش انجام داد . آقای نعیم از شهر گرم جنوب آمده بود و نگار با پرسیدن حال همسرش ، مرد کوتاه جواب داد که پیشرفت بیماری اش زیاد از حد هست.

سپیده هم این میانه پیام داد " حلیم را نخور تا بیام" . من هم نوشتم منتظر هستم.

***

زودتر از هر وقت دیگری به خانه رسیده بودم . خودم را قبل از رفتن مینو به خانه رسانده بودم تا با مینو مفصل حرف بزنم .باید حرفهایم را می شنید و بعد به فریبا جواب می داد .نگران بودم مادرم قبول کند.

در را با کلید خودم باز کردم . از وقتی که مظفر جان رفته بود گوش ها و چشم ها و تمام حواس سیمین خانم هم مرخصی رفته بودند و در حال استراحت بودند.

از پله ها پایین رفتم و قبل از انداختن کلید به در صدای گریه ضعیف مینو به گوشم خورد . کمی مکث کردم و کلید به دست خشک شدم . صدایش ضعیف بود و با تلفن صحبت می کرد.

با شتاب و مضطرب ، کلید روی در انداختم و داخل شدم . هل بودم و کفش هایم را همان دم در با پشت هر دو پایم بیرون

کشیدم.

مینو صدای ناله اش قطع شد و من با شتاب بیشتری قدم به اتاق گذاشتم . روی تخت و دو زانو نشسته بود . چشمش قرمز بود و سرخ . با صدای خفه و مونایی که صدا زد ضربان قلبم کند شد و به گمانم لحظه ایی کوتاه هم مکث کرد.

از بغض و گریه ی مینو سردم شد و به سالن برگشتم . اشک هایش را برای مونا می ریخت و با شنیدن صدایش گریه می کرد . مگر مونا ارزش گریه کردن هم داشت وقتی ترکمان کرد ؟!

می دانستم شماره اش در حافظه گوشی مینو بود و خودم هر چند وقت یکبار اتفاقی چشمم به اسم خواهرم می افتاد.

روز تولد و عید هم این شماره در گوشی من بی جواب می ماند ..خواهر داشتم فقط برای تبریک تولد و سال نو .نمی خواستم آن دو روز هم خواهر داشته باشم ..برود تنگ همان

روزهای بدون خواهرم بنشیند ...نخواستم خواهری که دور شده بود و ترک کرده بود بیاید و برایم از راه دور بعد این همه سال مهربان شود ...مینو خوب و خوش ، اشک و آه و گریه با دخترش خداحافظی کرد . از همان دور دستها که فقط صدای هم را داشتند . دیگر تصویر شان را نمی دانم .راستی مونا حالا که چه شکلی شده بود ؟دلش برای من هم جز روز تولد و عید ها تنگ می شد یا نه؟

به سالن برگشته و روی مبل محبوب خودم نشستم .مینو که لباس راحتی پوشیده بود و با دستمال ،آب بینی اش را می گرفت سمت آشپزخانه رفت . خسته نباشی مادری گفت و در قابلمه روی گاز را برداشت . مخلوط کن را روی سنگ باریک اپن گذاشت و قبل از زدن به پریز کمی مکث کرد و نگاهم کرد . لبش می خندید . چشمش ولی سرخ بود.

چشم از نگاهش دزدیدم و دادم به دستش که داشت با

چرخاندن قاشق سوپ را خنک می کرد.

_مونا می خواد برای یه مدت بیاد.

حرفی نزدم و خودش ادامه داد:

_تو یه مرکز مشاوره استخدام شده.

باز حرفی نزدم . خب مبارک خودش و بابا اردشیر و مامان مینویش باشد . پلکم پرید و گرمم شد . تازه حس کردم پالتو هنوز تنم هست . مثلا می خواستم بی تفاوت باشم . مینو باید هم ، ذوق موفقیت تحصیلی دخترش را که دور هم بود کند.

من که شاخ غول شکستم تا توانستم یک فوق دیپلم حسابداری بگیرم ..اگر کمی هم منصف می شدم چون همزمان کار تایپ جزوه های دانشجو ها را من انجام می دادم .شهریه دانشگاه آزاد تهران کمی برای مادرم سنگین بود

..مینو چشمش به خنک کردن سوپ در کاسه بود که دوباره گفت:

_اخم نکن مارال.من یه مادرم.

بغض کرد و نتوانست بیشتر دلیل برای توجیح چند سال دوری مونا بیاورد ..می دانستم مادر هست که نتوانست بعد رفتن و پیوستن دخترش به همسرش ، فراموش کند .ولی اردشیر را نه .با او کاری نداشت.

بلند شدم و پالتو خوشرنگ فریبا را روی دسته مبل گذاشتم ..چشم نگار و نرگس به تن خور بودن لباسم مانده بود . شال کنار دستم را هم با دقت تا کردم . دست هایم می لرزید .کوتاه نگاهش کردم و نشستم:

_در مورد پیشنهاد فریبا چی کار می کنی مامان ؟

مکث کرد و لبش را تر کرد . دوباره با قاشق سوپ را هم زد. برای عزیز می برد . می گفت باز یه قوه ایی به تنش می شه .

_تو چی می گی ؟

برگشتم و نخواستم سرخی چشمم نگرانش کند . مادر بود .خودش گفت من مادرم و طاقت دیدن اشکت ندارم . مونا که دور بود و من کنارش بودم . حتم دارم طاقت چشم اشکی و دوری او را هم نداشت.

_دوست ندارم بریم زیر منت فریبا و عموها.

باز مکث کرد و قاشق را دوباره چرخاند تا سوپ خنک شود.

_منت نیست .برای خاطر عزیز و حاج بابا می ریم .اگه قرار باشه قبول کنم.

شانه ایی بالا انداختم.

_خوب هر روز می ریم بهشون سر می زنیم.

_

_سر زدن با موندن هر روزمون فرق داره مارال.

می دانستم ولی دلم نمی خواست برویم .خیلی دلیل داشتم .مینو چرا نمی خواست یادش بیاید که فریبا چه رفتاری با خودش داشت وقتی من و مونا را به دندان گرفته بود.

فراموشکار بود مادرم یا نه فراموشی اش به مصلحت عزیز و حاج بابا کم رنگ شده بود..

بلند شدم و رو به رویش ایستادم . مخلوط کن را روشن کرده بود نمی توانستم از اینجا داد بزنم تا صدایم را سیمین خانم در استراحت هم بشنود.

ــمی دونم مامان ولی موقت نیست که بگم اشکال نداره دو سال می ریم ،می مونیم و تمام ..فریبا با فرخ برای همیشه قراره برن.

چرخید و محتوای سوپ میکس شده را داخل ظرف شیشه ایی کنار سینک خالی کرد و بدون بستن درش روی سنگ همان اپن گذاشت:

ــمی دونم.

ــمی دونی و می گی شاید قبول کنم.

ــمن نمی تونم روی فریبا رو برای عزیز و حاج بابا زمین

بندازم .اگه خود فریبا بود یه حرفی .ولی این دو مهمترن مارال
.

باز می دانستم .کل حرف های مادرم را با جان و دل قبول داشتم .اسم حاج بابا و عزیز که می آمد و شانه خالی کردن همه بچه هایش بیشتر دلم می خواست بروم و بیاورم همین زیر دو پله پایین تر قدمشان روی چشمم بگذارم . آنها که مثل من پدر نداشتن را درک نمی کردند که بدانند بودنش چه حسی دارد . خانه همیشه بی صدای مرد که کمی خش و کلفت و حامی باشد ،سرد بود و نداشتن، نکشیده بودند که درک کنند.

_مامان ملوک می گه هر دو تا شون پیرن .فردا کنار من و تو اتفاقی بیفته گردن ما می ذارن.

مامان ملوک هم درست می گفت.

عقب عقب رفتم و با خیره شدن به چند کارتن تکیه زده مثل

خودم به دیوار گفتم:

_دوست ندارم بریم مامان .که عمو ها بیان و شاکی بشن .مامان من صبح تا شب بیرونم .خودت هم شب کار .اونوقت چی؟ .فریبا ببینه ما راضی نشدیم شاید نرفت و منصرف شد. لبم می لرزید .از فرصت نداشتن خانه استفاده کردن این نداشتن قلبم هم ضعیف می کوبید و بی جان . اگر خانه داشتیم و می گفتند بیایید سر بزنید فرق داشت .ولی حالا. کارتن ها برایم حکم شکنجه داشت .گشتن و پیدا نکردن سرپناه یادم می انداخت . پولی که کافی نبود ، بیشتر آزارم می داد.

مینو ساکت شد و داشت قابلمه را اسکاج می کشید.

_نزار بشیم سر بار مامان .کنارشون باشیم و نریم خونه شون.

دست هایش را که خیس بود با حوله خشک کرد و او هم رو به رویم نشست .پاهایش در جوراب کلفت بود . از سر پا

ایستادن زیاد جوراب واریس می پوشید:

_مارال یه خورده هم به فریبا فکر کن .اون که نیست ولی به این که فقط برای زمین گیر شدن پدر و مادرش فرصتش رو از دست بده .بعدش هم شنیدی که گفت فقط چند ماه.

از برنامه ایی که مینو برای خودش چیده بود پوزخند زدم و حرف آخرم را زدم.

_همیشه کوتاه اومدی مامان .همیشه از حق خودت گذشتی .اون از چند سال پیش که الان شده روزگار من و خودت .اینم از ملاحظه همه الا خودم و خودت.

مینو چشم از لبهای لرزیده حرفم گرفت و دست روی انگشت های دست دیگرش کشید:

_من که نگفتم قبول می کنم تو نشستی داری گذشته و حال رو به هم می دوزی .اگه فریبا کوتاه نیومد ، می گردم تو اون محله یه واحد اجاره می کنم.یه خرده پس اندازی هم دارم

.پول پیش اینجا رو می زاریم رو هم .نزدیکتر می شیم.

چشم از کارتن ها گرفتم و کمی از کوتاه نیامدن مینو دلم خوش شد . فقط کمی .ولی کوتاه آمدن نا معلوم مینو در همان سالها دلم را می رنجاند . غمگین می شد و در هم می پیچاند.

گوشی مینو زنگ خورد و نشد که از مادرم بخواهم نرویم و قبول کنیم .مینو جواب گوشی اش را داد و رفت در اتاق حاضر شود .برود سر کارش و دیدن عزیز ..فقط هم گفت به فریبا حرفی نزنم تا ببیند چه می شود .فریبا با رد کردن ما شاید خودش هم نرفت .مینو سر کارش رفت و من نشسته و پر بغض به سکوت خانه مان نگاه کردم . چندین سال گذشته بود و دیوارهای این خانه شاهد تمام دلتنگی های من بود.

تمام حسرت هایم را همان پرده آویزان به پنجره کوتاه سالن دیده بود . او هم حسرت یک آفتاب داشت . یک نور بهاری

یک عصر تابستانی .یک غروب باران خورده پاییزی و حالا ما باید برای خیلی دلیل های ریز درشت مینو و جواب کردن بابای لادن ، به جای دیگری می رفتیم.

دوباره زانوهایم را در آغوش کشیدم و خودم را به خلوت تاریک خانه ، مهمان کردم. چقدر در آغوش پدر پریدن را را من باز کم داشتم ...همان ها که دختر بچه باشی و موهایت خرگوشی در هوا برقصند و خودت را در سینه گرم پدرت و بابا اردشیر رها کنی.

چشمم از دلتنگی و نداشتن یک بابا اردشیر از همان پنج سالگی برایم ، قطره گرمی بغض پایین فرستاد .مویم از پشت گوشم هم سر خورد و نخواستم کنارش بزنم ..اصلا همین بود که موی بلند دوست نداشتم .موی بلند یک پدر می خواهد و یک دختر بچه در حال دوییدن . وقتی ندارم و نداشتم از جایی که بلند می شود و می رقصد کوتاهش می کردم .صدای گوشی از کیف روی میز بلند شد .دست بردم و نشسته کش

آمدم.

چشم از اتاق دو تخته و یک مانیتور با صدای نبض و نفس های عزیز گرفتم و نگاه به سالن انداختم .کسی نبود . پاهایم خسته تر از آن بود که بیشتر سر پا باشم و از پشت در اتاق عزیز در خواب رفته را نگاه کنم.

کوله ام را که آب قمقه خیسش کرده بود ، روی شانه محکم کردم و با حالی خسته تر از هر روز از بیمارستان بیرون آمدم. گوشهایم را صدای موسیقی پر کرده بود . قدم زنان برگهای زیر پایم را کنار زدم و سر به زیر تا ایستگاه مترو در خیابان راه افتادم . مینو یک ساعت دیگر از خانه بیرون می رفت و من می رسیدم . اول می آمد او هم مثل من نگاه به عزیز در خواب می کرد و می رفت سر کار خودش ..چند روز بود که گوشه کناری گریه می کرد . چشمانش پر و خالی می شد و سعی می کرد زودتر از من برود و نبینمش .ولی بعد رفتن مینو

از دیوارهای خانه گرفته تا عطر نفس هایش می بوییدم و حس می کردم مادرم غمیگن هست .درد دارد و من هم نمی توانم مرهم دردش شوم .دخترش بودم و نمی توانست لابد دردش به زبان بیاورد.یک همدم از جنس بابا اردشیر می خواست و نداشت و نبود.

فریبا خواسته بود جایی بیرون از خانه و دفتر من را ببیند.

باشه ایی گفته بودم و کنار خروجی ایستگاه مترو منتظر ایستاده بودم . زنگ زد و خواست کمی پایین بروم که در ماشین مسی رنگ کمیل الوندیان نشسته و منتظرم هست.

باز بی چون و چرا قبول کردم .چند روزی بود که فریبا را ندیده بودم . دهانم را از شنیدن اسم الوندیان کمی کج کردم و خندیدم ..چقدر دوست داشتم یک گفتمان اساسی با این مرد جوان که اشتباه گرفته بودمش ، داشته باشم.

از قصد پاهایم دلشان خواست کمی آهسته بروند . قدم هایم

دلشان سنگ فرش پیاده رو را دوست داشت کوتاه بردارد و بگذرد .چند روزی هم مینو و هم خودم تمام خانه های زیر پنجاه متر منطقه حاج بابا را در دیوار و شیپور دیده و شاخ در آورده و حرفی نزده بودیم.

از دور و سر کوچه روبه رویی ماشین را دیدم و دلم نیامد بیشتر معطل شود .اخم فریبا به کنار ، موتور گازی سربش برای هوای شهر خوب نبود. برای فداکاری ام تند شدم و از عرض خیابان گذشتم . در عقب را باز کردم و با سلام بلند و بالایی نشستم . هر دو چرخیدند و من از صدای بلندم در سکوت ماشین خجالت زده و لب به دهانم کشیدم .رژ لب مشترکم هم به فنا رفت .ماشین راه افتاد و فریبا حالم را پرسید . بین دو صندلی نشستم و کوله ام را کنار گذاشتم. یک لحظه چشم الوندیان روی کوله ام رفت و برگشت.

با گفتن خوبم و عالی ، لبخندی دندان نما زدم ..تازه متوجه

شدم کف کوله ام خیس بود و صندلی اش کثیف شد .تکیه دادم و سرخوش به خیابان نگاه کردم .سرعتش تند و زیاد بود و فریبا داشت برایش خاطره این خیابان و قدم زدن های هم دانشگاهی هایش را تعریف می کرد .ولیعصر بود و آدم پاییز اینجا شاعر و فیلسوف می شد. آهی کشیدم و برای دانشگاه بد مسیرم کلی افسوس خوردم.

ماشین در خیابان پهن و پر از درخت کشیده و بلند به رنگ پاییز پیچید .با دیدن اینجا ، دلم خواست آدرس مقصد را از فریبا بگیرم و این مسیر را پیاده بروم .حیف بود پاییز باشد و اینجا را با ماشین تند و پر شتاب بگذری .مشغول نگاه بیرون بودم که ماشین را کمیل پارک کرد و فریبا کمربندش باز شد و من با برداشتن کوله ام چشمم به جای خیس افتاد .لب گزدیم و به روی خودم نیاوردم . دوباره روی صندلی گذاشتم و پشت سر فریبا راه افتادم .باز با دیدن اطراف گفتم ،کاش تنها

بودم و چه جای زیبایی بود .غروبی که خورشید چراغ آسمان بود . آسمان ارغوانی و بی نظیر .نسیم باران خورده از لای شاخه های تا نصفه لخت شده و آماده برای پوشیدن لباس زمستانی که به خواب برود ، می پیچید . چشمم از حس خوش اینجا با نفس هایم همراهی کرد . ایستادم ، نه با اراده خودم .بی اراده برای این رنگ سکوت خیابان مکث کردم. باید برای این اثر دیدنی شعر می خواندم .زیر لب و قدم زنان می خواندم و می رفتم.

کمیل الوندیان کت مشکی چرم پوشیده از کنارم گذشت و با گفتن: کیفتون رو فراموش کردین خانم .تمام حسم پر زد و رفت.

لبم را به خنده ایی باز کردم . دست خودم نبود که دوست داشتم به اینکه ماشین تمیز دوست داشت و من حالا فهمیده بودم ، فقط لبم کش بیاید و نامحسوس بدجنس باشم. فریبا

برگشت و صدایم زد .قبل از گوش کردن به حرف فریبا گفتم :

_سنگین بود جناب الوندیان .بمونه تو ماشین.

و با قدم هایی که باز دوست داشت نرود و به چهره کمیل خان نگاه کند و بایستد سرعت بخشیدم . با فریبا همراه شدم .او هم پشت سر ما صدای قدم هایش می آمد . دزدگیر ماشینش را زد و فریبا در چوبی کافه را باز کرد و داخل شد .پا درون فضای گرم با عطر ورق های کتاب و عود و سکوت کافه کتاب گذاشتیم.

دور یک میز چوبی گرد با فریبا نشستیم .کمیل همان اول ورودمان، طبقه بالا رفت. جالب بود که پایین دنج بود و کلی عطر تلخ شکلات و قهوه مشام نوازش می داد و بالا هم کافه کتاب . در خودم تکرار کردم.

_

فریبا چه جاهایی بلد بود ! سفارش دادیم و فریبا چشمی که

باز با مداد گیرایش کرده بود اطرافمان را نگاهی انداخت.
کسی نبود و خودم و خودش و یک دختر کتاب به دست پشت پیشخوان .پسر جوانی هم که مویش را باکشی بسته و انگشت روی گلاویه های پیانو می رقصاند .کسی نبود و او هم خوابش می آمد ، ملایم و مناسب در سکوت اینجا می نواخت .سپیده اگر بود سوتی میزد و خز بازی در میاورد و می گفت ناز اون انگشت دستت داداش یه شاد بزن .یک روز با هم اینجا می آییم ، سپیده تنها بود.
دست روی هم گره زدم و فریبا چشم به صورت از هم شکفته ام دوخت.
_اینجا رو دوست دارم مارال .مثل خودت اولین بار اومدم پاییز بود.
پسر جوانی ، فنجان قهوه روی میز گذاشت و بشقابی با دو برش کیک شکلاتی کنارش .فریبا هنوز چشمش به ذوق من

بود.

_خاطره _____های خوب و بد زیاد اینجا دارم .چشم از من گرفت و

کمی هم غم نشسته پشت چشمانش روی فنجان و دستش نشست . قلپی نوشید و دوباره فنجان روی میز برگرداند.

_با مینو به کجا رسیدین ؟

می ترسیدم از این سوال و فریبا زود به ترسم دامن زد و پرسید . هیچ کم جانی گفته و فنجان را نزدیک لبهایم بردم.

فریبا چشم به کیک داد و با نوک چنگال از کنارش تکه ایی جدا کرد:

_چند بار به مینو زنگ زدم یا جواب نداد یا اشغال بود .خودت رو صدا کردم.

حرفی نزدم و من هم کنار کیک تکه ایی روی چنگال گذاشتم:

_خواستم حرفامو به خودت بزنم.چنگال روی بشقاب گذاشت و کیف روی میز و کنار دستش را باز کرد . دو کارت بانکی و یک دسته کلید آویزان جا کلیدی، بیرون آورد و سمتم هل داد . کیفش را سر جایش گذاشت . بدون هیچ حرفی منتظر حرف و نیت فریبا شدم .کارت ها در کاور قهوه ایی بود.

_ببین مارال من به هیچ عنوان نمی تونم منصرف بشم .تمام کارهام داره درست می شه .کلی برنامه و هزینه کردم . وکیل دو ساله که روی اقامت من کار می کنه.

ساکت بودم و فقط به جان و تن کیک شکلاتی افتاده بودم.

هر تکه که به دهانم می رسید بیشتر ضعف می کردم.

_به اون دو تا زنگ زدم نیومدن سر مادرشون بزنن .اصلا مهم نبود خواهرشون چه کار داره می کنه .وقتی حالم رو هم نمی پرسن.

حرفش را با پرسیدن سوالم قطع کردم:

_چطور دلت میاد بری!

فریبا هم بغض داشت . صدایش را پایین آورد و کمی خم شد .موزیک سالن با بلند شدن پیانیست جوان قطع شد:

_بی انصاف نشو مثل بابا .دلم داره افسرده می شه کنار بابا و مامان.

خنده ایی بسیار زورکی روی لبش آمد نشست و دوباره رفت:

_همه تون دور وایستادین .می گین بمون..نرو.

تکه موی پشت گوشم از درد حرف فریبا چند تارش بی قرار شد و سر خورد روی گونه ام:

_برو خونه جدا بگیر .فکر کن اینجا هم خارجه رفتی ..ولی تو هم نشو عموها و بابام.

تک خنده ایی تلخ زد و دوباره فنجان به لبهایش چسباند.

_داریم با مینو خونه نزدیک شما می گردیم .نزدیک شما هم می شیم ..روزا برو سر کار مامان هست ..شبا منم میام و

کنارشونم .نرو ، ولی باش.

فریبا منطق باید بروم را در خودش فقط قبول داشت .حرفهای من را هم گوش نمی کرد.

تمام حس شاعرانه قبل از ورودم پرید و رفت روی همان درخت لخت دم کافه نشست.

_نخواه من و مینو بیایم .. من حاضرم با مترو برم و بیام تا دست تنها نباشی.

باز پوزخند زد .صدای صحبت کمیل با دختری کنارش پوزخند فریبا رو کنار زد و بغض من را پنهان کرد . چند جلد کتاب دست کمیل بود و دختری جوان و خوش چهره کنارش لبخند زنان به ما رسیدند . سلام کرد و با دیدن فریبا خندید . دندان هایش بلند و یک دست و کشیده به زیبایی چشم و لبهایش اضافه شد . دست ظریف و پوست سبزه اش را سمت فریبا برد و فریبا دستش را فشرد و با گفتمن چه بزرگ شدی سیما

.کمیل کتاب روی میز ما گذاشت و صدای دختر جوان رو به پیشخوان که درخواستش را گفت و دوباره با لبخند گرمش رو به من هم دست داد . فریبا معرفی ام کرد و من نمی دانستم از دیدن چه کسی خوشبختم را بگویم .ولی چشم دختر و چشم فریبا چند ثانیه روی هم مکث کردند . حسی به من می گفت خاطره ایی چندان جالب پشت این مکث نبود که فریبا چشمش برق زد . یک برق به غم نشسته.

کمیل صندلی از میز کناری کنار من گذاشت و با تعارف فریبا نشستیم .عطر لباس کمیل با خودش خیلی نزدیکم بود . دختر جوان با فریبا مشغول صحبت شد و من کارت و کلید از روی میز برداشتم تا به فریبا برگردانم .نیاز به پول نداشتیم.

—

کنار هم بودن با لقمه ایی نان و پنیر کافی بود . چشمم به عنوان کتاب روی میز افتاد . کتابخوان نبودم و وقت هم نداشتم ولی این که گوسفند نباشیم خنده روی لبهایم آورد.

سپیده دو ماه این کتاب دستش بود . می گفت دوست دارد کتاب به روز بخواند . کلاس دارد و من چشم از الوندیان اخم کرده به لبخندم گرفته و به فریبا و دختر جوان دادم.

همسرش بود یا نامزد که دلم خواست من هم نگاهش کنم.

آرامش می گرفتم.

*

از ساعت نه صبح نعیم کت و شلوار پوش و با صفای به صورتش و کراوات زده مهمان دفتر ما بود . نگار ابرو در هم پیچانده بود و جواب سوالهای دیوانه کننده نعیم را با تک کلمه یا بله و نه پاسخ می داد . خیلی حرمت نگار و نرگس برایم زیاد بود که نخواستم برای چشم چرخاندن ، دنبال سنگی و چوبی بگردم . مرد هم تا این اندازه چشم در اختیار نداشته ندیده بودم . حتی اندک مرد اطراف خودم.

با سوال بی ربط دیگری در مورد سپیده ، سر نرگس از هم

مانیتور سمتش چرخید.

نگار طاقت نداشت و با گفتن:

_نعیم خان اون کارمند طبقه بالاست .الان هم ساعت کارش هست.

پر رو بود که گوشه کت کنار زد و دست روی پهلویش با ژست نشسته در حلقم گفت:

_راستش امروز من اومدم اینجا برای همین کار.

خودکار دستم روی برگه درخواست کارشناس خشک شد.

نگار و نرگس هم هر دو سرشان به تندی بلند شد و نعیم لبخندی نچسب گوشه لبهای درشت و آویزانش نشاند.

دست به سبیل کم پشت بالای لبش کشید و دید ما همه منتظر شنیدن هستیم ادامه داد.

_فائزه نا خوش احواله و من دو هفته که تهرانم ، تنهام.

تا ته خط حرفش را فهمیدم و گلویم خشک شد . به سپیده که

حلیم با لذت می خورد زیاد نگاه کرده بود که تصمیم تنها نشدن در تهران داشت.

از وقاحت و صراحت کلامش نگار صورتش جمع شد . رک بود و صاف حرفش را می زد:

_نعیم اینجا محل کار ماست.

نرگس هم رنگ صورتش سرخ بود و به حرف نعیم با جمله اش دهن کجی کرد:

_دو هفته دوری براتون سخته کارتون رو کم کنین.

بلند شد و کتش را صاف کرد و کیف مشکی را از کنار پایش برداشت و با گفتن حرفش چشم های من دیگر گرد شده بود و به معنای واقعی داشت از حدقه بیرون می زد:

_دو هفته هم که کنار فائزه هستم مریضه و تو رختخواب.

با اجازه ایی گفت و با سرعت از دفتر بیرون رفت . با بسته شدن در ،نگار خودکار روی میز کوبید و با شتاب بلند شد و از

چشمی در نگاه کرد و چرخید . دست جلوی دهانش گذاشت و رو به ما گفت:

_رفت بالا دخترا.

نرگس دنبال گوشی می خواست سپیده را خبر کند و گوشی دست سپیده بدهد . با گفتن این کی بود نگار دست به گوشی خودش غرید:

_نور چشمی نوه خاله مادربزرگ مامانم.

به نسبت طولانی شان سوتی کشیدم و نرگس با گفتن سپیده ، حرفش را به سپیده از همه جا بی خبر زد.

نگار هم سمت آشپزخانه گوشی خودش به دست ، با گفتن :مامان به این نعیم زنگ بزن بیاد خونه.

مرد پنجاه ساله مو رنگ زده داشت برای تنها شدن و مریض بودن زنش با یک بار دیدن سپیده خواسته بود او را انتخاب کند . مردک دیوانه و خوش اشتها یی رو لبهایم تکرار شد و

نگار و نرگس با هم جر و بحث این فامیل می کردند.

**

سر خیابان اصلی از تاکسی پیاده شدم و برای سفارش حاج بابا که زنگ زده و خواسته بود پفیلا کره ایی و چیپس بخرم همراه چند بسته چوب شور کنجدی ، پا داخل سوپری محل گذاشتم.

رو به قفسه خوراکی ها ایستاده و در حال انتخاب طعم چیپس بودم که صدا آشنای سلام الوندیان به گوشم رسید . بی اختیار برگشتم و دیدم خودش بود . دیگر ماسکی صورتش نبود و با پسر فروشنده پشت پیش خوان دست داد.

دوباره برگشتم و با برداشتن چند بسته بزرگ کمی معطل کردم ، تا برود . ولی نرفت و با فروشنده مشغول صحبت شد. سعی کردم نادیده اش بگیرم و نشد . با گذاشتن بسته ها روی پیشخوان شیشه ایی صحبتش قطع شد . چه صدای بمی هم

داشت . صدایش را دوست داشتم باز حرف بزند و گوش بدهم ولی من را که دید سکوت کرد.

چند قدم عقب ایستاد و از گوشه چشم دیدم که دست روی موهای چند سانتی اش کشید . از کیف کوچک پولم کارت دست فروشنده دادم و دیگر نمی شد سلام نکرد و او هم به آرامی سلام من جواب بدهد.

کیسه خوراکی ها را که پف کرده بود برداشتم . الوندیان کنار کشید تا من رد شوم.نخواستم ببینم و دلم برای فریبا تنگ شود .من به خیال عاشق شدن این منقبض شده از سرما خوردن ، پایش را به خانه حاج بابا باز کردم و نتوانست حتی با این صدای دلنشین فریبا را نگه دارد.

چند قدم از مغازه دور نشده بودم که با نفس و قدم های بلند کنارم رسید . هم قدمم شد و صدایم زد :خانم صارم یه لحظه .

ایستادم و برای لحظه ایی که خواسته بود سمتش چرخیدم .صورتش کمی رنگ گرفته بود و نفس نفس می زد.

منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

او هم ایستاد و گفت:

_من خونه ام همین کوچه رو به رویی هستش .کاری داشتین در خدمتم.

داشت آدرس خانه به من می داد . کیسه را دستم جابجا کردم .

_

چرخیدم و قبل از دور شدن گفتم:

_لطف شما خیلی به ما رسیده .ممنون

راهم را کشیدم و دور شدم .داشت پشت سرم می آمد.

سرعتم را بیشتر کردم.

مردک بی دست و پا نتوانسته بود فریبا را نگه دارد آدرس خانه می داد .کلید انداختم و داخل حیاط شدم.

مردی روی چهار پایه طبقه ی دوم داشت پرده نصب می کرد .دو روز پیش اسباب آورده بودند . زن و مردی جوان بودند.

از پله ها بالا رفتم و خم شدم و زیپ بغل نیم بوتم را پایین کشیدم.

در را باز کردم و صدای حاج بابا که گوشی دم گوشش حرف می زد ، در خانه پیچید . تلویزیون تصویر داشت و صدایش قطع بود.

خانه یک گرمی ملایمی داشت . گرمای خانه به صورتم خورد و من کیف و کیسه را روی کانتر گذاشتم و در حال بیرون آوردن پالتو و شال ضخیم صدای حاج بابا باز که چشمش به من بود بلند شد . داشت به کدام عمویم گله می کرد.

_نباید تو و اون فاضل یه سر بزنین به ما.

بغض کردم و داخل سرویس شدم . پاها و دست و صورتم را با آب صفا دادم و حاج بابا گوشی به دستش خیره به تصویر

قرمز و سفید پوش تیم های وسط زمین بود .نزدیکش رفتم و خم شدم و صورتش را بوسیدم .ته ریشش تیز بود و صورتم را قلقلک می داد.

چشمش به من افتاد و خندیدم و دوباره گونه ام را به ریش هایش مالیدم .گوشی را روی پتوی پایش گذاشت و دست انداخت و سرم را به سینه اش فشرد . چه خوب که فریبا با رفتنش و فرخ کنارش من این چند روز کنار حاج بابا قلکم بوسه هایش داشت پر می شد . باید با خوب شدن عزیز و بوسه های او قلک را بشکنم.

_عزیز بابا خسته نباشی.

سرم به سینه اش بود و خوشم آمد و بیشتر فشردم . حاضر بودم چند ساعت همان جا که سختم بود خوب نفس بگیرم خم شده بمانم .اردشیر نداشتم که سینه ی پدربزرگم برایم عطرش بوی بابا اردشیر می داد.

ولی سرم را بیرون کشیدم و با گفتن ؛ خیلی خسته ام حاج بابا. برایش بشقابی چیپس نمکی و پفیلا پر کرده و جلوی دستش گذاشتم.

دست برد و مشتی دهانش گذاشت . رو به اتاق می رفتم که گفتم : دیگه تا هفته دیگه خبری از ناپرهیزی نیست.

گوش نکرد و صدای گزارشگر در خانه پیچید .گوشهای حاج بابا کمی برای فوتبال اخر شب سنگین بود.

گوشی ام زنگ خورد و اسم مینو روی صفحه اش نقش بست .دست بردم و با نزدیک کردن گوشی ام سلام لرزانی کردم.

_

صدای شاکی مینو پشت خط وادارم کرد به اتاق فرخ بروم و در را هم ببندم.

صدای فوتبال هم مزید بر علت نشنیدن حرفهایم.

_آخرش کار خودت رو کردی !چی گفتم بهت مارال !؟

چشمی بسته و باز کردم.

_کدوم کار مامان .بده نذاشتم حاج بابا تنها بمونه.

_نه بیا خونه مدال افتخار به این عمل داوطلبت بدم.نگفتم صبر کن .نگفتم وایسا پسرا بیان ..آخرین راه من و تو باشیم..

تمام حرفش را قبول داشتم .لبم لرزید و چشمم دنبال بهانه بود..

_می دونم مامان .. وقتی حاج بابا گفته بود من رو بزار سالمندان .مزاحم این زن و دختر هم نشم چی بگم.

مکث کردم تا بتوانم بقیه حرفهای حاج بابا را بزنم ..مینو صبر نکرد اینجا احتیاج به تایید داشتم . تایید کاری که فریبا لحظه اخر من را در عمل انجام شده گذاشت .همین اتاق بغلی دستم را گرفت و گفت باش مارال تا برم و دوباره میام .چشمش اندازه سالهایی که می شناختم ک عمه من بود این قدر بارانی نبود . چمدان های بزرگ کنار تختش را نگاه کردم و حس کردم فریبا چرا برای چند ماه این همه وسیله دارد با خودش

همراه می کند.

باز گریه اش را برای من ادامه داد و گفت عزیز بیمارستان هست و تمام کارش را به وکیل سپردم .بیا و با مینو چند ماه ، جای من باش برای پدر و مادرم ...کمک دستم باش ..کمک آرزوهایم باش و من هم به پای فریبا که می دانستم دارد اشتباه می کند ، گریه که نه ولی بغض کردم ...اینکه همه را مثل اردشیر فدای نفس کشیدن در هوای کشور بیگانه می کند ، اشتباه است.

سکوت همراه با گریه و اشکم را فریبا به پای تایید گذاشت.

خواست مینو را هم من نرم کنم .گفت جبران می کند و من دلم رنجید . بغض نگذاشت بپرسم چرا این پانزده سال جبران نکردی و حالا داری به قول سپیده وعده برای سر خرمن می دهی .یک شرم هم کنارش خواست نپرسم.

فقط تنها سوال آزار دهنده این پانزده سال را لبهایم از هم باز

شد و پرسید . چه اشکال داشت از خواهر بابا اردشیرم می پرسیدم.

خش سوالم درد داشت که رو به چشم سرخ و صورت زیبای عمه ام پرسیدم . یک سوال که تو هم فریبا مثل بابام نری .فریبا خون صارم داشتن وجودش جوشید و من را با تمام وجود در خودش به آغوش کشید . بغضش هق هق شد و نه عزیزم .. که گفت من کمی ، فقط کمی خیالم راحت شد .اینکه برود و مثل بابا اردشیر گولمان بزند .من دیگر تنم جای زخم رفتن اردشیر را داشت . پذیرای یک زخم تازه نبود.

مینوی پشت خط نرم شده بود:

_وای به حال من و تو اگه فرزین بیاد و فاضل برسه..

_مامان اومدن دو دستی تقدیمشون می کنم . گناه حاج بابا چیه برای بی کس بودن بره سالمندان .اینانصاف ندارن من و شما هم بشیم اونا ..دلت میاد ؟!

آنقدر از این حرفها که حتم داشتم دل مینو رحمش خواهد آمد، گفتم که مینو دعا کن فریبا بیاد و ما هم خونه پیدا کنیم مینو به حرفم اکتفا کرد . فریبا ما را در عمل انجام شده گذاشت و رفت.

می شناختم هم مینو را فریبا هم می شناخت و گذاشت و رفت.

***

در اتاق فریبا را که حالا برای من بود ، باز کردم . هنوز با گذشت دو هفته نمی توانستم به اینجا حس تعلق بگیرم.یک جورایی یدک بود و موقت .با اینکه فریبا بیشتر لباس های دوست داشتنی اش را برایم گذاشت و رفت .تخت بزرگ و اتاقی که از کودکی و بچگی با مونا آرزویش را داشتیم حالا تمام و کمال در اختیارم بود. ولی باز از اینکه تکلیفم مشخص نبود دوست نداشتم .مینو روزها رویش می خوابید و شبها

من..تمام اثاث مان ، خانه سیمین جان مانده بود و من و مینو با دو چمدان بزرگ به خانه حاج بابا آمدیم.

مینو با حرف و خواهش من قبول کرد . به احترام حاج بابا که ناامید شده و گفته بود به سالمندان ببرند و عزیز که خوب شد او هم بیاید .فریبا با عمو فرخ عصر یک پاییز سرد چمدان به دست رفتند . تکرار چند سال پیش برایم بود که دوست نداشتم تا فرودگاه همراهی شان کنم . فقط به دیدن عزیز در خواب و صورت دلخور و زبان در سکوت نشسته حاج بابا را بوسیدند و رفتند . من با کاسه ایی آب و قران تا دم در حیاط بدرقه شان کردم . فریبا لبش خندان بود. چشمانش برای حال حاج بابا غمگین . بین دو حس مانده بود.

کاسه آب دستم را پشت ماشین الوندیان پاشیدم . از غصه رفتن فریبا و فرخ در حال حرکت و خارج شدن از پارک تمام شیشه و صندوق ماشین الوندیان را خیس کردم . ترمز کرد.

چشمم خیس بود و متوجه چرای توقف ماشین نشدم .بوق بلند و کش دار الوندیان هم به من برنخوردوقتی فریبا به هدفش نزدیک می شد .مثل اردشیر و مونا که آنها هم با رفتن خود ، خیال ساختن فردا داشتند.

عزیز به هوش که آمد باید می پرسیدم زمان بارداری این دختر و پسرش چه هوس کرده که هر سه آرزوهایشان در رفتن بود و غربت و فرسنگها فاصله..

—

عمو فاضل و فرزین هم باز مشغله داشتند و کار و کار .پدر و مادر و خواهر و برادر در میان کارهایشان و مشغله هایشان حساب نمی شد و فریبا علت تنها شدنش همین بی توجهی بود.

❊

لباس راحتی پوشیدم و کمک حاج بابا کردم تا روی ویلچر بشیند . سنگین بود و خودش مشکل حرکت پا داشت .سخت

بود و چند ثانیه با هم نفس گرفتیم و دوباره تلاش برای نشستن حاج بابا روی ویلچرش کردیم .مچ دست های من قوای تکان دادن و گرفتن حاج بابا را که حرکتی در هفته نداشت ، نبود.

سرانجام با کلی مشقت و سختی هر دو موفق شدیم ..بشکنی زدم و چرخ را هل دادم تا حاج بابا به سرویس برود . ولی دم در سرویس باید دوباره کمکش می کردم تا بلند شود و بازویش را بگیرم تا روی سرویس بشیند .هر چه تلاش کردم نتوانستم حاج بابا را نگه دارم .گرفته و ناراحت حاج بابا خواست دوباره با ویلچر برگردیم روی تختش .خواستم دوباره اصرار کنم که با تندی کلامش که شبیه داد بود : گفتم من رو ببر ، حاج بابا ساکت شدم.

خودش بیشتر تلاش کرد و روی تخت خزید و پتو روی پاهایش کشید . با برداشتن لگن از کنار تخت خواست بروم

اتاق.

لب گزیده و خسته داخل اتاق شدم . سر پا چند قدم در فکر راه رفتم و غصه خوردم ..به مینو زنگ زدم .گوشی اش اغلب در سر کار و شیفتش سایلنت بود .کمی دوباره چرخیدم و با نگاه به ساعت نخواستم در این ساعت مزاحم عمو احمد بشوم .کرج بود ..دوباره راه رفتم و گوشی به دست به این که کسی نزدیک نبود غصه خوردم و با صدای حاج بابا دوباره به سالن رفتم . می خواست دوباره کمکش کنم تا سوار ولیچرش شود و من با وجود درد گرفتن دستهایم کمکش کردم .آمدم دستش بگیرم تا بشیند با ناخنش روی انگشتم کشیده و خراشیده شد.

حاج بابا چشمش به جای خراش و سفیدی دستم ماند و من با سوزشی که داشت ، پنهانش کردم و دوباره چرخ را هل دادم. باز با تلاش زیاد توانستم حاج بابا را به داخل سرویس که فقط

یه قدم بود ببرم . خم شده بودم تا شانه هایم را بگیر و از پشت من را محکم و با لرزش دستش گرفته بود . پا برهنه بود و چه خوب که سرامیک آبی رنگ خشک بود.

بعد نشستن حاج بابا روی کاسه از سرویس بیرون آمدم.

تخت مچاله شده و پتوی حاج بابا را صاف کردم . ملافه اش بوی عرق گرفته بود و مینو می گفت حاج بابا نمی گذارد لباس و ملافه عوض کنم . با خودش و تمیزی این چند روز قهر کرده بود..

روی تخت صاف و مرتب و بی عزیز نشستم. این سمت تخت و سالن سرمای نبودنش حس می شد . بغض کردم و منتظر ماندم حاج بابا صدایم کند . کارش طول می کشید و من خمیازه ایی خسته کشیدم و سرم را به لبه تخت عزیز تکیه دادم..

تازه چشمم گرم شده بود که با صدای افتادن و گروپه ایی از

جایم جهیدم ..خوابم برده بود .نفهمیدم چطور خودم را به در سرویس رساندم.

*

—

تند و پر شتاب سمت سرویس رفتم و در را باز کردم.

سرم را از لای در تو بردم .از دیدن حاج بابا که پشت در روی زمین پخش شده بود وایی ترسیده گفتم. سرش روی سرامیک بود و چند سانت با لبه ی پایه توالت فرنگی فاصله داشت.

پشت در بود و نمی توانستم در را بیشتر باز کنم . چشمم از وحشت گشاد شده بود . لبم هایم می لرزید و با گفتن خاک بر سرم شد به صورتم زدم . حاج بابا نمی توانست کمرش را تکان بدهد .فقط آهسته خواست کمکش کنم .خوب بود خودش کمک می خواست .باز خوب که حرف می زد.

نمی شد در را هل داد .. دستگیره را رها کردم و در حال

دوییدن سمت گوشی ام روی تخت، بلند گفتم:

_تکون نخورین الان زنگ می زنم.

گوشی را با دست های لزرانم بین دو دستم گرفتم . انگشت هایم و نفس هایم هول شده بودند.

با تکرار شماره سه رقمی اورژانس صدایم بیشتر می لرزید.

گوشی را به گوشم نزدیک کردم و سرم را دوباره از لای باز مانده ی در داخل تر بردم..حاج بابا چشمش باز بود و دستش لبه توالت را گرفته بود.. دست حاج بابا جان داشت ولی خودش سنگین بود.

با صدای لرزیده و کمی بی تمرکز به سوال های متصدی اورژانس را پاسخ می دادم . شرح حال پرسید و من فقط گفتم خورده زمین و تکونش ندادم .راه رفتم و نفس زدم.

تا رسیدن اورژانس یک ربع طول کشید .سردم شده بود و پاهایم درد گرفته بود . از بس که راه رفتم و مدام حاج بابا را

صدا می کردم .دنبال شال و مانتو و کیف و گوشی ام با گریه و پرشتاب در خانه می چرخیدم.

اورژانس رسید و با کمک دو نفری هر دو مرد جوان ، حاج بابا را از روی زمین سرامیک سرویس بیرون کشیدند و همان راهروی جلوی سرویس دکتر شروع به معاینه کرد . چشم حاج بابا باز بود و نفس که می کشید من کمی ، فقط کمی خیالم آسوده شد . دستم و صدایم دیگر نلرزید.

برای عکس و احتمال خونریزی داخلی نداشتن حاج بابا ، باید به نزدیکترین مرکز می رفتیم . پای چپش از مچ درد می کرد و با فشار دادن پزشک دردش گرفت.

همسایه طبقه دوم با همسر جوانش دم در آمدند و من پشت سر برانکارد حاج بابا در را بستم و از پله ها پایین رفتم . تخت داخل اسانسور جا نشد.

چراغ چشمک زن ماشین آمبولانس می گشت و من دلهره

ایی عجیب در خودم به پا خواسته بود ...حاج بابا را داخل ماشین گذاشتند و قبل از بستن در و همراه شدنم صدای نفس نفس چی شده ؟ کمیل الوندیان به گوشم خورد.

با چشم خیس و موهای پریشان و بیرون زده از شال برگشتم و الوندیان را در لباس ورزشی مشکی رنگ دیدم.

کلاه به سرش بود و با چشم نگران ماشین را دنبال کرد .باز لبهایم لرزید و پاهایم سست شد .ولی نفسی آسوده برای تمام پریشانی درونم کشیدم و کمی باز خیال آشفته ام آسوده شد که یک نفر شناس آمد و رسید .تنم و خودم خالی از تشنج حال حاج بابا کم آورد و به تنه درخت جلوی در تکیه داد.

شنیدم که الوندیان نام بیمارستان را پرسید و رو به من سریع برگشت .لبش خشک بود و چشم نگران در صورت من چرخاند و گفت الان ماشین میارم.

پاهایم تکانی خورد و خواستم با اورژانس بروم..ولی چرخ های

ماشین از کنار در ما حرکت کرد و نور چراغ چرخانش دور تر شد .. با رفتن حاج بابا مثل اینکه جانم را بردند مات ماندم و دستی پیش آمد و لبه های افتاده شالم را روی شانه ام انداخت .چشم به دست و کار الوندیان داشتم . خودش هم متوجه حرکتش نبود چون دستش را هل شده به عقب کشید و روی کلاهش دست کشید.

با نگاه به صورت من که هر لحظه اش یک رنگ شده بود و صدای کمی آرام تر از قبل رسیدنش خواست و گفت : بریم دم خونه ی ما ماشین بردارم.

اشکم را که حالت فقط رد خیسش مانده بود ،کنار گوشه ایی ترین هر دو چشمم بود ،پاک کردم و باشه ایی بی جان از میان لب هایم بیرون آمد.

با حرف من اطمینان پیدا کرد و پر شتاب و همان حالت دوییدن دور شد . از من خواست آرام تا انتهای خیابان و سر

بالایی بیایم.

ساکت و پر از بغض و ترسیده اطاعت کردم . می دوید و هر چند ثانیه یک بار برمی گشت و نگاه به من بی جان قدم برداشته، می کرد . به مارالی که سوز سرمای شب آذر ماه با نداشتن هیچ کسی شلاق می شد و روی صورتم می تازید. درد نداشت شلاق نداشتن روی تنم و صورتم .فقط روحم سرد بود و یخ بسته بود . درد این تازیانه بود و مارال درون من را می لرزاند.

از بی کسی و پر کسی نتوانسته بودم زیر شانه های پیر و بی جان حاج بابا را بگیرم . سینه ی پر سوزم نفس های گرم خودش را برای دلداری ام بیرون فرستاد و من چشم تار شده به ماشین مردی دادم که خدا خواسته بود و رسانده بود.

دل خدا هم به تنهایی و ترس من سوخته بود .خدا خواسته بود که در این هوای سرد و گرفته شب ، کمیل الوندیان بزند

از خانه گرمش بیرون تا مارال در مانده از تنهایی در این شب نترسد .نلرزد و باز خودش را تشر بزند شل نباش مارال .خودت را جمع کن.

—

دست به دستگیره سرد و نگاه الوندیان گذاشتم و با شرمی لب گزیده از نداشتن کسی جز همان خدا ، روی صندلی سرد و چرم ماشینش نشستم .هوای داخل ماشین سرد بود یا من سرمایی از نداشتن در خودم یخ بسته و یا من به استقبال یلدای در راه پاییز مانده رفته بودم.

حالا که نشستم ، یک چشم خیس با گونه های سرد بودم که محتاج نفس گرم یک آشنا را انتظار می کشیدم . گرمای دریچه ی کوچک الوندیان از ماشین به تنم خورد و یلدای در راه ، لبش از گرمای صورت یخ بسته ی اشک من باز شد و خندید.

دست های الوندیان یا صمیمی تر بگویم کمیل خان روی

فرمان و دنده ماشینش بود . همانی که در گرفتاریم رسیده بود و من با این مرد جوان ندار تر شدم.

خدا برای خانواده اش حفظش کند . خدا کند پدر و مادرش را مثل مردهای اطراف من رها نکند و نرود آن سر دنیا.یا بگوید کار دارم و گرفتارم و نمی توانم.

روی سکوی کوتاه سالن انتظار نشسته و خیره به قدم های مرد رو به رویم بودم .کتانی های مشکی اش روی سنگ روشن سالن تضاد چشم گیری داشت . درست مثل رفتار و برخودش که این چند ساعت داشت . همان قدر مجهول و ناشناخته از نزدیکی اش به خانواده فریبایی که دیگر نبود.

حاج بابا برای "ام ار ای "و عکس رفته بود و ما منتظر جواب دکتر بودیم .دست روی صورتم گرفتم تا سیاهی قدم های الوندیان چشمم را اذیت نکند . درست مثل نباید بودنش و حالای بودنش . تا همین جا کنارم بود و نگذاشته بود تنها

باشم خودش کلی مهم بود.

گوشی اش زنگ خورد و با صدای آرامی الو گفت و کنار کشید و مشغول صحبت شد . من هم دست از صورتم برداشتم تا دوباره و چند بار شماره مینو و خانم بقایی را بگیرم .تا بلکه یکی گوشیش را چک کند و ببیند .برای مینو پیام گذاشتم و با باز شدن در

آسانسور تخت حاج بابا با مرد کنارش بیرون آمد .بلند شدم و دنبالشان رفتم .الوندیان هم گوشی اش را قطع کرد و کنارم هم قدم شد . از لحظه ایی که مقابل در شالم را درست کرده بود ، نگاه مستقیم نکرده بودم .نمی خواستم بیشتر از این باشد ولی مردی کنارم نبود و این وقت شب تنهایی مثل سالها و گذشته ها خار چشمم و تنگی نفسم بود.

حاج بابا بیدار بود و سرش را بلند کرد و خودش را با شانه هایش کمی بالا کشید . دکتر داشت عکس را بررسی می کرد

.الوندیان هم کنارش ایستاده بود . صبر نکردم تا کسی نباشد .سرم را به شکرانه بیدار بودن و تا اینجا سالم بودن حاج بابا روی سینه اش گذاشتم . پنهانی و چند بار پیاپی سینه اش را بوسیدم.

دست حاج بابا از روی شالم و سرم نوازش وار بالا و پایین شد .نشد که آن قطره اشک مانده از لحظه جدا شدنش از من و خانه را نگه دارم .خودش جوشید و لغزید و به سینه ی گرمش افتاد و فرود آمد . مقصدش نفس های گرمش بود . نذر کرده بودم این گونه گرم نفس بکشد تا برایش دریا دریا ببارم و شکرانه هدیه کنم.

با صدای صحبت دکتر سر جدا کردم و خاطر نشان شدن به خیر گذشته و به سر و مهره هایش آسیب نرسیده است ، نفسی آسوده از شکرانه های ردیف شده با هر دم و باز دم حاج بابا کشیدم . الوندیان هم آسوده خاطر شد و پرسید می

توانیم مرخص کنیم .همراه دکتر تا ایستگاه پرستاری هم قدم شد . دوباره دست روی صورت حاج بابا کشیدم و پاسخ چشم سرخ شده اش را دادم .فقط یک لبخند می توانستم بزنم .چه خوب که هر دو کنار هم بودیم و هم را داشتیم .حاج بابا خیره به الوندیان خواست به عمو احمد زنگ بزنم .با گفتن دیر وقت هست دوباره تاکید کرد همین حالا و من گوشی از کیفم بیرون آورده و شماره اش را گرفتم.

***

نخواستم که خانه بروم و همان سالن انتظار روی صندلی نشستم . حاج بابا خواست برگردم خانه و با دیدن سکوت من خودش یادش آمد که کسی آنجا نیست و دیگر نخواست برگردم.

منتظر ماندم تا چند ساعت بعد که حال حاج بابا نرمال و مرخص می شد ، با هم به خانه می رفتیم.

الوندیان نبود و کاش نباشد و برگردد خانه شان .نباشد تا نگاه شرمنده من را ببیند . خیلی داشتم سعی می کردم پاهایم سمت در خروجی نرود . من را بیرون نبرند . وقتی دلم می خواست که بروم آن گوشه از حیاط که نور مهتاب هم نتوانسته بود حریف قامت سروها و چنارها شود و تاریک بود بلند و من بی کسی ام را فریاد بزنم.

—

شاید امواج نسیم پاییز موج های نامرئی من را در خواب عمو ها و فریبا ببرد . ببرد و من نگویم خدایا کرمت را شکر عزیز یک گوشه و حاج بابا یک گوشه تنها هستند.

خدایا دلت می آید هر دو تا با هم روی تخت بیماری باشند..حداقل یکی را برای محض دلخوشی نگه دار برای من. زمانی که سردم شد و نتوانستم حتی با پالتوی پوست فریبا گرم شوم به آغوشش بخزم . گرم شدن با نفس های یک پشت و بزرگتر خیلی بهتر و دلگرم تر بود.

ولی نشد بروم و فریاد بزنم . بی جان روی صندلی فلزی سالن انتظار نشستم . الوندیان داشت از دور پتوی مسافرتی قرمز رنگی به دست سمت من می آمد . نخواستم برسد به من و چشم به مهربانی اش بدوزم . سخت بود . هر چه باشد هر چه با فریبا ندار ، برای من یک غریبه بود که کلی القاب برایش در خودم منصوب کرده بودم . سربه ستون کنار صندلی گذاشتم و پلک روی هم بستم . دیگر ندیدم که الوندیان اخم داشت بین ابرویش یا نه . صورت سبزه و لبهای بهم فشرده از کم حرفی اش چه رنگی بود .نرمی قدمش که نزدیکم شد را شنیدم و پتو که مثل همان نسیم بهار روی تن درخت و در خواب زمستانی و روی شانه ام انداخت.

نمی دانم دید که یک بغض از گلویم سر خورد و من پنهانش کردم . بغض را در همان گلویم پنهان کردم تا الوندیان نبیند. غریبه بود . یک غریبه که نمی دانم چرا کنارم بود .برای تعهد

انسانی بود یا نه باز هم برای فریبا کار می کرد . گزارش کار به فریبا می داد و فریبا برای حمایت من تشویقی به الوندیان همراه از همان دور و کشور آرزوهایش می داد.

دیگر صدایی نیامد و من کم کم شانه ام که مهر یک غریبه رویش نشسته بود گرم شد و پلک باز کردم . بغضم پایین رفته بود و از گلویم به دلم کوچ کرد.

الوندیان با قامت لباس اسپرت پوش و بدون هیچ کاپشن و کتی دو لیوان نوشیدنی بخار کرده دستش ، سمت من و صندلی های خالی می آمد.

دیگر نمی شد پلک ببندم . داشت به صورتم نگاه می کرد. توجهی به خیره بودنش تا برسد، نکردم و چشم به کفش خودم دادم.

روی صندلی کنارم نشست و بی حرف از همان پهلوی نشسته لیوان کاغذی را سمتم گرفت . تکیه از ستون گرفتم و با

تشکری زیر لب لیوان داغ را از دستش گرفتم.

خودش هم تکیه داد و تکان تکیه دادنش روی صندلی من را هم کمی جابجا کرد.

انگشت دو دستم را دور لیوان پیچیدم و جرعه جرعه نوشیدم.

با گرمای نوشیدنی نیروی مقابله با نداشتن های من که یخ بسته بود گرمش شد و بهتر توانستم کنار بیایم.

_فریبا نگفت کی میاد ؟

سوالش را از من می پرسید . او با فریبایی که رفته بود و کلی برو بیا داشت از من خبر آمدنش را می گرفت . به قدری رفت و آمدش با فریبا عادی بود که دیگر مثل اولین روز دیدن همان فریبا بود.چشمم خیره به زمین سرد سالن بود . لحظه آخر رفتن فریبا در سنگ فرش سالن نقش بست و من باز سردم شد .می دانستم که فریبا نرفته بود.بلکه فرار کرده بود.

نمی دانمی به انتظار پاسخ الوندیان دادم و دوبار صدایش که

حس می کردم در سکوت شب و بیمار سالن بهترین لحن سخن هست و وادارم می کند پاسخ این لحن را بدهم به گوشم خورد.

_سعی کنین با یه نفر بزرگتر دیگه به جز خودتون خونه باشین .ممکن بود اتفاق بدی برای پدربزرگتون بیفته.

دیگر صدایش خاص نشد و من سرم را تند به پهلویم و یک صندلی دورتر از خودم برگرداندم . چه می گفت این مرد ، خبر نداشت که کسی نبود و من فقط بودم . همه از ماندن پیش این پدربزرگ و آن مادربزرگ سر باز می زدند . خودشان را توجیح می کردند.

لیوان نیمه خالی را روی صندلی کنارم گذاشتم و بلند شدم.

پتو از شانه هایم سر خورد و روی لیوان سقوط کرد.

بدون هیچ حرف دیگری بلند شدم و از کنارش و جلوی چشمش دور شدم . من را مثل بچه ایی که نتوانسته بود

پدربزرگش را جابجا کند ، می دید.

دوباره لب به روی هم فشردم و کنار سالن و گوشه ایی ایستادم تا نبینمش و من را نبیند . امیدوارم لیوان نوشیدنی اش هم روی زمین بریزد و پتویش هم کثیف شود . سر پا سرد شدن و تنها بودن از کنار کوه الوند بودنش بهتر بود .راه رفتم تا گرمم شود.

***

عمو احمد داشت برای حاج بابا فشار می گرفت . تنها بودن از این پیرمرد همه فن بودن ساخته بود . البته سالها پرستاری از همسرش که مریض بود او را صبور و مرهم ساخته بود.

—

روی کاناپه نشسته بودم و بین تماس گرفتن و نگرفتن تماس با عمو فاضل با کلی تردید و دودلی مانده بودم.

عمو احمد که فشار حاج بابا را گرفت و گفت ؛ هنوز هستی پیرمرد بلند شد و دستگاه فشار پمپی را داخل کاورش گذاشت

.من و گوشی به دستم را که دید پرسید ؛ چی شد آهو جان ؟ از گفتن متفاوت اسمم لبم کش آمد و دوباره چشم به گوشی دستم دادم و گفتم : الان.

حاج بابا از میز پهلوی تخت ، گوشی اش را برداشت و گفت خودم می گیرم . لب گزیدم و از راحت شدن کارم نفسی آسوده کشیدم . و بالا فاصله الوی خشک حاج بابا با صدای گله مندش در خانه پخش شد . عمو احمد خیره به لبهای حاج بابا بود.

_من به کنار که توقع ازتون ندارم ولی اون مادرتون الان یه ماهه رو اون تخت نفس می کشه بعد این همه سال نباید ارزش یه روز کنارش اومدن داشته باشه..

ساکت شد و گوش به حرف فاضل پسر ارشدش داد . عموی بزرگ من.

دوباره حاج بابا با صدای خشک و عاری از هر نرمشی گفت:

_چی می خواستی بشه .تنها بودم و مارال نتونست کمکم کنه بلند شم ..پام پیچ خورد .اگه بیای اینجا می بینی چیم شده.

بدون هیچ حرف دیگری و مجال صحبت به عمو فاضل ، گوشی را از گوشش جدا کرد و روی میز پرت کرد . عمو احمد برای دلداری به حرف اومد.

_میان رضا ، چرا اوقات خودت رو تلخ می کنی.

حاج بابا کمی پای پیچ خورده اش را جابجا کرد و رو به عمو رضا گفت:

_این همه سال من و این زن سختی کشیدیم و این بچه ها رو بزرگ کردیم .الان کجان .یه روز نمیان ببینن مردیم یا زنده اییم .تازه به من می گه سر کیسه رو شل کنین بابا دو تا پرستار بگیرین.

دست به هم پیچاند و مشت کرده گفت:

_گند یه همچین اولادی بزنن احمد.

حرفش را ادامه نداد . می دانستم باز به اردشیر خواهد رسید که دو سال از عمو فاضلم کوچک بود و نوبت او هم می شد.

و من باز شرمنده رفتن و ترک کردن پدرم می شدم . یک شرم از روی اجبار.

مینو زنگ زد و خواسته بود عصر که شد بروم خانه خودمان و کمی از وسایل را بسته بندی کنم . منتظر بودم غذای روی گاز جا بیفتد و بروم .سر کار نرفته بودم و من تا این لحظه کنار عمو احمد و حاج بابا بودم.

شب را هم باید خانه خودمان می ماندم و صبح پنج شنبه تا عصر کلاس داشتم و جمعه برای خودم بود . کلاسم به حد نصاب برگزاری نرسیده بود.

بلند شدم و سبزی شسته شده از کیسه را در سبد ریختم و عمو احمد از همان کنار حاج بابا خواست بروم و خودش هست .خوشحال از پیشنهادش دست از کار کشیدم و اتاق فریبا

رفتم که آماده شوم.

حاج بابا گوشه چشمش را پاک می کرد و من شرمنده از اوضاع پایش که خدا را شکر که فقط کمی عضله اش کش آمده بود

خانه سرد و بدون روشنایی ، با نبودن بیشتر از یک ماه ما سرد بود و دیگر زندگی در خودش نداشت . نفس های شبانه من و روزها ، چشم در خواب مینو را نداشت.

چند دقیقه ایی روی کاناپه ام نشستم و به کارتن های چیده شده سالن خیره شدم . چمدان لباس های من و مینو دو تا بود وومینو گوشه ایی گذاشته بود.کارتن های روی همو گوشه ایی دیگر مرتب و وسایل انگشت شمار آشپزخانه هم درون همان کارتن ها بود . یخچال خالی را مینو از برق کشیده بود. بلند شدم تا با خودم و تنهایی خانه مان حرف بزنم. کار های مانده را هم تمام کنم . درد و دل کنم . برای شب آخری که

اینجا بودم . چه اشکال داشت دیوارها باز بشنوند و نتوانند جوابم را بدهند.

مینو همیشه و گاهی که کم میاوردم و غصه در چشم و صورت مارالش می نشست ، سرم را می بوسید و موهای کوتاهم را نوازش می کرد . با محبتی که هم از سمت بابا اردشیر و خودش بود ، مو پشت گوشم می برد . می دانست این کار را دوست دارم و همیشه این نوازش کردن را از من دریغ نمی کرد.

می گفت ؛ مارال من و تو دو تا زن تنهاییم .هم دیگه رو داریم .نباید بزاریم کسی از تو دلمون خبر دار بشه .برامون دردسر می شه .من هم ساکت چشم های پر از بغضم را به صورت صبور مینو می دوختم که ادامه می داد:

ــمی دونی من این چند سال کجا خودم رو سبک می کنم.

نچی از لبهایم بیرون می فرستادم . بغضم نمی گذاشت دو

کلمه نه را بگویم.

خودش هم بغض داشت لبش هم می لرزید و هر وقت که مثل من بود چشمش پر از اب می شد و نمی چکید . گوشه پره های بینی اش هم سرخ می شد . درست مثل من.

_می رفتم و به آیینه می گفتم . اون طوری خودم به خودم حرفام رو می زدم.

چشمم بسته و باز می شد و می پرسیدم و لرز صدایم مینو را هم چشم خیس می کرد:

_اگه آیینه نبود.

مینو لبش از تلخی سوالم کش می آمد و دست از پشت گوشم جدا می کرد و دیوارهای اتاق را نشانم می داد.

از آن موقع دیوارهای خانه ی بابای لادن شدند سنگ صبور من .شدند گوش و چشم و شنونده ی حرفهای مارال و من.

بلند شدم و نفسی از هوای سرد خانه گرفتم و بخاری را روشن

کردم . با بیرون آوردن بارانی موهایم را باز پشت تل پارچه که قلب های قرمز داشت ، فرستادم و دست به کار شدم . چند دست رختخوابی را که در کمد اتاق بود و فقط مامان ملوک مهمان مان می شد و می خوابید در کاور بگذارم:

_می دونی چیه دیوار جونم .داریم از پیشت می ریم .دیگه می دونم از غصه حرفای من رنگ و روتم پریده ولی ببخش همیشه حرفام برای تو گفتم.

زیپ کاور را باز کرده و پهن زمین کردم . لحاف سفید را تا زدم و دوباره رو به دیوار گفتم:

_تو هم دعا کن بتونیم عزیز که خوب شد ما هم یه خونه درست و حسابی پیدا کنیم .قراره نزدیک حاج بابا باشیم .به مامان مینو گفتم خودمون رو بچولیم ولی نریم تو خونه ی حاج بابا .حوصله اخم و منت بقیه رو ندارم .بیان بگن زن و دختر اردشیر نتونستن از پس خودشون بیان اومدن هوار پیرزن

و پیرمرد شدن .تازه اگه پرستار بگیریم من و مینو هم شیفتی کنارشونیم.

تشک از کمد اتاق بیرون کشیدم و دو تا زدم و روی لحاف درون کاور گذاشتم .گوشه های کاور را صاف کردم:

_فریبا هم بیاد و بره .فرخ هم ..ولی ما زیر بار نمی ریم .من دوست ندارم وسایل شخصی فریبا بشه برای من .حس بدی داره.

دست روی رنگ تیره شده و پوست پوست دیوار کشیدم و گفتم:

_ولی خدایی چه خونه ایی دارن .حسودی نکنی بهت می گم که دیوارشون برق می زنه ..تازه اتاق فریبا کاغذ دیواری شده است. به اخم خیالی دیوار خندیدم:

_اقوام با کلاس شما رفتن قاطی اقوام ما .چرخیدم و بالش های گرد از کمد روی کاور گذاشتم..

_دیوار جونم بریم بالا شهر من سختم می شه رفت و آمد ولی اشکال نداره ..عزیز و حاج بابا گناه دارن ..این چند سال همش فریبا بود و فرخ .اونا برن جاشون خالی می شه.

کمی صاف شدم تا خستگی کمرم در بیاد و دوباره به کارم رسیدم:

_من اگه یه روزی یه فلک زده ایی بیاد خواستگاریم بهش می گم بچه نداشته باشیم .چیه آخه ..می خواد بشه فریبا خسته و بزاره بره ..می شه عموهام ..میشه من.

با گفتن من لبم لرزید.

_حسرت بخوره که بابام نیست ..مامانم نیست .اصلا من شوهر نکنم بهتره .تنهایی خیلی هم خوبه ..دیوار جونم می رم می چرخم .ولی خارج و اروپا نمی رم.

روی کاور نشستم و پف کاور خوابید:

_اونجا رو دیگه پدرو خواهر و عمه و عموم آباد کردن .اشک

صورتم را پاک کردم و دوباره گفتم:

_من پولم به اونجاها نمی رسه ..نهایت یه دو شب مشهدی .سه روز شمالی .چهار روز جنوب .دارایی من کمه دیوار جونم.

چشمک دیوار زدم و گفتم:

_شایدم یه مرد لارژ اومد و سرش خورد به تخته سنگ و عاشقم شد . چشم خیسم را پاک کردم و دیگر نخواستم بیشتر خاطر دیوار از سکوت سنگ و سیمان و گچ را مکدر کنم .او هم کم میاورد .بقیه را نگه داشتم ته دلم..

_

با شنیدن صدای تقه به در وردی به خودم آمده و در را باز کردم.

لادن با موهایی تاب دار روی شانه ، جلو کشید و صورتم بوسید و دستم را فشرد . گفت ؛ که دلم برات تنگ شده بود مارال و من کاور وسط راه را گوشه سالن روی سرامیک سرد سراندم . دزدکی از چشم لادن ، به دیواری که سنگ صبورم

بود چشمک زدم:

_آره جون خودت.

لادن که هنوز سر پا ایستاده بود ، در سالن و کارتن ها چشم چرخاند و بغض کرد که جای خالی ما برایش سخت خواهد بود . من هم برای خالی نبودن بغضش گفتم:

_نگو لادن جان .داری می ری سر خونه زندگیت.

لبش با شنیدن خانه و زندگی خودش کش آمد . دستم را گرفت و با خودش روی کاناپه نشاند . چند دقیقه برایم از مراسمی که قرار بود بگیرد و تالار و تدارکات خودش و همسرش گفت و من نمایشی لب هایم برایش کش آمد . نه این که حسادت شوهر کردن لادن را کرده باشم دیوار جان .فقط چون قبل از آمدن لادن کلی حرف ته دلی داشتم برای همین خنده هایم زورکی هست و نخواستم لادن توی ذوقش بخورد.

برای ابراز صمیمیت بیشتر از من خواست با هم برویم و رنگ مبلمانش را نشانم بدهد . از مادرش شاکی بود که نظر هایش برای ده سال پیش هست . گوش به حرف لادن دادم و بلند شدم. هر چند دوست نداشتم پا به خانه شان بگذارم . آنجا نگاه عاشق شده ی مظفر و چشم حساس مامان سیمین هم کنارش بود . آقای صفری هم یا اخبار گوش می کرد یا با تلفن مشغول بود.

ولی برای آخرین شبی که اینجا بودم خواستم خاطره ایی خوب در ذهن خودم و لادن و این خانه ثبت کنم.

با هم داخل واحد بزرگ لادن شدیم . سه برابر خانه ما بود. مرتب و چیده شده با مبلمان قهوه ایی و ست ناهار خوری .همیشه بچه که بودم دوست داشتم مشق هایم را روی این میز غذا خوری بنویسم . ولی یا سیمین خانم نمی گذاشت یا من خجالتم می آمد . از آشپز خانه به سیمین خانم که سر کی

کشید ، سلام کردم . ابرویش بالا رفته بود از آمدن سرزده ی من به خانه شان .نگاهی نگران به اتاق مظفر کرد و رو به لادن با لبی آویزان گفت:

_سر و صدا نکن دختر، دادشت خوابیده.

ولی حرفش را غیر مستقیم به من می گفت که ترسید شاید پسرش از آمدنم دوباره هوایی شود . با لبخندی ملیح که سعی داشتم خیلی به دل سیمین جان بنشیند گفتم:

_ما پاورچین می ریم سیمین جون.

و چشمک با مزه ایی به سیمین لب کلوچه شده زدم . لادن هل شد و دستم را کشید . پا در اتاقش که گذاشتم در را بست و آهسته گفت تا برادرش بیدار نشود:

_ببین یکی از عوامل رد صلاحیت عروس ما شدن همین زبونت بود برای مامان.

ایشی از رد صلاحیتشان کردم و سمت پنجره بلند و باریک

اتاقش رفتم . همیشهو باز هم عاشق پنجره اتاق لادن بودم.

پرده را کنار زدم و خیابان در خواب رفته از تاریکی شب را نگاه کردم.

لادن که دوست داشت نظر من را هم بداند ؛ عکس چند رنگ و شکل مبلمان نشانم داد و با هم یکی را انتخاب کردیم

.هدیه های آخرین سفر همسرش را هم نشانم داد تا کمی هم بگوید خاص برایش خرید کرده است.

دیگر حوصله ام سر می رفت و کلی هم خانه کار و بسته بندی داشتم . میان تعریف هایش مظفر خان در اتاق باز کرد.

موهایش بهم ریخته بود و چشم ورم کرده از خوابش با دیدن من از سرش پریده بود . دلم برای این پسر جوان هم می سوخت . دل به دلش ندادم هیچ وقت ، چرا که خودش مرد خوبی بود و اما زیاد کنار هم خوب بودنش داشت.

سلام مشتاقی داد و من جمع تر نشستم . سیمین جان از

همان آشپزخانه ، پسرش را صدا کرد و مظفر خان با بی میلی رفت . بلافاصله بلند شدم تا من هم بروم که لادن کمی اصرار کرد بمانم . حرفهایش مانده بود.

ماندم و گوشهایم چند دقیقه بعد بحث سیمین و مظفر را شنید . سیمین داشت ملامت پسرش می کرد و مظفر خان برای اولین دفعه پیش روی من به دوست داشتنش اعتراف کرد و داغ دل سیمین خانم تازه شد . لادن از فریاد بس کن مادرش لب گزید و شرمنده بلند شد تا در را ببندد . دستش را گرفتم و نگذاشتم این کار را کند.

مادرش خودش دوست داشت با تن صدای بلندش من هم بشنوم . آخر یکی از بحث پسر و مادر من بودم.

_گوش کن پسر ، من صد سال سیاه هم بگذره نمی رم خواستگاری دختری که دو پله پایین خونه ما خونه شه و پدرش معلوم نیست کجاست . شب تا صبح هم تو خونه

تنهاست چون مادرش همیشه شب کار کجاست الله و اعلم.

بعدم این دختر زبون دراز برای تو که ببو گلابی هستی مناسب نیست.

صدای مظفر شکسته بود و خجالت زده از برداشت مادرش بود .می دانستم شرمش شد نظر مادرش که با صدای بلند در گوشها و صورتم کوبیده شد.

تنها بودم و دست و دهانم بسته بود . تا حالا و این همه سال که بابا اردشیر نبود و مامان مینو بود از هیچ کس به این اندازه صریح اوضاع خودم را نشنیده بودم . گوشهایم دفاعیه مظفر را می شنید و پاهایم قدرت نداشت بلند شود تا از صحنه حقیقت و ناحق سیمین خانم فرار کند.

—

ولی من نمی خواستم توجیح او را بشنوم . مظفر نباید خلاف مادرش کسی را دوست می داشت . حالا من که خار چشم و دل مادرش بودم بدتر.

لادن دستش را از شرم شنیدن حرف مادرش روی مشتم گذاشت که در زانوی خودم و زیر مانتو پناه گرفته بود.

با متاسفم لادن قدرت گرفتم و بلند شدم . پا در سالن جنگ کلامی مادر و پسر گذاشتم . سیمین خانم همان طور داشت رگبار دلیل به انتخاب درست و اشتباه پسرش می بست.

پاهایم جان گرفتند فرار در گوشم به تمام مارال ، قدرت رفتن داد و تا کنار دستگیره رفتم . ولی قبل از رفتنم چرخیدم تا دو جمله که در دلم مانده بود را بگویم . دفاع نبود یک پیش داوری بود . که باید می گفتم.

لبم می خواست بلرزد و لوس شود . گوشه اش را نیشگون گرفتم و خواستم خودش را جمع کند.

مظفرعاشق مارال و من رنگش سرخ شده بود که برگشتم و دیدمش . پسر خوب ، دختر قحطی نیامده بود که دلت را به من وصل کرده ایی و حالا باید فشارت بالا برود . چشم از

حال پریشان مظفر گرفتم . سیمین خانم از همان مقر فرماندهی بیرون آمد و چشم به صورت و چشمش دادم و چند قدم عقب رفتم . رو به خشم سمیمین لب زدم . فریاد نزدم ، این کار خودش بود:

_من موندم چطور شما شرمت نمی شه از خدایی که روزی هفده بار جلوش خم و راست می شی و دارین از مینو و کار شریفش حرف می زنین .لطفا دهنتون رو برای اسم مامانم آب بکشین.

نشد و نتوانستم .چشمم خیس شد و صدایم لرزید .نشد بیشتر از حق مظلوم خودم و مادرم که لای چرخ ظلم روزگار گیر کرده و له شده بود، دفاع کنم.

در باز کردم و از همان دو پله پایین رفتم . چشمم تار شد.

کاش زود فردا صبح شود و من از این دیوارهای بدگمانی فرار کنم . سخت می شد اینجا نفس کشید و خفه نشد و زنده ماند

.

***

صبح شد و از دیدن ساعت گوشی ، دوست داشتم بیشتر بخوابم . با وجود داشتن شبی سخت و پر از تکرار حرفهای مادر لادن ، ولی مینو رسید . با مرد کارگر و راننده وانتی که دم در پارک کرده .به اجبار بلند شدم و در سکوت به مینو و کارگر کمک کردم تا تخت و تلویزیون را هم بسته بندی کنیم .بخاری را از گاز و گرمای خانه جدا کنیم . و تمام زندگی من و مادرم بشود یک وانت آبی لبالب و پر.

مینو زودتر از من راه افتاد و همراه کارگر و وانت و زندگی مان شد . باز ساکت و بی هیچ حرفی رفت تا اثاث مان را موقت زیرزمین خانه ی همکارش بگذارد .تا خانه ایی بتوانیم اجاره کنیم و سرپناهی داشته باشیم .اینجا مظفر ، عاشق دختر مستاجرشان بود و مادرش نمی خواست باشیم.

من راهم جدا بود و باید ساعت دوازده باشگاه می رفتم . روی

سکوی پله مانند آشپز خانه نشستم و نگاه به ساک ورزشی و کیف کردم . فقط من مانده بودم و ساکم و کیفم .یا علی گفتم و از خانه که مینو جارویش هم زده و آماده تحویل بود با یک خدا نگهدار بیرون آمدم . هم دلتنگ اینجا می شدم که سالها خاطره داشت و هم دوست داشتم سریع از اینجا فاصله بگیرم.

خبری و صدایی از واحد سیمین خانم نبود. با لبی به دهان گرفته از سکوت ، در گوشم آهنگ ملایم گوشیم پیچید و راه افتادم . حتم داشتم دیگر هیچ وقت قدم هایم به این محله و راه و پیاده رو نخواهند رسید.

هوای آفتاب پاییز بر خلاف روح من بود و پا درون باشگاه گذاشتم و امیدوار خدایی که هنوز او وفادارترین برایمان بود ، ماسک مربی به صورتم زدم.

تنم بعد از چند سانس ورزشی گرم بود و سرمای نفس آذر

پاییز در من نمی توانست نفوذ کند . گوشی ام دو تماس بی پاسخ از فریبا داشت . شانه ایی بالا انداختم و سمت خانه راه افتادم.

عمو فاضل با همسرش که خودش را لای چادر پیچیده بود ماشین نقره ایی را دم در پارک کرده و داشتند زنگ را می فشردند.

نزدیک شدم و اول از همه عموی قد بلندم با شانه افتاده اش مرا دید . تمام موهای سرش جو گندمی شده بود . از بابا اردشیر من شش سال بزرگتر بود . چشم متعجب پشت عینک فرم بزرگش باور نمی کرد من باشم . آخرین شعله زرد سه سال پیش ، من را دیده بود . با مکث عمو ، همسرش سودابه خانم با چادر کشیده تا روی پیشانی اش هم برگشت. دست جلو بردم و نخواستم حرفی بیشتر از سلام از دهان مارال بغض کرده بیرون بیاید.

عمو توجهی نکرد که سودابه ناراحت صمیمی بودنش می شود ، با یک قطره خونی که از قضا ، هم خونم بود در خودش قل زد و جوشید و من را به تن معطر به سیگار و روغن ماشین کشید . سرم را بوسید و با سودابه جان، عمو فاضل فقط دست دادم . آن هم چادر روی پوست دستش را پوشانده بود . کلید به در انداختم و تعارف زدم عمو و سودابه خانم جلوتر داخل شوند . خودم هم پشت سرشان در را بستم.

تا عمو و همسرش با آسانسور برسند من خودم از پله ها بالا رفتم و در واحد را باز کردم.

—

حاج بابا با صدای در سرش را از روی بالش بلند کرد و خندید .بیدار بود و منتظر من . فقط هم دراز کشیده بود . در را باز گذاشتم و با بوسه ایی هل هلکی روی صورتش گفتم : عمو اومدن .لبش جمع شد و اخم کرد . عمو و سودابه داخل شدند و سلام بلند ، بابای عمو فاضل را کناری ایستادم و شنیدم.

اخم حاج بابا را عمویم توجه نکرد.

صورتش را بوسید و سودابه جان هم فقط از کنار تخت سلام کرد . حجابش از که بود نمی دانستم که خودش روی مبل نشست و عمو فاضل پسر بزرگ حاج بابا ،کنار تخت خودش را جا کرد . دست پدرش را گرفته بود و من در خودم خدا رو شکری گفتم و با باز کردن دکمه های بارانی با عجله پا به آشپز خانه گذاشتم.

عمو احمد باز بمبی به معنای مرتب و کم جا اینجا ترکانده بود و با زنگ به من به کرج رفته بود . اول از همه چایی را روبه راه کردم و با دست کشیدن روی سینک ظرفها را داخل ماشین قدی کنار کابینت چیدم . کمی هم نان خرده روی قالیچه ریخته بود . بنده خدا دست هایش ویبره داشت و زمین و زمان هم از ویبره اش بهره مند می شد.

سرکی نگران به حاج بابا انداختم . با کمک عمو نشسته بود و

داشت آرام آرام گله می کرد . عمو هم سرش پایین بود.
خوب شد آمد و سر زد . سودابه خانم هم چادرش روی شانه اش بود و گوشی اش را چک می کرد.
در یخچال را باز کردم و با دیدن فقط پاکت آبی پنیر روزانه و چند سیب مچاله و کاسه ایی روحی از غذای مانده، لبم را به هم فشردم . کشوی فریزر را هم باز کردم و از خلوتی سرد آنجا هم سردم شد .هوای خنک درون کشوهایش هو می کشید.
با گشتن کابینت های عمه فریبا مقداری شکلات و بسته ایی نصف بادام زمینی پیدا کردم و کنار سینی چای گذاشتم . عمو فاضل با دیدن لیوان های بلند چای تازه دم روی زمین کنار تخت نشست خم شدم و سینی را مقابلش گرفتم . برای خودش و حاج بابا لیوانی برداشت و سودابه جان هم لیوانی با تشکر گرفت و تکیه به مبل داد.

خودم هم رو به حاج بابا و عمویم نشستم . عمو فاضل عینک از سر چشمش برداشت و رو به من پرسید:

_چه خبر عمو .مینو حالش چطوره ؟!

حاج بابا نگاهم کرد و من با لبخندی کوتاه از تمام عمو بودنش به خودم ،گفتم:

_سلامتی.

حاج بابا نشد که تلخ نشود:

_وقتی سال به سال می ری و میای چی بگه.

عمو فاضل لیوان چایش را جرعه ایی خورد و پایین آورد.

سودابه جان جلوی دید حاج بابا نبود:

_گرفتارم بابا .از صبح کله سحر دم مغازه هستم تا شب .می رسم خونه با جنازه فرقم فقط نفس کشیدنه

_مرد حسابی همه کار دارن و شما چند تا برادر هم کار.هواپیما که نمی سازین .می گی فرق داره .من هیچ اون

مادرتون تا خونه بود چشمش به در بود یکی تون بیاین سر بزنین.

با شنیدن حرف حاج بابایم دست روی لب هایم گذاشتم.

مارال قبل از آمدن به خانه حاج بابا خیلی مقاوم بود . ولی تازگی ها پشت سر هم لبم و چشمم لرزشان می گرفت.

زمستان درون من با هیچ محبتی گرمش نمی شد.

عمو فاضل به حرف آمد:

_خوب فرخ و فریبا کنارتون هستن .خیالمون راحته.

خدای من عمو هنوز نمی دانست یک ماه هست که اینجا زندگی نمی کنند.

_شاید اونا هم رفتن دنبال زندگیشون.

_خب بابا اونا موقعیتشون فرق داره .مجردن و یالقوز .نشستن کرایه بالا و مغازه ،حقوق شما رو می خورن ، مثل من برای کرایه آخر ماه مغازه سگ دو نمی زنن .برای جهیزیه

دخترشون زیر بار قسط نمی رن .بازم بگم از نداری هام بابا.

حاج بابا با گفتن خودت خواستی و پریدی رفتی به جای درس و دانشگاه شدی شاگرد مکانیک.

سودابه خانم لب به هم آویزان کرد و ابرویش را که حاج بابا نمی دید در هم کشید.

گله های حاج بابا با شمردن مشکلات عمویم را نصفه گذاشتم و دوباره لباس پوشیدم و با برداشتن کارت مواقع اضطرای رو به صحبت حاج بابا و عمو گفتم ؛ می رم و میام . موجودی تمام خوراک خانه در این یک ماه ته کشیده بود.

حاج بابا دم در صدایم کرد و جلوی چشم عمو فاضل کارت بانکی اش را سمتم گرفت و با گفتن رمزش خواست دستم باشد . کارت را نگرفتم و بی توجه به اصرار حاج بابا بیرون رفتم . نیم بوت جیرم را پوشیدم و با محکم کردم شال گردن، دور سرم از پله ها پایین رفتم.

دم در خانه کیفم را یک طرفه انداختم تا راحت دست در جیبم بتوانم راه بروم و سریع برگردم.

سر بالای خیابان را بالا رفتم و با خودم در حال برنامه ریزی بودم اول بروم سوپر پروتیئنی کنار درمانگاه و بعد هم کمی میوه بگیرم و برگردم . دیر رقت بود برای شام گذاشتن . شاید عمو فاضل هم خواست شب بماند . فردا هم جمعه بود و من خانه بودم . کمی جلوتر بیشتر فضای پیاده رو با نصفی از خیابان را ماشین بزرگ سیمان و بتن با کاسه بزرگ گردانش گرفته بود . ساخت و ساز به این محله بکر و پر از باغهای خرمالو و انار هم رسیده بود . از دیدن ماشین پر صدای سیمان یاد الوندیان و لباس یکسره اش افتادم . به احتمال زیاد شغلش همان بود.

آخرین دفعه که دیدمش همان شبی بود که به من گفت با حاج بابا تنها نباشم و هنوز داغی نوشیدنی که رویش پتو را

رها کرده بودم در دلم مانده بود.

باز از فکرش که من را بچه می خواند پا تند کرده و دستم در جیب بارانی مشت شد . از کنار ماشین که گذشتم خودش بود که ایستاده و رو به من با مرد راننده ، باز لباس یک سره پوشیده صحبت می کرد .خواستم از کنارشان رد شوم که من را دید و مکث کرد . مرد شنونده هم با مکث او برگشت و چشم دزدیدم و از کنار ماشین و وسط خیابان گذشتم . دوست داشتم سرعت قدم هایم بیشتر شود و زودتر این مسیر را بروم .

تا رسیدم به پیاده رو صدایم کرد . نزدیک تر بود و ملایم خانم صارم صدایم کرد . نمی شد نشنوم و راه بروم ، زشت بود.

ایستادم و صدای شتاب قدم هایش را شنیدم و برگشتم.

نفس می زد و کلاه زرد را از سرش برداشته بود . ماسک

نداشت و هنوز بالای پلکش ورم داشت . بله ایی به ایستادنش گفتم و نفسی گرفت و سلام کرد . با گفتن ؛ خوبین شما ، من ممنونی جوابش دادم و چشم از ورم پلکش گرفتم . "خدا نکشتت مارال که دوست داری الان با انگشت پنهان کرده در مشتت آن ورم را لمس کنی".

به حرکت لبهایش نگاه کردم. بی حیایی حرفهای سپیده در من جوانه زده بود . باید خشکش می کردم . لبم را گزیدم سرم را به دستکش های ضخیم طوسی اش دادم . بهتر بود که الوندیان پرسید :

_از فریبا خبر ندارین ؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . دیگر فکرم از سمت بی حیایی جوانه زده پر کشیده و به حرف الوندیان تمرکز کرده و فرود آمده بود.

نگذاشت بگویم نه و خودش ادامه داد:

_هر چی با اون خطی که قبلا داشت تماس گرفتم خاموش بود .دو بارم اومدم دم در کسی جواب نداد.

بلافاصله تمرکز کرده و جوابش را دادم:

_نه آقای الوندیان .من با فریبا هفته پیش صحبت کردم .حاج بابام روزا تنهاست کسی در بزنه نمی تونه جواب بده..

دیگر نگفتم مادرم بیهوش در اتاق همان فریبا می خوابد.

خمی به ابرو و ورم بالای پلکش نشست و نقش بست . بسیار خبی گفت و من با اجازه ایی از کنارش رد شدم.

فریبا را می خواست چه کار برود دنبال غول و ماشینش که مردم آزاری قرن جدید بود..

از سر بالایی به سوپر پروتیینی رسیدم و با دیدن قیمت مرغ کمی لب گزیدم و با توجه به موجودی کارتم یک عدد مرغ متوسط سفارش دادم.

با خرید دو کیلو میوه دیگر هر دو دستم را نگاه کردم و از

محله ایی که کمی برایشان قیمت دو برابر سیب و پرتقال مهم نبود خوشم نیامد . تازه قرار بود با مینو خودمان را بچلانیم و اینجا بیاییم . دو متر تراس هم نمی شد با پول پیش اندکمان اینجا اجاره کرد.

*

...

بعد از خرید ، این دفعه از خیابان اصلی و پشتی برگشتم تا دوباره چشمم به الوندیان نیفتد .با سرعت و پرشتاب به خانه برگشتم و جای ماشین عمو فاضل که دم در پارک بود از سرعتم کم کرد . رفته بود.

زود برگشته بود و من در عجب کار عمویم کلید انداختم و داخل شدم . حاج بابا روی تخت نشسته و تلویزیون و تنها مونسش خاموش بود . سلام بلند من را آهسته و پکر جواب داد.

کیسه های اندک خریدم ، روی کانتر گذاشتم . با پرسیدن

عمو رفت چرا ؟

چشمم به لیوان های چایی روی میز ماند. سودابه جان نکرده بود دو لیوان برای پدر شوهرش آب بزند و برود.

چشم از لیوان گرفتم و صورت اخموی حاج بابا را نگاه کردم.

اشاره به خرید هایم کرد و گفت ؛ اینا رو ببر بنداز تو سطل دم در.

متعجب از حرفش کیف از خودم دور کردم و پرسیدم چرا ؟

بلافاصله و تند گفت:

_دیگه حق نداری بری خرید.

فهمیدم از چه ناراحت هست . لبم از مهربانی نشسته روی اخم حاج بابا باز شد و نزدیکش رفتم و نشستم کنار خالی تختش و گفتم:

_مستر حاج بابا الان که رفتم و یک عدد مرغ و دو کیلو میوه خریدم فهمیدم که چه خوبه کارتتون رو بهم بدین .والا گرون

بود.

قیافه ام را هم کمی مظلوم کردم.

از زیر چشم و اخم کرده نگاهم کرد و کمی از تندی نگاهش کم شد . روی دو ابروی پر پشت و در همش را بوسیدم و سرم را در سینه اش فشرد . کاش عمو فاضل حاج بابا را حمام می برد . پیراهنش بوی عرق گرفته بود .دستی روی سرم کشید و خواست حالا که قرار بود من و خودش و مینو باشیم از کارت خودش خرج خورد و خوراک را تامین کند . دلم از هنوز پدر بودن حاج بابا لرزید . من و مینو از این مرد ها که این مدلی غیرتی می شدند نداشتیم .کارت بدهند و از همان روی تخت نشسته و پای پیچ خورده مرد زندگی آدم باشند.

برای اینکه زیر ذره بین حاج بابا نباشم چشمک زدم و خیسی چشمم را به چشمکم ربط دادم و پرسیدم ؛ این کارت نیم وجبی شما چقدر موجودی دارد و حریف کارت من می شود آیا

؟

حاج بابا خاطر جمع شد و تکیه به دو بالش پشتش داد و کنترل را رو به تلویزیون گرفت و گفت:

_اونقدری که امشب یه کباب دو تایی مهمونش باشیم نداشته باشه ببرش بنداز سطل آشغال.

خم شدم و دوباره صورتش را بوسیدم و گفتم:

_یعنی خدا رو شکر. کی حال آشپزی داشت.

خندید و من با کارتی که دستم بود به اتاقم رفتم و پشت به در از داشتن حاج بابا رو به خدا چاکرتم به مولایی گفتم.

تکیه کلام شاکر بودن سپیده بود .بماند که فریبا برایم داشت می رفت کارت دیگری داده بود . ولی این کجا و آن کجا.

***

صبح زود مینو کنارم لای لحاف را باز کرد و من با چشم نیمه باز دیدم که غرق خواب هست و سرش به متکا نرسیده

خوابش برد. اتاق نیمه روشن و هوا ابری بود . کمی در جایم دراز کشیدم و چشم بستم و نشد بخوابم . چشم هایم خوابش تمام شده بود . دست زیر سرم گره زده و خیره به لوستر اتاق ، کارهای امروزم را در خودم چیدم.

تا شب کار داشتم و من از استرس کارهایم نتوانستم بیشتر زیر لحاف گرم باشم . هر چند خوشایند بود . هوای پاییز و تخت گرم و روز تعطیل . بلند شدم و دوباره تل به موهایم زدم که صدای سوت پیام مینو بلند شد . خودم برای آلارم پیامش سوت تنظیم کرده بودم . کنجکاو شدم پیامش را بخوانم . صفحه را باز کردم و پیام نبود . نت گوشی مینو روشن مانده بود و برایش پیام خصوصی آمده بود . باز کنجکاو و سپیده شدم . مینو چرخید . صدای سوت پیام او را هم هوشیار کرده بود . با نشستن روی صندلی مقابل آیینه پیام باز شد و عکس دختری با موهای مشکی و صورتی رو به دوربین ظاهر شد . نوشته

را با بغض خواندم . "مامانی عصری بیا واتساپ .دوستت دارم" و دو خط لب هایی برای بوسه روی صفحه کاشته بود.

چشمم روی عکس لرزید و شناختم .هنوز یادم بود که مینو یک دختر دیگر هم داشت که دور بود و مامانی صدایش می کرد . با هم تصویری هم صحبت می کردند . گوشی را بستم و کنار پاتختی و دم دست مینو گذاشتم. دست به دستگیره که تار بود گرفتم و در را بدون هیچ صدایی باز کردم.

حاج بابا نشسته به متکا تکیه زده بود . باز تخت خالی همسایه‌اش به دلم چنگ زد و من خودم را به سرویس رساندم.

تقدیر بود یا خودخواهی ، هر چه بود بوی دور بودن و جدا ماندن می داد این فراق و من و پدر و خواهرم.

از میان لبم سلامی نصفه به حاج بابا که چشمش باز بود ، سلام کرد . لگن و پارچی آب ولرم برایش آماده کردم . دست هایش را شست و صورتش را هم دست کشید . با حوله گوشه

تخت و تاشده اش صورتش را خشک کرد و من با برداشتن لگن خواستم حوله اش را هم بدهد تا برایش تمیز بیاورم.
عزیز و فریبا که بودند همیشه تمیز و اصول داشتند . با حاج بابا دو تایی همان پنیر را با نان بیات خوردیم و برای چند لقمه که از گلویمان پایین نرفت قول دادم بعد از تمیز کاری حسابی خرید خواهم کرد.
حاج بابا خوشحال شد و خواست برایش لیستی از خوراکی هایی که خواهد گفت را تهیه کنم . خنده ایی کردم و به یاد عزیز که می گفت "همیشه شکمو بودی مرد "، حالا باورم شد.
قرار بود کدبانو شوم و کل خانه را برق بیندازم .لباس راحتی پوشیدم و حاج بابا اخم کرد . بازوهایم بیرون بود و من برایش ماهیچه هایم را نشان دادم و خندید . ملافه را رویش کشید و خوابید . سپیده هم با من و در خیالم دستمالی سرش بسته بود

.اسپری روی میز را پاشید و در حال دستمال کشیدن گفت:

_خسته نشه حاج بابات. اخم به حرفش کردم و خودم را به کار گرفتم تا لبخند خواهرم روی صفحه فراموشم شود . از اتاق بدون دود فرخ شروع کردم و سالن و آشپزخانه را تا ساعت دو ظهر برق انداختم . فریبا حق داشت برای نظافت خانه کارگر صدا می کرد . سپیده در خیالم رفته بود.

با دیدن حاج بابا که از کنار دستش، بادام دهانش گذاشت ، به صورتم زدم و خدا مرگم بده ایی گفتم . سریع از غذای دیشب که مانده بود گرم کرده و با هم خوردیم .سپیده با بوی غذا برگشته بود . چاق و شکمو بود.

مینو هم بلند شد و با چشمانی پف کرده سمت سرویس رفت.

چشمکی به حاج بابا زدم و با صدای بلند که مینو هم بشنود گفتم:

_عروس تا لنگ ظهر خوابیدن نوبره والا .حاج بابا نگو

دختری گفت و نفسی پر از سینه اش بیرون فرستاد و گفت سینی را از جلوی پایش بردارم.

مینو فقط چای و چند خرمایی سر پا خورد و از دیدن خانه برق افتاده گفت که زودتر می رود تا عزیز را ببیند و برود سر کار.

حاج بابا هم می خواست همراهش شود که با تلفن عمو فرزین و خبر امروز او می آید منصرف شد . مینو رنگش از شنیدن و رسیدن جاری و برادر همسرش پرید و با عجله دوشی مختصر گرفت و رفت.

کمی روی تخت دراز کشیدم بلکه مهره های تا خورده ام صاف شود و بروم خرید.

لباس پوشیدم و از هوای ابری که خاکستری بود و من بیشتر دوستش داشتم با برداشتن چرخ خرید گوشه حیاط خلوت راه افتادم . خرید هایم زیاد بود و باحسرت به ماشین خوابیده در پارکینگ عمو فرخ نگاه کردم . هیچ وقت نخواستم و نشد که

بروم دنبال گواهینامه گرفتن.

گردش کنان با صدای چرخ های دستی که خالی بود و گوشخراش ، راه افتادم .تصمیم گرفتم اول به فروشگاه بزرگ بروم و از روی لیست خرید و درخواست حاج بابا را تهیه کنم. با کارهای امروز و چرخیدن و نگاه کردن به تنهایی حاج بابا فهمیدم که فریبا تمام مسولیت خانه به دوشش بود و نخواسته بود بییشتر باشد .تا آنجا که من یادم می آمد عمو فرخ همیشه از بار مسولیت شانه خالی می کرد . و در پشت فریبا حضور داشت نه کنارش و جلوتر .گاهی فریبا می گفت جای من و فرخ اشتباه شده است . او باید تک دختر می شد و من پسر اخر خانواده.

با خرید از فروشگاه ، بیشتر حجم چرخم پر شد و با رفتن به میوه فروشی و سوپر گوشت، به معنای واقعی از برداشتن آن همه وسیله کم مانده بود بزنم زیر گریه.

کمی گوشه خیابان ایستادم و هر چه ماشین رد شد برای من صبر نکرد . سراسر خیابان را نگاه کردم ، آژانسی هم نبود. دستم را با کیسه و دسته چرخ جا بجا کردم و ناچار به حملشان با خودم ، راه افتادم . کمی که سنگینی خرید ها دستم را به درد آورد ایستادم و خودم را کلی ملامت کردم که دنبالت کرده بودند یا .که صدای خانم صارم متعجب جناب الوندیان به گوشم خورد . چرخ را نگه داشتم و برگشتم که خودش را به من رسانده بود . چشمش به خریدها و حجم زیادش افتاد و خندید و سلام کرد.

_محله ما رو بار زدین شما که.

خسته بودم و با حرفش سپیده شدم و بچه پرو به تو چه آخه ایی بلند در خودم گفتم . ولی فقط در جواب بچه پروی مارال در خودم و سپیده و بار زدن محله شان گفتم:

_بله کاملا مشخصه محله سر بالا و پایین شما هم ذوق

خرید میاره برای آدم.

دست جلو آورد و با لبخندی متین پرسید:

_می تونم کمکتون کنم.

دسته را رها کردم و با کمال میل و ادب قبول کردم.

سپیده خیال هم کنارم بود که گفت:

_مارال چه جنتلمن.روش فکر کن.

سپیده را باز کنار کشیدم و گفتم : حالا هر چی .فعلا امداد و نجات شده.

دسته ی چرخ را گرفت و می دانستم با کشیدنش به عمق بار زدن محله شان ایمان میاورد . دست برد و یکی از کیسه های بزرگ روی زمین را هم برداشت . من هم سبک بال کنارش با برداشتن کیسه ی باقی مانده راه افتادم . انصاف هم داشتم و هر چه بار پدر و مادر دار برای کمک و ثواب دستش سپردم .سپیده به زرنگی ام خندید.

از اینکه خودم این دفعه چای معطل قند از تعارفش بودم کمی شانه ام را جمع کردم . کمی هم خجالتم می آمد کنارش در محله شان راه می روم.

از کنار چشم و کوتاه نگاهش کردم . سپیده درون من کنجکاوی می کرد خودم که دیده بودمش . دیدم که دیگر از ماسک و انبساطش خبری نبود و با پوشیدن پلیور بافت درشت و کرم رنگ با شلوار کتان مشکی کنارم راه می رفت.

از کنار جوی آب گذشتیم و سر پایینی خیابان حاج بابا را با هم پایین رفتیم.

_از فریبا خبری نشد ؟

نه ایی بی جان گفتم و خودش ادامه داد ، _من هر طور شده باید باهاشون تماس بگیرم.

نگران شدم و پرسیدم ؛

_مشکلی پیش آمده که با نگاه به صورتم کوتاه و دوباره

مسیرمان گفت:

_اگه نتونم باهاشون صحبت کنم ، شاید بله.

بیشتر نگران شدم و سپیده هم .به سمتش چرخیدم و گفتم:

_خوب اگه می تونین وایسین یا تماس بگیرن یا خودشون دو ماه دیگه برمی گردن.

از شنیدن حرفم متعجب برگشت و نگاهم کرد . ایستاد و چرخ دستی را در دستش جابجا کرد . با دیدن سرخی کف دستش از رد دسته و دستگیره پلاستیک حس کردم از در خواستش می خواست انصراف بدهد و در معذورات آشنا بودن قرار گرفته بود.

ولی حرفی نزد . رسیدیم دم در و من سوال نپرسیدم و ساکت کنارش همراه شدم.

با دیدن ماشین عمو فرزین که پسرش مسعود پشت فرمان بود و داشت پارک می کرد چشم از ماشین و پسر عمویم

گرفتم و از الوندیان خیلی جدی تشکر کردم . ولی با اصرار الوندیان برای همراهی تا دم آسانسور کمی معطل شدیم و عمو فرزین ابرو در هم و اخم کرده همراه مسعود و همسرش ناهید به ما رسیدند . بیشتر دست پاچه شدم و رنگم پرید.

الوندیان با صدای مسعود که خطاب کرد : شما کی باشین ؟ ساکت شد و به گمانم فهمید چرا من رنگم و لحنم تغییر کرد .

***

عمو فرزین پسر دوم حاج بابا بود . یک سال از بابا اردشیر من بزرگتر و خیلی شبیه به برادرش . البته تنها و ساکت ترین پسر حاج هم بابا بود . از بچه گی می گفتند سر به زیر و سر به راه بوده و نمی دانم هنوزم هست یا نه . حالت چشم هایش مثل من و بابا اردشیر بود . رنگ مردمکش و خال به فاصله سه انگشت از چشممان پایین ، شبیه هم بود . بابا اردشیر همین شباهت شیرش کرد و مینو را گول زد و با کارت پایان خدمت

برادرش گذاشت رفت . همین خال که گاهی من دوست داشتم با کرم پودر محوش کنم . همانی که مینو سعی میکرد گونه ایی که خال نداشت را ببوسد . حق هم داشت .شاید یاد خال بابا اردشیرم می افتاد . شاید او و خالش را هم بوسیده بود.

عمو هم با ازدواجش و بچه دار شدن گوشه گیرتر شد و رفت و آمدش را با خانواده ی خودش محدود . آن هم دلیل شکاک و مدام در حال شک به اطرافیان خودش و همسرش بود.

پسرش مسعود هم تا به حال برای این اخلاق به ارث برده از مادرش و پدرش دو نامزدی را به هم زده بود و در شرف آشنایی با دختر دایی مادرش بود.

لب گزیدم از اخم های هر سه و کنار الوندیان که دسته چرخ را دست من سپرد و با نگاه کوتاهی به من با اجازه ایی گفت و رفت . دور شد . حتی نتوانستم تشکر کنم برای کمکی که تا اینجا کرده بود . مسعود دسته چرخ را با اخمی نشسته از من

گرفت و عمو با اخم بیشتر همراه همسرش جلوتر راه افتادند.
حتی دست هم با من ندادند بوسیدن و بغل به کنار . از پله ها بالا رفتند . کیسه ها ماند دوباره برای من.
سپیده در خیالم لب گزید و گفت بروم بچه رو ناراحت کرد این پسر عموی تحفه ات مارال.
حاج بابا همان بی توجهی و گله هایش را با چشم و زبانش که دیروز به فاضل کرده بود برای فرزین هم اجرا کرد.
وسایل و خرید هایم را با دقت برای اینکه نظم و نظاقت خانه بهم نخورد جا کردم . زیر چایی را همان لباس پوشیده و به تنم روشن کردم و نخواستم زن عمو فرزینم بگوید که برای پسرم تمام هیکلش را به نمایش گذاشته بود .ظرفی هم از میوه های تازه خریده شستم و به رسم مهمان نوازی پذیرایی کردم.
از ملاقات پشت شیشه مادرشان ، به دیدن حاج بابا آمده بودند

.جالب تر هم اینکه عمو فرزین نتیجه حال مادرش را از پدری که روی تخت خوابیده بود می پرسید . پدری که نمی توانست جابجا شود.

با گذاشتن ظرف میوه و سینی چایی ، دیگر نرفتم کنارشان بنشینم.

سپیده نگاهم می کرد . او هم مثل من در خیالم اخم داشت.

خودم را به کار و مرتب کردن خرید ها مشغول کردم و سری هم به گوشی ام در اتاق فریبا زدم.

شنیدم که عمو پرسید : تا کی مینو و مارال اینجا قراره ماندگار بشن ؟

بغضم گرفت و در خودم گفتم : تا زمانی که عمو جان نزدیک خانه پدر و مادر شما پولمان برسد و بتوانیم یک سوئیت اجاره کنیم . سپیده برای اشک نداشته من دستمالی دستم می داد که نگرفتم . ولی حاج بابا با گفتن حرفش دلم را خنک کرد.

سپیده هم

آخیشی نفس کشید:

_مرد حسابی همه تون مثل چهار فصل رفتین و پخش شدین این سر و اون سر دنیا .خودم خواستم بیان پیش من .تا مادرت هم حالش بهتر بشه و برگرده.

لب گزیدم و یک عالم حرف نگفته را در گلویم قورت دادم. شماره فریبا را گرفتم و خاموش بود . الوندیان کارش داشت و نبود . شماره دیگری هم نداشتم تا برایش پیغام بگذارم و عمو فرخ هم که با دنیای خودش قهر بود.

صدای فقط خداحافظی گفتن عمویم را شنیدم و از اتاق بیرون نرفتم . سپیده نگاهم کرد و گفت:

_آجی رفتن .شانه ایی بالا انداختم و گفتم :دیدن من نیومده بودن که.

سپیده هم جمع کرد و گفت بروم بخوابم .اینا دیگه کی هستن

مارال!

لباسم را عوض کرد.

و به آیینه جلوی رویم گفتم:

ـ برادرای اردشیر صارم.

***

مامان ملوک خواسته بود اول همراهش تا بیمارستان بروم و بعد هم به دیدن حاج بابا برود و تک پا به قول خودش حال و احوال از همسایه قدیمی اش کرده و برگردد. کنارش ، عزیز در خواب را از پشت شیشه دیدم . تازه دو روز بود که به بخش منتقل شده بود.

مامان ملوک گوشه چشمهایش خیس شد و من هم دلم خواست بروم و بدون هشدار به اتاق بدون همراه و چند تخت کنارش ، عزیز رادر آغوشم بگیرم . تمام پاهایش از زیر ملافه صورتی باد کرده بود . حالش تغییری نکرده بود و دکتر به

مینو گفته بود تا چند روز دیگر باید برایش تنفس مصنوعی بگذاریم و دیگر به طور کلی قطع امید کرده بودند.

مامان ملوک به خانه حاج بابا رسید و صندلی کنار تخت حاج بابا گذاشتم و این دو همسایه به گفت و گو نشستند و من دوباره پر از سنگینی و بغض شماره فریبا را گرفتم و خاموش بود . گوشی دستم داشتم به این حال و اوضاع فکر می کردم که صفحه گوشی ام شماره ناشناسی افتاد . بلا فاصله پاسخ دادم . فریبا بود . نگران خاموش بودن گوشی اش بودم و گفت خطش با گوشی اش گم شده بود و تا این را راه بیندازد طول کشیده بود .خواستم با الوندیان هم تماس بگیرد که نگران بود . باشه ایی سرسری گفت.

و من با به یاد آوردن تعجب الوندیان پایان حرفم با فریبا پرسیدم که:

_فریبا تا کی اونجا قراره باشین؟

سکوت کرد و مکثی کوتاه و بعد هم خیلی سریع گفت ؛ مارال قطع کن تا به دکتر عزیز هم زنگ بزنم.

نشد و نخواست جوابم را بدهد . فکرم را همین تعجب و گذر سرسری فریبا درگیر کرد . یک علامت تعجب بزرگ بالای سرم روشن بود که با صدا کردن مامان ملوک پاک شد و محو .به کنارشان رفتم . چادرش را روی سرش مرتب کرد و خواست برایش آژانس بگیرم.

حاج بابا می خواست شب بماند و با گفتن ان شاالله عزیز خانم مرخص بشه و بعد.

من هم با گرفتن آژانس و خبر رسیدنش کت بافتم را پوشیده و تا کنارش و سوار شدن همراهش باشم.

پاهایش گرفته بود و سعی می کرد بدون گرفتن دست من راه برود . داخل آسانسور نگاهش کردم . بیشتر شباهت مادرم به مامان ملوک بود و بوسیدمش . او هم روی چتری بیرون

مانده موهایم را بوسید و با هم از آسانسور بیرون آمدیم . قبل ازحرکت به سمت در خروجی ، دستش را گرفتم تا راحت برود:

_خدا خوشبختت کنه مارال نزار این پیرمرد تنها بشه . جای خالی زنش غصه دارش کرده.

چفت در را فشار دادم و با باز کردنش از در بیرون رفت.

ماشین سفید آژانس دو خانه دورتر ، دنده عقب جلوی در ایستاد.

برگشت و چادرش را بیشتر روی سرش مرتب کرد . چشمش هنوز خیس بود . دستم را فشرد و گفت:

_دخترم ، عزیز خانم چشم انتظار پدرته که نمی تونه از این دنیا دست بکشه .ببین می تونی شماره شو از فریبا یا حاجی بگیری .نفس بچه شو بزارین در گوشش بلکه راضی بشه پیرزن.

شوک شنیدن حرف مامان ملوک نگذاشت کمک کنم سوار

شود و با بستن در از پشت شیشه بالا رفته ماشین ، نگاهم کرد و راننده راه افتاد . مامان ملوک هم روسری به چشمانش وقتی ماشین راه افتاد ، کشید.

دست زیر بغل خودم گره زدم و سر به خیابان طولانی چرخاندم . پاییز خیس خیابان مثل دل من گرفته بود . نفس پری از حرف مامان ملوک گرفتم.

الوندیان از دور داشت همراه مردی کنارش سمت خانه ما می آمد . زود خودم را به حیاط رساندم و نخواستم ببینمش .چند روز پیش نگاه تند عمو فرزین من را از روبه رویی با او شرمنده می کرد.

پشت در حیاط پنهان شدم . از کنار در صحبت کنان دور شدند و من روی سکوی کنار باغچه نشستم . عزیز چشم انتظار پسرش بود . خدای من زیر لب گفتم و با صدای اذان دلم پر کشید .برای پدرم که نه شماره داشتم و نه سالها صدایش را

.دلم را با اخمی نگاه کردم .من چرا دلتنگ باید باشم . برای پدری که نبود و نیست . سنگ به دلم بستم و با گوشی پر شده از الله اکبر اذان بلند شدم تا با سجاده عزیز مدل دیگری با خدا صحبت کنم . شاید خدا خواست و عزیز بیدار شد.

صدای الوندیان که لای نرده های متعجب مارال خانم به گوشم و چشمم خورد.

اشک نبود که پاک کنم . فقط یک نیم لبخندی به گوشه لبم رسید و با حرف سپیده محو شد:

ــاین بچه چه چشم ذره بینی داره .از پشت در و دیوارم دیدت مارال.

بله ایی لرزیده نخواستم بگویم و تاریکی حیاط و غروب نگذاشت بیشتر من را ببیند . چه خوب که هوا غروب بود.

نمی شد نم چشم دید . حتی بغض را هم نمی شد دید .در را باز کردم . نگران نگاهم کرد و من نگاهش کردم.

تمام حس در خلسه و نگران عزیز با سوال الوندیان پرواز کرد و سپیده بلند به سوالش خندید . از اینکه پرسید خانم مارال بازم مشکلی پیش اومده؟ لبم از حرص حرفش نگران بود که حرفی تند نزنم . با گفتن نه جناب الوندیان . در را بستم و چرخیدم و پر شتاب از پله ها بالا رفتم.

سپیده خنده اش تمام شده بود . می گفت مارال این فکر کرده تازه شانزده رو تموم کردی .بزار کارت ملی ببرم خدمت منبسطش. سپیده را هم با بستن در واحد ، پشت در جایش گذاشتم . کار و زندگی نداشتند مردم .سپیده در فکرم بود و الوندیان سر کوچه و محله ما.

حاج بابا داشت روزنامه می خواند که با صدای در سرش را از روزنامه گرفت و از پشت عینک نگاهم کرد . سپیده داد زد دیوانه.

***

مینو گرفته و پریشان صبح به خانه آمده بود و با حاج بابا آرام آرام صحبت می کرد . چشم هر دو خیس بود و چشمان مینو بیشتر.

دلشوره اول صبح با دیدن حالشان مجبورم کرد زود لباس بپوشم و به مینو هم بگویم که امروز کنار حاج بابا باشد تا عمو احمد برسد. من تا آخر وقت شب ،کنار عزیز خواهم ماند.

کتاب دعای کوچک کنار سجاده عزیز را برداشته بودم تا برایش دعا بخوانم و بخواهم برای انتظار ما بیدار شود.

تا ظهر سر کار بودم و با مرخصی گرفتن از نگار که هر دو دفتر بودند سمت بیمارستان راه افتادم . تمام مسیرش با مترو بود و من دست هایم می لرزید . نمی دانم از سرما بود یا از یادآوری استرس گریه ی مینو اول صبح . تنها با یک برگه آلو که دست رنج سپیده بود در دهانم ، خواسته بودم به عزیز برسم.

وقت ملاقات رسیده بودم و برای آی سی یو با پوشیدن کاور آبی رنگ و کلاه و دمپایی مخصوص اجازه داشتم در حد چند دقیقه کنار عزیز باشم.

مرد نگهبان لباس دستم داد و من با برداشتن کتاب دعا از کیفم تند و پر شتاب لباس پوشیدم و به سمت تخت عزیز، کنار دو مریض دیگر رفتم . همه همراه داشتند و پرده صورتی نازک بین تخت ها را کشیده بودند . عزیز کمی تختش بالا و چشمش اندکی باز بود . به سختی از دیدن عزیز و فضای اینجا ، لبخندی روی لبم کاشتم و نزدیکش شدم . چشمش خیره به کجا بود نمی دانم ولی من سرم به متکای سفیدش نزدیک کردم و موهای بیرون مانده از کلاهش را بوسیدم . باز نگاهش خیره بود . دستگاه اکسیژن به دهانش بود و سرم به دستش وصل . کنار گوشش، عزیز صدایش زدم و دستم با کتاب دعای خودش بالا آمد .عطر و بوی خودش نبود . عطر

تن عزیز گم شده بود . گونه اش را بوسیدم و لبم لرزید و دردم گرفت.

پشت ماسک عرق کرده بود . ماسکش را بالا آوردم و زیرش را دست کشیدم . پره های بینی عزیز خم شده بود . قبل از گذاشتن ماسک روی بینی اش را بوسیدم . بینی قلمی عزیز افتاده بود و من با دیدن چشم زل عزیز به نامعلوم آباد روی صندلی نشستم و برایش زیارت عاشورا را زیر لب زمزمه کنان شروع به خواندن کردم.

نگهبان دم در برای بیرون کردن ما و اتمام وقت ملاقات گفت ؛ خانم بیرون بقیه دعا رو بخون . باشه ایی گفتم و دستم را لای کتاب دعا گذاشتم و با فشردن دست دیگر و بدون سرم عزیز از کنار تختش دور شدم . مرد خدماتی دم در ، کیفم را دستم داد و در حال خارج کردن لباس و کلاه و دمپایی گفت ؛گوشی ام مدام زنگ خورده است.

تشکر کرده و روی صندلی سالن کنار آی سی یو نشستم .کتاب را کنار گذاشته و گوشی ام را باز کردم . با دیدن شماره متفاوت و دو صفر حدس اینکه فریباست لب گزیدم.

تا گوشی را کنار بگذارم دوباره زنگ خورد و سریع با دیدن اسم مامان ملوک پاسخش را دادم . گفت به فریبا با گوشی مینو تماس گرفته و گفته است به برادرش زنگ بزند . تا مادرش و عزیز من از راه دور ، صدای نفس های پسرش را بشنود.

نمی توانستم منطق حرف مامان ملوک را گوش کنم و قبول داشته باشم . شانه بالا انداختم و گفتم با من کاریتون نباشه ...من جواب نمی دم . و گوشی را برای اولین و آخرین بار روی مامان ملوک قطع کردم .دوباره دعا را از نصفه ادامه دادم .

مینو باز وسط دعایم زنگ زد و گفت؛ دختر چرا لج می کنی

.پیرزن با اون پادردش و اوضاع بلند شده تو راهه . من باز از مینو خواستم که رهایم کنید . مثلا دو خط دعا می خوانم.

سپیده هم در خیالم و فکرم با من می خواند . صدای پچ زدن لبهایش روی اعصابم نشسته بود.

مینو هم از پشت تلفن خط و نشان کشید و من گوشی را روی او هم قطع کردم.

دوباره با زنگ خوردن گوشی ام با چشم غره و راهنمایی مرد نگهبان به طبقه همکف و ورودی راهنمایی و اخراج شدم.

گوشی ام باز زنگ خورد و این بار با توپ پر جواب دادم و از در لابی بیمارستان بیرون رفتم.

باز مینو بود و من بدون اجازه این که حرف بزند با صدای کمی بلندتر از همیشه گفتم:

ــچیه مینو ! رفتی تو هم خرافاتی شدی . بابا ول کنین پیرزن رو . نفس بابای من به چه کارش میاد وقتی خود زنده اش

نیست.

مینو که گریه کرده بود و با صدای گرفته گفت:

_چه خرافاتی .عزیز همیشه منتظر و چشم به راه بود.

۶

گوشی را کنار گوشم جابجا کردم و پشت به در لابی که حیاط هم نداشت و به پیاده روی خیابان اصلی باز می شد ،کرده و دوباره با هم بلندی صدایم گفتم:

_الان به نظرت بشنوه با دو تا نفس بلند می شه و می گه مارال منو ببر خوب شدم.

مینو بیشتر گریه کرد و نه بلندی گفت:

_اگه به نفسه ، زنگ بزن خودت پشت گوشی نفس بکش مامان.

مینو هق زد و گفت:

_مادرا صدای بچه شون رو می شناسن مارال.

خودم هم صدایم خش داشت:

_نه هر بچه ایی مامان ..نه هر پسری که نزدیک نوزده ساله که نیست.

مینو دیگر نتوانست از حق مادر بودن عزیز و پسر بودن اردشیر و شوهرش دفاع کند . قطع کرد و من با خیره به گوشی خاموش باز بلند گفتم:

_نه پسرت ، عزیز .نفس دور افتاده رو می خوای چکار .من نمردم از نشنیدن این همه سال . تو هم نمیر عزیز .به درد نمی خوره نفس پسرت.

ناراحت و پریشان به قدری کنار در وردی بیمارستان قدم زدم که دیدم مامان ملوک از ماشین سواری همراه مانی پیاده شد. سختش بود و با کمک مانی از مسیر و پل کوچک پیاده رو گذشت . چند قدم نزدیکشان رفتم و مانی خودش را به من رساند و دستم را گرفت . مامان ملوک جواب سلامم را نداد و

راهش را سمت در شیشه ایی کج کرد . مانی خواست سر در گوشم نزدیک کند که چشم غره رفتم و دوید تا کمکش کند. مامان ملوک قهر کرده و دلخور با مرد نگهبان کنار آسانسور چانه و تبادل کرد و به احترام موی سفید و پای لنگانش اجازه داد تا من هم همراهش بروم . مانی را راه نداد و رفت روی صندلی با دست گره زده نشست.

در آسانسور ، دکمه طبقه پنجم و آی سی یو را فشار دادم و تکیه به دیوار زدم.

_من موندم چطوری دوازده کلاس سواد داری و ادا در میاری.

کف سنگ فرش آسانسور را نگاه می کردم . مامان ملوک خیلی جدی گرفته بود . بعد هم سپیده کنارم و در فکرم گفت بهش بگو ، من دو سال هم فوق دیپلم حسابداری خوانده ام. ولی نشد بگویم چون خود مامان ملوک شاکی بود و کمی هم عصبانی:

_اون گوشیت رو بده بهم تا من حواسم به کارم باشه.

گوش کردم و خانم شدم و گوشی ام را دستش سپردم .به طبقه ی مورد نظر رسیدیم و در باز شد و مردی منتظر بیرون رفتن ما شد.

مامان ملوک با پوشیدن لباس مخصوص سمت بخش آی سی یو رفت و من منتظر ماندم .تا ببینم با گوشی من کجا رفت.

مینو هم نگران و رنگ پریده رسید و منتظر شد تا مامان ملوک بیرون بیاید . از ترس ملامت و غرورم گوشه ایی دورتر از مینو سر پا ایستاده بودم . مینو راه رفت و من سکوت کرده چشم به در دوختم.

با باز شدن در مامان ملوک هم حالی بهتر از مینو نداشت.

لباس ها را کمک کرد و از تنش و روی مانتو بیرون کشید.

گوشی را دستم سپرد و مینو پرسید ؛ چی شد مامان ؟

مامان ملوک کف دست دیگرش را باز کرد .تکه سنگی دستش بود . مینو با دیدن سنگ دست جلوی دهانش گذاشت تا فریاد وای مامان را ، نگهبان نشنود . متعجب و سر پا به سنگ نگاه می کردم . و درک نمی کردم الان آن سنگ نقش کدام جز از اردشیر را داشت .سنگ سیاه و کوچک و صاف. پوزخندی از کار مامان و مادرش روی لبم که خشک شده بود نقش بست و با صدای درخواست کد نود و نه ، مینو دست از جلوی دهانش برداشت و شتابزده به سمت در بسته ی سی یو رفت.

باز من مات و متعجب ایستاده بودم . پرستاری لباس سرمه ایی پوشیده و قد کوتاه از پله ها به در رسید و مینوی مبهوت به ماتی شیشه را کنار زد.

****

یک عالم سیاهی می دیدم که کنار سنگهای سرد سر پا و

روی صندلی نشسته بودند . هوا سرد بود و سوز داشت .مثل دلم و چشمم که می سوخت .هوا تن آدم ها را و اشک و آه دل من را.

آفتاب ولی از صبح کمی گرم بود . برای حاج بابا که با ویلچر برای دیدن عزیز خوابیده روی تخت روان و لباس سفید و تنی یخ زده بیرون آمده بود ، داشت اظهار وجود می کرد . آخر حاج بابای عزادار من سرمایی بود و آفتاب به خواهش چشم بسته عزیزم برای همسرش ماند و تابید و اندکی بعد با چشم خیس و صورت پنهان در دستمال سفید رفت.

مثل عزیز که جلوی در خانه آورده بودند تا برای آخرین دفعه سر به خانه و زندگیش بکشد و برود خانه ی دیگر و بخوابد. برای همیشه بخوابد.

روی جدول سیمانی و سرد نشسته بودم. یک مارال بی اشک و دلسوخته بودم . مینو خمیده بود و من دورتر نشسته بودم.

عمو فاضل با بیل روی تن سرد مادرش خاک ریخت و من نگاه کردم . عمو فرزین دست روی صورتش ، مات خاکسپاری تن مادرش بود و من باز نگاه می کردم.

فریبا هم نبود .من باز اینجا نشسته بودم . با فرخ رفته بودند دنبال آرزوهایشان و دور و دور بودند .اردشیر هم که سالها نبودش باور چشم و نگاه همه شده بود و نبود . آنقدر دور بود و نبود که عزیز من ساعت و دقیقه آخر با یک تکه سنگ صاف و صیقلی حس کرد اردشیرش برگشته .البته باز پشت گوشی من برای مادرش نفس هم کشید و خواست که مادرش صدای نفسش را بشنود . بچه اش بود و یک صحنه از تئاتر بیمارستانی و دور اجرا کردند . دیگر عصر تکنولوژی بود. گوشی ام کجا مانده بود تا زنگ بزنم و به فریبا و فرخ بگویم سرتان سلامت ..مادرتان رفت .همانی که برایش کلی اخم می کردید تا لیوانی آب دستش بدهید . دیگر کسی نیست برایش

از دست و پای بسته برای پرواز به آمال خوابیده در کشور اروپایی و دور دست به خدا شکایت کنید.

ولی نه گوشی ام را دیگر دست نخواهم زد . پشتش نفس پدرم جا مانده بود ..پدرم که برای مادرش نفس کشید تا رفع دلتنگی کند . من دختر بدی هستم اگر که نمی خواهم یاد نفس پدرم هم باشم ..گوشی هم ندارم .به چه کسی زنگ بزنم پس ..کارت بانکی ام هم موجودی کم دارد ..می خواستم کمک خرج مادرم باشم .گوشی ام را پیدا می کنم و با پد الکلی پاکش می کنم .این بهتر بود.. در این اوضاع نفس اردشیر هم که با پاک کردن از بین می رود . ما باید دنبال خانه باشیم . گوشی ام را دوباره پیدا میکنم.

گوشه چشمم که می سوخت و دید مینو تا می خورد روی تل خاک . چشم از مینو گزفتم و به حاج بابا دورتر با ویلچر ایستاده دادم ..دستش روی دسته از اینجا می لرزد ..پتویی هم

روی پاهایش انداخته بودم . پتویش چهار خانه و رنگارنگ بود ..فریبا کجا مانده بود تا حاج بابا را ملامت کند و نخواهد این را داشته باشد و عیب بداند که کلاس نداریم..

دستمال هزار تکه شده را جمع می کنم و روی چشمم می کشم که باز خشک هست و می سوزد . درست مثل دلم از زود رفتن عزیز.

عمو احمد با الوندیان هم کناری و در گوشی حرف می زد.

چشم از ان دو هم می گیرم و می بینم که مانی دست مادرش را رها می کند و سمت من که نشسته ام می دود..

کلاهش را تا روی ابروهایش زن دایی کشیده بود . یک تای چشمش بسته و یکی باز می گوید ؛مارال پاشو بیا ..مامان می گه مثلا اونجا وایستادی کلاس بزاری.

چشم از بینی سرخ و دهان شل شده مانی گرفتم . دستم قدرت نیشگون نداشت تا بر ایش فن جدید تربیت اجرا کنم.

دستم را از دو روز پیش که عزیز چشم بست و تا امروز، زیاد چنگ زده بودم بی صدا و بی حواب نگاه مانی کردم و لگدی به جدول زد و دور شد و دوباره کنار زن دایی ایستاد.

ماشینی زرد کنار پایم ایستاد و پاشنه های بلند بوت مخملی روی آسفالت نم دار خیابان و کنار من پیاده شد . چشمم می سوخت و عطری شیرین و خوشبو با دختری قد بلند و عینک روی موهای فر و تیره اش پیاده شد . در را بست و ماشین زرد لاستیکهایش دور شد..

دختر جوان دسته گل سفید و قرمز را فشرد و کنار سیاه پوش های فامیل و اشنای ما رفت .ماشین مشکی نگار ایستاد و من برای احترام به نرگس و نگار و پشت بندش سپیده بلند شدم.

دست روی شال از دو سر آویزانم کشیدم و پلک بستم و لحظه ی بهم رسیدن پلکهایم سوزش خفیفی داشت . سپیده نگاه به جمع دنبال من می گشت . صدای شیون مینو از میان

جمعیت حواسم را لحظه ایی پرت کرد و دختر جوان عطر تا کنار خاک عزیز را در آغوش کشید . مشتی خاک دستش بود و خمیده در آغوش دختر جوان رفت . سپیده تمام حجم و تسلیت پراز بغضش اجازه نداد ببینم مینو چرا با دیدن این دختر جوان ، های گریه اش را همه شنیدند.

نگار و نرگس هم دست سردم را گرفتند و تسلیت گفتند . ولی سپیده آجی خدا صبرتون بده ایی گفت و کنار دو همکارم ایستاد.

دستم دست سپیده بود و چشمم به صورت سرخ از گریه حاج بابا .او هم دختر جوان را مثل من شناخت و رویش را برگرداند .مینوی خمیده صدایش قطع شد و مهمان عزیز مادرم کنارش خم شد.

لباسش کثیف می شد یا پوتین جیرش در خاک تن عزیز من فرو می رفت و گل می شد.

دوباره به کنار جدول برگشتم .چشم از مینو و خواهر جوان و شیک پوش و سیاه پوشم گرفتم و الوندیان از کنار عمو احمد سمت حاج بابا رفت .عمو فاضل شانه های برادرش فرزین را فشرد و مداح جگر سوز خواند مادرم مادرم.. از کلیه عزیزان عزادار درخواست تشریف فرمایی برای رستوران دعوت کرد.

میکروفن جیغ کشانش را از مقابل دهان دور کرد و از عمو فاضل پسر بزرگ عزیز و حاج بابایم آدرس خواست.

شانه های عمو به معنای ندانستن بالا رفت و پوزخند زدم .عمو فرزین صورت حاج بابا را نگاه کرد و الوندیان کنار گوش مداح آدرس را داد و باز پوزخند زدم.

چشمم از همان دور و فاصله به یک گوشه از خاک تپه شده عزیز افتاد .عروس های عزیز بالای سرش یکی گریه می کرد و مینو بود. یکی قرآن می خواند و زرین جان بود و یکی اخم به آفتاب داشت و زیر لب نجوا می کرد .باز پوزخند زدم و

جمعیت اقوام و همسایه ها پراکنده شدند .نگار و نرگس هم سوار ماشین شدند و سپیده کنار من آمد .دوست تپل و دلسوز من چشمش خیس بود ..یاد رفتن پدر و مادرش اینجا برایش زنده شده بود ..کاش به احترام من اینجا نمی آمد.

فرزین و فاضل با اهل و عیالشان رفتند .مینو تا خورده با دست دخترش صاف شد ..مامان ملوک نزدیک نوه دیگرش و خواهرم شد.. دست روی شانه اش گذاشت و همدیگر را در آغوش کشیدند . نیم رخ خواهرم را نخواستم ببینم .حالا آمده بود برای عزاداری که چه شود . گذاشتند خودش و پدرش، عزیز سنگ به جای پسرش به آغوش کشید و رفت . حالا هم برای پر کردن مجلس آمده بود نه یا بگوییم ما هم مهمان خارجی داشتیم ..صدر مجلس بنشانیم و به مهمان ها فخر بفروشیم.

مینو با دیدن آن دخترش این دخترش را فراموش کرد و با

دایی پیمان همراه شد . دایی هم مونا را بغل کرد و زن دایی هم ..مانی ولی گوشه مانتو مادرش را گرفت و پنهان شد و من را نگاه کرد ..سپیده کنارم نشست .دوست بود و خواست هم قدم شود ..هر چند چاق بود و درشت هیکل ولی دوستم بود . نوک بینی اش سرخ شده بود .صدایش هم می لرزید ..دوستم بود.

_پاشو آجی بریم همه رفتن.

نگاهش کردم و با دیدن صورت من بیشتر غصه اش شد .دوستم بود و دوست ها برای هم غصه می خوردند.

_پاشو قربون رنگ و روت.

الوندیان داشت سر به اطراف می گرداند و من فقط مانده بودم ..حاضر و غایب می کرد و من جا مانده بودم .با قدم هایی تند و عجله ایی که داشت عرض خیابان را دویید و نفس نفس زنان گفت:

_مارال خانم پاشین بریم ..همه رفتن.

پوزخندم نیامد .هیچ کس من را یادش نبود . جز سپیده و کمیل الوندیان .سپیده دوستم بود و کمیل چه نسبتی داشت! نه او فقط مسول بود .یک وکیل و همه کاره از سمت فریبا .مدیریت از راه دور می کرد .حتی نقشش بیشتر از عمو هایم بود .گوشی اش که زنگ خورد، دور شد .یک دست در جیب کاپشن مشکی اش پنهان کرده بود و با گفتن همه رفتن رو به خاک عزیز نگاه کرد.داشت آمار رفت و آمد می گرفت.

باز پوزخند زدم .نگاه من کرد و گفت نه حالشون خوب نیست و گوشی را قطع کرد . من اما بلند شدم و به سپیده گفتم برود که می خواهم کمی با عزیز حرف بزنم .زنده که بود به لطف رفتن پدرم همیشه دور بودم .سپیده بدون هیچ حرفی همراهی ام کرد. الوندیان هم ایستاده بود .خمیده و سنگین خودم را روی ترمه و گل های پر پر شده روی تپه ی خاک انداختم

.هنوز سخت بود و باورم نمی شد عزیز را چند دقیقه پیش اینجا گذاشتند و رفتند.عزیز سردش می شد و من نگران فقط توانستم اشک بریزم .بلند نه ، بلد نبودم فریاد بزنم ..فقط بی صدا و لب گزیده عزیزم را به خاک و خدا و ابدیت رفتن سپردم .دلگیر و سنگین و خسته برایش اشک خداحافظی ریختم.

صدای نازک و با مکث حرف زدن مونا بالای سرم و در سکوت ظهر اینجا به گوشم رسید .صدای گریه مردی بریده بریده هم خیلی ضعیف می آمد.

سرم را از خانه گلپوش و خاکی عزیز برداشتم .سوزی سردی به صورتم خورد .نخورد ، سیلی زد .مونا و خواهر من داشت با بغض قاب بزرگ گوشی به دست خانه عزیز را نگاه می کرد .مرد و صدای های گریه اش با رسیدن قاب و خود مونا به پلاک سیاه که سر در خانه عزیز بود بیشتر شد . بلند شدم

.عزیز مهمان برایش آمده بود.همان که سنگ به دست گرفتی و خیال کردی اردشیرت آمده .گول خوردی و دست به درخواست ملک و الموت دادی و رفتی.

سپیده گریان و چشم خیس به من نگاه کرد.الوندیان هم دورتر شاهد مهمانی خانواده ما بود.سپیده دستم را گرفت و الوندیان گفت ماشین را روشن کنم.مونا ولی قاب از خانه عزیز جدا کرد و من پشت سرم صدایش را شنیدم که گفت:مارال بود بابا.

دست سپیده را کشیدم تا دور شویم .نمی خواستم نه صدایشان نه عطرشان و نه هیچ نشانی از پدر و دختر بشنوم و شاهد باشم .از پدر و خواهرم با پناه بردن به ماشین الوندیان و بازوی گرم سپیده فرار کردم.

دیر یادمان افتاده بودند . به اندازه سالهای طولانی دیر کرده بودند.

خانه حاج بابا پر و خالی می شد . عموهایم از همکاران خودشان پذیرایی می کردند . زن هایشان در حال پختن حلوا و خرما پیچیدن و گردو درونشان بودند . صدای قران ضعیفی از گوشه سالن به گوش می رسید . دختر عموهایم دیگر روز و شب اینجا بودند . چرا حالا کار نداشتند ؟

سالها عزیز دست به هم پیچیده چشمش به در خشک شد و نیامدند . از گریه های بلندشان حالت تهوع می گرفتم . حاج بابا را بغل می کردند و برای دلداری پیرمرد را بیشتر زجر می دادند . حاج بابایی که سکوت کرده بود . حرف نمی زد . مینو هم از همان سر خاک رفت خانه مامان ملوک . می دانستم عمو فرزین و ناهید جان علت نبودنش هست . مهمان از فرنگ برگشته را هم ندیدم . گوشی ام هم خاموش بود و نمی خواستم تا مدتها روشنش کنم . اتاق فریبا و گاهی سجاده عزیز، تنها جای من بود . عزاداریم فقط یاد روزهای عزیز بود.

زن عمو سودابه سرش را داخل اتاق کرد و بادیدن زانوی بغل گرفته ام کنار سجاده ، کامل داخل اتاق شد . روسری بلندی از پیشانی اش تا روی شکمش را پوشانده بود . چشمی طولانی به اتاق فریبا گردادند و به من رسید لبش جمع شد و چشمش درشت تر:

_بلند شو مارال جان .این دخترای ما هلاک شدن .بس که دولا راست شدن.

دوباره چشم در اتاق گردادند . فریبا بود از این جرات ها نداشتند .فریبا محل نمی داد که این گونه راحت در خانه جولان بدهند.

_خوبه والا..مادرت که رفته قایم شده ، انگار فقط مادر شوهر ما بود. اینم از خودت که نشستی و دست به سیاه و سفید نمی زنی.

چشمم سوخت و دلم از حرفش درد نگرفت بلکه بیشتر حالت

تهوع گرفتم.

بدون تکان خوردن و تغییر حالتم لب زدم:

_خدماتی که هست ..دخترا الکی می چرخن این وسط.

کمی جلوتر آمد و خم شد . نمی خواست صدایش از کنار در بیرون برود:

_هر چی فریبا این چند سال جا گذاشته تو جمع کردی و نذاشتی حروم بشه .خوب رفته و جانشین گذاشته.

و دوباره صاف شد و من باور نمی کردم صلواتی که دائم زیر زبانش بود خالص باشد:

_ولی دیگه خیالم راحت شد که نیست .پاشو خودت رو جمع کن .انگار فقط این عزاداره.

ناهید زن عمو فرزین ،با همان حالت همیشه ابرو بالا و توهم خیالی اش برای قاپ زدن عموی کچل و شکم برآمده ام.

کنارش پسر قد بلند و البته خدا وکیلی خوش چهره و شکاک

داخل اتاق شد.

با سوال چی شده سودابه جان ، زن عمو نگاهش را از من گرفت و گفت:

_دختر مینو هستش دیگه ..فکر می کنه فقط اون عزاداری بلده .والا اسمش کمکی داریم .خودمون همه کار می کنیم.

صدای نازک و طعنه ی کلام این زن عمویم هم بلند شد:

_خدا بیامرزه عزیز رو .ماتم نداره که .پیر بود و وقتش رسیده بود .دیگه کسی که صبح تا شب رو تخت می خوابید مرگ براش نعمت بود.

جالب بود کارشان بخور و بشین ، مشخص نبود . این چند روز غذا از بیرون تهیه می کردند و نشسته بودند . بعد اینها از کار گله داشتند . از اتاق خوابگاه شده ی عمو فرخ هم گله داشتند .سودابه هم تایید کرد و بلند شدم . گوشه سجاده را تا زدم و با مرتب کردن تونیک مشکی تا روی زانو، ناهید جان حرفش

را قطع کرد و گفت:

_یه لباس درست بپوش مارال ..حالا عموت هیچی .مسعود نشسته هی خم و راست می شی.

شالم را تا نصفه روی موهایم بود دست نزدم و با گفتن:

_اختیار چشماش دستش باشه زن عمو ..من لباسم مناسبه.

از کنار بهت هر دو زن عمویم بیرون آمدم.

در سالن فقط خانواده عمو هایم بود و عمو احمد.

روی میز پر از لیوان های نصفه چای بود و حاج بابا دست به هم پیچانده نشسته بود . پتو روی پایش بود و جای خالی و تخت عزیز که مسعود رویش دراز کشیده بود چشمم را پر اشک می کرد . چه زود جانشین دار شدی عزیز.

پا درون آشپز خانه گذاشتم .دختر عموی خیلی زحمت کشم نشسته بود روی زمین و داشت از بشقاب زرشک پلو قاشقی پر دهان دختر کوچکش می کرد . دست بردم و سینی تا نصفه

لک چایی کنار سینک را برداشتم . سر زندگی که نباشی و عزادار هم کنارش و ده روز هم خانه برو و بیا داشته باشد همین ریخت و کثیف می شود . از کنار لبخند چند رنگ دختر عمویم گذشتم . تا به حال پنج بار بیشتر ندیده بودمش و همیشه هم در حد چند کلمه احوالپرسی هم کلام بودیم . پدر من رفته بود اینها از ما گریزان بودند.

خم شدم تا از روی میزها لیوان و بشقابهای پوست میوه را جمع کنم . با زانو کنار میز نشستم . مسعود خوابش پرید و با نچی بلند شد و نشست.

—

عمو فاضل و فرزین گوشی دستشان و سرشان گرم بود . عمو احمد هم کتاب دعایی جلوی رویش بود و عینک به چشم و دست لرزیده زیر لب دعا می خواند . حاج بابا باز ساکت بود. لبهایش این چند روز اصلا پاسخ تسلیت مهمانها را هم نداده بود . قهرش از رفتن عزیز بود . از پراکندگی بچه هایش بود.

از بی خیالی پسرانش بود .از هر چه بود رنگش را بیشتر پریده کرده بود . ریش های سفید و بلند شده و پیراهن سیاهی که بیشتر عزاداریش را نشان می داد برایم سنگین بود.

عمو فرزین گوشی کنار گذااشت و با اشاره فاضل رو به عمو احمد پرسید:

_عمو جان این چند روزه خیلی زحمت کشیدین.

سرم پایین بود و پوست میوه ها را داخل سطل کوچک می ریختم.

عمو از بحث بی مقدمه سرش را از کتاب دعا برداشت.

بشقاب ها روی هم بود و باید چند سری می رفتم و می آمدم .سینی را روی کانتر گذاشتم و زن عموهایم هم از اتاق بیرون آمدند . بدون نگاه به هیچ کدام دوباره برگشتم تا بقیه بشقاب ها را جمع کنم.

کنار هم و روی مبل رو به عموها نشستند .مسعود هم بلند شد

و چند بشقاب روی میز را برداشت.

فرزین ادامه داد:

_هزینه کردتون رو عمو بگین تا حساب کنیم.

عمو احمد ساکت بود و منتظر ادامه حرف

پسرهای عزادار عزیز د حاج بابا بود.

_مادر ما برای این روزش هم پول کفن و دفن کنار گذاشته بود.

حاج بابا از تکیه به پشتی خودش را تکان داد .دو دستش را گوشه تخت گرفت تا پاهایش از تخت آویزان شود و بیشتر رو به جمع باشد .پا تند کردم تا کمکش کنم .عمو احمد هم شانه دیگرش را گرفت .مسعود هم کنارم رسید و با گفتن ، بکش کنار مارال من کمک می کنم.

کنار کشیدم . ناهید جان باز از نزدیکی پسرش به من ترسید.

مثل آن روزها که از بودن مادرم و من و مونا ترسید و قدم

عمویم را به گفته خودش برید.

حاج بابا چرخید و عمو احمد رو به انتظار عموهایم و زن هایشان گفت:

_من هیچ هزینه ایی نکردم.

مکث کرد و با نگاه به حاج بابا ادامه داد:

_کمیل جان تمام هزینه ها رو گردن گرفت .البته با مشورت من.

بی توجه به بهت و سوال جمع میزها را نگاه کردم . میزها از بشقاب و استکان خالی شده بودند . سمت دیگر کانتر رفتم .دختر عمویم بچه اش سیر شده بود . چند دانه برنج هم روی قالیچه ریخته بود که جمع نکرد و دنبال بچه ، او هم بیرون رفت.

مسعود تلخ شد و صدایش بلند:

_این چند روز وقت نشد بپرسم اون چیکاره است که مدام دور

بر مجلس ما بود.

در ماشین را باز کردم و سطل زباله را از کابینت بیرون کشیدم .پر بود.

حاج بابا به زبان آمد .ده روز سکوت کرده بود که به حرف آمد :

_دید دور و بر ما کسی نیست یه غریبه مادرتون رو جمع و آبروداری کرد.

عمو احمد حاجی صدایش کرد و برنگشتم قیافه جمع را ببینم .

.بالای چشمم سنگین بود و خشک .ولی دلم از گوشه ایی که دلتنگی خانه اش بود سوخت و آتش گرفت ..پوست ها را روی حجم سطل زباله خالی کردم.

باز صدای بلند و خشدار مسعود سکوت ترسناک جمع را شکست:

_مجال داد بابا جان ..از روز ترخیص عزیز خدا بیامرز نخود

آش بود تا دیروز سر خاک.

عمو فاضل حرف سنگین حاج بابا را در هوا گرفته بود که صدایش شاکی بلند شد:

_بابا درست که ما عزادار بودیم چرا نبود اون یکی پسرا و دخترت رو سر ما می زنی.

سرم را تند چرخاندم تا حاج بابا را نگاه کنم.

چشمی غران به دو پسر ارشدش انداخت و رو به عمو احمد گفت:

_زنگ اون پسره بزن بیاد حساب کتاب کنه .چند روز زیر دینش بودیم.

عمو فاضل به حرف تمام طعنه حاج بابا اخم کرده بود که بلند شد و قبل از بیرون رفتن از خانه گفت:

_مادر ما تا اون قرون آخرش رو خودش کنار گذاشته بود ..منت نداره برای کسی ..زنگ بزن عمو.

عمو احمد با بسته شدن در واحد رو به حاج بابا که دوباره دست گره زده و نشست کرد و گفت:

_حاجی بزار فردا ..الان شبه و شاید دستش بند کار باشه.

مسعود که از خواب پریده و تند بود و صدایش برخلاف چهره و تیپش نچسب و گوشخراش شده بود:

_بده من شماره رو عمو.

عمو احمد دوباره عینک روی بینی اش فیکس کرد و گوشی اش را بالا آورد.

دوباره چرخیدم و از گوشه آشپزخانه بی رمق و بی عزیز ظرفهایش را جمع کردم . یک روز خودش برای تمام این آشپزخانه ملکه بود . می چرخید و درونش زندگی خودش و حاج بابا و همه را گرما می بخشید . مهر می بخشید . حالا که رفته بود برایم سخت بود.

کاش این روزها تمام شود . کاش حال من خوب شود . رمق

به دستهایم برسد و من بشوم مارال قبل رفتن عزیز.

سپیده هم نبود . نه در کنارم و نه در فکرم . خیلی خسته و تنها بودم . کسی نبود برایش از خستگی هایم حرف بزنم.

الو پسر جان عمو احمد در سکوت پر نفس سالن پیچید و من لیوانها را کناری چیدم.

—

الوندیان با کت و شلوار تیره ایی به تن آمد .بلافاصله و نیم ساعت بعد از زنگ عمو احمد رسید . سر به زیر سلامی داد و دست حاج لابا را فشرد و کنار تخت حاج بابا نشست.

مانتو پانچ تیره ایی روی لباسم پوشیدم تا مسعود چشمش از غره رفتن و درشت کردن درد نگیرد . به سلام دسته جمعی کمیل همان پشت کانتر من هم جواب دادم و زیر کتری بزرگ را که اطرافش همه جرم آب جوشیده و سر رفته بود، روشن کردم.

قوری چای داشت و فقط منتظر جوش آمدن آب بودم.

سینی تمیز شده با چند فنجان آماده کردم و دو بشقاب برای خرما و حلوا درون سینی گذاشتم . سر پا بودم و چشمم به سوختن شعله آبی زیر کتری بود . همه در سالن نشسته بودند و هنوز کسی حرفی نزده بود.

عمو احمد با اجازه گرفتن از حاج بابا رو به الوندیان سر به زیر پرسید:

ــ پسرم این چند روز زحمت زیادی برای این خانواده عزادار کشیدی . ما خواستیم اول از محبتت تشکر کنیم و بعد هم حساب مخارج مرحومه رو بفرمایی تا هم ما ، هم حاج خانم روحش آرامش بگیره..

کوتاه چشم از شعله آبی گرفتم . کمیل الوندیان نیم رخش به سمت من بود . مژه های کوتاه و پری داشت و بینی اش هم به چشم من اندکی بزرگ بود . از زمان حضورش در مراسم عزیز مدام اطراف ما بود . یا در خانه و آمار مهمانها و سفارش

شام و ناهار یا تدارک کم و کسری خرما و چای و دستمال.

از محبتش به عزاداری ما و عزیز ،خودم هم دوست داشتم بدانم که بود ؟

فرد خاصی بود و چرا خودش بی حرف یک تنه کارها را انجام داد ؟ حتی خرید قبر دو طبقه برای عزیز را هم او رفت و انجام داد . من بیقرار بودم و چشمانم خیس که دیدم با عمو احمد رفتند . عموهایم کنار همکارانشان ایستاده بودند . همین .

ولی تا یادم می آمد فریبا به او از همان شهر و کشور آرزوهایش دستور می دهد و این مرد فرمانبردار ، اجرا می کرد.

صدایش در سکوت منتظر سالن پیچید .مسعود خیره بود به کمیل الوندیان .طلبکار بود و اخم کرده ..حالا وظیفه مسعود را این مرد انجام داده و طلب هم دارد پسر عموی من.

رو به جمع خواهش می کنم وظیفه ایی بود گفت و مسعود وسط تعارفش پرید:

_با این که نمی شه قبول کرد انجام وظیفه ی چی ، ولی شما لطف کن با فاکتور و ریزه و درشت مخارج ما رو منتظر نزار.

لبم را از بی ادبی مسعود گزیدم و چشم به شرم الوندیان دوختم ..او عوض جمع شرمش آمد و سرش پایین افتاد..ولی نه عموهایم و نه زنهایشان با سکوت کردن ، حرف مسعود را حمایت کردند . عمو احمد باز بزرگتر شد و با گفتن صبر داشته باش پسر .رو به کمیل با ادب کلامی گفت:

_بابا جان تا حدودی من خودم از کم و زیاد هرینه خبر دارم ..برای این جمع گفتم بیشتر و دقیق تر بگی تا دینی گردن کسی نمونده باشه.

حاج بابا که نزدیک بود و از حرف مسعود ناراضی او هم دلجویانه از زحمت کمیل تشکر کرد.

آب کتری جوشید و من با پر کردن فنجان ها شنیدم که کمیل گفت:

_من با خانم صارم یه مقدار خرده حساب داشتم و از منم خواستن با خودشون حساب کنم.

عمو فرزین با شنیدن این حرف تند شد و بلند شد . سینی دستم مانده بود.

_مرد حسابی فریبا گذاشته رفته .حتی نیومد ختم مادرش .بعد خانم شده و از اون دور هم حواسش به ماست.

با کافیه فرزین حاج بابا که کم از خفه شو نداشت صدای عمو قطع و کلامش ساکت شد . اما صورتش سرخ شد و نشست.

الوندیان با انگشت های تپل روی پیشانی اش چند قطره عرق کرده را پاک کرد .جعبه دستمال روی میز بود . برنداشته بود ..باز سینی دستم مانده بود و شرم از حرف و رفتار عمو و مسعود کنار این مرد ، نمی گذاشت جلو تر بروم تا چایی سرد

نشود.

جمع مات و ساکت شده با فرمان تند خفه شو حاج بابا و با صدای آیفون خانه شکست . دختر عمویم بچه اش از دیدن تصویر پدرش فریاد شادی زد بابام اومد.

مسعود اخم کرده بلند شد و دکمه را فشرد و با زنگ دوباره آیفون ، گوشی را برداشت و ریموت در را خواست . ریموت روی کنسول کنار در بود .مسعود دست برد و برداشت و از همان پشت پنجره سالن برای داماد عمویم باز کرد.

سینی به دست نزدیک میز الوندیان و تخت حاج بابا شدم.

مسعود پا تند کرد و با خشمی که نمی توانست در کلام بروز دهد از دستم گرفت و من بی معطلی به اتاق برگشتم . طاقت جو آنجا را نداشتم . ما هنوز عزادار عزیز بودیم و این امر فراموش شده بود.

چشمم پر بود و دلم هوای آزاد می خواست . یک جاده و یک

راه طولانی و صاف که فقط خودم بروم و خسته که شدم بشینم و راه رفته را با ماشین برگردم . ولی هیچ کدام نشد حتی در خیالم محقق شود.

صدای بلند حرف زدن جمع نمی گذاشت . اینجا چه خبر بابایی که عمو فرزین کمی از حد بلند بود گفت.

آن هم جلوی یک غریبه . شالم را مرتب کردم و دوباره از اتاق آمدم . چشم های درشت و دهان باز زن عموهای خونسرد و سکوت کرده از شنیدن حرف مستاجر طبقه دوم من را هم در شوک حرفش گذاشت . که مسعود پرسید:

_از کی تا حالا مستاجر جماعت تکلیف برای ماشین صاحبخونه مشخص می کنن.

_

داماد عمویم که حامل خبر بود و از برخورد تند مرد مستاجر صورتش هنوز برافروخته بود جواب مسعود را داد:

_می گم این پارکینگ مهمان برای ما هستش .برگشته می

گه ما اینجا رو با دو پارکینگ اجاره کردیم.

خیز یکباره الوندیان را کسی متوجه نشد ..عمو فرزین تا نزدیک دامادش و حاج بابا آمده بود رو به حاج بابا گفت:

_آره حاجی ، اینجا رو با دو پارکینگ اجاره دادین چرا ؟.

حاج بابا ساکت بود و لبهایش باز روی هم بود و انگار قفل شده بود.

همه به او چشم دوخته بودند . عموهای سیاه پوشم .زن های متعجب و مشکوک شده..دختر عمویم که همسرش کنارش نشست و در کنار گوشش حرف زد .حتی الوندیان هم این وسط مانده بود برود یا بنشیند ..که عمو احمد خواست جو را آرام کند رو به عمو گفت:

_سر پا چرا بشین فاضل جان.

مسعود هم سر پا بود ..ولی او بیشتر اخم داشت و منتظر حاج بابا بود.

کمیل الوندیان با اجازه ایی گفت و پارازیت به تمرکز همه انداخت..عمو احمد تشکر کرد و گفت بابا جان لطف کردی .هیچ کس دیگر تشکر نکرد.

من هم سر پا کنار کانتر ایستاده بودم . نگاهی کوتاه قبل از رفتن به من کرد که نزدیکش بودم . من هم چشمم به خودش بود .البته از شرم رفتار جمع و مسعود . حس کردم می خواهد حرفی بزند یا درخواستی دارد ولی با بدرقه داماد عمو رفت . الوندیان رفت و حاج بابا با بسته شدن در گفت:

_صاحب خونه اش لابد با دو تا پارکینگ اجاره داده..

مسعود بی رمق روی مبل و جای الوندیان افتاد و بی جان لب زد ؛ یعنی عزیز خودش با دو...

نه بلند و دو کلمه ایی حاج بابا حرف و حدس مسعود را به باد داد و قطع کرد..حرفش و نه ایی که گفت باد تند قبل از طوفان سپرد.

همان که عمو فرزین برگشت و با صورتی سرخ تر یعنی چی پوزخند زنانی به برادرش گفت ..همان که عمو احمد می دانست که خودش را حفظ کرد و رو به حاج بابا که حالا برگشته و پاهایش روی زمین بود و خودش لب تخت نشسته بود حاجی صدایش کرد.

صحنه جالبی بود . به گمانم آنقدر که از این نه گفتن حاج بابا و حدس خودم شوکه شدند از شنیدن خبر مرگ و فوت عزیز نگران نشدند..

تف به این روزگار .تیکه کلام سپیده در بحرانی ترین حالت ممکن ادب زبان مارال درون من می شد.

جالب بود که تا چند دقیقه همه یک بار و توافقی سکوت کردند و حاج بابا فقط منتظر بود کسی حرفی بزند و با همان حرف انبار باروتی شود و هر دو عمویم را با ماهواره امید به فضا پرتاب کند.

شنیدن خبر صاحب خانه نبودن عزیز که ده روز بعد از فوت کردنش گذشته بود کلی چهره سودابه و ناهید را در هم کرد.
تلخ شد و چشم به صورت مبهوت عمویم خیره نگاه کرد.
مسعود جوان بود و این خبر بیشتر رشته هایش را پنبه کرده بود..
بلند شد و به اتاق عمو فرخ رفت . صدای تق فندک از اتاق چند وقت دلتنگ دود عمو فرخ به گوش می خورد.
سالن باز در سکوت نشست .عمو احمد اشاره کرد بنشینم.
گوش به حرفش ندادم و دوباره به کنج اتاق فریبا پناه بردم.

—
بلاتکلیفی کلافه ام کرده بود . گوشیم که روی میز خاموش بود را دوست داشتم روشن کنم و تردید نکردم.
نمی شد چون چند روز پیش پدرم برای مادرش از هزار هزار کیلومتر راه و دریا نفس کشیده بود ، گوشی را دور بیندازم .نمی شد فقط چون عزیز با شنیدن دو نفس دم و بازدم

پسرش راضی به ختم چشم انتظاری شده بود از کلی راه ارتباطی ام دور باشم.

گوشی ام را شارژ زدم و منتظر ماندم .خیره به صفحه تاریک ، از مینو دلگیرشده بودم و یک قطره اشک سر خورد روی گونه ام .با دیدن مونا من را فراموش کرده بود ..کجا رفته بود و این ده روز مانده بود ؟.خانه هم که نداشتیم .اتاق مامان ملوک هم جایشان نمی شد.

بعد از چند روز گوشی را روشن کردم و با دیدن یک درصد شارژ گوشی دوباره دلم برای مینو تنگ شد .ولی به دلم خبر دادم خودت را الکی بیقرار نکن .مونایش برگشته است .همان که عطر زده بود و مراقب بود پاشنه هایش در گل فرو نرود.

صدای حرف و صحبت عمو احمد می آمد .گوشم را گرفتم .یک درگیری ذهنی دیگر نمی توانستم داشته باشم ..کلی اتفاق در همان خطوط بهم پیچیده و برنامه ریزی شده مغزم

صف بسته و تند و کند حرکت می کردند .نمی توانستم چرای حرف مستاجر و شوک عموهایم را هم به صف نگرانی هایم اضافه کنم .تا من گوشی ام پر شود و خانه خالی باطری اش سبز ، تکیه به تاج تخت زدم و چشم هایم را بستم .یک پرده تاریک و سیاه همرنگ آسمان بیرون از پنجره به روی کل مارال نگران کشیدم.

چشمان خیره و نیمه باز آخرین لحظه های این دنیا بودن عزیز نگذاشت چشم ببندم و کمی آسوده باشم.

خیال دختری که لاغر و ریزه بود نمی گذاشت آسوده چشم ببندم .دفترچه ی قرمز رنگی هم دستش و لباس فرم کلاس سوم تنش بود . خودم در کلاس سوم بودم . روی مانتو سرمه ای دختر لکه سفید گچ افتاده بود .کلاس درس هم در همهمه و هیاهو بود.

دلم از دوری مینو پیچ می خورد بهم .مبصر مویش را با

انگشت و مداد به دست داخل مقنعه سراند و گفت:

_دل درد مارال ساکت باش و پیچ نخور .دلم گوش نکرد و باز پیچ خورد . اسمم را نوشت در بدها .زیر لبش هم گفت ، دل مارال بدها.

دلم باز پیچ خورد و به اسم خودم در بدهای دفترچه ام ، برو بابایی گفتم .دو چشم سرخ و کمی هم نمدارم، با نگاه دست دختر خواست اجازه بگیرد که اسم چشمان قهوه ایی مارال هم رفت در بدها نشست. مبصر عصبانی دست روی میز فلزی خانم محمدی کوبید و صدای بدی بلند شد .ذهن آشفته ام داشت حساب های از دست رفته اش را با صدای بلند به دفتر خاطرم می خواند و دیکته می گفت:

_سر کار نرفتی .گوشی خاموش کردی .مینو نیست .خواهرت برگشته ..فریبا نیست ..فرخ هم نیست .اردشیر که خیلی وقت هست نیست.

میصر کلاس به سر شماری گرفتاری های ذهنم ساکت گفت و ذهن آشفته ام باز برو بابا گفت و دوباره رو به خاطر منتظرم گفت:

_بلند شو خودت را جمع کن .ببین چه کاره ایی.خانه ات کجاست. خودت را تعطیل کرده ایی که عزیز زنده شود .خودت را به چه بیراهه ایی رسانده ایی که نمی توانی هیچ مدل آرامش بگیری.

لبهایم اما قفل بود .تکان نمی خورد.لبهای خشک شده ام رفت جز لیست خوبها نشست و با صدای برپای خودم چشم باز کردم و عمو احمد سرش را از لای در اتاق تو آورد. گردنم درد گرفته بود که یکدفعه بیدار شده بودم .داشتم رویای مبصر شدن خودم را در خواب و بیداری می دیدم. عمو احمد مهر پدرانه که نداشته و ندیده بودم در کلامش ریخت و تقدیم من کرد:

_بیا دخترم .رفتن .حاجی سراغت می گرفت .پاشو مادر .پاشو دختر.

باشه عمویی گفتم و پاهایم را از تخت آویزان کردم . عمو در را نیمه باز رها کرد و من چراغ سبز گوشی ام را دیدم و از شارژ بیرون کشیدم .باید سراغ بدهای دختر مبصر و کلاس سوم خودم می رفتم.

خانه و سالن بهم ریخته و رها شده بود . حاج بابا پریشان حالی من را دید و دست باز کرد و کنارش خزیدم . سر روی سینه اش گذاشتم . بغض نکردم تا ناراحت شود . یک همسایه از دست داده بودیم و این یکی را غنیمت می دانستم .عمو احمد وضو گرفته بود و با سجاده دستش اتاق فرخ رفت . روی سرم را بوسید و گفت:

_زنگ بزن بگو مینو پاشه بیاد خونه.

شانه بالا انداختم و حاج بابا ادامه داد:

_نشو کینه مارال ..نشو فریبا.

باز شانه بالا انداختم ..دوباره سرم را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

_دیدی عزیز رفت و نداریمش.

باز شانه بالا انداختم .حاج بابا دست روی گونه ام کشید و دست دراز کرد و گوشی خودش را برداشت . همان جا گرم بود و خوشایندم.

_

نیاز داشتم این ده روز یک جایی تکیه گاهم شود .نداشتم این تکیه گاه رو .هر چه بود پوچ بود و سست و موقت.

الوی مینو لرز داشت و من گوش تیز کردم تا بشنوم .حاج بابا خواست به خانه برگردد و مینو چشم گفت و قطع کرد.

عمو احمد نمازش تمام شد و من از آغوش گرم حاج بابا بیرون آمدم.

دستمال دست حاج بابا دادم و خودم برای ندیدن کسی از حال

چشم و قیافه ام به تراس پناه بردم . تاریکی بود و نخواستم چراغ روشن کنم .سری در آسمان گرفته بالا گرفتم و با نفسی پر به بیرون چشمم به سایه خانه روبه رویی افتاد . یک مرد که تاریک و روشن کوچه می گفت الوندیان هست و من چشم باز کردم تا ببینمش .خودش بود که با دیدن من روی تراس دست بلند کرد و من باز جلوتر رفتم و سرم را به نرده چسباندم .جلوتر آمد . این دفعه وسط خیابان ایستاده بود.دست کنار گوشش برده و نشان می داد گوشی ام را بردارم .متوجه نشدم و از شوک حضورش تمرکز نداشتم .صفحه و نور گوشی روی صورتش افتاد و دریافت کردم .مارال خنکی در من بلند شد و تازه به سبزه رویی و همرنگ بودن با شب و کوچه و خیابان ایمان آوردم .دوباره دستش را بلند کرد و تکان داد ..زیر لب با گفتن گرفتم بابا ،انگار داره با کی حرف می زنه .آب بینی ام را بالا کشیدم .این پسر چرا یخ نبسته بود ؟ البته

با سابقه درخشان منبسط شدن در هر دمایی بعید هم نبود باز دست بالا گرفته و گوشی نشانم داد .از کارش داشت هم لجم می گرفت جواب ندم ..هم کنجکاوی چه کار با من دارد نمی گذاشت بیشتر آنجا بایستم تا بیشتر منجمد بشود.

مرد سبزه رو و طفلک .یک هفته بسته بندی با عطسه ایی که کرد روی شاخش بود .دیگر در حالت بهداشت و رعایت قانون جلوگیری از نفوذ سرما می رفت و من به سالن برگشتم .با گفتن خدایی سردش شده از کنار عمو احمد که روی تخت عزیز خوابیده بود و حاج بابای دراز کشیده ، گذشتم ..تا پسر مردم بیشتر منبسط نشود .شماره اش را داشتم و بی توجه به اینکه چند پیام دارم و تماس از دست رفته روی اسمش مکث کردم . الوندیان روی صفحه روشن شد و با صاف کردن صدایم سر پا و تکیه به دیوار الو گفتم.

سلام کرد و من به آرامی پاسخش دادم.

منتظر بودم تا حرفش را بزند . همان که از ساعتی که رفته بود و دو ساعت بعدش دم در قندیل که نه ولی چاییده بود .ساکت مانده بود و اگر نفس نمی کشید و عطسه نمی کرد شک داشتم پشت خط هست .اگر سپیده بود عطسه و معطل ماندنش را" ای جان خدا ذلیلت کنه دختر ..بچه تلف شد .خوب زودتر می رفتی تراس ."می گفت.

صدایش پیچید و گوشم لحن آرام صدایش را شنید . خوشمان باشد که لذت می برد:

_تسلیت عرض می کنم مارال خانم.

خوب اینکه ممنون .بعد یک ده روز یادش افتاده .تمام مراسم جلوی چشم ما و جمع و یادش رفته بود . البته نیشگون وجدانم و سپیده از پهلویم خاطر نشان کرد تو که خشم اژدهای سایلت بودی چطور نزدیک می شد .هیس ساکت باشی به وجدانم و سپیده گفتم و گوش به صدایش سپردم و

روی لبه تخت نشستم.

ساکت بود و لابد منتظر بود تشکر کنم . که زبانم هم از لای لبهایم خیز برداشت و تکان خورد و تشکر کرد .بفرما اینم تشکر ..بعد.

_این چند روز تلفن شما خاموش بود نشد تماس بگیرم و پیغام فریبا رو برسونم.

از شنیدن اسم فریبا ، عمو فاضل شدم و مسعود در من جان گرفت:

_ممنون جناب الوندیان.حالا من گوشیم روشنه و خودم باهاشون تماس می گیرم.

و دوباره عجله کردم و انگشت روی صفحه کشیدم و فقط هم یک خدانگهدار از دهانم بیرون آمد.

سپیده رو برگرداند و گفت:

_بی ادب یاد بگیر با این منبسط من درست حرف بزنی .شاید

کار داشت.

باز سرش را چرخاند و اخم کرده گفت:

_دستم برسه یه پیچ ادبی باید برات سفت کنم.

بی ادب خودش بود که نیشگون گرفتن را می گفت پیچ ادب .

ویلچر حاج بابا از جلوی در اتاق با عمو احمد رد شد . داشتند حمام می رفتند . گوشی را کنار گذاشتم و به کمکشان رفتم. عمو احمد از اتاق حوله و لباس روی ویلچر گذاشته بود و قبل از بستن در اشاره به تخت حاج بابا کرد . چرخیدم و با نگاه به دو تخت و بهم ریختگی شان لب زدم ؛ پیرمرد های شلخته .صدایم لرزید و چشم به سالن نامرتب انداختم .قاب عکس روبان مشکی رو به من بود . عزیز هم رفت از روی تخت نشست کنار میز و دیوار خاطره ها . با بابا اردشیر کنار مادرش در قاب همسایه هم بودند.

صدای شر شر آب بلند شد و من دست به کار شدم . چراغ تمام سالن را روشن کردم . تخت را مرتب کردم و پتویش را عوض کردم . لگن حاج بابا را خالی کرده و آب کشیدم .در بالکن باز کردم و لبه تراس گذاشتم تا هوا بخورد . هوای سنگین خانه هم طراوت و سرمای پاییز بگیرد .دستمال روی میز شیشه ایی کشیدم و قاب ها را نگاه کردم . فردا یک عکس از فریبا و فرخ هم اینجا بگذارم .حداقل قابها کنار هم باشند دلم خوش شود خانواده صارم را کنار هم دیدم . یک لحظه کمرم از خم و راست شدن درد گرفت.

ـ
خستگی اش را صاف شدم تا بگیرم .چشمم روی لبخند بابا اردشیر ماند . دستمال در دستم پیچاندم . نم داشت و کثیف شده بود . دو قدم بیشتر نتوانستم نزدیک شوم.

چشمش را اول نگاه کردم و رو به لبخندش تلخ خندیدم:

ـبابا اردشیر تسلیت می گم بهتون .مادرتون رفت .یه بابا

مونده برات .حداقل بیا اون رو ببین .نباشه مثل عزیز سنگ بزارن کف دستش بگن اردشیر رو لمس کن.

دستمال دستم پیچ هایش مثل حرفهایم زیاد بود.

_راستی بابا اونجا دلت برای من و مامان تنگ می شه اصلا.

صدای زنگ در ورودی نگذاشت به لبخند کنار قایق کنار ساحلی گله کنم ..پدر و دختری.

مینو قاب دوربین را پر کرده بود .دستمال دستم ماند و در ورودی را نیمه باز گذاشتم و اصلا هم دلم نخواست به استقبال مینو و دخترش بروم .پا در آشپزخانه گذاشتم .آنجا هم سر و سامان می خواست.

***

خم شدم و ظرف های داخل ماشین را از سبد بیرون کشیدم.

با دقت سعی داشتم روی هم مرتب بچینم . ولی بشقاب از دستم روی دیگری با صدا می نشست .صدای سلام کسی

نیست مینو در بیرون آمدن حاج بابا و عمو احمد با هم بلند شد . مینو پا تند کرد و تا کمک حاج بابا کند .سرم را چرخاندم و نگاه کردم . سلام ضعیف مونا هم به گوشم خورد و من دستم روی لیوان ها ماند .دستم می لرزید و نمی توانستم بلندش کنم و بگذارم روی کابینت ..مکث کرده و همان خمیده نفسی برای آرام کردن خودم بکشم . مینو با صدای آقا جون گفتن خودش ، زد زیر گریه .تازه رسیده بود و جای خالی عزیز به چشمش آمده بود . کمی خودم را کنترل کردم تا نه بلرزم و نه گریه کنم .چشمم خیس شد و موفق نشدم. کلی خودم را سرگرم کردم تا فقط صدای گریه مینو قطع شد .مونا هم صدایش نمی آمد .عمو احمد با دیدن مینو عزم رفتن کرده بود و با وجود اصرار حاج بابا برای سرما خوردن گفت برود دوباره برمی گردد .زیر کتری و چای را روشن کردم و ساعت رومیزی را نگاه کردم نزدیک ده شب بود .دیگر مینو

هم از گریه کردن و عزاداری برای مادر همسرش و همسایه سالهای جوانی ساکت بود . با ترس و یک حس جدید خواستم نگاه به پشت سرم و جمع سه نفره سالن کنم . حاج بابا نشسته بود . موهایش خیس و ریش یک دست سفیدش با صورت سرخش متضاد بود.

مینو روی تخت عزیز نشسته بود و مونا هم کنارش دست روی شانه مادرم و مادرش گذاشته بود . چه زود نرسیده و دیر مادرمان را تقسیم کرد . مینو شال سیاهی تا نصفه روی سرش بود . زیر چشمانش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. مونا و خواهرم داشت نگاهم می کرد .چشم از مادر و دختر گرفتم و سینی چای و حلوا با بشقاب را روی میز بزرگ گذاشتم . خم شدم و فقط برای حاج بابا یک استکان برداشتم .بی حرف کنار دستش گذاشتم . خم شدم و سعی داشتم عادی باشم . روی ریش بلند شده و نرمش که بوی صابون

گلنار هم می داد را بوسیدم و آهسته لب زدم من برم بخوابم صبح زود باید پاشم.

حاج بابا حرفی نزد و مینو صاف نشست و دیگر ندیدم چه اتفاقی افتاد . بدون مسواک زدن به اتاق فریبا رفتم و در را بستم .دستم روی دستگیره بود که هق خفه ایی با لب بسته زدم . گوشی ام که چراغش نور اتاق تاریک شد زنگ خورد و از در فاصله گرفتم و با چشمی تار نگاهش کردم . سپیده بود. نفسی پر گرفتم و با الوی سپیده سلام کردم.

نگرانم بود و آجی صدایم کرد . فقط گفتم فردا میام سپیده باشه ایی گفت و خوشحال قطع کرد.

گوشی پایین نیاورده ،پیامی را هم روی صفحه افتاد را خواندم الوندیان برایم نوشته بود "من صبح دم در منتظرتونم مارال خانم".

هنوز از صفحه خارج نشده بودم که مینو در اتاق باز کرد و

کلید برق را هم زد.

صورتش غمزده بود و چشم هایش بی رنگ .حتی مداد هم نداشت .لبهایش ترک خورده بود و من نمی دانم عزاداری مادرم چرا در همان تنهایی بود .چرا نیامد این ده روز یک سر بزند . نشست و گذاشت همه رفتند و حاج بابا دوباره صدایش کرد.

_این چه مدلشه مارال.

نشسته لبه تخت سمتش چرخیدم . ابرویم مثل خودش پیچ خورده بود . مادر و دختری پیچ پیچی شده بودیم.

دو قدم نزدیکتر شد.

_این همه سال نبوده .حالا هم اومده خودت رو به اون راه زدی.

داشت از خواهری که به قول خودش این همه سال نبود حرف می زد . برای اعتراض و جلوگیری از جوابهای نا

خوشایند مینو ،روی تختی را کنار زدم و پاهایم را زیر لحاف کردم.

مینو ایستاد و با صدایی پایین گفت:

_یه سلام که نمی کشتت.

_سلام به کی بدم.

_مارال ! به خواهرت.

سرم را با همان پیچ شبیه خودش بالا آوردم:

_کدوم مامان؟.ندیدم کسی.

چشمش داشت دوباره پر می شد . توقع نداشت.

_این چند روز همش از تو پرسیده ..ذوق داره بیاد بغلت کنه .صدات رو بشنوه.

دست جلوی حرفهای مامان گرفتم . تا بیشتر از رویایی که خودم هم در خودم آرزویش را سرکوب کرده ام نگوید.

_بسه مینو .مبارک خودت .تنها نیستی دیگه .من حالم بدون

خواهرم خوبه . الانم خواهش می کنم برو بیرون ..فردا بعد عهدی برم سراغ کارم.

سر روی بالش گذاشتم و مینو تند شد و لحاف را از روی من کنار زد:

_دارم حرف می زنم دختر.

در باز شد و عطر خواهر داشتن داخل اتاق شد . مینو کوتاه برگشت و من لحاف روی سرم کشیدم .صدای مینو بلند شد. با دیدن دختر بزرگش لحنش را عوض کرده بود. خواست جمع تر بخوابم که یا خودش یا مونا هم جایشان بشود .تند شدم و همان لحاف را از سرم برداشتم . مونا سر پا ایستاده و کناری رو به ما بود و گوشی اش را بالا گرفته بود .بی توجه به گوشی موهای سیخ شده ام را صاف کردم و از تخت پایین آمدم . گوشی و بالشم را هم برداشتم . مینو گوشه لباسم را کشید و گفت:

_صبر کن مارال .آستینم را از دو انگشت مینو بیرون کشیدم و گفتم:

_من اتاق بغلی بهتر خوابم می بره.

بی توجه به ایستادن وسط و بی صدای مونا دنبال وسایلم می گشتم.

کوله ام .لباسم .هر چی دم دستم بود برداشتم و قبل از بیرون رفتن هم دست بردم و جلوی دوربین گوشی قاب طلایی مونا را گرفتم . خیره به صورتش گفتم:

_اینجا اومدی فقط ازمون مستند بسازی ببری.

و در اتاق را که باز بود با بازویم باز کردم و داخل اتاق فرخ شوم . تمام وسایل را محکم روی زمین پرت کردم و صدای صحبت از اتاق به گوشم خورد . گوشهایم را با دو دستم گرفتم و با پشت پا در را بستم . کلید رویش را چرخاندم و باز هق زدم . دهان بسته و بی صدا .داشت برای من با اردشیر

حرف می زد این همه سال کجا بود ؟

لبم و دستهای گرفته گوشم هم می لرزید . من که انداخته بودمشان میان دره ایی که خیلی گود بود و نمی شد دیدش.عمق دره ام چند سال نبودن خودش و پدرش بود .دره ی فراموشی من خیلی عمیق بود که کسی نمی توانست ببیند .فقط خدا دستش می رسید .که او هم با من بود .با بغض یک دختر کوچک و چشم انتظار یک پدر به نام اردشیر..

***

هوای بخار کرده اول صبح سرد بود . لباس های اندکی که دیشب جمع کرده بودم تنم کردم . حاج بابا خواب بود . فقط با صدای تق در اتاق عمو فرخ لای چشمش را باز کرد و بست. دم در پر بود از بنرهای تسلیت .از همسایه ها و برادرزاده های عزیز و بستگان و بیشتر از همه تسلیت از طرف فرزندان پوزخند تلخی به لبم نشاند .کدام فرزندان . اردشیر دور .فرخ و

فریبای دورتر .فرزین و فاضل قهر کرده که فرزندان عزیز بودند .در را بستم و دست در جیبهایم سر چرخاندم و بوق ماشین الوندیان را شنیدم .دم در و نشسته بود در ماشین و بوق می زد . شانه ایی بالا انداختم و از گوشه پیاده رو راه افتادم .سمت دیگر خیابان و رو به خانه پارک کرده بود . شال گردنم را بیشتر روی لبهایم کشیدم . سرد بود و صدای نفس های تندش را پشت سرم شنیدم و برگشتم .از دیدنش شرمنده شدم و خودش ایستاد.

ایستادم و لبهایم هنوز در پشت پرچین بافت زیر و روی شال بافتم پنهان بود . چشم به صورتش دادم و خودش با صدای ملایمی خواست جایی می روم ماشین هست و کمی هم حرف دارد . دست از جیبم بیرون آوردم و با انگشتم ، کمی لبهایم را از پشت پرچین گرم بیرون آوردم . چشم گرفت و منتظر بود.

_من باید برسم سر کار.

حدس زده و منتظر بود . گفت تا سرکار همراهی می کند و حرفش را هم می زند . داشتم دنبال دلیل می گشتم برایش بتراشم که در حیاط باز شد و مینو سرش را از لای در بیرون آورد . با گفتن بسیار خب الوندیان جلوتر راه افتاد و من پشت سرش بدون توجه به مینو با رسیدن به ماشین دستگیره را باز کردم و نشستم . حتی زودتر از خود الوندیان.

مینو می دانستم الان بهت زده است و اگر امکانش بود گوشم هم می پیچاند . ولی شانه ایی بالا انداختم و به مینوی شب در خانه منتظرم گفتم این به اون در و دخترت مونا.

الوندیان نشست و راه افتاد . کمی خجالت زده جمع تر نشستم .چه کاری کرده بودم . با پرسیدن آدرس محل کارم هل شدم و گفتم : بله ولی من رو تو مسیری که حرفاتون تموم شد برسونین.

وارد اتوبان شد و با گفتن موردی نداره ، گوشی ام زنگ خورد .از جیب کوچک گوشه کوله ام بیرون آوردم و اسم مینو رویش پررنگ ، نقش بست.

به محض برقرار کردن تماس صدای شاکی مینو در گوشم پیچید.

_مارال چکار داری می کنی ؟.

الوندیان بود و سکوت ماشینش:

_مامان دارم بعد ده روز می رم سر کار.

_مگه شب نبینمت.

لبم را از گوشه ایی که به الوندیان دید نداشت گزیدم.

_باشه مامان شب می بینمت.

گوشی را قطع کردم تا نشنوم به بقیه چشم غره هایش ادامه دهد.

گوشی مانده دستم کمی سرم را چرخاندم تا گفت و شنود خان

حرفش را بزند و من برسم سر کارم.

_

تک سرفه ایی کرد و کوتاه سمت من چرخید و نگاه کرد .از شنیدن توبیخ مینو ، لبش کمی کش آمده بود و اگر امکان داشت به خودداری اش برای نخندیدن عکس العملی نشان می دادم.

_مادرتون شاکی شدن.

برای این که نشان بدهم نه مشکلی نیست نفسی کشیدم و سپیده میان نفسم چشم غره رفت و گفت درست حرف بزن با پسر مردم مارال ، که گفتم:

_شما کارتون چی بود آقای الوندیان.

لبش را جمع کرد و گفت:

_من دیشب نشد کامل با شما صحبت کنم.

خودم را کمی جدی نشان دادم تا حرفهای تو دلی خودم و مارال را این بنده خدا نشنود .لبم را از استرس و هل بودن

شنیدن فکرم و سپیده درونم تر کردم. نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم . دیدن صورتش خودم را یاد خریدار دیدنش برای فریبا در دیدار اول می انداخت:

_بله ، من یه مقدار حالم خوب نبود.

با شنیدن حرفم چند ثانیه ایی چشم از مقابل گرفت و نگاهم کرد.

چه پسر خوبی .با نگاه کردن می خواست ببیند کجای حالم خوش نبود .سپیده دست جلوی دهانش گرفت و نخودی به حرفم می خندید.

به گمانم چیزی از حالم پیدا نکرد . دید با لبخندی که خودم با حالت زود حرفت را بزن و گاز بده و بنز باش و من را به مقصدم برسان ، حالا که جان فشان شدی و برای من امروز راننده شخصی با اندکی ماشین هلویت شده ایی ، حرفش را زد:

_فریبا خواسته که هر چه زودتر با شما تلفنی صحبت کنه.گویا گوشیتون خاموش بوده..

با شنیدن اسم فریبایی که رفته بود و دنبال آرزویش دست به رویاهایش داده بود چشم از نیم رخ الوندیان گرفتم و به چراغ قرمز دادم .چه می گفتم . به این مرد جوان از نبودن دختر عزیزی که رفته ، چه می گفتم.

سعی کردم بغض نکنم . مارال باشم . مارالی که از دل تمام کمبودهای متولد شده و مقاوم بزرگ شده بود .حتی در ظاهر .حتی به ظاهر کنار این مرد.

_من گوشیم روشنه .زنگ می زنم.

چراغ سبز شد و راه افتاد .حرفی نزد و فرمان را نرم سمت کوچه ایی فرعی چرخاند و من بیشتر کوله ام را در دستم فشردم . باز داشت سردم می شد که الوندیان ایستاد . حدس اینکه می خواهد چه کار کند برایم راحت بود . صدای

خواهشم ضعیف بود وقتی برگشتم و از مرد ابرو در هم پیچانده و سبزه روی کنارم درخواست کردم و بی ربط لب زدم :

_من دیرم می شه.

سرش را از گوشی گرفت و گوشی را به دستم داد و همان طور آرام و هم رنگ سکوت ماشینش خواست و گفت:

_حرف بزنین ..من می رسونمتون.

قول داد و گوشی را دستم سپرد . با احتیاط فریبای پشت خط را به من سپرد . چشم از گوشی گرفتم و لب به هم فشرده چگونه می خواستم با فریبا کنار این مرد صحبت کنم . گله کنم . از نو برای فریبا بشوم مارال عزادار ده روز پیش .دو چشم منتظرش را برهم زد . با همان پلک های ورم کرده و پر از مژه های کوتاه و پر .حالم عجیب بود . داشتم درون ماشین مردی که نسبتش را نمی دانستم اطمینان خاطر از دو

پلک بهم فشرده برای خودم معنی می کردم . سپیده هم مثل من ساکت نگاه به کار الوندیان داده بود.

یک مرد که داشت برای من اطمینان می داد که با فریبا حرف بزنم . پلک می بست و خیالم را با همین دو پلک آسوده می کرد . مگر مردها باید این گونه هوای یک زن را داشته باشند !چرا من تا به حال مردی در کنارم نداشتم و نبود که مثل کمیل الوندیان هوای حرف زدن با عمه ام را داشته باشد.

پلک ببندد و اطمینان بدهد من می رسانمت سر کار.

سپیده عجبی گفت و باز منتظر به گوشی دستم اشاره کرد.

گوشی کنار گوشم بردم و با چشم دزدیدن از نگاه شبیه اطمینان رنگ الوندیان صدای فریبا در گوشم پیچید . از همان الو مارالش پلک خودم پایین سقوط کرد و یک قطره به قسمت مساوی از دو سمت گونه ام پایین افتاد . شروع عزاداری ام برای عزیز همان دو پلکم بود . بعد لبهای لرزانم.

بعد هم گوشهایم که شنید ، فریبا گفت مارال بی مادر شدم و اینجا تا چند روز عزادار مادرم بودم ..من حرف نزدم و فریبا ادامه داد ؛

_تو خیابون زیر بارون مارال داد زدم و راه رفتم ..فرخ فقط کنارم بود . مارال هر چی فریاد زدم دلم خنک نشد . خیلی درد داشته نداشتن مادر من نمی دونستم .باز پلکم روی هم نشست و گوشم شنید و فریبا قصه ی بی مادر شدنش در همان غربت آرزوهایش را خواند و گفت . نمی دانست اینجا کله ی سحر هست . که قصه را برای شبم بگذارد . من زیر نگاه و نفس یک مرد نمی توانم هم پای تو باشم.

باز من پلک بستم و باز کردم و سخت و بی هوا نفس کشیدم .فضای ماشین بزرگ الوندیان کنارم سنگین بود . جا برای نفس هایم نداشت . کاش این مرد که پلک بست و مطمئنم کرد ، برود و هوایی برای من بیاورد . یا قدرت دستهایم بشود

و من در ماشینش را باز کنم و بروم . بروم و هوا برای نفس کشیدن کم نیاورم.

کاش برود و من هم چون فریبای پشت خط و فاصله های دور از هم ، داد بزنم .برای عزیز غریب رفته .ولی این مرد قصد نداشت برود و نرفت و نشست . تازه به دستم دستمالی هم سپرد.

_

چشم خیس به صورت این مرد سبزه رو دادم و لبم باز شد . از هم باز شد و مهر سکوت عزاداری من برای عزیز را برای فریبا شکست.

_رفتی خوش باش عمه .دیگه نیست که بهش بگیم نخور .نخواب .نریز .رفت و دلش تنگ رفت فریبا .فریبای پشت خط با صدای بلند وای وای مادرم گفت و من بیشتر نمک شدم و به دل زخمی اش و حرف هایم را، پاشیدم.

_یه سنگ گذاشتن کف دستش عمه .یه سنگ که فکر کرد

بابامه ..یه نفسم پشت گوشی من گفت مادر قربون نفست. شما رو همه زیاد دیده بود ..این سه ساله اذیتتون کرده بود .حالا دیگه خسته نمی شی عمه . قرص بدی دستش .ببریش حموم .بخوای چای و اب کم بدی دسنش .خستگی هات برن استراحت کنن عمه.

فریبا با نگو نامرد ..نگو سوختم زار زد و من خودم بلند زدم زیر گریه .سر به کنارم چرخاندم . نبود و رفته بود .چشم خیس و صدای گرفته دیدم که سیگاری گوشه لبهایش به هوای ابری نگاه می کرد . چه خوب که نبود و خودش را به آن راه زده است . حالا دیگر بیشتر زخم های خودم هم سوخت . زخم همه کس نداشتنم .آب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_فریبا اگه تونستی زود بیا ..حاج بابا نشه عزیز . نشه سنگ تو دستش جای بچه هاش .چرا شما ها همه تون دوست دارین برین .آخه چرا.

چرای من خفه در صدای فریبایی شد که گریه می کرد و نفس نفس می زد . به گمانم راه می رفت . برای فرار از واقعیت تلخ پدر و مادرش فرار می کرد . در همان جاده و خیابان های زرق و برقی غربت آرزوهایش راه می رفت..

دیگر باقی کلمات بین من و فریبا اشک شد و گوشی را از خودم دور کردم . چشمانم درد گرفته بود . هر چه این چند روز گریه کرده بودم میان هق هق های بلند فریبا برابری کرد .دست روی صورتم گذاشتم و این بار به جای موزیک سکوت ماشین من صدا شدم و پیچیدم.

دوباره الوندیان در ماشین را باز کرد و من صدایم را سعی کردم ساکت کنم . به سکسکه افتاده بودم ، از گریه هایم با فریبا ..نمی دیدمش ولی صدایش پیچید و دستش دستمالی به سمتم گرفت:

_مارال خانم.

این مرد غریبه چه می خواست از من که تازه داغی در وجودم جان گرفته بود .گوش به حرفش دادم . وقتی گریه می کردم نمی توانستم مقاومت کنم . یک مارال حرف شنو می شدم و این یک نقطه ضعیف در من بود..

سرم را بلند کردم و دستمال را از دست دراز شده سمت خودم گرفتم . آب بینی ام را که از همه واجبتر بود گرفتم و خودش خم شده سمتم و به صورتم با دقت نگاه می کرد . داشت پسر خاله می شد و زیاد خودمانی ..خودم را عقب کشیدم و تکیه به صندلی دادم . خودش هم صاف نشست و گوشی اش دستم مانده بود.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد و من از غم بی مادر شدن فریبا سنگین چشم به خیابان دادم.

***

—

بشقاب خرما را روی میز نگار گذاشتم و به سوال نگار که

حالم را می پرسید , خوبمی گفتم . نگار با دیدن چشمان ورم کرده و سرخم زیر لبش خدا ببامرزه ایی گفت و خواست جای گریه برایش فاتحه بفرستم .قران بخوانم.

باشه ایی زیر لب جواب دادم و نمی دانست چرای گریه ام از فریادهای عزاداری فریبا بود ..از اینکه الوندیان غریبه با من تا سر کارم بیاید و من را برساند و برود . ساکت فرمان را بچرخاند و من نتوانم از بغض و اشک حتی بگویم ممنون.

صندلی ام را عقب کشیدم و نشستم . سپیده هم رسید . بغلم کرد و آجی دلم تنگ شده بود گفت و دو خرما گوشه لپش گذاشت . با لبخندی گشاد هم ادامه داد امروز رژیم آزادم .نگار خندید و گفت حاج آقا نیست وسط کار پیچیدی .دست روی لبهایش گذاشت تا نخندد . ملاحظه عزاداری من را می کرد.

_رفته خونه عیال شهرستانشون و نگار لب گزید و من چشم به سپیده دادم . خرمایی دیگر دهانش گذاشت و گفت برای

ساعت یازده ، چای هم خرما نگه داریم و هیکل تپل در مانتو کوتاهش را تکان داد و رفت.

نگار با بسته شدن در گفت این چه شاد بود .همش برا دو تا خرما.

بسم الله زیر لب گفتم و مشغول کار شدم . سیستم کنار دستم روشن بود و وارد برنامه شدم .تا ظهر نرگس هم از دفتر مرکزی بیمه برگشت و او هم به عنوان دوست و همکار همدردی کرد و من باز نتوانستم سنگینی روی دلم و وجودم را که سایه انداخته بود سبک کنم . سپیده با تعطیل شدن کارمان منتظر ایستاد تا با هم کمی تنها باشیم . نرگس و نگار رفته بودند.

در دفتر را بستم و نرده کرکره ای را هم قفل زدم . سپیده بارویم را گرفت سر به شانه ام تکیه داد . دوستم در دسته دوستان سنگین وزن بود و من کمی برای تحمل تکیه گاهش

سبک بودم . هم وزن کاه و وزنه نیم کیلویی . لپش را به لباسم کشید و گفت:

_آجی چرا هنوز تو فکری .خدا بیامرزه عزیزت رو .عوضش یه حاج بابا داری .خودش را می گفت که حتی پدر هم ندارد. مادر هم نداشت و تنها زندگی می کرد.

با هم از پله ها پایین می رفتیم که چشمم از پنجره کوتاه پاگرد باران پشت شیشه را دیدم و گفتم:

_سپیده یه روزایی نمی شه.

لپش را از بارویم جدا کرد و شانه ام را گرفت . عزیزم زیر لبش بهترین حس آن لحظه بود. دم در که ایستادیم دلم نمی خواست به خانه برگردم . مینو منتظرم بود با کلی توبیخ و مونا که دوست داشت از من و کشور و خانواده اش مستند نبودن های پدرش و پدرم ضبط کند و ببرد برای اوقات فراغت خودش و پدرش.

سپیده داشت با من تا ایستگاه همراهی ام می کرد و از اینکه روزگار هست و قسمت و تقدیر حرف می زد . باران صورتمان را خیس کرده بود و من دوست داشتم بیشتر زیر این باران باشم . اهسته راه بروم و دیر برسم .زیر باران باشم ، تا بلکه کمی از غبارهای زندگی ام شسته شود و سپیدی در من طلوع کند . رنگ بگیرد و رنگین کمان باشد.

سپیده که حرفش قطع شد و ایستاد . برگشتم تا ببینمش .چشم سپیده به روبه رو بود . لبهای کوچکش را به هم فشرده بود و چشم تیز کرده نگاه می کرد . رد نگاه سپیده رسید به ماشین مشکی رنگ و خیس .راننده ایی که نشسته در ماشین بود ، همان نعیم بود که من دفتر که بود از چشمش فرار می کردم.

سپیده کیفش را با شتاب از شانه اش جدا کرد و سمت دیگرش روی شانه اش بی هوا انداخت . هل شده و دستم را

گرفت و کشید و گفت : بریم آجی.

حرف گوش کردم و صدای بوق ماشین نعیم در غروب خیابان خلوت بارانی زیاد گوش خراش بود و کمی هم بلند . دستم را از دست سپیده جدا کردم و گفتم:

_صبر کن ببینم این چی می خواد.

سپیده بدون اینکه بایستد قدم هایش شتاب گرفت و من را هم کشاند و گفت:

_ولش کن مرتیکه رو مارال.

ترسیده هم گام سپیده شدم . رو به سپیده پرسیدم:

_حرفی زده بهت.

تند برگشت و با گونه های آویزانش که خیس هم شده بود و می لرزید ، گفت:

_گنده تر از دهنش حرف زده منم گنده تر جوابش دادم.

صدای دو بوق پشت سر هم شنیدم و سپیده برگشت و

نگاهش کرد و گفت:

_عجب رویی داره ، سنگ پا

با هم از عرض خیابان گذشتیم و سپیده با دربست گرفتن ماشین پرایدی ، رو به گفت:

_مهمون خودم.

کنار هم نشستیم و من با برگشتن به عقب دیدم که ماشینش حرکت کرد و بریدگی را پیچید.

تند به عقب برگشتم و سپیده گفت:

_مارال نگاه نکن.

صورتم خیس بود . با گوشه شال پاک کردم و ماشین مشکی با بوقی از کنار ما با سرعت گذشت . سپیده هوفی آسوده کشید و من ترسیده از حرکت نعیم که ربطی به ما دو نفر نداشت ، نگاهش کردم.

سپیده ولی لب ورچیده و خیره به خیابان حرف نزد . خیلی

سوال داشتم و باید ایستگاه مترو از خودش می پرسیدم . ولی نرسیده به ایستگاه با تلفن برادرش برگشت و مسیرش تغییر کرد . نگاهم نمی کرد و از چشم دزدیدن سپیده بیشتر همان سوال در ذهنم جان گرفت و بزرگتر شد.

—

اولین روز کاری ام بعد از یک عزاداری و از دست دادن عزیز خسته ام نکرده بود . تنم خسته نبود . عضله های یک سمت و سوی ذهنم خسته شان بود . با هر سوالی که زبانم می پرسید من خمیازه کشان می خواستم بگذارد برای بعد . بعدی که باید خیلی از آن این روزهایم بگذرد و بشود همان بعد.

***

محله حاج بابایم غروبش پر ترافیک و شلوغ بود . مردمش عصر که می شد دوست داشتند بیرون بیایند و راه بروند و قدم بزنند.

از خم خیابان گذشتم و جای خالی الوندیان صبح را دیدم و

چشمم برای اتفاق صبح در ماشینش باز خواست پر شود.
قدم های تندم را به خانه رساندم . کلید داشتم و صاحبخانه چند ماهه اینجا بودم . بنرها دیگر روی دیوار رفتن عزیز را یادم نمی آورد . کلید انداختم و حیاط روشن شده از حبابهای بلند روی باغچه تمیز بود . رد پای نظافتچی در اینجا و راه پله ها و حتی پا در خانه که گذاشتم دیده می شد . اولین چشم انداز این رد پا جای خالی تخت عزیز بود که جمع کرده بودند .حاج بابا هم روی ویلچر بود و یک دستش می لرزید . دو مرد جوان ملافه تمیز روی تخت حاج بابا را داشتند تنظیم و مرتب می کردند . سلام کردم و کلید را جیب بغل کوله ام گذاشتم . حاج بابا سرش را چرخاند و با سلام من لبش کش آمد و اشاره کرد بروم اتاق.
چند قدم فاصله سالن را تا اتاق تند شدم و گوشه شالم را صاف کردم . مینو آشپزخانه بود و مانتو و شال پوشیده، سر

گاز ایستاده بود.

با دیدن نور زیر در اتاق لبم را بهم فشردم و کنار مینو ایستادم .مینو منتظر بود برنج آبش ورچیده شود . سلام که دادم سرش را کوتاه از قابلمه گرفت و بدون پاسخ به سلامن گفت ؛ برو لباست در بیار.

دو مرد جوان حاج بابا را روی تخت کمک کردند و من سمت اتاق فرخ رفتم . خواهر دور مانده از من در اتاقم بود . صدای صحبتش می آمد و اصلا هم دلم نخواست صدای پر ناز خواهرم را بشنوم . صدای چند سال پیشش گوشم را پر کرد و من در اتاق عمویم را بستم.

اینجا هم تمیز شده بود و ملافه های تخت تا شده و درون کاور بود . مینو پرده ها را هم از پنجره ها کنده بود و داده بود بشویند . فقط زیر پرده ایی تاریکی بیرون را پوشانده بود.

گوشه پرده را کنار زدم و کوچه بن بست پشت دیوار تاریک

بود . با باز شدن در اتاق پرده را انداختم.

با ابرویی بالا رفته لب گزیدم و یادم افتاد که صبح سوار ماشین الوندیان شده بودم و مینو این شکلی کج و کوله جوابم را می دهد.

ابرو در هم پیچانده در را پشت سرش بست و من کوله را از شانه ام روی زمین گذاشتم . قالیچه اتاق هم رفته بود در صف شست و شوی خانه.

شال را از موهایم جدا کردم و با دست تاب موهای کوتاه و چتری هایم را صاف کردم.

_مامان چشمات درد می گیره ..خوب حرف بزن.

لبی از پیش دستی خودم به دندانم گرفتم . مینو می دانست کوتاه آمدم و روش خودش را تغییر نداد . جلو آمد و من بازویم را از زیر بارانی ام بیرون آوردم و نزدیک مینو که داشت می نشست روی تخت بردم.

_بیا مینو جونم .یه نیشگون پدر مادر دار بگیر تا منم بهت بگم.

باز از پیش دستی ام دلش هم نسوخت و کار خودش را با درصد پیچیدن انگشت هایش دور بازوی بینوایم بیشتر کرد و غرید:

_جلو چشم من می شینی ماشین غریبه و می ری.

لباسم را بی حوصله روی تخت رها کردم و گفتم:

_ولم کن جان مینو .از سمت حضرت والای خارج نشین پیام داشت ..من رو چه به دعا و کوه.

نگذاشت بیشتر از دلیل سوار شدن بگویم و خواست حرفی بزند که در اتاقم تقه ایی خورد و مونا داخل شد . چشم از مونای خواهر دزدیم.

_

جای انگشت مینو سوخت که برگشتم تا چشمم به مونا نخورد. البته گوشهایم از شنیدن صدای خواهرم که ناز داشت

هم شنیدم و سوخت. خواهرم نزدیک به من و مینو در اتاق عمو نفس می کشید . حتی عطرش کل فضای پاکسازی از دود عمو فرخ را هم گرفته بود . یک عطر خواهرانه که من را خیلی سال پیش تنها گذاشت و رفت.

ناز مینوی کلامش را شنیدم و خودم را با کوله ام که چندان چیزی هم نداشت مشغول کردم .دنبال گوشی سرم را تا نصفه خم کرده بودم . مونا با مکث رو به مینو گفت که با دوستش قرار شام دارد و بعد هم می رود هتل کنارش.

مینو می دانستم حالا لبش از هم شکفته است . دو دختر و دو ثمره اردشیر گل کاشته و همسر نمونه و هم پدر فداکار را در خودش می فشارد.

_خوب دوستت بیار خونه .شام هم گذاشتم.

مونا باز ناز صدایش بلند شد و من دنبال شماره سپیده روی گوشی می گشتم.

_به "سم" قول دادم با هم باشیم.

سپیده درونم اسم سم را که شنید کمی مکث کرد . سم پسر بود یا دختر؟

شانه ایی به سوال سپیده بالا انداختم . به من چه ارتباطی داشت . من بهتر بود نگران سپیده باشم که رنگش از دیدن نعیم پرید و ترسید . او به من آجی می گوید نه این خواهری که حالا پشت کرده ام و هیچ کلام مشترکی با هم نداریم. فقط یک پدر داریم اردشیر و یک مینو .سرم را بلند کردم و دیدم که بوسه ایی کوتاه روی گونه مینو کاشت و برگشتم و سرش را بلند کرده بود . با دیدن من و فاصله اندک اتاق عمویم مکث کرد . دو خواهر و مادر کنار هم بودیم .از نزدیکی مونا دلم خواست که کاش اتاق فرخ از دوازده متر بیشتر بود .این فاصله را دوست ندارم.

گوشی را با کنار زدن موهایم به گوشم نزدیک کردم . بوق

اول آجی گفتن سپیده در گوشم پیچید . مونا نزدیکم شد. چشمانش مثل خودم بود . نگاهش رنگ قهوه ایی خودم را داشت ، ولی مداد گوشه پلکش، خوشرنگ بود . لبهایش و بینی اش هم مارال در طرح مونا بود . صورت کشیده اش من بودم و ابروهای نازکش مینو در من و خواهرم بود . موهایش از موهای من بلندتر بود . و باز خواهر بودیم و شبیه به هم.

یک لحظه چشم خواهرم نزدیکتر شد . مژه های پر چشمانش خیلی نزدیک تر بود که بوسه ایی کوتاه روی گونه ام با عطر خوشبوی خواهرم کاشته شد . به خودم که آمدم و عقب کشیدم .تازه کارش و نزدیک بودنش را درک کردم . پاتک ناجوانمردانه خواهرانه زده بود . غافلگیر شده و از کنارش گذشتم.

در اتاق فریبا باز کردم و با شنیدن صدای سپیده که در گوشی پیچید و یک گوشه و جایی از گونه ام سوخت و آتش گرفت.

سپیده مارال صدایم کرد و من فقط توانستم بگویم: دستم خورد آجی.

روی تخت نشستم و دوست نداشتم دیگر بیرون بروم.

مینو در فکر و اخم کرده داخل اتاق شد . لباس پوشید و حرف نزد . گوشی برداشت و کیفش را چک کرد و باز حواسش نبود نگاه من کرد و مکث کرد . لب زد مارال دوست مونا مرد.

جوان بود . مادرم ترسیده از دوستش، شوکه شده بود.

یک نگرانی بی مورد . شانه ایی بی قید بالا انداختم و مینو در شوک خانه را ترک کرد و تا برود سر کارش . گفت و زیر لب نجوا می کرد که شب را هم کنار سم می ماند . با هم آمده بودند . اردشیر ما چه روشن فکر بود . زن و دختر رها می کرد دختری که کنارش بود دوستی به اسم سم داشت . بعد اینجا.

حاج بابا برای بیرون آمدن از اتاق من ابرو می پیچاند . فقط هم چون پرستارش مرد بود و قبول نمی کند.

***

صبح زود مینو به جای خزیدن درون تختم و تختش ، لباس از کمد بیرون کشید و کت بافتش را روی مانتو پوشید و شال زخیمی هم سرش انداخت.

با پرسیدن کجا به سلامتی ؟

کیف پولش را بیرون کشید و موجودی اش را چک کرد . از اینجا و ایستاده چند ده هزاری سبز به چشمم خورد.

_امروز چند جا برم واسه خونه .خوابیدن باشه برای بعد.

از همت کمر بسته مادرم در این صبح سرد ابری و سرد تنم گرم شد . بعد هم سردش شد و پشتم لرزید.

_من چند روز قبل فوت عزیز گشتم ..گرونه مامان.

مینو کیف پولش را داخل کیفش انداخت و موهایش را داخل شال سراند . یک استرس عجیب در حرکات اول صبح مینو موج می زد و جان گرفته بود دست روی لرز انگشت کنار

گونه اش گذاشتم:

_مامان چی شده ؟

چشم نگران مینو بیشتر من را مصمم کرد اول حالش را بدانم و بروم سر کار .هرچند که دیر برسم.

مینو زود تر از هر زمانی حالش را بروز داد:

_دیشب تا صبح تنم لرزیده مارال .این بچه رفت با یه خارجی .گفت میرم باهاش هتل.

می دانستم منطق مادرم نپذیرفته بود کار دختر اروپایی اش را.

_برم یه گوشه ایی پیدا کنم .جمع شیم یه جا مارال .این دختره دوست نداره اینجا باشه ..می گه حاج بابا با شلوارک اومدم سالن ، توپیده بهم.

منطق مادر بودن مینو در من نشست و دستش را گرفتم تا لبه تخت نشست . منتظر من شد چه کاری و حرفی می خواهم بزنم .. مادرم مطیع بود . اردشیر چطور این زن مطیع و صاف

را با این چشم به اشک نشسته رها کرد و رفت.

_

دست روی لبهایش گذاشت تا حاج بابا را بیدار نکند . تا نشنود در من و مینو چه می گذرد.

_مامان اون اونجا زندگی کرده ..خوب طبیعییه.

چشم غره ایی که باید برای مونا می رفت به تقدیمش کرد و تندی شاکی بودنش از میان لبهایش بیشتر نمود پیدا کرد:

_غلط کرده .من اجازه نمی دم.

به باور مادرم تلخ شدم و گفتم:

_اون که برا همیشه نیومده ..موقت اومده مامان.

مینو باز بلند شد و نخواست باور کند.

_تو بگو یه روز .خونه داشته باشم بچم میاد سر خونه خودش .هر مدلی بخواد می گرده.

خودم هم بلند شدم و کوله ام را برداشتم . قبل از بیرون آمدن از اتاق گفتم:

_من رو از اومدن و همراه خودت و دخترت شدن معاف کن مینو.

مینو را جا گذاشتم در خانه و پشت در اتاقی که شوک هنراه مونا را داشت.

با بوسه روی گونه ی نشسته و ریش های بلند شده حاج بابا از خانه بیرون آمدم . چشم نیمه بازش را دوباره بست و من با دیدن مرد جوان در را باز گذاشتم . آمده بود از امروز پرستار حاج بابا شود.

هوای صبح سرد بود و شانه ایی از سرمای اول صبح لرزی خفیف گرفت و بالا انداختم . شال گردن را روی لبهایم کشیدم و با چشم دادن به صبح خیابان خیس راه افتادم . تا ایستگاه تاکسی سر بالایی را باید بالا می رفتم . زمین و برگهای ریخته در پیاره رو خیس بود که دلم خواست زودتر به پشت صندلی دفتر برسم.

روند فکری من تغییر کرده بود . راه و سیر هر روزه ام هم کنارش ..ساعت بیرون آمدنم و فکرهای پرسه زن خیالم هم تغییر کرده بود . بقیه افکارم چون آدم های این خیابان و محله خواب بودند .تنها یک نگرانی مینو بیدار بود و مرد رفتگر چرخ دستی به دست و دو تاکسی انتهای خیابان و الوندیان ترمز زده چند قدم جلوتر از من.

او هم بیدار بود که با بخاری که ازدهانش بیرون و در هوا گم می شد ،پیاده شد . بقچه پیچ در لباس و کلاه و شال.

از دیدن الوندیان سرعت پاهایم کم شد و زیر کلی لباس و پالتو، نفس هایم گرم شد . از دیدنش بود یا از اینکه من ر دید و ایستاد و تازه پیاده هم شد .محله شان سرد بود و گرمای حضورش برایم عحیب بود.بی توجه از دیدنش تصمیم داشتم بی توجه به حضورش بگذرم . شاید کار دیگری داشت و ایستاده بود . محله شان بود و صاحب اختیار .سپیده هم گفت

و تایید کرد تازه سردم هست.

شانه برای حرف سپیده و حضور الوندیان بالا انداختم به طور نامحسوس و چشم مثلا به خیابان ، گذشتم و صدایش که مارال خانم صدایم کرد من را زود به اشتباه خودم رساند .پس برای من توقف کرده بود.

برگشتم و او هنوز کنار ماشین ایستاده بود . بدون گذشتن از فاصله جوی آب و پیاده رو ، دستم را از جیب راستم بیرون آوردم و گوشه شال را از لب و بینی ام پایین دادم . نگاهم می کرد.

_اتفاقی افتاده ؟

سپیده در من توپید مارال سلام بده .اون بلد نیست تو که بلد بودی.

اشاره به ماشین کرد و گفت:

_تا یه مسیری برسونمتون . کارتون داشتم.

نگاه به انتهای خیابان و تاکسی زرد و دود سفید اگزوز ایستگاه کرده و گفتم:

_دیرم می شه . زنگ بزنین اگه کارتون واجبه.

دوباره شال روی لبم کشیدم و با دیدن ماشین زرد که راه افتاد و من که آه سپیده نوک زبانم آمد و خفه ماند .خودش هم سرش را کوتاه به سمت ایستگاه چرخاند و گفت:

_ماشین رفت ..دیرتون می شه . بفرمایین خواهش می کنم.

کار خودش را راحت کرد . که اگر به حرف نمی گرفت من هم در آن تاکسی زرد بودم.

خودش نشست و در را برایم کش آمد و باز کرد.

چه کلاه مخملی هم سرش بود .دوباره دست از جیب پالتو بیرون آوردم و دستگیره سرد را باز کرده و نشستم . از ایینه بغل با بستن در مینو را دیدم که با سرعت سر بالایی را می آمد . چشم بستم و به این شانس خودم باز سپیده شدم و تف

انداختم . الوندیان راه افتاد و من شال از لبهایم پایین آوردم .مینو خیلی عقب تر ماند.

مونا هم مثل من سوار ماشین غریبه شده بود ..من هم مونا شدم .لب از فکرم گزیده و گوش به الوندیان سپردم تا کارش را بگوید و برای عذاب وجدان نگرفتن ایستگاه مترو پیاده شوم .

تا برسیم ایستگاه و مترو که گذشت و دوباره خیابان را برای رسیدن به سر کار من دور زد و از اتوبان انداخت و من همچنان منتظر بودم تا این مرد حرفش را بگوید و من هم بروم . هر چند با سرعت بالایی که لاین اتوبان را رد می کرد و از دو به سه می رفت من زودتر از هر تایمی می رسیدم.

رادیو ماشینش هم اعلام ساعت کرد و اخبار روز را گفت و هواشناسی هم پیام مراقب باشید لیز نخورید را هم توصیه کرد و الوندیان هنوز ساکت بود.

با پرسیدن من منتظرم جناب الوندیان .چشم از پژوی جلوی ما که کنار نمی رفت گرفت و پرسید : منتظر چی ؟

باز سپیده آمد و نشست روی زبانم و خاموش شده گفت: پیچ پیچی ..خوب حرفت.

لبم ، سپیده را گازی گرفت و لپش درد گرفته و گوشه ایی رفت تا قهر کند.

_کار داشتین شما؟

دست از روی دنده برداشت و گوشه لبش کشید . داشتم سپیده می شدم که زبانم را گاز گرفتم و الوندیان گفت:

_

_به یه مشکلی خوردم .اگه بخوام براتون توضیح بدم کلی از وقتتون رو می گیرم .بهتره برین سر کارتون تا وقت مناسب با شما در میان بزارم.

هر چه سپیده بودم را کناری راندم و نگران پرسیدم:

_چه مشکلی ؟

گوشه خیابان و رو به روی دفتر ایستاد . رسیده بودیم و من با دیدن ماشین سیاه رنگ دیروزی بیشتر به جلو خم شدم و داشبورد را با دستم گرفتم .نعیم بود که پیاده شد و دست به جیب طبقه سوم را نگاه کرد.

بیشتر خم شدم تا طبقه سوم را هم نگاه کنم . از وقاحت نعیم دست روی داشبورد بلند کردم و ضربه ایی زدم . الوندیان هم با من خم شده بود و نگاه می کرد . از کارم که به داشبورت کوبیدم شانه اش بالا پرید و پرسید:

_اتفاقی افتاده.

لب به هم فشردم و صاف شدم .این هم پسر خاله شده بود که گفتم:

_به لطف سرعت شما زود رسیدم شما مشکلتون رو بگین تا منم برم.

دوباره کوتاه به نعیم نگاه کردم که سوار شد و کمی جلوتر

رفت و زیر درخت لخت و شاخه های خیس خیابان پارک کرد .چشم از ماشین به الوندیان دادم . چشم هایش با من می چرخید و دوباره به صورتم می رسید . با گفتن و پرسیدن بی هوای خب از الوندیان ماشین را خلاص کرد و چرخید سمت من:

دستش را روی فرمان گذاشت .چشم از دومین انگشت راستش که یک انگشتر با نگین درشت و سرخ داشت گرفتم .

_راستش یه مقدار مشکل بیمه ایی داشتم و دیدم شما اونجا مشغول هستین خواستم با شما درمیون بذارم.

نفسی آسوده که کشیدم را دید و لب زدم:

_گفتم لابد فریبا باز پیغام داشته . گوشیم روشنه جناب الوندیان.

حرفم را قطع کرد و دستش را کمی بالا آورد و با چشم جمع

شده گفت:

_کمیل هستم.

حرفم در دهانم ماند با معرفی اسمش ..خودم را نباختم و دوباره ادامه دادم:

_بله جناب کمیل خان .فریبا که زنگ به گوشی خودم می زنه و مشکل بیمه تونم هم باید بیشتر توضیح بدین .تا اگه امکانش بود کمکتون کنم.

که دیدم از رو به رو سپیده پیاده می آمد . او هم خودش را فقط با شالی پوشانده بود و کلی چربی های احاطه شده در تمام قد خودش .دستگیره را گرفتم و چشم به سپیده و ماشین گفتم:

_جناب الوندیان من برم.

باز دستش را بالا آورد و با گفتن کمیل هستم و شنیدن تاکیدش خندیدم و دستگیره را باز کردم و گفتم:

_من برم دوستم اومد کمیل خان .مدارکتون رو بیارین تا مشکلتون رو حل کنیم.

ممنونی هل گفتم و سمت سپیده پا تند کردم .نعیم هم پیاده شده بود و با وقاحت تمام سپیده خانم را با صدای بلندی صدا زد و من از شنیدن غلظت کلمه هایش و پر رو بودنش نفس بلندی کشیدم و زودتر از نعیم خودم را به سپیده رساندم.

سپیده که چشمش از دیدن نعیم پر شده بود با دیدن من پلک بست و دستم را گرفت . دستهای تپل سپیده گرم بود . بعد من با دستکش و کلی بخاری ماشین الوندیان سردم بود.

بازوی سپیده را گرفتم و آجی نگاش نکنی گفت و من و سپیده با هم داخل در کوچک کنار دفتر شدیم .شاگرد املاک ماشین داشت جلو می آمد . وقت سلام علیک با او را نداشتیم .در را که بستم و سپیده پشت در با دیدن بسته شدن خودش را بغل من انداخت و ابهت و هیکل و چربی های تنش لرزید

و سرش را روی سینه ام گذاشت..

—

باورم نمی شد که سپیده به دو متلک نعیم و یک بار تا دم در خانه همراهی کردنش بی تفاوت باشد . از اینکه چه دلی داشته و نترسیده است.

در حالی که نگاه و چشم نعیم بیشترین حد تحملش این بود که دلت می خواست ببری و جاهایی که چشمش افتاده و دیده است را چند بار با پودر لباسشویی خیس کنی و بشو یی و دو روز هم در آفتاب پهنش کنی.

دست سپیده را گرفتم و با هم به دفتر رفتیم.

سپیده خیلی ترسیده و نگران بود . سرش را در آغوشم گرفتم و با گفتن بگو ببینم دیگه چی شده سپیده بیشتر بغض کرد.

روی صندلی نشست و کیفش را روی میز گذاشت . شالگردنم را روی چوب لباسی پشت در آویزان کردم . از پنجره نگاه به خیابان کردم و ماشین نعیم هنوز اینجا بود .برگشتم و از

سپیده خواستم گریه اش را تمام کند و حرف بزند . آب بینی اش را بالا کشید و شروع کرد . گوش به حرف سپیده زیر کتری را روشن کردم . شعله بخاری را از شمع درآوردم و سپیده آرام شده بود که گفت:

_دو روز بود که جلوم رو می گرفت و می خواست باهام حرف بزنه ..منم ترسیدم و قبول نکردم.

تکیه به میز همان سر پا گوش به سپیده سپردم . ادامه داد و گفت دو روز خانه خواهرش رفته و شاید خسته شود . دنبال سپیده تا همه جا بوده یک شب هم خانه برادرش بود که انجا هم رد پای نعیم را دیده بود.

بغضش ترکید و با گریه ادامه داد:

_که خواهر خواسته با پسر عموی دامادشان ازدواج کند و از این تنهایی در بیاید ..پسر عمویی که دو زن و نامزد قبلیش را به خاطر دست بزن داشتن طلاق داده .برادرش هم دیشب راه

جلوی پای سپیده گذاشته اگر نیت ازداوج نداری برو شهرستان تا با مادربزگ پدریشان زندگی کند.

بیشتر گریه کرد و من ابرو در هم پیچیده و متاثر از حال دوستم پرسیدم به نگار و نرگس هم حرفی زده است . سپیده با سرش تایید کرد و گفت نگار خواسته بی محلش کنم تا برود . که نعیم همین طور سریش و پیله است.

سپیده نگفته هم می دانستم ترسش از تنها زندگی کردنش هست و بس .اشکش را پاک کرد و بلند شد و گفت بروم سر کارم.

تا دم در برایش از بی تفاوت بودن برای نعیم گفتم و باشه ایی گفت و از پله ها بالا کشید و رفت . چرا فکر می کردم سپیده حرفی را فراموش کرده بود بزند و نزد و رفت.

نگار و نرگس دیر تر سر کار آمدند و همراهشان دختر نگار هم بود . کل دفتر را راه رفت و چرخید و بهم زد . وقت نشد

از نگار بپرسم چرا فامیل شان از جلوی در کنار نرفت و تا دوساعت هم آنجا بود و بعد رفت . شاید حرفشان درست بود بی محلی .ولی اینکه سپیده را تا دم در خانه اش دنبال کرده بود حق را به ترس سپیده می دادم.

اینکه بلرزد و بترسد.

مینو زنگ زد و قبل از بیرون رفتن از دفتر خواست به حاج بابا نگویم که کجاست .اینکه قرار بود برود دنبال خانه و تا مونا خانه داشته باشد.

نگران مونا بود و نداشتن خانه ..من هم نگران خانه بودم ولی مونا نه.

نگرانی مینو برای مونا را با گذشت این همه سال درک نمی کردم.

با سپیده تا ایستگاه مترو همراه هم بودیم و خبری از نعیم نبود .چشم سپیده از ماشین ها تا پیاده به ایستگاه برسیم فرار می

کرد . و من از ترس نگاه سپیده نعیم را با نفرت راهی خانه اش در همان جنوب می کردم . قبل از خدا حافظی کردن از سپیده خواستم به بچه های خواهرش یا برادر زاده اش بگوید چند شب کنارش باشند . لب هایش را بهم فشردو چشم پر کرده از هم جدا شدیم .می دانستم نمی آمدند . سپیده چند سال تنها زندگی می کرد و کسی مراقبش نبود . خدا بالای سرش بود و تنهایی خودش.

با بغضی از تنهایی سپیده تا خانه در فکرش بودم.

دلم برای تنهایی سپیده سوخت و آتش گرفت .سوز سرد غروب محله و خیابان اتش درونم را کمی کم جان کرد.

از پیچ خیابان اصلی در حال پیچیدن بودم که گوشی ام رنگ خورد و نام الوندیان رویش نقش بست.

این مرد جوان گویا به من رد یاب به محل نزدیک شده را نصب کرده بود که هر وقت خواستم بروم یا برگردم می شنید

و کاری برای من می تراشید . البته دو روز بود با ماشین هلویش مسیر تاکسی مترو تاکسی و پیاده رو با این جوان می رفتم و دوباره پیاده تاکسی و مترو را برمی گشتم.

به یاد معرفی خودش خندیدم و لب گزیدم سپیده برایم اخم کرد؛ و با الویی جوابش را دادم.

سلام کرد و پرسید کجا هستم.

خنده ام کوتاه بود که گفتم:

_آخرین پیچ محله ی شما جناب الوندیان.

ردیابش زیاد هم دقیق نبود . دوست داشتم که دوباره خودش را با شنیدن الوندیان باز معرفی کند.

_

وقتی گفت کمیل هستم ، لبهایم بیشتر باز شد و از شنیدن من روبه روی شما هستم مارال خانم ، سرم را بلند کردم و لبهایم بسته و چشمم ریز شد.

بدون حرف گوشی را پایین آوردم و نمی دانم گوشی قطع شد

با نه که سپیده شدم و گفتم:

_کمیل هستی و یک مارال آزار از محله ی خودش .همراه با ردیاب و شرایط ورود و خروج..

یا این کار و زندگی نداشت که صبح سرراهم بود یا عصر منتظر من یا اینکه محله شان بود و دلش می خواست . بعد هم با کلاه و کاپشن بادی کرم رنگش زیاد برای بیرون ماندن خوشایند و منبسط بودن نبود . این باید حتما خانه می ماند و منقبض می شد.

لبهایم را دوباره پشت پرچین شال پنهان کرده و بهم فشردم.

سردم شده بود و دستهایم با دستکش هم نوکش یخ بود.

محله نوبری هم داشتند . مسیرش دور و خانه هایش گران و هوایش هم سرد بود . خودش هم که نزدیک من رسید خوش قد و بالا و نوبرتر.

رسیدیم به هم و من باز خنده ام پشت پرچین پنهان بود و

ندید.

دست در جیب کاپشن کوتاه و بادی اش برده بود و شال گردنش به قول عزیز خدا بیامرزم لپ لپ می زد.

سلام کردم و خودش پیش دستی کرد که مزاحم شدم مدارک بیمه را دستم بدهد تا ببینم.

یک سوال همان اول حرفش لامپ پنج هزار ولتی زرد و بالای سرم روشن شد.

من مانده بودم این همه شرکت بیمه از اینجا تا آن محله بی نهایت تا سر کار بنده بود و این معطل نظر من بود.

سپیده شدم و گفتم حالا مشتری برای نگار و نرگس رسیده با لامپ روشن پر مصرفت بپرانش مارال!

خواست که در مورد مشکلش حرفش را بزند . لبهایم پشت شال گردن بود و با نگاه به تاریکی هوا سپیده نگران در خودم را گفتم برای بی موقع کار داشتن الوندیان دعا کند . سپیده

که چشمش از صبح خیس بود و با گفتن کمیل هستم دوباره با صورت غمگینش نشست در فکرم.

_جناب الوندیان الان دیروقته.

سپیده اخم کرد و الوندیان با گفتن کمیل هستم یادم انداخت که دوست دارد به این اسم خطابش کنم . سپیده زبانی برایم در آورد و دوباره نشست . یک گوشه از ذهنم که مشغول سپیده بود سنگین بود . خودش هم مثل فکرش سنگین بود.

کمیل هستم همراهی ام کرد و ماشینش را نشان داد که خیابان پایینی و در فرعی پارک کرده است.

از خواهشی که کرد همراهی اش کنم و من بنا به زحمات بی پایان فریبا برای جبران، مشکلی ندارد گفتم و همراهش شدم .هم قدم من سنگ فرش پیاده رو را پیچیدیم تا به خیابان مد نظر آقای الوندیان برویم . سپیده با چشم اشکی در من نشسته بود که آب بینی اش را بالا کشید و گفت : کمیل

هستش مارال.

صدای گوشی ام سپیده را همان بغض کرده کناری گذاشت و با دیدن اسم حاج بابا و عکس خندانش بله گفتم و لبهایم از پشت پرچین شالم بیرون آمد.

نگران بود چرا نرسیدم و با گفتن:

_بابایی محله تون دوره .سر بالایی داره و نشد ادامه بدهم یک هم محله ایی مشکل دار هم دارین.

باز سپرد مراقب باشم و برایش از مغازه محلشان دو عدد چیپس فلفلی و دو بسته چوب شور کنجدی بگیرم.

خندیدم و باشه ایی گفتم . از اینکه داشت دوباره همان حاج بابای سابق می شد دلم گرم شد.

الوندیان ساکت بود و می شنید که با قطع کردن گوشی ام لبش کش آمده بود را جمع کرد و معذب گفت ؛ اگه دیره بزارین وقت مناسب . با شنیدن این حرفش به سپیده درونم

گفتم بنشیند وسط راه و جای من هم دو شوید و موی سرش را بکند . این دیگر کی بود ؟!

نه ایی گفتم و جدی شدم . ندید که پشت پرچین لبهایم عصبی به هم فشرده شد . چون ماشین کاسه سیمانی و بتن و سیمان سازش را نشانم داد و خواست در ماشین مدارک را نشانم بدهد.

با تعجب به بلندی ماشین نگاه کردم و برگشتم تا بگویم من سوار این غول بتن ساز نمی شوم که خودش بالا رفت و در را برایم باز کرد.

سپیده داشت دو گیسش را می کند که گفتم هی دختر دست نگه دار تا من هم کار این برادر را راه بیندازم و بیایم ...سپیده باشه ایی گفت و نشست و منتظر نگاهم کرد.

با نگاه به بلندی ماشین به سپیده گفتم من سوار این غول نخواهم شد و سپیده بلند شد و رفت . قبل از رفتنش برگشت

و گفت:

ــوقتی برات در باز کنه و با احترام بگه بفرمایین با کله سوار می شی.

همان هم شد . الودندیان از چند پله فلزی خودش را بالا کشید و در را باز کرد و با پایین آمدن خواست سوار شوم.

سپیده قبل از پیچیدن از ذهنم گفت : دیدی و من زبان برایش در آوردم و گفتم خوب گناه داشت . جنتلمن و بتن ساز هم شده است .سپیده به بی ادبی ام دستی در هوا برایم پرت کرد و رفت.

با کمی ذوق و اندکی چه کار می کنم، بالا رفتم و سوار شدم. خیابان خلوتی بود و تا الوندیان دور بزند و خودش سوار شود چشم به اتاق ماشین بزرگش دادم و با خودم گفتم که سپیده این فریبا چه دوست عتیقه ایی دارد . سپیده نشنید و الوندیان روی صندلی بلند ماشین نشست و در را بست . کوله ام را بغل

کرده و خودم را جمع کردم . کمیل هستم چراغ سقف را زد.
نور اندک بیرون زیاد روشن نبود.
دست بردم و شال از روی لبهایم پایین آوردم و الوندیان سوییچ چرخاند و ماشین را روشن کرد.
پوشه سبزی از کنار دستش سمتم گرفت و دست بردم و با گرفتن پوشه کوتاه چشم به صورتش و همان چشمش که حواسش به حرکات من بود ، گفتم ؛ من نگاه می کنم از هول بودنم خودش هم هل شد و گفت بزارین تا در خونه براتون شرح بدم . با قبول حرفش گفتم نه من پیاده برمی گردم و سپیده برگشته و من ندیده بودمش که بلند گفت:
_ترسیدی مارال.
حرفش را پس زدم و بی جواب گذاشتم .سپیده هم می دانست من از بلندی می ترسم.
الوندیان برخلاف حرفم ماشین را به حرکت در آورد و من از

نشستن در ماشین حمل سیمان و بتن او چشم بستم . از لای چشم نیمه بازم دیدم که حرکت کرد. دیدم که با ماشین بلندش می شد حیاط باغ همسایه ها را ببینم . دلم از بلندی ماشین خالی شد و می خواستم پایین بروم و پیاده شوم.

لبم را خیس کردم و دیدم تازه پرایدی که از کنارش گذشت چقدر کوچک بود . نگاه کوتاه الوندیان را دیدم و خواستم سپیده حواسم را پرت کند تا نترسم . ولی ماشین که به خیابان رسید ، ناخوداگاه لبه صندلی را چسبیدم . دلم زیر و رو شد و اگر بیشتر جلو می رفت، بالا می آوردم و گلاب به رویش می شدم.

سپیده دو دستی به صورتم کف دستهایش را نشان داد و گفت: خاک .دختر ندیده و ترسو.

از هول بهم پیچیدن دلم ، دست جلوی دهانم گذاشتم و الوندیان با دیدن حالم ماشین غولش را سعی داشت کنار

بکشید که صدایم کرد . من فقط منتظر توقف ماشین بودم که چشم به صورت متعجبش گفتم ؛ من حالم بده و دستگیره را پایین دادم و خودم را از چند پله ندیدم چطور پایین بردم یا انداختم و با نفس کشیدن در همان پیاده رو پوشه به دست نفسی پر از هوا به سینه ام کشیدم. سپیده نگرانم بود و شانه ام خواست بگیرد . خودم را از دست سپیده و الوندیان که نمی توانست با راه بندان پشت سرش بایستد دور کردم . الوندیانی که بوق زد و راه افتاد . بوق گوش خراشش گوشم را هم آزرد و من فقط دوییدم سمت خانه.

سپیده دلخور شد و باز خواست برود و قبل از آن گفت:

دختره کولی پسره ترسید.

ولی من دور شدم دوییدم و نفس زنان به در خانه رسیدم.

ایستادم و بدون نگاه به پشت سرم روی دو پا خم شدم . پوشه سبز دستم بود و نتوانسته بودم برای حاج بابا چیپس و چوب

شور هم بگیرم.

حاج بابا با دیدن دست خالی و پوشه دستم نگرانم شد و رنگم را که دید و پرسید:

ــچی شده بابا.

هیچی زمزمه کردم و با پرسیدن کسی نیست لباسهایم را از همان دم در کم کردم . شال گردنم و دکمه های پالتو و حاج بابا که نگاهم می کرد . پیرمرد نگران می شد که صورتش را بوسیدم و گفتم دم در گربه ایی جلویم پرید و من ترسیدم.

سرویس رفتم و خودم را نگاه کردم . لب گزیدم و خودم را از ترسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم ملامت کردم.

گفته بودم فقط ماشین حمل مسافر و این باز برداشته بود بنده خدا وسیله حمل سیمان و بتن را آورده بود .به قول سپیده سه شدی گفتم . نبود و رفته بود تا با او در مورد سوتی ام حرف بزنم . حاج بابا گفت شام خورده ام و برایم غذا روی گاز

هست . سرش را گذاشت رو بالش و خوابید.

به اتاق رفتم و تا چند دقیقه روی تخت نشستم . پوشه را برداشتم و نگاهش کردم . تمرکز نداشتم و نمی دانستم دقیقا مشکل از کجاست و نمی خواستم زنگ بزنم و با الوندیان پشت ماشین صحبت کنم . لیوانی چای برای خودم ریختم و با خاموش کردن چراغهای سالن دوباره به اتاق برگشتم و در اتاق را باز گذاشتم.

گوشی روی میز توالت می لرزید . خودش بود . لب گزیدم و لیوان را روی میز گذاشتم بین پاسخ و رد کردن مردد بودم و با لمس دایره سبز الو گفتم و لب گزیدم.

نگران بود و سلام هم نکرد . مارال خانم کشداری گفت و من با گفتن خوبم .ساکت شدم.

نفسی کشید و گفت من پشت در هستم.

هل شدم و خود متعجبم را در اینه دیدم و پرسیدم:

_برای چی پشت در ؟

خواست بروم پایین و دم در . دو گوشه لپم را با انگشتم گرفتم تا نخندم . حال خودم خیلی جالب بود و او پشت در بود و من هنوز ترسم در گوشه دلم می لرزید و نتوانسته بودم آرامش کنم .نفسی آسوده کشیدم و اول نخواستم حرفی نا مربوط از لبهایم بیرون بیاید و بعد شمرده گفتم:

_اقای الوندیان من الان حالم خوبه ..حاج بابا تازه خوابیده و متاسفم نمی تونم بیام دم در و خیلی معذرت می خوام نگرانتون کردم.

از مارال مودب خودم رو به آیینه چشمانم می خندید و گوشهایم صدای مرد پشت خط را شنید که باز اصرار به باز کردن در داشت . با تهدید اگر باز نکنید زنگ خواهم زد .از حرفش خندیدم . کوتاه و خجالت زده.

تا خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم خودش دوباره صدایش

پیچید:

_اول که کمیل هستم و بعد هم خرید هاتون رو بدم برم .در و بزنید مارال خانم من دستم نزدیک زنگ منتظره.

چشمم گرد شد و پریدم سالن .حاج بابا رو به من هم خوابیده بود.

_

گوشی دستم را قطع و روی صندلی رهایش کردم .سالن با نور تاریک روشن مهتابی بالای سر حاج بابا روشن بود که در ورودی را باز کردم.

باد سرد راهرو به بازوهایم خورد و خودم را پست در پنهان کردم . از پله ها نفس زنان بالا آمد . هنوز در شوک کارش بودم که رسید . تاریک راهرو نمی گذاشت صورتش را ببینم. نصف تنم بیرون بود . نزدیک شد و بسته پف کرده پلاستیکی را دستم داد . خش خش صدایش که بند شد ، دستم همان جا ماند .کمیل الوندیان چشمش به صورتم بود . با تعجب آمدنش

چشم به صورتش در همان تاریکی راهرو می کردم که چشم پایین سراند و لیوان دستم را دید . دستش را پیش آورد و لیوان را گرفت و من با رها کردن لیوان حواسم به حاج بابا رفت که صدایم زد . چشمم گرد شد و گفتم منم بابا.

خواست در را ببندم که باد سرد میاد.

الوندیان لیوان به دست ، در همان تاریکی راهرو و پشت در گذاشتم و در را بستم.

حاج بابا چشمش باز بود . پرسید اون چیه ؟

آهسته جواب دادم : خرید یادم رفته بود . شاگرد سوپری برام آورد.

حاج بابا که شنید چشمش بیشتر باز شد و اخم کرد . با این وضع دم در بودی .پاهایم جان گرفت و جلوتر رفتم تا بسته را دستش بدهم.

نشست و کنترل را دستش گرفت . گفت خوابم پرید و بسته

را بگذارم کنار دستش . شب ضعف کرد بخورد.

باشه ایی گفتم و یک بسته چیپس و چوب شور جدا کردم و نگران الوندیان لیوان به دست پشت در تا کنار پرده سالن رفتم و گوشه پرده را کنار زدم . دم در ایستاده بود . لیوان را بالا گرفت و خالی بود . با همان لیوان دستش در حیاط را بست و رفت.

تک خنده ایی ترسیده از کارش زدم و از الوندیان چند دقیقه پیش در خودم قهقهه ایی زدم . ترسیده قهقه زدم . با قدم هایی آرام گوشی را برداشتم و به اتاق رفتم . صورتم رنگش پریده بود . بازوهایم لخت بود . تا موهای تا بالای سرم پیچ داشت و من لیوان به دست به دیوانگی الوندیان نگاه کرده بودم . سپیده با رقص دامن چین داری به پایش بشکن می زد و از کارم او هم می خندید .با گفتن کمیل هستم خودم لبم کش آمد و نگاه گوشی دستم روی اسمش را لمس کردم و با

پاک کردن کلمه های الوندیان نوشتم "کمیل هستم"

سپیده همچنان با دامنش در خیالم می چرخید.

_

حاج بابا بسته را با صدای خش خش باز کرد و من دلم ضعف رفت . از اوضاع جدیدم در محله جدید ، مدام صحنه ها جلو چشمم می آمد و من لب گزیده خیره به کشتی کار مرد و گزارشگر جیغ زن، قاشق خوراک آب پز بی مزه و نمک را می خوردم.

با زنگ مینو ، شوک کار الوندیان رنگ باخت.

نگران مونا بود که با دوستش در این هوای سرد و بارانی جاده ها ، رفته اند اصفهان . حرفی برای کم کردن نگرانی مادرم نزدم و خودش ادامه داد ؛

_خانه هایی که امروز دیدم همه گران بودند و با قیمت های نجومی .با گفتن پس اندازم و وام خانم بقایی چه. مینو نچی کرد و گفت لازمه باید و بیشتر بگردیم .فقط شاید یک

سوییت بیست متری بشود کمی دورتر پیدا کرد با تایید حرفش گوشی را قطع کردم.

ظرفها را شستم و بسته های خرید را جابجا کردم و مسواک زدم و بدون نگاه به چشمک گوشی لحاف روی سر کشیدم و چشم بستم.

صبح قبل از بیرون رفتنم پرستار جوان حاج بابا با نان تازه ایی دستش همزمان با عمو فرزین و پسرش رسید . مسعود اخم داشت و عمو فرزین نگران بود . سلامشان کردم و مسعود با صدای خش دار اول صبحش پرسید : کجا ؟

شال بافت روی سرم انداختم و نگاه پرستار جوان کردم که داشت حاج بابا را برای سوار ویلچر کردن کمک می کرد.

مسعود دستی در هوا پرتاب کرد و با صدای بلندش که بلندگوهای مدرسه ابتدایی را قورت داده بود دستور ریختن دو چایی را داد.

کوله ام را همراه پوشه کمیل هستم روی کانتر گذاشتم و دو استکان چای گرم ریختم و با منتظر رد شدن ویلچر حاج بابا سینی را روی میز و کنار عمو و مسعود گذاشتم.

مسعود امروز قرص بی ادب شدن خورده بود و ناشتا بلند شده بود و از شهریار کوبیده و آمده بود اینجا.

_کارت کجاست ؟

می دانستم دنبال بهانه است . خم شدم و در حال برداشتن کوله ام گفتم:

_جردن.

ابرو بالا انداخت و شنیدم که زیر لبش گفت:

_چه غلطها.

عمو کمی غیرتش جوشید و از کرختی خواب صبح بیدار شد و مسعودش را صدا زد.

مسعود چای داغ را هورت کشید و با صدای دهانش که قند را

گوشه ی لپش هل می داد دوباره پرسید:

_اونوقت کارت چیه.

چشم به حاج بابا دادم که داشت با کمک پسر جوان بلند می شد گفتم:

_دفتر بیمه.

باز آمد حرفی بزند که بی تفاوت شدم و با برداشتن پوشه گفتم ؛ من رفتم .تا جلوی راهم و دم در خیز برداشت و پرسید :با چی می ری ؟

داشت بیشتر به قول سپیده زر می زد که لنگه ی نیم بوتم به دست برگشتم و از خم سالن با چشمی درشت شده گفتم:

_وسایل ایاب و ذهاب ..تاکسی ..مترو ..اگه هم مسیرم خورد هلی کوپتر..

به دیوار کنار در ورودی تکیه داد و زبان درازی گفت و من در را بستم و با پوشیدن اولین لنگه کفش گفتم مردم آزار بی

ادب .لنگه دوم کفش را هم پوشیدم و به یاد ماشین الوندیان کمیل هستم لب زدم ؛ _ماشین بتن سازی هم هست مسعود خان.

کوله را برداشتم و از پله ها با سرعت پایین رفتم . مسعود صدایش را که از تراس شنیدم و سرم رابه عقب چرخاندم.

سیگار گوشه لبش از بین نرده ها گفت ؛ برسونمت هلی کوپتر نبود.

برو بابایی گفته و در را بستم.

نفس بلندی کشیدم . بخار نفس هایم بیرون آمد و نا هماهنگ در هوا گم شد . خواستم از میان بر خیابان بروم.

اگر کمیل هستم بود من را نبیند.

راهم کمی دور می شد ولی بهتر بود.

باز اول صبح محله حاج بابا رفتگرش بیدار بود و چرخ دستی اش و من حاج بابا و شاید نانوایی و سوپری سر خط.

داشتم تمام بیدار باش های محله را می خواندم که به سر خیابان رسیدم . تاکسی زرد دود کرده از اگزوز، شیشه هایش هم بخار کرده بود . در را باز کردم و نشستم.

دو مرد جوان عقب بودند و یک مرد کلاه به سر جلو ، نشسته بود . راننده هم با دیدن من خواست پیشنهادی بدهد که صدای کمیل هستم الوندیان در همان صندلی جلو پیچید که من عقب می شینم خانم شما بفرمایین جلو.

لب گزیدم ..پشت همان پرچین رنگارنگ شال گردنم و کوله به دست و پوشه دست دیگرم، پیاده شدم.

در را برایم باز گذاشته بود . کوتاه نگاهش کردم و نشستم.

صورتش جدی بود که خودش هم نشست و راننده با تنظیم صدای خبر ساعت هفت صبحگاهی رادیو پیام راه افتاد.

پوشه را داخل کوله گذاشتم و چشم به خیابان دادم تا برسم سر کار .وسیله های نقلیه اش تمام شده بود و خواسته بود با

ناوگان عمومی رفت و آمد کند . سپیده در من از خواب بیدار شده بود و چای شیرین و سنگگک به دست نگاهم می کرد.
لقمه اش را قورت داد و گفت هلی کوپتر رو خدایی خوب گفتی ..و دهانی برای مسعود کج کرد و لیوان چای را سر کشید.

.

—
با رسیدن تاکسی به ایستگاه ، کرایه ام را حساب کردم.
دست کمیل الوندیان هم از پشت سرم و همان دست با انگشترش کرایه خودش را حساب کرد و پیاده شدم و پیاده شد.
خنده ام گرفته بود . چه کارهایی می کرد و اصلا هم به قیافه ی جدی اول صبح الوندیان کمیل هستم نمی آمد.
از دیدن حالت جدی شدنش ، با خودم گفتم حتما دیشب ناراحت حرفم شده بود . سپیده داشت در فکرم لباس می

پوشید که بیاید سر کار .جلوی آیینه ایستاد و موهایش را شانه ایی بی حوصله کشید و گفت ؛

_حق داشته .به این قیافه شاگرد سوپری نمیاد خدایی.

با سوالش سپیده را بی جواب گذاشتم . رو به الوندیان کردم که با من کارت ورودش را روی دستگاه گذاشت و سمت پله ها پا تند کرد . می خواست بداند مدارک را خواندم یا نه که گوشه ایی کشیدم و کمیل هم کنارم روی پله ایستاد . با سوار شدن روی پله برقی نسبتا شلوغ ، کوله را جابجا کردم و گفتم :تا حدودی.

حرفی نزد و سرش را تکان داد و با من همراه شد . پرسیدم چه مدت از زمان خرید ماشین می گذرد و با مکث به روی قطاری که حرکت کرد ، جوابم را داد . پایین پله ها رسیدیم و من باید واگن بانوان می رفتم و باز با من همراه بود .نمی دید که خندیدم و شال را از روی لبهایم و گردنم شل کردم . با

رسیدن قطار قدم های تند و پر شتاب سمت واگن برداشته و گفتم : من زنگ می زنم مرکز و بهتون خبر می دم.

ایستاد و من با ازدحام خواهران عجول به داخل واگن کشیده شدم . سر پا که ایستادم ، برگشته و از لای جمعیت نگاهش کردم . در واگن بسته شد و قبل از سرعت گرفتن دیدم که دست به جیب کاپشن بادی ، چشمش واگن را دنبال می کند .

متعجب از کارش و همراهی اش حواسم به خانم کناری ام بود که می خواست ایستگاه بعدی پیاده شود و من جایش نشستم.

قبل از رسیدن به دفتر مسعود با شماره حاج بابا تماس گرفت و سراغ ریموت در و سوییچ ماشین عمو فرخ را از من گرفت.

لب بهم فشردم و دوست نداشتم کوتاهترین جواب را هم به مسعود بدهم . فریبا قبل از رفتن کلی مدارک و وسایل مهم را

سپرده بود به من و خواسته بود به هیچ عنوان به دست کسی ندهم . ندهم تا خودش اقامت و کارهایش درست شود . ردیف شود و بیاید من تحولیش بدهم.

با گفتن خبر ندارم زیر لب آره جون عمه ات گفت و قطع کرد .

باز بی ادب شد و عمو فرزین در تربیت این شمشادش ، خیلی بیش از اندازه کوتاهی کرده بود . به قول سپیده دو تا چک نر و ماده کمتر خورده است . اگر به اندازه و قاعده می خورد الان ادب نداشته اش را به زبان و کلامش نمی آورد.

همزمان با سپیده رسیدم و در دفتر را باز کردم و سپیده بی حرف از پله ها بالا رفت . در حالی که در من و فکرم پرحرف بود و پر اشتها .حال سپیده امروز با رژیم سکوت، شروع شده بود.

سری تکان دادم و در دفتر را بستم . بلافاصله از پنجره بیرون

و خیابان را نگاه کردم . از ماشین نعیم خبری نبود .هیچ ماشین سیاهی در خیابان خیس نبود . شاید هم به قول نگار بی محلی جواب داده بود . خدا بخواهد رفته بود شهر و ولایت خودش.

نفسی از هوای صبح و پنجره گرفتم و سمت میزم رفتم.

قبل از رسیدن نگار و نرگس دوباره مسعود تماس گرفت.

شماره خودش بود و اینبار کلید اتاق فریبا را می خواست . می دانستم حاج بابا هم جای کلید را می داند و از قصد نگفته است.

دیگر داشت کلافه ام می کرد که در جواب اینکه : بگو یا من می رم دستگیره را می شکنم. تند شدم و گفتم:

_اول اینکه بی جا می کنی سر من داد می زنی ..بعد هم اینجا خونه شماست که یا کلید می خوای یا سوییچ و ریموت. اول صبح درخواست و تقاضا سفارش می دی..

حرفم را قطع کرد و با حرص خوابیده پشت تلفن گفت:

_به تو هم ربطی نداره که اول و دوم می کنی .تو فقط جای اون وامونده رو بگو.

_پس آقای نا مربوط به من زنگ نزن .منم مثل خودت بیکار نیستم .سر کارم هستم خیر سر بی مخت.

غرید و از حاضر جوابی من پشت خط صدایش بلند شد:

_کارت بخوره تو سر خودت .دختر زبون دراز.

گوشی را قطع کردم تا حرفهایش را نشنوم . اول صبح من را باش .این از کجا رسیده و نرسیده کلید و سوییچ می خواست ..تا حالا کجا بود ؟

وقتی عزیز دست به هم گره زده روی تخت چشم انتظار یک احوالپرس بود . یک هم صحبت و یک سر زدن پسرش.

لبم لرزید و دلم از نداشتن عزیز بیشتر تنگ شد . کاش می شد و می رفتم خانه ی جدیدیش که سرد بود و خاک بود و

خاک.

دستی به صورتم کشیدم و مشغول کار شدم . پوشه الوندیان کمیل هستم را هم کنار گذاشتم تا بیشتر بررسی کنم و به بخش مربوطه زنگ بزنم و استعلام بگیرم.

پروانه برگه تصویه حساب را داد و من با یک امضا کارم از مربی بودن در این باشگاه تمام شد . کلید از پروانه گرفتم و وسایلم را درون ساک چپاندم و بوی عرق خشک شده لباسم بیشتر حالم را بد کرد . ناراضی از تق و لق بودن کلاسهایم ، من را بلاخره از اینجا بیرون کرد . یک سال دوندگی و شرکت برای مربی درجه دو و به امید اینجا مشغول شدن پرید .با خداحافظی ضعیف از پله های باشگاه بالا رفتم و کوله و ساک دستم را روی آخرین پله گذاشتم و شال گردنم را دور گردنم سفت کردم . کوله را پشتم انداختم و ساک را دستم گرفتم و راه صاف و خیس غروب پیاده رو را به سمت ایستگاه

در پیش گرفتم . هوای دل و کارتم و خودم مثل این غروب تاریک و سرد و خالی بود.

مینو دو روز بود که به خانه حاج بابا نمی آمد فقط هم چون مسعود آنجا بود . به قول خودش دنبال کارهای جواز مغازه اش بود . ولی با بشقاب پر تخمه جلوی تلویزیون و بالش مچاله شده، گمان نمی کردم دنبال جواز باشد .حاج بابا هم ناراضی از رعایت حال مسعود، سکوت کرده بود . من هم با بودن مسعود این دو شب بعد بوسیدن صورت حاج بابا به اتاق می رفتم و تا صبح بیرون نمی آمدم.

باز دوست داشتم فاصله ها را راه بروم و با این بار بر دوش و دستم و دلم خودم را کش بدهم و بیشتر فکر کنم . دغدغه هایم را سامان بدهم . در خودم آن کم بودن چند ده میلیون را حل شده به مینو خبر بدهم تا برود و سوییت دو ایستگاه تاکسی دورتر از محله حاج بابا را قرار داد یک ساله ببندد.

ولی این چند ده میلیون را نداشتم و مینو مهمان اتاق مامان ملوک بود ، من دختر اجباری حاج بابا و مهمان اتاق فریبا .مونا هم با دوست هم خانه اش در خیابانهای اصفهان و شیراز مستند ایران گردی در پاییز متصل به زمستان ضبط می کند. دیگر ردی از رفتن عزیز نبود . انگار هرگز نبود . کسی دیگر یادش نمی کرد . نه دیگر فریبا زنگ زد .نه فرخ از همان فاصله اشک ریخت .نه عمو فاضل و نه فرزین و اردشیر .حتی حاج بابا هم ساکت شد .به قول مامان ملوک رفت و از بی مهری راحت شد .شانه ام و دلم و دستم دردشان گرفت و به ایستگاه رسیدم . همان صندلی جلو نشستم و ساک بغل کردم و به اینکه باید جایی دیگر مشغول شوم برای بار دوم جواب تلفن مسعود را دادم.

این دفعه تند نبود فریاد می زد:

_کدوم گوری تو مارال که هفت شب شده و تو خیابون

ویلونی.

دیگر جوشیدم و خروشیدم . تمام غصه های در خواب کرده ام با همین ول بودن مسعود از خواب بیدار شدند و من با بی ملاحظه گی سه مسافر پشت سرم جوابش را دادم:

_گورم و ولم به تو مربوط نمی شه که لمیدی تو خونه .دیگه هم زنگ نزن.

گوشی را قطع کردم و قبل از گذاشتن در ساکم خاموشش کردم.

پسره روانی و دیوانه .برای من وکیل شده بود و دهان باز می کرد و به قول سپیده شر و ور تحویل می داد.

کاش مینو بتواند سوییت را اجاره کند.

اشکال ندارد که جا کم باشد . به گفته مینو تخت هم جا نمی شود .ولی برای خودمان هست .مادرم و من زندگی مان سامان می گیرد و خانه ایی داشتم تا بروم .البته بعد از

برگشتن فریبا.

سر پایینی خیابان را با ساک و کوله ام سر به زیر و قدم های تند برمی داشتم . با وجود ترافیک سر میدان کمی دیر هم کرده بودم . اربده و ول گفتن مسعود روی مغزم تکرار شده و دلم را رنجانده بود . دوست داشتم زود برسم تا ببینم و ثابت کنم چرا ول هستم.

همین طور با خودم خط و نشان برای مسعود می کشیدم که دستی ساک را از پشت سرم کشید . ترسیده و تند برگشتم تا دستم دسته های کوتاه ساک را رها نکند . صورت متعجب و صدای مارال خانم کمیل هستم را دیدم و دستم شل شد.

بدون ایستادن ساک از دستم گرفت و همگام من شد.

دستم خالی بود که به صورتم کشیدم.

_حواستون نبود خیلی صداتون کردم.

هیچ حرفی نتوانستم از پریشان حالی ام بگذرم و به آرامش

نگران این مرد بدهم.

با گفتن کمی تاخیر ، فکرم جای دیگری بود کنار کشید تا رهگذر و پسر بچه بگذرند.

ایستادیم و من پشتش یک لحضه با دیدن ساکم میان انگشت های دستش چشمم لرزید . نه از لوس بودن و لوس شدن .بلکه از اینکه یک مرد فقط یک مرد نداشتم تا ساک و تمام دلنگرانی های مارال را دستش بگیرد و من تا دم در خانه حاج بابا سبک برسم . حتی وزن اندک دو جفت کتانی و سه دست لباس ورزشی . با یک قمقه .یا من شانه ام زیاد ناز می کرد برای حمل این دو سه قلم سبک یا نه واقعا احتیاج به یک دست داشتم.

چشمم از دیدن انگشت های گره خورده این مرد جوان روی شانه های از پشت پهن و نشسته در کاپشن چرم ، یک لحظه خواست آن شانه ها را لمس کند . تا با بودن پهنای مردانه

اش ، کمی سایه سرش مرد داشته باشد .نه مینو و مارال که برای چند ده میلیون پول منتظر به دست خلق خدا باشند و رقص عجیب روزگار .الوندیان چند قدم راه رفت و برگشت تا ببیند من چرا همراهش نیستم و من باز چشمم از جنس همین یک لحظه نگرانی کمیل هستم الوندیان را به دلم نشان داد و دلم از من مکث کرده پرسید:

—

چرا نداریم مارال ؟ از این نگران شدن ها .از این همراهی ها.

سپیده ی کم حرف درونم ، از همان راه دور داد زد : منم ندارم مارال.

به مکث منتظر الوندیان لبخند کوتاه زدم . یک تشکر که مارال درونم برای حسی که به من نداشته ، هدیه داد و خواست بی جواب نگذارد.

دستی از منطق خودخواهی و غرورم دست برد و رد لبخندم را پاک کرد و من با پرسیدن سوالم از الوندیان همراهم همه را

به مارال تنها شده هدایت کردم.

_با گوشیتون تماس گرفتم جواب ندادین.

شانه به شانه ام با فاصله ایی که بشود در این سرمای هوا که خسیس بود و عطرش را خیلی سخت می توانستم به مشامم هدیه دهم جوابم را داد . حتی این مرد طلبکار نبود و مسعود هم نبود:

_دو روزی می شد که تهران نبودم ..گوشیم دسترس نبود.

ابرویم از نبودن و سبز نشدنش در راهم برای این نبودنش توجیح شد و ادامه دادم:

_باید برای انجام کار بیمه نامه ماشین حضوری بیاین دفتر.

بلافاصله حتما گفت و زحمتتتون دادم روی لبش بود و به گوشم نرسیده مسعود رو به رویمان سبز شد . خشم چشمان و لبهای از هم باز شده اش بیشتر بود و من با مکث از شوک دیدنش دوباره راه افتادم . پر رو بود و مثل این دو روز طلب

کار .جلوی راهم را گرفت و با اشاره سر به پشت سرم و الوندیان، صدای تندش بلند شد:

_ترافیک موندم و دیر شد این بود مارال خانم.

مارال خانمش پر طعنه بود و من با دستم کنارش نتوانستم بزنم . محکم ایستاده بود.

_بکش کنار مسعود.

کنار نکشید و بازویم را گرفت . انگشت های بلندش سفت دور بازوی زیر پالتویم را گرفته بود . الوندیان با گفتن:

_صبر کن آقا.

بازویم را کمی شل میان دستش کرد ولی تندتر شد و گفت:

_شما این وقت شب کی باشی کنار دختر عموی ما ؟

دستم را با تمام توانم روی سینه اش گذاشتم و خودم را از حلقه ی انگشت هایش نجات دادم . مجال به صحبت هیچ کدام ندادم . چرخیدم و با چشم به دسته های ساکم رو به

الوندیان گفتم:

ـــــممنون از کمکتون.

ساک را بی حرف سمتم گرفت و من با وسواس از هر برخوردی ، سریع دسته های ساک را میان انگشت های دستم گرفتم و از کنار مسعود هم رد شدم . تند راه می رفتم و دلم می خواست می دویدم . نه برای خجالت کشیدن رفتار مسعود .برای فرار از یک لحظه حس حامی داشتن از جنس کمیل هستم و فرار از نگاه هزار شک دار الوندیان.

ولی مسعود پر شتاب با پاهای بلندش به من رسید و من گوشهایم بسته بود نشنید و دستهایم بیشتر قدرت حمل ساک را داشت که به در خانه حاج بابا رسیدم.

مسعود هم پشت سرم و نفس زنان با من داخل حیاط آمد.

خانه حاج بابای او هم بود .نمی خواستم نفس زدن های سینه ام را به طبقه اول این حیاط روشن ، در تاریکی همراه کنم و

ببرم.

مسعود پشت سرم در را بست و طلبکار چرخیدم . نگذاشتم حرفی به زبانش برسد و خودم مجال ندادم . ساک را روی زمین گذاشتم و رو به صورت سرخ شده از نفس زدن و عصبانی اش گفتم:

_بار آخرت باشه جلو راه من سبز بشی و تهمت و متلک بارم کنی .حواست رو جمع کن.

گوش نداد و انگشت تهدیدم را پس زد و صدایش کمی جان دار تر حرفم را قطع کرد:

_که غلط اضاف کنی و منه گوش دراز بشینم بالا .تو هم هر چی دلت خواست انجام بدی.

برگشتم و با گفتن:

_غلط خودت کردی که به من تهمت می زنی .سعی کردم نفرتم را به کلامم هم برسانم .برگشتم و سمت پله ها راه

افتادم . اما یک لحظه پشت سرم سفت شد و گردنم را گرفت و نگذاشت بچرخم.

مکثی از کارش کردم و با پشت پا لگدی ندیده به ساق پایش کوبیدم . کف عاج دار نیم بوتم سفت بود . که آخش در آمد و دستش شل شد.

غریدم و از لای دندانهای قفل شده ام برای حفظ آبروی حاج بابا در همان راهرو گفتم:

_احمق .مرد شده برای من.

پشت سرم می سوخت . جای انگشت هایش هم.

با همان لگد رهایم که کرد از پله ها بالا رفتم . با سرعت و بدون مکث .حاج بابا صدایمان را شنیده بود که نگران در جایش نشسته و نگاهم کرد.

سلام کرده و نکرده حس می کردم نبض تندی زیر گونه هایم هم ریتم قلب و زیر سینه ام شده بود . مسعود هم که

پشت سرم بود ، در را بست و با چی شده مارال حاج بابا ؟
دهانش باز شد و من سر پا نزدیک حاج بابا برگشته و نگاهش کردم.
_خانم با یه نره قول داشت سلانه سلانه می اومد خونه.
کلیدهای در خانه حاج بابا را با خشم روی کانتر انداخت.
دسته کلید سر خورد و روی کف سرامیکی آشپزخانه افتاد.
نمی خواستم تند شوم . حاج بابا گناه داشت . دستش لبه تخت بود و می خواست بچرخد و راحت بنشیند . دستش که لبه تخت را سفت گرفته بود می لرزید . یک ویبره ی ناداحت کننده و برای من سخت . در این حال و اوضاع که مسعود هوا برای نفس کشیدن من را هم آلوده و سمی می کرد.
کوله ام که سنگ شده بود ، از پشتم جدا کردم و رو به نگاه منتظر حاج بابا لبم را که می لرزید و خشک شده بود خیس کردم . بر خلاف درون آشوب به پا شده ام آرام لب زدم . لب

های خشکم را برای حفظ و دفاع ابرویم تکان دادم.

___

_دیر شد ..خیابون شلوغ بود .سر خیابان هم آقای الوندیان در مورد مشکل بیمه با من همراه شد.

حاج بابا منتظر بقیه حرفم بود که مسعود باز تند شد و پرید وسط آرامش جوابم:

_دیگه بدتر .اون الوند و مردک غلط کرده کار داره بره بپرسه ..وسط خیابون و راه چه مشکلی حل شده که تو نیم وجب بخوای براش حلش کنی ؟

چشم گردشده از وقاحت مسعود را به خودش دادم.

_حاج بابا بگو با من درست حرف بزنه .تا اینجا هر چی دلش خواسته بهم گفته.

حاج بابا با دستی که می لرزید را به هم گره زد . لبه تخت له سختی نشسته بود . رو به مسعود که خودش را روی مبل انداخته و پا تکان می داد گفت:

_آدم باش پسر .بزار برسه خودم هستم.

_شما دست و پای رسیدگی نداری بابا .من خودم می رسم به سر خودیش.

حاج بابا دوباره به مسعود توپید:

_خوشم باشه که برای دختر عموت غیرت عربده و مشت نشون می دی.

مسعود مشتش را روی دسته مبل کوبید و بلندتر گفت:

_اصلا اینا زن جماعت که سر خود شدن فقط مشت.

کوله زیر پایم را برداشتم و قبل از رفتن به اتاق سرم را تا نزدیک صورتش بردم . تعجب کرده بود از کارم و از نزدیکی صورتم . حاج بابا هم می دید.

تمام نفرت از قلدری اش را روی همان جمله ام ریختم و تقدیم چشم گرد شده از نزدیکی به صورتش کرده و گفتم:

_منم مرد جماعت مثل تو رو با همین مشتم جوابش می دم

.دور من نباش مسعود که دورت می زنم.

و مشتم را بالا آوردم و فقط نشانش دادم.

سرم را که عقب بردم ، خیز برداشت . دوباره سرم را نزدیکش بردم . کوله ام را به شکمش کوبیدم و حاج بابا با صدای بس کن مارال دستم را از شکمش و کوله برداشتم.

با گفتن یادت باشه چی گفتم به سمت اتاق رفتم . وسط راه برگشتم و با برداشتن ساکم دوباره به اتاق برگشتم و در را بستم . از تمام خشم و حرفهای مسعود تمام وجودم پشت در می لرزید . صدایش بلند شد و من قفل در اتاق را چرخاندم و روی زمین سر خوردم.

اتاق هم بهم ریخته بود .با دیدنش بیشتر توانم تحیل رفت.

صدایش و مشتش به در اتاق خورد و من دست جلوی دهانم گذاشتم.

***

پرستار و پسر جوان نشسته بود و تخت کنار حاج بابا جدول حل می کرد . خم شدم در صورت در خواب رفته و پر جوان با گفتن فشارشون دیگه تنظیم شد و اطمینان از اینکه نگران نباشم کیف روی کانتر را برداشتم و از واحد بیرون آمدم . بوی سیگار فرخ رفته بود اروپا و به جایش بوی دود سیگار مسعود بی چاک و دهان مهمان اتاقش و راهروی خانه شده بود.

از پله ها پایین رفتم و دود اگزوز ماشین در پارکینگ پر بود.

مسعود، سرش تا نصفه در کاپوت باز ماشین فرخ بود.

ادب نداشت و رفته بود تمام اتاق را گشته و سوییچ را پیدا کرده بود.

با بلند کردن سر چشمش به من افتاد . دستهای سیاهش را به هم مالید و بی توجه سمت حیاط رفتم . پشت سرم صدایش را دوباره بلند کرد:

_کجا !جمعه ها هم دفترتون خدمات بیمه رایگان می ده.

بدون برگشتن گفتم:

ـ بیست و چهار ساعت خدمات به آدم ها می دیم .نه حیوونو.

از رو نرفت و قبل از رسیدن دستم به شاسی در ، دستش روی در نشست.

برگشت و نزدیک صورتم نفس دود گرفته اش و چشم درشتش پرسید:

ـ می گم کجا ؟

با دستم به بازویش زده و دستش را پس زدم . در باز را کردم و برگشتم و خیلی شمرده نزدیک صورتش گفتم:

ـ جهنم .میای.

لگدی به در زد و غرید:

ـ بری و برنگردی.

در را بستم و از همان منافذ توری در دوباره آهسته به صورت دون دونش گفتم:

_اون که خواب ببینی .من بازم برمی گردم.

باز لگد به در زد و گفت آدمت می کنم مارال.

دستی در هوا برایش به علامت تعظیم خم شدم و چند قدم عقب رفتم و برگشتم.

کیف روی شانه ام انداختم و راهم را صاف گرفتم و رفتم.

دور شدم و قدمم شل شد .گفت برنگردی .می دانست برنمی گردم .صبح روز جمعه بود و تمام کارمندهای در طول هفته بیدار ، حالا در تخت گرم در خواب روز تعطیل بودند .من آنروز را هم باید از خانه ایی که نداشتم بیرون می رفتم . فقط برای اینکه خانه نداشتیم .فقط چون پسر عمویم تند بود . چشم دیدنم را نداشت .دست به ته جیب پالتو بردم . سرد بود .سرد بودم و دستکش هایم گرمم نمی کرد .خوابم می آمد و خانه نداشتم .خوابم می آمد وتخت گرم نداشتم .یک کنج دنج از خودمان نداشتم .تا من در این صبح ابری و سرخ آسمان خیلی

سرد و بی خورشید خانه نداشته باشم که بخوابم.

راستی یادم باشد سر راهم که ویلان و سرگردانم ، بروم خانه همکار مادرم و از داخل کارتن یواشکی های خودم آن برگه نقاشی شده و پاره ام را ، از لای دفتر شعر بیرون بکشم . این چند قلم نداشته را هم به نقاشی ام اضافه کنم.

—

یا نه با همین بغضم خانه ایی که کشیده و بی رنگ بود را پاک کنم . دست مینو را از دستم هم پاک کنم.

بعد به بابا اردشیر و مونا که منتظرشان بودم در همان نقاشی ام بگویم:

_بابا اردشیر عزیز چطور خودت در رختخواب و تخت می خوابی و من و مینو خانه نداریم.

اشکم را نگذاشتم در خیابان خلوت صبح جمعه بچکد.

باز به همان بابای در نقاشی بگویم:

_ببین بابای من ، حتی مینو هم مادرش خونه داره و الان

کنار مادرش هست . اما من خونه ایی ندارم تا بخوابم .بابایی چطور تو راحت می خوابی.

سوالم بی جواب بود و هنوز هم نقاشی ام رنگ نداشت .سالها منتظر بودم رنگش کنم .کسی نبود برایم از مداد های رنگی اصیل مانی بخرد و من با تنوع رنگ ، نقاشی ام را رنگ بزنم .اصلا شاید بهتر هست بدهم همان مانی رنگش بزند بهتر من .بدون بیرون زدن از خط ، خوب رنگ می کند .با زبان بیرون زده از دهانش تمرکز کرده و رنگ می کند.

لگدی به چوب خیس زیر پایم زدم .اصلا گیرم که رنگش زدم .به دیوار کدام خانه چسب می زدم و می چسباندم.

صدای کلاغی بالای سرم قار قار کنان بلند شد . چشم از نداشتن های زمین گرفتم و به کلاغ دادم . او هم در این صبح اول زمستان خانه داشت و من نداشتم .به قول سپیده ینشسته کنار بخاری ، تف به این روزگار به این روزگار سخت

برای من و تو مارال.

تف به روزگاری که دیشب یلدای ، کنار هم بودن ها بود و من شانه هایم می لرزید و زیر لحاف عمه فریبایم خزیده بودم .

وقتی خانه نداشته باشی ،یلدا به چه کارت می آید.

یلدا برای خانه های گرم بود.

پدر و مادر دار بود . برای جمع بود . من وقتی نداشتم ،یلدا برایم همان نقاشی بود و بی رنگی بود و بی رنگی.

—

سرم روی متکای سفت و گرد مامان ملوک بود . در همان اتاقش دراز کشیده بودم . خودش چند قدم دورتر نشسته بود و چادر سفید به سر و پاهای دراز شده روی سجاده ، داشت نماز ظهرش را می خواند.

از پنجره ی کوچک اتاق که پرده اش کنار رفته بود هوای نیمه ابری هم سرک کشیده بود . مینو خودکار و کاغذی روی

زانوی جمع شده به کمه ی رختخواب تکیه زده و گوشی کنار گوشش به پنجمین تلفن خودش گوش می داد .همه هم بی نتیجه.

غلتی زدم و خیره به اجاق دو شعله ملوک بانو و عطر ترخینه اش با بخاری که از لای باز قابلمه سرک می کشید لبم را کج کردم . ترش بود و من با این غذای ملوک خانم و به قول سپیده حال نمی کردم.

انگشت های دستم را جلوی رویم گرفتم . لاک هم نداشتم یک رنگی بزنمشان .مثل انگشت های کشیده نگار و نرگس دو سه رنگی باشد و برق بزند.

مینو گوشی و روزنامه را پرت کنارش کرد و دستی به موهایش کشید و همان جا خیره به مامان ملوک شد . چانه اش را روی زانویش گذاشت . زیر چشمش گود افتاده بود و کم حرفتر شده بود .از تلاشش برای داشتن سر پناه در حد

بیست متر دلم درد می گرفت و غصه ام زیاد می شد . ولی الان من دلم بیشتر از گرسنگی ضعف می رفت . باید همین ترخینه دوغ را می خوردیم و من باز دلم یک غذای خاص خواست.

ملوک خانم چادر از سرش جدا کرد و لای جانمازش گذاشت:

_پاشو دختر جان .توکل کن به خدا.

مینو از همان جا که او هم مثل من حال نداشت تکان بخورد لب زد:

_توکلم تموم شده مامان.

نیم چرخی زد با گذاشتن جانماز کنار دیوار گفت:

_کفر می گی دختر .پاشو یه دو رکعت نماز بخون ..دلت باز شه.

مینو باز نچی کرد و گوشی اش را برداشت .مامان ملوک همان کشان کشان خودش را به ترخینه اش رساند و با ملاقه

چوبی همش زد و رو به من گفت:

_ترش نیست ، کج شدی مارال.

دست زیر سرم گذاشتم و کمی نیم خیز نشستم:

_خوب دوس ندارم ..نمی شه مثلا غذای محلی پلو خورشتی باشه .ماهیچه ایی ..کبابی .آخه دوغ و بلغور هم شد غذا.

زیر لب ذکر کنان سری تکان داد و نگاه مینو کرد . مینو داشت باز با گوشی صحبت می کرد . سر در کنار گوشم آورد و پرسید:

_خواهرت کجاست ؟

شانه بالا انداختم .سپیده اخم کرد که بلند شو مارال ادب داشته باش .بلند شدم تا ادب داشته باشم .ملوک بازرس جونم دوباره پرسید:

_خوب زنگی بزن .خواهرین ..دشمن نیستین که.

لب هایم کلوچه شده ماند .چه دل خوشی داشت این ملوک

جان ..دید حرفی نمی زنم تسبیح به دستش با همان دندان مصنوعی اش صلوات داد و سینش را با صدای کشیده ایی تکرار کرد . سپیده اشاره به در کرد و من بلند شدم .مانی هم خواب بود و شاید بیدار شده باشد.

زن دایی از صبح زود که من رسیدم ،رفته بود با خواهرش شو لباس و دایی هم مغازه بود . در اتاق مانی را باز کردم .سر جایش نشسته بود و تبلت دستش صدای شلیک توپ بازی اش بلند بود . داخل اتاقش شدم . بچه ، ام پی تری در اتاقش جا شده بود . تا سقف اتاق کمد بود و ماشین و عروسک.

سرش را از بازی بلند کرد و با دیدن من خواست یه دست بازی کنم تا نسوزد و برود دستشویی .گرسنه ام بود و مانی تبلت دستم داد و رفت.

مینو با برخورد مانی به در ، گوشی ام را از لای در گوشی خودش به دست اشاره کرد بگیرمش . تبلت رها کردم و با

گرفتن گوشی اسم پنج شنبه هستم رویش روشن می شد.
مینو کنجکاو ایستاد و از دیدن جمله ایی که روی اسم و شماره بود اشاره کرد جواب بدهم ." خوب من میامی" پشت خطش را جواب داد و قطع کرد . من هم گوشی ام از زنگ خوردن خسته و قطع شد . لب به دهانم کشیدم و مینو پرسید :این یه جمله اسم کیه مارال ؟
دست روی شکمم گذاشتم و گفتم : من گشنمه مامان .ترخینه هم دوست ندارم.
اخم کرد و با گفتن : نون تلیت کن سیر بشی . در را بست و من دست به شکم ، چشمم پر شد و یادم آمد که از دیشب دو استکان چای و چند بسته کیک اندازه بند انگشت خورده بودم .که مانی با بشقاب پلوی گرم و بخار کرده استامبولی در اتاق را با پایش باز کرد . بشقاب کنار تخت و روی تشک گذاشت و گفت برم قاشق بیارم . شلوارش را بالا کشید و سریع بیرون

رفت.

چشمم از دیدن غذا برق زد و دلم پیچ خورد . اشکی سر خورد و مانی رسید و نشد برای پیچ خوردن دلم کمی دیگر اشکم بیاید و بریزد .کاش زود برویم سوییت بیست متری را اجاره کنیم.

زن دایی برگشته بود و مانی غذایش را با من تقسیم کرد.

دست و دلبازی زن دایی بشقاب دیگری با ترشی لیته برایم جای خوشحالی ، غصه را مهمان کرد . مانی تند و تند چند قاشق در هوا و زمین زد و خورد و شروع به گزارش کردن داد .

شلوار پاچه گشادش را مدام بالا می کشید و با سرعت اخبار می داد . مانی هم می دانست من بی خانه ام که خبر هایش بیشتر روی تاکید مادرش بود . تهدید مادرش برای دایی ام که چند وجب خانه شده خانه ی شش هفت نفر .تازه مانی از

پیشنهاد مامان ملوک هم خم شد و آهسته گفت که خواسته پدرش پولی هم برای کمک به عمه مینو هم بدهد.

_

مانی هم با التماس بقیه حرفش را گفت و اضافه کرد:

_مارال تو به مامانت پول قرض بده بزار منم برم کلاس ستاره شناسی و پیانو رو ثبت نام کنم.

به سادگی خیال مانی تلخ خندیدم . قاشق لوبیا پلو را دهانم گذاشتم و چشمک زدم . چشمم سنگین بود که پلک بستم و رو به مانی گفتم : چقدر کم داری داداش .خوشحال پرید بالا و دست هایش را بهم گوبید و با کشیدن دوباره شلوارش گفت :یه میلون.

از یه میلون مانی لبم کش آمد و قاشق را روی بشقاب نصف خالی شده ، گذاشتم .تازه تصمیم داشتم من هم چند شب مهمان اتاق مامان ملوک باشم .ولی جای زن دایی تنگ می شد .تازه اتاق مانی هم جا نداشت .به سادگی خوشحالی مانی

خم شدم و لپش را بوسیدم . در گوشش گفتم بچه نباید چغلی کنه .سینی را هم با خودم پایین بردم . زن دایی با دایی پیمان روی زمین سفره ایی پهن کرده بودند و کاسه ایی ترخینه دست نخورده هم وسط سفره شان بود..

***

سپیده هن هن کنان از سر کوچه باریک خودش را به من رساند . دو دستش کیسه های زرد و سفید بود . کیفش هم سر خورده بود و تا کنار کیسه ها رسیده بود . کنارم رسید و دیدم گونه هایش سرخ شده بود . چشمش می خندید . یه وری شد و خواست از جیب کاپشنش کلید در را بیرون بیاورم .اشاره کرد زود باشم سردمان شده .در را باز کردم و با سبک کردن کیسه هایش از پله های کوتاه و باریک بالا رفتیم.

تا زنگ زده بودم دعوتم کرده بود خانه اش .سپیده تنگی و باریکی این راه پله را چگونه هر روز می رفت و می آمد.

خانه اش طبقه سوم بود . یک خانه ۶۰ متری قدیمی ساز .ولی خانه اش بود . برای خودش بود . جلوتر از من داخل خانه اش شد . کیسه ها را با خودش به روی سنگ نیم متری اپن گذاشت.

یک سالن جمع و جور با دو کاناپه سبز روشن ..دیوارهای رنگ کرم و پرده ایی که حریر بود و سفید و چین دار . اتاقش با سرویس هایش یک جا بود . سپیده مجرد و تنها و تمیز بود. روی میزش و وسط سالنش پر از پیاله های تنقلات بود.

برگشت و نگاهم کرد . دستهایش خالی بود . کیسه ها را از دستم گرفت و بلند و با خنده گفت : مارال چه خوب که اومدی .روز جمعه ادم از تنهایی همش دلش می خواد بخوره. نشد جوابش را بدهم . گوشی ام زنگ خورد . چشمم به اسمش ماند و خواستم از خودم بپرسم ، چندمین زنگ امروزش بود . صحنه برخورد دیشب مسعود نمی گذاشت با او

پشت تلفن هم ، هم صحبت شوم . سفرهای داخل شهری ام کنارش دل و دماغ نگذاشته بود یادم باشد امروز سومین زنگش را بی جواب گذاشتم..

_من متاسفم مارال خانم.

روی تخت چوبی دو نفره سپیده نشستم . گوش به تاسف مردی دادم که برای کار پسر عمویم ناراحت بود . می شد پشت خط و اتاق سپیده خودم را به بی تفاوتی بزنم ؟

_نگین کمیل خان . بفرمایین.

باید این مدلی صحبت می کردم . غریبه بود . ندار هم بودیم با این مرد . از وقتی فریبا رفت و بود ندار بودیم.

_اگه به مشکل خوردین من بیام به اقا توضیح بدم.

چه اصرار داشت من یادم برود و او هی یادش بیاندازد.

حقش بود الان الوندیان صدایش بزنم.

من من کرد و حرفش را نمی توانست بزند . با گفتن تماس

گرفتم فقط حالتون رو بپرسم و همین ، من لبهایم بسته شد.
قفل شد.
حالم را می خواستی بپرسی صبر کن برایت بگویم.
چرا نفس می کشی و بعد با یک مراقب خودتون باشین و سلام به حاج اقا برسونین قطع می کنی.
صبر داشته باش کمیل خان تا برایت از حالم بگویم . از بی خانه بودنم . از اجبار مهمان سپیده شدن . از یک عالمه غصه برایت بگوبم.
باز دستی از جنس خوددار بودن کوبیدم به دهانم تا نگوید.
سفره دل جایی باز نکن را به خودم تشر زدم . ببین کمیل خان خودم برای خودم خط و نشان می کشم.
حریم می گذارم . و تو فقط زنگ زدی حالم را بپرسی .برای برخورد تند مسعود . پسر عمویم که دیشب با تندی با من را پیش شما سر به پایین کرد . اینها را دیدی دیگر حالم را

نپرس . من حالم کمی این روزها خوش نیست.

صدای بلند سپیده که صدایم زد من را از تخت و اتاق ساده و بدون پنجره اش بیرون کشاند.

_بیا دیگه ..مهمون جونم ..چی دلت می خواد بگو مثل فرفره بر ات درست می کنم.

سرم را داخل آشپزخانه ی باریک و کوچکش بردم . تاپ و شلوارک پوشیده بود . پاهای کوتاه و خپلش را بیرون اندخته بود . گوشی ام را که کمیل از نگرانی اش گفته بود، روی میز جا گذاشتم و به تلاش دوستم برای مهمان نوازی خندیدم.

_بکش کنار .برو برا من به سایز مدیوم پیدا کن .بعد هم من هستم خانم می ره تو رژیم .گفته باشم.

سینی طلایی را از کابینت بالای سرش بیرون آورد و دو استکان بزرگ و دسته دار که هر کدام نیم لیتر چای جایش می شد رویش گذاشت و گفت:

_ای به چشم ..مهمون جونم.

از کنارم رد شد و با رد شدنش پشتشم را به تن من کوبید.

چاق و خپلی گفتم و از روی سینک نارنگی نشسته ایی برداشتم.

داشت از اتاقش و سر در کمد حرف می زد

_چه خبرا مارال.

صدایش قطع شد و من با گاز زدن اولین پر نارنگی آهسته لب زدم : بدبختی ..نداری.

داد زد : بلند حرف بزن . دهانم پر از آب شد و نارنگی پر آب را قورت دادم . غصه را هم .بلند مثل خودش گفتم:

_حاج بابا مهمون داشت گفتم بیام پیشت .تا صبح حرف بزنیم .

با دو بلوز دستش نزدیکم شد . گفت ؛ برای زمان هشتاد کیلویی می خوای بپوشی و یا هفتاد و نه کیلویی.

خندیدم و هر دو را از دستش گرفتم . چینی به دماغش داد و گفت:

_چاق شو یه کم .بدبخت اون فلک زده داماد من.

پشت در اتاق بلوز یقه گشادش را پوشیدم و مثل خودش گفتم:

_استخون با دو گرم عضله مده .. مثل خودت مار چاق خوبه .شدی مکعب مستطیل.

از همان دور صدایش جیغ شد و خنده تهش بود:

_خفه شو مارال .

خندیدم و در بلوزش گم شدم و کنارش دو لیوان نیم لیتری چای زدیم .تا ماکارونی با دو کاسه سویایش دم بکشد یک بشقاب پر زرشک پلوی ظهرش را هم خوردیم . نصف جعبه سوهان را هم خالی کردیم و با اولین پیاله خالی تخمه ژاپنی دیگر ماکارونی دم کشید.

دستی به شکممان کشیدیم و فقط یک دیس روی سفره

پارچه ایی گذاشتیم . هیچ کدام حال پاک کردن سفره نداشتیم .حتی قاشق هم نیاوردیم .چنگال به دست ته ماکارونی را هم در آوردیم.

پا به پای من بود و خورد . دوستم و آجی گفت و نخواست تنهایی بخورم . تازه سفره پارچه ایی را هم تا زدیم و هر دو رو به سقف ترک خورده سالن سر به بالش مشترک، دراز کشیدیم . با پایش پوست تخمه را کنار زد و گفت:

_خونه ام رو کثیف کردی عضله جونم.

دستی به معده ی برآمده و ورم کرده ام کشیدم:

_یه ذره کالری بسوزونی تمیز می شه ..مکعب خانم.

خره ایی از گلویش کرد و غلت زده و گفت:

_آخ گفتی کالری ضعف رفت دلم ..دست بنداز اون کاسه انار و بده بخورم بشوره ببره .گندت بزنن مارال چرب بود.

من هم چرخیدیم . صورتهایمان به هم نزدیک بود . خیلی

نزدیک . دست جلوی دهانش گذاشتم تا بوی سیرش به نفسم نخورد.

***

سپیده صاف نشست و من سرم رو روی زانوی تپلش گذاشتم .متکای نرمی بود برای خودش .فکرم را بلند گفتم . خندید و دست روی ابروهایم کشید و صافشان کرد . از پایین نگاهش کردم.

_چشمت تاره ..آجی ..چرا ؟

کمی خودم را بالا کشیدم:

_خاک رفته توش.

خودش را بالا کشید و پیشانی ام را بوسید . دور دهانش چرب بود:

_بیا جلو فوتش کنم.

اب دهانم را بلعیدم:

_داره کورم میکنه

باز گونه ام را بوسید:

_نمی ذارم.

و باز بین ابرویم را بوسید . بلند شدم و نشستم و همان چشم تارم را کنار زدم.

_اون فلک زده مظفر بود که مامانش نذاشت به این مراحل برسه.

خندید و دوباره دست روی ابروهایم کشید و خیره به چشمم گفت:

_می خوام شوهر کنم آجی.

سرم رو باز از پایین به صورتش دادم:

_مبارکه شوهر.

تلخ شد . لبهایش تلخ کش آمد. مثل زردآلوی شیرین که هسته اش شیرینی را زهرت کند . چشمش خیس شد و سپیده

بعید از این کارها قطره ایی بی جان از گونه اش سر خورد.

بلند شدم و نشستم . متعجب از حالش بغلش کردم و بلند بلند گریه کرد . خودم و خودش بودیم.

کمرش را با دستم ماساژ دادم . گریه اش چند ثانیه بیشتر طول نکشید . نگاهش کردم و منتظر بودم ولی لبهایش به هم فشرده بود . نمی خواست حرف بزند . دوست نداشت که خودم دست به کار شدم..

_الان از ذوقت بود یا نه ، شوهر کردن گریه داره.

لبش جمع شد و حرفی نزد . دوباره گفتم:

_واقعا چرا گریه.

چشم خیس و نم گرفته اش را از من دزدید و به انگشتهای در هم گره خورده خودش داد و صدایش لرزیده گفت:

___مارال می ترسم ، چون هنوز در حد پیشنهاده ..ترسم برا اینه که خیلی فرقه بین من و اون.

شانه بالا انداختم و گفتم:

_قبول نکن خوب.

گوشی اش زنگ خورد و قبل از برداشتن گوشی اش با بغض گفت:

_تنهام مارال.

و با گفتن جونم آجی .خواهرش بود . لبش را از شنیدن حرف پشت خط گزید و گفت _مارال پیشمه .صدای خواهرش کمی بلندتر و فراتر از گوش سپیده به من رسید . داشت می گفت:

_خانه را پاتوق کردی .همسایه زنگ زده خبر داده خواهرتون تنها نیست . سپیده رنگش پرید و من به بهانه سرویس رفتن بلند شدم.

مسواک هم نداشتم . آبی قره قره کردم و به آیینه و مارال گفتم:

_شبت خوش .برو بخواب .فردا خدا کریمه.

نگذاشتم چشمم برای مارال در آیینه دل بسوزاند.

گوشی خودم اینبار زنگ می خورد . مسعود بود و من قطع کردم . سپیده داشت رختخواب پهن می کرد . دوباره زنگ زد و من سایلنت گذاشتم . دوباره نور صفحه روشن شد و من با حرص و اخم جوابش را دادم.

ادب نشده بود و نمی شد . می خواست بپرسد شب جمعه ها هم دفتر جردن خدمات بیمه دارد . با گفتن اینکه به مسعود صارم ربطی نداره نفس تندی کشید و گفت:

_دستم بهت برسه مارال.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_نمی ذارم دستت به من بخوره ..برو مغزت رو بده وایتکس بزنن تا بلکه سفید شه ..زیادی سیاه شده .کله پوک.

قطع کردم و با حرص دکمه اش را زدم و خاموش کردم.

سپیده تکیه به دیوار اتاق لب زد:

_آجی بیا تو هم شوهر کن.

از پیشنهادش ، پوزخند نزدم بلکه ،قهقهه زدم ..این وسط شوهر کردنم دیگر نوبر بود .روی همان دو تشک پهن شده و بالش دراز کشیدیم . پتو هایمان هنوز تا شده پایین پایمان ماند.

سپیده اشک نریخت ولی کلی در چشمش شیشه نشست و خمیازه کشید . سرش را مثل بچه ایی بی پناه و تنها روی بازویم گذاشت و گفت؛

_لطفا مارال چاق شو ..من یه شب ..دو شب ..اون بنده خدا چه گناهی کرده.

از حرفش بالش روی دهانش گذاشتم و دست و پای تپلش را تکان داد و خودش را نجات داد . خندید و دهانش را گودی گردنم گذاشت و گفت ؛

_بخواب فردا بریم دو تایی سر کار .سر راه هم سنگگ

مهمون من . پنیر و کره هم تو بخر .خرجم زیاد می شه و من کمرم می شکنه.

بیدار نماند تا برایش حرف بزنم . نفس های گرمش به گردنم خورد و منظم سوت ضعیفی بین لبهایش ، گوشم را پر کرد. دست دیگرم را روی موهای لختش کشیدم . در خواب خوشش آمده بود .هومی کشید و من دوباره انگشت لای مویش کشیدم .مگر چند سال تنها بود ؟ چند سال تنها بودم!. .مویش را نوازش کردم . پشت گوشش گذاشتم و گونه اش را بوسیدم.

رو به صورتش من هم نفس به نفسش وصل کردم و چشم بستم . کاش می شد محبت را بروم و برای سپیده و خودم هم بخرم . هر کس اندازه ی جیبش .من اندازه دو ماه حقوقم .سپیده سه برج حقوق بازنشتگی پدرش را می رفت و می خرید . می گذاشت زیر سرش . حداقل شبها یک نفس گرم

کنارش داشت . من هم با خودم همه جا می بردم . البته در این مورد از سپیده ثروتمند تر بودم . مینو را داشتم . هر چند روز فقط بود . هر چند کم حرف می زدیم .سپیده نه پدرش مانده بود و نه مادرش .فقط هم چون بچه اخر بود و با فاصله سنی زیاد . خودش می گفت ؛

_مامانم من رو حوصله نداشت بزرگ کنه.خودم بزرگ شدم آجی

_

مینو در خیابان منتهی به دفتر بودیم که به گوشی سپیده زنگ زد . نگران بود و پرسید : چرا گوشیم خاموش هست . از دیشب خاموش بود و حالا هم شارژ نداشت . سپیده نان سنگگ را دستش جابجا کرد و گوشی را به دست من سپرد. علاوه بر کره و پنیر قوطی حلوا شکری را هم با خودش آورده بود.

کیسه دستم را گرفت تا راحت با مینو صحبت کنم.

صدایش می لرزید که گفت مونا با همراهش کیش به مشکل خوردند و باید برود . برود و من را می سپرد به مامان ملوک.

گفت مسعود آنجا می رود و می آید نرو .حرف برای تو هم در بیاوردند تا من بروم و بیایم مارال.

تند و بی وقفه حرف زد و من چون برای مونا می خواست برود حرفم نیامد . فقط گوش سپردم . گفت از امشب بیا پیش ملوک . برای پول پیش خانه هم نگران نباشم . برود و بیاید حل می کند . تا برگشتن فریبا گفت و قول داد . پدر شد و از نگرانی ام برای خانه نداشتن اطمینان خاطر داد . باشه ایی گفتم و قطع کردم.

سپیده تنه ایی با بازویش به دستم زد و گفت ، هوا سرده تو هم یخ شدی .بی ادب مادرت بود . دو کلمه قربونش می رفتی.

کیسه را گرفتم و گوشی اش را برگرداندم . ـ کی قربون من

بره اونوقت.

سپیده ایستاد و من برگشتم و دستش را کشیدم . راه آمد و گفت : می گم شوهر کن.

از دیشب چندمین تکرار حرفش و تصمیمش بود.

نسخه ایی جالب و خند دار به بهبود بیماری ، نداشتن من می پیچید . شاگرد املاک ماشین دوباره ما را دید و برای سلام جلو آمد . قبل از رسیدن به ما در گوش سپیده پرسیدم ؛ شوهر این بود ؟

با ابرویش نچی کرد و گفت یه گزینه این بود . چشمم از گزینه اش گرد شد و سلام گرم پسر لاغر و قد بلند را با دقت نگاه کردم . فلک زده پس همین بود که همیشه اولین نفر می آمد و شیشه برق می انداخت ، یک گزینه که سپیده نچی برایش کرد.

سپیده همراهم تا طبقه ما آمد و سپرد نان ها را خشک نکنم

تا برود و بیاید.

در باز کردم و وارد دفتر شدم.

*

نگار با شنیدن صدای زنگ واحد رو به سپیده گفت جمع کن دخترا! ..نترکیدی !..مارال ببین کیه!

دستی به دور دهانم کشیدم و با صاف کردن شال ضخیمم در را باز کردم و از دیدنش اینجا و پشت در جا خوردم. دستم در همان کنار دستگیره ماند.

کت و شلوار رسمی و روشنی پوشیده بود . پالتویی هم روی دستش تا کرده ایستاد و من با سلامش بیشتر تعجب کردم.

شالگردن آویزان روی گردنش تیره و روشن و راه راه بود.

لبخندی به لبهایش نقاشی کرده بود و صورتش با اصلاحی که کرده بود، کمی روشن تر به نظر می رسید.

نگار صدایم زد و پرسید کیه مارال و من بدون گفتن کیه، کنار

کشیدم تا داخل شود . سلام بلندی کرد و به نگار پشت میز و سپیده در قاب در نگاه کرد و دوباره به من متعجب پرسید و گفت:

_باید وقت می گرفتم ؟

نگار با گفتن نه جناب ..بفرمایین . با دست به مبل های روبه روی میزهایمان اشاره کرد.

ببخشیدی آهسته زمزمه کرد و روی میز کیفش را گذاشت و با گذاشتن پالتو روی پاهایش نشست.

با تک سرفه ایی که نگار کرد ، در را بستم.

سپیده از آشپزخانه سرش را بیرون کشید و دید ارباب رجوع داریم ، با من رفتم از دفتر بیرون رفت .حواسش جمع نبود که این ارباب رجوع ما را دیده است.

پشت میزم رفتم و سر پا ایستادم و برگه را بی تمرکز برداشتم و دوباره روی میز گذاشتم . نگار با پرسیدن ؛ کارتون رو می

شه بپرسم آقای.

صدایش صاف را کرد که خودش را معرفی کند . با گفتن کمیل الوندیان هستم ، مکث کرد و ادامه داد:

ــچند روز پیش به خانم صارم کمی توضیح داده بودم.

خم شدم و پوشه سبزش را از کشوی دوم میزم بیرون کشیدم.

ــ

نمی دانم چرا دوست داشتم جدی باشم و خودم را کنترل کنم تا دستم نلرزد . حتم دارم این همه قبل دیدن کمیل هستم صبحانه خوردم ، شاید از پر خوری ام باشد.

سپیده لباسش را مرتب کرد و گفت : چه ربطی داره .اشاره به الوندیان که نشسته کرد و گفت : مال این جنابه ...می توانست از وجود نگار هم باشد . یا نه اینکه چون سر کار من و دفتر هم آمده بود این شکلی شده بودم.

پوشه سبزش را روی میز گذاشتم و صندلی ام را جلو کشیده و نشستم . نگار خواست مشکلش را دوباره مطرح کند.

کمی روی مبل جابجا شد و از کیف دستی اش برگه ایی بیرون آورد و مختصری توضیح داد.

نگار چشم و حواس پس از تمام شدن کلامش گرفت و رو به من کرد و پرسید : شما چی خانم صارم ؟

کمی به خودم مسلط شده بودم و دست بردم ، بیمه نامه را از برگه های پوشه جدا کردم و بلند شدم و به دست نگار دادم.

نگار عینکش را جلوتر کشید و با نگاه به برگه گفت:

_خوب اینکه مدت بیمه نامه تمام شده و باید تمدید بشه جناب.

قبل از الوندیان که از پهلو می دیدم نشسته و تکیه به مبل ساکت هست گفتم:

_شرکت بیمه براشون تخفیف ده ساله معین کرده بودن که متاسفانه من استعلام کردم و این کارشون قانونی نبوده.

نگار برگه مورد نظر را که نشانش دادم نگاه انداخت و ادامه

دادم:

_گویا آقای الوندیان زمان خرید این ماشین به همون برگه صادره اطمینان کردن و فروشنده بهشون نگفتن که طرح تخفیف بخش نامه لغو شده بود.

حرفم و دلیل کار و مشکلش را گفتم و تمام شد.

نگار هم برگه را کنار دستش گذاشت و من برگشتم تا بشینم.

در این حین نرگس هم رسید . سلام کرد و مستقیم به اشپزخانه رفت.

کمیل الوندیان باید مدارک می داد تا دوباره در صورت تمایل بیمه نامه جدید صادر می کردیم . که الوندیان درخواست کرد و نگار با قبول هزینه دوباره الوندیان خواست تا مراحل کارش را انجام بدهم.

خودش بلند شد و سر میزم کارت ماشین و بیمه نامه قبلی را همراه کارت ملی خودش روی میز گذاشت.

فرمی که باید خودم پر می کردم را دستش دادم و برای گرفتن سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

_گوشیتون خاموشه.

می دانستم و خودم نخواسته بودم روشنش کنم.

برگه را همان سر میز من خم شد و پر کرد . با سرعت ثبت بیمه نامه جدید را انجام دادم.

با پرداخت هزینه و کشیدن کارت، دوباره سرم به کارم مشغول شد . نگار برایش رسید داد و با برداشتن کیف و پالتو تشکر کرد و از دفتر بیرون رفت.

در که بسته شد ، چشمم به در بسته پشت سرش ماند که نگار پرسید:

_مارال می شناختت ؟

کوتاه نگاهش کردم و بله ایی ضعیف گفتم.

گوشی خاموشم را از کیفم برداشتم و به شارژ زدم . نمی دانم

چرا دلم خواست بپرسم چند بار با من تماس گرفته ایی و نگران من شده ایی ..اصلا چرا نگران من باید باشی ..فریبا با تو صنم داشت که رفت . من برادر زاده فریبا هستم . هم محله ایی شما و چرا باید بوی عطر به جا مانده اش را کمی با مکث نفس بکشم.

چراغ گوشی ام روشن بود و با سنگینی چراهایش از خودم به کارم رسیدم.

قبل از بیرون رفتن از دفتر شماره ناشناسی روی گوشی ام نقش بست . سپیده منتظرم بود و خواسته بود با خودش برگردم خانه اش . او که نمی دانست من چه شنیدم و به یک غرور لطیفی از سر بار نبودن در من برخورده بود.

در دفتر را نیمه باز گذاشتم و سپیده پشت سرم دوباره داخل دفتر شد.

خودم شماره قطع شده را گرفتم با صدای مرد جوان که

خودش را معرفی کرد فهمیدم که پرستار حاج باباست . با دقت به حرفش گوش سپردم و چشمم هم در بیرون و پشت شیشه و خیابان بارانی ماند . ماشین مشکی رنگ کمی دورتر از روبه رو و جلو پارک بود . سپیده هم کنارم ایستاده بود.

پرستار جوان از حال حاج بابا گفت و خواست مراقبش باشم.

با پرسیدن اتفاقی افتاده مگه ! مکث کرد و بله ایی کوتاه جواب داد.

ماشین پارک شده و سپیده رنگ پریده و لب گزیده با حرف پرستار در سیگنال ورودی مغزم هر سه به هم خوردند.

اتصالی می خواست بدهد که با پرسیدن چیزی شده به منم بگین و چشم دوختن با اخم به لب گزیده و گوشی به دست سپیده نگذاشتم اتصال رخ بدهد.

پرستار با ادامه دادن حرفش نگرانم کرد:

_این آقا مسعود امروز با پدرشون اومدن و کلی با پدربزرگتون

بحث کردن ..من بازم بهشون زیر زبونی دادم . دکتر درمانگاه هم اومدن معاینه کردن .خواستم خودتون در جریان باشین ..فشار عصبی داشتن.

مسعود... وای از مسعود بیکار و علاف ...و دوباره اضافه کرد که ؛ حاج اقا جوابشون کرد و گمان کنم برنمی گردن .امشب تنها هستن.

بسیار خب ضعیفی گفتم و چشم از سپیده که گوشه ایی آهسته حرف می زد گرفتم و گوشی را از گوشم پایین آوردم. دستی به صورتم کشیدم تا آرام شوم . صدای نبض گوشهایم از شنیدن اسم مسعود تا مغز استخوانم هم می رسید.

—

ماشین مشکی روشن بود . حرکت کرد و رفت و سپیده را صدا کردم و سمت آشپزخانه رفت . نرفت ،فرار کرد . گریخت . تا نبینمش .تا رنگ پریده بودنش را نبینم و نپرسم.

با زنگ دوباره گوشی چشم به اسم مامان ملوک دادم.

مانی بود که تماس گرفته بود و می پرسید شب آنجا می روم یا نه .البته اتفاقی نیفتاده بود . فقط می خواست برایش انشای دوستش و خودش را بنویسم و جریان الکتریکی روی تخته درست کنم.

سپیده آب به صورتش زده بود که خیس و با دستمال پاکش کرد . نگاهم نمی کرد . چشم می دزدید . با فکر مشغول از برخورد مسعود و عمو فرزین تا ایستگاه تاکسی با سپیده همراه بودم و از هم جدا شدیم . من سوار شدم او گفت منتظر تاکسی بعدی می ماند.

نشستم و یک لحظه نگران حال سپیده با باران کم جان و ریز برگشتم . سمت پیاده رو می رفت و گوشی هم دم گوشش بود.

برگشتم و لب به دهان گرفتم . خودش در ذهنم نشست و نگاهم کرد . سپیده نشسته در ذهن پریشان و پیچ در پیچ من

چشم نمی دزدید . نگاه می کرد . اگر چاق نبود و تپل می گفتم سپیده نیست . کس دیگری ست.

نرسیده به خیابان بلند و سر پایین ، حاج بابا خودش تماس گرفت و گفت بیایم خانه . مسعود را جواب کرده است گفت نگذاشتم چند سال پبش تکرار شود . چه خوب یادش مانده بود . به سپیده گفتم که شاید فراموش کرده باشد.

سپیده سری تکان داد و اشاره کرد سرم را بچرخانم . سرم را نچرخانده هم بوی عطری با نفسی به گوشم و تمام وجودم خورد . سپیده خندید و لب گزید . سلام کمیل را شنیدم و کوتاه برگشتم . سپیده دست برد و صفحه ی شفاف زیر سینه ام را نشانم داد . اشاره کرد ؛ بیا ببین لامصب چه می کوبه.

دست روی صورتش گذاشتم و سپیده حالا گفته باشمی گفت و پشت کرد و رفت . فکر کردم قهر کرده باشد . ولی برگشت و گفت ؛تنهاتون می زارم عشقم.

رفت و سلام کمیل در گوش راستم نوای رسیدنش شد . از چه لحن سلامش بود که دست به بند کوله ام گرفتم . دست آویز من آن لحظه بود.

برای اینکه از دیدن این مرد همراه خودم حرکتی نزنم . قدم هایم که شل شده بود و سر پایینی را آهسته می رفتم .چرا این مرد که حالم را پرسید و خواست حرفی بزند هر زمان که من می رفتم و برمی گشتم سر راهم بود . سپیده برگشت تا حرفی بزند . پرده را کشیدم تا نبیند . نبیند و حرفی نزند .لب هایم که نم باران داشت را کوتاه دست کشیدم . نمی توانستم راه رفته و در حرکت ، تمرکز کنم . باید تکلیف این نبض و قلب و حرف سپیده را مشخص می کردم.

گفتم : اقای الوندیان.

خواست بگوید کمیل هستم خودم پیش دستی کردم و خندید .

گفتم : می شه حرفی که می زنم رو بد برداشت نکنین.

اخمی زیبا از چشم مارال خودم دیدم که روی پیشانی بلندش نشست . کمی موهای سرش هم بلند شده بود.

خواست بفرمایم و سپیده برگشته بود و در حال گاز زدن خرمالوی شل و وارفته ایی گفت : نفرما مارال.

_مشکلتون حل شد.

حرف نزد و دوباره ادامه دادم:

_فریبا هم زنگ بزنه گوشیم روشنه.

باز حرفی نزد و من ادامه دادم:

_منم با اجازه تون عجله دارم.

گفتم و مادری عصبانی شدم . دست پاهای شل شده ام را که بچه ی بهانه گیر ، با شنیدن حرف خودم بود ، کشیدم و تند با اجازه ایی گفتم و کشان کشان همراهم بردمش.

سپیده پوست خرمالو را کف دستش گذاشت و توپید . برو کنار

ببینمی گفتم و او را هم کنار زدم.

دو بار سر راهم آمده و رفته بود و هوایی شده بودم . مارال تمام قد و فقیر از محبت یک مرد . و منی که این همه سال مظفر کنارم رفت و آمد ، هوایی نشدم.

باد سرعت و تند رفتنم با نم باران و غروب به صورتم خورد و من خودم را به خانه حاج بابا رساندم . کلید ننداختم . همسایه شان از در بزرگ با ریموت بیرون رفت و قبل بسته شدن در، خودم را به حیاط رساندم . به پله هایی که باز پاهایم شل بود و من دستش را گرفتم و سپیده نیامده بود ، رسیدم . سپیده همان جا خیابان کنار کمیل هستم ماند . در خیالم را بستم .تا برود خانه خودش .دختر ددری و وقت نشناس.

در که باز کردم ، حاج بابا نشسته بود . چراغ سالن فقط یکی روشن بود . بقیه خانه در سکوت تاریک فرو رفته بود . کوله ام را جدا کردم و صورت حاج بابا را بوسیدم . رنگش پریده بود.

موهایش از روی بالش خوابیدن و پشت سرش بهم ریخته بود .باید لباس عوض کنم و شانه شان بزنم . شام روی گاز را گرم کنم . کنار حاج بابا بشینم و بخورم و با دیدن سریال طنز یا کشتی بروم و مسواک بزنم و بخوابم . همین .. فکرم هم استراحت کند . زنگ هم به مینو بزنم . نگران خواهرم باشم و باز بخوابم.

باز نگران حال مینو باشم و باز بخوابم . من همین تکرار و برنامه را برسم خودش کلی هست . کمیل را نمی توانم جایی دیگر جا بدهم . اینکه عطرش را با لذت بو کنم که چه شود .من عطر زنانه و از همان ها که روی میز توالت فریبا و جلوی دید آیینه ، مارکدار و خوشبو چیده شده به کارم می آید. نه کس دیگر و نه کمیل هم کارش را انجام دادم.

—

مینو کیش مانده بود و پیش دخترش و مهمانش ، سم عزیز. روی کاناپه به پشت دراز کشیده بودم . پرستار حاج بابا هم

نبود . رفته بود کار بانکی داشت و تا ظهر خبر داده بود نمی آید . حاج بابا روزنامه ایی تا زده بود و با عینک نوک دماغش صفحه حوادث را می خواند .ساعتهای روزش را داشت بدون عزیز با روزنامه پر می کرد.

چششم را از نچ نچ حاج بابا گرفتم و به دفترچه نیازمندی های محله شان دادم . دنبال باشگاه می گشتم . همان دراز کش با شماره ایی که چشمم می چرخید و روی صفحه گوشی ثبت کرده و می گرفتم.

الوی دختر جوان و بلافاصله ساعت هفت صبح تا دو بعد از ظهر را تند آمار داد و من لب کلوچه شده قطع کردم . حاج بابا چرخید و از بالای عینک نگاه کرد.

روزنامه را تا کرد و پرسید:

_چیه بابا جان .نگران کاری ؟

چرخیده و به پهلو شدم:

_می خوام باشگاه محله شما بیام .دفترچه را هم زمان ورق می زدم:

_ساعتش نمی خوره بهم.

دوباره نگاهم کرد و بیشتر چرخید . نشسته عینک را از روی دماغش برداشت و گفت:

_بیا کارمند خودم باش .خودم و خودت.

روی شماره باشگاه جدید علامت زدم . گوشی را جلوی چشمم گرفتم و شماره باشگاه نگاه کردم.

_حاج بابا من دربست در خدمتتونم ..ولی تا جوانی و توانی کار و بازو.

با الوی دوباره حرفم قطع شد و این جا هم ساعتش به من نمی خورد.

حاج بابا خیره به میز و روزنامه فکرش پرواز کرده بود . بلند شدم . اشتباه بود کنارش زنگ زدن.

از داخل سبد میوه های روی میز ، با برداشتن بشقاب و میوه کنارش نشستم و برایش پوست گرفتم . دست برد و مشغول خوردن شد . عزیز همیشه میوه هایش را خودش برای حاج بابا پوست می گرفت . خودم هم سری به کوفته های قل زده و نیمه شکفته زدم و دوباره گوشی به دست به اتاق رفتم.

با زنگ نگار برای نرفتن به دفتر ، امروز در کل به مرخصی رفتم . آنها هم زود تعطیل کرده بودند . عروسی دعوت بودند و کارشان با قر و فر از ظهر شروع می شد.

پرستار که آمد و من با لباس پوشیدن ساعت سه عصر هوس بیرون و خرید کردم.

دوباره لیست بلندی از خوراکی های حاج بابا را با خنده روی برگه ایی نوشتم و با دست خالی و بدون چرخ از خانه بیرون آمدم . سپیده در فکرم بیکار نشسته بود و تخمه می شکاند.

مشتی تعارفم کرد و من با گفتن اینها رو می خوری و دو

مثقال هم کم نمی کنی . شانه بالا انداخت و با گفتن به جهندم خندیدم . عید از سر بیکاری تمام دیالوگهای سریالها را حفظ بود.

پوست تخمه را فوت کرد و من از کارش چشم درشت کردم و دست هایم را داخل پلیور بافت و شل گذاشته و راه افتادم.

سپیده لب زد:

ــچرخ هم ببر تا اون کمیل هستم بیاد کمکت . باز نگاهش کردم . هوا سرد بود و خودم را داخل بافتم جمع کردم . تخمه ایی کف دستش ریخت و اضافه کرد : بچه را پراندی رفت...

قسمت نشیمن و اتاق فکرم که سپیده بود را از برق کشیدم و درش را قفل کردم . تا در همان تاریکی تخمه اش را بشکند و فوت کند..

انتهای خیابان پارک محل بود . خلوت و سرد . نیمکت هایش خیس بودند و از دیدن رنگ سبز میله هایش ناخودآگاه سردم

می شد ..درخت هم که هر چه بود در خواب و لخت و سرما زده.

از سوت صدای پیچیده کلاغ چشم گرفتم و با نفسی بلند شانه هایم از سرما جمع شد .داشتم به آهنگ ملایم بی کلام گوش می دادم . که گوشی ام زنگ خورد و آهنگ پیچیده در گوشم قطع شد . الویی گفتم و سلام کرد . موج صدایش که حرف زد خنده داشت:

_شما خیلی به پارک علاقه دارین که امروز سر کار هم نرفتین.

لب گزیدم و سرم را هم بلند نکردم . دیده بود من را و من نخواستم به قول سپیده مشت در قفل شده ام را سه کنم.

فکر می کردم دیگر با حرفم من را ببیند راهش را کج خواهد کرد . ولی نشده بود و باید می گفتم و گفتم:

_شما سر کار ندارین چرا.

ـ چرا دارم.

ـ پس اونجا نیستین.

بلافاصله گفت:

ـ یه زمانی هم باید رفت مرخصی ..مثل شما.

لب گزدیم بیشتر و دردم آمد .کم نمی آورد.

ـ رادار محله تون هم مثل خیابونش سر بالایی و فعاله.

خندید و دیگر رسیده بود به کنار پاهای من . از روبه رو و من فقط دو جفت کتانی خیس خورده با کف نارنجی را دیدم.

بچه بتن ساز پولدار ، مارک هم می پوشید.

دکمه ی قطع گوشی را همان در جیبم فشردم و سرم را بلند کردم . سپیده از پشت در قفل شده و تاریک سوتی سر خوش کشید . منحرفی از لبه در گفتم و داد زد : خودتی.

تمام روبه رویم خودش بود و قدش و من

پشت سرش ، پاییز پارک را نمی توانستم ببینم.

چشمم نافرمان بود و به اجبار و دلخواه یک تمنا از مارال نگاهش کردم . فقط هم صورتش را.

_امروز سر کار نرفتین ، نگران شدم .بعدم گفتم لابد با پسر عموتون مشکلی پیش اومده.

سپیده باز شنیده بود و داد زد : تا خودت هستی عددی نیست داداش..

باید سپیده را از فکرم اخراج می کردم.

با لب زدن : نه مشکلی نبود راه افتادم.

پاییز_مرا_تو_رنگ بزن...

_

خودش هم چرخید و همگام من شد.

تسلیم غافلگیری اش شده بودم . محله شان بود و اختیار داشت ..الان هم عصر و دلش خواسته بود بیاید بیرون و راه برود . تنها کلمه های من ، برای توجیح یکبار ظاهر شدنش بود.

زن جوانی با دخترش پوشیده در شال و کلاه و کاپشن از کنارمان گذشت.

خوب الان این اومده با من راه بره که چی ؟

سپیده باز بلند داد زد:

_آدم باش مارال تو هم راه برو خب..

از گوشه چشم نگاهش کردم . دست در جیب کاپشن پف کرده و تیره اش برده بود.

سپیده گفت برم اسپند دود کنم چشم می زنی کمیل هستم رو ..

لبی برایش کج کردم و خودش به حرف آمد:

_من کلی مشکل بیمه ایی دارم.

خنده ایی ضعیف روی لبم آمد و برگشت . سپیده نیشگونی از بازویم گرفت و لب زد:

_بده بهونه داشته..

باید حرفی می زدم.

_این همه مشکل بیمه ! خوب سخته برای کارتون.

دست از جیبش بیرون آورد و روی چانه اش را لمس کرد و مکث کرد . این الان هل شد چرا ؟ سپیده بی حیایی گفت و من چشم غره اش رفتم.

_من تازه اینجا مشغول شدم ..قبل اومدنم دست عمو و پدرم بود.

سپیده خواست بیشتر بپرسم . با صدای آرامی به حراست درونم گفتم که دهان این سپیده را چسب بزن تا من برگردم.

به دهان سپیده چسب زدند و من هم گام الوندیان از کنار کاج های خیس خورده دور زدیم و برگشتیم . پیرمردی همراه زنی چادری با عصا می ترسید پا روی خیسی سنگ فرش پارک بگذارد ، را هم رد کردیم.

سپیده با چشم اشاره کرد که حرفی بزنم . اگر دهانش باز بود

می گفت : یه نطقی بکن تا بچه بفهمه لال نیستی

با اشاره ام حراست روی چشم هایش را هم بست . روسری گلی گلی من را بستند.

_کارتون وقتی با ماشینه . باید بیمه داشته باشه و قانونی.

ایستاد و با دستش اشاره به صندلی های زیر آلاچیق که خشک بود کرد و راه افتاد.

کیفم را با شانه ام بالا فیکس کردم و گفتم:

_من باید برم خرید.

از شنیدن حرفم برگشت و با گفتن منم خرید دارم فهمیدم که نخیر این تا من را امروز به همه محلشان نبرد نمی رود.

با دست اشاره کرد و من نشستم . خودش هم رو به رویم نشست . میز فلزی و شطرنجی بینمان بود . سپیده اگر دهانش باز بود می گفت برم مهره ها را بیارم تا اینجاییم ، یه دستم بزنیم.

ولی شطرنج را کناری گذاشتم و با پرسیدن سوالم اینبار من به حرفش گرفتم.

_شما فریبا رو از کی می شناسین ؟

روی میز نم داشت و از جیب همان کاپشنش دستمال بیرون کشید و سمتم گرفت . با تعجب دستمال تا شده را گرفتم و اشاره کرد زیر دستم را خشک کنم.

سپیده دهانش را با تقلا باز کرده بود و چشم بندش را هم.

باید می گفتم دستش را هم بندند . یا قفل ذهنم را عوض می کردم.

_عزیزم چه تمیزم هست . حیف که من ازش یه شش سالی بزرگم..

و خودش با چشم غره من چشمش و دهانش را دوباره بست.

خیالش از تمیزی زیر دستش که آسوده شد و نگاه به من که منتظر بودم کرد و جدی گفت:

ـ یه روزی قرار بود فریبا بشه همسر برادر من.

از شنیدن جوابش متعجب منتظر ادامه حرفش شدم . دیگر نشد که از نگاه مستقیم به لبها و چشمش خجالت و شرمم بیاید . سپیده گفت: شرم چرا آجی ، خدا افریده و باید نعمت خدا رو نگاه کنی .به حرف سپیده اهمیتی ندادم و پرسیدم:

ـ چی شد بعد ؟

در خودم همان چند ثانیه سه چهار حدس زدم . یا جوانمرگ بود یا به هم خورده بود و من باز به خودم گفتم اخلاق عمه فریبای من را هر کسی نمی تواند قبول کند.

صدای جواب کمیل هستم کمی بی جان به گوشم رسید.

دست هایش راگره زده و به زیر میز فلزی برد و پنهان کرد.

من باز منتظر شنیدن جواب چرایم بودم.

ـ یه اتفاق که افتاد و نشد.

ابروهایم را که دید خودش علامت سوال و بگو را بدون

پرسیدن ، چشم از صورتم گرفت و به پشت سرم خیره ماند.

سپیده باز بلند داد زد:

_حالا چه کلاسی میاد ..دو کلمه بگو چرا و خلاص.

باز سپیده را رها کردم.

_این موضوع برای خیلی سال پیشه . منم زیاد خاطرم نیست ..ولی بیماری برادر من باعث شد این نامزدی رو بهم بخوره.. باورم نمی شد . فریبا کی نامزد بود و من باز خبر نداشتم. شاید برای آن سالهایی بود که عمو فرزین و ناهید خانم ما را از خانه حاج بابایم دور کردند.

می ترسیدم سوال بعدی ام را بپرسم . این مرد هنوز برای من غریبه بود . یک هم محله ایی و یک روزی برادر شوهر عمه فریبای من..

_

چشم خیره به پشت سرم را برداشت و با آن ورم بالای دو پلکش که حالا می دانستم همیشه این ورم های دوست

داشتنی با نگاه کمیل هستم همراه هست به من داد . به صورتم که می شد از وضوح دو مردمک لرزیده فهمید و حدس زد چه اتفاقی افتاده . ولی خودش گفت . گفت و من هم همراه خودش ، برای فریبا و برادرش غصه خوردم.

_چند وقتی با هم آشنا و دوست بودن . قرار میزارن که رسمی و با خانواده در میون بزارن ..ولی روزی که برف میاد و با فریبا می رن چالوس ..سرما می خوره و مشخص می شه مبتلا به ام اس خفیف هست.

مات پایان و آغاز راهشان مانده بودم . چرای اینکه عشق فریبا ناکام تمام شده بود.

با لبی لرزید از سرمای هوا و بی رحمی زمان برای عاشقی عمه فریبایم و برادر ندیده این مرد پیش رویم ، پرسیدم:

_الان کجان؟

نمی خواستم سوال سپیده را که گفت بپرسم مرده یا زنده

است به زبانم و لبهایم بیاورم . آخر برادرش بود و یک زمانی عاشق عمه فریبا

_رفته ..رفت و گفت فریبا نباید به پای من بمونه ..بسوزه ..بعد خیلی تلاش و خوب نشدنش یه روز بی صدا رفت.

چشمم دیگر سنگین شد . می دانستم پلک بزنم دو قطره داغ از شنیدن بقیه جمله اش روی گونه های سردم خواهد رسید و سر سره خورده و میان بافت شالم گم می شد.

_الان چی ؟

حال چشم و صوت صدای این مرد هم کمتر از من نبود.

نگفت و بلند شد . با نگاه به صورتم خواست راه بیفتیم . هوای ابری را خاطر نشانم کرد و گفت خرید داریم ...بلند شدم و کنارش قدم زدم . او سکوت کرده بود و من هم ساکت قدم روی تن خیس پارک گذاشتم . قلبم مچاله از ناباوری جمله نا تمام این مرد کنارم بود . من دست در همان بافتم پنهان

کرده و چشم به روبه رویم ، کمیل هم مثل من و همراه بود ساکت و همراه بود.

به خیابان که رسیدیم و از پارک قدم زنان دور شدیم پرسید ، می خواهد ماشین بیاورم تا سرما اذیت نکند . نگران سرخی گونه های من بود و رگهای سرخ چشم من و چشم خودش.

از ذوق خرید برای حاج بابا هم افتاده بودم . نچی کردم و گفتم ؛

_خرید هم نمی خوام . همین سوپری دم دست کارم را راه می اندازد.

باشه ایی گفت و خودش هم مایل نبود . همراهم شد و بی حواس کنارم بود.

سپیده هم دیگر از تقلا برای رهایی افتاده بود . خواست خودم را جمع کنم:

_بابا طرف زنده است . یه دلداری به این بنده خدا بده

گوش نکردم و هر چه از قفسه برداشتم او هم برمی داشت

..سپیده خندید:

با غصه خندید . نیش باز تا بنا گوشش گفت:

_جان من دو بسته چیز هم بردار ببینم اینم برمی داره..

با دیدن لب گزیده من دلش را گرفت و گفت : خوب برای من.

الوندیان با مکث دستم پرسید: چیزی می خواین ؟

نگاه به دست پر از بسته های پف و پرش کردم و خندیدم و نه ایی گفتم.

خودش هم با دیدن دست من لبش کش آمد . چشم سرخ و صورت از یک هاله خاطره سخت لبش کش آمد . سپیده با دیدنمان تا ، به حرف آمد:

_مرسی مارال بچه شاد شد یه کم . پد هم برای من بردار.

سپیده ول نمی کرد . سمت صندوق رفتم و

کنارم ایستاد و کارتش را در آورد . خواست حساب کند که با

درآوردن کیفم اخم کردم و گفتم من به شما دو چیپس و چوب شور بدهکارم.

باز خندید و سمتم چرخید و کمی خم شده به صورتم گفت: من نه اون شاگرد سوپری بود به گمونم.

لب من هم از تغییر حال گرفته اش بیشتر کش آمد .نبودن یک رسم بود . رسم عاشق شدن فریبا و برادرش که ناکام مانده بود .که به هم نرسیده بودند . یک اتفاق جدایشان کرده بود.

جدایی تلخی که من باید از زبان این مرد می شنیدم . فریبا که دنبال یک آرزو رفته بود و حتی نتوانسته بود خاکسپاری مادرش هم بیاید و برادر کمیل هستم که رفته بود و این مرد ساکت شده و کنار من تا سر کوچه اش نگفت کجا رفته و حالش چطور هست . می شود کاری کرد یا نه . جای امیدواری بعد سالها داشت یا نه..

با خداحافظی همراه لبخندی از کنارش دور و جدا شدم.

سپیده کنارم راه می آمد و در خیالم غمگین بود.

گفت : آجی ایستاده و نگات می کنه ..تند برو بچه یخ کرد ..حالا منبسط هم هست و دیگر بیشتر یخ می کنه.

***

صبح که از خواب بیدار شدم، هوا سرد بود و ابری . یک جور خاصی هم تنم سرد بود و هم هوای پشت پنجره اتاق عمه فریبا . همان کوچه بن بست ساکت که سرمای صبح را در خودش و چند شمشاد جلوی خانه پشتی به آغوش داشت.

.مغزم از مرور عشقی که به ثمر نرسیده بود استپ کرده بود.

در همان سالها که فریبا باید غصه می خورد و عزادار از دست دادن عشقش می شد . اینکه من حالا باید دلیل ایراد روی تمام خواستگارهایش را درک می کردم درد داشت.

برای همین جدایی ها بود تا به حالا عشق های اسطوره ایی

را نمی خواندم . همین که می پرسیدم پایان شان تلخ هست دیگر نمی پرسیدم . لیوان و ظرف غصه خوردن من و مارال پر بود . لبریز بود . جا نداشت برای نرسیدن فرهاد و شیرین و منیژه های عاشق.

—

تنم از این فکرها درد نداشت . روحم بیشتر درد داشت . ولی صدای بلند اول صبح مسعود همراه پدرش و ناهید جان بیدارم نکرد از خواب من را با ترس پراند . تمام دردهایم را کنار گذاشتم.

ترسیده و گوش به بیرون و صدای صحبت بلند عمو که کم از فریاد نداشت مانتویی بی هوا روی تنم کشیدم و شال هم روی موهایم انداختم . از اتاق بیرون آمدم . عمو داشت کاپشنش را روی دسته مبل می انداخت و من سلام دادم هر سه برگشتند . اینها کلید در ورودی را هم برای خودشان برداشته بودند . ناهید جان پالتو قهوه ایی و بلندی پوشیده بود

و سینی سلفون کشیده حلوا را روی کانتر گذاشت . مسعود هم خم شده بود و صورت حاج بابا را می بوسید . کوتاه و هوایی. عجب رویی داشت و دوباره آمده بود.

عمو پرسید چرا نرفتی سر کار و به ساعت بالای سرم اشاره کرد . آهسته گفتم امروز دیر می روم .سمت سروس رفتم و دیدم که ناهید جان عمو داشت با اخم که آسیب می زد به بوتاکس پیشانی اش ، نگاهم می کرد . خیلی زود خودم را به آشپز خانه رساندم.

با صدای بلند و سوال مسعود دستم روی پارچ آب برای کتری ماند.

_حاج بابا هر چه زودتر باید برای انحصار وراثت اقدام کنیم.

حاج بابا هم تعجب کرد . و نگاه بی صدایی با چشم خواب آلودش به مسعود کرد . تنها چهار هفته از رفتن عزیز می گذشت . خیلی جایش خالی بود و زخم نبودنش دلمان را

خنجر می زد و این مسعود چه می گفت.

بی توجه از حرف مسعود ، گفت ویلچر را برایش بیاورد و سوال مسعود بی جواب ماند . عمو هم شاکی از نبودن پرستار کتف حاج بابا را گرفت و بلندش کرد . مسعود ویلچر را برداشت و تای صندلیش را باز کرد.

ناهید جان پالتو را اتاق عمو فرخ عوض کرد و با برداشتن قوری پر از چای دیشب گفت این رو آب می زدی شب ، سیاه شده دختر.

گوش به حرفش ندادم و باز با شستن قوری گفت : تو برو سر کارت ما هستیم ...باز آمدم حرفی نزنم که سپیده چشمش را مالید و خمیازه کشان گفت : کله سحر اومده تو بری سر کارت ، بابا ایول.

امروز پنج شنبه بود و قصد داشتم اول صبح به دیدن عزیز بروم و دو سه ساعتی تنهایی دفتر بروم تا کارهای عقب افتاده

ام را سامانی بدهم.

کلید گاو صندوق و کمد لباس و وسایل شخصی خودم و مینو را هم برداشتم و با برداشتن کوله و گوشی از اتاق بیرون آمدم . مسعود سر گاز داشت نیمرو درست می کرد . قاشق پری روغن حیوانی داخل ماهی تابه انداخت و سبد پر از تخم مرغ را بیرون کشید.

لب بستم و ناهید از فریزر بسته ایی نان لواش بیرون آورد و کره و عسل و مربا روی میز چید.

حاج بابا دست و رو شسته دوباره روی ویلچر نشست و با کمک عمو فرزین سر جایش و روی تخت بر گشت.

سینی صبحانه را برای حاج بابا آماده کردم که ناهید از دستم گرفت و با لبخندی نمایشی گفت من هستم شما برو به کارت برس مارال جان.

سینی را نگذاشتم با زور دستهایش بگیرد . مسعود هم در حال

پاشیدن نمک روی نیمروها گفت ؛ من هستم .امروز خودم می برمت مارال.

گوش نکردم و با نادیده گرفتن محبت یک دفعه فوران کرده ناهید و نگرانی مورد دار مسعود ، سینی را روی کانتر گذاشتم و پنیر کم نمک را روی پیش دستی گذاشتم . ناهید پر از حرص رو به پسرش گفت تو باید بری دنبال فرزانه دانشگاه.

بی جواب به حرف مادرش سوت زد . من هم پیاله عسل را برداشتم که ناهید جان روی سینی حاج بابا گذاشته بود و از پاکت گردوها ، چند فال پیاله کرده و کنار پنیرش گذاشتم.

دست بردم و بسته چهار تایی نان سنگک کنار گذاشتم . بدون توجه به مسعود که شعری زمزمه می کرد ، زیر گاز را روشن کردم تا با حرارت شعله پخش کن داغ شود . سنگگها را روی شعله پخش کن گذاشتم و ناهید باز اشاره کرد که ماکروویو هست و من با گفتن کوتاه ، حاج بابا دوست نداره نان را

برگرداندم.

مسعود با ماهی تابه سر میز رفت و عمو هم نشست . حاج بابا نگاهم می کرد . خواست برای او هم نیمرو ببرم . با دقت و خونسردی کامل پیش دستی برداشتم و از گوشه ماهی تابه با گرفتن روغن ، نیمرو برایش کشیدم و روی سینی گذاشتم. ناهید لب هایش روی هم فشرده بود . باز برای حاج بابا از نارنج قاچ شده ، روی نیمرو چلاندم و و سینی را کنار دست حاج بابا و روی میزش گذاشتم .چایی هم دم کشیده بود. دوباره زیر نگاه خیره و لقمه های تند و هل بودن مسعود چای لیوانی برای حاج بابا ریختم و مسعود دهان پر گفت ؛ برا منم بریز ...گوش نکردم و با انداختن یک قرص شیرین کننده لیوان را هم کنار سینی گذاشتم . عمو کنار کشیده بود و مسعود دوباره چای خواست و من صندلی کنار کشیدم و گفتم :دیرم می شه .ریختی برا منم بریز لطفا.

زن عمویم ، تکه های نان را زیر دستش ریخته بود .او گرسنه نبود یا میل نداشت . با آرامش لقمه گرفتم و مسعود بلند شد چای بریزد که ناهید پیش دستی کرد و گفت تو بخور مادر .چای ریختن دیگه کار مردونه نیست.

_

مسعود لقمه چرب دیگری برای خودش گرفت و من به سپیده که کنارم داشت خودش را سیر می کرد گوش سپردم.

_آجی این ناهید جون فرزین جونتون چه نچسبه .ایش.

لیوان نیمه خورده را روی میز رها کردم و با بوسیدن ریش های بلند شده حاج بابا کوله ام را برداشتم و من رفتم سرسری گفتم و از خانه بیرون آمدم.

سپیده مانده بود بیشتر صبحانه بخورد .دهان پر برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت منم کمتر پیش این تحفه خان طاقت میارم مارال .برو منم اومدم.

وارد خیابان شدم و دستهایم با هوای صبح سردشان شد و

داخل جیب پالتو پنهان شدند.

دیدن اول صبح خانواده عمو فرزین را با گفتن بخیر بگذردی ، گفتم و گوشی را گوشم گذاشتم و صدای موزیک را بلند کرده راه افتادم . کوله ام را به پشتم انداخته بودم و سر به زیر و لبهایم پنهان در شال مشکی رنگ دور دهانم پنهان شدند.

هنوز خودم را عزادار عزیز می دانستم .دلم می گرفت اگر می خواستم دست ببرم و رژی بی رنگ به لبهایم بکشم .یا مدادی گوشه چشمم .دلم نمی آمد عزیز که نیست و رفته من خودم را رنگی بدهم .هنوز دستم به این سمت نمی رفت.

سپیده هم نفس نفس زنان صدایم کرد و سرم پایین بود و آهنگ را در خودم تکرار می کردم.

سپیده در من و به من رسیده بود که داد زد:

_کمیل هستم روبه روت هستش ، ناشنوا.

سرم را بلند کردم و سپیده هم ایستاد تا نفس بگیرد.

_مارال ببین بازم این جلو راه تو سبز شد.

لبم را زیر دندانهایم پشت الیاف شال پنهان کردم . نباید به سپیده و کنجکاوی اش خرده می گرفتم . به سمت ماشین پارک شده اش که روشن بود راهم را کج کرده و رفتم.

برگشته و به سپیده هم گفتم:

_اولش ناشنوا خودتی ، بعدشم محض اطلاع، ما با هم فامیل در اومدیم.

سپیده فضولی اش نگذاشت بیشتر نفس بکشد.

_حتما پسر خاله ایی عمویی ناتنی هستش.

الوندیان ، پیاده شده بود . در سمت راننده را نصفه باز گذاشت و خودش لای در ایستاده نگاهم می کرد . دیگر کلاه هم سرش نمی گذاشت .سپیده با اشاره ام به کلاه گفت : _عزیزم ،چه گل پسری.

مارال بهش سلام کن.

شال را دست بردم و از روی لبهایم پایین کشیدم .سلام کردم و لبخندش محو و چشمش به من بسته بندی شده افتاد.

باز سپیده سقلمه ام زد : بگو مارال صبحت بخیر کمیل جان.

و باز تا حراست لازم نشده خودش رفت و نشست در ماشین .گفت : من یخ می کنم ..شما دل بده و بیا .فقط زود کار دارن مردم.

گوشی را از گوشم جدا کردم . آهنگ را حیف بود قطع کنم.

_آقای کمیل من مشکل بیمه تون رو به شرکت بیمه گزارش دادم و کارشناس میاد خدمتتون.

داشت از لای همان در و ماشین با دقت به حرفم گوش می کرد . عادت هم داشت فقط به چشمان آدم نگاه کند .سپیده سرش را بیرون آورد و گفت:

_این روانشناسی خونده آجی.

ادامه داده و گفتم:

_فریبا هم که الان طبق اختلاف ساعت ، خوابه و تماس هم بگیره گوشیم هست.

منظورم را فهمید که ابرویش را بالا انداخت و باز چشمم روی ورم بالای مژه هایش ماند و گفت:

_بقیه اطلاعات رو بشینین تو ماشین بدین ..سرده مارال خانم .

لب به هم فشردم . عجب سمجی بود گفتم و سپیده هم اضافه کرد : بچه ادب داره .تاکسی دود زده خوبه برات ..ناشکر ..بدبخت این هلوش دربسته.

دستم را درون جیبم مشت کردم . دلیلی برای سوار نشدن با این پا و اون پا کردن به زبانم آوردم و گفتم:

_من سر کار نمی رم الان خب..

بدون معطلی پرسید:

_کجا تشریف می برین ؟

سپیده دست روی سینه اش گره زد و با گفتن؛ الله اکبر به این چه مارال.

ـمی خوام برم پیش عزیز.

داشت فکر می کرد عزیز کجاست که سپیده باز دست گره زده گفت:

ـاین سلول گیراییش خوابه آجی ..بچه صبحونه هم نزده .ببرش حلیمی ، کله پاچه ایی بعد.

خانه عزیز را یادش آمده بود که چرخید و در را نیمه باز گذاشت و سمت در شاگرد را برایم باز کرد . با دست اشاره کرد بشینم و اضافه کرد : دیگه بدتر .اونجا تنها رفتن مناسب شما نیست.

با احترام بود و به درخواست و خواهش می کنم الوندیان کمیل هستم گوش کرده و نشستم . در را خودش بست و سپیده باز فضلی در نظر من ابراز کرد و گفت ؛ این چه جدی

شده . آجی بهش بگو مترو بود که.

خودش سوار شد و بلافاصله با بستن کمربندش راه افتاد.

به سپیده گفتم : این همه ول تو ذهن من چرخ می خوری برو ببین این پسره چرا سر کار نمی ره.

سپیده لبی گزید و گفت : من برم اونجا حرف ناموسی بزنه با فکر ناموسی که می زنم شل و پلش می کنم.

بعد هم کمی سکوت کرد و با گفتن چه بی ادبه این مارال .من رفتم .مراقب خودت باش و رفت..

انگار فقط مامور بود من را تا خانه سرد و ابدی عزیز همراهی کند . اتوبان زیاد شلوغ نبود و با تبحری که داشت توانست همان ساعت ده به کنار عزیز برساند . سر راه هم می خواست برای عزیز گل بگیرد و با گفتن نیازی نیست دوباره پیش رفت .شرم همراهی اش با من در خلوت و تک و توک بودن زن و مردی بالای سنگ های سرد و خیس معذبم می کرد .البته

بعد فوتش این سومین بار بود به اینجا می آمدم.

سپیده هم رفته بود . کنار و بالای قطعه عزیز پارک کرد و من با ممنونی زمزمه کردن پیاده شدم . حالا چطور کنار این بغض کنم و نخواهم ببیند . خدا بخواهد ، آمده بودم برای عزیز حرفها بزنم.

تا بود ، همیشه سر روی دامن و زانویش می گذاشتم و بدون این که شکایت کنم تا ناراحت نشود و غصه نخورد عطرش را به خودم هدیه می کردم . کافی بود و همان دامن و زانویش جای زخم های من را می گرفت . ولی حالا که اینجا خوابیده بود دامنش را نداشتم . عطرش را با یک خاک سرد و تپه ایی که حالا داشت روی تنش صاف و تخت می شد روبه رو بودم .الوندیان و کمیل هستم هم پیاده شد . لبم را زیر شالم پنهان کردم . دو همسایه هم کنار عزیز آمده بودند . تنها نبود و من باز با دیدن پلاک بالای سرش لبم لرزید . چشمانم هنوز

مقاومت می کرد . بالای سرش و نزدیک پلاکش دست روی خاک تنش کشیدم و الوندیان نشست . زیر پای عزیز روی دو پایش نشست . انگشت اشاره روی خاک گذاشت و با زمزمه او هم به عزیز فاتحه ایی تقدیم کرد . با تمام شدن ذکرش بلند شد و من دوست داشتم دومین فاتحه را هم بدهم . کلمات عربی زیر زبانم همه دلتنگ ، روی خاک را نگاه می کرد. صدایم که کرد و گفت مارال خانم ، بلند شدم . صندلی تا شویی دستش بود . برایم باز کرد و با فیکس کردن جای صندلی کنار خانه عزیز خواست بشینم . از کارش ممنون بودم .بی حرف و اینجا آمدن با این مرد ، سختم بود ولی نشستم و دوباره دور شد . از کوله ام و کیف دستی ام قرآن جیبی و جلد سبزم را بیرون آوردم و با پاک کردن گوشه چشمم صفحه یاسین را باز کردم . شروع به خواندن کردم و الوندیان نه صدایش بود و نه خودش ...آرام شده بودم . فقط باز ان گوشه

دلم دلتنگ بود . با هیچ ذکری برطرف نمی شد.
قرآن را بستم و با بوسیدن جلدش داخل کوله ام گذاشتم.
سرم را به عقب چرخاندم . دورتر و کنار جدولی که آن روز نشسته بودم سر پا ایستاده و سیگار لای انگشتش بود.
نگاهش به من بود که برگشته و سیگار را زیر پایش انداخت و گوشه های کاپشن بادی اش را به هم نزدیک کرد و سمتم آمد.
بلند شدم و باز قبل از رفتن روی خاک خیس عزیز را دست کشیدم . نشد امروز با صدای بلند با عزیز حرف بزنم .بماند برای وقت دلتنگی و تنهایی ام . خاک تنش سرد بود و من هم از سرمایش لرزم می گرفت . صندلی را خودش تا کرد و دوباره بی صدا به سمت ماشین برگشتیم . صندلی را پشت و صندوق گذاشت و خودش هم نشست از بهشت زهرا که دور می شدیم تازه داشت شلوغ می شد و مسیر ورودی ماشین ها

پشت هم صف می بستند.

با پرسیدن شما هم مادر بزرگ دارین صدای پخش و رادیو را کم کرد . خبر ۱۰ و سی را اعلام می کرد.

دستی روی صورتش کشید و از در خروجی سرعت گرفت و رد شد و انداخت داخل اتوبان.

_از شما کوچکتر بودم یکی از مادربزرگام فوت کرد.

زیر لب خدا بیامرزی گفتم و ادامه داد:

_مادربزرگا یه چیز دیگن...

حرفش را قبول کرده بودم و نتوانستم بگویم درست هست ...مادربزرگ محبتش را نمی شود در هیچ کجای خانه و عمو وعمه ها پیدا کرد.

که تلفنم زنگ خورد و با دیدن اسم مامان ملوک لبم کش آمد .من هنوز یک خاله ریزه و نگرانش را داشتم.

به جایش مانی جیغ کشان حرف می زد.

_مارال امشب بیا خونه ما ...کلی باید برام نقاشی بکشی و بعدش هم دو تا سوال ریاضی دارم و پنج تا تمرین هم خانواده ...امتحان علوم هم دارم ...بیا با من کار کن...

همه را الوندیان در سکوت ماشین می شنید . نشد بی جوابش بگذارم .سپیده هم رسیده بود.

_ببینم مانی تو اصلا درسم خودت می خونی.

داشت چیزی می خورد و ملچ ملوچ می کرد:

_پس چی ...دیکته خوب شدم ...علوم قابل قبول...

سپیده خسته نباشی بچه ایی گفت و خندید و من هم خنده ام گرفت و الوندیان را ندیدم.

گوشی را مامان ملوک از دستش گرفت و گفت مارال بیا مادر بریم یه سر ولایت ..تنهایی نمی تونم .دایی هم کار داره.

_سر کار می رم مامانی .حاج بابا تنها می مونه.

خودش برنامه چیده بود که گفت ،مینو داره امشب می رسه

.از سر کارت هم دو روز اجازه بگیر بریم بیایم.

با گفتن باشه شب میام و حرف می زنیم قطع کردم . الوندیان کنار اتوبان و خروجی شهرک پارک کرده و ایستاد

کمربندش را هم باز کرد و اشاره به سنگبری کرد و گفت با هم بریم سفارش سنگ عزیز را بدهیم ..سری با شرم از این که وظیفه ی کی بود و کی قراره انجامش بدهد همراهش پیاده شدم . سپیده نشست و اشاره به آب اناری کنارش کرد و گفت : یه انارم بزنین روشن شین مارال.

شکمو باشه طلبت زیر

زبانم زمزمه کرده و پیاده شدم.

مرد سنگبر، الوندیان را می شناخت . سپیده از ماشین و همان عقب لب زد : کمیل هستش مارال ..چشم از ماشین گرفتم.

دیوانه نمی رفت سر کارش.

سنگ مشکی و با مشخصات عزیز را سفارش دادیم و با

انتخاب شعر کارمان تمام شد.

جلوتر از کمیل هستم از مغازه که کلی سنگ و یاد بود ، بود و یک بیت شعر زیر مشخصات بیرون آمدم . بی جان دستگیره را باز کردم و نشستم . سپیده پرسید : چی شده آجی ؟

چشم سنگینم را گرداندم دنبال الوندیان که نبود . رفته بود آب اناری مغازه بغلی . بلند و با صدایی لرزیده خواندم . شعری که حالم را دگرگون کرد و دهانم در همان مغازه با سنگهای بلند و دومتری اش بسته بود . هر سمت که می چرخیدم شعری از رفتن ها در اینجا جان داشت . لباس سفید پوشیده بالای سنگ خودشان شعرش را می خواندند که من توان از دستم و قدرت از پاهایم و وجودم دور شد.

"جز رنج چه بود سهمت از این همه عشق ،

مظلوم ترین عاشق دنیا مادر"

سپیده دست جلوی صورتش گرفت و من خیره به اتوبان و

روبه رویم رنج های عاشق بودن مادرها را شمردم.

—

سپیده می دانست امروز تا چند ساعت در دفتر بیمه تنها هستم و کنارم مانده بود . خودش کارش دوازده تمام شده بود .

سرما خورده بود و عطسه می کرد.

قابلمه غذایش را روی بخاری گذاشته بود تا گرم شود . باقالی پلو چرب با گوشت ماهیچه که برایش بیشتر مضر بود.

ساکت بود و حس کردم کم حرف شده است. فقط هم روی مبل سرش را تکیه داده بود.

من هم پشت میز ، داشتم برای درخواست و گزارش به مرکز بیمه ، نامه تنظیم می کردم . هوا سرد بود و آسمان ، سرخ و گرفته . سپیده هم چشمش رو به سقف باز بود.

برگه را داخل پوشه مخصوص گذاشتم و از برنامه سیستم بیرون آمدم . خودم هم با تکیه به صندلی خستگی کمرم

گرفته شد و پرسیدم سپیده چیه ، تو فکر و افق هستی ؟

چشمش را از سقف نگرفت و با صدایی خش از سرما خوردگی به حرف آمد:

_تنهایی خیلی بده مارال.

چشم از سپیده برنمی داشتم . یک چیزیش شده بود.

_خیلی سفیده.

حالش خوب نبود که با گفتن سفیده من بدش نیامد و دماغ چین نداد و گفت:

_افسرده می شه آدم آجی

_الان تو افسرده شدی آجی.

سرش را بلند کرد و صاف شد.

_فکر کنم مارال.

دستمال به بینی و گوشه های قرمزش کشید:

_بیا این دو روز رو بریم یه وری.

بلند شدم و گرسنه ام بود.

آب انار یخ الوندیان بیشتر دل ضعفه برایم داشت تا لذت.

در قابلمه را باز کردم . از حرارت دور بخاری گرم نشده بود.

چرخیدم و با نگاه به خیابان و آسمان سرخ و خلوتی پیاده رو گفتم:

_من شاید با مامان ملوک برم یه وری ولایتشون .تو هم بیا ..نچی کرد و سرش را بالا انداخت:

_خودم باشم و خودت.

_یه افسرده و یه عزادار...به نظرت کجا بریم حالمون عوض بشه!

رو به سپیده نگاه از خیابان و پنجره گرفتم و ادامه دادم:

_تو تنهایی سپیده و می تونی ..خودتی و خودت .من یه حاج بابا دارم تنهاست .یه عزیز که نیست ..مینو که اونم تنهاست .یه عالمه کار کنار اینا.

از جایش بلند شد و بی حرف سمت آشپزخانه رفت . صدای بشقاب و چنگال و قاشق می آمد.

کاسه در بسته سالاد را هم روی میز گذاشت و من قالمه را با دو دستمال کاغذی روی میز و زیر انداز چوبی اش گذاشتم. روسری سرش نبود . موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و برایم غذا کشید و خودش هم مشغول شد.

تند و بی حرف خورد . می دانستم نه عطر غذا را می شنید نه از خوردنش چیزی فهمید . دستش را گرفتم و پرسیدم:

ـ بهم ریخته ایی چرا سپیده ..قاشق را روی بشقاب ته دیگ رها کرد و با چشم در چشم شدنم گفت:

ـ می خوام شوهر کنم.

لبم کش نیامد . از تلخی خواستنش دلم سوخت . از تنهایی که داشت.

ـ بهم تبریک بگو مارال ..برام کل بکش مارال .می دونم

عزاداری هنوز مارال ..ولی منم گناه دارم ..کسی نیست دور و برم .همه می رن شب سر خونه شون.

اشک از چشمان سرخش می ریخت و صدایش هم بیشتر خش گرفته بود . بلند شدم و سرش را بغل کردم .سپیده تنهایی اش را می خواست نجات دهد . دستش را بگیرد و ببرد سر سفره ی عقد بنشاند.

قبل از رفتن ، مامان ملوک زنگ زد و گفت ؛ همسایه و دوستش ناخوش هست و دو روزی کنار او می ماند . رفتن به خانه اش را لغو کرد و من نخواستم مامان ملوک نیست برم و زن دایی برایم چشم و ابرو نازک و بچرخاند.

با سپیده هم خداحافظی کرده بودم وگرنه می رفتم کنار او .مینو می رسید و حتم داشتم مونا هم باشد و من باز کمی از دیدنش نداشتن پدر و خواهر یادم بیاید.

حاج بابا زود خوابیده بود . پکر و گرفته بود . چشمش بسته بود

و صدای نفس هایش آه داشت . نگران حالش شدم . عمو فرزین و زن و پسرش چه به این حاج بابا گفته بودند که اینگونه مچاله خوابیده و بریده نفس می کشید . خانه را هم شلخته و نامرتب گذاشته و رها کرده بودند و رفته بودند.

لباسم را عوض کردم . بلیز و شلوار ضخیمی پوشیدم و با نور مهتابی بالای سر حاج بابا کمی سالن را سامان دادم . کوسن مچاله را صاف کردم حتم داشتم زیر دست و سر مسعود بی خاصیت بود.

زیر سیگاری پر زیر میز بود و آن را هم برداشتم . سطل کنار میز حاج بابا پر پوست پرتقال بود را هم خالی کردم و کمی هم لب گزیده به آشپزخانه رسیدم.

ساعت از یازده گذشته بود که من فقط با لقمه ایی نان و پنیر پیچانده به اتاق رفتم . در را بستم و کلید برق اتاق را زدم .گوشی ام داشت سایلت زنگ می خورد.

مسعود بود . با دو تماس از دست رفته از خودش . دوباره که گوشی لرزید لقمه را نگه داشتم و پیش دستی را کنار گذاشتم .گوشی را با الو گفتنم از صدای فریاد مسعود دور کردم . در بسته بود و صدا زیاد واضح بیرون نمی رفت.

-اگه داد بزنی قطع می کنم.

تن صدایش را کمی پایین آورد:

_غلط اضافه می کنی .گوش کن ببین چی می گم.

داشت بی ادبی می کرد.

گوشی را قطع کردم . غلط را خودش کرده که یازده شب را با طویله اشتباه گرفته بود . سپیده عطسه کرد و گفت والا طویله هم قانون داره .اشاره به ساعت دیوار کرد.

دوباره گوشی ام لرزید و من با جوییدن آرام لقمه ام دوباره بدون جواب گذاشتم.

—

بعد چند بار زنگ خوردن گوشی را خاموش کردم . بلافاصله

گوشی خانه زنگ خورد و لقمه اخر پرید گلویم و برای اینکه حاج بابا بیدار نشود از اتاق فریبا پاسخ دادم.

_مسعود یه بار دیگه به من ادب نداشته رو تکرار کنی اینم از پریز می کشم.

عصبانی بود و من حقش را خورده بودم:

_گوش کن دختره بی مغز من بلند شم بیام اونجا که دندون برات نمی مونه .اون باشه برای بعد .می شینی مثل آدم زنگ به اون عمه ات و عمو و بابات می زنی وکیل دارن هر کوفتی بفرستن برای کارای انحصار وراثت.

_به من ربطی نداره ..عمه و عموی خودت هم هستن..

_من اگه شماره داشتم نمی اومدم منت تو احمق و بچه رو بکشم.

_احمق و بچه و همه چی خودتی .بعدش هم من زنگ نمی زنم ..شماره هم ندارم .شب خوش گفتم و با دندانهایی به هم

قفل شده و دست فشرده شده دور تن گوشی دستم از هر چه پسر عمو و مسعود متنفر شدم . سپیده از دور برایم لایکی فرستاد و گفت عوضش خوب جوابش رو دادی.

اشاره به گوشی موبایلم کرد و گفت روشن کن.

بی حواس روشنش کردم و با نگاه به صفحه گوشی به مخاطبینم رفتم.

فریبا خواب بود و من باز تماس گرفته بودم . صدایش گرفته بود و سلام کردم . بعد از پرسیدن احوال حاج بابا از من که گوشی جواب نمی داد و با فریبا حرف نمی زد حال خودم را پرسید.

خوبمی سرسری گفتم.

به فریبا از هر روز رفتن و آمدن مسعود گفتم و فقط سکوت کرده و گوش داد.

به خیال اینکه خوابش برده باشد دوباره صدایش کردم و

آهسته گفت ؛ هستم مارال .مادرم رفت و اینا عقده هاشون زد بیرون.

مکثی کردم و باز خواست که ادامه دهم . من هم با سانسور خیلی از کارهای مسعود ، حرف و درخواست مسعود را با ادب برایش بازگو کردم . پوزخند و تلخندش را از این همه فاصله شنیدم و گفت نمی خواد نگران باشی .زنگ می زنن خودم بهشون راه نشون می دم.

یک لحظه یاد حرف مستاجر افتادم با گفتن هر چه به داماد عمو گفته بود مکث کرد و پرسید خب و من هم ادامه دادم:

_حاج بابا گفته لابد صاحب خونه اش اونجا رو با دو پارکینگ اجاره کرده ...بعد هم بلافاصله پرسیدم:

_فریبا صاحبخونه اش کیه مگه ؟.

مکث کرد و ضعیف گفت و من شنیدم که گفت:

_من.

_

تا یک ساعت بعد قطع گوشی ، خشک شده و لمس نشستم.
لیوان چایی ام سرد شده بود و لقمه نصفه خورده ام هم از دهان افتاده بود . پاهایم روی قالیچه روشن اتاق فریبا, آویزان از تخت بود . نوک انگشتان لختم بی حس شده بود. از سرما بود یا از نرسیدن خونی که در خودم حس می کردم جان ندارد به دورترین قسمت های زنده مارال برسد.
فکرم و جمع بندی ام ولی به هیچ سرانجامی نرسید.
مونا با مینو رسیدند و بی هیچ چراغ روشنی به اتاق و من و نشسته سرک کشیدند و مینو با مونا به اتاق عمو فرخ رفت.
مونا هم چمدان بزرگش را از ورودی راهرو سر داد و برد . هر دو به نظر می رسید عصبی بودند . چند دقیقه بعد مینو داخل اتاق شد و چراغ لوستر را روشن کرد . من آخر در همان روشنی اندک دیوار کوب نشسته بودم.
بهت حرف فریبا و گمان حرف عموها و ترس از جنگی در

پیش رو ، من را لمس کرده بود . مینو زیر لب حرف می زد که خم شد و صورتم را بوسید . یک لحظه عطر بوسه اش به نفس هایم پیوند خورد و مینو جان دوباره ایی از یک مادر داشتن در این همه نداری ام ، به من بخشید.

ولی همان داشتن و مادر هم پریشان بود و شکایت می کرد.

چشم به مادرم داده و نشسته بودم . چرا این چند ماه زندگی همیشه یکنواخت ما از تعادل بیرون آمده بود . بهم ریخته بود .من و مینو چند سال آرامش و تنهایی داشتیم . داشتیم و راضی بودیم.

مانتو دستش را به دماغش نزدیک کرد و کناری روی زمین انداخت . شال و شلوار تنش را هم کنار مانتو انداخت.

_تو چرا خشک شدی مارال ؟

لبهایم قدرت نداشت .قدرت بیان چرا نداشت . فقط خشم و تندی مسعود جلوی من ریتم گرفته بود . ولی الان وقت مات

و حرف نزدن نبود.

سرم را بلند کردم و صدایش زدم

_مامان بریم خونه امون..

برگشت و از صدای لرزیده من چه برداشتی کرد که دستش روی لباس های کشو خشک شد . مارال گفت و من باز خیره به دستش گفتم:

_اینجا و اونجا رفتن تا کی!

لبم لرزید و رو به مینو چشمم را پر از اشک کردم و پلک زدم .قطره ایی سر خورد و مینو بدون بستن کشو بلند شد و با یک قدم بلند کنار پایم و روی زمین نشست.

دست مادرم گرم بود . خون سرد شده ی من را با همین گرفتن دستش گرما بخشید.

دست آورد و اشک بلاتکلیف گونه ام را پاک کرد . لب زد و آهسته گفت:

ـمی ریم خونه خودمون ...فریبا بیاد ...منم دارم سعی می کنم .نیم خیز شد و رد اشک چشمم را بوسید . که در اتاق باز شد و مونا هم لباس عوض کرده داخل شد . چشم در چشم هم شدیم . دو خواهر و دو هم خون و سالها دوری حالا داشتیم هم را نگاه می کردیم .من چشمم خیس بود و مونا پر از سوال.

هیچ حسی در من از دیدن این دختر و خواهر برانگیخته نشد. هیچ و هیچ .به انتخاب خودش من و مادرش را جا گذاشته و رفته بود . اردشیر را انتخاب کرد نصف نصف و مساوی.

با صدای مونا که خطاب به مینو موهای کوتاهش را پشت گوش سراند . گوشی دم گوشش گرفت و صدای نازکش را به گوشهای دلتنگ مارال رساند.

ـمن اینجا راحت نیستم.

مینو گوشی بی پاسخ را پایین آورد و چشم غره هایی را که

خرج من می کرد به مونا داد:

_اینجا هم خونه ما هستش، مونا..

دست به دیوار تکیه زد و دستهایش را پشتش و به دیوار گذاشت:

_بهتر بود مثل اون موقع ها بیای ترکیه ..اینجا بگیر و ببند زیاد داره.

چشم از مونا گرفته بودم و چشمم دنبال حرکات مینو بود که جمله مونا گفته شد. اول حرف مونا را به خاطر گوش ندادن و تمرکز نکردن ، متوجه نشدم.

خواستم خودم را بیتفاوت نشان بدهم ولی همان چند کلمه از حرفش را در خودم تکرار کردم . من دلخور بودم و اندازه ی دلخوری ام پانزده سال دوری و بی خبری از خواهرم بود که گفت همان ترکیه.

مینو لبش از حرکت و حرف مونا زیر دندان هایش پنهان شد

و ایستاد . چشم از من دزدید و حس کردم رنگش هم پرید.
نمی دانم چرا فرمان بلند شو مارال بعد از شنیدن حرف مونا ، در خودم را هیچ عضوی اجرا نکرد . پاهایم خوابشان برده بود .دست هایم بی جان روی زانویم مانده بود و امان از قلبم که از رنگ پریده مینو نکوبید.
یک ثانیه به احترام شوک شنیدن حرف مونا سکوت کرد . از همانها که فوتبال و قبل از بازی برای اعتراض به حرفی و بیانیه ایی سکوت می کردند . یا کسی و عزیز ی فوت می کرد به احترامش برایش دست به سینه و رشید و ورزیده صاف می ایستادند.
الان هم حال من و قلبم برای مرگ باور ندیدن مینو یک ثانیه سکوت کرد و نتپید . چون من دخترش مونا را از خودم دور می کردم . تنم سنگین روی تخت نشسته بود.
سیلی خیالی و نگران سپیده به حالا و کنار مادر و خواهرم

برگرداند . جای انگشت های دستش روی گونه ام سنگین بود که به خودم آمدم و نفسم را رها کردم . سپیده ناراحت حالم بود که گفت:

_آجی نکن ، سکته می زنی..

نگاه به مینو نکردم و مونا که داشت برای راضی کردن مادرش کمی لهجه تغییر کرده اش را در پانزده سال ماندن در اروپا به گوشم می رساند.

این چندمین ضربه تن من بود که بلند شد و هنوز قدرت سر پا شدن داشت را نمی دانم . نامردی روزگار را توپ مسعود شروع کرد و به صورتم کوبید . بلند شده بودم . مسعود عددی برای من نبود.

بعد حرف و کینه های فریبا زنجیر شد و نگرانی را به من و روحم پیوند زد و باز نخواستم با زنجیرها خودم را دست و پا گیر ببینم . ولی آخ از حرف مونا و ترس مینو.

این یکی بیشتر زمین و سیلی ام زد . جای سیلی اش سوخت و به گوش تمام باورم با سرعت ثانیه ها خورد.

بلند شدم و من باز سر پا بودم . یا ضربه ها بی جان بودند یا من دیگر ضربه ها را می توانستم بدون درد تحمل کنم.

ولی باز همان آیینه لک شده از چند قطره آب و جرم سفیدش روی خودش هم من را ارام نکرد . به خودم گفتم دختر جان هر سال مینو می رفت ترکیه با خرج همکارشان بار بیاورد و من را هم چند دفعه خواسته بود ببرد و من نرفته بودم الکی بود .مونا در انجا منتظرش بوده من ساده لوح نگران مینو بودم .

بار کجا بود .همکار کجا بود .پوزخندم را خودم از روی لبهایم پس زدم . پاک کردم . رنجیده به سالن برگشتم . حس می کردم با نگاه مینو و صدا کردنم همه دیوارها ی خانه حاج بابا برایم دروغ حرف می زنند.

چشم از مینو گرفتم . دستم را از دستش بیرون کشیدم . کاش فردا هم جمعه نبود . کاش تعطیل نبود و من صبح تا شب جا داشتم که بروم.

بالشی روی زمین خشک سالن انداختم و گوشه پتو را روی خودم کشیدم . سرم روی بالش رفت و آرام نگرفتم . مینو برایم تشکی انداخت و مادرانه نگرانم شد ولی چشم بستم .نفسش روی گونه ام گرم بود باز چشم باز نکردم . نگرانی مینو را هم دوست داشتم و هم نداشتم . مادر بود و خم شد و وقتی کنار گوشم صدایش بلند شد مارالم ، لبم از هم باز شد و چشمم نه . بستم و گفتم مامان حرف می زنیم ، باشه برای بعد..

آبروی خودم و مادرم را کنار مونا که نگاه به قهر من و منت کشی مادرش می کرد، خریدم . به قیمت گرانی هم خریدم و بردم گذاشتم کنار تمام نداشته هایم . به قیمت یک گلوله

سفت نشسته در گلویم . به قیمت کلی کنجار رفتن روی فرش خشک و بی تخت و خانه و اتاق . می رود به بابا اردشیر می گوید مارال بی ادب بود بابا ...او هم که نگران نمی شد. اصلا یادش نمی آمد مینو چه شکلی هست و من چه شکلی شده ام.

پتو روی سرم کشیدم تا مونا برود . تا مینو برود . تا حاج بابا نفهمد . تا کسی به من دل بسوزاند . من بزرگ شده بودم. مارال خانم شده بودم .آدم بزرگتر که می شد نباید به این آسانی خودش را می باخت.

صبح که بیدار شدم و چشم باز کردم ، عمو احمد بالای سرم نشسته بود . لبخند به لب داشت . پیرمرد سر حال که برای حاج بابا نگران می شد و از کرج می کوبید و با این هوا می آمد اینجا .با دیدن تشک خالی ام گفت : بابا جان چرا زمین خشک خوابیدی ؟

سپیده کنار گوشم خرناس می کشید . ساکت شد و گفت:

_بس که یه دنده داره عمو..

بلند شدم و نشستم . ساعت را نگاه کرده

پرسیدم : عمو کی اومدی ؟

حاج بابا تر گل و جوراب پوشیده نشسته بود سر جایش . عمو احمد آمده بود حاج بابا را امروز از صبح ببرد بیرون . دوستانش برای حاج بابا مهمانی داده بودند . دوستان اندکی که عمو احمد می گفت عزائیل دنبالمان هست و ما هی گولش می زنیم ...صبحانه قرار بود با هم باشند و با برداشتن ساک کوچک وسایل ، حاج بابا روی ویلچر نشست و رفتند .مونا و مینو هم بیدار بودند . مینو لباس پوشید و گفت اول باید برود بنگاه و با همکارش قرار دارد .مونا هم لباس پوشید و همراه مینو شد و رفت.

من ماندم و تنهایی خانه حاج بابا.

همان نشسته روی مبل زل زدم به جای خالی همه و سپیده موهایش را با انگشتش پیچ داد و گفت:

_پاشو ما هم بریم یه وری.

_برو دلت خوشه ، گفتم و سپیده هم اخم کرد و رفت نشست.

چشمم به پنجره و پرده سالن که خورد . یاد یکی از ارزوهایم افتادم که زمستان باشد و هوا سرد ..من هم حوله بپیچانم دور موهایم و نوشیدنی داغی بخار کرده دستم باشد و بروم از پشت پنجره ایی قدی بیرون را تماشا کنم.

همین کار را کردم . حوله پیچاندم دور موهایم . سپیده ناظر فانتزی من بود . گفت: داری سر آرزویت شیره می مالی مارال .حمام نرفتی که.

بی توجه به دقت سپیده ، بسته نسکافه ایی درون لیوان آب جوش خالی کردم و حوله دور موهایم پیچیدم و با ناز و یک دست لیوان ، پرده را کنار زدم .اول چشمم به آسمان افتاد و

سرخی صبح جمعه اش .مثلا سردم می شود از دیدن هوا و نمی شد با لیوان دستم خودم را بغل کنم .پرده را با بازویم گرفتم و خودم را بغل کردم . بعد باید با خود بغل کرده ام چشم به اطراف می چرخاندم و قلپی از لیوان بخار کرده ام می نوشیدم ..سپیده هم روی مبل و خیالم لمیده بود . گفت خدا شفایت بدهد مارال ..بیا به من زنگ بزن.

چشمم چرخ خورد و از آنچه که پشت پنجره می دیدم ناباور ، همان قلپ پرید گلویم و به سرفه افتادم.

***

با شرم پرده را انداختم . لب گزیدم و گلویم از پریدن شیرینی نسکافه سوخت . من را چه به اجرای فانتزی که کمیل هستم بیرون با مرد همسایه جوان ما سوار ماشین شود و برود . برود و چشمانش از دور و طبقه اول هم می دانستم می خندد.

لیوان را روی میز گذاشتم . سپیده نبود رفته بود . دوباره گوشه

پرده را کنار زدم و اینبار به جای الوندیان مسعود کلید به در انداخت و من رنگم پرید . بی شعور زنگ هم دیگر نمی زد. هل شدم و با نهایت سرعت گوشی ام را چنگ زدم و سمت اتاق دوییدم . قلبم به یکباره با آمدن مسعود از خواب پرید و به بیشترین حالت ممکن رسیده بود که در را از پشت قفل کردم . خودم هم پشت در گوشم را چسباندم و نفس را هم دلم می خواست نکشم .حوله روی موهای خشکم نشسته بود .صدای در و قدم زدنش در سالن می آمد . حاج بابا را صدا کرد و به گمانم در سرویس را باز و بسته کرد . در اتاق عمو فرخ را هم باز کرد و با کشیدن دستگیره اتاق فریبا و قفل بودنش من با نفس حبس شده ، چشم بستم و لبم بهم فشرده شد . گوشی ام را در سینه ام پنهان کرده بودم.

با ضرب دستش که به در زد و من پریدم و بیشتر به در فشار آوردم و شنیدم که گفت:

_مارال بیا بیرون ...می دونم خونه ایی.

باز به در زد و نفس نکشیدم تا برود . ببیند کسی نیست و برود .ولی دوباره به در کوبید و من از در فاصله گرفتم.

_می دونم خونه ایی .کور نیستم که پشت پرده بودی ..دیدمت ..لیوانت هم گرم رو میزه.

دوباره به در زد و عصبانی تر شد . گوشی ام لرزید و صدایش هر چند ضعیف در اتاق پیچید . گوشی را قطع کردم و بلند به حرف آمدم:

_شعور نداری کسی خونه نیست ..زنگم که بلند نیستی بزنی.

دوباره به در زد و پوزخند صدایش بلند شد که می گفت:

_شعور بالایی دارم ، شما درکش نمی کنی .بعدش هم خونه حاج بابامه ..تو لنگر می ندازی ، منم کلید دارم.

_مبارک خودت ..برو شب بیا ، حاج بابا اومد تشریفت بیار .می بینی که من تنهام..

_باش ، به من چه.

لبم را به دهانم کشیدم . قرار بود چند سال پیش مادرم را برای من تکرار کنند . حوله را که سر خورده بود برداشتم. لباس هایم را با پالتو و شال و کوله برداشتم . در کمد ها را قفل کردم و از اتاق بیرون آمدم . روی مبل لم داده بود و خیره به راهرویی که من بیرون آمدم ، نگاه می کرد . زیر گاز و آشپزخانه را چک کردم.

بدون تغییر در حالت نشستنش گفت:

_یه چایی ، کوفتی درست کن بخوریم..

بی توجه به دستورش کلید برق آشپزخانه را هم خاموش کردم .

دوباره درخواستش را تکرار کرد . کمی نزدیکش شدم و خیره به صورت خونسردش چشمم را ریزتر و جمع کرده و گفتم:

_نوکر بابات سیاه بود.

خیز برداشت و صورتش از خونسردی کمی سرخ شد و گوشه لبش پرید . تیک عصبی داشت . دو زن را با احساسشان بازی کرده بود .و هنوز همان خلق و خویش سر جایش بود.

قدمی عقب رفتم و خودش کمی صاف شد . اشاره به لباس های بیرونم گفت:

_مادر و دختر افتادین این خونه اون خونه..

دو قدم عقب رفته را با حرفش ، جلو تر برگشتم . داشت دهان گشادش را بیشتر برای من و مینو باز و بسته می کرد . با دیدن حالت من ایستاده و تهاجمی ام بیشتر لذت برد و خودش هم بلند شد . رو به من ایستاد و قد بلندش را علم کرد .ته دلم از نزدیکی اش لرزید و رفت و پشت چشمانم پنهان شد.

_البته آدم مرد بالا سرش نباشه.

دیگر نشد حرمت بی حرمتش را نگه دارم . کف هر دو دستم

آماده باش و گوش به فرمان من روی تخت سینه اش که برای من سپر کرده بود نشست و با خشم هم نشست و تند هم نشست . سپر از طعنه نه مهر ، نه محبت ، نه مرد بودن ، فرود آمد . جا خورد ، که دستم به سینه اش خورده بود.

اعتقادش داشت خدشه دار می شد . هنوز در شوک کارم بود، لگدی هم به پای چپش که کمی نزدیک من بود زدم.

کوله ام روی دوشم سنگین بود که برگشتم . حرفی چند کیلویی هم سنگین ترش کرده بود . عقب کشیدم و باز ایستاده بود . شاخه ایی خشک و بی خاصیت در بیابان بازمانده از کاکتوسی که تنهای تنها بود . سپیده پشتم بود گفت : دور از جون کاکتوس..

_مرد باش و حرفی که زدی رو ثابت کن .نامرد بی خاصیت.

بی خاصیت را فریاد زدم و در آمان را با صدای ضرب دستهایم از خشم بستم . هنوز صدایم در حلقم می لرزید . زیر لب خدا

ازت نگذره تکرار کردم و کفش هایم را به پا کردم . کتانی هایش را دیدم و با نهایت حرصم پرتشان کردم هر دو لنگه کفش هایش از پله ها سر خورد و به دیوار پاگرد خورد.

از پله ها پایین آمدم و هوای آزاد حیاط و آسمان ابری به صورتم خورد . کمی نفس توانستم بکشم .از بالکن و تراس صدایش پیچید.

_ثابت کردم جفت قلم پاها و دستاتو خرد می کنم مارال احمق ..بدون نگاه به سکوی سخنرانی اش ، در را بستم و برای حفظ آبروی عزیز و حاج بابا زیر لبم و پشت دندان های قفل شدم گفتم احمق خودتی و خودت.

_

تمام سر بالایی خیابان را با سرعت بالا کشیدم و رد شدم. نگاه نکردم کدام رهگذر زنجیر به گردن سگ کوتوله اش چشمش به من بود . یا زن رهگذر را تنه زدم . یک سرعت کاذب از حرفهای ناحق مسعود در من زیاد شده بود . پست

بود و باز پست بود . آدم از خودی حرف و طعنه بشنود و بخورد دردش زیاد دردآور خواهد بود تا غریبه . حداقل غریبه را بهش امیدی نیست . ساعتم را نبسته بودم . ایستادم و گوشی ام را با دستهای لرزانم از کوله ام برداشتم و نگاه کردم .اول صبح ساعت ده به کجا بروم . مینو رفته بود بنگاه . خانه نداشتم . در ببندم و به دیوارش گله کنم . اخم کنم . نه دیگر دیوار هم جواب نمی داد . فقط دیوار خانه مظفر از خودم بود. او با من ندار بود . گوشی را با دستی لرزیده از حرفهای مسعود به گوشم نزدیک کردم . مینو را گرفته بودم . الو نا امیدی گفت و من نالیدم . مادرم بود و مینو اشکال نداشت بشنود من چرا بهم ریخته ام:

_مامان برو خونه رو قرار داد ببند دیگه .چرا معطلی .برو بزار یه خونه داشته باشیم ..مامان چرا ما این قدر بدبختیم.

مینو هل شده بود . گفت صبر کن دختر .از جایی که بود با

گفتن یک لحظه دور شد و صدایش نگران پرسید:

_مارال چی شده ..چی داری می گی..

چشمم را دست کشیدم و لحظه آخر پشیمان شدم .مینو چه گناه داشت که ما خانه نداشتیم . تنها گناهش یک زن بود که شوهر کرد و اردشیر شد همسرش ..همسر فرنگ رفته اش ...بی خبر مانده اش ...مینو فقط زن بود . مبارزه نکرده تسلیم بازی روزگار ادم ها شده بود . با گفتن هیچی مامان گوشی را قطع کردم . قطع کردم و باز الوندیان کمیل هستم تمام قد پیش رویم نقش بست . با بهت صورتش که دوییده بود و نفس نفس می زد حرفهایم را شنیده بود یا نه ، نمی دانم.

چشمم یک لحظه با دیدن چشم نگران کمیل هستم ناز کرد و پلک بست . خواست برای یکی از حال من خبر بدهد.

چغولی می خواست کند که الوندیان اتفاقی افتاده پرسید . بد می شد اگر می گفتم نه و گفتم نه...

صدایش زدند و من برگشتم سمت صدا. یک پسر جوان سرش را از ماشین بیرون آورده بود . برگشت و نگاهم کرد. بوق ماشینش را به صدا درآوردند و من با اجازه ایی از کنارش رد شدم.

سپیده در خیالم گونه خیسم را بوسید و گفت اجی نگرانت شده.

قدم های تندم شتاب داشت و گفتم کاش به من زنگ بزنی سپیده.

رفت و حرف نزد . ولی الوندیان هم با من همگام شد . چرا نمی رفت . دوباره صدایش زدند . یک ماشین پر پسر سرحال صدایش زدند . حتی مرد جوان طبقه بالای ما هم بود . گوشی دستم لرزید و سپیده زنگم زد . الوندیان ایستاد و من هم باز ایستادم

صدای لرزانم سلام به سپیده داد و سپیده عطسه ایی کرد و

گفت : آجی بیا خونه مون کارت دارم.

باشه ایی گفتم و قطع کردم . چشم به الوندیان نگران سپردم و صدایش زدند . پسر جوانی سرش را از شیشه شاگرد بیرون آورد و باز با خنده گفت کمیل جان ظرفیت پره...

روز خوشی گفتم و اینبار با داشتن مقصد و جا و خانه ایی به ایستگاه تاکسی رسیدم . خلوت بود و جمعه صبح ها کسی سر کار نمی رفت که اینجا ماشین باشد . ولخرجی کردم و با روشن کردن داده های گوشی ام برای خودم صفحه اسنپ را باز کردم . ماشین الوندیان با سرعت پایینی جلو تر از ایستگاه پارک کرد . نگاه نکردم و سعی کردم زود درخواست سفر را تایید کنم و پراید نقره ایی با شماره پلاک سیصد و چهل و پنج بیاید و من بروم . پنج دقیقه طول کشید و ساعت گوشی ام چرخید و ماشین رسید.

الوندیان هم با بستن در ماشین و نشستن من پشت صندلی

شاگرد راه افتاد . یک ماشین مرد جوان را معطل سوار شدن من کرده بود.

باور نمی کردم که مرد ها این اندازه نگران و کناری و گوشه ایی برایت نگران می شدند یا فقط مختص همین مرد بود.

شاید برادر ناکام مانده نامزدی فریبا هم همین مدلی بود یا همه مردها جز اردشیر ..جز مسعود ..جز عمو فاضل و فرزین ..جز فرخ ...این طور نگران دختر جوان بیست و چهار ساله می شدند.

نگران مارال صارم می شدند.

***

دست زیر چانه زده بودم . سپیده به نظر می رسید بیقرار بود. تب داشت و چشمانش هم کنار نگرانی اش ، خمار شده بود. لبهایش را که هی زبان می کشید و سرخ تر می شد . لیوان های به قول خودش مرد افکن را برای بار چندم پر چایی کرد

و عطر زنجبیل چای به بینی ام خورد و بو کشیدم.

پرسیدم ، نگرانی چرا ؟ گفت آره مارال نگرانم . باز پرسیدم نگران چی و گفت نگران اینم که باید برم سر قرار.

دست از زیر چانه ام برداشتم و صاف نشستم . خیلی گرم بود .خودش هم که تب داشت . شکلاتی از پیاله نیمه پر برداشتم و سپیده گفت مارال نمی دونم چی کار کنم .برم یا نرم . می ترسم مارال.

شکلات را گوشه لپم جایش دادم . لپم کش آمد و گفتم: شوهر کردن ترس نداره سفیده.

چشمش نگران بود . ولی لبش را کج کرد و گفت : چندمین تجربه شوهر کردنتونه خانم صارم.

شانه بالا انداختم و لیوان را بالا آوردم ، نیم کیلو چایی کم رنگ درون لیوان جا شده بود . دیدم که چای درون لیوان شناور از نوادگان دریاچه ی چیتگر بود . چای هم اینقدر پر و

پیمان آخر.

لیوان به لبهایم نزدیک نکرده پایین گذاشتم.

_سفیده تو شوهر واجبم هستی خیلی تنهایی

کلافه بود و سردرگم گفت:

_به خواهرم گفتم و داداشم که بیان ببینن.تا پرسیدن سنش چقدره خودم حرف نزدم.

ابرویم پیچ خورد . یک پیچ سوال کردن و پرسیدم : چند سالشه ؟ جواب من را نداد و با مکث التماس ریخت کنار رنگ نگران و بلاتکلیفی چشمانش و دستم را گرفت .خواست خانم باشم و دعوت عصر خواستگارش را همراهی کنم . خندیدم و گفتم ؛ سر گل می خوای ببری .انگار نشنید که باز بیشتر خواهش کرد.

گفت ؛ بیا بزار منم تنها نباشم . مارال به کمکت و بودنت نیاز دارم.

سرش را بوسیدم تا ویروسی نشوم و سرما نخورم . بلند شدم و معترض گفتم : بزار یه سرویس برم بیام ببینم تا شب اگه بین راه توالت خونه ات تلف نشدم شاید اومدم.

بیرون که آمدم هنوز در فکر بود . نزدیکش شدم و گفتم ؛ سفیده نگران چی هستی .من دیدم شوهر کردن وازدواج آدما رو سر ذوق میاره ..تو چرا همش می ترسی .لب زد : می ترسم و بیا بهم بگو نترس.

جدی شدم و گفتم : سپیده مشکلی داره طرف که نگرانی این همه.

بلند شد و سمت آشپزخانه اش رفت . دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم و پرسیدم: _مشکلی داره آره سپیده.

چشم دزدید و زیر پایمان را نگاه کرد .نگاهش را به سرامیک لخت و سرد خانه اش داد.

صدلی زنگ گوشی ام از سالن بلند شد . دستم سپیده را رها

کرد و سپیده هم رفت.

گوشی ام را برداشتم و دیدم کمیل هستم هست . لب گزیدم و دلم دست آورد و گفت جواب بده که معطل شده بنده خدا با چشم سپیده را دنبال می کردم تا الوندیان پشت خط برایم حرف بزند . او زنگ زده بود . پرسید : مارال خانم شما کجا هستین ؟ .اخم کردم.

_مهمونی.

_می شه برگشتین خونه به من زنگ بزنین تا ببینمتون.

نشد بگویم من صبح دیدمت دیگر .ولی پرسیدم: مشکلی پیش اومده!

نگران نبود اما دلیلی برای دیدنش نگفت و خواست رفتم خانه بعد .این دیگر خیلی بیشتر من را نگران کرد.

خودم را گوشه سالن کشاندم . دورتر از سپیده , در گوشی صدایم را پایین آوردم:

_کمیل خان من شاید نتونم بیام ..اتفاقی افتاده.

مکث کرد و گفت:

_پسر عموتون اومده بودن در خونه ما ، دنبالم .گویا با فریبا کار داشتن.

مسعود رفته بود در خانه آنها ..وای خدای من این پسر مغز چرا نداشت . همراه ادب نداشته اش.

_برای چی ؟

_من خونه نبودم.

مسعود برداشته بود مشکلات خانه ما را برده بود خانه کمیل الوندیانی که تمام کم کسری عموها را انجام می داد.

_جناب الوندیان من تا شب میام خونه.

این حرف را ضعیف گفتم و خودم هم نمی دانستم دقیق می روم یا نه.

بلافاصله میان حرفم آمد و گفت:

ـمی تونم بیام دنبالتون..

لب گزیدم . دیگر می شد آژانس الوندیان با کمیل .نه ایی بی جان گفتم و با گفتن خبرتون می کنم گوشی دستم ماند.

قطع نکرده بود . خودم قطع کردم . مسعود چرا برایش آبرو مهم نبود ؟ ارزش مهم نبود ؟ شماره فریبا را رفته بود بگیرد که چه شود ؟ ته پیاز هست یا سر پیاز ؟

گوشی دستم مانده روی مبل وا رفتم . سپیده سفره کوچکش را پهن کرد . نگاه این دختر کردم که چرا سپیده پریشان بود ؟ من باید پریشان باشم که خانه دارم و ندارم .مینو داشت خودش را به آب و اتیش می زد که فقط خانه بگیرد. نزدیک حاج بابا ..بعد سپیده مادر نداشت ولی خانه داشت . من باید شب بروم کنار مردی که روزی قرار بود اقوام ما شود شرم از کار پسر عمویم داشته باشم، بعد سپیده فقط خانه داشت و پدر و مادر نداشت . تنها بود ولی خانه داشت . خواستگار هم

داشت.

سفره را چیده بود و صدایم زد . نگاهم کرد . دوباره صدایم کرد . آجی گفت و من باز خواهر و خانه ام این دختر روی زمین پهن شده و سرماخورده شد.

گفت چی شده مارال . من پریشانم تو که از من بیشتر پر پر می زنی.

—

راست می گفت پریشانی سپیده از رفتن و نرفتن سر قرار آشنایی بود و پریشانی من کمی زیاد بود . بخواهم بشمارم برای سپیده برای او یک جمله است و من باید چند جمله بگویم . همه را بچینم کنار هم شاید سپیده درک کند آیا من و مارال می توانم این همه را در خودم جا بدهم . مگر قفسه سینه ام چند آه و سوز جایش می شود . قلبم چقدر توان شنیدن و عادی کوبیدن دارد ؟

اصلا به سپیده هم بگویم ، شاید سبک شدم . شاید بهتر

توانستم رفتم پیش یک مرد جوان سی ساله غریبه و هم محله ایی شرم نکنم و از کار مسعود دفاع کنم.

چرا تنم ، جسمم و خیالم این همه خط جایشان نمی شد.

چرا من مثل سپیده نمی توانم فقط نگران باشم.

*

سپیده لباس پوشید و خودش را بیشتر پوشاند . خندیدم و خواستم برای رفتن سر قرار آماده اش کنم . حرف نمی زد. یک شوک بی حرفی در سپیده جان گرفته بود . شانه بالا انداختم و گفتم :سپیده من یه روزی برم یه هم چین جایی بلبل می شم.

سپیده اشک نداشت چشمش وقتی نگاهم کرد ولی یک برق داشت و آن برق نگرانم می کرد . دستش را گرفتم . عطر زد و لبهای سرخ و خشک از تبش را مرطوب کرد . پرسیدم اسمش چیست ؟ حرفی نزد. سنش را پرسیدم چتری هایش را

زیر شالش پنهان کرد . شغلش را پرسیدم باز حرف نزد.

با لبی جمع شده از پر حرفی هایم و سکوت سپیده ، لباس پوشیدم و مینو زنگ زد . رفته بود سر کار . حرفی از خانه نزد و من نپرسیدم . که اگر بود خودش خبر خوشحالی اش را می داد.

با گفتن مارال شب بهم زنگ بزن کارت دارم قطع کرد . مونا هم نبود . باز رفته بود پیش سم جانش که مینو هنوز پژمرده بود.

با سپیده آژانس گرفتیم و سوار شدیم . دستش را فشردم و خواستم با پلک بستنم خیالش و خاطرش آسوده شود.

مقصدمان برای قرار ، کنار یک رستوران و باغچه سرا بود که ایستادیم . سپیده ماتم زده بود به نظرم .هر کس از دور می دیدش ، نمی دانست این قیافه که دارد، نمی رفت برای تصمیم و قرار و آشنایی داشت به مسلخ چه خطایی می رفت

که از حالا عزایش را گرفته بود.

خطایش را نگفت و رنگش بسان یک صورت بی رنگ و خون شده روی صندلی رزروی نشست . من هم نشستم . خشک و صاف نشست . کوله ام را کنار صندلی خالی ام گذاشتم . نگاه به اطراف چرخاندم . خلوت بود و در این هوای سرد عصر اول زمستان کسی سپیده و فرد مورد نظرش نمی شد و بیایند بیرون.

دختر جوانی لباس فرم پوشیده و آرایش صورت و لبخند به لب نزدیک ما شد . کمی سرش را خم کرد و صاف ایستاد . خوش آمد گفت و مرد جوانی برایمان روی میز گرد و چوبی سینی قوری و دو فنجان لب طلایی و سفید گذاشت و رفت . زن جوان هم باز لبخند زد و کنار رفت . سپیده همان چوب خشک شده بود و اشاره کردم چای بخور تا کمی شل بشی از بس یخ زده نشستی.

رنگش بی رنگ صورتش برنگشته بود . دست بردم و دست تپل و گره کرده روی زانویش را گرفتم و گفتم نگاهم کند. حرف گوش کرد . نگاهم کرد و چشمش خیس شد . گفتم: سپیده قراره بترسی پاشو بریم ..این بنده خدا که برایت صندلی و میز هم رزو کرده ، قرار هست بیاید و تو را ببیند فرار می کند.

لبش را خیس کرد . صدایش گرفته بود . بدون خوردن قطره ایی از چای گرم و متعلقاتش بلند شدم . روی سرش را بوسیدم . کوله ام را برداشتم و گفتم من پشت سرت هستم. کنارتر می نشینم . تو راحت باش ...حرفت را بزن و برویم. این بخواهی و نخواهی در تقدیر همه ما دخترها هست.

بلند شدم سپیده خواست نروم . چشمک زدم و گفتم بابا بمونم می ترسم منو دید دیگه تو رو پسند نکنه ..خدا نکنه ایی تلخ و با ریختن قطره ایی اشک سر خورده از چشمش گفت و من با

گفتن حسود خانم ، دور شدم . کوله ام را روی صندلی خیلی دورتر گذاشتم و گوشی ام را برداشتم . نگاهش کردم . زنگی و پیامی هم نداشتم . صفحه ام خالی بود.

☺خواستگار سپیده کی بود

—

چند بار از وقتی این مرد را دیده بودم و به سرویس رفته بودم نمی دانم .شمارش و دفعاتش از دستم خارج بود . هر بار هم کلی دلم زیر و روشده بود . کیفم را از روی میز چنگ زدم و برداشتم . لبخندش را که می دیدم ، جز چندش ترین لبخندهای دنیا باید به نمایش می گذاشتند . ریش پرفسوری رنگ زده اش .ابروهای سیاه و کشیده اش .حتی چشم های سرمه زده اش که نگاه به سپیده می کرد ، تنم مور مور می شد.

سپیده صاف و سیخ از زمان رسیدن و دیدنش نشسته بود. تکان هم نمی خورد . برنگشت و نگاهم نکرد . فهمیده بود

چه گندی دارد می زند . زن جوانی سفارش برایشان آورد و خوش آمدش را گفت و رفت . من ولی فقط گوشه لبهابم را جوییدم . ساعت را نگاه کردم . نمی گذشت تا بروم دست سپیده را بگیرم و بروم . با نهایت اعتماد به نفس وقتی از در وارد شد ، خم شد و من هنوز در بهت آمدنش بودم که سپیده سر پا خبردار آمدنش بود و دست سپیده را فشرد . من را ندیده بود.

ولی آنقدر تابلو از کارش و دیدنش تعجب کرد بودم که دید و دست سپیده را با بی میلی رها کرده بود.

پس همین فرد مورد نظرش بود که داشت با لذت نگاه به صورت مثل برف سپیده حرف می زد . بلند شده و قدم تند کرده و سر میزشان رسیدم . نمی توانستم شخصیت رفتاری یک بانوی جوان را در این رستوران لوکس و رزو کرده که بخورد توی سرش و آن لبخندش ، حفظ کنم.

سر میزشان ایستادم و دید و خودش را عقب کشید . یک

دستش را بند روی میز کرد و دیگری روی زانویش گذاشت.

کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بود و به خیال داماد شدن دوباره به دلش صابون زده بود . نمی گذاشتم باید با همان دل صابون زده س

رْش بدهم برود ور دل زن و بچه اش.

لبهای کلفت و سیاهش را تکان داد و صدایش در گوشهایم ناقوس نفرت نواخت.

_سلام خانم جوان.

در خودم و بدون سپیده درونم ، گفتم سلام و درد .ولی رو به سپیده که سرش پایین بود ، کرده و دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_پاشو .آشنا شدی با جناب..

سپیده شانه اش افتاده بود که سرش را بلند نکرد و خودش را از روی صندلی کند و ایستاد . کیف دستی اش را از روی میز

برداشتم که دست نعیم رویش نشست . من و سپیده هر دو همزمان سرمان سمتش چرخید . نگاهم می کرد ولی مخاطب اول و آخرش سپیده بود:

_سپیده جان حرفامون نیمه مونده.

سپیده دستش را از روی کیف برداشت ولی من کیف را خواستم از زیر دستش بیرون بکشم . قدرت و مرد بودنش را روی همان کیف انداخته بود.

_سپیده دیر وقته.

_خودم می برمش خانم ، شما تشریف ببرین اگه دیرتون هست ، آژانس خبر کنم.

لهجه اش و صدایش در مغزم تکرار شد و سلولهای نفرتم شور و مشورت گذاشته بودند . کیف را از دستم بیرون کشید و دورتر گذاشت . متعجب از سکوت سپیده صدایش کردم.

لبهایش را به هم زد و رو به چشم منتظر نعیم گفت:

_من با دوستم می رم .و کیفش را برداشت . جلوتر از من راه افتاد . نعیم سنگ و تیر و کمانش به هدف نخورده بود که چشم تیزش را به من داد . پیروز و ترسیده لبخند زدم . ولی نگذاشتم ترسم را ببیند و حس کند که گفتم : روزتون خوش آقا.

سپیده در را پشت سرش باز گذاشته و رفته بود . جلوتر داشت پیاده رو را تخته گاز با آن وزنش می رفت .تند شدم و راه افتادم پشت سرش . از یاد کاری که کرده بود پاهایم قدرت گرفت . هوا سرد بود ولی من از خشم حضور این مرد تنم را به آتشکده ایی سوزان تبدیل کرده بودم.

_خیلی خری سپیده .نفهم رفتی با این مردک هزار چشم قرار گذاشتی.

حرف نمی زد و فقط راه می رفت . ایستگاه تاکسی کجا بود. چرا حرفی نمی زد و از کارش که سر تا پا گند زدن بود دفاع

نمی کرد.

ــرفتی نشستی با این قرار گذاشتی که چی بشه ؟ هان ؟

دوباره ساکت بود و بدون ایستادن و چرخیدن فقط جلوی پایش را نگاه می کرد . یکدفعه راهش را جدا کرد و کنار خیابان ایستاد . ماشین ها رد می شدند . دست به سمت ماشین ها بلند کرد . بوق زدند و دور شدند . کوله ام را چسبیدم و حرفی دیگر نزدم که گوشی ام زنگ خورد.

ماشینی نگه داشت . سپیده سوار شد و من هم کنار دستش نشستم.

راننده مسیر را پرسید و سپیده باز گفت دربست .آدرس خانه شان را ضعیف و بی جان به راننده داد.

گوشی ام باز رنگ خورد و راننده جوان از آیینه نگاهم کرد.

قطره های باران روی شیشه تند می خوردند و فرود می آمدند .باران گرفته بود . هوای ابری من هم باران داشت . سپیده

هم رویش را برگردانده بود و نگاه نمی کرد . از جیب بغل کوله گوشی ام را برداشتم . مینو بود . سه تماس از دست رفته داشتم.

الوی بی جانی در تاکسی به مینو که گریه کرده بود ، دادم.

گفت:

_مسعود رفته با حاج بابا بحث کرده ...فرزین هم آنجا بوده. ناهید هم .پیرمرد حالش خوب نبود مارال .برو خونه ..منم می خوام برم سر بدبختی خودم.

لب به دهانم کشیدم تا حرفی نزنم . گوشی را پایین آوردم و به راننده گفتم من را تا ایستگاه مترو برساند.

ماشسن دربست بود و پولش را سپیده می داد . سپیده چشم اشکی نگاهم کرد و پرسید چیزی شده و من نه ایی آرام گفته و سرم را نزدیک گوشش بردم:

_سپیده برم اون ور جنگ رو بخوابونم میام بهت اول یه چک

می زنم از خواب بیدارت می کنم . بعد برام تمام و کمال از گندی که زدی حرف می زنی.

سرش همان سمت شیشه و خیابان بارانی بود .آب بینی اش را بالا کشید و چشمش را بست و باز نکرد . به صدای مرد که پرسید:

_ایستگاه هفت تیر خوبه خانم ؟

بله ایی گفتم و با گرفتن نیشگونی از بازوی تپلش ،

دندانهای بهم کلید شده ام را قفل کردم و پیاده شدم.

باران تند شده بود . سرد بود و شاید برف می خواست برای اولین روز جشن آمدنش را سپید پوش کند . می آمد و تمام سیاهی را می خواست رخت سفید پوش کند و ببرد .رسیدم خانه و دم در کلید انداختم باران خسته شده بود مثل پاهای من و برف به جایش می آمد . کوچک و کم رو خجالتی داشت اولین دانه هایش را به مهمانی زمین می فرستاد . روی

صورتم نشست و کلید را از در بیرون کشیدم . از تاریکی و ظلمات سر پارکینگ و ماشین عمو فرخ ، سایه مسعود بیرون آمد . آهسته و با طمأنینه نزدیک شد و من که خواستم وارد راه پله شوم ، جلوی رویم ایستاد.

صورتش سرخ بود . از سرمای هوا بود و یا از خشمش .نمی دانم ولی نترسیدم .مسعود برای من لب و دهان بود . ایستادم و نگاهش کردم ، تک خنده ایی زد و گفت:

_از گردش و تفریح اومدی ..نمی خوام حالت رو خراب کنم .نبودی تقسیم کردن تموم شد و رفت.

_بکش کنا برم بالا.

کنارنکشید و بیشتر راه ورودم را با قد و قامتش گرفت.

تکیه اش را به تای نیمه باز در شیشه ایی داد : یا شایدم تو هم یه گوشه ی سهمت شده و گرفتی .هان!

دستم را که دسته کلید بود جلوی صورت سرخش گرفتم و

تک خنده ایی هم زدم:

_ناراحت شدی دیر اومدی .من مثل تو نیستم مسعود صارم طماع که برای چندر غاز اون پیرمرد رو بلرزونم.

با دستم بالا را نگاه کردم.

سرش را نزدیکم آورد . بوی نفس هایش به گونه ام می خورد و من سرم را عقب کشیدم . داشت توی چشمانم را نگاه می کرد :فقط بدونم کجای این کاری تو.

با دستم تن بی خاصیتش را کنار زدم و بالا رفتم . کمی بلند تر بقیه ی حرفش را تمام کرد . من پله پنجم بود.

_روزگارت رو سیاه می کنم .مارال اگه بفهمم.

برگشتم و کوتاه نگاهش کردم . پا روی پاگرد گذاشتم و از نرده گرفتم و خم شدم:

_روزگار خودت سیاه هست .برو اون رو سفید کن.

بالا رفتم و در را باز کردم . حاج بابا پشت به در ورودی و

سالن قوز کرده خوابیده بود.

کمرش از پتو بیرون بود . خانه هم بوی تند سیگار می داد.

هوای خانه را مثل فکرش مسموم کرده بود . کیفم را آهسته سراندم و روی کانتر گذاشتم . چراغ ها خاموش بود و حاج بابا نفس هایش بی صدا بود . نزدیکش شدم و بدون هیچ صدایی خم شدم . روی صورتش ، ریش هایش را کمی سبک کرده بود . پیراهن سیاهش ولی تنش بود . پلک سمت چشم من هم می لرزید . لبم را به دهانم کشیدم : لعنت به تو مسعود.

نخواستم بوسش کنم . همان ته ریش های سفید و پلک لرزانش را دیدم و دور شده و عقب عقب رفتم.

کیفم را برداشتم و چشم از خانه ی شبیه میدان جنگ گرفتم.

در اتاق فریبا هم نیمه باز بود . اینجا دیگر خانه نبود . کاروان سرای ادب و بی ادبی مسعود بود . وقتی حرمت می شکستند .

لباس از تنم سبک کردم و دلم هنوز سنگین بود و سرمای بیرون در من نشسته بود . موهایم را گره زده به پشت سرم سقف را نگاه کردم . بغض داشتم که گوشی ام زنگ خورد و نگاهش کردم لبم را از هم باز کرده و الو گفتم.

_منتظر بودم زنگ بزنین.

چشمم را درشت کردم تا قطره ی معطل بهانه پایین نیاید.

خشی نشسته از حالم در صدایم بیرون آمد وقتی گفتم:

_من تازه رسیدم.

مکث کرد . مکثش با سوالش شکست.

_حالتون خوبه.

آن یک بهانه به دو قسمت مساوی نتوانست با این سوال پایین نیاید . پلک بستم و حرفی نتوانستم بزنم.

_مارال خانم.

_بله.

لرز داشت بله ام و باز مکث کرد . خودم را جمع باید می کردم .

_من می تونم فردا با شما حرف بزنم.

_نه.

این را کجای دلم بگذارم و نه گفتنش را چه کنم.

_من الان شرایطم خوب نیست.

گوشی را پایین آوردم و با چشم تار شده قطعش کردم . هق زدم و دست جلوی دهانم گذاشتم . هق زدم و از حال سپیده گلویم سوخت . هق زدم و دهانم را محکم گرفتم . هق زدم و از مسعود به خدا شکایت کردم . از نداشتن عزیز .از نداشتن خانه گذشتم . از تنهایی حاج بابا .از رفتن فریبا .از همه کسم برای خدا گله کردم .از بی کسم ام سالها بود که دیگر گله نمی کردم . عادت کرده بودم.

گوشی ام لرزید و باز این مرد نگران من شد . چقدر خوب بود

که این نگرانم می شد . دوست داشتم همیشه یک نفر نگران حالم باشد . نگران مارال باشد . همیشه هم پنهان کردم این نگرانی ام را .همیشه دیدم کسی نبود پنهانش کردم و بله ایی گفتم تا بعد چند سال یکی امده بود نگران شود از دستم لیز نخورد . هر چند بگوید کمیل هستم.

—

هر چند صدایش را دوست داشته باشم بشنوم . هر چند بدون هیچ پس و پیشی بگوید :مارال.

مارال بگوید و من از لحن صدا کردنش به خدا بگویم به جز این مرد کسی دیگر نبود قربون کرمت خدا.

بگوید: می شه بیاین پشت پنجره اتاق .من گیج بزنم و وسط شاکر بودنم دنبال پشت پنجره بگردم.

خودش دوباره بگوید بیا اتاق تهی . کوچه بن بست ایستادم. باور نکنم و پا تند کنم و پرده را کنار بزنم . در همان اتاق بدون چراغ و نور از پشت شیشه ببینم ایستاده و بالا را نگاه

می کند . حرفی نزدم و نگاهش کردم . خودش نفس کشید و پرسید :چرا گریه می کنین شما ؟

نگفتم چرا .مرد غریبه بود . خودش ادامه داد:

_می شه حرف بزنین.

نمی توانستم به احترام آمدنش گوش کنم و حرف بزنم . نچی با سر بالا انداختن گفتم و گوشی به دست فقط کنار تاریکی کوچه بن بست ایستاده بود.

بسیار خبی گفت و ادامه داد من حرف بزنم گوش می کنی مارال.

هیچ تکانی نخوردم دیگر با کلمه مارال گفتنش مسخ و میخ همان پشت پنجره شدم . و ماندم تا حرف بزند . با مکثی بی نفس صدایش در گوشم پیچید . بغضم را کنار زد و گفت:

_داره برف میاد ..اولین برفی که امسال اومد حیف نیست چشم یه آهو خانم اشک داشته باشه و ببینه ..اون موقع این

اولین برف دلش می گیره و می ره بالا تو خونه شون .می گه این دختر منو با بغض نگاه می کنه .بعدم می شه بارون تا این آهو خانم سردش نشه .یخ نکنه.

صورتم خیس شد . این مرد چقدر بیشتر از تصورم نگران من بود .منی که آهویم صدا کرد .کوتاه آب بینی ام را بالا کشیدن و بی صدا گوش کردم:

_بعد ببینه من که نباید بیرون و سردم بشه دعوا می کنه که چرا مراقب خودت نبودی.

صورتم بیشتر خیس شد . تار و چند تایی می دیدمش.

_برفای محله ما می دونن من اگه سردم بشه نباید بیرون بیام .

نفس کشیدم و تاری چشمم با پلک هایم کنار رفت.

پشت گوشی و جلوی چشم این کمیل عجیب شده با حرفهایش نفسی گرفتم . هر چه کردم نتوانستم زبان سنگین

شده ام را تکان بدهم . بگویم برود . من حالم با این حرفها خوب نمی شود . ولی نه کمی بهتر شده بودم..بلاخره یک نفر بیشتر نگران من شد.

که چراغ اتاق روشن شد و من پرده را انداختم . چشم خیس و گوشی کنارگوشم برگشتم . مسعود بود.

_توهم زدی با خودت حرف می زنی..

حرفش با بالا رفتن پلکهایم نیمه ماند.

یکی آن پشت خط برایم نفس کشید و من حتم داشتم که توهم نزده بودم.

جلوی راهم را گرفته بود . زبانم ناخوداگاه از دیدن مسعود خودش را سبک کرد.

_برو کنار

به حرمت چشم خیسم کنار رفت و صدایم کرد.

_ببین . برگشتم.

_من اینجا هستم مثل ادم لباس بپوش.

تحفه ایی لرزیده گفتم و به اتاق خودم رفتم . در رابستم و گوشی را نگاه کردم . صفحه اش تاریک بود.

بدون بردن در گوشم فقط جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

_ممنون..

قطع کردم و گوشی را پیش چشمم گرفتم نگاهش کردم.

_

حاج بابا حالش خوب نبود . پرستار جوان با دکتر درمانگاه برای ویزیتش آمد و من لباس پوشیده منتظر نتیجه ی معاینه بودم . مسعود نصف شب رفته بود . روی تخت عمو فرخ را بهم ریخته و چند ته سیگار نصفه خاموش شده باقی مانده ی مسعود بود . مینو پریشان و خسته از شیفت شبش رسید . نیم ساعت هم دیرتر . صورتش از سرمای اول صبح و راه سرخ بود . مینوی این روزها زیر چشمش زیاد گود افتاده بود . درد رفتن عزیز هم بیشتر به این پریشانی مینو دامن می زد.

دیدن مونا بعد این همه سال و شاید به یاد اردشیر افتادن ، همه مینو را متفاوت کرده بود .مادرم داشت زیر فشار این روزها خم می شد . تا می خورد و من هم دور شده بودم از مادرم . چشم نگران مینو هم با من چرخید و حاج بابا را نگاه کرد.

حاج بابا سلام مینو را همان نشسته روی تخت داد و پزشک درمانگاه برایش درخواست آزمایش خون هم کرد . باید هماهنگ می کردیم تا بیایند در خانه نمونه بگیرند . دمای بدنش را دکتر با ابرویی پیچیده روی برگه شرح حال یادداشت کرد و مهر هم پای برگه زد.

نگران شدم و مینو کنار گوشم گفت : سنگ کلیه داره مارال. فکر کنم سنگ حرکتم کرده باشه.

دستم را گرفت و من انگشتهای ظزیف مینو را دور مچ دستم نگاه کردم که قفل کرد . همراه مادرم به اتاق فریبا برگشتم و

کیفم در سالن مانده بود.

در را پشت سرش بست و دستم را رها کرد.

بیقرار راه رفت و من نگاهش کردم . داشتم مثل خودش در زمان بچگی هایم شماره های خلافش را در ذهنم می شمردم .

اول از همه مونا آمده بود و همه کارهای مادرم داشت برای من رو می شد . بعد هم پنهانی من سالها بود که می رفت دیدن آن یکی دخترش .سپیده پس خیالم هم حرف نمی زد. با او هم قهر کرده بودم.

_مارال من دارم هر کاری می کنم به جایی برسم نمی شه..

جمله اش را قطع کرد و نگران روی زمین نشست . پاهایش را هم به پره های سفید رادیاتور چسباند . از همان پایین سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . نمی خواستم هیچ وقت جای مادرم باشم.

سپیده آه کشید و دست زیر بغلش گره زد.

_مامان بریم دورتر خونه بگیریم..

سرش را چرخاند و رو از من گرفت و به پره های سفید جلوی رویش گفت:

_مونا می گه می تونه بهم قرض بده.

چشم بستخ و باز کردم . کنار مینو سختم بود با کاپشن و لباس بیرون بشینم . حرفی که انتظار می رفت مونا بعد دیدن تلاش مینو بزند را جواب دادم:

_اونقدر بدبختیم که مونا بیاد بهمون پیشنهاد بده.

چشم از رادیات نگرفت:

_مونا خواهرته..دختر منم هست مارال.

چشمم داشت پر می شد از تنهایی های خودم و خودش:

_و دختر اردشیر .بگو مامان .دختر بزرگت ..دختر شوهرت.

چشم از رو به روی خودش نگرفت.

_حماقت های زندگیم رو یادم نداز مارال

شانه اش را فشردم و مینو سرش را روی دستم تکیه داد.

خیره به همان پره های سفید رویش لب زدم:

_حماقت چیه مامان .یه خانواده ایم ..پخش و پلا ...ویلون و سرگردون.

سرش را بلند کرد . دوست نداشت این همه سال این کلمه را بشنود و برایش مبارزه هم کرده بود تا زبانم نچرخد . زبان کسی دیگر هم نچرخد . برگشت و صورتم را قاب همان دو دستش گرفت . چشم خسته اش را هم به چشمم داد . هر دو یک رنگ بودیم . مادر و دختری ...مونا آمده بود و بعد این همه سال بین من و مادر و دختری فاصله انداخته بود . یا نه شاید هم مرگ و رفتن عزیز ..یا نداشتن خانه . یا هیچ وقت حس نکردن حضور پدر و اردشیر .فاصله مان را باید کم می کردم.

لب زد و دیدم که می لرزید لبهای مینو و صدایش هم حال درون مادرم را اشکار می کرد . اشکال نداشت من بودم و خودش:

_هیچ وقت نگو این حرف رو مارال .ما خدا رو داریم ..این همه سال دو تایی نمردیم .الانم می گردم راه پیدا می کنم..

از شنیدن حرفش خم شده و پیشانی اش را بوسیدم . مادرم بوسه هایش را سالها از این صورت پنهان کرده بود . هیچ وقت دلم نمی خواهد بزرگ شدم و زن شدم و مادر، جای مینو باشم.

او هم پیشانی ام را و دو سمت گونه هایم را بوسید و نگران دوباره چرخید و کمی خاطر جمع از قبل حرف زدن گفت:

_این دختره رفته ، می ترسوندم مارال.

حرفی نزدم . منتظر شدم دغدغه هایش را بگوید و برود و کمی بخوابد.

_می ترسم مارال این ناهید و فرزین دوباره به پر و پام بپیچن ..

بلند شدم و با گفتن : فرار کنی و با آسه رفتن و اومدن بدترش می کنی مامان.

شالم را جلوی آیینه مرتب کردم و گفتم:

_مگه خطا کردی و از خودت شک داری مامان ..نچی کرد و گفتم:

_پس این دفعه اومدن نرو و باش . بزار با دیدن تو مامان عذاب وجدان تهمت بیاد سراغشون.

گفتم و مینو را همان خیره به رو به رو تنها گذاشتم و در را باز کردم و بیرون رفتم . حاج بابا داشت سوار ویلچر ، برای سرویس آماده می شد . سمتش پا تند کرده و پرواز کردم.

بوسیدمش ، خودش هم گونه ام را بوسید و با دعای خیرش راهی شدم.

....

برف دیشب از قصه گویی مرد کوچه پشتی مان روی زمین نشسته بود . پا روی برف گذاشتم و لبم کش آمد . حرفهایش مثل یک مراسم شعر خوانی زنده بود . لبم دلش می خواست با حرفهای این شاعر بداهه گو بیشتر کش بیاید . سپیده درونم هم حرف نمی زد . دیدنش و دیروزم لبخندم را با خجالت بکش مارالی جمع کرد . در را باز کردم و کاج های خیابان همه تا چشم کار می کرد برف داشتند و سفید پوش همان اولین برف بودند.

دستکش هایم را دستم کردم . شالم را سفت کرده و راه افتادم .چند قدم دور نشده ،

پیام لرزان گوشی ام وادارم کرد تمام دکورم را بهم بزنم و با بیرون کشیدن دستکش از دست راستم ، قفل صفحه را لمس کنم و بخوانم.

پیام پنج شنبه هستم که نوشته بود" در رکاب باشیم . سرت

رو بالا بیار مارال".

چشمم دید و گرد شد . این دیشب جو گیر بود و حالا گذاشتم مارال خالی صدایم بزند . تازه بیشتر برای خودش جو گیر شده بود . در رکاب هم می خواست باشد.

لب کش آمده ام اختیارش دست خودش نبود . با دیدن پیامش و سر بالا کرده ام، برف های زیر عاج کفش هایم آب می شد . از حرارت محبتش بود یا زمین هم مثل من گرمش شده بود.

ماشینش روشن بود . چراغ زد و من چشمم دوست داشت پشت فرمان نشستن کمیل را ببیند . لبم را نگذاشتم کش بیاید و گزیدم . گوشی ام را در جیبم سراندم و دستکش را دستم کردم . انگشتهایم با لرزیدن دست و پا خودشان را گم کرده و بازیشان گرفته بود . دو تایشان در یک خانه ی دستکش می رفتند که دستگیره در را باز کردم . رو به من با

لبخند ، سلام پر انرژی داد.

سلامش را خم شدم تا پس بدهم . زشت بود همان اول کاری بروم بشینم . خودش کارم را راحت کرد:

_کارت دارم این دفعه واقعنی..

خودش از واقعنی خودش خندان چشم باز و بسته کرد و من دوست داشتم بالای پلک هایش را چشم ببندد و لمس کنم ..حس کردم باید نرم باشند ...نشستم و با کمی مکث که من نگاه نمی کردم راه افتاد . بخاری اش روشن بود و حرارت گرمش صورتم را بیشتر گرم کرد . دست بردم و دستکش ها را در آوردم ..کمیل هم دست برد و صدای پخشش را کمی زیاد کرد ...آهنگ ملایم و بی کلامی بود.

دوباره گرمم شد و شالم را از دور گردنم آزاد کردم . از خیابان محله شان دور شد و وارد اتوبان شد . در آسفالت چند لاینی اتوبان ردی و نشانی جز خیس بودن سطح اسفالت نبود.

صدایم را صاف کردم و کمی و فقط کمی سمتش چرخیدم.

حواسش را به جلو داده بود.

_کار واقعنی تون چی بود ؟

از تکرار تاکیدم، لبش از نیم رخ کش آمد و کوتاه نگاه گرفت و چشمش هم پلکش با بسته شدن شاد بود.

همچنان منتظر بودم تا کارش را بگوید:

_یادم رفت ...بزار فکر کنم..

خودش از حرف خودش خندید و خنده ام گرفت . داشت آشکارا دلیلی برای همراهی کردنم را ، عنوان می کرد.

صاف نشستم و حس کرد دلخور شده ام. جدی شد و سرعتش را کمی کم کرد:

_مسعود برادرزاده فریبا دیروز می خواستن من شماره از فریبا بدم بهشون.

دوباره چرخیدم سمتش ..خدا لعنتت کنه پسر که سپیده پکر در

فکرم دست باز کرد و گفت الهی آمین.

اخمی برای شنیدن بقیه حرفش روی پیشانی ام رد انداخت.

_چه کاری داره با فریبا ؟

دستش را از روی دنده برداشت و به سرش کشید . موهایش کمی بیشتر بلند شده بودند . چند سانت بلند تر از قبل.

_وکیل فریبا رو اگه شماره دارم بهش بدم..

صاف نشستم و با شرم واضح شدن دغدغه های خانه حاج بابایم گفتم:

_نمی دونم چرا این کارا رو می کنه.

ساکت شد و راهش را رفت . رفت و من تا نزدیک شدن به خیابان حرفی نزدم . اول صبح آبی از گلویم پایین نرفته کلی فکر و غصه در دلم رفت و نشست.

_

روی زمین کنار تخت حاج بابا نشسته بودم . حاج بابا هم دست و ابرو گره زده داشت به حرفهای عمو احمد گوش می

کرد . عمو فرزین و فاضل گوشه ایی دیگر ، کنار هم روی مبل دو نفره نشسته بودند . مسعود دورتر از جمع نشسته بود و خیمه روی چند برگه کنار دستش زده را با اخم و پوف کشان روی میز انداخت و بی حوصله تکیه به مبل داد . گوشی ام را دستم داده بودند و خواسته بودند بشینم و کنارشان با فریبا تماس بگیرم . دو بار تماس گرفته بودم و برای بار دیگر منتظر ماندم تا ده دقیقه ایی بگذرد بعد.

فریبا به جز تماس مستقیم به گوشی حاج بابا با هیچکس صحبت نکرده بود . حتی با عموهایم برای عرض تسلیت فوت عزیز . فقط به تماس من تا به امروز پاسخ داده بود.

زیر چشمی به حاج بابا نگاه کردم . داشت ویبره ی گوشی ام را نگاه می کرد . کمیل الوندیان از صبح دو پیام و حالا هم سپیده زنگ زده بود.

لبم را به دهانم گرفتم . نمی توانستم زیر چشم این همه

اعضای عصبی و ساکت از حرکات فریبا بلند شوم و بروم اتاق
.
مینو سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با اشاره عمو احمد روی میز بزرگ گذاشت و لبه های مانتو اش را جمع کرد و نشست . رو به روی دو برادر اردشیرش نشست و چشمش را از دو برادر شوهرش دزدید.
مونا هم پشت بند مینو از اتاق با موهای رها روی شانه اش و بلوز و شلوار به تنش با صندل نقره ایی به پا ، روی مبل کناری مسعود رفت و با سلام به جمع نشست.
مسعود نگاهش به مونا بود که کنار دستش پا روی پا انداخت و نشست . با مارال ، عمو احمد سمتش برگشتم .خواست ببیند اگر دوباره تماس گرفتم پاسخ می دهد یا نه.
مسعود کلافه در جایش جابجا شد و اظهار فضلش گل کرد.
_باید سراغ فریبا رو از اون پسره همه کاره پرسید .اونم در

جریانه لابد.

عمو احمد نگاهش کرد و من باز گوشی ام زنگ خورد . همه سرها به دست من برگشتند و نگاه کردند . با گفتن از سر کارمه بلند شدم تا جواب سپیده را بدهم . به اتاق رفتم و گوشی ام را کنار گوشم چسباندم . لای در نصفه باز بود.

_سپیده به من زنگ می زنی که چی بشه.

صدایش ضعیف بود و جانی نداشت:

_باهات حرف بزنم آجی.

برگشتم و با نگاه پشت سرم ، خم شدم دهانم را به گوشی چسبانده و دوباره آهسته لب زدم:

_آجیت بودم قبلش می گفتی چه تحفه ایی قراره بیاد.

حرفی نزد . سالن صدای صحبت می آمد و من با کشیدن نفسی کنار گوشی به سپیده گفتم:

_کارم تموم شه شاید بیام دفتر .نمی ری تا بیام سپیده.

باز صدایش ضعیف بود و آهسته باشه منتظرتم آجی گفت و من از مظلومیتش لب گزیدم . ولی کور خوانده بود .من این نمایش ها برایم اهمیت نداشت .با قطع کردن سپیده ، گوشی را نگاه انداختم و دنبال اسمش مخاطبینم را بالا پایین کردم . روی اسمش را لمس کردم و کنار گوشم گذاشتم.

دوباره تا دم اتاق رفتم و با نگاه از لای در مطمئن شدم کسی نیست و از کنار در دور شدم . سر پا و رو به آیینه لبم را گزیدم .داشتم چه کار می کردم!

با دومین بوق بلند گوشی ، صدایش پیچید و من آهسته سلام کردم.

_کجایی مارال ؟سر کار نرفتی چرا ؟

سپیده که مظلوم نگاهم می کرد لبش باز شد و گفت:

_این آمارت رو داره بازم ها .چه راحته.. مارال دیگه چی!

اهمیتی به حرف سپیده ندادم و آهسته تر گفتم:

_کمیل خان من نمی تونم زیاد حرف بزنم.

وسط حرفم پرید:

_کجایی ؟

اگر این عجله خان ، می گذاشت من حرفم را می زدم.

_من خونه ام .فقط نمی شه بلند حرف بزنم .شما اگه شماره ی دیگه ایی از فریبا دارین زنگش بزنین بگین من شماره اش رو گرفتم رو اسپیکر همه گوش می کنن.

تعجب کرده بود . خبی گفت و ادامه دادم.

_زود زنگش بزنین . من باید برم.

با صدای لولای ضعیف در برگشتم . گوشی را از گوشم دور کردم:

_گوش وایستادی.

دست در جیب در را با پایش هل داد و داخل شد . چشمش را تنگ کرده بود که اشاره به گوشی دستش را جلو آورد:

_بده ببینم کی بود!

گوشی را محکم فشردم:

_همکارم .ربطی هم به تو نداره.

بلند تر گفتم:

_برو بیرون مسعود.

چند قدم نزدیکتر شد و من گوشی را دوباره به گوشم نزدیک کرده و گفتم : سپیده من منتظرم و قطع کردم.

قطع کردم که مسعود باز دستش را جلوتر آورد تا گوشی ام را از دستم و در گوشم بکشد بیرون.

مینو با گفتن چی شده حواس مسعود پرت شد و چشم به مسعود دادم و گفتم:

_مامان مسعود شعور حریم خصوصیش تموم شده.

و از کنارشان خودم را از اتاق بیرون کشاندم . دوباره به سالن برگشتم .عمو احمد خواست دوباره با فریبا تماس بگیرم که

من کنار تخت حاج بابا نشستم . ساکت و بی حرف نگاهم می کرد . عزیز رفته بود و یک ماه از رفتنش می گذشت و حاج بابا هم کلماتش کم و محدود شده بود.

مسعود هم نشست و کنار دست مونا و رو بهش و نزدیکش نشست و گفت:

_این مارال که نم پس نمی ده .شما چی دختر عمو .شماره عمه رو از بابات بگیر بده بهمون.

فرزین مسعودش را صدا کرد و مونا پا از روی پایش برداشت.

_

مونا گردنش را بالا گرفت و جوابی هم به مسعود نداد.

مینو دوباره روی مبل برگشته و نشسته بود . حاج بابا دیگر حرفهای مسعود را نمی توانست بشنود و سکوت هم کند.

سرش را سمت مسعود کش داد تا ببیندش.

_پسر تو چرا همش هول می زنی.

مسعود برای جواب حرف حاج بابا عجله داشت و بلافاصله

جواب داد:

_من که می گم اگه دیر تر اقدام کنیم جریمه هم می خوریم .

حاج بابا که تلاش می کرد صاف و رو به جمع باشد . دستش را دراز کرد سمتم و من کمکش کردم . عمو احمد تسبیحش را با انگشت پایین می فرستاد و اخم داشت . دانه هایش پایین می آمد و لبش هم تکان ریز می خورد.

عمو فاضلم هم نطقش مثل مسعود باز شد.

_بابا جان وقتی کاری که می شه سر موقعش انجام داد چرا معطل بشه . همین بابای سودابه کلی مالیات بر ارث به اون ده متر مغازه اش خورد و جریمه دیر کرد هم دادن.

عمو احمد با ابرویی پیچ خورده صدای ذکرش کمی بلند شد. و طاقت نیاورد و گفت:

_آرام بچه ها.

بعد هم رو به من گفت : یه بار دیگه بگیر آهو جان.

آهویم گفت و من پیام مردی دیگر که آهو صدایم کرده بود زیر دستم و در گوشی رسید و لرزید.

بازش کردم . همه ساکت بودند.

نوشته بود : حالت خوبه .فریبا بهش گفتم .مراقب باش.با اون مسعود زیاد روبه رو نشو مارال.

نشد مقابل چشم این همه آدم منتظر ، لب گزیده و خنده ام بگیرد و به حرفش فکر کنم ..سپیده هم دست جلوی لبهایش می خندید.

_چقدر مراقب باش گفته آجی.

شماره فریبا را گرفتم و روی بلند گو سمت حاج بابا گرفتم.

صدای فریبا در سکوت منتظر سالن پیچید و حاج بابا چشمش به گوشی من که روی زانویم بود مانده بود . مسعود خیز برداشت و عمو احمد با دستش و اخم کرده جلویش را گرفت.

با صدایی که صاف کردم به مارال فریبا سلام کردم.

صحبتهای فریبا را که همه با گوشهای تیز کرده شنیدند و تمام شد و من گوشی ام را قطع کردم . سکوت خیلی سختی بود . من که نفس هایم با ترس بیرون می آمد و دوباره دمی دیگر می گرفتم . گوشی ام را برداشتم و در مشتم گرفتم.

مسعود بلند شد و دست دراز کرد تا گوشی ام را دستش بدهم .اشاره کرد بدهم و عمو احمد رو به مسعود گفت: پسر جان اون رو ول کن.

عمو فرزین در فکر بود . عمو فاضل هم رو به مونا که ساکت مثل مینو نگاه می کرد و گفت:

_تو هم باید وکالت از بابات بگیری.

مونا سری تکان داد و من بلند شدم . حاج بابا خواست عمو احمد از الوندیان آدرس دفتر وکیل فریبا را بگیرد.

چرا که فریبا خیلی صریح گفته بود با وکیلش هماهنگ می

کند.

عمو فاضل بلند شد و رو به حاج بابا ایستاد . دلخور و شوکه از حرف فریبا رو به حاج بابا که باز ساکت بود و کلمه ایی هم با دخترش حرف نزد گفت:

_از همون اول هم فریبا مثل حالا زبان درازی کرد و شما گفتین هیس . حرف بزرگتر از خودش زد ، گفتین ضعیفه است .زبونش دراز شد ، تیکه بارمون کرد ، هم خودت حاجی و اون عزیز خدا بیامرز ساکت شدین . ما رو هم ساکت و خفه کردین .

عمویم رو به جمع دست از هم باز کرد و ادامه داد:

_الان چی شد؟با کلی سرکوفت نگه داشتن شما ، خونه رو به نام خودش زد و برد و رفت . به ریش من و فرزین هم خندید .

حاج بابا که می شنید ، سرش را بالا آورد . صورتش شکسته بود و من چرا ندیده بودم حاج بابا این یک ماه بیشتر و سریع

پیر شده است . انگار هر یک روز نبودن نفس های همسایه اش ، یکسال برایش زمان گذشته بود.

_الان که اونم رفت و شد لنگه خودتون.

عمو بیقرار چه بود که چرخی زد و دست به کانتر پیش روی جمع گرفت و گفت:

_ما رو حاجی کی اومدیم و اخم کرد و راهمون نداد ؟

پدر من یادت بیارم هر وقت اومدم خونه امون ، جای یه چیکه آب یه دریا گله کرد و من رفتم تا چند ما از حرفاش دلم نسوزه و دوباره بیام.

مینو بلند شد و خواست سینی رو با استکان های خالی جمع کنه . خودم بلند شدم . مونا هم با من همراه شد.

عمو احمد رو به عمویم گفت:

_پسر جان عزاداریم هنوز . این حرفا جاش الان نیست.

عمو، ولی بیشتر دلش خواست حرفهای نگفته اش را بریزد

بیرون . خیلی زیاد بود که با یک تایید فریبا برای مالک بودن خانه ی بالا ، داشت سریز می شد.

_الان زن و بچه اردشیر واجبه حاجی یا فریبا که خودشه و خودش.

عمو فرزین هم از همان دور که نشسته بود گفت:

_خوب شد عزیز فقط خونه داد به دخترش . هر چند اردشیر هم کم نبرده.

مینو را دیدم ، وقتی سینی دستم بود و از کنارش رد می شدم .دستش روی مانتوی جمع شده ، مانده بود.

___

مسعود هم پا روی پایش انداخت و دست روی زانویش گرفت و گفت:

_تازه این چند ساله کرایه ها بوده..

حاج بابا توپید مسعود ببندد و مسعود دهانش را بست . استکان ها را داخل ماشین و طبقه اول می چیدم . مونا خم شد و

سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته زمزمه کرد:

_چه بی ادبه این مسعود.

اهمیتی به تحلیل اخلاقی مونا ندادم و سپیده بلند گفت:

خیلی.

مونا ایستاده بود و به کارهای من نگاه می کرد.

عمو فرزین دلش خیلی بیشتر از چند سال پیش پر بود که گفت:

_همین اردشیر مینو رو بعد چند سال با یه وعده ایی قالشون گذاشته و رفت . حالا هم فریبا رفت و جانشین استخدام کرده تا خودش برسه.

پوزخند مسعود با حرفش دستم را روی قرصی که داشتم داخل محفظه می گذاشتم ماند:

_دلت خوشه بابا .دیگه نمیاد .مثل داداش اردشیرش.

با شنیدن صدای پیچیده شده مینو در جمع مونا رفت و

نشست کنار مادرم ..مادرش.

_من خودم خواستم باشم .فریبا هیچ وعده ایی نداده.

مسعود باز پرید و خواست حرف بزند و نگویند لال هست:

_هر چند خونه هم نتونستین.

دیگر حاج بابا فریاد بس کن به سر مسعود و کلامش کشید و من در ماشین را بسته و نبسته رها کردم.

خودم را به اتاق رساندم . لباس پوشیدم و هر چه دم دستم می آمد تنم و سرم کردم و پایم کشیدم . جوراب پیدا نمی کردم ..کشوی پر جوراب را فراموش کرده بودم کدام بود.

کیفم را چنگ زدم و گوشی ام را هم از روی میز برداشتم.

مونا با مینو هم داخل اتاق شدند . مینو دستش می لرزید و نگاهم کرد . از لای در نیمه باز اتاق مسعود با تق فندکش رد شد و در اتاق با تندی کنار زدن مونا بستم .مونا کنار لبه تخت نشسته بود و دو دست روی زانوی مادرم را گرفته بود.

نگاهشان کردم و مینو صورتش را بالا گرفت و چشمش هنوز اشکی نریخته بود.

نگاهمان در هم مادر و دختر یک رنج مشترک را رد و بدل می کرد . مونا که با ما نبود و ندیده بود گفت:

ــبریم امروز اون خونه رو قرار داد ببند مامان.

صورتش را از من گرفت و نگاه دخترش کرد . بزرگ بود و چند سال دور.

پوزخندی از دلسوزی خواهرم زدم . مونا و مینو برگشتند و چشم به من و پوزخندم دادند و نشد که نگویم و بروم:

ــرفتی پیش پدرت پولاتم ببر خواهر .ما خونه اندازه جیبمون می گیریم.

در را باز کردم و سینه به سینه مسعود شدم . باز پوزخندم صدایش بلند شد.

ــاینجا تقسیم مال نداره .هر چی هست اون سمته.

با بالا بردن ابرویم سالن را نشان دادم.

تمام جمع در تقسیم و ضرب و منهای نسبت بودند و پول جا گذاشتم و از خانه بیرون آمدم.

سرم را بالا نگرفتم تا کفر نگویم . تا به خدا که همیشه در من بیدار بود و می شنید گله کنم . سپیده کارم را راحت کرد:

_خدا قربون اون کرمت .این همه خونه .یه بیست متر لازم هستن اینا ..تازه اونم رهن .خریدن هم نه..

سپیده داشت گله هایم را می گفت و من با شتاب و قدم های تند به ایستگاه نزدیک شدم . ماشینی هم در ایستگاه نبود.

ساعت ده صبح تمام ماشین های این محله رفته بودند کجا ، نمی دانم . لابد دنبال شانس من که نداشت و نبود می گشتند ..

چشم به این سر و آن سر خیابان دادم و گوشی ام را بیرون کشیدم تا ماشین بگیرم . تا برسم می شد یازده و من مانده

بودم تا فقط فریبا برای برادرهایش برگ برنده رو کند.

سپیده داشت به پول و مال دنیا بد و بیراه می گفت که صدای گوشی ام با زنگ الوندیان بلند شد و صفحه سبز اسنپ محو شد . چشم روی اسمش نگه داشتم .الو گفتم و نگران پرسید: کجایی.

نمی توانستم حرف بزنم .یک کلمه و چند کلمه کنار هم چیدم و گفتم: دارم می رم سر کار.

دوباره حالم را پرسید و من نمی دانم چرا از دهانم پرید و گفتم:

_اقای الوندیان و کمیل هستم من حالم خوبه .مسعودم کاری نکرده .شما هم نگران نباش ..روزتونم خوش.

گوشی را قطع کردم.

زیر لب به برعکس بودن بخت و اقبالم قر می زدم و صفحه را باز کردم.

هوار تا مرد دور و برم هست یکیشون قد نخود از این مرده یاد نگرفتن ..ده بار حال آدم رو می پرسه .نمردم کمیل خان .من پوستم کلفت شده .این همه سال کسی حالم رو نپرسید خوبم یا بد ..تو هم نپرس لطفا.

چشمم نمی دید چرا هر چه درخواست می دهم ماشین برایم قبول درخواست نمی زند.

سپیده صدایم کرد . او هم نگرانم می شد .سرم را بالا گرفتم تا چشمم هوا بخورد و باز نیرویش برگردد و ببیند..

ماشین آبی رنگ و لاستیک پهن و بلند و حمل بار الوندیان مات حال من ایستاده بود .گوشی را پایین آوردم و دستم گرفتم . نگفت بیا بشین .خودم رفتم نشستم .در هم برایم کش نیامد و باز نکرد .خودم باز کردم . من ندیده بودم و نمی خواستم هم ببینم . این مرد یک نسبت نیمه سوخته با من داشت . شاید برود و نباشد و من در حسرت دیدن همین

بسوزم و باز از نو بشوم مارال.

در ـــــــــــــرا بستم و دست به چشمم کشیدم . برگشتم و به صورت و

لبهای بسته اش که به من بود چرخیده و نشستم.

پاییز _مرا _تو رنگ بزن...

_

.من پریشان حال و از جنگ خانه و پول برگشته را می دید.

با همان چشمش که نگران بود . همانی که باز نشد و من به جایش حرف زدم:

_از اونجا که علاقه به ماشین و رسوندن من دارین ، حرکت کنین جردن.

لبهایش از هم باز شد و خندید .از دستورم خوشحال شد و دنده ماشینش را از خلاص در آورد و راه افتاد . هنوز سمتش چرخیده و نشسته بودم.

_شما توپ و تانک حرفتون مجال نداد ماشین حمل بانو رو

بیارم.

لب گزیدم و خندیدم . چه اشکال داشت وسط این حالم یک لبخند هم باشد . به قول سپیده که ماند همان پیاده رو و جایش نشد زمین به اسمان نمی رسه که.

من را تا دم دفترشان در همان اطراف محله شان بود برد و با همان خنده گوشه لبش خواست پیاده شوم . پیاده شدم و حالا که تمام طغیان وجودم خوابیده بود شرم از کارم و حرفم ساکت شده بودم.

ماشینش چند متر جلوتر پارک بود . دویید و با دادن سویچ به پسر جوانی که نگاهش به من بود دزدگیر ماشینش را زد و باز سوار شدم . نشستم و خودش هم نشست . حسم قشنگ بود. داشتم سوار ماشین مردی می شدم که عطر ماشینش را مثل تولد نوزاد و بوییدن تن مادرش به خودم هدیه می کردم.

اشکال نداشت که من بیشتر نفس بکشم و این مرد جوان

بخواهد من را ببرد سر کار.

خیلی آرام گفتم:

_باعث زحمت شما شدم.

دستی ماشین را جلوی دفتر ما کشید و برگشت و با لبخند جوابم را داد:

_باعث زحمت نبودی.

سپیده رسیده بود پرید وسط تشکر و قدردانی من : باعث رحمتی آجی براش.

_از کارتون انداختمتون.

چرخیده بود و به تعارف من لبخند می زد که باز گفت:

_هر وقت که بخوای من برای مارال خانم وقت دارم.

سلول های قدردانی که می خواست بیاید در نوک زبانم و حنجره ام بنشیند و باز حرفی بگوید هنگ کردند . رنگ صورتم از حرفش شرم کرد و حتی تندی ضربان قلبم هم

نتوانست رنگش را جلوی چشم این مرد عادی جلوه دهد.

با گفتن آهسته لطف دارین دستگیره را کشیدم و چشمم را نگذاشتم که ببیند چرا همان یک سمت و چرخیده به من نشسته و مانده است.

در را به بهانه بستنش برگشتم و بستم . یک لحظه نافرمان شدم و خودم با چشمم دست به یکی کرده و دیدمش .صدایم کرد که دیدم و بعد شنیدم .همان مارال را گفت و من بیشتر چشمم روی صورتش ماند.

لبش را تر کرد و گفت : مارال خانم.

نمی دانستم چکار باید کنم و تجربه ای از این لحن مارال اسمم نداشتم.

ببخشید من دیرم شده ایی گفتم و تند خودم را با قدم هایم به در نیمه باز دفتر رساندم.

از پله ها بالا رفتم و اولین پاگرد و گوشه پنجره اش دیدم که

هنوز ایستاده بود.

نفسی گرفتم و با قدم هایی آرام تر بالا رفتم.

نگار نگران دیر آمدنم شده بود و نرگس پشت میزم نشسته و کارهایم را انجام می داد . زن جوانی برای پرداخت و اقساطی ماشین و بیمه بدنه اش فرم پر می کرد . خیلی سریع خودم را از تمام اتفاق اول صبح تا حالا ، با نفس پری بیرون کشیدم و حواسم به کارم دادم.

تا ظهر که نرگس و نگار زودتر رفتند سپیده پایین نیامد.

گذاشته بودم برایش حرفهایم سبک و سنگین شود . بعد سراغش بروم.

مینو هم در این بین زنگ زد و گفت مارال من چند روز مرخصی گرفته ام و می خواهم درست و حسابی بگردم . شبها هم خانه مامان هستم . مونا ولی گفته بود باز می رود هتل.

باشه ایی گفتم و با کشیدن نفس خسته ایی رو به خدا گله ام

را در همان دلم کردم . ما لنگ یک خانه بودیم و مونا هوار هوار پول هتل می داد.

روی میزم را مرتب می کردم که سپیده خودش بی صدا و سر به زیر داخل دفتر شد . شرم و نگاه دزدیدن را از اول سناریو کرده بود .بی تفاوت سر رسید را ورق زدم و با دیدن قرار های فردا رو به سپیده نگاه کوتاهی کردم . روی مبل نشست و من با چشم روی صفحه سررسید گفتم:

_سپیده از این ادا ها برای من نیا که گول بخورم و ببخشمت و بگم پاشو بریم.

انگشت های تپل و سفیدش را به هم می پیچاند . سرش را بالا گرفت و گوشی ام را برداشتم و داخل کوله ام بگذارم که دیدم پیام دارم.

_رفتی به یه از خدا نترس گفتی قرار دارم.

پیام را باز کردم.

نوشته را خواندم" کمیل هستم ..ده وقیقه دیگه دم دفترتون هستم".

ابرو بالا انداختم و باز رو به سپیده گفتم:

_من احمقم بلند شدم با خانم رفتم.

سپیده سرش را بلند کرد.

گوشی را در جیبم گذاشتم و از پشت میز بیرون آمدم:

_جدی جدی عقل داشتی که این مردک رو دیدی .شوهر کنم شوهر کنمت این بود سپیده.

نزدیکش شدم . پاهایش قفل هم بود . جمع و جور و شرمنده نشسته بود . کنار پایش دو زانو نشستم.

_اینقدر بدبختی سپیده

_نه

_پس چی !.چرا خودت رو حد اون مرد زن دار چهل و نه ساله هم سن بابا و عموی من دیدی.

_تو بگو چیکار کنم.

_هیچی .پاشو شماره شو بگیر بریم در خونه اش .با هواپیما بریم که زود برسیم.

بلند شدم و چرخ خوردم . دور خودم چرخیدم و دوباره رو سپیده ایستادم و گفتم:

_بعدش بریم به زنش بگیم .اسمش چی بود ؟ فائزه .آهان بگیم اقاتون بیاد یه توک پا دم در ، من اومدم بهش جواب بدم.

راستی من با هوو نمی تونم یه جا باشم ها.

تازه دختر و پسر بیست و چند ساله هم داره .جای برادری البته.

سپیده بلند شد و دست جلوی دهانم گرفت . لبهایم را از دستش که نمی خواست حرف بزنم آزاد کردم . دستس را پس زدم.

_نه دیگه بزار بگم و یه ذره ببینی خوبه این خواستگاری کوفتی.

دست جلوی دهانم گذاشتم و رو به سپیده شرمنده گفتم:

_سپیده فهمیدی دیگه..

سرش را بالا گرفت و گفت:

_آره بابا خنگ نیستم که.

زبانش باز شد . من را حرص داد و باز شد و بلاخره فهمید. گوشی ام دوباره لرزید و دست بردم بازش کنم.

سپیده با صدای لرزیده ایی دوباره گفت:

_هر چی مامان بابام بودن کسی نیومد خواستگاریم .اونی هم که می اومد ،می گفتن پرستار نه نه باباشه .اونا هم رفتن و حالا هم کسی میاد می بینه تنهام میگن این دختر تنها زندگی می کنه ، الان سالم نیست..

صدای خودش لرزید و من بدون باز کردن گوشی ام دو دستش را گرفتم.

_بعد اینا دلیل نمی شه بری بله بگی به نعیم در به در شده.

گوشی خودش هم لرزید . و با دیدن اسم نعیم بیشتر عصبی

شدم.

_بفرما ..شماره داره از سرکار خانم ..لابد بردی خونه تونم ..دو لیوان چایی دادی بهش . شام پختی براش ..اونم دیده برو بازو داری و سفید برفی هستی دهنش آب افتاده.

گوشی اش را قطع کرد و کیفش را چنگ زد . با قهر سرش را بلند کرد و گفت:

_در مورد من درست حرف بزن مارال.

با اخم از دفتر بیرون رفت . مات حرفش ماندم و من هم کوله ام را برداشتم.

چراغ سالن را خاموش کرده و در را بستم و با قفل کرکره اش از پله ها با شتاب پایین رفتم.

می خواستم دنبالش بروم و قبل از رفتن از دلش در بیاورم.

شاید کمی تند رفته بودم .چشمم به ماشین مشکی افتاد و پشت سرش ماشین پارک شده کمیل بود که بیشتر مصمم

شدم تا به سپیده برسم.

نمایشگاه ماشین دم در بود .باید به این بنده خدا بگویم بیاید و اینجا هم کارش را گسترش بدهد.

سپیده بدون توجه به هر دو ماشین برعکس و مخالف جهت همیشه راه افتاد و رفت . می دانستم راهش دور می شود.

نعیم پیاده شد و خواست دنبالش برود که من را دید و ایستاد .کوله ام سنگین بود و نمی توانستم با سرعت دنبال سپیده باشم.

الوندیان هم در ماشین نشسته و بی خبر از همه جا ..در عقب ماشینش را باز کردم و با پرت کردن کوله در صندلی های عقب فقط گفتم:

_دنده عقب بیاین دنبالم ، درعقب را بستم.

خودم هم با تمام سرعتم سمت سپیده که جت شده بود و تند هیکل چاقش را از صحنه دور می کرد دویدیم . پایم میانه راه

، روی چاله آب جمع شده افتاد و الوندیان که دنده عقب دنبالم بود را برگشتم و دیدم.

نفس نفس زدم و قبل از رسیدن سپیده به پیچ پیاده رو گوشه شالش را از عقب کشیدم و ایستاد و برگشت ، شال روی سرش عقب رفته بود و اخم هم کرده و چشمش خیس بود.

چیه تندی گفت و من ایستادم و نفس گرفتم.

_بیا بریم تا بهت بگم چیه.

ماشین الوندیان پشت سرم را نشانش دادم وچشمم به دنده عقب آمدن نعیم هم افتاد بیشتر توان برای راضی کردن و بردن سپیده جمع کردم.

_نمیام مارال .برو خودت.

_بیا سپیده ..کارت دارم.

برگشت و قبل از دور شدنش گفت:

_نترس با اون مردک هم نمی رم.

گفت و چرخید و سریع از عرض خیابان رد شد و من صدایش زدم و بیشتر و با سرعت به شتاب قدم هایش ، دور شد.

سرم را به عقب چرخاندم و دیدم که نعیم هم حرکت کرد و رفت.

الوندیان هم پیاده شده و با صورت پر از سوال نگاهم کرد. .

مشت خالی ام را به پایم کوبیدم و برگشتم و در ماشین را باز کردم و پایم را خواستم داخل ماشین بگذارم چشمم به گلی و کثیف شدن کفش و شلوارم افتاد .الوندیان هم نشست و پرسید : چرا نمی نشینم . اشاره به پایم کردم و گفتم:

ماشینتون کثیف می شه.

ابرویش را بالا انداخت و بیشتر من یادم افتاد باید خجالت بکشم.

یک لحظه صبر کنی گفت و من از داشبورت جلوی رویم چند برگ دستمال بیرون کشیدم تا روی شلوارم و کفشم را تمیز

کنم.

خودش از صندوق عقب دستمال خشک و بطری آبی به دست ، نزدیکم شد.

با نگاه به فاجعه گل و خیسی که زیاد هم نبود خواست روی صندلی بشینم و پایم بیرون بماند.

از کاری که گفت بیشتر شدت شرمم جان گرفت.

آهسته گفتم : بدین خودم و باز تکرار کرد: شما بشین.

نشستم و دیدم خودش روی دو زانو نشست . لبه های کاپشن کوتاهش داشت زمین می خورد.

دستمال را با کمی آب بطری خیس کرد و سر به پایین، دست به پاچه شلوار و نیم بوت من کشید . آب در این چند ثانیه تا داخل کفشم هم رفته بود.

لب گزیدم و لعنت به پاچه تنگ ساپورت خودم فرستادم . البته برادر رعایت می کرد و فقط دستمال خیس را می کشید روی

کثیفی شلوارم.

سرش را بالا آورد و گفت : تو کفشت هم رفته .بهتره درش بیاری.

بیشتر لب کش آمده ام را گزیدم و پایم را از دستش کنار کشیدم و گفتم ، روزنامه بدین بزارم زیر پام .میرم خونه..

سر به پایین گفت و شنیدم:

_حداقل جورابت رو دربیاری.

زیر لبم و در دلم گفتم "عمرا ..خفه می شی بنده خدا"

بلند شد و خواست دستمال را دوباره خیس کند . این دیگر چه جور مرد پاستوریزه و تمیزی بود . البته متوجه شده بودم ماشینش مثل تازه متولد شده از کارخانه برق می زند.

تند دو برگ دستمال تمیز زیر پایم و کف ماشین انداختم و برگشت و دید و من مجال ندادم دوباره تمیز کند . هر چند شلوارم تمیز شده بود و کفشم هم ، فقط رد خیس دستمال را

حس می کردم.

در را خودش بست و با آب همان بطری دست خودش را هم آب کشید و وسایلش را دوباره داخل صندوق گذاشت . چرخید تا بشیند . یک جایی از پایم و گوشه ی سرد و تاریکم با این خم شدن و پاک کردن یک لکه گل و باران و آب ، روشن شده بود . روشن و از جا برخواسته و داشت خودش را نشانم می داد.

نخواستم دقت کنم و ببینمش.کنار این مرد که خودش خم شد و آن تاریکی را روشن کرد نمی شد وقت کنم . وقتی هم از مقابل دفتر رد شدیم شاگرد املاک ایستاده و پشت پنجره نگاه می کرد . با دیدن ماشین و من ، چند قدم آمد و ایستاد و منصرف شد.

سوالش فکرم را به سوی صدایش کشاند.

_دوست شما بود ، که رفت.

دنبال کیفم پولم می گشتم و گفتم:

_بله .نباید تنها می رفت.

پرسید برم دور بزنم و من با نهایت پر رویی گفتم اگه می شه ، بله.

از بریدگی دور زد و من خم شدم تا با دقت خیابان را نگاه کنم .سپیده نبود . فرعی هم در آن اطراف نبود که بگویم به یکی از این فرعی ها رفته باشد.

با نا امیدی رو به کمیل که ایستاده و داشت نم باران شروع می شد نگاه کردم و راه افتاد ..پرسید : اگه خیلی نگرانین زنگش بزنین.

گوشی ام داخل کوله ام بود . برگشتم و از بین دو صندلی کوله ام را دست بردم و برداشتم.

جز دو تماس از عمو فرزین گوشی ام ساکت بود.

دنبال شماره سپیده انگشتم را روی صفحه گوشی کشیدم و

آهسته گفتم:

_داره اشتباه می کنه .دعواش کردم .قهره باهام

از اینکه کمی تند برایش دل سوزی کرده بودم و جواب تماس و بوقهایم را نداد بیشتر پشیمان از کارم شدم.

کمیل داشت از کنار خیابان اصلی می پیچید که یک لحظه چشمم افتاد ماشین نعیم یک همراه کنارش دارد.

حرفی نزدم و گوشی را درون کیفم گذاشتم.

با حس جوانه زده ایی که بهار و تن در خواب رفته زمستانی من داشت از کنار مردی که جای دستهایش روی لکه کوچک روی پایم هنوز مثل نبضی جان دار می کوبید جدا شدم.

هر چند که سپیده نگرانم کرد . نعیم به دنبالش بودن من را به روی دوستم تند کرد و سنگین کنار این مرد که ثابت کرده بود هستم به محله و خانه برگشتم.

نمی توانستم در آشفته بازار و حس جوانه زده ی هنوز مبهم ،

فکرم را جمع کنم چرا این مرد جوان چند روزی هست من را از خانه به محل کارم و بعد هم از محل کارم تا خانه همراهی می کند.

کدام قانونی در مرامش بود که من تا به حال ندیده و لمسش نکرده بودم.

محبت بود یا ارادت به فریبایی که دور بود و روزی قرار بود همسر برادرش شود.

یا نه همان حس جوانه زده بود که او هم با من و کنار من داشت . هر چه بود ساکت و آرام من را تا دم در خانه رسانده بود.

قبل از پیاده شدن هم صدایم کرد مارال خانم را با مکث اضافه کرد و یادآوری این که فردا پنج شنبه هست ، من را به لبخندی روی لبم مهمان کرد . اسمش در این قاب خاموش دستم همین کلمه بود و دوباره اضافه کرد صبح قبل از رفتن

سر کار برویم بهشت زهرا.

از فکر و خیال اسمش دور شدم و با صدایی که خش سکوت و فریاد به سر سرخود بازی سپیده گرفته بود، گفتم:

_شما زحمتتون می شه همش.

به تعارفم چشمی باز و بسته کرد و جوانه ایی که تازه متولد شده بود جانی دوباره گرفت . چشمی که ورم های دوست داشتنی اش را دیدم و بی حرف فقط سری به این ادب رفتاریش تکان دادم و در را بستم.

رسیدم خانه و با کلید در را باز کردم پای و جوراب خیسم حس توجه کسی و کنارم بودن را در من زنده کرد . هنوز در پس نفس آخرم عطر کمیل الوندیان مانده بود . ایستاده بود و ماشین روشنش هنوز مهمان در خانه حاج بابای من بود.

پرستار جوان داشت حاج بابا را کمک می کرد روی ویلچر بنشیند . سلام کردم و خودم را به سرویس دم ورودی رساندم

.بوی تند سیگار مسعود خبر از حضورش می داد . جای عطر سیگارش نفسم را پر کرد و من در سرویس را باز کردم .کمی بعد هنوز جوراب در پایم بود که به در زده بود و با تکیه به دیوار روبه رو، خواب در چشمش نشسته بود که گفت می ری اون تو اومدنت دیگه معلوم نیست .اخم کرده نگاهش کردم و دستگیره را باز کرد و گفت : عوض سلام کردنت چشمت لوچ شد.

بی حرف خم شدم و کوله ام را برداشتم مسعود دیگر ارزش سلام را هم نداشت . با باز کردن در اتاق و پا نگذاشتن، محتویات کشو را روی تخت پخش و پلا دیدم.

کوله را با حرص و دیدن منظره پیش رویم گوشه ایی پرت کردم . حاج بابا بغل گوشم و پشت این در، داخل سرویس بود. صدای زنگ گوشی وارادم کرد در کوله ام را باز کنم و با دیدن اسم مینو بیشتر حرص بخورم و مجال به مینو ندهم جز

جواب سلامم حرفی دیگر بزند.

_مامان این مسعود رفته رو اعصاب هر روز من .خسته و کوفته میام و هر روز هم یه سرک تو کار من .الانم رفته کشو لباس زیرای منو ریخته بیرون.

صدای مینو با نفس گرفتن من خسته بود:

_امروز رفتم یه خونه دیدم .مارال صبر داشته باش .سه ایستگاه از اونجا دوره .باید بازم بگردم

_مامان من فقط منتظرم و موندم فریبا بیاد .دیگه این می دونه و همون فریبا.

مادرم سر کار نبود و نرفته ، انرژی اش تمام شده بود.

دوباره نفس خسته مینو از ناتوانی در پیدا کردن خانه من را خجالت زده از فشار به این حال مادرم ساکت کرد:

_مارال من و تو هم دور این پیرمرد نباشیم می ترسم یه بلایی سرش بیارن . عمو احمد هم نیست حداقل.

ترسیده پرسیدم:

_چه بلایی پدرشونه مامان ؟

_مسعود و ناهید خطرناکن مارال . مثل آب خوردن کنارت می زارن..

گوشی را با ترس حرف مینو و سکوت طولانی اش ، قطع کردم و با فشردن قطع و شدن ، گوشی مانده لای انگشت های دستم از اتاق بیرون آمدم.

من مینو نبودم که آبرو را بخواهم نگه دارم و از حقم دفاع نکنم . مسعود در من وجود نداشت . بدون در زدن از جلوی ویلچر چسبیده به دیوار راهرو گذشتم و در را با شتاب باز کردم . روی تخت خوابیده بود . طاق باز بود که نیم خیز شد و غرید : در داره اینجا .طویله نیومدی که.

تند و با همان شتاب به سمتش رفتم . انگشت پایم به لبه تخت خورد و ایستادم و خم شده با صدای پایین و پر از

حرصی گفتم:

_در و طویله حالیته که رفتی گند زدی به اتاق من.

بی خیال لبخندی به صورتم زد و دوباره خودش را روی تخت انداخت.

_آروم تر دختر عمو .زود صاحب اینجا شدی که اتاقم اتاقم می کنی واسه من.

_فعلا که باید تو گوش و مغز نداشتت فرو کن اونجا اتاق شخصی منه تا فریبا برگرده.

سرش را با شتاب و تندی از روی بالش برداشت و من عقب کشیدم:

_اون زد و خورد و رفته دختر خانم..بعد تو موندی اینجا صاحب چی شدی که سنگش رو می زنی به سینه ات.

_درست حرف بزن . من صاحب وسایل خودم هستم.

_

نشست و پاهایش را روی زمین و قالیچه گذاشت . کمی عقب

تر سرم را بردم صورت خسته و پر خوابش را به من داد و گفت:

_برو کنار تا خستگیت در بره .فریبا خونه بالا رو چاپید خورد و برد .الانم مدرک می فرسته تا بریم از بقیه سهم مادریش رو بگیره .باز پوزخندی زد و گفت:

_احمق بزرگه منتظره اون یکی احمقه که بیاد .باش تا بیاد.

بیشتر انزجار از کلمات این پسر عمو در من جان گرفت و سعی داشتم این انزجار را به جمله هایم برسانم:

_دهنت رو آب بکش .خجالت از اون پیرمرد بکش که عزاداره و اومدی سهم نداشته می خوای.

دست به موهای بهم ریخته پشت سرش کشید:

_اون پیرمرد و پیرزن گنده کردن عمه فریبات رو مارال خانم .بابای بی عرضه منم که ارث خوبی از این بی...

نا خواگاه بود یا نه ، نمی دانم ولی با گوشی که دستم بود به

دهان یاوه گوی مسعود و مقابلم کوبیدم و کلامش را که داشت حرمت ها را با زهر کلمات می پاشید قطع کردم و بریدم رشته مزخرفات جاری شده روی زبانش را.

از زور ضرب دستم که قدرت داده بود به محکم نشستن حرفش ، گوشی ام هم به دیوار کوبیده شد . دستم به دهانش و گوشی دستم به دیوار خورد.

ولی دهان مسعود با پشت دستی ناگهانی من بسته که نشد و هیچ ، بلکه بیشتر باز شد . دستش و خشمش بند شالم شد سرش را هم تا نوک بینی ام جلو کشید.

چشمش از کار من بود که رگهایش سرخ شده بود و کنار شقیقه اش هم ورم کرده بود . همان رگی که باید برای غیرت نداشته باد می کرد ولی این برای وقاحت بیشتر از آن استفاده می کرد.

_کثافت و بی شعور دست رو من بلند کردی ..حالیت می کنم

.

با تقلا می خواستم خودم را از دستش رها کنم که صدای حاج بابا تند شد و مسعود را صدا کرد.

سرم را سمت صدا چرخاندم و چرخ گرد حاج بابا جلوی در اتاق بود . پرستار هم بند و دسته های چرخ را گرفته بود.

_دستت رو بکش پسره ی بی غیرت..

مسعود نه تنها عقب نکشید بلکه تیری دیگر نشانه گرفت و زهر نوک تیرش به تن من خورد:

_این دختر ، پسر فراریت زیادی رم کرده.

حاج بابا فریاد خفه شویش چند میلی چرخش را هم جابجا کرد.

_برو خونه و ور دل اون بابای بی وجودت ..هر وقت داشتیم تقسیم می کردیم بیاد ببره تو هم شرت رو کم کن.

چشمم را رو به زمین دادم تا لرز صدای گرفته و صورت سرخ

حاج بابا را نبینم . از کنار چرخش خودم را باریک کردم و بدون نگاه به لاشه گوشی ام روی زمین ، به اتاق رفتم.

اتاق بهم ریخته و در اختیار دست های پسر عمویم که دنبال پول بود . دنبال سهم پدرش بود . انسانیت و کلام خودش را داده بود به شماره های صفر روی برگه انحصار وراثت و بعد آمده بود و اینجا زیر و روی کشوهای اتاق دنبال مدرک می گشت چه کند و به کجا برسد .کدام مدرک را فریبا داخل لباس های من پنهان کرده که این به سراغش آمده بود.

چشم خیسم را از بهم ریختگی زمین گرفتم و به پنجره و پرده دادم و دلم خواست یک لحن صدایی مثل چند روز پیش باز برایم حرف بزند و بگوید نباید چشم آهوی دختر محله ما خیس شود.

یا نه بگوید و بیاید به دهان مسعود بکوبد و از پشت گردنش بگیرد و بیرونش کند.

دست بردم و پرده را کنار زدم . اینجا کوچه بن بست نداشت که جای خالیش را هر چند تاریک نگاه کنم.

پرده را انداختم و رهایش کردم . حاج بابا داشت با صدای نسبتا بلندی مسعود را مخاطب خودش کرده بود:

_من نمی دونم چه لقمه ایی این پسر من داده بهت پسر تو این همه افعی شدی.

پرستار جوان ساکت بود . کمی آبرو کنار چشم این مرد هم داشتیم را با دست های مسعود پر رنگ شد و تمام.

درمانده و شکسته روی تخت نشستم و دست هایم را روی صورتم گرفتم و با صدای بلندی که پشت دستهایم و دهانم خفه شد خدا را بیشتر و شکسته تر صدا کردم.

خستگی هایم را مسعود سنگین تر به تنم جا گذاشت و حرفش را زد..

_

با بغض و دل گیر در هوای اتاق دود گرفته عمو فرخ باقی

مانده لاشه گوشی ام را جمع کردم . صفحه اش دو نصف شده بود و به نظر می رسید باید برایش سطل زباله را در نظر می گرفتم.

پرستار حاج بابا شامش را آماده کرد و حاج بابا سینی دست نخورده را همان روی میزش اخم کرده و نشسته نگاه کرد.

مرد جوان کارش تمام شده بود . یک لحظه از دیدن لبهای بسته اش به هم دلم خواست جای او بودم و ربات می شدم.

پنجره ی کشویی اتاق را تا نصفه باز گذاشتم و چشمم به تاریکی بن بست پشت پنجره افتاد . لبم تلخ کش آمد و چشمم پر شد . چقدر تفاوت بین آدم های اطراف من بود.

از هوای بیرون پنجره سردم شد و کشوی پنجره را روی هم گذاشتم . دستم بند فلز و شیشه ماند و باز از هوای زمستانی بیرون پنجره و از تفاوت آدم های اطرافم و قوم و خویش پشت اسمم ، قلبم لرزید ..دوست داشتم باز تن سردم را خودم

گرم کنم . مثل این سالهای گذشته خودم برای خودم درد بشمارم و درمان روی دردهایم جای بدهم.

پرده را انداختم و چراغ را خاموش کردم . خوب شد حاج بابا صدا و اقتدار کلامش مثل پاهایش از کار و تقلا نیفتاده بود که مسعود چشم غران و تیز و بران رفت.

با صدای بسته شدن در واحدمان و همزمان مارال بلند حاج بابا ، گوشی دو نیم شده را روی کانتر گذاشتم . شالم را از موهایم جدا کردم . دست به چتری پریشانم کشیدم و بله ایی مطیع به حاج بابای خیره در صورتم دادم.

_بیا بشین نزدیکم.

سر پا بودم و آهسته کنار پا و روبه رویش روی فرش نشستم.

دو زانو و گوش به حرف پیرمردی که پشتم در آمد و خشم مسعود را خنثی کرد، دادم.

سرش را بلند کرد . ابرویش تاب خورده بود . نمی توانستم تا

عمر دارم از این تاب ابروها برنجم . حتی اگر بزند درگوشم نمی توانستم از این مرد و اخمش ، خم به ابرویم بیاورم.

_دهن به دهن این پسره شدی که چی ؟

ساکت چشم به زیر و تارهای در هم تنیده ی فرش دادم . ریز بافت بود و تار می دیدمش . اسمش تار بود یا چشمم کارش تار دیدن بود ؟

_جواب منو بده مارال!

لبم خشک بود و با زبانم تر کردم و گفتم:

_فکر می کنه..

نتوانستم بگویم.

_خونه اون نیست که فکرش چی باشه برات و مهم بدونی. وقتی اون اینجا میاد یه زیپ بکش به چشم و دهن و دست و پات.

از حکم نابرابر حاج بابا دلم رنجید ولی ساکت و سر به زیر

گوش سپردم:

_یه دیلاقه و من نمی تونم پاشم با این پام بزنم تو گوشش مادر من.

اشکم که چکید بی دلیل دست بردم و از گونه ام پاکش کردم .داغ بود و از دل رنجیده ی من بیرون جوشیده بود . از کلمه مادر حاج بابا دلم لوس شد و چشمم نازش را کشید.

_مامان دنبال خونه...

نگذاشت ادامه بدهم.

_فردا صبح زود پا می شی با من می ریم بانک.

یاد کارت هایی که فریبا سپرده بود دستم افتادم . سرم را و چشم خیسم را بالا گرفتم . حاج بابا چشمش به صورتم بود و من بدون تعلل گفتم:

_پول لازم دارین حاج بابا ، کارت هست ..فریبا..

سرش را به سمت قاب عکس های نشسته و خانواده یک جا

جمع شده مان برد و گفت: _نمی خواد ..بمونه پیش خودت.

چشمش را از عکس های فرزندان و قاب روبان مشکی عزیز گرفت و دستش دراز کرد . بالش باز کرد . من گنجشک هم نه ، فنچ سرما زده ایی در بغل حاج بابا جا گرفتم . "خدا ازت نمی دونم چطوری می گذره "زیر بالش شنیدم و گریه ام شدت گرفت . حاج بابا موهایم را نوازش کرد و خواست نگران نباشم . گفت : مارال نمی گم بیاین اینجا بمونین که حرف زیاد توش هست و منم آدم وایستادن و سر پای اون سالها نیستم . نزدیک خودم خونه بگیرین و ببینم چی به روزگار من پیرمرد آمده است.

حرفهایش را درک نمی کردم . مثل همان رفتن پدرم که نتوانستم تا این سالها عقلم رسید و دلیل نبودن پدرم را دیدم و نتوانستم درک کنم.

سبک شده بودم و سنگینی زیادی هنوز در وجودم مانده بود.

سنگینی که در پستوی پنهای مارال و تاریک نشسته بودند . با خودم هر کجا می رفتم سنگینی ها همراهم بود . گاهی درد ها هم همراه وفاداری می شوند . از تو کنده نمی شوند. به من وصل شده بودند . جزیی از من ، این سنگین ها شده بود.

***

هوا سرد بود و به حاج بابا اصرا کرده بودم تا دیرتر به بانک برویم . به پرستار هم مثل دو روز گذشته زنگ زده و خواسته بودم نیاید و خودم امروز هم خانه هستم.

به جز اصرار بانک رفتن با حاج بابا ، جواب آزمایش حاج بابا را هم به دکتر برده و نشان می دادم.

ولی با قبول کردن مینو ، گذاشتم تا خودش ببرد. لباس گرم پوشیدیم و باز برای چندمین بار تکرار کردم نیاز به بانک رفتن نیست و حاج بابا در سکوت خواسته بود همراهش شوم هر چند نمی دانستم موجودی کارتهای دستم و گوشه کیف پولم

چقدر هست و نمی خواستم هم بدانم . گذاشته بودم تا خود فریبا بیاید و تحویلش بدهم . فقط برای چند خرید خانه مبلغی کارت کشیده بودم . حاج بابا را با کمک راننده، سوار ماشین پراید آژانس کردیم و من نشستم و مرد راننده، ویلچر را تا کرد و صندوق عقب گذاشت.

—

با امروز و جمعه دیروز ، سه روز در خانه مانده بودم . به دفتر و نگار با گوشی خانه زنگ زده و خبر داده بودم امروز هم نمی توانم برسم و بیایم.

جدای از کار حاج بابا پاهایم قدرت رفتن نداشت و فقط برای کار حاج بابا از خانه بیرون آمده بودم.

بانک پایین اتوبان و خصوصی منطقه حاج بابا اول هفته بود و پر و خالی می شد . گوشی ام نبود و من حس اینکه نصف بیشتر حافظه ام خالی شده است کنار ویلچر و روی صندلی نشسته بودم.

کیف و کوله ایی هم همراهم نبود و فقط با پوشه ایی روی پاهایم کنار ویلچر حاج بابا روی صندلی نشسته بودم.

برگه ی دستم و نوبت ما شماره بیست بود و هنوز خانمی با شماره هفده، روی صندلی نشسته و چشم به مانیتور داشت.

پیرمردی سر پا وعصا به دستش هم صحبت حاج بابا شده بود

.انگشتم را روی دکمه پوشه کشیدم و از در اتاق معاونت بانک مردی هم قد و هیکل الوندیان بیرون و همراهش بیرون آمد.

با بدرقه معاون کت و شلوار پوش در بسته شد و چشم دزدیدم

.چشمم روی همان دکمه ثابت ماند . ولی درونم حرارتی از یک جرقه و بودنش جان گرفته و شعله اش گرمم کرد . هر چند به خودم نهیب زدم که رفت . بیچاره دو بار سلامت کرده و تو جرقه و آتش گرفته ایی . سر کار هم نمی رفتم تا دوباره سر راهم باشد . حتی پنج شنبه هم نتوانستم بروم سر خاک.

انگشتم را روی دکمه نگه داشتم . کارت ملی و شناسنامه ام داخلش بود.

لب به هم دوختم و حواسم را خواستم با فکر کردن به مسعود گرم کنم . تا شعله ایی که با یک عطر گم شده ، روشن شد و میان سالن پر رفت و آمد ، آب بریزم و خاموشش کنم . ولی فکر کردن به مسعود خودش شعله و زبانه بود . اگر می دانست حاج بابا بلند شده و برای من بانک آمده است ، چه حرفها که از دهانش بیرون نمی آمد.

شک نداشتم که اگر گوشیم همراهم بود برایش استوری می گرفتم تا ببیند و با سرعت جت بیاید و ادعای مال از دست رفته پدرش را کند . سپیده ساکت تا حالا، گفت: آجی مرض داری خودت هم.

هر چند دلخور و قهر بودیم .ولی خیالی با سپیده درونم دوست بودم . صدای سلام حاج اقای همان عطر شعله ، بیشتر

حرارتش جانم را جان بخشید و چشمم را به سویش کشاند.
حاج بابا صحبتش را با مرد عصا به دست تمام کرد و دست کمیل هستم را فشرد .متعجب از دیدن ما و غیبتم، چشم بین من و حاج بابا گرداند و رو به حاج بابا پرسید ؛ کار بانکی دارد و با گفتن بله تو نوبتیم خواست و مشتاق شد ، کمکمان کند.
لب به هم فشردم و چشم گرفتم . باز این تازه نفس رسید و کار راه بنداز ما شد . نمی شد بگویم برو پسر جان .منبسط جان در نقش رابین هود ، ما خودمان می توانیم کم و بیش از پس کارها بر آییم.
برو جان همان دو پلک و روم بالای مژه هایت ما را رها کن
که دیدم با گفتن چند لحظه و مدارک و کیفش را به پسر کنار دستش سپرد . پسر جوانی که سرش در گوشی اش بود.
رو به من پرسید:
_مارال خانم کارتون.

حاج بابا مارال خانم شد و جواب داد : می خواهم از حساب خودم یه حساب جدا باز کنم.

بسیار خبی گفت و اضافه کرد معاون بانک می تواند کارشان را راه بیندازد . نگذاشت حاج بابا مخالفت کند.

خودش جلوتر راه افتادن و در اتاق معاون را با تقه ایی باز کرد و با اشاره به معاون جوان بانک و گرفتن دسته های ویلچر ، باحاج بابای ناراضی داخل شد . کنار ایستاد و منتظر من را هم نگاه کوتاهی کرد و در را بست.

پوشه را به سینه ام فشردم و از کنارم با همان عطر و شعله ی بی جان در من گذشت.

با دخالت مستقیم معاون بانک ، حاج بابا مبلغ قابل توجهی از حسابش برداشت کرد و برای من حساب جداگانه ایی باز کرد .تمام مدت پر کردن فرم لب به هم فشرده کنار نگاه نگران و این پا و آن پا کردن کمیل الوندیان کارم را سریع انجام دادم.

گوشی در جیب پالتو حاج بابا زنگ خورد و حاج بابا با سلام عمو احمد را پشت تلفن آدرس داد و گفت با مارال اومدیم بانک . در فاصله کوتاه صحبتش خود الوندیان برگه را از دست معاون گرفت و گفت : بریم کنار باجه.

نیاز نیست معاون را گوش نکرد و تا حاج بابا قطع نکرده در را باز کرد و ایستاد تا من جلوتر بروم . دوستش بود و معاون بانک مات حرکت کمیل شده بود.

با دست اشاره به باجه راه افتادیم که گفت:

_گوشیت خاموش بود.

کنار باجه رسیده بودم . خم شد و با گفتن اسمم مرد متصدی برگه را دستش سپرد و صاف ایستاد . رو به خودش و چشم منتظرش کرده و منی که از شوک کار و فرصت خریدنش در نیامده بودم ،جواب دادم:

_بله خاموش بود.

دنبال کیف و کوله ام بود و من چشم به سوال متصدی پشت شیشه دادم.

پرسید تقاضای کارت هم دارم و من تایید کردم و دوباره سرش را به مانتیتور داد.

بلند شد و خواست منتظر صدور کارت باشم.

...

—

مرد متصدی خواست پیام ارسالی به گوشی ام را تایید کرده و برایش بخوانم و باز به مسعود در خودم و نبود گوشی لعنت فرستادم . با گفتن کارت رو بعدا می گیرم چرخیدم و متصدی بانک برگه را کنار دستش گذاشت.

همان جا و قبل از راه افتادن به سمت اتاق ، گوشه ی آستینم را گرفت و کنارم کشید تا به مرد رو به رویی برخورد نکنم.

خم شده و نزدیک صورتم همان گوشه ی دیوار و شیشه پرسید و نگرانم شد:

_حالت خوبه!

کوتاه و بلندی چرخش و برگشت چشمم را خودم نتوانستم زمان بگیرم . به قدری که به چشم نگرانش خیره شوم و نمی دانمی شمرده پاسخ بدهم و دوباره سمت اتاق معاون و حاج بابا بروم.

با مکث باز کنارم کشید که نه گفتم و راه افتادم.

در اتاق هم مجال نداد به سوال حاج بابا جواب بدهم . یک زمان با نهایت تبحر خرید و گفت کار مارال خانم کمی بیشتر طول می کشد . سیستم قطع شده است و معاون دهانش را نمی توانست با چک کردن مانیتورش ببندد.

حاج بابا را خودش تا سالن همراهی کرد و من مسخ کارها و بی تجربه نگاه به تقلایش برای نگه داشتن، سکوت کردم.

عمو احمد هم از امدادهای غیبی و دیگر فرصت الوندیان رسید و حاج بابا را ناراضی سوار ماشین عمو کرده و خاطر

نشان که کارش تمام شود خودش تا خانه همراهی ام می کند

.

حاج بابا باز ناراضی گفت : مارال با آژانس بیا مادر.

باشه ایی گفتم و نمی دانست من کیف همراهم نیاورده بودم.

جز چند اسکناس ده تومانی ته جیب بارانی عمه فریبایم.

البته حالا حسابم پر از پول پس انداز حاج بابایم هم بود . یک کار سکرت و یواشکی با من و حاج بابا و کلی نگرانی من پشتش ...با همان لبهای بسته شده الوندیان را از داخل بانک و پشت سر سوار شدن حاج بابا از پشت شیشه سراسری بانک دیدم که در را بست و همراه عمو احمد ویلچرش را تا کرد و داخل صندوق گذاشت. عمو احمد راه افتاد و راهیشان کرد. دست در جیبهایم پنهان کردم و کمیل برگشت و با اشاره به در اتاق معاون رفت و با چند دقیقه تاخیر و لبهایی باز شده از هم و بدرقه معاون کنجکاو اشاره کرد بیرون برویم.

بی معطلی از کنار دستش ودر باز شده برای من ، رد شدم.

کنارم و در هوای بیرون بانک ایستاد رو به صورتش چشم چرخاندم و جدی پرسیدم:

_سیستم بانک درست شد!

دست دور لبهایش کشید و چشم به اطراف چرخاند و دوباره با مکث به صورت و سوال من گفت:

_پا قدم حاج آقا بود.

اشاره به پل هوایی کرد و من اشاره دستش را نادیده گرفتم.

_من منتظرم.

خودش و جدیتش را نتوانست نگه دارد . از جدی بودنم می خندید . دندان های پنهان شده پشت لبهایش را بیرون آورد و گفت:

_سرده خوب ...یه چیکه آب بخوریم گلوم نرم شه.

من هم سردم بود که خواست و همراهش شدم . کنارش از

پله های برقی بالا رفتم . و دوباره پایین آمدم . سردم شده بود ، نه از هوای زمستانی تازه قدم گذاشته به شهر و محله مان ..بلکه سردم شد که همراه این مرد شدن برای چه شعله کم سویم را خاموش کرد . یک ترسی خم شد و شعله را وقتی وارد کافه شدیم فوت کرد و خاموش کرد...

***

—

اول صبح بود و کافه تازه درش را با روی گشاده برای مشتری هایش باز کرده بود . خودش راه بلد بود که جلوتر دست برد و برایم در را باز کرد . اشاره اش با بفرماییدی که پشت بندش گفت و من با دیدن صورت جدی کمیل الوندیان لبه های شالم را به هم چسبانده و داخل شدم.

پا روی کف پوش چوبی کافه که گذاشتم ونفس که کشیدم، هوای کافه عطری از سحر خیزی نداشت.

فقط از دیروزهایش عطر قهوه و مخلوط بوی کیک ها را می

شد نفس کشید . صندلی های رنگارنگ سبز و آبی و قرمز و زردش نرفته و پشت میزهای گرد وسط سالن کافه ننشسته بودند . تمام رنگ ها و صندلی ها به ردیف در صف و کنار دیوار بودند . پسر جوانی که با شنیدن صدای در ، سر ک کشید و از پیشخوان ورودی ، دستش روی دکمه ی بالای پیراهن فرمش لبخندی به روی من و کمیل پشت سرم زد . لباسش را صاف کرد و سلام و خوش آمدی هم گفت . سپیده در گوشم گفت:

_من نا بلدم مارال.

می دونم منم مثل خودتی گفتم و نگاه به پسر که داشت برایمان از کنار دیوار صندلی برمی داشت و دستش را دنبال کردم.

روی صندلی کنار رفته و تعارف بشین مارال کمیل هستم ، نشستم .تا خودش بچرخد و بشیند سپیده ترسیده لب زد و

گفت:

_آجی یه چی درست سر جاش نیست..

باز می دونمی زیر لبم زمزمه کردم و الوندیان نشست . گوشی را کنار دستش و روی میز گذاشت و صدای پسر جوان که صدایش نزدیک و پشت سرم بلند شد و شنیدم که گفت:

_تا پنج وقیقه دیگه کیکمون از فر بیرون میاد و پرسید:

نوشیدنی چی میل داریم..

کمیل نگاهم کرد و نظرم را خواست و من باز نگران از اینجا بودنم، فرقی نمی کند و گرم باشد، جوابش دادم.

نشنیدم و تا به حال در چنین شرایطی نبودم که چه نوشیدنی سفارش داد تا حرفش را بزند.

چشمم به روی میز و جلد دفتر براقی که پیش رویم بود ،افتاد .گلدان نقره ایی و یک شاخه در خودش، تضاد رنگ آبی و زرد بود . خودکار طلایی رنگی هم روی دفتر برق می زد.

سپیده در گوشم گفت:

_آجی ول کن اون دفتر مشق رو .منو پیچوندی امروز اومدی اینجا.خوب می گفتی منم بیام باهات . دنج و قشنگه.

صدای مارال، الوندیان سرم و چشمم را از میز و دفتر مشقش گرفت.

چشم به مردی دادم که با زرنگی من را به پشت این میز و فضای نیمه تاریک کافه مهمان کرده بود. اولین مهمان و مشتری این جای دنج که تا به حال نشده بود پا به چنین جاهایی بگذارم . چرا و چرایش را سپیده در من تکرار کرد و گوش به این مرد جوان سپردم.

_چند روز نبودین.

چشم از ابرویش به چشمش داده و زود به لبهایش که روی هم نشست و باز به سوال و صدایش دادم . دوباره به چشمش رسیدم و گفتم:

_یه مقدار کسالت داشتم.

با دقت در صورتم نگاه می کرد تا ببیند چه کسالتی من را سه روز خانه نشین کرده است.

بی نتیجه ماند که باز به چشم کمیل، رنگ نگرانی را دوخت و پرسید:

_گوشیتونم خاموش بود.

شرمم از این همه نزدیک بودن و صحبت مستقیم کناری نشسته بود و من را لب گزیده همراهی می کرد.

مستقیم نمی توانستم نگاهش کنم ، به دفتر مشق نگاه می کردم که گفتم:

_شکسته بود. نشد ببرم تعمیر گاه.

نخواستم بگویم همان شب درون سطل زباله زیر سینک از خودم جدایش کردم.

سپیده ترسیده بود بگویم برای زدن به گوش نامردی پسر

عمویم گوشی ندارم . از اینکه این روزها لنگ دو تومن بیشترم دستم نمی رود ، یک نو بخرم . اینکه ال سی دی گوشی ام هم قیمت یک نو با مدل دیگر هست و من باز نخواستم گوشی نو بخرم.

کمی بی طاقت و بیقرار روی صندلی جابجا شد:

_اتفاقی افتاده.

_نه.

سپیده اخم کرد و گفت : بزار حرف دهنش تموم بشه .نه می کوبی تو صورتش آخه.

نه ام تمام شد و من هم مثل خودش دست روی میز گره زدم و خم شدم . چشمش از کارم روی رنگ لاک انگشتهایم ماند. از سر بیکاری دیروز رنگ روی ناخن هایم کشیده بودم.

رنگ صورتی ملایم .برای دلخوشی ام دستبند ظریفی هم با آویزهای ماه و ستاره فریبا را به مچ دستم بسته بودم. چشمش

روی تکان های ریز ماه و ستاره ها رفت و برگشت. سپیده باز تیز شد و حساس و گفت:

_دوست داره مارال .بچه چشمش گرفت.

لبم را با زبانم را تر کردم و چشم از دستم گرفت و به صورتم داد.

_می شه بپرسم چرا!

حرفم را با بالا آوردن دست گره خورده و حالا باز شده اش قطع کرد:

_بزارین یه نوشیدنی گرم بخوریم.

که گفت مرد جوان خم شد و فنجان های سفید و پر شده از عطر قهوه را مقابل ما گذاشت . داخل بشقاب چوبی بیضی ، قاشق و شکلات گردی هم با دستمال ستاره ایی تا شده را کنار دستمان گذاشت و با لبخندی دوباره رفت.

دستم را دور لیوان پیش روی خودم حلقه کردم . فنجانش را با

حوصله جلو کشید و قلپی هم نوشید و منتظر شدم تا پاسخ چرایم را بگوید.

_به یه شناختی برسیم .من و شما.

از معنی حرفش پلکی بستم و به دست روی فنجانش مکثی هم کردم . سپیده هم مثل من ساکت شد.

دوباره فنجانش را بالا برد و من جای خالی فنجانش را که به لبهایش نزدیک کرد دنبال کردم.

_

این الان منتظره تو حرفی بزنی آجی سپیده کمی دستم را شل کرد و

دوباره که فنجان کمیل هستم روی پیش دستی نشست من چشمم بالا رفت:

_خب مگه شما ما رو نمی شناسین؟

مکث کرد و دیدم نفس هم نکشید از حرفم چرا تعجب کرد؟

دوباره به بی جواب ماندن سوالم اضافه کردم:

_قبلش با خانواده ما آشنا بودین دیگه ، درسته.

درسته را با سری هم به تایید حرفم بالا و پایین بردم.

با تمام شدن درسته ایی که پشت حرفم چسباندم ، اول تعجب کرد و چشمش بین صورت سوالی من چرخی خورد و لبش کش آمد و خندید .چرا باور معنی سوالم برایش ممکن نبود . سپیده هم شنید و با کف دو دستش به پیشانی اش کوبید و گفت ؛ مارال چرت و پرت چرا می پرسی ازش!

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

_حرفم خنده دار بود ، جناب!

نه ایی با سر و صدای خفه اش گفت و سرش را بالا انداخت.

در خودم از سپیده ی دست به کمر و کمی هم طلب کار پرسیدم:

_این به کجای حرفم می خنده ؟

سپیده هنوز داشت می گفت و تکرار می کرد : حرفت رو

تکرار کن مارال بفهمی خودت .سوتی.

با سوال پسر جوان که عطر کیکش فضا را پر کرده بود که کیک شکلاتی تلخ یا شیرین که کمیل سر خوش شده حواسش را به پشت سر من داد و جواب داد : هر چی شد. شیرین و تلخ با هم.

تن صدایش را پایین آورد و خم شد و در حالی که هنوز لبش خندان بود و من هم متعجب با خودش خم شدم:

_من تلخ نمی تونم بخورم . برام شیرین سفارش بدین.

صاف شد و شدت خنده اش نگذاشت حرفی که تا نوک زبانش آمده بود را بیرون بفرستد . باز سعی داشت خنده اش را در برابر تعجب من پنهان کند.

ابرو پیچاندم و من هم جدی شده پرسیدم:

_کجای حرف من خنده داره دقیقا ؟

صاف شدم و منتظر قلپی از نوشیدنی داغم هم خوردم.

لبخندش را با دست گذاشتن روی لبهایش داشت سعی می کرد جمع کند.

سپیده در گوشم داد کشید:

_سوتی خانم می ذاشتی دو ثانیه از حرفش به مغزت پیام بده بعد می پریدی..

بدبخت هول ازت وقت می خواد بشناستت.

قلپ نوشیدنی گلویم را نرم کرد و حرف سپیده و مزه ی نوشیدنی همزمان به مغزم رسید . چشم گرد کرده ام را به الوندیان سپردم .تازه به معنی شناختش و حرفش رسیدم و شرم کمترین کاری بود که رنگ صورتم را تغییر داد و رنگ صندلی رویش نشسته و سرخ شد.

الان این با خنده اش و حالا با دیدن دو چشم شکفته ی اول صبح چه فکرها می کند . لب گزیدم و خودم را روی صندلی کمی جابجا کردم تا خودم را به فرار ترغیب نکنم. دیگر باید

حرفهایم را سبک وسنگین می کردم و بعد با این کمیل هستم هم صحبت می شدم. سپیده به کار من و تصمیم کمی دیرم سری تکان داد و گفت کار از کار گذشت ..اینم که منتظر بود.

_من متوجه منظورتون نشدم جناب.

لبخندش جمع شده بود که به میان حرفم باز اشاره کرد و من مکث کردم تا حرفش را بزند.

_من کمیلم و شما مارال ..این یه قانون برای اول کار هستش ..

لبش را با گوشه انگستش گرفت و نگذاشت دیگر بالا برود:

_منم که رو خانواده شما شناخت دارم .اینا خود به خود حل شده است.

مکث کرد و چشمش تا پیچ ابرویم بالا رفت . باز ای ولی به ابرویم که آبرو داری کرد . زبانم که خودش را جمع کرده بود

و بین دندان هایم پنهان شده بود . با تند رفتنش باعث خنده ی این کمیل هم شده بود.

_شناخت برای چی اونوقت ؟!

بلافاصله جوابم را داد:

_به وقتش برای چی رو هم می گم.

حرفی نداشتم که بزنم و نزدم . چنگال از روی بشقاب را برداشتم و با کیک شکلاتی ، خودم را به آن راه زدم . تا بروم . تا زیاد به صورت این کمیل هستش دقت نکنم . تا برای شناختش باز سوتی ندهم.

حرفهایم با هر تکه کیک ، تازه زیر زبانم معنی می شد و من تمام کیک را خوردم و با صدای در کافه دست از بشقاب خالی ام کشیدم . دختر و پسر جوانی کوله به پشت و کلاسور به دست خودشان را روی همان صندلی دم در رها کردند . دختر دست روی شکمش کشید و پسر جوان سفارشش را به مرد

داد . شاید اینها هم آمده بودند برای شناخت یا شناخته بودند و در مرحله بعد شناخت بودند.

چشم از کار این دو جوان گرفتم و کمیل هستم، پرسید:

دوباره سفارش بدم براتون نه ایی آهسته گفتم و بلند شدم.

گوشی اش را برداشت و من پوشه ام را بغل کردم . کمیل الوندیان خواست منتظرش باشم تا برود صندوق و بیاید . از پشت سر و وقتی داشت کارت می کشید نگاهش کردم . شرم از کارم و حرفم با چشم دیدمش ..برگشت و به پشت سرش و همزمان با من نگاهی دوباره انداخت . از هر نگرانی و پیگیریش، یک حس جدید در قسمت تاریک و سرد وجودم ، شکل گرفته از لبخندش جان می گرفت . پوشه را به سینه ام فشرده و چرخیدم و سمت در خروجی رفتم . از کنار دختر جوان که جزوه مقابلش باز بود گذشتم و از کافه بیرون آمدم. سرمای هوای بیرون به صورتم خورد و من هنوز گرمای

توجه کمیل هستم با شناختش برایم خوشایند بود.
خودش را به من رساند و من همراه مردی شدم که
خواسته بود بشناسمش و فقط دوست داشتم زود از کنارش
دور شوم.

—
خودش را به من رساند و من همراه مردی شدم که خواسته بود بشناسمش و فقط دوست داشتم زود از کنارش دور شوم. گوشی کنار گوشش دستش را جلویم گرفت و خواست صبر کنم . صبر هم جز شناختی که می شد بود که ایستادم و صبر کردم . به زیر پایم و خیسی پیاده رو چشم داده و گوش به حرفش پشت خط سپردم .دوست داشتن لحن صدایش هم جز شناخت می شد آیا ؟
خیلی جدی با مجید نامی حرف زد و خواست دنبال ما بیاید. پوشه به دست سر بلند کردم و باز رو به صورت سبزه و نگاه گرم کمیل گفتم من برم..

_همراهتون میام ..ماشین سر میدونه..

و باز منی که گوش به حرفش دادم جز شناخت بود ؟ این که با من همراه شود و نگران تنها برگشتنم باشد هم یک جور شناخت بود ؟

صبر کردم و در میان همان صبرم برای شناخت ، پرسید:

امروز هم سر کار نمی ری. نچی خجالت زده گفتم . پرسید :چرا ؟ و ساکت شدم و شانه بالا انداختم . سرش را خم کرد و من باز از نزدیک بودنش چشم گرفتم و گفت : برای شناختن باید حرف زد مارال.

سرم با تاکیدش بالا آمد و چشمم که از سرمای هوا ابری شده بود که ببارد و من با صدای ضعیف پرسیدم:

_حرف چی ؟

دست پشت کمرم با فاصله گذاشت و راه افتادیم . نگفت حرف چی و این هم جز شناخت می شد شاید ؟

ماشین رسیده بود . سواری مدل جدید که حتی من نامش را هم نمی دانستم . قد ماشین بلند بود و سفید و شیشه هایش هم دودی ...و این ندانستن و ابری شدن و همراهی کمیل هستم هم جزیی از شناخت بود . سپیده نبود تا برایم شناخت را به زبان خودمان معنی کند.

این فاصله بین من کمیل همراه ، هم اسمش هم می شد شناخت . در باز کرد و تعارف نکرد بلکه با چشمی به رنگ مهربانی نمی دانم چه کسی ، خواست و نگاهم کرد که نشستم.

مرد جوان راننده سلامم را چرخید و کنجکاو در صورتم گرم جواب داد . خودش هم پشت سر راننده و کنار صندلی من نشست و مرد جوان خندید و کمیل جدی شده بود که گفت مجید برو محل.

مجید خیلی شاد بود که چشمی گفت و راه افتاد.

شتاخت فقط اخلاقی بود یا اختلاف طبقه هم می شد شناخت ؟

نمی دانم من حالا شناختم این مرد کنار دستم را که همراهم شده است . یا او من را ..ما که فقط در خیابان و محل رو در روی هم بودیم . جمع تر نشسته بودم و کمیل هم دستش روی زانویش بود . ساعت فلزیش صفحه درشت بود . انگشت راستش هم انگشتر داشت . این هم اسمش شناخت بود ؟ یا نه.

رسیدیم سر خیابان و دم در ما . خودش آدرس داد و این باز شناخت بود که راه بلد خانه ما بود . تشکر کردم و در را باز کرد و با من پیاده شد.

هر دو همزمان با دیدن ماشین جلویی عمو فاضل که داشت قفل فرمان به ماشینش می بست نگاهمان به هم رسید و باز برگشت . این همزمانی هم جزیی از شناخت بود دیگر ؟.

کمیل ایستاد و با اشاره و لب های بی صدای من برای برو ، نگران دستش را مشت کرد و عقب تر هم رفت ..از دیدن عمویم ساکت شد و کنار مجید و راننده نشست . این هم شناخت بود . که از اخم عمویم نیامد تا من را به خدا بسپارد و حرفی برای خداحافظی بزند و برود.

عمو هم با دیدنم ابرویش یک اخمی نشسته داشت.

صورتش اصلاح نشده بود . لباس تیره اش پشت کاپشن طوسی اش پنهان بود که گفت:

_تاکسی ارزون ترم هست مارال سوار بشی...

و این که من تازه با شنیدن حرف عمویم کمیل را شناختم و به جای خالی ماشینش چشم دوختم.

با او مقایسه کردم و کاش نمی رفت و می گفتم من همین اول کاری تو را که تاکید داری کمیل هستی شناختم . باور کن کمیل الوندیان . با تو مرد شدن را بهتر شناختم.

_

هیچ تلاشی به حرف و متلک عمو نشان ندادم . حال من و دلم با نرمی رفتار یک مرد دیگر به قدری خوب بود که اخم و حرف پر مفهوم عمو در هیچ کجای قلبم راه پیدا نکرد . نیش کلامش زهرش را نگاه گرم الوندیان و کمیل هستم با شیرینی همان حس کافه و لحظه های درونش پاک کرد و خودش جایش نشست.

زنگ واحد را زدم و در باز شد و داخل حیاط شدم . ماشین عمو احمد در پارکینگ بود . پشت سر ماشین خاموش عمو فرخ پارک بود.

عمو خودش را با سرعت به من رساند . قبل از پا گذاشتن روی آخرین پله بند کتانی اش را خم شد و آزاد کرد و چشم سرد چون قالب یخ قهوه ایی رنگش به صورت من که منتظر بودم اول عمو داخل شود داد و گفت:

_اردشیر کلاه خوش غیرتیش رو اونجا بندازه بالا.

با کلیدم در را باز کردم و رو به عموی بزرگم و صاحب نظرم گفتم:

_دیدیش عمو بهش سلام من رو هم برسون.

زبان درازی شدی گفت و جلوتر از من کنارم زد و داخل خانه شد . باز جای زخمش برایم درد آور نبود . با داشتن کمیلی که گفت بشناسیم هم را . کافی بود به نظرم.

عمو احمد با حاج بابا فیلم خوب ، بد، زشت ،تکه پاره را با ولوم صدای بالا نگاه می کردند . صدای موزیکش همیشه و برای هزار بار تکرار، باز برایم جذاب بود.

با دیدن ما و سلام ضعیف من و بلند عمو فاضل هر دو برگشتند . حاج بابا بی جواب سرش را سمت صفحه تلویزیون چرخاند و صدای فیلم را قطع کرد . عمو احمد دست عمو فاضل را فشرد . حاج بابا خیر باشه پسری خیره صفحه بی صدای قاب تلویزیون پرسید و عمو لباسش را سبک می کرد

که گفت:

_خیر رو از مسعود و فرزین بپرس ...نیم ساعته تو اون خیابون موندم تا برسن ...منو کاشتن و گفتن بمونه فردا ..ساعت اداری تمومه.

حاج بابا شنید و برگشت و رو به عمویم گفت:

_چی شده شما پسرا چند وقته چپ و راست کارتون می افته این طرفا.

سر پا بودم که حاج بابا با پرتاب تیر طعنه اش به فاضل جان که جوابی نداد جز نفسی پر رو به من گفت:

_یه چایی بزار مارال .ناهارم از بیرون سفارش بده.

چشمی گفتم و سمت اتاق پایم را کشاندم.

صدای بلند خنده ی زیادی مصنوعی عمو فاضل تا اتاقم می رسید.

_کار من همون مغازه روغنی و سیاهه بابا ...شناسنامه و کارت

برای حل اختلاف آورده بودم . وکیل دختر و پسرای فرنگیتم اومده بود ...همون که مدارک فوت عزیز رو بردیم.

چه جدی و پیگیر بودند . رو به آیینه نگاه صورت بی رنگم کرده و زیر لب آهسته زمزمه کردم:

_مارال خانم مرحله شناخت مهمه ..سوتی اساسی.

جلوتر رفتم و لبم را به آینه چسباندم و خودم را بوسیدم. سپیده از شانه ام گرفت و کشید:

_جو گیر خانم .برو فعلا فرد مورد نظر سوتی خودت رو جمع کن ..وایستاده دم در.

برگشتم و واقعا گفته و از اتاق بیرون آمدم .حاج بابا کانال را عوض کرده بود . عمو فاضل هم صدای شرشره آبش از سرویس می آمد . پا تند کردم و پرده را کنار کشیدم . الوندیان پشت در و رو به آیفون داشت حرف می زد . دست جلوی دهانم گذاشتم و پرده را با بیرون آمدن عمو انداختم . عمو

حوله به دست نگاهم کرد و باز روی لبش پوزخندی نشست.

حرف عمو احمد نگذاشت طعنه ایی دیگر برایم بپیچد و بفرستد وسط مهمانی گرم و شناختم.

_پسر جان می موندین آخر هفته چهلم تموم شه بعد.

عمو حوله دستش را روی مبل کنارش پرت کرد و گفت:

_عجله که ما نداریم .هر یک روز دیرتر باید مالیات بیشتر بریزیم تو جیب یه عده.

_از کجا می دونی پسر؟

سمت آشپزخانه لب گزیده و در فکر الوندیان پا تند کردم.

پشت در داشت با چه کسی حرف می زد.

حاج بابا با طعنه دنبال حرف را گرفت و گفت:

_از یه دنگ ملک ارثی زنش تجربه دار شده احمد.

عمو روی مبل لم داد و بی خیال تیکه حاج بابا سرش را به پشتی تکیه داد.

_مارال یه چیزی بیار بزارم دهنم .صبخونه هم یادم نیست خوردم یا نه.

سپیده کنارم بود . در کابینت را باز کردم که گفت:

_کل تهران مغازه و یه لقمه نبود این عموت بخوره مارال.

بسته ایی کلوچه از کابینت برداشتم و در بشقاب گذاشته و سمت عمو رفتم.

دوباره بیقرار و بی خبر از داخل شدن و نشدن الوندیان چای دم کردم . گوشی هم نداشتم ...سفارش غذا دادم و عمو پر و پیمانش را سفارش گرفت.

تا غذا برسد و ساعت یک شود ، عمو احمد خوابش گرفته بود و با حاج بابا چرت می زدند . عمو فاضل هم رفت و گفت تا رسیدن غذا چشم روی هم می گذارد .سینی استکان ها را جمع کردم و دوباره به سیمکارت بی خانه ام روی پاتختی کنارم نگاه کردم . نچی کرده و شماره دفتر بیمه را گرفتم.

نگار هم خواست امروز را از دست داده ام و نروم و ولی در عوض فردا اول صبح ، دفتر باشم از غیبتهایم کمی لحن صحبتش گله داشت و ناراضی به نظر می رسید.

پوشه ی از صبح همراهم را باز کردم و دفترچه حسابم را نگاه کردم و چشمم به روی صفرهای زیاد و رقم هایش نشست و اشکی هم میانش خود نمایی کرد.

—

شماره مینو را هم گرفتم و سایلنت بود و جواب نداد .باید زود تر خبرش کنم و بگویم می شود نزدیکتر هم دنبال خانه باشیم.

با صدای زنگ واحد مان سریع شال روی تخت را بی هوا روی موهایم و لباسم انداختم و از چشمی با دیدن زن جوان همسایه دستگیره را پایین دادم و قبل از جواب دادن به سلام زن ، عمو هم بیدار شده کنار من ایستاد.

زن جوان هل شد سلام داد و لبه های مانتواش را به هم

وصل کرد و پرسید:

_شما هم آب واحدتون قطع شده.

در فکر اینکه تازه من آب باز کرده بودم گفتم: _نه تا چند لحظه پیش داشتیم که عمو وارد سرویس شد.

زن جوان چشم به دنبال عمو بیقرار لبش را گزید و آهسته سرش را نزدیک صورتم آورد و پرسید:

_مارال خانم شمایی ؟

متعجب از کارش من هم آهسته لب زدم:

_بله..

شنید و بلافاصله پرسید:

_حالتون خوبه ؟

چشمم گرد شده بود که عمو سرش را از لای در سرویس بیرون آورد و گفت ما آبمون وصله خانم.

زن صورتش را عقب کشید و با نگاه به چشم گرد شده من

تشکر کرد و از پله ها بالا رفت . دمپایی هایش طلایی بود و مانتو تنش بلند و در فکر پرسیدن اسمم در را بستم و عمو پرسید همسایه بالایی بود..

بله ایی گفتم و از سرویس بیرون آمد و پرسید ناهار نیاوردن.

سمت اتاق رفتم و کارت بانکی حاج بابا را از کیف بیرون کشیدم . صدای آیفون بلند شد.

میز را چیدم و عمو احمد و حاج بابا هم بیدار شدند . صدای صحبت با تلفن ، عمو فاضل از اتاقم می آمد و من دیس کباب به دست سر به اتاق کشیدم و دیدم که عمو کنار تخت و چشمش روی برگه های ولو شده تختم هست . داخل اتاق شدم و دیس را روی میز گذاشتم و با شتاب برگه ها را جمع کردم .گوشی اش را قطع کرد.

باز هم چشم سرد و صدای تلخش پرسید : _بانک بودی حرفی نزدم . صاف شدم و تا با پوشه دستم و دیس بیرون...

بروم که عمو جلویم ایستاد و اشاره به برگه ها گفت:

_ببین دختر اردشیر، بابات خورد و برد .شماها دیگه جمع کنین کاسه و کوزه چاپلوسیتون رو ..مادرت و خودت اینجا فقط پرستار بابای من هستین و سر بار.

صورتم و چشمم را از خشم حرف عمو گرفتم و دیس را به دستم با برگه ها از کنارش و اتاق بیرون آمدم.

حاج بابا فهمیده بود که صورتم را دید و برگه ها اخمی بین ابرویش نشست.

عمو احمد دیس را از دستم گرفت و گفت : _بابا جان لیوان کمه.

حاج بابا با صورتی آویزان و اخمو چرخید و سرش را زیادی کش داد تا عمو فاضل را بهتر ببیند:

_نمی دونی اتاق یه دختر نباید سرت رو بندازی و بری.

عمو خیلی عادی صندلی عقب کشید و نشست . بشقابش را

برداشت و گفت:

_برادر زاده امه بابا این حرفا چیه شما می زنید.

سپیده دهانی به مکر حرف عمویم کج کرد و من لیوان روی میز گذاشتم و پر از بغض خفه شده در گلویم حاج بابا اشاره کرد ناهارم را کنار سینی خودش بخورم . گوش به فرمان حاج بابا بودم . شریکی خوردیم و عمو احمد هر چند لقمه دهانش گذاشت برگشت و پشت سرش من را نگاه کرد.

حاج بابا غذایش تموم شد و من با برداشتن سینی به آشپز خانه برگشتم.

میز را جمع کردم و به سفارش عمو فاضل چای تازه هم دم کردم و با زنگ در مسعود و عمو فرزین هم از راه رسیدند.

ناهار نخورده بودند و مسعود با کلی اخم و ابرو در هم ماهیتابه تخم مرغی درست کرد و سینی چای روی میز گذاشتم و به اتاق برگشتم . دیگر با ورود و خروج عموهایم وقت و بی وقت

استراحت و ریتم زندگی مان به هم خورده بود.

روی تخت دراز کشیدم و به لبخند پشت پلکهایم فکر کردم.

چشم بستم و خواستم از همان چند کلمه شناخت حس خوبی بگیرم.

مسعود با تقه زدن به در بسته اتاقم خواست بروم و دستور صادر کرد . بی حرف و اخم کرده به آشپزخانه رفتم .تمام ظرفها را با ماهیتابه همان جا رها کرده بود . حاج بابا دراز کشیده بود و عمو احمد با گوشی حرف می زد . همسایه اش از ترکیدگی لوله ها خبر داد و عمو هم داشت می گفت فردا می آید.

خبری از دو عموی نوبرم به قول سپیده نبود . رفته بودند و دم در و کاپوت ماشین هایشان را بالا زده و مکانیک سیار صارم شده بودند.

سر در گوش حاج بابا بردم و شقیقه اش را بوسیده و پرسیدم ؛

شام چی بزارم حاجی خوشخواب.

لبش بی صدا و همان سر به بالش کش آمد و گفت ؛ یه چی بزار مادر که اینا شکمشون سیر بشه.

از لبخند بی جان حاج بابا دلم گرم شد و دست برد و بسته ی مرغ از فریزر روی سینک گذاشتم . صدای مسعود بلند بود که داشت با فرزانه پشت تلفن حرف می زد . به یکباره صدایش بالاتر رفت و خفه شویی گفت و گوشی اش را روی میز پرت کرد . به گوشی روی زمین چشم دادم و پیمانه برنج را در قابلمه خالی کردم وآرزو کردم کاش گوشی مسعود هم از وسط نصف و من دلم خنک شود . تحفه خان مثلا در دوران آشنایی بود.

خودم را تا آخر شب به کارهای آشپزخانه مشغول کردم . باید فردا هم بعد چند روز خانه ماندن سر کارم برمی گشتم . حمام هم نرفته بودم و منتظر بودم آخر شب از حمام اتاق فریبا

استفاده کنم.

مسعود دوست داشت در تمام طول شب و حضورم به پر و پای من بپیچد و سپیده مدام در گوش من می خواند بزن ساق پاش مارال نتونه فردا هم بره دنبال کارای انحصار.

حیف نمی شد و من فقط بی اهمیت به درشت بودن گوجه های سالادش که ایراد گرفت و زد چنگال و دهانش گذاشت ، گفتم کی گفته بخوری .عمو هم اخم کرد و گفت فردا رفتی یه خونه ایی بدبخت خفه نشه.

پوزخند مسعود بیشتر وارادم کرد بگویم من فقط گوجه درشت دوست دارم . حاج بابا صدایم کرد و نگذاشت با خواستن کاسه ایی ترشی به ایرادهای پسرهایش جواب پس بدهم.

کمرم و مچ پاهایم درد گرفته بود که با خاموش کردن چراغ آشپزخانه مسواک به دست به اتاق رفتم . حاج بابا را بوسیدم و عمو احمد صورت لاغرش را بالا گرفت و گفت: دلم خواست

آهو.

آهو گفت و لبم از یاد آوری صدای پیچیده مردی پشت پنجره کش آمد و خم شدم و عمو احمد را بوسیدم . کم از حاج بابا برایم نداشت.

مسعود کنترل را روی میز گذاشت و خمیازه صدا داری کشید و گفت : جای ما رو هم می نداختی دختر.

با گفتن زحمت بکش مسعود جان از کمد جای بابا و عمو رو هم بنداز ...چشمک عمو احمد زدم و برو دختری گفت و می دانستم دوست ندارد دهان به دهان این پسر باشم.

مسعود دست مشت کرد و من چشمک پبروزی به چشمهای گرد شده اش زدم و شب بخیر بلند و بالایی گفته و به اتاق رفته و در را قفل کردم . مشت مسعود بلا فاصله روی در نشست و از لای در صدایش به گوشم خورد که گفت:

_تنها باشی می دونم چی کارت کنم.

عمرا بتونی در دلم فریاد زدم و بی اهمیت چرخیدم و لباس هایم را با برداشتن حوله وارد حمام شدم.

***

عمو احمد صبح زود من را حاضر و لباس پوشیده که دید و گفت آهو جانم بپر سوار رخش خودم ببرمت.

خوشحال بی توجه به عموها و مسعود که به ردیف جلوی تلویزیون خواب بودند از کنار رختخوابشان رد شدم و صورت حاج بابا را بوسیدم و در گوشم گفت : به مینو بگو کم بود براش بازم بریزیم.

روی دو پلکش را بوسیدم.

پرستارش گوشه سالن از خوابیدن سه مرد ، نگاه حاج بابا کرد .حاج بابا بلند شد و روی تخت نشست و با حسرت به صورت عموهایم نگاه کرد و گفت : الان کاری ندارم . بزار بخوابن.

خودم هم به صورت های ریش دار و پلک های بسته شان با

تلخی لبخند زدم.

دیده بودم که عزیز همیشه روی ریش های بلند عموهایم را می بوسید . حتی دست روی فر موهای عمو فرزینم با حسرت می کشید و گاهی هم در همان دورهمی نذری هایش می بوسید و می گفت : مثل اردشیر می شی مادر وقتی ریش می زاری.

همیشه از شباهت این عمویم با بابا اردشیر به خدا گله می کردم.

گرفته و با قلبی فشرده ، نشستم روی صندلی رخش عمو احمد و عمو قبل از بستن کمربندش نگاهم کرد و لبخندش جمع شد.

در همان حال مرور خاطره و بی جان گفتم : _ عزیز به موهای عمو می گفت بع بعی من.

عمو ماشینش را استارت زد و ریموت را بالا گرفت جلوی در و

منتظر به در نگاه کرد:

_اول صبح بابا جان تلخ یادت نیاد.

در پارکینگ باز شد و دست بردم و زیر چشمم را پاک کردم.

تلخی ها اول صبح خاطره شدند و روی دلتنگی هایم نشستند

.خم شدم و پخش ماشینش را روشن کردم . دستش را از

روی دنده برداشت و از لیوان کنار دستش فلشی دستم داد و

گفت : بزار تا سر کارت بندری گوش کنیم آهو جان.

خندیدم و سر رو به خیابان بلند کردم و ماشین بخار کرده

کمیل هستم را دیدم و چشم خوشحالم را که برق افتاد ،

دزدیدم . عمو هم شناخت . تنها ماشین پارک شده در این

خیابان کمیل سوار بر ماشینش بود.

عمو کنار کشید و بوق زد.

—

خودم را با فلش سرگرم کردم و باز چشمم نافرمان دید که

کمیل شیشه اش پایین هست.

هر دو ماشین موازی هم ایستاده بودند که سلام کرد و عمو احمد خیر باشه پسری پرسید . نگاهش در صورت من و عمو در گردش بود . سلام زیر لب و آهسته ایی گفتم و با مکث و غافلگیر به پنجره ی واحد بالا اشاره کرد و گفت منتظر همسایه تونم.

عمو بوق زد و شیشه را بالا داد . چشمش از پشت شیشه، پر از سوال به ما بود . عمو عجله داشت یا زمان کم بود که کمیل هستم چشمش با ما و شیشه کشیده شد و با شیشه بالا رفت و ما دور شدیم.

سپیده لباس پوشیده بود بیاید سر کارش که گفت:

ـآجی می رفتی ماشین کمیل هستم .شناخت یادت رفته مگه .

چانه ام را بالا انداختم و صدای پخش را زیاد کردم و عمو تمام حواسش را به خیابان داده بود . کمی سنش بالا رفته بود

و دست های گاهی لرزانش برای رانندگی خطر داشت.

دستم جای خالی همیشگی گوشی ام را لمس کرد . و گوش به لب خوانی عمو احمد سپردم . شانه تکان می داد و زیر لبش می خواند و چشمی هم برای من با گردنش تاب می داد .لبخندی به نداشتن گوشی ام زدم و همراه عمو شدم . اجرای بشکن هایش با من بود و لرزاندن شانه با عمو.

وسط آهنگ سوم خسته شد و خندید و گفت:

_آهو خوشگل عمو بسه ...میان پشت فرمون می گیرن ما رو .

خندیدم و با اشاره به خیابان سر کارم خواستم راست بپیچد و گفتم:

_عمو خدایی پایه ایی شما هم.

برگشت و نگاهم کرد . چشمش بی فروغ و خاموش بود.

عمو احمد همیشه تنها بود و خودش را نگه می داشت تا به

کسی وابسته نباشد.

_کم و کسری نداری آهو.

لبم از خنده های بین مسیر جمع شد و در را باز کرده و پیاده شدم . قبل بستن در گفتم:

_حله چشاته عمو ...همه چی هست.

لبش کش نمی آمد و نمی دانم چرا .پلک روی هم گذاشت و گفت : مراقب خودت باش ..سپردمت به خدا.

دعایش به جانم گرما داد و به پاهایم قدرت بالا رفتن از پله های اول صبح سرد دفتر.

قبل از باز کردن در سپیده هن هن کنان بالا و پشت سرم می آمد . خودش را رسانده و نرسانده من را از پشت سرم به آغوشش کشید و دلتنگی اش را با کجا بودی مارال بیرون ریخت . برگشت و صورتم را قاب دستهایش گرفت و در چشمم خیره شد و گفت:

_گوشیت خاموش بود گفتم قهر کردی.

دستش را از صورتم جدا کردم و کلید را روی در انداختم و گفتم:

_من مثل تو پلنگ نیستم که فرار کنم .من مارالم ..آهوی وحشی.

دوباره از پشت شانه هایم را بغل کرد و من هم لبم باز شد.

خودم هم دلتنگ این حجم چربی بودم و به رویش نیاوروم.

سپیده تنبیه لازم بود.

_آهوی خودمی مردنی.

دوباره محکم تر فشردم و گفتم : آهو دست و پاش رو شکنوندی گوریل خانم . خوشحال خندید و گفت آهوی من قویه.

شاد شده بود که از پله ها بالا رفت و من به خودم و دفتر صبح سلام دادم . دلم برای اینجا هم تنگ شده بود . من اگر

خانه می ماندم می پوسیدم ...غصه هایم به صف می شدند و در همان خانه خفه می شدم.

نگار و نرگس رسیدند و من با بی حرفی، نبودنم را توضیح ندادم . هر دو خواهر به روی خودشان نیاوردند . با نشستن روی صندلی به سر کارهایم سرعت دادم . دست دست می کردم تا با مینو تماس بگیرم و خبر خوش ، لطف حاج بابا را بدهم.

ولی با ورود نرگس که رفته بود بانک و پشت بندش مامان ملوک متعجب پا تند کردم و سمتش رفتم.

مبهوت لب زدم :مامانی اینجا.

نگذاشت ادامه بدهم .چشمی نازک کرد و غران و شاکی رفت و دستم را پس زد . نرگس دستش را گرفت و تعارف کرد روی مبل بنشیند . نفس نفس می زد که برایش دوییدم تا لیوانی آب بیاورم.

لیوان را دستش دادم و گرفت . نرگس و نگار کنارش ایستاده بودند . حالش را پرسیدند و قبل از معرفی کردن من ، خودش گفت:

_من مامان ملوک این دختر هستم.

بعد به لبخند نگار و نرگس بی اهمیت رو به من که خم شده بودم تا چادرش را جمع کنم گفت:

_ول کن اینو دختر .اون ماس ماسکت کو ؟

نگار لبش کش آمد و گفتم:

_خرابه.

دست های کوچک و لاغرش را با گفتن خدا رو شکر رو به بالا برد و گفت:

_هزار بار اون مانی گرفت و من زنگ زدم.

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم . عرق کرده بود : قربونت برم.

باز پسم زد و نرگس بلند خندید.

رو به نرگس پرسید :رئیس این دختر شمایی خوش خنده خانم.

نرگس اختیار دارید گفت و اشاره به نگار لبخند زد . مامان ملوک چرخید تا نگار مخاطب خودش باشد و گفت:

_یه دو روز اجازه این دختر رو بدین با من پاشه بیاد ولایت ...دست تنها نمی تونم.

چشمم گرد شد و نرگس و نگار هر دو کنارش نشستند.

نگار رو به من کرد و گفت : مارال چایی تازه دمه ...نرگس هم گفت : کیکم داریم.

مامان ملوک اخم کرد و پرسید:

_اینجا شما کار می کنین یا مهمونیه همش ؟ .هر دو خواهر را با مامان ملوک تنها گذاشتم و لبم را به دهانم کشیدم.

_

مامان ملوک نشست و ماند . با نگار و نرگس حرف زد و برایشان خاطره تعریف کرد و آنها خندیدند و با لذت گوش به حرف مامان ملوک کارشان را هم انجام دادند . من اما ساکت

بودم و در فکر . نرگس از سوالهای پشت سر هم مامان ملوک شاد می شد و باحوصله جواب می داد.

یک ساعت دیگر کارم تمام می شد و مامان ملوک بست نشسته بود تا من هم همراهی اش کنم و برویم ترمینال

..نرگس و نگار با خنده سه روز اجازه من دادند و مامان ملوک چادرش را صاف کرد و کیف دستی اش را برداشت و گفت: بجنب دختر.

روی میزم را مرتب کردم و مامان خواست ماشین بگیرم و نمی دانست گوشی نداشتم تا اسنپ بگیرم . کنار چشم نگار و نرگس خودم را نگه داشتم تا از اینجا بیرون رفتم ، فکری برای گوشی ام کنم.

با بسته شدن در و رفتن دوخواهر رو به مامان ملوک گفتم ، که امروز را دست نگه دارد و نگذاشت حرف بزنم . اشاره به کیفم گفت:

_چند روزه این مادرت بس که بالا پایین کرد از نداشتن پول کثیف ، خواب خوراک نداره ،

سرش را کمی هم کج کرد و رو به صورتم چشمی چرخاند و ادامه داد:

_می خوام نباشه اون زمین حالا که زنده ام به درد بچم بخوره.

کیفم را برداشتم و رو به مامان ملوک آماده باش کنار در گفتم :

_من مقدار لازمش رو وام گرفتم مامانی.

سرش را بی حوصله سمت در چرخاند و دست زیر چادرش را به دستگیره برد و سپیده جلوی رویش سبز شد.

همراه سپیده و مامان ملوک از دفتر و پله ها بیرون آمدیم.

کنار سپیده حرفم را خوردم و در خودم نگه داشتم . پایین پله ها رو به سپیده کرده و خواستم تا برایمان اسنپ بگیرد . تا

برگردیم خانه و مامان ملوک را راضی کنم نرویم ولایت.
سپیده گوشی اش را تا از کیفش پیدا کند نزدیک گوش مامان گفتم:
_دیگه نمی خواد بریم ولایت وقتی بقیه پول درست شده.
سرش را عقب کشید و یک کلام شد و گفت: _نه .نگه دار برای خودت دو صباح دیگه شوهرت دادیم لنگ نباشی.
سپیده راه افتاده بود و از ما دور شد تا آنتن و نت گوشیش را پر شود. مامان ملوک از سپیده پرسید ؛ چی کار می کنی و سپیده بی حواس سر در گوشیش گفت:
_اسنپ بگیرم برا خونه ..مامان ملوک کلافه شد و از سپیده خواست استپ بگیرد فقط برای ترمینال . سپیده شنید و خم شد و چشم از گوشی گرفت و لپ لاغر ملوک خانم را بوسید و من با نچی کلافه سر به خیابان چرخانده و ماشین کمیل را پارک شده ، دیدم . ماشین اسنپ هم رسیده بود.

لب بستم و آب دهانم را ترسیده قورت دادم ..دست به گوشه شالم کشیدم و چتری مویم را بی حواس زیر شال سراندم و باز بیرون آمد و من کوله ام را چسبیدم و از گوشه چادر مامان ملوک گرفتم تا راه بیفتد.

ولی نشد و دیدم که کمیل پیاده شد.

قدمش را که به سمت ما برداشت دوباره خجالت زده سر به زیر نگاه به کفشم کردم . می دانستم و دیدم که باز با مهارت اتفاق بانک، اسنپ را رد کرد و ما را به ماشین خودش هدایت کرد.

سپیده همان با رسیدن و دیدن اسنپ عجله داشت و رفت.

مامان ملوک هم به خیال این که کمیل همان راننده اسنپ باشد راه افتاد و عقب تر ماندم و آقای الوندیان را ضعیف صدایش کردم . می دانستم شنید ولی برنگشت و در را برای مامان ملوک باز کرد .از پشت سر قامت پر و مردانه اش را

دیدم و لبم را جمع کردم . نمی دانم چرا چشمم لرزید . نکند از هوای سرد غروب باشد . دوست داشتم اولین سوالی که برای شناخت از این مرد بپرسم همان چرای حضورش اینجا باشد . وقتی این هوای سرد فهمیده بودم برایش خوب نیست که خودش را می پوشاند و باز کنار دفتر و خیابان محل کار من هست و من باز دلم می خواست به مامور حراست مارال درونم بگویم به این مرد تذکر بدهد که نگران من نباشد.
مردی کنار خودم نداشتم . همین یک صدای گرومپ قلبم به اندازه ی کافی ندید بازی در می آورد و خودم سختم بود هضم این بودن های زیاد . من ندید این نگرانی در طول این همه سال بودم . با این وجود چشم از قامتش نگرفتم تا خودش چرخید و دید که نگاهش می کنم . پشت سرش هستم . با یک حال عجیب که ببینم کمک مامان ملوک کرد واو هم گوشه های چادرش را جمع کرده و نشست . کمیلی

که در را بست و سرش را با خودش سمتم چرخاند و پیش رویم ایستاد . نتوانستم دیگر نگاهش کنم . سختم بود که فقط چشم به کت چرم نشسته روی تنش دادم . خوش لباس هم بود.

بدون مجال به حرف و کلامی به من، خودش گفت:

_بشین مارال که از دستت برای گوشی خاموش ناراحتم.

بهم توضیح هم می دی چرا خاموش ؟ من گفتم بشناسیم نه گوشی خاموش بشه شناختن.

خودش گفت و شاکی شد و دست برد و در را برایم باز کرد و من با مکث به صورتش نشستم .دوباره یک نوع دیگر نگرانی برایم با چشمش و کلامش ورق زد . و باز من گفتم که این چه دل خوشی دارد.

_

خیال می کرد گوشی ام علت خاموش بودنش خودش هست .

در را بست و چند لحظه دستش روی دستگیره هم ماند و چرخید تا سوار شود . دیدن و لمس نگرانی کمیل ، حال خوشی با کمی تردید و ترس به من و نفس هایم رسید و در دلم نشست و منتظر ادامه شد .دنباله این نگرانی را نمی توانستم حدس بزنم . تجربه نداشتم که کسی با این نسبت نگرانم شود و من دلم باز بخواهد بیشتر نگرانم شود . چرا که دیدم وقتی که با مکث در را بست بیشتر حالم خوش تر شد و من چشم به مکث کمیل ندادم .فقط حال پریشانم خوشحال شد .گرمای عجیبی از بودنش این جا برایم به سرمای تنم تابید و من این گرمای دم غروب آسمان را هم دوست داشتم. حتی مامان ملوک هم از گرمای ماشین کمیل ، اخم هایش باز شده بود . تا بیاید و بشیند حس هایم را با حوصله گوشه ایی سامان دادم ، درست به نرمی سراندن با لذت چتری های دوباره نشسته گوشه پیشانی ام و دست روی صندلی گذاشتم

و گفتم : مامانی بریم خونه شما.

چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و خواست صاف بشینم .

بعد هم گوشی دکمه ایی سفیدش را از پشت سرش، دستم داد و گفت زنگ بزن حاج بابا نگرانت نشه . این حرف را که می زد کمیل هم نشسته بود . کمیلی که مکث کرد و استارت هم نزد . دست بردم و گوشی را از مامان گرفتم و تکیه به صندلی دادم . چشمم به صفحه بود که کمیل از من پرسید : کجا برم مارال خانم.

سرم را بلند کردم و از آینه چشمانش را دیدم .دو چشم که خط سوالهایش را می شد دید و ملاحظه کنار مامانی را داشت و نمی پرسید.

مامان ملوک از بردن اسمم ، سرش به سرعت چرخیده بود.

داشت خودش از کمیل می پرسید چرا مارال ؟

گوشی را در گوشم بردم و بی پاسخ به سوال مقصدمان ، به خیال اینکه حاج بابا باشد ، سلام کردم . مسعود بود.

بله ایی کش دار گفت و من به خودم و حافظه ام طعنه زدم چرا شماره موبایل حاج بابا را حفظ نبودم.

خواستم گوشی را دست حاج بابا بدهد و باز با صدای کش دارش گفت ؛ خوابه.

_بیدارش کن مسعود

مامان ملوک دیگر فهمیده بود کمیل راننده نیست.

_کار واجب دارم.

_می شنوم.

_حرفی ندارم که به تو بگم قابل شنیدن باشه.

بسیار خبی گفت و گوشی را قطع کرد . لب به دهانم کشیدم از کار و تلافی مسعود ، احمقی در خودم فریاد زدم.

چشمم به دست مامان ملوک که دفترچه تلفن تاریخی اش را

دست کمیل می داد ، افتاد و من نه ایی بلند گفتم.

مامان ملوک دیگر کارش را کرده بود .دست روی دهانم گذاشتم و مامان ملوک گفت:

_بگرد این داس رو پیدا کن .پسرم.

از در خواست و نه بلندم ، دیدم که همان چشم های پر از خط و سوال خندید.

چشمم گرد شد و از نقاشی مخاطبین به جای اسم دفترچه خجالتم آمد. مانی من را شبیه دفتر چه بیمه کشیده بود . چون کارم بیمه بود .کمیل بازش کرد و من چشم بستم . به جلو خم شدم و گفتم که به من بدهد و دفترچه را در نهایت حیرت از خودش دور کرد و با نگاه به آینه خیلی جدی گفت :حاج خانم به من گفتن.

مامان ملوک اینجا را با ماشین دایی پیمان اشتباه گرفته بود.

:تو یه زنگ به مادرت بزن ، دختر..

کمیل دیدم که گوشی اش را از داشبورد مقابلش برداشت و با دست خالی و بدون دفترچه از همان جلو، سمتم گرفت و از لای دو صندلی رد کرد.

_با این زنگ بزنین مارال خانم.

مامان ملوک هم گوشی خودش را از لای دستم بیرون کشید .

_با شماره خودم به دادشم زنگ بزنی جوون بهتره ، ببینه غریبه است جواب نمی ده.

کف دستم که عرق کرده بود گوشی الوندیان بود و مامان ملوک اصرار به همه کارهایش در همین ماشین و کنار کمیل نشسته بود . پیاده شدم تا بیرون از فضای ماشین به مینو زنگ بزنم.

در را بستم و کمیل هم با من دفتر چه به دست پیاده شد.

دوباره ماشین را دور زد و لبش خندان خواست و گفت رمزش

را بزنم . گوشی به دستش سپردم و کنارم ایستاد و سرش پایین، گوشی رمزش را باز کرد. عطر نزدیک بودنش دستم را برای گرفتن دوباره گوشی کم جان می کرد.

چشمم را به گوشی دستش داده بودم که صدایم کرد . از همان فاصله کم ایستادنش اسمم را برای خودم تکرار کرد.

چند سانت از من بلند بود که سرم بالا تر رفت . می دانستم رنگ چشمم هم از این شرم و نزدیک ایستادنش برق می زند و دوباره رو گرفتم .هنوز زود بود میان این همه گرفتاری هر دو سمت خانواده به این برق فکر کنم . هر چند از دست خودم احوال خودم خارج شده بود.

مامان ملوک که به شیشه زد و کمیل دوباره رفت و نشست.

گوشی را کی به دستم سپرده بود ، باز نمی دانم.

خودم را از این نمی دانم ها جمع کردم و شماره مینو را خیره و تار شده و رنگ باخته گرفتم.

الوی متعجب مینو ، لبهایم را از هم باز کرد و گوشی نزدیک گوشم حس در گوشی حرف زدن با خود کمیل را داشتم و لبهایم جان گرفت تا حرف بزند و گفتم مامان این مامان ملوک آمده و شاکی از عجله اش به مینو از تصمیمش بی حواس گفتم.

ساکت گوش کرد و این یعنی خبر از کار مادرش داشت.

_

از سکوتم صدای مینو جان گرفت و گفت : _مارال به هر دری زدم نشد .ناچاریم..

لبم را با زبانم تر کرده و گفتم :مامان وام گرفتم.

حرفم را قطع کرد و نگذاشت بیشتر دروغ ببافم و از وسط مثل قاچ هندوانه برید:

_اونی که بهت وام داده اگه حاج باباست ببر پسش بده مارال .

چرای متعجبی گفتم و مینو هم صدایش لرزید:

_اون پیرمرد دار و ندارش رو نباید به ما بده ..بعد هم من مال و نفرین عموهات رو نمی تونم ببرم بدم خونه توش نماز بخونم و آرامش داشته باشم.

مامان بی جانم را دوباره بی پاسخ گذاشت:

_حاج بابا چند سال پیش همین لطف رو کرد .اون موقع فرق داشت خودش سر پا بود ..نونش و پولش مثل الان منت و چشم دنبالش نداشت.

دهانم با دوباره پنهان کاری یا ندانستن و دخالت ندادنم در خیلی از مشکلات بسته شد . به خودم مهر بسه مارال زدم و مینو دوباره تکرار کرد و صدای لرزانش با حرفش وادار به گوش کردنم کرد:

_مادرم با رضایت قلبی داره این پول رو به من قرض میده مارال.

برو همراهش و زود برگردین.

جایش نبود بشینم به تلاش و عجز کم آوردن مینو خم بشوم و بشکنم و فریاد بزنم . گوشی را پایین آوردم و چشم خیسم را به دور از چشم پیگیر کمیل که می خواست بشناسیم همدیگر را گرفتم و با نوک انگشت پاک و در ماشین را باز کردم.

صدای روی آیفون گوشی مامان ملوک و برادرش در فضای ماشین پیچیده بود که من نشستم . گوشی صفحه خاموش را سمت کمیل گرفتم . مامان ملوک داشت از برادرش می خواست شب به خانه ده برود که ما هم آنجا می رویم.

کمیل دستش را از سمت شیشه راننده ، عقب آورد و سرش را هم عقب و سمت من چرخاند . نیم رخش را از نزدیک می دیدم . سرم را جلو کشیدم . چشمم به مامان ملوک و گوشم به کمیل و حرفش سپردم.

سعی داشت آهسته حرف بزند و پرسید:

_گوشیت خاموشه هنوز!

پیگیر بود و یک شناخت اول راه ، پیگیر بودنش برای گوشی و رفت و آمدم بود همین کافی بود تا بشناسمش مرد خانواده دوستی هست . و این چیزی که من می دیدم در مقایسه با چه کسی باید برترش می دیدم .مثل خودش آهسته لب زدم:

_شکسته.

مکث کرد و کف دستش را از همان بغل باز کرد و پیش چشمم گرفت .کف دست تپل و همان انگشتی که انگشتر داشت.

_سیمکارتت بده مارال.

مارال را آهسته تر گفت چون مامان ملوک حرفش تمام شده بود.

صاف شدم و دستش را همان لابه لای صندلی و شیشه رها کردم .بدون اینکه سیمکارت بدهم.

مامان ملوک برگشت به عقب و چادر از گوشه صورتش کنار زد و گفت : مارال بریم تک پا خونه و بعد ترمینال.

رو به الوندیان که استارت زد و از آیینه باز سرش را چپ و راست کرد و پرسید : کجا برم مادر ؟

قبل از مامان ملوک گفتم : ما رو ایستگاه تاکسی پیاده کنین.

مامان ملوک باز پرید وسط حرفم و گفت: _جوون ما رو ببر خونه.

از دستور صادر شده مامان ملوک ، تکیه به پشتی دادم و دست بهم گره زدم و سرم را چرخاندم و پنجره و بیرون را نگاه کردم . داشتیم این وقت غروب و سرما بدون هیچ برنامه ایی و به اصرار مامان ملوک کجا می رفتیم ؟

آن هم عصر و هوایی که داشت تاریک می شد.

در طول مسیر مان نمی توانستم و قدرت نداشتم بچرخم و چشم به سنگینی نگاه درون آینه بدوزم . چشم های مرد

جوان و کمیل که خواست سیمکارت بدهم ، دوخته به آینه بود و پیش می رفت.

قفل لبهایم را باز برای منصرف کردن مامانی از هم باز کردم و سمت مامان ملوک گوشم را بردم .گفتم که برگردیم و صبح راه بیفتیم . نه ایی که گفت و برنامه هم چید و ادامه داد : سه ساعت دیگه خونه دایی صادق هستیم . باز گفتم سرده هوا. اتوبوس خطر ناکه و خیلی راحت جواب داد : پسر صادق ترمینال امشب شیفت مسافرشه.

باز از کارش سر در نیاورده و گفتم : اون که بود چرا من رو کشوندی مامان ..برگشت و چشم غره رفت .سرش را نزدیک شیشه با دستی که جلوی دهانش گرفته ، گفت:

_کم تو ماشین این جوون نه بیار مارال.

بعد خیلی خونسرد چرخید سمت کمیلی که نفس هم نمی کشید . پسرمی گفت و اسمش را پرسید و شروع به سوال کرد

:

_مامان سونای شما، پسر جان رفیق و هم محلی منم بود..

هنوز تو محل می شینین ؟

کمیل برگشت و کوتاه نگاه مامان ملوک کرد و جوابش داد:

_نه مادرم با پدرم رفتن شهرک...چند ساله که رفت و آمد می کنن.

مامان ملوک یاد خاطراتش افتاده بود . سپیده کنارم زد و جلوتر کشید و کنجکاو شنیدن گفت:

_بدبخت ببین چه قدر با این شناختم خان شما آشنایین ملوک بانو هم می شناستش.

خودم هم برایم جالب بود بدانم . با اینکه از دست تصمیم ناگهانی و بی برنامه اش ناراحت بودم ولی دوست داشتم باز حرف بزنند.

مامان ملوک از محل و قدیم هایش شروع کرد حرف زدن و

خاطره ی کوتاه گفتن .ولی من هیچ کدام را نشنیده بودم.
کمیل هم گاهی همکاری می کرد و اسم بقال یا خیابان تغییر کرده را یاد مامان ملوک می انداخت و من باز مشتاق بودم بدانم چه خاطره ایی با خانواده آنها دارم.

_
مامان ملوک که از خواهر و برادرش پرسید گوشهایم تیز شد.
خیره به پشت سر و صندلی کمیل گوش کردم:
_خواهرم ازدواج کرد و بچه هم داره .بیشتر کنار مامان و بابا هستن .سهیل را که گفت نفس بلندی کشید و مامان ملوک سکوت کرد.
سپیده برگشت و بشکنی هم زد.
_داداشش هم سهیله مارال .همون که فکر کنم فریبا نامزدش بود .خاطره مشترکی با خانواده کمیل نداشتیم و فقط هم یک دوست داشتن ناکام از این همه خاطره و اسم برای من آشنا بود که با سکوت هر دو بحث تمام شد . تا خانه و

محله دایی پیمان ساکت نشستیم.

با راهنمایی مامان ملوک ، جلوی در کوچک و آهنی پارک کرد و خودش پیاده شد و رفت . هوای سردی که داخل ماشین شد و من از جایم تکان نخوردم.

مامان ملوک توجهی به پیاده نشدن من نکرد و سریع از در کوچک و نیمه باز داخل شد.

کمیل هم فرصت دستش آمده بود که دست برد و چراغ بالای سرش را روشن کرد .برگشت و منی که نشسته در پشت ماشین بودم را با دقت نگاه کرد.

حرف و کلامی داشتم و چه سوالی می خواست از من بپرسد که برای جواب ندادن ، کاش من هم با مامان ملوک می رفتم.

چشم به دستم و بلا تکلیف به کوله بغل کرده ام دادم . از شرم تنها بودنم با کمیل بود که نمی توانستم صاف ، مثل خودش نگاه کنم . قبل از این و قبل تر می توانستم با او چند

کلمه هم صحبت شوم ولی با شناختی که خواست داشته باشیم سخت شده بود و رفتارم را بیشتر مدیریت می کردم.
حتی نفس هایم سخت بالا می آمد و دوباره برمی گشت داخل سینه ام . یک عطر هم نفسی در فضای ماشین را هم با خودش بر می داشت و به مارال درونم تقدیم می کرد . و چرا دلم می خواست بلند شوم و من هم بروم ولی پاهایم قفل به هم نمی شنیدند و نشسته بودند.
صدای خودش هم ملایم در این فضای سرما زده ی شب پیچید و من سرم را بلاخره بهانه پیدا کرده و بالا بردم.
چشم به صورت برگشته عقب و منتظرش دادم . دوست نداشتم مثل خودش به جز چشمش جایی را ببینم . چشمش نگاه نمی کرد که ، بلکه آدم را با هر پلک و گردش دو گوی چند خط ناخوانایش مسخ و بلا تکلیف می کرد . لب از شرم دوباره بهم فشردم تا حرفش را بزند.

سپیده دست جلوی صورتم چپ و راست کرد و خواست به خودم بیایم . ولی من خودم بودم سپیده جان.

سپیده ابرویی بالا انداخت و گفت : شعر نگو شاعر بی قافیه شده برا من .ببین بچه چی می خواد الان ملوک جونم میاد و این بچه کلی حرف توک زبونش مونده و نگفته.

صدایش که پیچید و در سکوت ماشینش نشست سپیده هم اظهار لطفش به من را نیمه رها کرد.

_قرار بود همدیگرو بشناسیم.

خیره به چشمش سعی داشتم پایین نروم گفتم:

_بله قرار بود.

به دو کلمه حرف و تایید من لبش دوباره از هم باز شد و چشمش نورانی تر نگاه کرد. سپیده هم دست زیر چانه زده هم تایید کرد.

_دیروز که من کلی نگران شدم وقتی عموتون دید ما رو با

هم ... گفتم دردسری شد بیام خودم حل کنم . ولی هر چی زنگ زدم خاموش بودی.

باز نتوانستم چشمم را جدا کنم و از نگاه کمیل بیرونش بیاورم .

_مشکلی پیش نیومد ، خودم بودم.

چشم به لبهای بهم فشرده اش دادم و خودم برای یاداوری گفتم ، مهم نیست کمیل عزیز که من خیلی از این حالها و بی خبری ها داشتم و چه خوب که بعد از بیست و چهار سال یکی از جنس تو بیاید و بنشیند و بگوید نگرانم بود.

_می شه دیگه گوشیت رو خاموش نکنی.

پلک بستم و با همان پلک بسته می شه اش را جواب دادم.

نمی شد به زبانم بیاورم که حتم داشتم چانه ام لرزش خواهد گرفت . از نگرانی متفاوتش که من عادت نداشتم باز یک صدای مردانه ایی بخواهد خاموش نباشم . کجای کار بود این

مرد که من به جز خاموش بودن گوشی سبک و شکسته خیلی خاموشی داشتم . که چراغ عمرم زورش نمی رسید روشنش کند . اردشیر یکی از این چراغهای خاموش بود که هرگز روشنش نمی کردم.

نمی دانم کی چشمم پر شده بود . که باز و بستم، زیر دو پلکم ، خیس که نه ، تر شد.

سپیده نگران آجی ام خواند و کمیل برق چشمم را دید و من باشه به نگرانی های روشنش دادم.

دستش باز جلو آورد . مات و منتظر بودم . باز صدای و نرمش کلامش خواست و گفت : _سیمکارتت بده مارال.

دید که من نگاهم به دستش هست . دستش را تکان دوباره و ادامه داد:

_بری هم نگران می شم . چشمکی نگران اضافه جمله اش زد و من صدایش را که لرزید شنیدم:

_زنگ بزنم حالت بپرسم.

شنیدم و به خودم یاداودی کرده و گفتم که مارال خانم مبارکت باشه که چشمش و صدایش و تمام قد نگرانی اش به حال و آب و هوای جغرافیای برهوت من بهار داشت.

سرسبزی بود . با اینکه چشمش سبز نبود اما کلی طراوت پنهان در همان دو چشم نگرانش داشت.

از تاثیر ، کلام نرم خودش بود که حرفش را گوش کردم و دست بردم تا از کیف پول سیمکارتم را بیرون بیاورم.

که مانی پر شتاب در را باز کرد و گریان دنبال من می گشت.

دید عقب نشسته ام روی صندلی دو زانو چرخید و گفت:

_منم ببرین مارال.

سیمکارتم را برداشتم و زیپ را بستم.

کمیل متعجب از آمدن مانی بود.

_

_مدرسه پس چی ؟

_می گم سرما خوردم . بعد عطسه ایی نمایشی کرد و من سیمکارت در مشتم پنهان کردم.

_بیا اینم شاهد .مامانی فقط تو رو می بره.

کمیل لبش از کار مانی باز بود که دستش را از بین دو صندلی جلویم باز کرد. با شرم و رو به چشم خیس و پیگیر مانی سیمکارت را کف دستش گذاشتم . مانی اشکش را با آستینش پاک کرد و پرسید : چی بود دادی اقای راننده ؟

کمیل خندان کف دستش را بست و مشت کرد و چرخید : من راننده نیستم پسر ..دوست مارالم.

چشم متعجب و کنجکاو مانی دیگر اشک نداشت که گفت:

_مارال دوست این شکلی نداشتی .اون چاق بود.

کمیل که قاب گوشی دستش بود برگشت و کنجکاو بود مانی ادامه دهد که مامان ملوک دستش را کشید و زن دایی با زور مانی را گریان به خانه کشاند.

قبل از استارت و راه افتادن با نشستن مامان ملوک ، ماشین را دنده عقب از کوچه بیرون برد . عقب چرخیده بود و من شرم کرده و به پیچ دستش روی صندلی چشم دادم . تمام حواسش به پشت و کوچه بود تا راحت دنده عقب برود.

در ماشین و کنار کمیل یک آرامش خاص حس می کردم که تا به حال حتی در خودم سراغ نداشته و تجربه نکرده بودم.

یک بدرقه و از کنار ما بودن کمیل تا ترمینال و دم اتوبوس پسر دایی صادق که خاص و پیگیر شد. قبل از نشستن در ماشین برادرزاده مامان ملوک ، همراهی مان کرد.

هر چند فقط با چشم و نگاه به صورت من حرف نزد و مامان ملوک تا لحظه آخر اجازه نداد که نزدیکتر شود و یا تنها باشم .

و باز هر چند یک لحظه از غفلت مامان ملوک برای صحبت با گوشی استفاده کرد و گوشی خودش را دستم سپرد . بی

حرف و پر از حرف نگفته با این کارش به دستم سپرد.

نزدیک و همراه بودن کمیل با ما تا پای ماشین و دیدن راننده ، خود مامان ملوک را هم زیاد محتاط بودن کمیل و مشکوک کرده بود . ولی کمیل به مشکوکی همراه من توجه نکرد . اصلا ندید . ندید و سپرد مراقب باشیم . در جواب تشکر مامان ملوک هم با نهایت اعتماد به نفس گفت اگر با اتوبوس اذیت هستین ماشین هست.

مامان ملوک باز مشکوک تر خواست عجله کنم . عجله کردم در حالی که از مرد پشت سرم، یک امانتی زیر شالم و با دو دست و پنهانی نگه داشته بودم.

تا قبل از سوار شدن اتوبوس ، سیمکارتم دستش بود . گوشی اش را که دستم سپرده بود . این پا و آن پا کرده، از پشت سرم هم آهسته گفت رمز هم ندارد.

با تمام شدن تماس مامان ملوک گوشی را زیر شالم پنهان

کردم . نشد که تشکر کنم و ما دور شده و رفتیم . از کنار گرمای حضور و چشم و نگرانی اش دور شدیم.

نه ساکی داشتیم و نه وسیله ایی .ناگهانی یاد ولایت کردن مامان ملوک هم در جای خودش نوبر بود.

گوشی هنوز زیر شالم پنهان بود و من به بیشتر از تصورم خودم ، خجالت زده از الوندیان لب گزیده و ساکت از پله اتوبوس بالا رفتم . از آرتیست بازی که با مهارت اجرا کرد هم متعجب بودم.

با لمس گوشی ، خیال می کردم خودش در مشتم هست و هر دو چشم نگرانش و دست های خالی مانده اش هم زیر شالم پنهان شده .خیال کمیل آن لحظه تا بالا رفتن و نشستن در همان صندلی پشت راننده ، نگذاشت سردم شود.

گرمایش از لباس هایم رد شده و پوست و استخوانم را شکافت و به پنهانی ترین و تاریکترین حس های خفته ام

رسید . روشنش کرد و تاریکی رفت و از من بیرون شد.
مسخ شده بودم که روی صندلی نشستم . از قامت و چشمش و این شی پنهانی در دستم ، هنوز لبم را به دهان کشیده بودم . هنوز یاد همراهی اش ، من را در یک خوشی مطلق غرق کرده بود.
سپیده در خیالم هم رفته بود و نبود تا از او بپرسم من چرا حالم به این اندازه عوض شده است .گوشی را با نشستن مامان ملوک کنارم بیشتر فشردم که صدایش بلند شد .یک آهنگ ملایم از میان انگشت دستم و زیر شالم بلند شد و مامان ملوک متعجب برگشت . پرسید گوشی داشتی ؟
حرف نزدم و لیوان چای داغ برادرزاده اش حواس مامان ملوکم را پرت کرد .گوشی را از مخفیگاه دستم بیرون کشیدم که کمیل هستم رویش نقش بسته بود .شماره خودش بود و نگذاشته بود راه بیفتیم و برسیم . با چند دقیقه دور شدن،

تماس گرفته بود . دست روی سبزی تماس صفحه کشیدم و آهسته و با احتیاط به گوشم نزدیک کردم . سرم را سمت شیشه چرخانده و پشت شیشه تاریک هوا دیگر تاریک بود که ماشین راه افتاد.

_من یادم رفت شارژر بدم مارال.

سپیده پیدایش شده بود.

_این کیه دیگه مارال.

آهسته و رو به تاریکی بیرون لب زدم : _اشکال نداره .نباید گوشیتون رو می دادین به من.

نفسی گرفت و او هم تحت تاثیر آهسته صحبت کردن من صدایش کم شد و پچ زد:

_نگران که می شم زنگ بتونم بزنم.

سپیده گوش تیز کرده بود تا او هم بشنود.

_این دیگه شناختن نیست ها مارال .گول نخوری آجی.

چه کسی به من می گفت گول نخوری ..لبم از خوشی نگران شدنش کش آمد و بیشتر دهانم را سمت گوشی چسباندم ولب زدم ؛

_نگرانی نداره کمیل خان می رم با مامان بزرگم معامله ملکی شاهد باشم و بعد برگردم.

سپیده از حرفم دهانش باز مانده بود.

خنده ای کوتاه قبل جمله اش زد و گفت:

_می دونستم خودم می اومدم اون طرف قرار داد ...اتوبوس خیلی وقته راه نیفتاده . به نظرت می رسم بهتون ؟

باورم شده بود که گوشی را از گوشم دور کردم و چشم گشاد کرده نگاه کردم و دوباره سریع به گوشم نزدیک کردم:

_واقعا.

_اگه ایرادی نداشته باشه مشتاقم بیام منم.

_وای نه ایی گفتم و خندید و حتم داشتم سر کارم گذاشته

بود . سپیده هم می خندید . سرگرمی جدید پیدا کرده بود.

با صدای دختر عمه چطوری برگشتم و به کمیل خندان پشت خط گفتم:

_خداحافظ.

راننده و برادرزاده مامان ملوک بهانه بود که گوشی را به چشمانم نزدیک کردم و با لبخند صدای زنگ را کم کردم و با لیوان کاغذی جلوی رویم گوشی را باز زیر دست آزادم پنهان کردم . سپیده چشم نازک کرد و گفت:

_ذوق مرگ نشی مارال ...ندید بازی در نیار زشته دختر.

لبم را جمع کردم و لیوان داغ به لبهایم نزدیک نکرده باز سپیده گفت:

_قند نخوری ها به اندازه کافی هر دو تا تون شیرین شدین .تحفه ها..

از اتوبوس خیالی ذهنم پیاده شد و من تاریکی نور و چراغ

خیابان آزادی را با چشمان نور باران نگاه کردم .سپیده از همان سر ایستگاه تاکسی داد زد:

_ندید بازی در آوردی حالم بهم خورد ..می دونستم خودم زودتر گوشی این پنج شنبه هستش رو می دادم دستت.

قلپ چای از گلویم سر خورد و رفت . پنج شنبه هایم داشت بوی عطر خودش را می داد . دیگر با پیام کمیل هستم بیشتر با هر کیلومتر دور شدن از تهران و خیابان پی می بردم چرا همراه مامان شدم . مشتم را روی فلبم گذاشتم . آرام و خوشحال می تپید.

داشتم ندید بازی در می آوروم که چشم به هفتاد درصد شارژ گوشی دوختم.

با نداشتن شارژر نگران کم شدن هر قطره باطری ، گوشی را دیگر روشن نکردم . کوله ام را باز کردم و دنبال امن ترین جای کوله گشتم تا آسیب نبیند . لب گزیده گفتم امانتش را

برسانم دستش . امانت هفتاد درصد همراهی اش را.

مامان ملوک تسبیحش را از جیب کت بافتش بیرون کشید و زیر لب ذکر کنان به دست فرمان برادرزاده اش چشم دوخت .من هم سر روی صندلی تکیه دادم و چشم بستم . نمی دانم چرا پشت چشمانم هنوز جشن و شادی بود . لبم از برپایی این جشن در خواب هم کش آمده بود . سپیده راست می گفت که شیرین می زنم .یعنی کمیل هم شیرین می زد . پلکم خسته بود که بسته شد و خواست بخوابیم. دو ساعت دیگر به مقصد می رسیدیم.

***

گوشی را مانند شی باارزشی به خودم وصل کرده بودم . فقط هم پیام رسیدین سلامتی کمیل را با بله ایی جواب داده بودم و باز

قبل خواب شارژ را چک کردم که شده بود ۶۰ درصد.

با برادرزاده مامان ملوک و همان اتوبوس تا سر خیابانشان رفتیم . هوای اینجا سرد تر بود و بیشتر خانه هایش ویلایی و تنها چراغ سر در وردی اش روشن بود.

مامان ملوک تا دم خیابان گرم صحبت شد و از پیشنهاد برادرزاده برای خریدن زمین گفت بزار داداشم ببینم چی می گه . با کوله ایی به شانه ام آویزان فقط همراه بی صدای مامان ملوک بودم.

برادر و زن برادرش در همان خانه روستا با چشم های سرخ بیدار مانده بودند تا ما برسیم . چایی گرم و با بشقابی سر در بخاری سالن فرش شده از لبو و چغندر پخته پذیرایی مان کردند و من باز کوله به کنارم تکیه دادم و گوش به حرفشان چشمم داشت گرم می شد.

مامان ملوک حتی به دایی صادق نگفت چرا زمینش را می خواهد با نهایت سرعت دو روزه بفروشد.

برادرش هم برای عجله مامان ملوک گفت مقداری پول نقد برای راه افتادن کارش می دهد تا فصل برداشت با قیمت خوبی بفروشد.

و من با همان چشم گرم خواب در رختخواب پشمی و تمیز پهن شده در اتاق مهمان دراز کشیدم.

صدای زنگ و افتادن اسم مسعود روی گوشی ام بیشتر نگرانم کرد ۶۰ درصد شارژ باطری کم خواهد شد.

این وقت شب فقط زنگ زده بود و آزار داشت که بداند من کجا مانده ام . صدایم را پایین آوردم و به تو مربوط می شد خودم خبرت می کردم گفته و تماسش خودم قطع کردم.

حاج بابا را هم مینو خبر کرده بود.

با فشار خونی بالا رفته از دست مسعود، باز دراز کشیدم و نگران از این به بعدهای خرجی مامان ملوک چشم روی هم گذاشتم . خوشی همراهی نگران کمیل را با نگرانی مامان

ملوک کنار هم با خودم به خواب سپردم.

صبح با صدای زنگ ساعت فعال شده چشم خودم و مامان ملوک در تاریک روشن اتاق باز شده بود . لب گزیده و دوباره بعد ده دقیقه با صدای ساعتش نشسته بودم . مامان ملوک هم نبود . دنبال قطع تنظیمات ساعت بودم و شارژ گوشی به چهل رسیده بود.

پیام گوشی و خودش هم بلافاصله آمد و بازش کردم . نوشته بود "یادم رفت بهت بگم مارال که ساعتش را غیر فعال کنی ".

بعد بلا فاصله باز فرستاده بود

"بیام خودم"

—

صورت نشسته اول صبحم با یادآوری دیر موقع اش لبخند به صفحه زد و من با نوشتن "کله سحر هم ادم مگه پا می شه آخه"

پیام را فرستادم و دوباره در رختخواب گرم دراز کشیدم.

صدای برخورد قطره های باران روی شیشه اتاق و پشت پرده کیپ شده می امد . با ضرب به سیمان حیاط می خورد.

تا شب باطری گوشی تمام شد و من برای صفحه تاریک شده نتوانستم شارژری پیدا کنم . دایی صادق دید گوشی دستم مانده و ساکت نشسته ام خواست اگر واجب هست برود و از شهر بخرد.

نه ایی آهسته گفتم و نگاه به پاهای ورم کرده مامان ملوک دادم.

سر در گوشش برده و پرسیدم کی برمی گردیم و بلافاصله جواب داد :فردا شب راه می افتیم.

دوباره تکیه دادم و ساکت چنگال لبو را دهانم گذاشتم.

تمام مدت روز به حرفهای مامان ملوک و خانواده برادرش گوش سپرده بودم.

به قدری کم حرف و ساکت نشستم که دایی با پرسیدن مدل گوشی ، فرستاد از دختر همسایه شان که شهر کار می کرد شارژر برایم تهیه کنند.

با رسیدن شارژر، با حوصله و لب به دهانم گرفته ، زیر چشم مامان ملوک به پریز زده و کنار گوشی روی زمین نشستم.

خانه های باطری سبز شد و روشنش کردم . به بهانه زنگ زدن به اتاق رفتم و اول شماره حاج بابا را گرفتم . پرستارش هنوز کنارش بود و خواستم حالش را بپرسم . دلتنگی می کرد و من هم خودم دلتنگ بودم که گفت مینو دیشب و امشب با مونا اینجا هستند.

گوشی را قطع کردم و بدون هیچ کاری به صفحه روشن گوشی زل زدم.

دیگر کسی نبود جز خودش که زنگ بزنم . چانه ایی بالا انداختم و تکیه به پشتی پاهایم را جمع کردم.

نچی از بی دلیل کارم کرده و به سپیده ساکت شده گفتم:

ــبرای چی زنگش بزنم . به چه بهونه ایی . مردم کار و زندگی دارن و من هم این وسط زنگ بزنم و بهش بگم پنج شنبه جان گوشیت رو شارژ کردم.

سپیده هم مثل من ساکت نشست و بامن به صفحه تاریکش زل زد . به چه قرار بود برسم آخر با این فکر مشغولم . به دو بار کنارم و همراه شدن ، زنگش بزنم بیا گوشیت شارژ داره بگم بهش یا نه ، بگویم برای شناختی که خودت خواستی داشته باشیم ، زنگت زدم کمیل الوندیان.

بعد شناختن بگویم این هم شناخت . بعدش باز قرار بود به کجا برسیم و برسم.

کلافه و سردرگم فقط دلم خواست زود به دفتر برگردم . تا مسیر خانه تا دفتر را چشم بگردانم شاید با بهانه و بی بهانه بیاید سر راهم . از یاد اوری بهانه هایش در این چند رفت و

آمد لبم کش آمد و من از واقعنی کارهایش خودم هم زیر لبم واقعنی اش را تکرار کردم.

بلند شدم و اتاق را با قدم هایم بالا و پایین کرده و وسط اتاق به این بیقراری ام ، از بعد روشن شدن گوشیش تشر زدم.

بیقرار تر شده و دست برده و گوشه پرده آویزان را کنار زدم.

از دیشب و رسیدن ما اینجا یک سره باران باریده بود .صدای شرشر آب از ناودان کنار پنجره اتاق بلند بود . چشم از ناودان پر بار گرفته و خیره به باران و قطره هایش ماندم.

به قدری که خودش تماس گرفت و من دستپاچه اسمش را دیدم . هل شدم که بگذارم چند بوق زنگ بخورد.

ولی نشد منتظر بمانم . همان بوق اول دست بردم و از خوشی دیدن اسمش انگشت لرزیده را با احتیاط روی صفحه کشیدم.

قلبم آشکارا داشت خوشحال و تند می تپید . سلام نکرده خودش زودتر از من سلام داد.

نفس کشید و گفت خاموش بود و من با گفتن بله شارژ نداشت ، آهسته زمزمه کرد خودم هم شارژ نداشتم.

از آنچه که شنیدم ، چشمم درشت شد و حرفی نزدم . سپیده اشاره به چند لحظه خودم کرد و گفت بگو منم کمیل جان.

لب گزیدم و گرمایی میان نفس هایم خودش را جا داد و سپیده که با زنگ کمیل سر و کله اش پیدا می شد دوباره گفت : ببین تو رو می گه شارژ.

حرفش را زد و دست جلوی دهانش گرفت و نخودی به حرف کمیل خندید.

_داشتم خودم می اومدم مارال.

_کجا بیاین ؟

_شارژر بیارم و با شما برگردم.

دهانم از نیتش باز مانده بود و باورم نمی شد که خودش ادامه داد:

_البته برای اون شناخت و کنار شما بودن لازمه که مامان ملوک با اتوبوس شخصی برگرده و شما هم کنار من.

_امکان نداره.

دستم بند پرده بود و با حرفش برای سقوط نکردنم از خوشی سفت پارچه پرده را در مشتم فشردم.

صدایش جدی شد و خواست تا زمانی که هست و قرار هست با هم باشیم امکان داشته باشد را به زبانم بیاورم.

ته دلم و آن قسمت تاریک تازه روشن شده با هر کلمه و شنیدن صدایش روشن تر می شد . یک سرزمین ناشناخته در من با همین کلمه هایش کشف شده بود.

چه اشکالی داشت که خودم و خودش به خودمان از این نویدها بدهیم .اینکه من بخواهم دستم را بگیرد و به من شناختن را نشانم بدهد . تنهایی سردم می شد و دوباره تاریکی نمی گذاشت جلوتر از خودم را ببینم و بشناسم .بی

حواس به تکرار مارالی که سوال پرسید گفتم:

_ما فردا عصر برمی گردیم.

_میام دنبالتون ترمینال.

چنان جدی گفت میام که سپیده پیش دستی کرد و جوابش را در داد:

_برا چی بکوبی و بیای ، دایی مارال میاد را خودم هم گفتم.

_مادربزرگم مسیرش با شما فرق داره.

_خب دو ماشینه زودم می رسیم خونه.

لب گزیدم از جدی بودن در این شناختش.

این عجله اش شبیه همان جمله برعکس خودش بود که سوار بنز بود و من موتور سواری می خواستم آهسته راه بروم .

دید حرفی ندارم بزنم خودش جدی شد و گفت:

_زود برگردین مارال ، حاج آقا زنگ زدن بیام خونه شما.

دوست داشتم باشی و منتظرم تا خودت برسی.

سپیده چشم درشت کرد و گفت بابا عجله .چشم غره سپیده را کنار گذاشتم و پرسیدم:

_نگفت چه کاری داره ؟

_به گمونم در مورد خونه باشه.

آهانی گفتم و درک نمی کردم خانه حاج بابای من چه ربطی به کمیل دارد.

باز خودش حرف را عوض کرد و با صدای خوشی در گوشم گفت:

_منتظرم.

من هم زیر لب منتظرش را تکرار و گوشی را از گوشم جدا کردم.

ندید بازی در آورده بودم . در طول همه عمرم که یک مرد به جز مظفر منتظرم بود . حس می کردم انتظارش تمام و کمال

به من تعلق دارد که با صدای خوشی به گوشم رساند که منتظرم هست.

گوشی را به سینه ام چسباندم و از تصور پایان انتظارش دست روی خطهای نوشته شده ذهنم کشیده و پاکش کردم.

با آمدن شناخت کمیل به لحظه هایم ، رویا و خیال در من جان گرفته بود.

چشم از باران سر خورده روی شیشه گرفتم و دلم برای آهنگ های گوشیم تنگ شد . لب گزیدم و با نگاه به صفحه ، خودم و سپیده خندان قول دادم فقط آهنگهایش.

فقط آهنگهایش را زیر لبم تکرار و دوباره صفحه را روشن کردم.

با کمترین صدای ممکن و بدون هندزفری اولین آهنگ باز کردم.

با هر آهنگی که نشستم و به دقت گوش دادم ، برای سلیقه

درهم و برهمش خندیدم . همه آهنگهایش شاد بود و گاهی هم بی کلام.

همان سلیقه درهمش مونس من شد تا برگردیم . برسیم به تهران ابری و سرد و ترمینال و ماشین دایی پیمان . هر پیام کوتاهی که برایم می فرستاد و من با دستی لرزان از هیجان بازش

می کردم . حالم را می پرسید و من بیشتر دلم از احوالپرسی خاص کمیل پر می کشید . دلخوش می شدم و قلبم منظم می زد . شده بودم مارالی که موهایش را یک عصر بهاری، مینو بالای سرم بسته بود . همانی که لی لی کنان کنار مونا می پرید و موهایش با خوشی تاب می خورد . تا مونایی که مراقبم بود زیاد دور نشوم . به گمانم پارک می رفتیم.

خوشی من با هر چرخش خندان چشمانم به پشت سرم و دیدن شانه به شانه کنار هم مینو و بابا اردشیر بیشتر و بیشتر

می شد . اینکه برمی گشتم مینو را با بابا اردشیر می دیدم که خانواده دارم.

هر چند آن آرزو رفت و با رفتن بابا اردشیر خانواده ما چند تکه کاغذی پاره شد . حالا هم با صدای این مرد همان حال لی لی کردن داشتم.

چرا که برمی گشتم پشت سرم حرفهای چند روز کمیل الوندیان دلگرمم می کرد . نگاه به گوشی دستم می کردم و باورم می شد که هست . خیال نیست که برایم پیام می دهد. پس این خوشی هست که می ترسیدم مثل کاغذ خوشبختی مان تکه تکه نشود . بدون اینکه شیرینی این تولد کمیل الوندیان درونم را بی نتیجه رها کنم و رها کند.

باز از کلمه انتظاری که گفت و به روبه رویم خیره که می شدم خودش را نشسته در ماشین می دیدم و لذت می بردم .

دیدن انتظار شیرین کمیل سرمای زیر پالتو را جدی نمی گرفت . شنیدن انتظارش برایم هدیه بود . نوید بود . آرزوهای خوب بود . همه مدلی خوشی بود.

اینکه انتظارش را با خودش در این هوای سرد عصر بردارد و بیاورد ترمینال و در ماشین دایی پیمان پیام بدهد مارال من پشت سر ماشین شما هستم.

باز من بر گردم و ببینمش پشت سر ماست

چراغ بزند و دایی پیمان به خیال عجول بودن راننده ماشین هلوی پشت سرمان غر بزند "بیا برو چراغ چرا می زنی".

و من پیام بدهم "من امشب می رم خونه مامان ملوک دیر وقت هست "و بخواهم پشت فرمان حواسش را به خیابان بدهد . نه گوشی دستش.

برایم پیام چشم طولانی را بفرستد و من با سوال دایی گوشی را کنار بگذارم.

این شیرینی حضورش را زیر زبانم و خیالم به خودم هدیه دادم و نوید.

که سپیده چشم پر کند در خیالم و برایم آرزوهای خوب کند.

و من لبم از خوشی آرزویش کش بیاید و نگران ماشین پشت سرمان باشم.

—

صبح خودم را زودتر از هر روز دیگر به سر کار رسانده بودم. گوشی کمیل باطری تمام کرده و خاموش بود و شارژر دختر همسایه را هم نداشتم . گوشی سپیده شبیه گوشی کمیل بود و با باز کردن دفتر و گذاشتن کیفم روی میز ، از پله ها بالا رفتم . دستی به زیر چانه ام کشیدم و تقه ایی به در زدم . در دفتر اسناد نیمه باز بود.

سپیده برگه به دست ، پشت میز گرد و بزرگ ایستاده بود . با صدای در و پای من برگشت و برگه های سفید را روی میز گذاشت.

سلام کردم و بلافاصله گوشی را از جیب مانتو بیرون آورده و نشانش دادم . گفتم شارژ نداره.

سپیده که سرش بالا آمد گوشه چشمش را جمع کرد . چشمی که دلخور بود و نمی خواست زیاد به صورت من نگاه بیندازد.

بی حرف و ساکت خم شد و از کیفش سیم شارژر بیرون کشید و من خیره به صورت دلخورش چند قدم را تا میزش پر کردم . دست برده و حین گرفتن سیم آویزان شارژر گفتم:

_الان این قیافه برای چی هست اونوقت ؟

سرش را دوباره به برگه های خالی گرم کرده و جوابم را نداد.

سیم را جمع کرده و دستم گرفتم و خم شده روی میز دوباره پرسیدم:

_هان سپیده خانم .اگه بد گفتم حرفی رو بیا بهم بگو تا بگم چرا بد ؟

بغض کرده صدایش بدون بلند کردن سرش دوباره برگه های

منظم را صاف کرد:

_یه جوری حرف زدی انگار من تنهایی مثل زنای.

برگه های مرتب چیده شده را بی حوصله مثل جمله اش ، نصفه رها کرده و چرخید . پشت به من تکیه به میز ، دست جلوی صورتش گذاشت.

_چرا چرت و پرت می گی سپیده .قبل این مردک من کی بهت از این حرفا می زدم . آب بینی اش را بالا کشید و ضعیف و بی جان گفت:

_ولش کن مارال . برو الان حاج آقا میاد.

بیشتر روی میز خم شدم:

_امیدوارم خودت هم ولش کرده باشی.

چرخید و چشم خیسش را به من داد و دیدم و دلم برایش بیشتر سوخت . ولی به رویم نیاوردم.

_که اگه بدونم جواب سلامشم دادی دیگه نه من نه تو .یه

خط بکش رو دوستی مون

پای چشمش را پاک کرد و گفت:

ــجای من نیستی و از جای خودت نشستی همه چی رو گل و بلبل می بینی.

باز خم شدم و نزدیک صورتش گفتم:

ــجای هر کسی می خوای باش ..بیا برو جای اون پسر شاگرد املاک پایین دفتر باش ولی اون مردک نه سپیده . هم قد و قواره تو نیست .اینو برای خودت معنی کن.

بی حوصله از حرفهای من نشست و اشاره به شارژر گفت:

خودم میام ظهر می گیرم ازت.

محترمانه بند نصیحت های من بیست و چهار ساله را با حرفش قیچی کرد و باز پیگیر نبودن رد این مرد زیاده خواه حتی در جمله-های سپیده گفتم:

ــمی رم پایین ولی ولت نمی کنم تا این مردک برگرده سر

خونه ی خودش.

برو مارالی لرزان گفت و عقب عقب از دفترشان بیرون آمدم.

گوشی کمیل هستم را به برق زدم و روشن شد . مثل اسمش و تاکید اسم خودش، قاب نشسته روی میز در حال شارژ ، گرمی حضورش را به دلم راه داده بود.

کارهایم را انجام می دادم و هر چند بار یک وقت هم به گوشی نگاه می کردم.

انتظار داشتم زنگ بزند که زنگ نزد و انتظارم پشت در تمام افکارم خوابش برد.

نگار رسید و نرگس هم رسید ولی من همچنان از گوشی پر شده از شارژ باطری نگاه نمی گرفتم.

بد عادت توجه پیام و توصیه هستمش شده بودم که خودم را به آرام باش مارالی دعوت کردم.

خود لجبازم پا می کوبید و می خواست حتی چند نقطه خالی

پیام بیاید و آرام بگیرد . ولی دریغ از حتی یک نقطه ارسالی کمیل هستم.

بلند شدم و دوباره روی صندلی نشستم . پریشانی ام را با دست کشیدن روی صورتم سامان دادم . به مینو زنگ زدم و پرسیدم کجاست و خبر داد امروز تا شروع شیفتش کنار حاج بابا هست تا من برسم.

لباسهایم این سه روز عطر و بویی نداشتند که دوست داشتم اول از همه بروم حمام و این یخ بستن مغزم را زیر گرمای دوش ، آب کنم . تا حساب کار دستش بدهم که بابا جان من فقط گفته شناخت .آن هم نه در هر لحظه و هر ساعت.

دل بیقرارم که چشم انتظار به پنجره ی دور دست های خیابان چشم دوخته بود برگشت و گفت:

ــوقتی سال به سال کسی اینجا نیامده یک نفر خودجوش و مهربان آمده باشد ، همین بساط می شود.

راست هم می گفت دل بیقرار و منتظرم ، کسی نداشتم. فقط پدرم، عموهایم و مظفر بود . گاهی هم مینویی و فریبایی یک چشمه محبت نشانم می دادند و بس . جاده برهوت من با همین چند کلمه کمیل هستم داشت دشتی سرسبز می شد . دشتی که طراوتش را خودم دوست داشتم. حال دلم را عوض کرده بود.

نگار رفت . نرگس هم پشت بندش خسته نباشید گفت و او هم رفت . سپیده ولی نیامد شارژرش را بگیرد . زنگش زدم رد تماس داد . پیام دادم نوشت و فرستاد من کاری برایم پیش آمد و زودتر رفتم.

همین!

برایش باز نوشتم چه کاری...اتفاقی افتاده سپیده!

همین که متن را فرستادم و یک کلمه نه کوچک کوبید به دهان نگرانی هایم.

—

سپیده را دیگر نمی شناختم . فقط هم منشا آن از پیدا شدن نسل در حال انقراض نعیم بود و بس.

نگران و دلتنگ نمی دانم چه ، از دفتر بیرون رفتم . در را قفل کردم و قفل دلتنگی خودم را باز گذاشتم . کمیل نبود که به دلم توپیدم بیا ببین کور نیستی که نیست . نه در خیابان .نه در ایستگاه و نه در هیچ کجا . اگر گوشی اش را دستم نداشتم . اگر پیام های تا آخر دیشبش را هم ، شک می کردم که شاید توهم زده باشم . ولی گوشی اش بود.

در خیابان سر پایینی قدم هایم از راه و خسته بعد دو روز راه رفتند و دلم رفته و گشته و دیده و نا امید شده بر گشت و نشست سر جای خودش.

زانوی بغل کرده ام را دیدم و جای خالی همیشه سپیده را هم کنارش حس کردم.

با بغض به جای ماشین هایش چشم گرداندم . حالا که

نیست و نبود هر جا چشمم می گشت جای خالی اش بیشتر به چشمم نیشتر نداشتنش را می زد.

یک صدای ضعیفی لرزید و به درون در سکوت رفته من گفت چه بهتر که اول کاری خودش را نشانت داد.

کلید به در انداختم و از پله ها خودم را بالا کشیدم.

در را باز کردم و دیدم که مینو پارچه زیر پای حاج بابا پهن کرده و ناخن گیر به دست مشغول هست . سرشان را با سلامم بالا آوردند و کمی از دلتنگی ام را با لبی کش آمده پوشاندم . صورت حاج بابا را بوسیدم و مونا را هم نشسته گوشه ی سالن دیدم . سرش را از لب تاپش بالا آورد و زیر لبش او هم به چشم و نگاه کوتاهم سلام داد.

کوله را پایین آوردم و با بوییدن عطر غذای روی گاز خوشحال لبخند نزدم . با بغض به خودم تشر زدم به بزرگترین آرزویت رسیدی مارال.

چشمم را جلوی آینه اتاق پاک کردم و گفتم:

_خونه گرم . غذای در حال قل زدن روی گاز . نفس های زیاد خانه ، خانواده پخش و پلایت.

خندیدم و خم شدم و نوک دماغم را به چشم واقعی آینه کشیدم . چشم به دو چشم نگران خودم دوختم و لب زدم:

_چرا پس حالم خوش نیست مارال.

خودم را عقب کشیدم و دوباره به آینه رساندم:

_برای اینکه ندید ه ایی دختر..تو رو چه به اون هستم ، که نیستش الان.

از خودم و آینه و مارال چشم گرفتم و صدای یک سوت ملایم از کوله به گوشهایم رسید.

دیگر با پرواز دست و با چشم بی صبر و دل بیقرارم نگاه صفحه کردم و هورای کدام قسمت من بود که کشید و با لبی کش آمده و چشمی خیس الو گفتم .پنهان کردم تمام اتفاق

های شهر آشوب به پا شده را و گوش به همان کمیل سپردم .آن که از صبح با روشن شدن گوشی منتظر شوم خودش حرف بزند . با رسیدن و درک کردن شناختی که گفت دوست داشتم کم حرف بزنم . فقط بشنوم.

سالها بود که حرف زده بودم و شنونده نبودم . خودخواه می خواستم کمیل ، بتواند این حفره های خالی مانده آرزوهایم را پر کند.

سلام داد و زیر لب و چشم به در اتاق سلامش دادم.

حالم را پرسید و من نتوانستم از شرم اتفاق های در نبودن خودش ، حالش را بپرسم.

گفت کجایی و من لب زدم خونه.

خسته نباشید به خانه رسیدنم گفت و نتوانستم ، خودت کجا بودی را بپرسم . گویا خودش من را و تمام سوالهایم را از پشت یک گوشی مستطیل شنید و گفت:

_می خواستم امروز بیام دنبالت با هم یه ساعت حرف بزنیم.

حرفش را قطع کرد و ساکت شد . منتظر بودم ادامه بدهد که مینو داخل اتاق شد و لب را به هم دوختم.

مینو ابرو در هم پیچانده ؛ پرسید کیه مارال.

دستم جلوی گوشی گرفتم و از اتاق بیرون رفته ودر اتاق را هل دادم و مینو دنبالم آمد.

با سرش باز پرسید کیه دختر؟ و من لب زدم "دوستم."

ابروی بالا رفته مینو را با بستن در، پشت در جایش گذاشتم و به سکوت پشت خط گفتم:

_ادامه بدین.

می خندید که ادامه نداد . چشم بستم و از اینکه با نیت شناخت داشتم با یک مرد به نام کمیل حرف می زدم چشمم را باز کردم.

_مهمون برامون اومد و مریض شد و منم گوشیم از هولم

موند خونه .تازه رسیدم .دیدم هیچ زنگ و خبری نبود ازت.

چشمم باز بسته بود و پشت چشم بسته ام گفتم:

_منم امروز کارم زیاد بود.

سپیده برگشته بود و بدون اینکه به رویش بیاورد چه اتفاقی افتاده گفت:

_اونم باور کرد.

_من دو ساعت دیگه میام خونه تون.

بی هوا پرسیدم : چرا ؟

کوتاه خندید و با همان خنده نشسته روی صدایش گفت:

_حاج آقا کارم داشت ..موندم تا خودتم باشی.

آهانی گفته و لبهایم را با دستم بستم.

_چای تازه دمت مارال بی زحمت هل هم داشته باشه..شام هم خودت تعارفم بزنی مهمونتونم می شم.

دست از روی لبم برداشتم:

_جدی شام هم می مونین..

شلیک خنده اش با چه اشکال داره و هل شدن من و قطع شدن گوشی گوشهایم را پر کرد.

از بی حواسی خودم خوشحال بودم . دیگر کسی در من زانوهایش را بغل نکرده بود و یک عالمه چراغ و نور ، فضای خسته ام را رنگارنگ کرده و شاد بود .تمام حس های عصر را همین زنگش از بین برد.

پیامش را خواندم و بیشتر لبم کش آمد.

"ترجیح می دم اولین شام رو با هم و دو نفره بخوریم مارال"

_

مینو به اتاق آمد و گوشه چشم و لبهای کش آمده ام را دید. از عذاب وجدان پنهان کاری گوشی را پشتم پنهان کردم و گفتم:

_نمی شناسی مامان .مونا لباس پوشید و با رسیدن ماشین سم که دم در نگه داشته بود رفت تا شام بیرون باشند.

مینو هم با مونا رفت تا به شیفتش برسد .دقت کرده بودم که مینو باز نگران مونا بود و نمی توانست این نگرانی را بروز دهد .

شانه ایی بالا انداختم و به سالن نگاه کردم . مرتب بود.

استرس گرفته بودم . یک جور وسواس خاص و جدید در من جان گرفته بود . کمیل هستم می خواست بیاید . نه مثل چند رفت و آمد قبل.

اینبار ریز و گوشنواز گفته بود مارال گذاشتم خودت باشی و بعد . این یعنی شناخت را از منظورش تا خود اتاق رفتم و زیر لبم تکرار کردم.

جلوی آینه ایستاده و خودم را نگاه کردم . یک مارال ساده جلوی آینه با دو چراغ روشن چشمانش و لب گزیده خودم را نگاه می کرد . دست روی تاب موهای کوتاهم کشیدم . گله از بلندی و کوتاهی موهایم به مارال روبه رو کردم.

خاطر بود که یک فیلم همان چند وقت پیش دیده بودم و دختر مو بور داستان برای رسیدن مردی که می خواست کنارش شام بخورد موهایش را افشان کرده بود.

لب پایینم را با دندان نیشم گاز گرفتم. سپیده هم سرخ شده گفت : آجی اونا خارجی هستن خب.

لب از فکر خودم و حرف سپیده باز گزیدم و صورت گل انداخته ام را با انگشتهای لرزیده ی نوازش کردم.

داشت از نزدیک همان وعده رسیدن کمیل حالم عجیب میشد.

دست از نوازش خودم کشیده و چتری موهای پیشانی ام صاف کردم . لبهای بیرنگ از حال عجیبم را فقط با زبانم خیس کردم و شال و مانتویی جدا کرده و روی تخت گذاشتم.

کلمه های روی گوشی اش را در همان لبهای از شرم گزیده ام مرور کرده و نوشته هایش در خیالم شام و ضیافت دو نفره ایی خیالی به پا کرد.

حاج بابا کنترل به دست داشت شبکه های کشتی را زیر و رو می کرد . زیر چای را روشن کردم و سینی پایه بلند را از کابینت بیرون کشیدم.

خم شدم و از شیشه های به ردیف چیده شده ، در شیشه هل را باز کردم و داخل قوری چای خشک انداختم.

بوی عطر باقالی پلوی مینو و غذای دست نخورده هم در خانه پیچیده بود . هود را روشن کردم تا عطرهای خانه بروند و فقط عطر حضور یک نفر در خانه بپیچد وقتی پا در خانه گذاشت.

سپیده گوشه ی مبل لم داده بود و به کانالهای گردشی حاج بابا نگاه می کرد .برای فکر عطری من گفت : آجی جورارباش بو نده جای عطر خودش.

چینی به دماغم دادم و دهانی هم برای حرف سپیده کج کردم. باید عجله می کردم و سبد میوه را از کابینت بیرون

آوردم. پرتقال و نارنگی با سیب سرخ دستمال کشیدم که حاج بابا با دیدن سبد میوه چیده شده پرسید:

_مهمون داریم مادر ؟چرخیدم و چشم دزدیده و گفتم ؛ من شام نمی خورم حاج بابا میوه بیارم به جاش.

حرفی نزد و دنبال گوشی ام و گوشی کمیل به اتاق رفتم . از خودم پرسیدم چه کار دارم می کنم ولی از هر لحظه خبر رسیدنش گرمم می شد و حس می کردم لباسم به تنم چسبیده باشد . سپیده حالم را دید و برایم بوسه ایی در هوا فرستاد و گفت : قربون آجی عاشقم برم که اینا از تب عشقه مارال . اخم کردم و چشمک زد و نگاهم کرد . سر به سقف اتاق بالا بردم و با دقت به روشنی سقف چشم دوختم.

بی توجه به معنی حرف سپیده ، به خودم گفتم ، یادم باشد از کمیل هستم بپرسم غذا چی دوست دارد.

لیست بدهد و من برای یاد گرفتن این لیست تلاش کنم . از

ذوق یاد گرفتن برای دل کمیل هستم ، دور خودم چرخ خوردم . ایستادم و به خودم گفتم چقدر نمی شناختمش . نه از خانواده اش ..نه از شغلش و نه از علاقه هایش هیچ نمی دانستم . باز همان وسط اتاق ایستادم و دست روی چشم و نوک انگشت های سردم کشیدم.

من فقط می دانستم که می خندد دلم آرام می شود . کنارم هست می خواهم هم باشم و هم نه . وقتی از دو روز پیش که گوشی اش را به دست می گیرم حس می کنم صورت سبزه اش را لمس می کنم . روی چشم و روی ورم بالای دو پلکش نرم دست می کشم.

حتی داشتن گوشی خودش را با حس حضورش دوست دارم. راستی یادم باشد امشب سیمکارتم را بیرون بکشم و گوشی اش را پس بدهم . اگر هم را پس بدهم دستم گوشی ندارم که صبح دم در بگوید در رکاب باشیم بانو . بهانه کار واقعنی

اش با چشمان خندانش تا سر کار و دم دفتر فراموشش شود.
دست بردم و گوشی اش را برداشتم . چشمک سبزش خبر از دم در بودنش می داد . داشتم با همین چشمک سبز رنگ گوشی حس جدیدی را تجربه می کردم . حس خوش آمد گویی لرزان من بود که پا درون مارال گذاشته بود.
سپیده از پنجره بیرون را نگاه می کرد که با گفتن آمد مارال ، صدای زنگ در و آیفون من را با شتاب به بیرون اتاق کشاند .حاج بابا تصویرش را دید و گفت باز کن مادر.
گوشی را برداشتم و بله ای گفتم و با لبخند خم شد ؛ کمیل هستم.

_
_کمیل هستم مارال.
و انتهای مارالی که کشید و دهانش را نزدیک آیفون آورد و خندان پرسید : مارال خانم هستن ؟
نمی توانستم این طور صدایش را بشنوم و سرخ و سفید نشوم

.انگشتم را با مکث روی دکمه فشار دادم و با صدای صاف کرده گفتم: _بفرمایین.

خودش را عقب کشید و من با دیدن صورت پر از خنده های سر حالش گوشی را گذاشتم . حاج بابا خواست لباس مرتب بپوشم و من پریدم و مانتو تنم کرده و شال روی موهایم انداختم.

با قدم هایی لرزیده و بی حس پشت در رفته و در ورودی را باز کردم و چشمی راهرو روشن شد که خودش پشت در رسید .

نگاه در صورتش کنار ایستادم . خودش بود که پا درون خانه گذاشت و چشمم سریعترین نگاه عمرم را تجربه کرد.

جورابهای سفیدش روی سرامیک نشست و من چشم از شلوار جین تیره پایش گرفتم و با مکث روی پلیور کرم و پالتو تا شده آویزان از بازویش و شال گردن باریک و بلند مشکی

گرفتم . نتوانستم چشمانش را بیشتر از یک ثانیه ببینم .سلام کرد و از کنارم با همان عطر خوش رد شد . پا تند کرده و سمت تخت حاج بابا رفت . برنگشتم ببینم کجا نشست و با حاج بابا مشغول احوالپرسی شد.

نمی دانم چه اتفاقی برای هر دو دستم افتاده بود که می لرزیدند . کف هر دو دستم روی لباسم کشیدم و به" مادر چایی بیار برا آقا " پا روی کفپوش آشپزخانه گذاشتم . به بهانه دیدن حاج بابا دیدیم کمیل هستم کنارش روی صندلی تکی نشسته است . در جایش جا بجا شد و خوش آمدی گفت .صدای برنامه تلویزیون را کم کرده بود و من سینی به دست بلا تکلیف دنبال جا برای گذاشتن چای می گشتم.

سینی و دو استکان چای را روی میز وسط گذاشتم.

حاج بابا برای کمیل هستم از سرد بودن و آب و هوا حرف می زد که میز کنار مبل را برداشتم و کمیل هستم ببخشیدی

به حرف حاج بابا گفت و با سرعت خودش را به میز دست من رساند . پشت به حاج بابا بود . خم شد و تا از دستم گرفت نفس خوبی میان گرفتن و بهانه میز روی صورتم پاشید و دستم را رها کردم.

از بلندی پای کوهی که از حال خوشم بود ، سوار بالن به آسمان و با همین خوبی پرسیدنش اوج گرفتم . خودش میز را کنار دستش و سینی را رویش گذاشت.

حاج بابا با تعارف چای ، کنارش جا گذاشتم و با همان بالن اوج گرفته به اتاق پناه آوردم . در نیمه باز را دلم نیامد دستهایم روی هم بگذارد .گوشهایم با همان نفس هایش هم آرامش می گرفت . دست روی گونه های تبدارم گذاشتم و پرسیدم چی شده مارال ؟ .پاشو برو کنارشون ولی پاهایم رمقی نداشت و دست شرمی دخترانه پاهایم را قفل کرده بود. روی همان قالیچه خشک شدم و به چشمک گوشی چشم

دوختم.

حتی دستهایم نمی توانست خم شود و گوشی را از مقابل آینه بردارد .با دلی لرزیده و پر تپش پا سمت گوشی کشاندم.

خودم را باید هر چه زودتر از این وارفتگی جمع می کردم.

گوشی اش هم مثل خودش در همه جای نفس هایم حضور داشت.

_کجایی مارال ؟ از پیگیری کمیل لبم میان کشمکش و بودنش باز شد . دست روی لبهایم کشیدم یک خنده ایی شیرین از نگرانی کجایم را در خودم تجربه کردم . برایش تند نوشتم:

_همین اطراف.

پیام رسیده ی من به مقصد گوشی اش را از همین اتاق هم می شنیدم . سپیده سر در گوشم رمزمه کرد : آجی براش پیام خالی بفرست حاج بابا پرتش کنه بیرون.

کوتاه نوشته بود : "بیا تو هم".

لبخندی به دعوتش زده و گوشی را کنار گذاشتم و از اتاق با دستی به شال و صورتم کشیده و بیرون رفتم . حاج بابا برایش از مراسم چهلم می گفت تعداد مهمانهایی که قرار بود شرکت کنند . با دیدن من حرفش را قطع کرد و خواست:

_مادر اون سبد میوه رو بیار.

دست بردم و سبد را برداشتم . بشقاب ها روی کانتر بود . هر دو را روی میز کمیل گذاشتم.

حاج بابا با تعارف مشغول باش پسر از من خواست کیف دستی مشکی رنگش را از اتاق بیاورم.

کیف مدارکش را می خواست .فریبا سپرده بود اگر حاج بابا خواست فقط به خودش بدهم . حالا در عجب بودم چرا کنار این مرد کیف مدارکش را می خواهد . کمیل دست برد و استکان چای خالی اش را روی سینی گذاشت و آهسته گفت:

من یه چای داغ دیگه هم باشه می خورم.

حاج بابا نوش جانی گفت و من استکان بالا آمده روی انگشت های گره کرده کمیل را گرفتم . زمان رها کردن دسته استکان با مکث رهایش کرد و من چشم به صورت پر از ابهام کمیل دادم و تشکر کرد. برایش استکان تمیز دیگری چای با عطر هل پر می کردم که حاج بابا ، خواست کیف را برایش بیاورم . در فکر اینکه آن روز از دست مسعود کلید را کجا گذاشتمش تمرکز کردم . دوباره با تا خواستم خم شوم ، پای در جوراب سفیدش را جابجا کرد و خودش پیش دستی کرد و سینی را گرفت.

چقدر متفاوت بود کمیل با مردان اندک اطراف من . هم رفتارش و هم نگرانی حس و حال خوبش . کمی سر پا مکث کردم و این پا و اون پا کردم کنار این مرد شرم از گفتن جای کلید داشتم.

حاج بابا باز پرسید معطل چی هستی و من سر در کنار صورتش خم کردم و گفتم:

_

_کلید گاو صندوق یدک زیر تشک شماست.

باشه ایی گفت و خواست کلید خودم را بردارم که باز گفتم مسعود با وسایل اتاقم بهم زده بود و پیدایش نکردم.

لبهایش را روی هم فشرد و من روی مبل رو به رو کمیل نشستم و حاج بابا ساکت شد.

کنی بعد دوباره حاج بابا شروع به حرف کرد و با دقت و تمام حواسش به حرفهای حاج بابا بله ای می گفت و لیست حاج بابا را روی گوشی می نوشت و من با دیدن گوشی جدید دستش بیشتر در مبل فرو رفتم .ساکت به کمیل و حاج بابا چشم داده بودم . سرش به گوشی و پایین بود.

لیست و بالا پایین شدن ها که تمام شد حاج بابا گفت ؛ جوان کمک کن تا من بلند شوم . کمیل جوان هم چشمی گفت و

گوشی را کنار و روی میز گذاشته و بلند شد و من ویلچر حاج بابا را تا دم تختش آوردم . حاج بابا پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و کمیل از کتف حاج بابا گرفت و از من با اشاره پشت سر حاج بابا خواست فقط ویلچر را نگه دارم . حاج بابا که نشست و من دسته ها را رها کردم و خودش چرخ ها را حرکت داد . خم شدم و روتختی جمع شده حاج بابا را صاف کردم . بالش زیر سرش را بلند کرده و کلید را از کیف دستی کوچکش برداشتم.

با دیدن کلید ، حاج بابا خواست کمیل تا در سرویس هم کمکش کند.

لبی از تقاضاهای حاج بابا گزیدم و شرمنده مرد جوان و مهمان بودنش شدم . پشت سر کمیل که چشمی گفته و به سمت راهرو می رفت، حرکت کردم.

حاج بابا را دم در سرویس کمک کرد تا بلند شود . ایستاده و

از پشت نگاه می کردم . با احترام بود و از پشت شانه های حاج بابا را دستهایش گرفته بود.

دلم گرم و خوشحال از قوی بودن لبخندی روی شرم صورتم را پوشاند . از پشت سرش می دیدم که همان دست های گرم و چشم همراه حاج بابا برگشت و کوتاه نگاهم کرد و من را دید و سر به پایین ،

لای در اتاق را باز کردم .کلید به دست ، گوشه تخت رفته و رو انداز گاوصندوق را بالا دادم و کلید را با سرعت روی قفل انداختم . چرخاندم و با چرخاندن پیچ کنار دسته ، در گاوصندوق باز شد.

در اتاق این میان همزمان باز شد و من از دیدن و پا گذاشتن کمیل در اتاقم هل که نه متعجب سر پا ایستادم.

ترسی شیرین در نفس هایم نشست و رنگ گرفت و هوا را به ریه هایم رسانده و ترسیده نگاهش کردم . چشم به خبرداری

من چند قدم نزدیک تر شد . مهمان اتاقم آهسته پرسید:

خوبی مارال.

سرم را بالا پایین کردم و با فشردن لبهایم به هم ، به در نیمه باز اتاق و پشت سرش چشم دادم .پشت سرش را دیدم و لبخندی کوچک به گوشه لبش ، نزدیکترم شد.

بدون نگاه به اتاق و تخت ، کنار پایمان و حتی در گاوصندوق باز شده ، بیشتر سرش را جلو کشید و خیره به چشمانم آهسته و پچ مانند گفت:

_خوش به حال این اتاق که.

حرفش را نصفه گذاشت و به رنگ صورتم که پریده بود ، گوشه چشمش چین خورد .

_صورتت یخه مارال.

چشم از روبه رو و نزدیک بودن مردی که این چند روز برایم متفاوت بود ، گرفتم و از شرم و ترس به پایین و زیر پایم و

پای در جوراب سفیدش دادم . حالم از ورود ناگهانی اش برای خودم خوانا نبود.

_ببینمت مارالی که گفت گوش کردم و گذاشتم من را ببیند. ترسم از نزدیک شدنش را ببیند . خودش خواسته بود که من را اینجا با این رنگ و رو غافلگیر از حضورش کند.

نگرانی در رنگ باخته صورت و در اتاق عمه فریبایم را دید و من دیگر صورتم یخ نبود .

آمدنش به اتاق و حالا برایم غیر قابل درک بود .صورتم را شرمی دخترانه با ترسی عقب کشید و خودش هم از کارش متعجب به صدای حاج بابا بیرون اتاق رفت.

بیرون رفت و من از اتفاق چند ثانیه پیش رمق پاهایم با کمیل از اتاق بیرون رفت و روی زمین نشستم . حاج بابا صدایش کرده بود که رفت . از لای در باز اتاق و بیرون صدایشان می آمد . بی رمقی پایم را دست هایم جبران کرد و کیف را بیرون

آورده و در را بستم.

روی گاوصندوق را انداختم . تردید داشتم از رفتن بیرون اتاق و دوباره با کمیل که هنوز جای گرمی انگشت و کف دستش و چشم نگرانش روبه رو شوم.

چشم هایم رویشان نمی شد بیرون ببرمشان

کیف را به حاج بابا سپردم .خودش هم دوباره نشسته بود.

ندیدیم چه حالی داشت و نشسته بود . سینی را برداشتم و استکان چای سومش را هم برداشتم.

دوباره با گفتن یه چای لطفا . به در خواستش لب گزیده و حرفی نزدم . سر به پایین استکانش را کنار گذاشتم و چای دیگری ریختم . حاج بابا برگه ایی از کیفش بیرون کشید و رو به کمیل گفت:

ـــــ

_من منصرف شدن از واگذاری . برگه دست کمیل بود که من سینی را روی میز گذاشتم.

حاج بابا از کدام انصراف داشت به کمیل در فکر فرو رفته که حرف نمی زد .که به حرف انصراف حاج بابا به فکر فرو برد و زیر لب فقط زمزمه کرد خدا کنه دیر نشده باشه ، برگه را از حاج بابا گرفت و کنار دست خودش گذاشت .با بردن استکان نزدیک لبهایش در واحدمان بی هوا باز شد و عمو فرزین با ناهید خانم داخل شدند . متعجب از ورود بی سر و صدایشان بلند شدم . حاج بابا کیف را کنار تخت و سمت دیوار سراند و کمیل برگه را با نگاه حاج بابا برداشت و تا کرده و بلند شد.

استکان چایش نصفه مانده بود که عمو فرزین بدون نگاه به سمت من دست حاج بابا را که بی میل بالا آمده بود فشرد و سلام بلندی با چشم دنبال الوندیان که پالتو گوشی اش را برداشت و با اجازه مرخص شدن از خانه بیرون رفت ، نگاه کرد.

تعارفی برای ماندن نکرد و حاج بابا تشکر کرد . کمیل

الوندیان با سری به پایین از ناهید و من ایستاده کنار زن عمویم رفت.

در را بست و عمو جای خالی کمیل را زود پر کرد و نشست.

رو به من هم پرسید اینجا چی کار داشت این وقت شب و من نگاه حاج بابا کردم که ادامه داد:

_من کارش داشتم.

عمو گله مند کاپشن را از تنش بیرون کشید و گفت:

_من که بودم . مسعودم خودت بابا بیرون کردی . از این غریبه بهتر بود.

توجه به حرف های عمو و سکوت ناهید که من را می دید لبهایش به هم دوخته می شد و چشمانش چرخ سیار آسیابان می شد نکردم و سینی را برداشتم.

حاج بابا کیفش را صدایم کرد و دستم سپرد و گفت بزارش سر جاش و ناهید باز هم چشم به دست من و کیف بود.

حس و حالم وقتی عمو هایم می آمدند ترس داشت و این حس با ترسی که از حضور کمیل بود زمین تا آسمان فاصله داشت.

ظرفها و استکان های کثیف را داخل ماشین چیدم و ناهید خانم عروس مهربان برای حاج بابا میز چید و برایشان غذا کشید .از پایین بودن مسعود گفت و من به خیال بشقاب برای خودم ، پوزخندی زدم برای من بشقابی روی میز نگذاشته بود .میز را برای خودش و مسعود و عمو آماده می کرد . حاج بابا هم که در سینی و روی تختش می خورد . پیاله ها را پر ماست کرد و با تمام شدن ماست ته دبه ، دبه خالی را کنار گذاشت و به آرامی خم شد و در گوشم گفت : بد نیست اینجایی همش ، حواست به مایحتاج خونه هم باشه.

سرم را بالا گرفتم و قبل از دور شدن و حرفی که گفته بود مچ دستش را گرفتم و چشمش گرد شد . عمو حاج بابا رو به

ما بودند و نمی توانست حرکتی کند . قرص ماشین را روی کابینت رها کردم و انگشتهایم را دور مچش بیشتر فشردم.

سعی می کرد مچش را آزاد کند که صورتم را مثل خودش نزدیک بردم و چشم به چروکهای زیر چشمش لب زدم:

_ما ماست نمی خوریم سردمون می شه زن عمو.

اخمی که کرد به چروکهای صورتش بیشتر دامن زد و دوباره خونسرد و شمرده گفتم:

_بعدشم به اون پسر علافتون لیست بدین تهیه کنه .من تا شب سر کارم.

دستش را باز پیچاند که رهایش کنم . تازه یاد حرکات پسرش افتاده بودم که اضافه کردم:

_در ضمن برای من و مامانم رو از این دستوراتون سوا نکنین .شما سرت به کنجکاوی و یکباره عزیز شدن حاج بابا گرم باشه .چیزی از قلم نیفته.

رهایش کردم و صدای سلام بلند مسعود را شنیدم و بشقاب به دست از گوشه قابلمه و پلو و گوشت برای خودم کشیدم . با برداشتن و قاشق و چنگالی از کشو سمت حاج بابا که عمو کنارش بود و مسعود نشسته روی مبل رفتم . صورتش را همان بشقاب به دست بوسیده و گفتم من شام بخورم یه مقدارم کار آوردم خونه ، اتاق انجامش بدم.

صدای مسعود که سلام هم بلد نیست خدا رو شکر پشت در اتاق با ناهید لب به هم دوخته جا گذاشتم و قفل در را پیچاندم و نفسی رها کردم.

—

در اتاق را پشت سرم بستم و قفل را چرخاندم.

صدای عمویم بود که گفت بابا دارین یه فریبای دیگه تربیت می کنی را گوشه ایی کنار اتاق عمه فریبایم جایش گذاشتم.

حاج بابا شنیدم که جوابش داد: فریبا هم خواهر شماست پسر.

عمویم خندید و تلخ شدنش را من به وضوح با همین قلب بی

امان کوبیده به قفسه سینه ام حس می کردم.

_خواهری که با چند سال از خونه بابا موندن کلی منت و اخم و ابرو کج کردن ، خونه مادره رو برداشت و رفت . چه خواهر و برادری.

حاج بابا مکث کرد و ساکت ماند . نمی دانم گله های عمویم را چه گفت و من با دیدن چشمک سبز گوشی سوالهای تکراری و جواب های همیشه یک مدل را کناری رهایش کردم.

کمیل پیام داده و نوشته بود از وقتی رفته نگران شده که اتفاقی برای من و حاج بابا نیفتاده باشد.

لب هایم از خجالت آنچه که نباید و این مرد داشت حس می کرد به دهانم کشیدم و خیره به صفحه پیامش ، فقط با گفتن مشکلی نیست شب خوشی تایپ کردم.

نگفتم و ننوشتم کنار تو بودن تمام این ترس ها را می برد و

می ریزد به یک بی خیالی محض و دائم . ننوشتم و خودم برای لحظه تولد حضورش شمع اولین حس خوشم را روشن کردم . آروز کردم و دوباره شمع را با آرزوهای یواشکی در خودم فوت کردم و خاموش.

این نگفتن ها در دلم ماند و خودم را خواباندم . روی تخت دراز کشیدم و مسواک هم از سرویس اتاق استفاده کردم.

زود بود برای خوابیدن هر چند سر و صدای صحبت و تلویزیون بیشتر حواسم را پرت می کرد.

در جایم غلت زدم و گوشهایم را هم به چشمان نگران کمیل دوختم . دوست داشتم با گوشی اش آهنگ هایش را گوش کنم و بخوابم . ولی هندزفری نداشتم و مسعود که مدام با صدای پایش و نور چراغ راهرو متصل شده به اتاق عمو فرخ دیده می شد.

تصمیم هایم را برای فردا پشت پلکهایم نوشتم و اولویت دادم

.

چشم بستم و با پیام الوندیان و کمیل عزیز شده در وجودم بهمشان زدم و خط کشیدم . دست روی صفحه شیشه ایی گوشی کشیدم و این را هم باید پس می دادم . مال مردم بود .هر چند کمیل باشد . هر چند متفاوت در این چند روز .تصمیم داشتم برای خودم بعد گرفتن خانه یک گوشی جدید بگیرم.

اسم فریبا که روی صفحه گوشی نشست ، دوباره به این تصمیم هایم خط کشید . سر جایم همان تاریکی اتاق نشستم .

الو گفت و تا حالم را پرسید برایش گله هایم را ردیف کردم .یک طومار حرف و گله برای فریبا نوشته داشتم و خواندم . از پشت همان گوشی که تا چند روز پیش دست کمیل بود.

بغض نکردم ولی صدایم تحلیل می رفت و گفتم که می ترسم فریبا ، از این رفتن ها و آمدن های برادرهایت که

عموهای من هم هست.

گوش می کرد که خبی گفت و خواست ادامه بدهم.

از دخالت های مسعود چشم پر کردم و فقط چند شیرین کاریش را جدا کرده و گفتم . خواستم بیاید . بیاید و افسار زندگی حاج بابایم را دست این ها نسپرد . گریه کردم و گفتم عزیز چهل روز نزدیک رفتنش هست و من بیشتر از چهل بار اینها را دیده ام . فریبا سکوت کرده بود.

حرفی نمی نزد و نمی دانم چرا فریبا ، ساکت فقط گوش می کرد . راهی هم نگذاشت پیش رویم و فقط چند کلمه در همان جمله اش جا داد و از اینکه حاج بابا نمی خواهد صحبت کند صدای فریبا هم لرزید . عمو فرخ کنار دستش حرف می زد و سفارش و توصیه می کرد . با فریبا دوباره بغض کردم و فریبا اشک چشم پاک کرده و نکرده از بخت خودش ناله کرد .گفت تا همین که شرایط اقامت درست شد همه اتفاقی در

خانه مان افتاد . دیگر گله های فریبا زیاد بود و مسافت دور.
بدون خداحافظی و با های گریه اش قطع کرد.
فریبا نبود که خاک سرد روی تن عزیز را ببیند و مثل من باورش شود که عزیز رفته و در زمان نفس کشیدن به دردش باید گوش می کردیم . مونس چشم انتظاری اش می شدیم. نه حالا که نیست و باز یک پدر داشتند . حالا برای حاج بابا این کمبودها را جبران کنند . گریه الان برای عزیز هیچ سودی ندارد و نداشت.
فریبا به خوبی می دانست طمع برادرانش برای صاحب شدن یک باب مغازه ، ارثیه عزیز از سهم پدری بود.
همانی که سالها با همین مغازه خانه برای عمو فاضل خریده بود . برای عمو فرزین هم خانه خریده و هم کمی پول پیش مغازه اش را هم داده بود . برای دوا و درمان های عمو فرخ هزینه های کلانی داده بود که عمویم تازه شده بود اینی که

هست.

برای فریبا هم در شهرکی اطراف کرج خانه خریده بود . برای بابا اردشیرم هم همان سالها که کم آورد و ما خانه ایی که با کمک عزیز خریده بودیم پولش کرده و فرستادیم رفت.

مقدارش هر چه بود زیاد از حد توقع عموهایم بود که بودن من کنار حاج بابا ، به خطر افتادن مقدار سهم الارث خود می دیدند.

آهی از بازی روزگار کشیدم و چشم به پیام های کمیل دادم.

لبخندی از آمدنش و بودنش به تمامی مشکلاتم زدم و چشم بستم . دلتنگ هم شده بود . از تجربه این حس تازه مثل غنچه شکفتم و صدای مسعود را با ناهید پشت در جا گذاشتم.

صبح که خواستم از خانه بیرون بروم خم شدم و کنار گوش حاج بابا زمزمه کردم من امروز کارم زیاد هست و شب دیر می آیم . نگران چشم در صورتم چرخاند و صورت نشسته در

خوابش را باز بوسیدم و عمو فرزین نان تازه به دست کلید انداخت و داخل شد .در گوشم گفت فردا چهلمه مارال .زود کارت رو تموم کن مادر.

باشه ایی گفتم و تکه ایی از تعارف عمویم کندم و با پوشیدن کتانی هایم از پله ها با شوق پایین رفتم .برایم اول صبح پیام فرستاده بود که سر خیابان برای احتیاط نرسیدن پسر عمویت منتظرم . یک گرمایی اول صبح و در تاریکی هوای دی ماه در من تن و روحم را گرم کرد و نگاه تلخ مسعود و ناهید و عمویم را از میان شعله های گرم آتش زد و خاکسترش را بیرون از افکارم پرت کرد.

لب هایم پنهان پشت شال گردنم بود و من سربالایی خیابان را با دیدن ماشین روشنش شمرده و سر حال بالا کشیدم.

دستهایم را درون جیبم نگه داشته بودم و چشمانم داشت دنبال خودش می گشت . سرعتم را زیاد کردم و با رسیدنم

نزدیک ماشین خودش پیاده شد و سلامش بخار از گرمی نفسش به هوا رساند و من هم سلام دادم . نمی توانستم از چشمانش چشم بگیرم . نور چشمانش مثل برف نشسته روی لبه دیوار برق می زد.

نشستم و با صبح بخیری سر حالتر از سلامش راه افتاد.

فاصله بین خانه تا سر کارم را خوشحال بودم که به چند تلفتنش جواب داد و من بیشتر معذب نشدم . ولی به خیابان رسید و پارک که کرد . چرخید و سمت من نشست . قبل از گفتن حرفی ، گوشی اش را از کوله ام بیرون کشیدم و سمتش گرفتم . تشکر کردم و دست پیش آورد گوشی را گرفت . دید گوشی خاموش هست سیم کارتم را خواست.

توی زیپ کوچک کیف پولم بود . با گفتن امروز می خوام برم گوشیم رو از تعمیر گاه بگیرم نگذاشت ادامه بدهم . و من دست بردم و از همان زیپ کوچک سیمکارتم را کف دستش

گذاشتم . کف دستش همان حال ماند و چشمم را گرفتم و به صورتش دادم . هر لحظه یک خصوصیت جدید کنار این مرد را کشف می کردم .گوشی دیگری از جیب بغل کاپشنش بیرون کشید و با دقت سیمکارتم را داخل محفظه مخصوصش گذاشت و بدون اینکه به من نگاهی کند گفت:

ـاین گوشی امانت دستت رو دوست داشتم پیشت باشه ولی ...

مکث کرد و با جا گذاشتن سیمکارت ، گوشی در گوشش را نگه داشت و همزمان با دست دیگرش گوشی را با صفحه روشنش سمتم گرفت . با گفتن نیازی نیست ...سر و چشمش به حرفم بالا آورد و گفت:

ـولی چون چند روزی کنار تو بوده دوسش دارم تا خودت...

گوشی جدید رو به من که سیم کارت من داخلش بود ، لرزید و اسم خودش روی صفحه را درشت دید . چشمش ناباور

درشت و ریز کرد و رو به من که لبم را تمام و کمال به دهانم برده بودم و اگر امکانش بود فرار می کردم گفت:

_پنج شنبه...

و من با بالا پایین کردن سرم تایید کردم و گفتم:

_هستم..

بی معطلی و بهت زده اول صبح چنان خنده ی شادی کرد که سپیده از دور آرام آرام می امد و در خیالم گفت:

_چه شادم می شه ...حالا حقشه که پنج شنبه هستش ..دست بردم و گوشی را از دستش گرفتم و صدای زنگ خور گوشی فضای خندان ماشینش را با لمس روی پنج شنبه هستم قطع کردم.

خنده اش قطع شد و هنوز ناباوری روی صورتش جا خوش کرده بود . چرخید و خواست صبر کنم . خودش با من پیاده شد و ته خنده ی صدایش موقع پیاده شدن هنوز بود.

در صندوق عقب را باز کرد و سپیده داشت نزدیک تر ما می رسید.

سبد قهوه ایی و حصیری را که در داشت بیرون آورد و خواست بگیرم.

به خیال اینکه کمکش کنم منتظر و سبد به دست کنار ماشین منتظر ماندم.

در صندوق را بست و با لبخندی از یادآوری اسمش روی گوشی گفت سبد برای من هست و در خجالت و شرم و غافلگیری تشکر کردم و قبل از دور شدن از کنارش ، خندید و گفت

_اگه یه وقتی پنج شنبه هستم زنگت زد زود جوابش بدی...

لب گزیده از خطای پنهانی ام دور شدم . سپیده قبل از من داخل ساختمان شد و سبد به دست پشت سرش در را روی هم گذاشتم.

دیگر شاگرد املاک ماشین هم نبود و مثل چند روز پیش شیشه ها را برق نمی انداخت . حرفم را با نگاه پر از سوال سپیده بلند گفتم و پشت سر من از چله ها بالا رفت و گفت:

_وقتی انگیزه نداشته باشه آدم اول صبح مگه بیماره پاشه بیاد .

سرم را به بالا و سپیده کش داده و پرسیدم:

_منو گفتی سپیده.

شانه ایی بالا انداخت و رو به من که جلوی دفتررسیده بودم ، گفت:

_نه به تو چی کار دارم آجی با مکث کلید به در انداختم وبا سبد داخل شدم.

_

سبد سنگین دستم را با ذوق روی میزم گذاشتم . کوله را هم روی صندلی چرخان خودم رها کردم . سبد حصیری که لبه های پارچه ایی سفیدش چند سانت بیرون زده بود . با ذوقی

بیشتر و لبهایی کش آمده چفت در سبد را باز کردم . چند ظرف در دار صورتی و سفید رنگ روی هم بود و دست روی ظرفها کشیدم و با لذت بازشان کردم .دو تخم مرغ قرمز و پوست پیازی شده . خیار گوجه ایی خرد شده . مربای به سرخ رنگ و قالب بزرگ پنیر ک از دیدنش به وجد آمدم. گرودهای مغز شده و بسته ایی نان تست و سنگک نرم داخل کیسه فریزر ، همه ماهرانه و با سلیقه داخل سبد بود.

با برداشتن قاشق و چاقوی کف سبد ، پیچیده شده به دستمالی سفید چشمم گرد شد و لبم کش آمد . روی دستمال را به لبهایم نزدیک کردم . لبه های دستمال با نخ ضخیم نارنجی دوخته شده بود . کوکهای ریز و پشت سر هم لبخندم را با بغض همراه کرده بود .باورم نمی شد تمام اینها برای من باشد! کی کمیل بلند شده بود و این ها را آماده و داخل سبد چیده بود؟

ظرف و بسته ها را دوباره داخل سبد برگرداندم دلم نمی آمد دستشان بزنم . با پیام گوشی تازه تقدیم شده و همراه با لبخند اسمش خواندم.

نوشته بود "فلاکس یادتون رفت خانم ، پنج شنبه هستم, بیارم دم در".

لب هایم با دیدن نوشته های صفحه روی هم نشست و صدای در دفتر من را از ذوق کار اول صبح کمیل بیرون کشید . سپیده با ابرویی بالا رفته نگاه به سبد روی میزم در را بست و جلوتر آمد .چشم به دست و صورت من پرسید:

_خدا بخواد اردو اومدی مارال.

بلند و خوشحال خندیدم و از ذوق کار کمیل صورت سپیده را بوسیدم . کار غیر منتظره کمیل برایم شیرین بود و خودم هم حرکات غیر منتظره انجام می دادم.

دستش را گرفتم و با گفتن اردو نبود ولی یه اردو من و تو

افتادیم.

با ذوق داشتن همان سبد ، قالیچه از کمد که اغلب برای نماز خواندن گوشه ایی پهن بود کنار پنجره پهن کردم و سپیده با سینی و دو چایی لیوانی نشست و من باز دلم نمی آمد از محتویات سبد تکه ایی کم شود . ولی باز رحم نکردیم و من و سپیده تا ته همه خوارکی ها را در آوردیم.

سپیده دستی به شکمش کشید و از کنار دستمال پهن شده عقب کشید.

_بهش بگو مارال تو طول هفته متنوع بیاره..

در ظرف گردو را بستم مقداری مانده بود .دوست داشتم تمام این سبد را لمس کنم . جای محبت کمیل رویش نشسته بود .

_بذار بهش بگم فردا حلیم بیاره.

خندید و گفت نه بربری کنجدی با نیمروی عسلی . من با

نارنج آبدار می خورم ، مارال نباشه لب نمی زنم به نمیرو.

هسته هاشم بگیره لطفا.

و خودش به توقع های خودش خندید.

ظرف مربا را نزدیک صورتم نگه داشتم و بوییدم.

_چه مامان کار بلدی هم داره .خوش رنگ و خوش عطر.

سپیده خندید و ابرو بالا انداخت و گفت:

_از سبد پیک نیک پسرش مشخصه مارال.

با دقت و مرتب ظرفها را داخل سبد چیدم و سپیده به وسواس من چشمی نازک کرد و اضافه کرد:

_منظور داشته یعنی مارال.

خودم را با لوچ کردن چشمانم به فکر کردن شبیه کردم:

_نه بابا منظور کجا بود ، اصلا محله اینا همه نگران هم می شن سفیده.

در سبد را بستنم و دستم را رویش گذاشتم . سپیده دکمه مانتو

اش را که باز کرده بود تا راحت بشیند جدی شد و خیره به دست روی سبدم گفت:

_برم خونه رو بسپارم املاک ..منم بیام هم محله ایی شما.

لبخندی تلخ به قصد و نیت سپیده زدم و خودش دوباره خیره به دستم روی سبد گفت:

_قدرش بدون مارال.

نگاه صورتش کردم:

_دیگه ازش خبری نشد؟

زل زده بود به دست روی سبد مانده ام که زمزمه کرد:

_رفته شهرشون مارال . مکثی کوتاه کرد و چشم به صورتش و لبهایش ، منتظر نگاهش کردم:

_گفته بهش فکر کنم . گفته بله که دادم برام خونه می خره ...گفته ماشین به نامم می کنه مارال.

نخواستم باز جوش بیاورم و حال خوشم را با تندی کلامم

خراب کنم : خب؟

_گفته درست که نمی تونم عقد دایمت کنم ولی صیغه محضری می کنم تا خیالت راحت باشه نمی خوام ترکت کنم .

دستم را از روی سبد برداشتم . خودم را کشاندم تا برسم و دست روی دست تپلش بزارم.

_مگه تو چی کم داری که پای حرفا و قولای مرد زن دار خودت رو اسیر کردی.

پلکی که زد دو قطره درشت از چشمش سر خورد و پایین دست من و خودش نشست.

_یه بابا که ندارم بزنه تو گوشم ...یه مامان که بزنه تو دهنم بگه چرا داری با یه مرد زن دار حرف می زنی.

اخم کرده و چشم به لبهای لرزیده سپیده نگاه می کردم.

_یه خواهر که می گه سنت رفته بالا و صبر کن یه مرد زن

مرده یا طلاق گرفته ایی بیاد سمتت.

صدایش دیگر صاف نبود . می لرزید:

_یه داداش که خواست خونه اش پا نزارم دخترش از من یاد می گیره.

چشم از نا کجا آباد گرفت و به من داد:

_ببین مارال من چه حالم خوبه ...اونقدر خوب که برا نعیم و حرفاش بیشتر از خواهر برادرام مهم شدم.

دستش را با انگشتهایم فشردم.

_من هستم ..مگه.نمی گی آجیتم ! بیا بامن و مامان زندگی کن ..اگه غصه ات فقط تنها موندنه .من و مامان هم تنهاییم.

خندید و تلخ هم خندید.

خودم هم صورتم را پاک کردم. تند و دوباره دست خالی ام را روی دستش گذاشتم . امیدوار شدم حرفم را قبول کند.

_خونه ت رو بده اجاره سپیده .مامان امروز عصر ، یه خونه رو

تو محله حاج بابا داره اجاره نامه امضا می کنه . سپیده فقط به اون مردک فکر نکن.

حرفی نزد . نگفت باشه و نه اینکه نه .بلند شد و دستم را رها کرده و لباسش را صاف کرد نگار و نرگس هر دو داخل دفتر شدند . سپیده هم دست روی صورتش کشید و گفت:

_این یه لقمه صبحونه می ده دو لیتر اشک در میاره .اخراجش کنین.

و با کنار زدن هر دو خواهر بهت زده ، به دفتر خودشان رفت .

نرگس با گفتن به نگار دو تا چایی بیار تا کسی نیومده ، خودم بلند شدم و سمت آشپزخانه در فکر حال سپیده و وعده های نعیم ، دو لیوان دیگر چای داغ روی سینی گذاشتم.

***

ساعت کاری تمام شده بود و سپیده دم در و با لبهای بسته بهم ایستاده منتظرم بود.

بی حرف و ساکت با من همراه شد. سبد را هم با خودم نیاوردم. دیده بودم مامان و عزیز برای جای ظرف نذر و خیرات، نباتی و شاخه گلی ته ظرف به صاحبش برمی گرداندند. من هم برای جبران سلیقه کمیل گذاشته بودم سر فرصت یک تشکر خاص و در شان محبتش کرده باشم . از حس خاص شدنم به الوندیان خودم و دورنم لذت می برد.یک جایی از من و در خودم روشن بود و دلم می خواست تند تند به آن قسمت خودم سر بزنم . سپیده اشاره به ماشین پارک شده روبه رو کرد و پرسید:

_با این کدبانو می خوای برگردی ؟

لب کش آمده از حضورش را نشد جمع کنم و با سرم به سپیده بله ایی گفتم و سپیده گوشه لبش جمع شد و گفت:

منم میام کنارتون.

خندیدم و دست روی لبخندم گذاشتم.

_مینو که نیست من نماینده باشم .زیادی جذبت شده مارال.

نتوانست بیشتر ادمه دهد و مامان مینو برایم شود . کمیل که پیاده شده بود و من چشم های قلبی و زیادی روشن شده ام را پایین فرستادم . به بهانه مرتب کردن آستین مرتب لباسم چشم دزدیدم و لبخند پنهان کردم.

نزدیکتر شد و سلام کرد . سپیده سلامی پر از سوال به جوابش چسباند و گفت:

_منم امروز با خودتون همراه می کنین جناب ؟

بدون چشم دادن به کمیل رو به سپیده کردم و گفتم:

_من خونه نمی رم.

مقابل کمیل ایستاده رو به رویمان که سعی می کردم فقط از عطر حضورش فیض ببرم سپیده چشم گرد شده و لب به هم گزید و گفت:

_منم هر جا شما بری هستم.

دست پشتم گذاشت و وادارم کرد راه بیفتم.

بند کوله را با بلاتکلیفی گرفتم و رو به کمیل که نگاهش به ما بود گفتم:

_پس ما خودمون می ریم کمیل خان.

اشاره به ماشین کرد و گفت:

_منم وقتم آزاده.

خودش جلو تر راه افتاد و سپیده بازویم را فشرد و کشید . در را خود سپیده باز کرد و خواست و با اشاره چشمش که گرد بود و یک نگاهی فراتر از مامان مینو من اول نشستم . کوله ام را روی پایم گذاشتم و وقتی سپیده نشست ماشین کمک فنر هایش بالا و پایین شد.

کمیل هم نشست و برگشت و دست پشت صندلی گذاشت و رو به ما و از من پرسید:

_کدوم طرف برم مارال ؟

ندیده می توانستم قیافه سپیده را تصور کنم . با مکث چشم بستم و بیشتر درون صندلی سفتش هم نتوانستم فرو روم.

ضعیف و خجالت زده گفتم:

_محله خودمون . با مامانم سر خیابون املاک قرار داشتم.

برگشت و بسیار خبی گفت و با بستن کمربندش راه افتاد.

سپیده چسبیده بود در گوشم.

_مارال خالی هم صدا می کنه جناب.

خنده ی ترسیده ایی کردم و به خودم و ترسم از سپیده نهیب زدم خوب صدا کند . دلش خواسته .تو هم مارال صدا می کنی که.

سپیده ایی دیگر درونم داشت کیک دهانش می گذاشت که گفت:

_کجای کاری آبجی آهو هم صداش زده من شنیدم.

لب از درون و بیرونم بستم و به کنارم و پشت پنجره غروب

زمستانی چشم دوختم.

سپیده بیشتر با بازوی چند کیلویی اش به پهلویم زد و آهسته تر گفت:

_قولی هم بهت داده مارال ؟.

بلافاصله با سرم بله ایی گفتم.

صدای کمیل در سکوت ماشین پیچید و پرسید:

_تصمیم جابجایی دارین ، مارال؟

با هر بار صدا زدن اسمم سپیده این کنار پهلویم مثل غنچه باز و بسته می شد.

نگاه به آینه ایی که چشم های کمیل را برایم به روی صفحه صاف خودش هدیه داده و به تصویر می کشید، کردم و گفتم :

_با مامان یه مدت اطراف خونه حاج بابا دنبال جای مناسب بودیم.

ساکت شدم و با پرسیدن : خب ؟

سپیده باز باز و بسته شد:

_گویا جای مناسب پیدا کردن و منم امروز می رم به اون آدرس.

سکوت کرد و چشم از آینه هم گرفت . من هم ساکت شده و حرفی نزدم . سپیده به گوشی اش و زنگ تلفنش جواب داد و از حرفهای پشت گوشی مهمان برایش در راه خانه بود . خاله اش می خواست شب مهمانش شود و سپیده گفت من جایی کار دارم خواست دو ساعت دیرتر بیاید.

گوشی را که قطع کرد و من لبخند به لب رو به سپیده آرام گفتم:

_مزاحمت نباشیم سپیده.!

_

_من هستم ..مگه نمی گی آجیتم .بیا باهات و گفت و با مکث اضافه کرد:

_من راحتم مگه شما ناراحت باشی.

لبم بیشتر کش آمد و دوباره گفتم:

_مهمونت شام هم می خواد سپیده.

برگشت و رو به الوندیان خندان که از همان آینه می دیدمش گفت:

_منم نفهمیدم چقدر خاله منو دوست داره ، جناب الوندیان.

لبهای کش آمده کمیل هم از سپیده خواست راحت باشد و کمیل هستمی تکرار کرد و من دیگر چند انگشت جلوی دندانهای بیرون زده از نسبت هایی که به این مرد جوان داده بودم گذاشتم و حرفی نزدم.

با چشمی گرد شده و ابرویی بالا انداخته از همان کمیل خواستم حرفی از پنج شنبه نامی در گوشی ام نزند و سپیده فهمید . از یک رنگی حرفها و فکرهایمان می شد فهمید و سختش نبود.

_آقا کمیل من که می دونم این چه دسته گلی آب داده.

خندیدم و شاکی سپیده را با سقلمه دستم ساکت کردم.

_من که بلاخره می فهمم . تازه صبحونه مفصلی هم که تدارک دیدین خیلی چسبید.

نوش جان کمیل با زنگ گوشی خودش ساکت شد و من بیشتر از کارهای کمیل دلخوش به روبه رویم چشم دادم.

سپیده فقط در گوشم گفت:

_بهم همه رو می گی.

باشه ایی خندان قول دادم و سپیده نشسته در من گفت : باش تا بهتم بگه.

خوب شد و من با رفتن ناگهانی کمیل برای زنگی که خورد و احضارش کردند نفس راحتی کشیدم و سپیده چشمک زد . سر خیابانی که مینو آدرس داده بود پیاده شدیم . سپیده خودش را به آن راه زد و رفت پشت ویترین شیرینی فروشی ایستاد.

من هم مانده بودم چه بگویم و چه کاری انجام بدهم . تا به حال خودم را به این اندازه بلاتکلیف ندیده بودم . با انداختن کوله روی شانه ام صدایم کرد.

نمی دانم خجالت زده از چه بودم که فقط از همراهی اش تشکر کردم.

دو قدم به من که داشتم عقب می رفتم نزدیک شد و با یک لحظه فرصت خواستن ، ایستادم .لبه های کت اسپرت طوسی رنگش را به نزدیک کرد و پرسید:

_دیگه خونه پدربزرگ نمیای ؟

از سوالش تعجب کردم و یک برگ سبک بال زد و از نگرانی اش روی زمین افتاد . چشم به صورتم داده بود تا من حرف بزنم و سوالش را جواب بدهم:

_راستش مشخص نیست . من تا اومدن فریبا هستم اونجا.

خیالش نمی دانم آسوده شد و یا نه که ابرویش با بسیار خبی

پیچ خورد و من لبخند ساده ایی به لب برگشتم تا به سپیده برسم.

سپیده جعبه ای دستش برایم سری از تاسف تکان داد و گفت :خیلی راه داره این بخت برگشته .تو آکبند و اینم نگران.

لب به دهان گرفته من و صورت رنگ گرفته و چشم گریزانم را می گفت ، خیلی راه.

طبقه اول یک ساختمان سه طبقه و انتهای کوچه قرار بود خانه جدید ما باشد . اینکه دیگر پنج پله زیر زمین نمی روم و از پله های طبقه بالا رفتم ، خوشحال بودم . اندازه ی پول ملک زراعی مامان ملوک خوشی از داشتن اینجا نداشت ولی در واحد ۴۰ متری را باز کردم.

—

یک خانه مربعی شکل با دو در سرویس گوشه ایی و پنجره ی کوتاه رو به کوچه نفس آسوده از داشتن اینجا را کشیدم..

لبخندم به اندازه چشم خیس مینو رنگ نداشت که نگاهم کرد

.سپیده کنارم زد و زیر گوشم جعبه شیرینی به دست گفت:

_الان چشم خیس کردنت چیه مارال.

مینو را با بوسه ایی کوتاه به حرف گرفت . دو باره چشم در خانه مان چرخاندم . آشپزخانه و اتاق خوابش همه در همان سالن مربعی شکل جا داشت . به صدای حرف سپیده و مینو گوش ندادم قدم تند کردم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. شیشه هایش را خودم دوست داشتم با دستمال سفیدی پاک کنم . پرده حریر بلندی آویزان چوب پرده اش کنم و پرده ها را اول صبح نسیم تکان دهد و من از هوای تازه و طراوتش خودم را کش بدهم و بروم سر کار.

مینو خواست پنجره را باز کنم و من دست بردم و چفت پنحره را باز کردم . بوی رنگ می داد خانه جدیدمان.

دیوارهایش یک سمت کاغذ دیواری کرم رنگ با گل های ریز طلایی بود . هوای کوچه و زیر پنجره را دوست داشتم . حتی

اگر خانه دو طبقه رو به رویی در تراسش به پنجره ما باز می شد.

سپیده با دیدن خانه، رویم را بوسید و رفت . مینو هم گفت می روم مارال اثاث بیاورم و من کنار پنجره مینویی را دیدم که کنار سپیده با شانه هایی نحیف دور می شد . دستم را دوباره به چهار چوب پنجره کشیدم و اول به ذوق خودم خندیدم و برای این پنجره دو متر عرض و طول کلی نقشه گل و گیاه هم کشیدم و بعد هم با بستن و روی هم گذاشتن پشت پنجره دست روی دهانم گذاشتم و با شکرت خدا برای داشتن اینجا اشک ریختم . کوله ام را کنار دیوار گذاشتم.

گوشی ام را که یاد آور یک خاطره و یک تجربه و اولین حس بود دستم گرفتم . صدای زنگش در خانه خالی پیچید . نگرانم بود یا دوباره من دلتنگ شده بودم . صدایم خش داشت.

اگر حرف می زدم می فهمید که من به شکرانه داشتن اینجا

ذوق کرده ام . و ای وای اگر کمیل بداند آرزوهای من چقدر قدشان کوتاه هست و می تواند خودش همه را با دو دست قوی اش دست ببرد و برایم یک جا برآورده کند و چه قدر بد بود برایم بداند و بخواهد جبران کند.

صدایم را صاف کردم و الویی بلند گفتم.

به بلندی صدایم حتم داشتم خندید و گفت:

_خونه تون رو پسندیدی مارال.

چشمی در مربع خالی و پنجره دوست داشتنی چرخاندم و بله ایی بلند تر گفتم.

_خوشحالم که نزدیک هستین و قرار نیست دور بشی.

یک حبه قندی از شنیدن صدایش رفت و ته لیوان پر از آب زلال روی سینک نشست. باز گفت:

_وقتی گفتی خونه نگران شدم.

دو حبه قند دیگر رفت و ته لیوان نشست.

ساکت بودم تا کمیل حرف بزند و من قندهای درون لیوان را بشمارم.

_نمی دونم چرا از وقتی خواستم با هم بیشتر آشنا بشیم همش وقت نمی شه.

باز چند حبه قند رفت و درون لیوان آب شد . شمار قندها داشت از دستم در می رفت و گفتم:

_منم نمی دونم چرا ؟

چرخیدم و باز از پشت پنجره غروب کوچه را نگاه کردم . یک آرزوی دیگرم داشت پشت این پنجره برآورده می شد.

هر چند آسمان را از پشت این پنجره فقط چند متر بود و می دیدم ، ولی باز بود . خانه مان هوای آزاد داشت . آسمان داشت.

_کی برمی گردی خونه محله ما ؟

دست دور لبهایم کشیدم . داشت شیرینی و قندها گلویم را

می زد.

_مامان رفت اثاث رو بیاره ...منم می خوام تمیز کاری کنم.

تا پرسید تنهایی ترسیده گفتم:

_تو راهه الان برمی گرده.

باز برایم حرف زد و گفت فردا چهلم عزیز هستم و تو هم هستی . باز سپرد کاری داشتی مارال هستم و من ممنونی گفتم و شرم کردم مثلا تی دستش بدهم تا سرامیک روشن اینجا را برق بیندازد.

یک خوشی پروانه وار در دلم از نگرانی هایش جا گذاشت و گوشی را قطع کرد.

تمام وجودم با اینکه از صبح سر پا بودم توانی دوباره گرفت و من با ذوق پایین رفتم و از سوپری سر کوچه مان مواد شوینده و دستمال خریدم . خوشحال از داشتن خانه با همان لباس های تنم اول شیشه را برق انداختم . از صدای جیر جیر

شیشه اش خندیدم و صورت صاف شیشه را بوسیدم و جای لب هایم را با ذوق و چشم غره به خودم پاک کردم.

فقط برای چشم نگران و دلتنگ حاج بابا تا شب ساعت دوازده از ذوق خانه و با مینو و مونای ساکت خانه مان را سامان دادیم . پشت پنجره را با روزنانه پوشاندم تا خودم بروم و برای قاب پنجره پرده بگیرم . با سلیقه و ذوق خودم بخرم.

—

با مینو گاز رو میزی را کنار سینک کوچک ، به شیر وصل کردیم . دو شعله که سالها بود برای من و مینو گرمی خانه بود . مونا کناری ایستاده بود و نگاه می کرد . یخچال کوتاهمان را با قرقره از وسط سالن به دیوار تکیه دادیم و من چسب دور درهایش را باز کردم . مینو قفسه هایش را چید و یخچالمان خالی بود.

چند کارتن ظروف را روی هم گوشه ایی گذاشتیم تا سر فرصت و خودم مرتب داخل کابینت دو در و از روی زمین

بچینم . مینو خواست فرش را پهن کنیم . مونا باز ایستاده بود .ذوق من و مینو را لابد درک نمی کرد . مبل دوست داشتنی خودم را کنار پنجره جایش دادم و مینو کمر صاف کرد و با لبخندی خسته خندید . گفت : مارال هر خونه ایی رفتم فقط دوست داشتم پنجره داشته باشه.

خودم را به خاکی که گوشه مبل نشسته بود با چشمی تار مشغول کردم تا مونا نبیند من آرزویم داشتن یک پنجره بود. پنجره رو به آسمان و بیرون . ساعت را هم روی میخ دیوار وصل کردم . باطری نداشت . خودمان که آمدیم نبض ثانیه هم به این ساعت وصل می کردم.

جای تخت را با مینو دو تایی همزمان خندیدیم و گوشه های سالن را نگاه کردیم .مونا حالا روی مبل نشسته بود . مینو خم شد و جارو را برداشت و گفت : فکر کن دختر نخند . خندیدم و دست روی شکمم گذاشتم و گفتم از گرسنگی می خندم.

مونا که نشسته بود ، بلند شد . توجهی به مونا نکردم و رو به مینو از کارشناسی ام حرف زده و گفتم : ببین مامان می گم تخت رو همین وسط سالن بزاریم . ما که مهمون نداریم.

مینو چشم گرد کرد و موی از گیره بیرون زده اش را پشت گوشش داد و به تنبلی من خندید.

من هم با ذوق دیدم که مونا لباس پوشیده و در را بست و رفت . با کلی توافق عهد نامه ایی بین خودم و مینو ، گوشه ایی کنار دیوار و رو به روی آشپز خانه مان که بی ریا بود.

آقای بنا هم نخواسته بود بیشتر مصالح به کار ببرد و دیواری اپنی فاصله بیندازد ، با مینو تخت را علم کردیم و من خوشخواب را روی تخت تنظیم کردم . مینو از کاور رویه و ملافه را بیرون کشید و روی تخت کشیدیم .کمد دیواری باریک را باز کرد و با کلی زحمت رختخواب ها را درونش چیدیم و از چوب لباسی ،لباس ها را آویزان کردیم . کمد هم

نداشتیم . داشتیم هم جا نداشتیم و کجا باید جایش می دادیم.
دو کارتن که رویش با ماژیک نوشته بودم مارال ، را کنار گذاشتم تا بیایم و بعد داخل همان ویترین شیشه ایی بچینم.
با مینو خسته تکیه به دیوار زدیم و پا دراز کردیم . مونا کلید انداخت و در را باز کرد . کفش هایش را پشت در و روی روزنامه در آورد و گفت داره بارون میاد . دستش دو کیسه بود و شانه و شال سرش خیس بود.
پاهای در جورابم را ، دست خسته ام راحت کرد و فقط لباسم را سبک کرده و من خودم را روی تخت انداختم . خسته بودم و حاج بابا عمو احمد را فرستاده بود تا برگردم خانه.
پلک روی هم گذاشتم و خودم را به خواب سپردم . فردا قرار بود رفتن عزیز بعد چهل روز داغ شود و بنشیند برای نبودن هایش اشک بریزند.
گوشی به دست با نگاه به صفحه تاریک و دستم خوابم را

رفتم و در آغوش کشیدم . تصویر آخر پشت چشمانم مرد سبزه رویی بود که این روزها رنگ دیگری به من داده بود.

یک گوشه از مارال خسته را هم به خودش اختصاص داده بود .

از صدای زنگ ملایم گوشی کنار گوشم، چشمم را باز کرد.

چشم سیر نشده از خوابم را باز کردم و با دیدن اسمش صاف نشستم.

چه خوب که اول صبح هم تکرار صدایش باشد.

تعجب کرده بود که خواب هستم و او در سالن خانه هست.

نه ایی بلند و خواب الود گفتم و دهانش را نزدیک گوشی کرد و گفت .: بیا خودت ببین.

گوش کردم تا با همان حالم بروم و ببینم . سپیده در خیال من ، در را گرفته بود . به سر و ضعم اشاره کرد و من گوشی را با باور نمی کنم ؛ کنار گوشم قطع کردم .خودم را به

سرویس اتاق انداختم و آبی به صورتم زدم . مانتو و شال سبک و تیره ایی روی لباس تنم کرده و در اتاق را باز کردم. بدون نگاه به جایی دیگر فقط به مبل های سالن چشم چرخاندم . نبود و خواستم نفس آسوده ایی بکشم ، از سر کار گذاشتنم که حاج بابا صدایم کرد.

_مارال.

برگشتم و دیدم کنار پای حاج بابا نشسته و با لبی گزیده و سر به پایین خودش هست.

***

مهمانی خودمانی برای چهل روز نبودن عزیز هم با رفتن اکثر اقوام و آشنای نزدیک تمام شد . مامان ملوک و خانواده دایی هنوز در سالن نشسته بودند . عموهایم و خانواده اش در صدر سالن و مینو کنار مونا سر در کنار هم حرف می زدند . مامان ملوک با دایی پیمان هم عزم رفتن کردند . مینو هم سرش را

بلند کرد و خواست بماند و بروند واحد ما . با حرف و درخواست مینو همه ، از جمله خانواده ی صارم شاخک های تیزشان که خسته بود با سرشان سمت مینو چرخید و نگاه به سوال عمو فرزین دادند.

عمو خشک و دست در هم گره زده پرسید : _خونه گرفتی سلامتی ؟

و مینو خودش را جمع تر کرد . دایی پیمان دست روی سرش کشید و مامان ملوک پر های چادرش را دوباره جمع کرد.

مانی در کنار این سکوت و سوال ، گوشی ام را که صدایش بلند بود و زنگ می خورد دوان دوان از اتاقم آورد . چشم به دستش امیدوار بودم مثل همیشه اسم روی گوشی را بلند نخواند . که خواند و گوشهای مسعود شنید و من با کشیدن دست ، گوشی از مانی چشم غره و تند به اتاق رفتم . با قدم های تندم نفس نفس می زدم که الو گفتم و صدایش در

گوشم پیچید.

موسیقی شد و من باز فراموش کار تمام تلخی ها شدم

.خودش هم خسته بود و با پرسیدن مهمان ها رفتن بهم خبر

بده مارال کارت دارم . باشه ایی آهسته گفتم و با نگاه به مانی

گوش و چشم به من گوشی را قطع کردم.

دست به کمرش زده و ابروهای نداشته اش را بهم پیچاند.

کوچک بود که خم شدم و روی زانو نشستم تازه برسم به

قدش . از لای دندان های یک خط در میانش پرسید کی بود

پنج شنبه ؟

لبم را جمع کردم و زیر دندانم بردم.

_برای من الکی نخند . چشمم که امروز اشک نبودن عزیز را

باریده بود ، دست کشیدم و گفتم:

_الان مثلا چی مانی ؟

اشاره به تخت سینه اش کرد و گفت:

_بابا گفته مرد باش

چکی بی جان در گوشش زدم و گفتم :مردا گوش وای نمی ایستن . مرد.

با لگدی که به زانویم زد و برو بابایی گفت و رفت، بی خیال مرد بودنش شد.

مینو روی لباس تیره اش ، کت بافت پوشیده و کیفش را برداشت و رو به من گفت : بریم مارال ، که حاج بابا از کنار عمو احمد خواست باشم.

عمو فرزین پرید وسط حرفش : ما هستیم بابا . باز حاج بابا گفت : بمونه پیشم تا فریبا بیاد.

ناهید خانم عمو ، لبش را جمع کرد . سودابه پیچ روسریش را دور دستش بیشتر و سفت تر کرد و مامان ملوک کنار دایی با اجازه ایی گفتند و رفتند.

مسعود طاقت نداشت زبان به دهان بگیرد و گفت : فریبا تازه

جاش خوبم هست . کسی حوصله نداشت به پوزخند مسعود پشت دستی بزند . به نظرم همان بی جواب ماندن یک جورایی پشت دستی می شد.

در همان تراس ایستادم و دست دور سینه ام گره خورد و رفتن مامان را تماشا کردم . مسعود و عمو فاضل و فرزین هر سه سیگار به لب ، کنار باغچه ایستاده و پک به سیگار می زدند و دودش با کلمات و حرفشان بریده بریده بیرون می آمد .از قرار معلوم اینها هم امشب مهمان بودند و ماندگار . به دیوار تراس تکیه دادم و بیشتر هوای غروب چهل روز نبودن عزیز چشمم را پر کرد . خسته بودم و چشمانم با پر و خالی شدن امروز می سوخت . کمیل هم منتظر زنگ من بود و به این قسمت رفتن از دغدغه ها،خستگی را از من دور می کرد.

زن عمو ها در آشپزخانه اضافه غذاهای بسته بندی ظهر را روی گاز گذاشته بودند تا گرم شود . عمو احمد هم برای حاج

بابا از جمع و تفریق مخارج می گفت.

خودم را با احتیاط به هم نریختن فاکتورهای عمو ، بغل حاج بابا جا کردم . دستش را دور شانه ام انداخت و عمو از بالا عینک نگاهم کرد و گفت ؛ برو کنار آهو.

حاج بابا بی حوصله شد و خواست جمع کند و عمو صفحه ماشین حساب را نشان حاج بابا داد . بوسه حاج بابا روی سرم را زن عمو ابرو بالا انداخت و با گفتن بیا دختر جان جای قاشق اضافه رو بگو ، حاج بابا در گوشم گفت ؛ پاشو مادر تا اونجا رو هم بهم نریختن خودت هر چی می خوان بده.

نگفت نگذار جا دست فریبا ببرند و هنوز هم از فریبایی که صبح زنگ زد و اشک ریخت و چهلم مادرش را از همان غربت به من و حاج بابا قهر کرده تسلیت گفت ؛ رنجیده است.

کنار گوشم تمام متلک ها را شنیدم و نشنیده گرفتم . شنیدم که خودم و مادرم زیاد و مشکوک اینجا رفت و آمد می کنیم

.ولی من بی پاسخ به هر چه شنیده بودم ، با برداشتن بشقابی سالاد به اتاق رفتم.

حاج بابا هم میل به شام نداشت و دست بهم گره زده بود و خیره به جای تخت عزیز بود که چهل روز خالی بود و دیگر نمی دانم چه فکری در سرش بود که در اتاق را بستم.

بشقاب را روی میز گذاشته و روی تخت گوشی به دست خودم را با لمس روی اسم پنج شنبه هستم از دنیای خانواده ام که شاید از فردا بروند و دیگر نباشند تا به بهانه ایی دیگر ، جدا کردم . چراغ خواب بالای سرم را روشن کردم و رو به تاریکی از خودم شرم کردم که این کارم را نبینم . یک جور شرم بود و همراهش لذت.

تکیه به همان دیوار دادم و گوش سپردم.

انگشت شصتم را روی لبهایم فشردم تا کوتاه حرف بزنم .گوشی را با بوق های بی جواب کنار گذاشتم و از خستگی

سالاد را هم لب نزدم . طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به تقه در هم اهمیت ندادم و چشم روی هم گذاشتم . گوشی در مشتم گرفتم و چشم بستم.

تازه چشم منتظرم گرم شده بود که گوشی لرزید و صاف نشستم . خودش بود . بی معطلی الو گفتم.

مارال خواب بودی را ، که گفت صدای خودش هم خش داشت . خندیدم و پرسیدم:

_شما هم .؟

بله ایی خندان جواب گرفتم و من هم لبم را کش دادم تا نشنود من هم شاد شدم . خش و بم بودن صدایش در خوشحالیم گم شده بود که گفت: خسته نباشی . منم خسته بودم و منتظر زنگت.

سپیده باز پیدایش شده بود که گفت:

_دل به دل و خواب به خواب راه داره.

بی هوا خواستم حرفی زده باشم که گفتم:

_من گفتم امروز شما هم هستین.

حتم دارم لبش کش آمد که صدایش را صاف کرد و با تک سرفه ایی گفت:

_کاری پیش اومد و مجبور شدم برم و دیر شد.

مانده بودم چه بگویم . مثل یک اول راه و تازه کاری بودم که گفته بودند بیا و این فضای زیبای بزرگ . خودت را بساز و بشناس . نمی دانستم چه بگویم که گفت:

_مارال من چند روز پیش ازت خواستم بیشتر هم رو ببینیم تا بهم شناخت داشته باشیم ، درسته ؟!

باز بی هوایی و زبان عجولم دست به کار شد.

_بله یادمه منم گفتم شما.

دست روی لبم گذاشتم و نشد حرفم را کامل کنم .سپیده دوباره نخودی می خندید.

خودش شاد شد و تن صدای پر خنده اش گفت:

_من شما رو می شناسم .بله کوتاهی گفتم و سپیده داشت دو گوشه تپل گونه اش را چنگ می زد از دست من . زیر لبش خواهش می کرد یه دقیقه حرف نزنم سنگین هستم.

رویم را از سپیده زیادی نگران گرفتم.

_موقعیت نبود و منم یه زمانی کارم طولانی میشه.

خبی گفتم و خندید و ادامه داد:

_فردا عصری میام دم دفتر .برای همین کار دنبالت.

سپیده خنده اش را با همان قیافه و ترس از سوتی دادن من رها کرد و حرف سپیده را به زبان خودم نشست:

_اینو که شما هر روز باعث زحمتتون می شه.

خنده اش نگذاشت زیاد حرف بزند و صدایش کردند و من با شرمی از زبان به دندان و دهان گرفته قطع کردم.

پیامش بلافاصله رسید و گوشی را در سینه فشردم . خواسته

بود برای فردا عصر جایی قرار نگذارم و من هم با خواندن پیامش به همه وجود خودم خبر دار داده و سر روی بالش گذاشتم.

***

صدای خواب آلودش را از پشت پنجره می شنیدم و چهره سرد و برفی خیابان برایم خوشایند بود .از اینکه من سر کارم بودم و او در خواب صدایش گرفته بود . خندیدم و گفت ساعت چهار میام دنبالت مارال.

بهترین کلمه ایی که گوشم اول صبح شنید و من با لبخندی دلگرم شده ، هوای اول صبح را به ریه هایم فرستادم.

گوشی قطع کرده دستم مانده بود که سپیده از ماشین سواری و شاسی بلندی پیاده شد . با دقت سرم را جلو تر بردم . نوک بینی ام به شیشه خورد و نتوانستم با حرکت ماشین از این فاصله راننده را بشناسم.

از بالا برای سپیده که من را دید ، دستی تکان دادم و سپیده نه دستی بلند کرد و نه حرفی زد.

تا بچرخم از پله ها ببینمش مینو زنگ زد.

از شیفت برگشته بود و می گفت امروز بیا خانه و کمی کمک دستم باش.

لب گزیدم و گفتم من امروز بیرون کار دارم . مادرم خسته بود و فقط خواست زود بیایم و به حاج بابا هم خبر می دهد.

عقربه های ساعت سر کار برایم وقتی روی چهار نشست باز تنها در دفتر بودم . خودم را مرتب کردم و خجالت زده با دستی لرزیده چند بار رژی بی رنگ روی لبهایم کشیدم و پاک کردم . شناختن و مرتب بودن من ربطی به رژ نداشت و از در ساختمان بیرون آمدم.

کمیل الوندیان هم خودش نشسته درماشین و هوای برفی غروب را بیرون نیامده بود . همزمان که در ساختمان دفتر را

بستم دیدم ماشینی هم پشت سر ماشین کمیل پارک بود .از هیجان جایی که قرار بود با او همراه شوم دست روی گونه ام کشیدم.

پوست صورتم سرد بود . برگشتم و نگاه به شیشه و پنجره دیدم ، دفتر سپیده هم بسته بود . کوله را از شانه ام برداشتم و با نگاه به دو ماشین پارک شده پشت سر ماشین کمیل که هر چراغ روشن و خاموش کردند و تا در را باز کردم و رو به کمیل سلام دادم ، بوق ماشین پشت سری یک دفعه و همزمان بلند شد . صورت کمیل برنگشت تا راننده ماشین که موازی او ایستاد و دوباره بوق زد، برگردد و ببیند . خودم که نشسته بودم کنجکاو شده و سرم را کج کردم و کمیل دست جلوی صورتم گرفت و صورت لبخند به لبش نگذاشت ، چیزی از پشت سرش ببینم . متعجب از پشت سر کمیل فقط صدایشان را شنیدم.

_خوش بگذره .ما که ندیدیم هیچی.

از تصور شناختن ما دستم روی دستگیره ماند . کمیل می خندید که برگشت و رو به ماشین و پسر جوان خندان و سر نشینانش کرده و گفت:

_زیارت قبول .امامزاده راهش دوره.

و هر ماشین پر از سرنشین ، بوق کشداری زدند و من در همان صندلی فرو رفتم.

خودش خندید و با بلند کردن دستش از لبه شیشه اشاره کرد و گفت : برین دیگه .بیکارین و فضول.

شیشه را بالا داد و خدا رو شکر کردم که دودی بود . چرخید و تمام صورتش را سمتم چرخاند . پشت فرمان بود و لباس گرم پوشیده بود . حتی شالگردن دور گردنش جا خوش کرده بود.

از هول نگاه و تنها شدنم با مردی که دیشب نگران بود و امروز کنارم نشسته سلام داده و کوله را روی پایم سفت بین

انگشت هایم فشردم.

سلامم را با دست بردن و برداشتن کوله از روی پایم ، چرخید و صندلی های عقب گذاشت و چشم به جای خالی و سبک کوله شنیدم که گفت:

_پاهات خسته می شه.

دستم از خجالت و بیکاری بهم گره خورد . بسیار خبی گفت و راه افتاد.

خیلی راحت بود که با متانت کلامی پرسید ؛ برای اولین شام من جا انتخاب می کنم ، اشکالی نداره ؟

سرم را تکانی دادم و یادم نبود دارم اولین شامی که گفت با هم باشیم را تجربه می کنم.

هوا دیگر رسما تاریک و سرخ شده بود و دانه های ریز آب بود یا برف روی شیشه نشست و پره ی برف پاکن دست می کشید و پاکش می کرد.

راه افتاد و من بیشتر خودم را منقبض کردم . حالا من شده بودم منقبض و منبسط او بود که برگشت و با چشم ، لبهای کش آمده ام را شکار کرد و پرسید:

ــ به چی می خندی مارال ؟

از فکر انقباض بیرون آمدم و صاف نشستم .خنده ام هم جمع شد . سپیده پرسید ؛ خدا بخواد که دوست نداری این یه رقم لقب رو بهش بگی.

نه ایی با ابروی بالا رفته به سپیده گفتم و به کمیل منتظر لبهابم را بهم فشردم.

رو به روی هم نشسته بودیم و بیشتر در جلد سکوتم فرو رفته بودم . نمی دانم چرا نمی شد و نمی توانستم حرفی بزنم.

همان اول حضورمان سفارش نوشیدنی گرم داد تا یخ من آب شود و من هیچ تغییری در حالتم پیدا نشد.

نمی دانم این کم حرفی ام اثر چه بود که مهر سکوت روی

لبهایم جا خوش کرده بود .به سکوت لب بسته من چشم دوخت و از خودش گفت که سی سالش هست و با پسر عمویش و شغل پدرهایشان را ادامه می دهند . من چیزی نداشتم بگویم . چشم به لبهای بهم دوخته من داد و دوباره ادامه داد:

ــچی دوست داری از من بدونی مارال.

نمی دانستم حالا که نوشیدنی خوش عطر سفارشی کمیل الوندیان از گلویم پایین رفت چه دوست دارم ؟

از مردی که تازه وارد دنیای من شده چه باید می پرسیدم ؟

دست دور لیوان ولرم پیچاندم و اصلا بهتر هست مردها چه شکلی باید باشند ؟ فقط می دانستم این که اردشیر باشند خوب نیست و این تجربه تلخ نبودن کسی جای پدرم را با نوشیدن قلپی دیگر رو به روی همین کمیل الوندیان دور کردم.

منتظر بود و من هنوز لبم به حرفی و کلامی برای انتظارش مناسب جو اینجا پیدا نمی کرد . باز خودش دست روی لبهایش کشید و فنجان نوشیدنی را کنار گذاشت . خم شد و من فضای دنج سالن ، رستوران را همراه با هوم منتظرش دوست داشتم . کوتاه چشم در صورتش چرخاندم و به دست های کش آمده و گره زده اش چشم سپردم و لب زدم:

_من نمی دونم الان چی می خوام.

وقتی دو دستش مشتش از هم باز شد و حرفی نزد چشمم بالا آمد و دیدم که دوباره خم شد و سرش را نزدیکتر آورد:

_باید حرف بزنیم مارال.

لبم بیشتر به هم فشرده شد . نمی توانستم حرفی بزنم.

مهری به لبهایم دوخته شده بود با چشم گرم و کلام پر مهر مارال گفتنش هم باز نشد.

دیدم که سکوتم ابرویش را کمی و اندازه ی یک خط پیچاند

و ورم های بالای پلکش مدام بین چشمان من می چرخید.

میز چیده شد و من باز لبم مهر سکوت داشت . دست بردم و از کنار دستم با برداشتن چنگال برق زده گفتم:

_شما حرف بزنین من گوش می کنم.

لبخندش بی جان تر و ناراضی از حرفم بود که سری تکان داد و اشاره به میز و محتوای بشقاب روبه رویم کرد و خودش هم مشغول شد.

پیشنهاد پیاده روی کمیل را بعد صرف شام در سکوت بین خودمان با سرعت بلند شده و قبول کردم.

کفش من و کمیل که روی برف خیس پیاده رو می نشست و باز سکوت بود . ولی راه رفتن در هوای سرد پیاده رو بهتر از هوای نشسته در پشت میز و محیط بسته بود . دیگر از زمان صرف شام حرفی به جز تعارف و ریختن نوشیدنی برایم نزده بود . حس کردم باید حرفی بزنم و سپیده پوفی از حس من

کشید و گفت و نقش چماق نباش این وسط.

همان طور که گوشه خیابان و موازی با پیاده روی خلوت را جلو می رفتیم صدایش کردم.

دست در جیب کاپشن برده بود و شال دور دهانش را کمی شل کرده بود . این مرد بی شک سرمایی بود.

_من خیلی سختمه با شما به این زودی راحت برخورد کنم.

به قول سپیده نشسته در من که می گفت : آفرین دو کلمه حرف بزن بچه بفهمه اشتباه نگفته شناخت . سپیده هم از شرم و حیای امشب من سرعت کلماتش را سوار اسبی سرکش کرده و می تاخت.

سرعت لاکپشتی قدمش را متوقف کرد و سرش را چرخاند و به صورتم داد این که بد شد و همان بدون دیدن خودش می توانستم بهتر حرف بزنم:

جدی و آرام ادامه و دنباله حرفم را گرفت و گفت:

_بعد این همه رفتن و اومدن به من می گی شما و بعدشم راحت نیستی .چرا ؟

از صراحت و هم صحبت شدن با این مرد جوان سرمایی خوشحال بودم . نباید می گذاشتم سکوت من را با دلخوری سکوت کند و برنجد . سپیده به فکر من هیجان زده شد و آفرینی در گوشم زمزمه کرد و در ذهن خاموشم گفت از دستش نده مارال.

_من مردی اطرافم نداشتم .یه مقدار شناختش سخته برام.

لب گزیده و با حرف من خوشحال گفت:

_بهتر من شد که.

سپیده بلافاصله اضافه کرد یه کم حسوده فکر کنم . دیدی تنها مرد کنارت خودشه . چشم به کمیل داشتم و گوش به حرف درون خودم.

خواست دوباره لاکپشتی پیاده روی کنیم و دوباره دستش را سر جایش برد و هم گامش شدم

_خب مارال سعی می کنم بیشتر کنارت باشم تا جبران بشه.

چشمم روی برگ یخ زده زیر پایم را تار دید و امیدوارمی آهسته زمزمه کردم . دیگر با همان دو ساعت پشت و میز و این پیاده روی انگار فهمیده بود کم حرف هستم که خودش به حرفم گرفت . از خانه جدیدمان پرسید و من شانه ایی بالا انداختم و رو به چشم منتظرش گفتم:

_فقط نصفه نیمه چیدیمش و ساعت مچ دستم را نگاه کردم و نزدیک هفت شب بود و ادامه دادم امشبم می رم اونجا .قراره کمک مامان کنم.

به بهانه رفتنم دیگر نگذاشتم بپرسد خانه مان چند خواب دارد و در خالی که نداشت.

بهتر شد که نپرسد تا من کمتر از خانواده ام بگویم . از اینکه

نمی دانم چقدر در جریان زندگی ما هست و بود.

راه برگشت را سرعت لاکپشتی شد همان گام های بلند و کنار ماشین رسیدیم.

روی موهای چند سانتی و شالگردن و شانه هایش سفید شده بود . ایستاد و قبل از باز کردن در ماشین دستش را پیش آورد و با چشم دستش را دنبال کردم . روی شال سرم را با انگشت هایش پاک کرد . دست برد با هر دو دست دو سمت شانه هایم را هم همان چند دانه برف را جدا کرد و دستش نگه داشت . یا دستش سبک بود که من حس نکردم یا کارش برایم متفاوت بود و وزنی نداشت . خم شد و نزدیک چشمم صدایش را با کلامش به گوشم رساند . برف بود و زمستان بود و خیابان دنج و دست های سبک و بی وزنش روی دو شانه ی لباسم که صدایش تکمیل این خوشی کرد و من هنوز نمی خواستم پلک بزنم:

_دوست دارم سال دیگه اینجا اومدیم برای یاد بود امشب نسبت من و تو مارال بیشتر از حالا باشه.

پلکم پایین رفت و روی صورتش نگذاشت چشمم بماند.

زشت بود زل به حرفش بزنم . تا سال دیگر هم خدا بزرگ هست . دستش را فشاری بی جان داد و پرسید : موافقی با حرفم.

نمی دانستم باید موافق چی باشم و مخالف چه حرف و نظری .من مغزم هنوز عقب بود و در پیاده روی چند دقیقه پیش لاکپشتی پیام می رساند و می آمد . منتظر بود بگویم موافقم و من نگفتم.

دوباره چشم بالا بردم و با گردش بین دو چشم منتظرش گفتم:

_زوده یه کم.

جا خورد و انتظار نداشت . دستش برداشت سرش را هم خم

کرد . انگار داشت خودش را برای زود و دیر بودن راضی می کرد . دست بند مچ دست دیگرم کرده و باز رو به بهت صورتش گفتم:

_قبول کنین ما فقط تو مسیر و ناخواسته هم رو دیدیم.

دست برد و زیر چانه اش را با دو انگست بند کرد و گرفت. مچ دستش را دیدم و باز یک مرد قوی پیش چشم من نقش بست . همیشه طرف حرف و روبه روی من مینو بود و مچ دست ظریفش.

_منم دلم می خواد با شناختن کنار شما بودن رو تجربه کنم.

دوباره نگاهم کرد . دستش دیگر در دو جیب شلوار کتانش رفته بود . این خیلی سردش می شد . من حتی نمی دانستم چرا باید مردی که قوی هست سردش شود.

با گفتن بریم تو ماشین قبول کرده و نشستم . یک سبک بالی در خودم با نفس عمیق نشستم . بوی عطر ماشینش خود

کمیل بود.

دیگر در مسیر طولانی برگشت نخواست و نخواستم بحث کنار خیابان برفی را ادامه بدهیم . این هم یک احترام بود . به نظر خودش و من . این یعنی یک پله از راه طولانی به بالای سال دیگر با هم قدم گذاشتن ، بدون اینکه من بپرسم خودش جواب خیلی از سوالهای من را نپرسیده پاسخ داد.

دست روی فرمان گره زد و پشت چراغ قرمز خیابان شلوغ و خیل ماشین ها گفت:

_من و پسر عموم اینجا هستیم . پدر و مادرا برای دور بودن از هوای اینجا شهرک هستن.

با شنیدن تنها بودنشان ابرویم ناخوداگاه بالا رفت و دید و لبش از قیافه ام کمی کش آمد و ادامه داد:

_البته همیشه یه مادری پیش ما هست . آخر هفته هم که ما کنار شونیم.

چراغ که سبز شد راه افتاد . سپیده شام خورده و سیر بود که پشت سر من نشسته و خواست حرفی هم من بزنم.

_تنهایی سخته برا دو تا مرد.

سرش را با تایید حرفم تکان داد و گفت:

_این هفته هم مامان من اینجاست . حالام منتظر که برم و شامش نخورم دلش می شکنه.

گوشی کنار دستش که لرزید با خنده و دیدن صفحه گفت:

_چه زودم فهمید.

گوشی را برداشت و وصلش کرد.

در که باز کردم ، چراغ سالن روشن بود و مونا روی تخت نشسته و اطرافش و روی تخت بهم ریخته بود . لپ تاب جلویش باز بود و تصویر مردی که من را دید و من هم دیدمش . چشم از مرد و تصویر گرفتم و داخل شدم . مونا هم با صدای در برگشت و حرفش را قطع کرد.

لب به دهان کشیدم و ابرویم از ندانستن حضور مونا پیچ خورد .مینو اگر گفته بود مونا هم در خانه هست ، با همان کمیل مشتاق همیشه همراهی، خانه حاج بابا می رفتم.

خم شده و کفشم را روی روزنامه ی باز شده گذاشته و کلید را دوباره داخل کوله ام انداختم.

هوای خانه گرم نبود .لباس های تن مونا زیاد بود و روی سرش شال ضخیم انداخته بود ،

که صدای مردی که پدرم بود و بابا اردشیر من و خواهرم ، در سکوت خانه جدیدمان پیچید . بی توجه به مونا سمت پنجره رفتم و از گوشه روزنانه ، کوچه را نگاه کردم . کمیل داشت از انتهای کوچه دست در جیب و جمع شده می پیچید . دستم از روزنامه دور شد و بارانی بلندم را روی مبل رها کردم . صدای پدرم ضعیف به گوشم می رسید و مونا هم ساکت شده بود.

مارال گفتن های پدرم هیچ حرفی به زبانم نیاورد . زبانم

بیگانه از پیامی که گوشم مارال لرزیده و ضعیف را می شنید ، نتوانست بچرخد و حرفی بزند.

چقدر من نابلد بودم ؟ هم کنار کمیلی که ساعتی از شبم را کنارش بودم و هم پدری که سالها بود صدایش را نداشتم.

ولی بهتر هم شد . بگذار حرف بزند و دیوارهای اینجا بدانند من پدر هم دارم . یک خواهر هم دارم . دستم جانی نداشت وقتی مارال پر از بغض پدرم را گوشهایم بعد این همه سال می شنید . چقدر از این تن صدا و مارال ها کم شنیده بودم انگشت بی جان دست دیگرم به یاری ام آمد و دستگیره را پایین کشیدم . پا درون دمپایی سرویس تمیز خانه جدیدمان گذاشتم و در را بستم و صدای مارال ها پشت در ماندند.

.صدای بابای من بود و خواهرم بود که صدایش پشت در ماند

.پشت دری که من نشنوم . مثل تمام این نورده سالی که

فاصله ها نمی گذاشت من بابا را بگویم و پدرم بشنود . بابا

اردشیر مارال صدا بزند و من با فاصله های دور نشنوم .فاصله ها کیلومتر بودند و دور یا من گوشهایم سنگین می شنید .که اگر مانده بود و می ماند شاید مارال لرزیده پشت قاب روشن لپ تاپ خواهرم برایم این اندازه جدید و تازه نبود.

وقتی که از سرویس بیرون آمدم صدای پدرم رفته بود . مونا هم پشت به من و کنار گاز عطر قهوه راه انداخته بود . با خواهرم هم قد و اندازه بودیم .. برگشت به عقب و من دنبال کارتن های چیده نشده می گشتم . مینو و دخترش که کاری از پیش نبرده بودند.

با چاقو میوه خوری ، چسب روی کارتن شکستنی ها را باز کردم . مونا دو لیوان کوتاه و بلند دم دستی را پر از قهوه کرده و برگشت و صدایش در میان بشقابهای روزنامه پیچ دستم پیچید:

_بابا خیلی دوست داشت باهات حرف بزنه.

روزنامه های پیچیده دور بشقاب را کنار گذاشتم و سرم داخل کارتن بردم.

_این همه سال اگه امکانش رو داشت شک نکن پا می شد و میومد.

خواهرم قصه شب و خیالی کودکی من را داشت برای هر دویمان تعریف می کرد.

صدایم کرد مارال و من کوتاه نگاهش کردم . اشاره به لیوان دستش شروع به حرف زدن و ادامه داد:

_برا تو هم درست کردم .ممنونی بی جان زیر لب گفتم و بلند شدم تا بشقاب ها را روی کابینت بگذارم و دوباره نشستم.

_من فردا دارم برمی گردم مارال.

به سلامتی سپیده روی تخت مچاله ولو شده بود که شنیدم و مونا ادامه داد:

_فکر می کردم ببینمت و دو خواهر حرف زیاد برای هم

داشته باشیم.

دوباره روی کارتن خم شدم . چقدر روزنامه بود.

_تو بزرگ شدی و دلت هم با من مثل خواهرا نبود.

از گوشه چشم تمام حرکات آهسته و آرامش را می دیدم.

برخلاف من که دوست داشتم زود به سر خط حرفهایش پایان بدهد . تکیه اش را از کابینت گرفت و با لیوان دستش رفت و روی کاناپه محبوب من نشست .دستی هم روی پارچه مبل کشید و گفت:

_مامان می گفت اینو با پول خودت خریدی .می گه دوست داشتی یه مبل کنار پنجره داشتی و این همه سال پنجره نداشتین.

از شنیدن جمله هایش و این که فراموش کرده بود خانه و سرگردانی زمان خودش را ، دستم نمی رفت تا ظرفی از روی کارتن بردارم . بی جان روی زانویم نشستم .خدا کند مریض

نشوم و کمیل زنگ بزند و نباشم و باز نگرانم شود.

_بابا خیلی .خیلی مارال به مامان وقتی خودش نتونست بیاد اصرار کرد شما هم بیاین کنارش .من که رفتم و بابا امید داشت مینو برا دلتنگی ، هر دوتاتون میاید و نیومدین. دو تیکه شدیم مارال و تو ناراحت این دو تیکه شدن از من روتو می گیری.

لبم داشت می لرزید که دست رویش گذاشتم و چشم خیسم را به روی کارتن های نچیده و پر دادم.

قصه مونا چقدر شبیه قصه های من بود . شاید چون خواهر بودیم و از هم دور . یک خودخواهی یا هر اتفاقی که ما را از هم دور کرده بود . مونا ساکت شد و نمی دانم چقدر گذشت تا من حس روزهای سرد گذشته تنم را بلرزاند. وقتی بینی اش را مثل من بالا کشید.

دوباره ادامه داد:

_فکر نکن مارال ، بابا هم سختش بود . برای من و تو اتاق چیده بود . خونه کوچولو دو طبقه هم اجاره کرده بود تا اونجا رفتیم با هم باشیم و نشد . هر چی می خوای فکر کنی اشکال نداره . حتی حق داری برنجی و مثل حالا هم رو از من بگیری . ولی بدون منم اندازه تو اونجا دلتنگی بابا رو دیدم و شبا چشم خیس خوابم برد . تو هم اینجا مینو رو داشتی و دیدی.

دوباره بینی اش را بالا کشید و سپیده دنبال دستمال می گشت تا دست خواهرم بدهد.

_تازه رفته بودم پیش بابا که دلم خواست برگردم . سختم بود تو و مامان نبودین .ولی میومدم هم بابا تنها می شد ..موندم و مجبور شدم مارال .تا تو اینجا پیش مامان باشی و منم کنار بابا.

دست روی چشمم کشیدم و یک طومار درد نداشتن ها یادم

آمد .ولی باز نیرویی از تحمل و گذشتن آن روزها بلندم کرد و دست بردم و در کابینت باز کردم . به مونا هم نخواستم بگویم ؛ تو اونجا بابات کار کرد و خونه و زندگی و رفاه داشتی .بعد اینجا من و مینو پول پیش خونه رو هم نداشتیم . لیوانی آب برای خودم از شیر پر کردم و خوردم تا گلویم تر شود . تا غصه آن روزها دوباره گلویم را مثل چشم انتظاری ام به در خشک نکند.

مونا ولی بلند شد و کنار من ایستاد . لیوان را دوباره پر کردم که دست های خواهرم دور صورتم را قاب گرفت .نوک انگشت های سردش روی صورتم را لمس کرد و چشمم را بالا آوردم .برایم نگران و خواهر شد و دو مردمک چشمش که خیس بود در صورتم چرخاند و گفت:

_مارال حرف بزن . ساکت نباش . درد کردی این سرنوشت من و خودت رو تو دلت ریختی که چی بشه !ببین مامان

تحمل کرده و زندگی می کنه .بابا هم داره اونجا کارش و می کنه . خونه خودش رو داره . می خوابه و هر چند وقت یه بارم عذاب وجدان میاد سراغش دو قطره اشک برای تو و مامان می ریزه.

صورتم را گرفته بود و نمی توانستم از خواهرم رو بگیرم.

چشمم را بستم تا چشم نگران مونا را نبینم . تا اینکه دلم به رحم نیاید و ببخشمش . اصلا به چه جرمی مونا را گناهکار می دانستم ! اینکه گذاشت و رفت یا این که دلتنگ ما هم شد و زحمت کشید و آمد کشور همسایه و مادرش را دید و من نرفتم.

این مونا هم مثل من دختر اردشیر و مینو بود که ناخواسته به دنیا آمده بودیم .دو پلکم که از هم باز شد و مونا باز رو به چشم های خیس من ادامه داد:

_من و تو نمی تونیم دیگه گذشته رو برگردونیم .آینده رو که

می تونیم باب میل خودمون داشته باشیم.

دو دستش هم شل شد و کنارش افتاد . مونا هم مثل من خسته شده بود از فکر کردن در این همه سال . چند قدم عقب رفت و ایستاد و رو به من خواست:

_مامان رو راضی کن بیاین پیش بابا ...بابا الان اومده ترکیه است . از زمان فوت عزیز اونجاست . کار و زندگیش رو گذاشته تا من اینجا شما رو راضی کنم.

چشمم اشکش از ساده گرفتن رفتن و ندید گرفتن این همه سال خشک شد . لبم به پوزخندی تلخ از هم باز شد و گفتم. یک کلام و اولین همکلامی ام با خواهرم بعد از آخرین اشکهایم همان فرودگاه ، کنار دست مینو به زبانم آمد . پانزده سال از آخرین هم کلامی ام گذشته بود . چه دیر و طولانی هم بود . چقدر هم شبیه آن موقع بود که زار زدم و پا کوبیدم تا نرود و حالا هم اشک می ریختم که نگوید . خوب دختر نه ساله بودم و حالا بیست و چهار

ساله . این همه فاصله داشتم . این همه سختی و تاریکی با نبودن خودش و پدرش کشیده بودم.

ـ یه مقدار دیر اومدی .خیلی هم از یه مقدار دیرتر.

دستم رو به سمت خانه مان چرخاندم و نشانش دادم:

ـ ببین این زندگی من و مادرته .برو به بابا اردشیر منم بگو اونجا خونه نداشتن بابا .خونه به دوش بودن بابا .بهش بگو اونقدر نداشتن که مارال دخترت پا شده رفته با مادربزرگش زمین فروخته اومده خونه گرفتن .بگو بعد سالها با مینو هنوز نمی خوان قبول کنن کم آوردن . بگو همیشه تو خودشونم از کسی گله نکردن تا حتی خودشونم ندونن چی به چیه.

سرش را پایین انداخته بود و می شنید.

ـ سرتو نانداز پایین خواهر ، بزار بگم بری و برای پدرت بگی اون موقع که تو داشتی زبان می خوندی و پدرت کار می کرد ، من و مینو نمی دونستیم پول خونه رو چطوری درست کنیم مینو سرخ و

سفید می شد از نداری و من تازه چند روزه فهمیدم حاج بابا کمکمون می کرده . بگو بابا مارال تمام مسیر مدرسه رو آویزون پسر صاحبخونه بود و خواهرش ..بعد اون بنده خدا اونقدر من و برد مدرسه و آورد که عاشقم شد. فقط خواهش می کنم نگو ما زندگی کردیم . که اصلا ما زندگی بلد نبودیم بکنیم.

تنم می لرزید و صدایم ولی صاف بود و پر بغض که خودم را به دیوار رساندم.

ــبرو بهش بگو سرت سلامت بابا جان ، یه بار پدر تو دلش می سوزه برا زن و بچه ات یه بار مادر زن پیرت که خرجی سالش رو دلش به رحم میاد. سرت سلامت اردشیر خان...الان هم نگران نباش خواهر . مامان رو ببر خودت . من دیگه بزرگ شدم . تنها بمونم هم خیالی نیست . شاید مامان دلش خواست بره.

سرش را بالا آورده بود و شنیدن حرفهای من روی صورتش و چشمش اثر گذاشته بود.

_یک عمر تو از بابا متنفر شدی و مینو کوتاه اومد و گفت مارال دلش راضی نیست . الانم بریز دور این حرفات رو.

از حرفش و فکرش ، آب دهانم خشک شد و با انگشت روی سینه ام که درد داشت خودم را نشان دادم و باز سخت و سعی در اینکه لرزی نداشته باشد گفتم:

_من نذاشتم مامان بره ؟!

سرش را بالا و پایین کرد و گفت : بیشترش برا خاطر تو بود.

خندیدم و باورم نمی شد . گرمم شده بود که گوشهایم هم نفس داغ تنم و درونم را بیرون می فرستاد. کنار گوشم یک نبض تند می زد و صدایش برایم سخت بود که باز بشنوم.

چند قدم تا پنجره را دوییدم و نتوانستم راه بروم . چفت پنجره را باز کردم و خودم را به هوای آزاد پشت پنجره سپردم . چه خوب که این خانه پنجره داشت و من نفس کشیدم . حرف و جمله آخر خواهرم گلویم را فشار می داد . خواهرم می گفت

که من نگذاشته بودم برود ؟!

سرم را خم شدم و از پنجره تا کمرم بیرون بردم . برف ریز شده بود . چشم به آخرین قدم های کوچه و کمیل دادم و اشکم پایین آمد . یاد خودش افتادم و دلم خواست لوس شود و برای یکی که آرامش کنارش می گرفتم گریه کند و گله کند.

من نذاشتم مامانم بره را تکرار کردم و آرام نشدم . پس دلیل تمام این سختی ها من بودم . دوباره نفس کشیدم و باز سینه دلتنگم تنگ شد و من یاد کمیل چشمم را تر کرد . چه خوب که این پنجره بود . کمیل هم بود . اگر هم درد داشتم و مونا که پشت سرم صدایم کرد هم بود . که یادم بیاورد پدرم و خواهرم من را دلیل این دوری می دانند.

باز سینه ام سوخت و تنم از فکرشان لرزید . سردم شد و خودم را از پنجره دور کردم و کنار کاناپه سر خوردم و مونا ایستاده بود و نگاهم می کرد . خسته و باز بی نفس گفتم ؛ برو به

مادرت بگو بیاد باهات . من خونه دارم . شهر دارم . زندگی دارم . پدر نداشتم تا حالا . خواهرم هم نداشتم . مادر هم روش ...اشک ریختم و دستم را که جان نداشت ،تا صورت خیسم را پاک کنم . که بگویم حاج بابا دارم . خونه داره ...عمو هم دارم ...یک لحظه یادم آمد کمیل هم دارم.

لیوان آب خنک را روی دو گلدان قرمز و آبی رنگ ریختم و دست روی برگ پهن ، گلدان آبی کشیدم . برایم لذت بخش بود . نوازش برگ سبز که می کردم آرامش داشت . خم شدم و لبم را نزدیک و روی برگ گل برده و گفتم ؛ صبحت بخیر جناب!

لبخندم را از گل گرفتم و به برگهای ظریف گلدان قرمز تقدیم کردم . صبح شما هم بخیر خانم!

کوله را برداشتم و رو به هر دو گلدان گفتم : برم سر کار ، که دیرم شده ...یه آقایی هم اون دم کوچه زنگ زد و گفت نمی

تونه بیاد دنبالم . باید تو این سرما با مترو و تاکسی برم.

و از کنار تخت و جای خالی مونا که دیشب جمع شده و همانجا خوابید چشم گرفتم.

مینو الان بود که برسد و من نمی خواستم ببینمش . دلیل مونا و اینکه چرای ماندن مینو چانه ام را می لرزاند و این همه سال کنارش بودنم را زیر سوال می برد.

در واحد را قبل از بستن ، دوباره به گلدانهای روی میز و پشت پنجره لبخند زدم و بستم . هر دو مهمان ساعت پنج صبح پشت در ما بودند . یک مرد دیوانه شب زنده دار ، پیام فرستاده بود" مارال هر وقت بیدار شدی جعبه روی پله های خونه رو بردار . مراقب گلدونامون باش . من باید برم و چند روز نیستم".

وقتی گلدان های داخل کارتن روی پله ها را دیده بودم چشم از خواب بیدار شده ام اول صبح گرد شده و خوابم پریده بود.

نفسی پر از هوای سرد اول صبح کشیدم و دستکش را دستم کرده و چند سانت برف زیر پایم با لذت نگاه کردم . یاد قدم گذاشتن این جا و پنج صبح کمیل حتی نفس های پشت شالگردنم را با لبخند بیرون می فرستاد.

بد عادت هر روز حضورش بودم و حالا دل تنگ و پاهایم برای اینکه باید راه برود و خسته می شدند بهانه می آورد.

تند راه رفتم و قدم هایم جاندار تر شد و به خود تنبل و بهانه گیرم ، گفتم:

_بد عادت شدین .بابا یارو کار داره ..زندگیش شده بود آژانس مارال و جردن . خودم به گفتن مسیر مارال و جردن خندیدم و سپیده بد جنس شد وسرش را بیرون آورد و گفت:

_بچم وظیفه اشه مارال.

باز خندیدم و سوار صندلی جلو تاکسی شدم .فکر کردن و بودن کمیل ، نگرانی از حرف مونا را از من دور می کرد . ولی

یک جایی از نرفتن و بهانه کردن منو مینو دلم را می سوزاند.

بعد از مدتها خودم تنهایی در این هوای سرد جلوی دفتر رسیدم . هنوز هوا سوز داشت و کمی رفت و آمد در خیابان و ساعت کاری کند شده بود . دنبال کلید دفتر بودم که سپیده از ماشین نعیم پیاده شد . از بهت کارش ایستادم و با چشم دور شدن و بوق ماشین را دنبال کردم . سپیده به مکث من رسید و من بدون سلام به صورت گل انداخته اش ، دماغم چین دادم و ابرو پیچاندم:

_این که بازم در خدمته شماست سپیده.

شانه بالا انداخت و از کنارم رد شد.

_این هم اسم داره مارال.

خودم را جلوی راهش کشاندم . بازویش را هم گرفتم . در این هوای سرد بافت شل و سفید رنگی هم پوشیده بود.

_سپیده مگه.

دستم را از روی بازویش به نرمی جدا کرد و کف دست نرمش ، پوست دستم را گرم کرد حرفم را با کارش قطع کردم که چشم به صورتم داد و گفت:

_خواسته با هم چند وقتی رفت و آمد کنیم.

شنیدم و دست گرمش را تند شدم و از شنیدن حرفش پس زدم.

_زن داره یارو.

کنارم زد و جلوتر راه افتاد . در ورودی را با کلید خودش باز کرد و خودش داخل شد و در را رها کرد.

_زنش مریضه.

هم قدمش شدم و از پله بالا رفتم:

_سپیده نه بگو بهش . بزار بره دنبال زندگیش . اون به تو هیچ ربطی نداره.

کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و به کوله من هم طعنه

ایی زد:

_می دونم مارال . می دونم و گفته دوست داره زن جوون داشته باشه.

لبم را گاز گرفتم تا تند نشوم و نگویم غلط کرده . سپیده سرعتش را بالاتر برد و از پله های طبقه ما هم بالا رفت.

قبل از رد شدن از پیچ آخر پاگرد خم شد و گفت:

_بلدم چی کار کنم . نگران من نباش مارال.

اخم کردم و نمی دانم مردک چه در گوش سبک مغز سپیده خوانده بود که فکر می کرد بلد شده . در را باز کردم و بدون جواب به نادانی اش داخل دفتر شدم.

قبل از هر کاری به پیام کمیل جواب دادم خبر رسیدنم را به خود نگرانش دادم و پنجره دفتر را برای چند دقیقه باز گذاشتم .

***

نگار سرش با نماینده بیمه گرم بود و داشت از سختی برخورد

مشتری های بیمه بدنه حرف می زد . صدای زنگ گوشی ام که بلند شد و نگار اشاره کرد بروم آشپزخانه . گوشی را در گوشم گذاشتم . مینو بود که می خواست تا عصر خانه باشم. برای بدرقه خواهرم و مونا که داشت برمی گشت . خیلی آهسته گفتم : من نمی تونم بیام.

بدون توجه به حرفم باز تکرار کرد و من بیشتر خودم را به دیوار نزدیک تر کردم:

_مامان من سر کارم . به سلامت بره و راهش خوش.

گوشی بدون خداحافظی و دلخور مینو را قطع کردم و سایلت در جیب مانتو سراندم.

بی توجه به ویبره ی ریز درون جیبم روی صندلی نشستم.

نگار سرش را چرخاند و خواست از لیست ارسالی روی مانیتور برایش پرینت بگیرم.

گوشی بدون خداحافظی و دلخور مینو را قطع کردم و سایلت

در جیب مانتو سراندم.

بی توجه به ویبره ی ریز درون جیبم روی صندلی نشستم.

نگار سرش را چرخاند و خواست از لیست ارسالی روی مانیتور برایش پرینت بگیرم.

باز گوشی در جیبم صدای لرزشش بلند شد . بی توجه کارم را انجام دادم .ولی مینو دست بردار نبود و اینبار به گوشی نگار زنگ زد و بدون اینکه با من صحبت کند دستور داده بود که مارال تا ساعت پنج دم در خانه باشد.

نگار حرفش را برایم تکرار کرد و من نمی توانستم و نمی خواستم بروم . به مونایی که دیشب من را مقصر نرفتنش می دانست فکر کنم و هیچ وقت خواهان بدرقه خواهرم نبودم.

ساعت کاریم پنج دقیقه هم گذشته بود که کوله را برداشتم.

کمیل اسمش روی گوشی ام روشن شد.

گرفته و ناراحت الو گفتم که پرسید:

_مارال چیزی شده ؟

صدایی در گوشم می خواست بگویم بله.

_خواهرم داره برمی گرده . مامان خواسته برم بدرقه اش.

منم دوست ندارم برم.

فقط گوش می کرد.

_فکر کن و ببین رفتنت حالت رو خوب می کنه با بد.

چشم به بیرون نیمه تاریک دادم:

_اینم نمی دونم.

___این و هم بدون که اگه نتونی ببخشی و بری و حتی اگه نخوای هم سبک می شی.

_نمی دونم.

خندید و ادامه داد:

_خانم فقط نمی دونم ، مجید گفتم بیاد دم دفتر . برو پایین و سوار شو باهاش برو ...بزار سبک بشی . بری و حرفم نزنی

باز بهتر از نرفتن هستش مارال.

رفتن و نرفتنم را فراموش کرده و نگران پرسیدم:

_مجید کیه؟ من خودم می رم.

_هوا سرده ...بهش هم گفتم بدون سوال پیچ کردن مارال یه آهو خانم رو ببره در خونه.

لبم را با زبانم از نبودن خودش و مجیدی که دنبالم فرستاده بود تر کردم:

_من فقط سوار ماشین شما می شم . به آقا مجید بگین بره.

تعجب کرده بود که دوباره قبل از تاکیدش گفتم:

_هر وقت خودت بودی سوار ماشین می شم

_خودم نیستم که.

_بهشون بگین بره.

باشه ایی بی میل گفت و من از پشت پنجره ماشین مجید را دیدم که پارک شده و منتظر بود.

کوله ام را برداشتم . شال دور دهانم سفت کردم و دست در جیب سمت خانه راه افتادم . باید خانه حاج بابا می رفتم . تنها بود و تا فریبا بیاید من دخترش می شدم.

چراغ آشپز خانه را با برداشتن لیوان چای داغ خاموش کردم و حاج بابا با نور مهتابی سالن داشت کانال محبوبش را نگاه می کرد . که کلید روی در چرخید و مینو داخل شد . سلامی به حاج بابا داد و من را به تندی نگاه کرد و خشک و جدی خواست بیایم اتاق.

حاج بابا نگران نگاهم کرد و من چشمک زدم و قبل از رفتن یک فاتحه ایی برای روح مارال آرزومند فرستادم و در اتاق عمه فریبا را باز کردم .مینو هم پشت سر من در را بست.

مینو سر پا ایستاده و دست روی سرش گذاشته بود . همان اول کاری بی حرف شالش را با حرص روی تخت پرت کرده بود . کیفش هم روی زمین ولو شده بود.

جلوتر از من ایستاد و چرخید و چشم سرخش را به من سر پا ایستاده کنار در داد:

_این بچه بازیا چیه مارال ؟

آرام و سر به زیر گوشه ی دیوار خبردار ایستادم.

_دارم باهات حرف می زنم . چرا نیومدی می گم . حرفم اونقدر بی ارزش بود که پا نشی بیای.

ساکت بودم و سر بلند کردم و به چشم سرخ مینو نگاه کردم .آشفته و پریشان منتظر بود بگویم چرا.

_دوست نداشتم.

از جوابم بیشتر تند شد و چشم سرخش درشت تر و به سینه اش با انگشت لرزیده ، اشاره کرد:

_من خواسته بودم ازت.

سرم خم کرده و گفتم:

_منم دوست نداشتم برم . یاد رفتن اون سالش برام زنده می

شه . سختمه برم بازم برام تکرار بشه مامان.

دوقدم عقب رفت . دخترش ترکش کرده بود و حالش اینگونه بود . دختری که اشک چشم اردشیر را به همین مادر چشم سرخ ترجیح داده بود . تازه من را هم مقصر می دانست که تو کنار مامان بودی .غمت دیگر از چه بود ..بی رحم شدن از اینکه من را فقط کنارش می دید و با سالها دوری مونایش او را بهتر می دید و این طور دلتنگ رفتنش با پا و اراده خودش می شد .تلخ و رو به چشم و اشاره های مینو به خودش گفتم :

_خیلی دلت می خواد مامان ، نگران دخترتی ! کاری نداره اردشیر که ترکیه است . بست نشسته تا اشاره کنی برات پول بفرسته بری کنارش ....تازه منو که باعث این همه موندنت می دونن دیگه نمی گن مارال نذاشت ...برو تا منو مقصر کار نکرده ومنه از همه جا بی خبر ندونن.

پشت دست مینو روی لبهایم نشست و من لبم دیگر دلش نخواست حرف بزند و دفاع کند و بلرزد.

لبهایم از درد دست مینو ترسید و نخواست زبان درازم را به چرخیدن کلماتش کمک کند . ولی خیسی چشمم نجاتم داد .قطره ایی بی جان سر خورد و من به دست و پشت دست مادرم چشم دوختم .هر چه کردم نشد که یک کلمه هم از زبان و جمله های من و لرزشان نگیرد . سردشان نشود:

_بزن مامان ولی برو تا نگن مارال دست و پای مادرش رو بسته.

مینو به اصرار من برای رفتنش و بهانه نکردن من سر بلند کرد و برگشت و لب زد:

_ببند مارال.

بیشتر نیرو از حرف و ببند مینو گرفتم:

_نمی تونم مثل خودت حرف نزنم و بازم ببندم مامان . نمی

تونم مثل تو باشم مامان . خفه بشم و نخوام کسی حرف نزدنم رو بگه مینو نجابت نداره . نمی خوام بشم تو مامان که اردشیر بزاره بره ککشم نگزه...

بعد واسطه بفرسته بیاین من کنار ساحل منتظر ، زنمم که نوزده سال پیش گولش زدم.

دستی دیگر روی لبهایم نشست . من هم صدایم با اشک و گریه بلند بود . داشتیم مادر و دختری حرف می زدیم .پوست لبم باز سوخت . خیس هم بود و دست مینو خیلی دردناک نشست روی خیسی اش.

_خسته نشدی مامان حرف نزدی و ساکت موندی هان.!

باز چرخید و دستی که روی دهانم کوبید بود را مشت کرد.

چشمم می بارید لبم می سوخت . دلم بیشتر از این دو می لرزید .وزنه ایی هم روی لب بالایی حس کردم و باز گفتم:

_مامان بزار حداقل به خودت بگم . به خواهرم روم نشد بگم.

به تو نگم پس به کی بگم!

_برو مامان پیش شوهر و دخترت . چرا این همه سال برا خاطر قهر دخترت از پدرش خودت رو عذاب دادی .منه دختر بچه اومدم از بابام قهر کنم . بابام چرا نیومد دست بکشه سرمو بگه بیا مارال . منم بابات . تو چرا سوختی به پای نادونی من.

مینو روی لبه تخت و خودش را انداخت . دستی که به دهان من کوبیده بود مشت کرد و با صدای ضعیفی ناله کرد:

_نگو . حرف نزن دختر..

دست از پشت دیوار برداشتم و صافتر شدم . لب پایینم هنوز هم وزنه ایی سنگین به خودش وصل کرده بود.

_من هیچ وقت مامان پاهام نمیان که برم دیدن مردی که ترکم کرد . هیچ وقت مامان . مگه تابوت من رو ببری با خودت مامان.

از شنیدن جمله آخرم ، چشم خیس و سرخش را به صورتم داد .سرش را چپ و راست تکان داد و گوشه لبم از شوری اشکی که برای تاکید هیچ وقت گفتنم ، ریخته بود سوخت ، مثل دلم . مثل آرزوهای پدر داشتنم . مثل خیلی از روزهای گذشته بدون اردشیر.

مینو و حالش را همان اتاق رها کردم و به اتاق عمو فرخم رفتم . حاج بابا صدای مسابقه کشتی اش بلند بود . در را نیمه باز رها کردم و روی تخت عموی رفته و پشت سرش نگاه نکرده خودم را انداختم . لبم می سوخت که نمی توانستم بیشتر به دهان بگیرم و به حال و روزم زار بزنم .در حالی که مونا الان داشت در آسمان و از مرز می گذشت و پیش پدرش می رفت . در هتل با خانه لوکسی هم شامش را با اردشیر می خورد و من اینجا برای دفاع از حقیقت نرفتنم از مادرم پشت دستی می خورم.

این عذاب وجدان برای آنهایی که می روند و آب شهر غریبه می خوردند هم بیدار بود یا فقط منو مینو باید عذاب وجدان داشتیم.

—

از صبح زودی که سر پا و بیرون بودم ، خودم را با پشت دستی مادرم خسته به شهر خواب سپردم . خواب بی خبری هم گاهی خوب بود . که با شنیدن صدای بغض آرام مینو گردن خشک شده ام و دست زیر سرم را تکان دادم . نشسته در همان تاریکی اتاق کنار تخت عمو از غصه خوابم برده بود .صدای مینو که ضعیف بود و داشت برای حاج بابا اشک می ریخت و دوباره حرف می زد و بینی اش را بالا می کشید به گوشم خورد.

بلند شدم و لبم از درد و ورم لمس انگشت مادرم تیر می کشید . دست روی ورم لبم کشیدم و با نگاه به ساعت و دو نصف شب از اتاق و لای در خودم را بیرون کشیدم . بدون

ایجاد هیچ صدایی تاریکی راهرو و نور همان مهتابی، تکیه به دیوار زدم تا بهتر حرف مادرم را بشنوم.

هر چند تکراری بود . هر چند تمام دردهای مینو را خودم با خودش لمس کرده بودم.

حرف جدیدی نبود که بخواهم سر پا باشم . از لای همان در نیمه باز اتاق گوشی را برداشتم و دوباره به اتاق عمو رفتم . با خواندن پیام کمیل که نوشته بود" من نیم ساعته رسیدم خونه .صبح با هم بریم سر کار".

تلخ خندیدم و لبم کش آمد و درد گرفت.

*

از مینویی که برایم صبح بلند شده بود و با چشم هایی ورم کرده صبحانه آماده کرده بود با دست گذاشتن روی لبم و ماسک روی صورتم رد شدم . حاج بابا پشت به ما و رو به دیوار در خواب بود . پرستارش آماده و منتظر روی مبل بالای

سرش نشسته بود . مینو تا پشت در دنبالم آمد و صدایم کرد و من با ماسکی که بینی و لبهایم را گرفته بود برگشتم و فقط چشمم را که دید و دست آورد تا ماسک را پایین بکشد که سرم را عقب بردم . گفت ببینمت مادر .مادرش درد روی لبم را بیشتر کرد و کوتاه چشم به چشم خیس و صورت پشیمان مادرم گفتم:

_اینو مامان پانزده سال پیش می زدی یکی تو دهن من و خودت بعد پا می شدی همراه مردت می رفتی غربت . الان اثرش رو من جواب نمی ده.

مینو اشک چشمش مات حرفم چکید و کنار در باز قامت پشیمان مادرم را جا گذاشتم و هوای سرد حیاط را با قدم تندی رد شدم .هوای سرد صبح ، ساعت هفت زیاد سرد بود که چشمم را از دیدن ماشین روشن همان دو خانه دورتر نگذاشت گرم شود . نشسته و رو به در ما، پارک کرده بود.

قانون خیابان را هم زیر پا گذاشته بود . مخالف جهت پارک کرده بود . این مرد از کجا آمده بود که قانون من را هم داشت می شکست . قانون نداشتن مرد . قانون نبودن نگرانی کسی جز همان مینوی پشت در مانده.

در را مرد قانون شکنم با دیدن ماسک صورتم کش آمد و باز کرد . چشمش و لبخند سلامش جمع شد وقتی صورت من و چشم مارال صارم را دید . سفیدی چشمم فقط برای محض آبرو کنار این قانون شکن چند رگش سرخ بود . خودم ندیده می دانستم که فشار روی چشمم زیاد بود که کنار این قانون شکن بغض نکند . مارال نگران گفت و سلام داد و من سلام از پشت پرده ماسک دادم و لبم کمی دیگر سوخت.

پرسید ؛ سرما خوردی و من چرخیدم و گفتم ؛بریم مامان الان میاد . نشنید که خواست ماسک پایین بکشم . نه ایی با چشم درشت کردن گفتم و دوباره نگران تر گفت؛ دیروز که خوب

بودی.

کوله را هم گرفت و دوباره نگران شد روی پایم باشد خسته می شوم و من لبم از سنگینی روی هم نشسته بود . درد هم می کرد.

راه افتاد و شیشه کنار دستم را از حرارت نگرانی اش پایین دادم. خیابان را دور زد و خواست شیشه را بدهم بالا و من باز از میان لبهایم گفتم:

_هوای نفسم بره بیرون . مریض می شین شما.

باز نگرانی هایش را کلمه به کلمه جمله کرد و چید روی بغض چشمان من . اول جمله گفت ببرمت دکتر . نچی کوتاه گفتم . جمله و سر خط نگرانی اش باز گفت؛ خب حالت خوب نیست . چشم به سمت شیشه باز بردم و مهم نیست را از پشت ماسک ، نقطه سر خط نگرانی اش گذاشتم.

خط سوم جملاتش باز نگرانم شد و خط چهارم و تا برسیم

آخر صفحه ، دیگر سر کارم رسیده بودم . نمی خواست که در باز کنم و او هم برود صفحه دوم نگرانی هایش . قبل از دور شدنم خواست حداقل ماسک را کمی پایین ببرم . و با گفتن می ترسم عطسه کنم و شما سرما بخوری . حرفی نزد . با دقت داشت روی حرفم فکر می کرد که صدایم و تو دماغی هم حرف نمی زدم . بهانه ام داشت پیش کمیل رو می شد که تشکر کرده و با تک سرفه ایی نمایشی دور شدم.

*

مسعود زنگ زد و دوباره سریال ابراز فامیل بودنش را روی تکرار و پخش دوباره زد . نگار و نرگس نبودند و فضای دفتر همه برای من بود . سپیده را هم امروز ندیده بودم . داشت در منجلاب اشتباه و رفت و آمد ، هنوز به سراب دریای شناخت دست و پا می زد.

_به اون شازده که صبح سوارت کرد بگو پاشه بیاد مالیات

مغازه مادربزرگ ما رو بی زحمت پرداخت کنه.

ماسک را پایین داده بودم . لبم کمی از صبح ورمش خوابیده بود.

_ببین مسعود که حوصله تو ندارم . من کاره ایی نیستم درست مثل خودت . پس برو با بزگترت بشین به بزرگتر من حرف مالیات بزن.

_برای من ببین و برو تعیین نکن که تو راه سر کار مد بالات هستم.

_

_تو غلط می کنی پا شدی اومدی پی من _خیلی پاک و مقدسی که منم دنبال تو باشم . به اون شازده که الان وایستاده جلوتر ماشین من و پارک کرده بگم پاشه بیاد به این آدرس از حساب کتاب خانواده ما مالیات رو بده.

از پشت میز خیز برداشتم و با شنیدن حرفش ، گوشی را قطع نکرده به پشت پنجره رفتم .چشم در خیابان چرخاندم و دیدم

که مسعود تنها ماشین عمو فرخ را پارک کرده و خبری از کمیل نیست . نفسی کوتاه و آسوده کشیدم . گوشی را کنار گوشم برده و شاکی از کارش گفتم:

_مسعود راهتو بگیر برو با حاج بابا حرفت رو بزن .دیگه هم اینجا نبینمت.

خندید و ترفند و یک دستی زدنش ، صورتم را از انزجار صدایش جمع کرد:

_پس منتظر شازده سیاه و سبزه هستی.

چشم از ماشین نگرفتم و داشتم به حماقتش فکر می کردم .که خنده اش را قطع کرد و ساکت و شمرده جمله اش را کامل کرد:

_بیا پایین و برگردونمت خونه . این اومدن و رفتن شاه پسر رو رگ گردنم سنگینه . باید یه مشتی حواله چشم قشنگش کنم تا راهش رو جدا کنه.

تند شدم و وسط سخنان مردانه و رگ گردنش پریدم:

_حرفت رو بزن .دیگه هم اینجا نبینمت.

خندید و ترفند و یک دستی زدنش ، صورتم را از انزجار صدایش جمع کرد:

_پس منتظر شازده سیاه و سبزه هستی.

چشم از ماشین نگرفتم و داشتم به حماقتش فکر می کردم.

_آقای مرد به تو ربطی نداره من چی کار می کنم.

گوشی را قطع کردم و دیدم در نهایت وقاحت از ماشین پیاده شد و هیکل لاغر و بی خاصیتش را بیرون کشید و با برداشتن پالتو از صندلی عقب میان تعجب من سمت دفتر پا تند کرد.

ساعت هنوز چهار نشده بود و نیم ساعتی هم به اتمام کارم مانده بود . پریشان و نگران دستی از کار مسعود به صورتم کشیدم تا کمی آرام باشم . تحمل کردنش در خانه کم بود راهش را به دفتر و محل کار من هم کشانده بود .قبل از

اینکه برسد در را قفل کردم.

بعد با دستی لرزیده از رسیدن مسعود پشت در ، به حاج بابا زنگ زدم . چند زنگ پشت سر هم در به صدا در آمد و گوشی در گوشم آب دهانم را قورت دادم . با بوق سوم الوی خشدار تازه از خواب بیدار شده حاج بابا پیچید و نگذاشتم حرف بزند فقط ترسم را به حاج بابا فریاد زدم:

_بابا این مسعود پا شده اومده دفتر . زنگ بزن برگرده بابا. من اینجا آبرو دارم.

حاج بابا تا خواست بپرسد مارال چی شده من با زنگ پنجم گوشی را قطع کرده و قفل را چرخاندم و در را باز کردم .تمام قد جلوی در را گرفته بود و لبخند یک وری اش بیشتر من را از دیدنش متنفر می کرد . یک پایش را هم لای در گذاشته و هیکلش را روی لنگه در انداخته ، چشمی در صورتم و ماسک پایین چانه ام چرخاند و گفت:

_هر کی بوده دستش طلا . خوب تلافی زبون درازیت رو کرده.

اشاره به ورم لبهایم می کرد . توجهی به طعنه اش نکردم و جلوی راهش ایستادم:

_چرا این قدر پیله ایی مسعود . از بیکاری نمی دونی چی کار کنی و افتادی این خیابون و اون خیابون.

دستش را روی در گذاشت و با تمام قدرتش در را هل داد تا باز شد و خودش هم با کنار رفتنم داخل شد . کنار کشیدم و لای در را باز کردم . وسط سالن دفتر ، دست به جیب برگشت و بی توجه به چهره ناراضیم گفت:

_جاتم بد نیست . پس چرا همش آویزون خونه پدربزرگه ایی مارال خانم ؟

سری برای طعنه و تکه کلامش تکان دادم.

_برو بیرون من باید تعطیل کنم.

دست به جیب دو قدم نزدیک تر شد و ایستاد و خم شد و گفت:

_می مونم کارم رو به شازده راننده تون بگم حضوری بعد رفع زحمت کنم.

نخواستم به وقاحتش با دهان به دهان گذاشتن مسعود ، جان بدهم . سعی کردم بی تفاوت شال گردن را از روی میز و کنار کیفم بردارم که با حرفش تند شدم و برگشتم نمی گذاشت بی تفاوت باشم:

_بزار ببینه یه مرد دور خاطر خواهش هست . حساب دستش بیاد .زیادی دور برداشته .عمو که رفته من ولی رگم دردش میاد از داشتن تو.

شالم را با خشم درو گردنم پیچاندم و رو به چشم خونسردش گفتم:

_مرد باش و برو کار کن ، نه این که بشینی برای سهم پدرت

صبح تا شب نقشه رفت و آمد و راه بکشی.

قاه قاه به حرفم خندید و من درد لبم را که می سوخت از زیاد حرف زدنم کنار گذاشتم و دو قدم نزدیکتر ، چشم ریز کرده ادامه دادم:

ــبرو یه خورده هم به رفتار بیمارت فکر کن جای اینکه دنبال پسر مردم رگ کلفت و نازک کنی و بشی عموی فراموش شده ات و برا من که مردی ندیدم ، مردی تکرار کنی.

از حرفم قهقه اش قطع شد و خواست حرفی بزند که زنگ دفتر صدای خنده اش را کم کرد و من با شتاب دست برده و در را باز کردم . سپیده و پشت سرش نعیم ایستاده بودند.

سپیده ابرو پیچانده کنارم زد و گفت مارال صدا می اومد از دفترتون.

نگاه مات مانده ام از پشت سر سپیده و لب کش آمده و سر چرخانده نعیم گرفتم و دست روی لبم گذاشته و به صورت

نگران سپیده دادم . کیف دستی سپیده دسته هایش دست نعیم پیچیده بود که سرم با گفتن حرفش کش آمد . این که گفت پایین منتظرم و رفت . باز کت و شلوار سرمه ایی پوشیده بود و من با صدای من مسعود برگشتم.

_کار دارم مارال ، زود باش بریم.

سپیده با دیدن مسعود وسط دفتر دوباره نگران پرسید : مارال کیه ؟

برگشتم و سوال سپیده را از قصد جواب ندادم . اخم کرده از مسعود خواستم بیرون برود . سوالهایش هم بوی نعیم می داد .دسته کیف را هم سپرده بود دستش . مسعود ایستاده بود و قصد رفتن نداشت دوباره کلافه تر گفتم:

_بیا برو . اینجا نه خونه حاج باباست . نه جز مایملک خانوادگی.

صدای گوشیش نگذاشت حاضر جواب باشد و دوباره تکه ایی

بپراند و من هم که دلم عادت کرده این صحنه ها و حرفها نسوزد . فقط از حرکاتش یک زخم کهنه سرش باز شود و خسته شوم نگاه مسعود بیمار را تحمل کنم.

بلاخره مسعود را حاج بابا تشر زد و با منتظرم ضایع شده ایی راهش را گرفت و رفت . سپیده هم نعیم زیاد پایین منتظرش نشد و به تو چی کار کردی سپیده ام ، حواسم هستی گفت و رفت . چشم خیس به نشستن کنار راننده سپیده نگاه کردم.

پنجره و منظره ی پیش رویم داشت تابلوی عصر گاهی برایم ترسیم می کرد . اسمش هر دم از این باغ می رسد بود.

مسعودی که با دیدن ماشین پارک شده کمیل برایم چراغ زد و من قطره ی افتاده تا ورم لبهایم را پاک نکردم . دیدم که سپیده نشست و نعیم راه افتاد و رفت . مرگ آرزوهای دخترانه سپیده را با این حماقتش ، دوباره قطره ایی شد روی لبهای ورم کرده ام و پاک نکردم . با چشم خیس و دل درد مندم به

دنبال گوشی ام شماره فریبا را گرفتم.

صدایم را صاف کرده و چشمم را پاک کردم . کمیل پیاده شده بود و نگاه به پنجره و پشت پنجره داده بود . خودم را کنار کشاندم تا نبیند . نمی دانم چرا میان همه سختی هوای آن چند دقیقه و طوفان هجوم مسعود و سپیده و نعیم ، کمیل رسید . رسید و دست روی طوفانی حالم کشید و تکیه به ماشین دست به جیبش برد.

شال گردن مشکی را هم تا لبهایش بالا کشیده و منتظر منی که اینجا چشمم می سوخت و لبم هم ، ماند . نسیمی که طوفان خواباند و من با الو مارال عمو فرخ ، لبهایم گله ها ردیف کرد و شروع به حرف کرد .عمو فرخ به سلام نه چندان مشتاقم معترض شد و گفت : دختر جان این چند وقت نبودم یه ذره دلتنگم باش.

حرفش جز دلتنگی همه معنی برایم داشت.

پرسیدم ؛ خوبی عمو!

مکث کرد و گفت : نمی دونم مارال.

پرسیدم چرا و دست زیر چشمم کشیدم.

عمویم در ادامه ی نمی دانمش ، گفت اینجا خوبه مارال . ولی برای من فرقی نداره . اینجا هم مثل خونه خودمون همش خونه هستم . بیرون و زرق و برقش زیاد جذاب نیست برا من دلمرده.

مکث کرد و ادامه داد:

_یه مامان هم داشتیم که رفتنی چشم بسته بود و بدرقه مون نکرد.

لب بالایی ام را بالا کشیدم که درد داشت . وقت عزاداری گوش کردن های عمو را نداشتم . کمیل بیرون و چشم به پنجره ی دفتر سردش بود . که دیدم شانه هایش را جمع کرده و عقب جلو می رود تا خودش را گرم کند.

گفت فریبا حمام هست و سپردم برایم زنگ بزند و گوشی را با حرف عمو بدون خداحافظی قطع کردم.

داشت از سفر پدرم و دخترش می گفت . گفت مهمان داریم مارال . داداشم داره میاد . نگفتم سلام برسان عمو با گفتن فریبا بگو زنگ بزنه گوشی را در جیبم گذاشتم . کوله را برداشتم و یک لحظه جلو آیینه ماسک روی لبهایم بالا کشیدم و چشم سرخم را باز و بسته کردم و در دفتر را قفل کرده و پا تند کردم تا به مرد تکیه زده به ماشین برسم.

سردش که می شد باز می خواست منبسط شود و من دوست نداشتم تمام صورتش مثل من پشت ماسک برود .دید که سمتش پا تند می کنم در این هوای سرد غروب ، جلوتر آمد و کوله را از دستم گرفت.

چشم به صورتم داده بود که خواست بشینم . لب به هم فشردم و هنوز لبم کمی ورم داشت . نشستم و خودش در را

باز کرد و قبل از نشستن بسته پیچیده به ورق آلومینیوم را دستم داد . گرفتم و گرمای ضعیفی از بسته را حس کردم.

نشست و من بسته را با سلامش بالا آوردم.

در را که بست و چرخید تا من را ببیند . منی که از نگاه کردن به صورتش از این فاصله گریزان بودم . ولی خودش خواست سرم را بالا بیاورم .گفتم که خدا کند چشمم بیشتر سرخی و اشکش رفته باشد.

_حالت خوبه مارال ؟

با سرم و هم زمان صدای پشت ماسک گفتم :خوبم یه کم.

بسته را دوباره بالا آوردم و اشاره کردم این چیه که گرمه ؟.

باور نکرده بود که یه کم بیشتر خوب نیستم . صدایم از تاثیر بغض دوره مهمانی خانه عمه فریبایم هنوز گرفته بود .سپیده کز کرده یک گوشه ی ذهنم گفت:

_آجی من اینجا تو دهنی خورده اونا رفتن گردش و تقریح.

ویزا داشتم الان می رفتم مارال تو فکر بابا اردشیرت چند کار مهم دارم باهاش.

حرف سپیده را هم بی جواب گذاشته و ظرف و بسته را از دستم گرفت و با گذاشتن روی زانویش ، دست برد و با دقت لبه های آلومینوم را باز کرد . کنجکاو و خوشحال از داشتن بسته گرم ، نگاه انگشت های با نرمی روی ظرف بودم.

_

ظرف استیل را بالا آورد و دو چنگال پیچیده به دستمالی سفید و دوباره با دوخت نارنجی هم دستم سپرد و حین باز کردن در ظرف گفت:

_برات گذاشتم با بخار و نمک و فلفل پخته و حالا هم آوردم تا سرد نشده بخوری . در ظرف را که باز کرد دماغم از دیدن شلغم های سفید چین خورد و خودم را عقب کشیدم.

اخم کرد و از دیدن قیافه ام لبش کش آمد و گفت : بیخود پیف پیف نکن که دو تاش برا منه اون پنج تا ولرم و نمک

پاش شده برای خودته مارال.

نه ایی عاجز از مهربانی اش گفتم و اشاره کرد :می تونی انتخاب کنی تو راه می خوری یا اول بخوریم بعد راه بیفتم.

کشته مرده این حق انتخابش بودم . دوباره نه گفتم و یادم افتاد با ماسک روی لبهای ورم کرده چطوری در ماشین کمیل هستم ،تکه ایی شلغم دهانم بگذارم.

_خب مارال منتظرم!

هیچ راهی نداشت و منتظر بود . من که سرما نخورده بودم باید کلی تحمل می کردم و این تکه های گرم را قورت می دادم.

اشاره کرد فلفلی هم خواستی بخوری تو شیشه فلفل داشبودت دارم ، بردار.

این دیگر چه کسی بود . با گفتن؛ ببرم خونه . استارت زد و ماشین روشن شد و گفت ؛فکرشم نکن.

_من دوست ندارم رو ، هم گفتم و خواست برای خودش را بزنم چنگال تا از پیچ میدان گذشت بخورد.

نچی کردم و از نگرانی و شلغم های مرتب چیده شده چنگال برداشته و اولین دانه فلفلی را به چنگال زدم.

خندید و گفت خوشمزه است .این تموم بشه فردا برات بازم بپزم.

چنگال را از دستم گرفت و فرمان به دست ، دهانش گذاشت.

خندید و با چشمش و دهان پر شاره کرد چنگالش را بگیریم.

تا من با خودم کنار بیایم هر دو گردی پخته را خورد و با سر و چشم اشاره کرد شروع کن و باز صدایش موج خنده ی بی صدایی داشت و گفت:

_ببین من خوردم هنوز زنده ام مارال..

خواستم حواسش به ماشین بدهد و من بخورم . خندید و گفت باشه نگات نمی کنم تو فقط زود شروع کن سرد می شه.

تکه ایی با پهلوی چنگال نصف کرده و این اندازه هم بد خوراک نبودم . ولی دوست نداشتم حتی در فضای ماشین چشمش به ورم لبم بیفتد . از گوشه ی ماسک دهانم گذاشتم و بدون این که بخند با لبی بسته و کش آمده، چشمش به رو به رو بود.

با برداشتن دومین تکه گوشی ام صدایش که همان سوت آرام خودش بود بلند شد . چنگال را روی ظرف برگرداندم و از دیدن صفحه و اسم فریبا ، کمیل هم دید و خندید و گفت:

_تو بخور من جواب می دم . چشمم گرد شد و خودم گوشه ی ماسک را پایین دادم و الو گفتم . فریبا خودش بود . عمو تمام و کمال حرفم را به فریبا منتقل کرده بود که نگران پرسید : چی شده مارال.

کمیل برگشت و راهنما زد و گوشه ایی پارک کرد.

دست به چتری سر خورده کشیدم و همه را پشت گوشم

فرستادم . کمیل چشمش به دستم بود که ماشین را خلاص کرد و از روی پایم بسته و ظرف را برداشت . چشم به کارش دوخته بودم و فریبا باز تکرار کرد و پرسید مارال چی شده ؟ چشم به صورت خم شده و دقت کمیل در صورتم دادم و حواسم به چی جواب فریبا را بدهم ، حرفم را زدم.

گفتم که مسعود خواسته مالیات مغازه را من پرداخت کنم.

غلط کرده ایی خونسرد گفت و دوباره پرسید خب ؟

چشم از اخمی که نمی دانم چرا روی صورت نزدیک و خم شده کمیل بود گرفتم و رو به خیابان تاریک شده دادم و گفتم :

_مدام داره تو کارای من سرک می کشه عمه .رفت و آمدش بابا رو ناراحت کرده.

***

_

فریبا داشت راه می رفت که نفس نفس می زد.

_پسر احمق دیده من نیستم و افتاده به جولون دادن . خودم ماه دیگه میام و دست و پاش رو کوتاه می کنم.

با گفتن : من الان چی کار کنم عمه!

از فریبا خواستم بگوید چه کنم که صدای گرفته و بی حرف و ساکت مانده کمیل بلند شد و برگشتم و شنیدم که گفت:

مارال گوشی رو بده من.

فریبا مکثی کوتاه کرده و حرفش را نصفه رها کرد و پرسید:

_کی پیشته مارال ؟

دستش تا کنار گوشی دستم کش آمده بود که نگاه به چشم و پلک باز و بسته کردنش ، گوشی را پایین آوردم.

چشمم روی کابلی مشکی که دستش بود ، رفت و گوشی را به کمیل دادم. کابل به گوشی وصل کرد و صدای فریبا در ماشین پیچید.

مارال کی پیشته را کمیل جواب داد . تک سرفه ایی کرده و

گفت :سلام

فریبا دوباره مکث کوتاهی برای شناخت صدایش کرد و متعجب کمیل تویی را با تردید در فضای ماشین خود کمیل پیچید و کمیل با منم فریبا ، کی خودت میای ، فریبا را به حرف گرفت.

نگاه کوتاه کمیل دوباره به بهت من برگشت و من تازه یاد لبم و ماسک پایین آمده افتادم . خودش چشم به من و گوشی روی زانویش دست برد و چراغ بالای سرش را روشن کرد. دقت چشمش به صورتم با روشن شدن ماشین بیشتر بود که فریبا جواب داد :کمتر از یه ماه دیگه.

کمیل چین کنار چشمش را بیشتر کرد و گفت:

_مگه تو وکیل نداری که این برادر زاده ات افتاده دنبال مارال پول چی به این وکیل می دی تو فریبا.

فریبا تک خنده ایی به مارال خطاب کردن من زد و گفت:

_کمیل تو پیش مارال این وقت روز چی می کنی ؟

جدی و کلافه دوباره گفت:

_پول به این صمندری می دی و فقط امضا بزنه و تمبر باطل کنه ...بهش بگو مالیات و هر مشکل کاری تو چه ربطی به مارال داره.

فریبا پوزخندی که زد واضح بود و گفت:

_خود آدم نباشه سر زار و زندگیش این مدلی جگر زلیخا می شه.

تن صدایش کمی بالا رفت و گفت:

_منم گرفتم که مارال جز زار و زندگیت نیست.

کز کرده از برملا شدن خیلی حرفها ساکت بودم و نشستم.

تکه ایی از شلغم میان زبانم مانده بود و من نمی دانستم قورتش بدهم یا نگهش دارم.

_با شرط و شروط من اونم ربط دار می شه ...نگران نباش

خودم به این صمندری خبر می دم . حالا گوشی بده مارال بگو بیاد حرف بزنه

_بگو داره گوش می ده.

فریبا مکثی کرد و من مخاطبش شدم.

_مارال خبر دادم بهت با صمندری هماهنگ می کنی برای پرداخت . پولم از کارتی که دست خودت دادم پرداخت کن.

به کسی هم کارت رو نمی دی . هیچ کس ، حتی بابا.

باشه ایی ضعیف گفتم و ماسک تا را زیر چانه ام هل دادم.

فریبا پرسید:

_الو..! کمیل چی کارش کردی پسر ، مارال صداش ضعیف شده چرا.!

کمیل تک خنده ایی به حرف فریبا زد و گفت:

_نمی تونم که برات توضیح بدم.

صدای جیغ و توبیخ فریبا را کمیل از کابل کشید و پشت

گوشی به حرفهایش با لبی کش آمده گوش کرد و نه خیر و بله ایی کوتاه جوابش داد.

چشم از کمیل به ظاهر شاد و اخم نشسته روی پیشانی گرفتم و شیشه را کمی پآیین دادم تا بهتر نفس بکشم .تاثیر خوردن شلغم های دو تکه کمتر خوبم کرده بود که کمیل با فریبا خداحافظی کرد.

سکوت بعد تمام شدن حرفش را دوست نداشتم که صدایم کرد : مارال سرت رو بچرخون . سرم رو به شیشه بود که کوتاه برگشته و چشم به گره دست خودم خواستم که ، راه بیفتد دیر وقته.

گوشی را دیدم که روی مشتم گذاشت.

سرم را بالا آوردم . دیدم که صورتش به قدری نزدیک بود که می شد در زیر نور چراغ ماشین خطهای پیشانی اش را دید . آرام پرسید: لبت چی شده ؟

لبم را نمی توانستم درست و حسابی به دهانم و لای دندان هایم ببرم و پنهانش کنم . دردم می گرفت . چشم به من سپرده اش و گرمای دستش گیجم کرده بود . دوباره با همان آرامش و نگرانی در لحن سوالش پرسید:

_لبت چی شده مارال ! بهم بگو.

دستم را بیشتر زیر مشت گرمش پنهان کردم و چشم به چتر پهن شده ی دستش روی دستم دوختم و گفتم:

_زبون درازی برا مینو کردم ، دستش خورد.

نفس پری که کشید به گوشه ی لپم خورد . نفس پرش هم مثل دستش گرم بود . سرش را عقب کشید و دستش را هم برداشت.

چنگالی که رویش تکه ایی دیگر شلغم نشاند پیش چشم تارم گرفت و گفت:

_بخور پس پیشگیری کنیم تا سرما نخوریم . لبم به تلخی

خندید و چنگال از دستش گرفتم.

خودش هم تکه ایی دهانش گذاشت و گفت:

_فردا هم برات آبلیمو میارم تا بیشتر پیشگیری کنیم مارال.

چشمم از ریز توجهش پلک بست و گوشه اش خیس شد و روی پلکم ماند . چنگال خالی را دستش سپردم و به جای چنگال پر.

صدایش برای من و هنر دست و کار مینو لبخند شد و پرنده خوشبختی پر زد و در هوای آن لحظه ی دلم و مارال و کمیل پرواز کرد.

ظرف در بسته را روی صندلی عقب و کنار کوله ام گذاشت کمیل داشت به من چه ها که تقدیم نمی کرد .بدون هیچ کلامی راه افتاد و تا دم در خانه ساکت بود و من هم شرم کرده از کارش ساکت بودم.

***

عمو احمد با دو نفر از دوستان یار و غار حاج بابا مهمانی شبانه داشتند . صدای صحبتشان تا اتاق هم می رسید . لباس های کثیفم را از همان روی تخت درون سبد کنار حمام انداختم و سپیده دوباره ساکت و لب به هم کلوچه کرده با چشم دنبالم می کرد

.کوله ام را هم چک کردم و کلی وسایل با خودم برداشتم.

جای چمدان و لباس های مینو خالی بود و دو روزی بود که ندیده بودمش . شیشه عطر و شارژر را هم داخل کوله گذاشتم و با چک کردن اطرافم از مرتب بودن اتاق ، شال را روی سرم جلوی آینه مرتب کردم.

صدای قر زدن یکی از همان یار غار ها می آمد . پیام گوشی را دیدم و لبم را یک طرف صورتم جمع کردم . گوشی را داخل جیبم سراندم و از اتاق بیرون آمدم.

دو روز بود که ندیده بودمش و رفته بود آخر هفته کنار خانواده

اش . عمویش از سفر زیارتی برگشته بود . بهتر من شد که رفت. از صحنه دلداری ماشین حالم خوب شده بود و من ندید بازی در می آوردم و دلم را به آرام باشی دعوت می کردم.

در اتاق را قفل کرده و کلید به دست و با سلام بلند به دو پیرمرد هم سن حاج بابا و عمو احمد کنار حاج بابا رفتم.

اخمش از صحبت دوستش بهم بود.

_مرد حسابی تنبل نره تو سایه ، سایه خودش میایه شدی.

حاج بابا بیشتر اخمش بهم رفت و دوست کناری اش که پیرمرد مچاله و لاغری بود دست در هم پیچاند و گفت:

_صد رحمت به سایه که میایه.

باز اخم پیشانی حاج بابا بهم پیچید و در هم رفت . عمو احمد سینی شیر جوشیده با چهار فنجان طرح باب اسفنجی روی سینی ، نزدیک شان شد . لیوان حاج بابا را دستش داد . حاج بابا با همان اخم گفت : بزارش رو میز احمد ، دستم می لرزه.

خنده ام گرفته بود من را هم اصلا نمی دیدند.

دست روی لبهایم گذاشتم و خم شدم و صورت حاج بابا را بوسیدم که دوست لاغر و سایه خودش میایه اش گفت:

_بکش کنار دختر لوسش کردین . فکر کرده فقط خودش پیر شده.

حاج بابا به ملامت سلام برسون مارالی با همان پیچ ابرو و اخمش گفت و من قبل بستن در صدایشان را شنیدم که گفتند:

_احمد اون جوجه سس دار ما رو بده ببریم . این رضا اخم کرده . نچسب هم شده پیر شده .در را بستم و با شتاب و خوشحال از پله ها پایین رفتم.

در خیابانی که فقط کمیل نشسته و دود ماشین بونکرش بود و چراغی که زد و من نور هم نمی زد می فهمیدم خودش هست . نچی از دیدن ماشین کردم و با دست اشاره به خود

منتظرش گفتم : برو من نمیام.

سمت مخالف راه پیچیدم و لبم را پشت شال پشمی پنهان کردم . بوق بلندی که زد و از همان پشت سر برایش شانه بالا انداختم . تا این باشد برای من باز این سیمان ساز و بتن را نیاورد.

دوباره بوق زد و برگشتم . خنده ام پنهان بود و نمی دید . با کمی معطلی نزدیک ماشین شدم . جالب بود پیاده هم نمی شد . با چشم درشت شده از سر کشی من اشاره کرد از در بغل دستی سوار شوم . دستم را چرخشی در هوا نشانش دادم تا شیشه را زحمت بکشد و پایین بدهد.

لجم گرفت که شیشه را هم پایین نمی داد و خندان و چشم گرد کرده ، نه او کوتاه می آمد و نه من رویم کم می شد .سپیده تکیه به درخت سرو دم در اخمو گفت:

_برو سوار شو دیگه .. باید سوار تاکسی سر خیابون بشی تو

این سرما حالت جا بیاد.

به حرف سپیده هم اهمیت ندادم و دیدم فقط چند سانت خودش را کش داد و از شیشه پایین آمده دهانش را نزدیک کرد . حالتش جالب بود و خنده ام را با دست گذاشتن جلوی دهانم پنهان کردم.

_مارال بیا بالا..

با سر و چشم خندان پنهان پشت دستم گفتم:

_من با ماشین حمل مسافر میام.

نمی دانم چرا مقاومت می کرد و شیشه را خسیس بود و پایین نمی داد . از همان جا کش آمد و دوباره با چشم گرد شده و متعجب گفت:

_این چند کاره است .بیا بالا دختر ، الان یکی میاد . خیلی خونسرد سر به بالا و پایین خیابان تاریک غروب چرخانده و اخم کرده و گفتم:

_کسی نیست که.

خندید و خندیدم. من از تنبل بودن و بد عادت دانم برای پیاده و در باز نکردن و به گمانم او هم از زبان درازی و توقع من.

کوله را پشتم سفت کردم و با بردن سرم به آسمان ابری و تاریک خودم را به خودش سپردم و از پله های ماشین بالا رفتم . در حالی که کاسه پشت ماشین داشت با ارامی می چرخید.

جالب بود ماشین سیمان سازش هم برق می زد.

کش آمده و در را باز کرده بود . شاکی روی صندلی نشستم و کوله ام را بی حرف گرفت و بین من و خودش گذاشت.

اتاق ماشین بزرگ بود و گرم . حرفی نزد و من چشم به بلندی و ارتفاع ، خودم ترسیده و منتظر بودم دل آشوبه بگیرم .

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_خب اون وانت رنگ قشنگه رو می آوردی حداقل.

حرفی نزد و چشم از بلندی ماشین گرفتم و برگشته و گفتم:

_من با این دل آشوبه می گیرم خب.

کف دستش را جلوی رویم باز کرد و بسته شکلات لیمویی را سمتم گرفت و خم شده و جدی گفت:

_اون ماشین رنگ قشنگه سلام رسوندن.

خندیدم و سلام هم نکرده بودم.

_اینم برای عرض ارادت خدمت مارال خانم فرستادن تا دل آشوبه نگیره.

خنده ام کمی بیشتر جان گرفت و با برداشتن شکلات از کف دستش گفتم:

_خوبه حس هواپیما گرفتین با این ماشین.

دست از هم باز کرد و اشاره کرد باز کنم و بخورم:

_کم از هواپیما برا یه خانم نداره.

بسته شکلات رو باز کردم و با همان لب کش آمده دهانم گذاشتم.

دنده بلند ماشین را جا زد و من تازه چرخیدم و با دقت نگاهش کردم.

رو به خیابان و آینه بغل بزرگ کنارش ، گفت:

_مارال ساکت نباش لطفا .حرف بزن بدونم حالت خوبه..

پلیور یقه سه سانتی روشن پوست تیره اش را بیشتر در این هوا به چشمم می آورد . موهایش را دیگر از زمان دیدن اولین دفعه کوتاه نکرده بود . ته ریش کوتاهی هم روی صورتش داشت.

کوتاه نگاهم کرد و گفت : خوبی دیگه.

برگشتم و با دیدن ارتفاع چشم بستم و گفتم:

_دیگه سوار شدم.

در مسیر خانه ی جدید ما از اتوبان انداخت تا به ترافیک

خیابان های فرعی نخورد . ساکت شدم و نگران این بودم که حالم دوباره بد شود و خارج از شوخی دیگر زشت بود.

تمام طول راه خودش حرف زد و من کمی متمایل روی صندلی پهن و شبیه تختش چرخیده و نیم رخش را نگاه می کردم . بهتر از بودن و دیدن ارتفاع و سقف ماشینها بود.

گفت قرار بود این دفعه مادرش را هم بیاورد که زن عمویش همراهشان شده است .با پسر عمویش در واحد خانه تهران بودند و همیشه یک مادر و یا پدر و عمو کنارشان بود . زود بود بپرسم کجا هستند و فقط شنیده بودم که گفته بود شهرک.

شنونده حرفش بودم . از فامیل ها و اقوام خودشان گفت که همه را در این دو روز دیده بود و اینکه کلی هم به نسل الوندیان ها اضافه شده بود.

—

من حرفی نداشتم که بگویم و دوباره گوش سپردم تا او از

پدرش بگوید . وقتی که اسم پدرش را می آورد من دلم چنگ می شد از نیاوردن اسم بابا اردشیرم .از مادرش که گفت و من از پشت دستی مینو ورم خوابیده و یک نیش زخم به جایش روی لبهایم نشست.

پرسید این دو روز چه خبر و من فقط آهسته و بی جان از یاد اردشیر و مینو گفتم سر کار بودم و خونه . مختصر و مفید.

دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت به خواهرش از آشنایی من گفته است و او مشتاق دیدنم هست.

نمی دانم چرا بیشتر حس ترس و نگرانی کردم و کمیل به ترسم خندید و گفت من هر چی خواهرم بگه قبول دارم . به چشم گرد شده ی من باز خندید و گفت : خواهر فولاد زره من اوه اوه مارال . را نصفه گذاشت.

با خنده ایی شیرین از خواهر خودش سر خیابان ما نگه داشت .چراغ ها و ماشین را خاموش کرد و دستش و حواسش خالی

شد و با خیال آسوده چرخید.

چشم در صورتم چرخانده و من چشم به دست های روی هم قفل شده ام سراندم . به یکبار صداها قطع شد و جای بوق ماشین های خیابان هم دیگر صدا نداشت.

_تا اینجا که خوبی ! سرم را بلند کردم و بله ایی روی لبهایم نشست و گفت:

_چرا ساکت شدی مارال.

_همین جوری.

_مادرت هم خونه است.

_خونه است.

_ازش دلخوری بازم.

_نه مامانمه خب.

___فردا پنج شنبه است.

گوشه لبم از یاد آوری اسمش بالا رفت و گفتم:

_نمی رم این هفته سر خاک.

_خودم می برمت.

دست به گوشه گونه ام کشیدم . بی هوا و بی دلیل:

_صبح با وکیل فریبا و عمو هام باید برم مالیات و دارایی.

اخمی کرده و با مکث گفت:

_منم میام.

پلک زدم و گفتم:

_با مینو می رم.

_خودم میام دنبالتون.

_مینو کنارمه.

ساکت شد و دیگر اصرار نکرد . دست روی کوله ام گذاشتم که خودش زودتر بند کوله را گرفت و گفت : تا دم خونه باهات میام.

حرفی به این خواسته اش نزدم . با گفتن ضعیف ممنون ،

موافقت خودم را اعلام کردم.

پیاده شدم و دیگر ارتفاع برایم سخت نبود . در ماشین را قفل کرد و کنار من همراه شد . کوله را روی شانه اش یه طرف انداخته بود . هم قدم شدن با کمیل قبل از رفتن خانه لذت بخش بود . مثل همراهی اش و تا اینجا مراقب تکرار نشدن اتفاق دفعه قبل در ماشین . ساکت و همراه و در فکر بود.

دست در جیب های کاپشن برده بود و با دیدن خود جمع شده در لباس ضخیم گفتم:

_هوا اونقدری هم سرد نیست.

سرش به قدم های هماهنگمان بود که زمزمه کرد، من نباید سرما بخورم مارال.

متوجه نبایدش نشدم و پرسیدم ؛ چرا؟.

دیگر رسیده بودیم دم در و برگشتم و کوله را از شانه اش جدا کرد و با نگاه به پنجره اتاق که هنوز روزنامه داشت گفت:

_گلدون آقا و خانمت در چه حاله ؟

دنبال کلید در می گشتم.

_می خوام برم تازه حالشون بپرسم . البته نذارم آقای آبی سردش بشه.

کلید را پیدا کردم و ایستادم تا خداحافظی کند و برود . نگاه به دستم و انتظارم خندید و گفت : زیاد مراقبش باش مارال.

گیج و منگ اشاره اش بودم که دوباره ادامه داد:

_آخر هفته کاری نداشتی با هم باشیم.

آخر هفته دو روز دیگر بود . در باز کردم و با نگاه به دست های در جیب و سر تا نصفه پنهان کرده در گردن و لبه های کاپشن نگفت چرا نباید سرما بخورد و من در را بستم . از پله های خانه بالا رفتم و نگران و دلواپس خودش شدم.

دلواپسی هم جز شناخت بود یا این که تا دم در خانه با هر وسیله اش همراهم شدن ، شناختن بود.

***

مینو روی قالیچه کوچک آشپزخانه نشسته بود و داشت تکه مرغ های سبد را بسته بندی می کرد.

سلام کوتاه گفتم و سرش را کوتاه بلند کرد هنوز از هم برای یک عمر گذشتن لحظه های سخت زندگی دلخور بودیم.

کوله ام را که جای دست کمیل بود از خودم جدا کرده و روی زمین گذاشتم.

چشمی خوشحال در فضای کوچک خانه مان گرداندم . گرم بود و دلچسب.

مینو بسته ها را داخل کشو پایین خم شد و چید.

_چایی تازه دمه . بریز بخوریم.

بدون این که بهم نگاه کنیم من لباس عوض کردم و مینو خم شده بود تا زیر قابلمه خوش عطر با بوی پیچیده دارچین لوبیا پلو کم کند . سبد خالی را هم گذاشت من تاید بزنم تا

بوی مرغ ندهد.

_

دو استکان برداشتم و چای خوشرنگی ریختم . نمی دانستم چرا سر کار نرفته و یک غروری از زمان پشت دستی خوردنم نمی گذاشت بپرسم . تا به این روز از عمرم با مینو این حال و حس را تجربه نکرده بودم.

دست های خیسم را با حوله آویزان خشک کردم و مینو روی مبل محبوب من نشسته بود .سرش را کوتاه بالا آورد و دوباره با دیدنم ،سر پا اشاره کرد بخورم تا سرد نشده . خم شدم و استکان چای برداشتم و لبه تخت و رو به رویش نشستم.

چشم خیره به پاهای من داشت . مینو من را پشت دستی زده بود باز من شرم داشتم . شاید نباید آن حرفها را به مینو می زدم . ولی ساکت چای را تلخ نوشیدم که مینو خیره به کنار پای من صدایش سکوت خانه مان را شکست.

_همه آشنایی من با اردشیر از یه کاسه آش نذری مامان

شروع شد . کاسه بردم و جاش پر از بیسکوییت و شکلات مینو آوردش دم در خونه . دستم داد و با یه لبخند من دلم لرزید و اردشیر گفت بیا دوست بشیم . مادرش حلیم پخت و خودش برای ما پر کره داغ و دارچین آورد و منم برای تلافی پر کاسه ارده و شیره براش بردم.

مینو خم شد و دستی روی لبهای لرزانش گذاشت و چشمم به حرکات مادرم مانده بود . هیچ وقت از اردشیر بعد رفتنش نگفته بود . حتی وقتی سختمان بود و روزگار برای من و مینو سخت می گرفت . حالا داشت کالبد روزهای عاشقی را برای من می شکافت.

_هم سن هم بودیم . خیلی زود وقتی دیپلم گرفتیم مادرش رو مجبود کرد بیاد خواستگاری . عجله داشت زود سامون بگیره و دست منم بگیره ببره اروپا . سربازی نرفت و رفت کار کرد . پول جمع کرد و هر چی بزرگترا گفتن خدمت نرفت . باز

عجله کرد زود رفتیم زیر یه سقف و با دنیا اومدن مونا ناراحت بود که چرا هنوز داره اینجا زندگی می کنه . ولی همچنان پیگیر رفتن بود و دنبال راهی بود فقط بره . تو که دنیا اومدی ،بیشتر ناامید شد از رفتن.

مینو آه کشید و اصرار داشت بیشتر حرف بزند . ساکت نشسته بودم تا حرفش را بزند . دوست نداشتم یادآوری روزگار تلخ داشتن اردشیر لبهایش را بلرزاند ولی خودش در آن روزها بود .برایم ثابت شده بود گاهی با گفتن آنچه که غذابمان می دهد سبک می شویم . مینو دیر شروع کرده بود بگوید و این همه سنگین بود و دم نمی زد.

_خونه داشتیم .گفتم نرو . بچه داشتیم خواستم نره . کار می کرد . خوش بودیم ولی رفت . مینو دست روی چشمش کشید و من بلند شدم و زیر پای مادرم زانویش را بغل کردم .به خودش آمد و دست روی دو طرف صورتم گذاشت و چشم

سرخش را بین چشمام چرخاند . مینو این سالها چه کشیده بود از تنهایی و از نداشتن اردشیر .پیشانی ام را بوسید و سرم را بغل کرد . هق زد و حرف زد و باز گفت:.

_رفت مارالم . قول داد بره و ما رو هم ببره . با کارت پایان خدمت فرزین رفت و من بعد رفتنش چقدر سرکوفت شنیدم مارال . منتظر شدم و نیومد . زنگ زد و به جای بردن ما از گرفتاری هاش گفت و حل کردیم . آواره شدم تا اردشیر ببره ما رو . نیومد و زنگ زد و گفت من رفتم پناهنده شدم مینو. صبر کنین تا شرایط جور بشه.

لحن مینو همه با اشک بود و دوباره اصرار داشت از بیگناهی خودش بگوید . از اینکه من هیچ وقت مانع رفتنش نبودم. خودش نخواسته بود همراه مردی که به راحتی دروغ گفته شود . هق زد و از دردهای مینو من هم گریه ام گرفت.

چشمم خیس شد و مینو بلند شد لباس پوشید و کیفش را

برداشت و در را بست و بدون نگاه کردن به من رفت.

دوباره با لیوان بخار کرده چای به دست پشت پنجره رفتم.

گوشه روزنامه خیس شده از عرق پنجره را کنار زدم . مینو کیف روی شانه تند و با شتاب دور می شد . داشت به شیفتش می رسید .داشت زندگی من و مادرم به ریتم و تکرار هر روز و قبل می رسید.

شانه های مینو که دور می شد، بیشتر خمیده بود . نمی دانم شانه های اردشیر هم خم شده بود یا که آنجا در اروپای آرزوهایش با همین شانه ها ارزش معامله کردن داشت.

چشم از پنجره نگرفتم و تکیه به لبه دیوار جرعه جرعه چای تلخ را خوردم.

برگشتم و به کارتن هایی که دیگر نبود و خانه ی مرتب چشم دوختم . حس قشنگی در من کنار خاطره مینو و اردشیر جان گرفت. حس خانه از خودمان داشتن . حسی که تنهایی من و

مینو را فریاد می زد ولی باز قشنگ بود.

با لذت به برگ پهن گلدان بزرگ دست کشیدم . گلدان پهلویش نشسته هم ، شاداب بود . برگهایش سوزنی و ظریف بود.

لباس هایم را باید مرتب می کردم و آنتن تلویزیون را هم مینو وصل نکرده بود .اشکال نداشت که اردشیر نداریم. زندگی من و مینو با نبودن پدرم هم جریان داشت.

مینو صبح از مرکز ،با صدای گرفته از گریه زنگ زد و گفت مارال این خانمه هیچ کس نداره مراسم خاکسپاریش می ریم با همکارا . خواست خودم بروم . لباس پوشیدم و بعد خوردن صبحانه مختصری برای اولین صبح در خانه خودمان ، خانه مرتب را با ذوق نگاه کرده و با دست کشیدن روی برگ گلهای کنار پنجره ، از خانه بیرون رفتم.

کیف کوچکی به جای کوله روی شانه انداختم. برای هوای

آفتابی و گرم زمستانی کت بافت عنابی رنگ را روی بلیز کرم پوشیده بودم . آدرس اداره مالیات را روی نقشه و درخواست ماشین تایید کردم و تا سر کوچه از گوشه دیوار راه افتادم.

از پله های گرانیتی و خاک گرفته بالا رفتم و منتظر آسانسور هم نشدم . اداره ی مالیات منطقه در طبقه سوم ساختمان و خیابان پر رفت و آمد بود . تنهایی آمده بودم و کمی از این بابت ترس داشتم . با رسیدن به بخش مورد نظر در نیمه باز را هل دادم و داخل شدم . سری در سالن چرخاندم و اولین نفری که چشمم خورد مسعود بود . در سالن و کنار صندلی های به ردیف چیده شده و مراجعه کننده ، مسعود ایستاده بود و نشان می داد که درست آمده ام و عمو فاضل و فرزین هم کنارش روی صندلی نشسته بودند . با مکث دست به لباسم از استرس کشیدم و سمتشان قدم برداشتم.

مسعود طبق قانون کنجکاوی ، اولین نفر بود متوجه من شد و

با سلام کوتاه و رو به عمو فاضل و فرزین بی توجه به مسعود نشستم.

طاقت بی احترامی و کم توجهی نداشت که نزدیکم شد و من فقط کیف روی پایم گذاشته و خونسرد نگاهش کردم . سرش را تا نزدیک گوشم آورد ، خواست حرفی بزند که عمو فاضل از پهلو آستینش را کشید . مسعود و نفسش به صورتم می خورد و ول کن نبود.

_نماینده بی جیره شدی برا ما افتادی این وسط .چیزی هم بهت نمی رسه که بدبخت.

عمو الله اکبری گفت و باز آستینش را کشید . سرم را تا وقاحت کلام و صورت مسعود بالا آوردم و گفتم:

_یه خورده باهوش باش ببین دقیقا این حرف در مورد کی صدق می کنه.

سرش را عقب نبرد و صورتم را برگرداندم . گلویم از صبح

یک تکه سخت گیر کرده بود . نمی دانم چرا سفت بود و تکان نمی خورد . دو دستی کیف را محکم فشردم.

_منم سیبیلم رو چرب کنن براشون پشتکم می زنم.

مشتش را روی دست دیگرش کوبید و عقب رفت . نفسم را رها کردم و بیشتر از حرف مسعود از سکوت عموهایم چشمم لرزید و زانوهای بهم قفل شده ام ، سست شد . چه خوب که صندلی بود و من نمی افتادم و همان وسط سالن سرد وا نمی رفتم و چه خوب که مینو نیامد تا رنج حرفها و قضاوتشان دوباره جان بگیرد و دل شکسته و بدون ترمیم مینو را باز سنگ بزنند . باز بی مهر شوند و باز زخمی اش کنند . دل من به کنار . مادرم که چند سال جای زخمش می سوخت دیگر اینها نمک نمی شدند و دوباره امروز و کم لطفی برادرشان را تکرار می کردند .مینو سالها بود دلش از جای زخم و رفتن اردشیر خوب نشده بود.

از حرفهای مانده در دلم ، چشمم پر شد و پلک نزدم و نفسی کوتاه کشیدم تا منشی که ما را نگاه می کرد ، نبیند . با رسیدن نوبت ما هر سه مرد خبردار شدند و منشی تاکید کرد؛ یه نفر لازمه . مسعود گوشهایش نمی شنید که پشت سرم وارد اتاق شد.

آقای صمندری در اتاق بود . با معرفی خودم سرش را از برگه ها گرفت و خواست نزدیک بروم .تنها منتظر بودم کارت بانکی که مبلغ زیادی می شد، مالیات مغازه عزیز را بپردازم و بروم تا دل آشوبه ام را درمان کنم . خیلی سختم بود ببینم برای پول و نگران کم نشدن حتی یک ریالش تا اینجا پیگیر بودند.

بی جان و با به یاد آوردن انتظار به در خشک شده عزیز کارت را دست مرد سپردم . کارت کشید و شماره و صفرهایش را تار دیدم . دیدم و لب به دهان گرفتم. مسعود کنارم قد برافراشته

و ایستاده بود . با دقت داشت روال کار را دنبال می کرد . یاد پس اندازهای عزیز افتادم . همیشه می گفت روز مبادا . روز مبادایش شد حالا و الان و من سنگین و سخت در روز مبادایش نفس می کشیدم . روی سینه ام تمام انتظار عزیز و دلتنگی اش نشسته بود و سختم می شد دم و باز دم را برای بیشتر زنده بودن نفس بکشم.

دستم که می لرزید را بند کیف کردم .تا به پسر عمویی که فقط دندان تیز می کند و چشم می غراند تکیه نکنم . آن هم برای منی که هرگز و هرگز جنگیدن بلد نبودم . مینو یادم نداده بود جنگ با آدم ها یعنی چه ؟ بابا اردشیر هم نبود تا یاد بگیرم.

میدان جنگ هم نداشتم . من فقط یک بابا نداشتم و کمی هم خانواده گرم کنارش . همین .برای همین نداشتن هم با دنیای از کودکی تا حالایم کنار آمده بودم.

من را چه به زیاده خواهی مسعود . من را چه به طمع پول به جا مانده از سختی های عزیز و من را چه به همه تلاش مسعود و عموهایم و حتی فریبایی که از همان دوردست های آرزویش زنگ زد و خیالش آسوده شد که دنبال کارش رفته ام و قطع کرد . نبود و ندید که چه فشاری در من میان سه مرد کنار و هم خون و هم نامم بود . اینکه با پرداخت مالیات رهایم کنند و اصلا نپرسند کجا می روی مارال!

—

عمو چه جوری بلند شدی از آن سر شهر آمدی . برسانیمت عمو سخته تو این سرما.

یا ببریمت دختر عمو ! کنارت باشیم عمو ! نگفتند و بی توجه کنار وکیلی که داشت کارهای اتمام واگذاری مغازه عزیز را به ورثه هایش سرانجام می داد ، ماندند.

فقط سپیده در خیالم ، کنارم بود .سپیده نبود که ! افکارم شکل دوستی سپیده را گرفته بود . هر چند در واقعیت چند

روزی بود ندیده بودمش . او هم در جنگ بود . در جنگ نداشتن کسی کنار خودش . در جنگ اشتباه دیدن موقعیت خودش بود .در جنگ تنها شدن و نشدن بود . سپیده خیالی کنارم راه رفت تا من تلو تلو نخورم از این همه فشار سختی که برای خودم سنگین کرده بودم .که حتی با نفس عمیق هم سبک نمی شد . باز با بیرون آمدن از پله ها و اتاقی که فقط کارت امانتی من را نیاز داشتند و بس ، بیرون آمدم.

دست داخل دو جیب بلند بافت بردم . شانه ام را خودم در خودم پناه دادم و با کیف سبکم از گوشه پیاده روی خیس و یخ زده راه گرفتم . امروز پنج شنبه بود و من پنج شنبه نامی را ندیده بودم . نفس دلتنگی از یادش کشیدم و دوباره راه افتادم . خانه مان هم کاری نداشتم . حاج بابا هم که دورهمی دوستانش بود . مینو مراسم ختم رفته بود و من تنها بودم.

فریبا دوباره با من تماس گرفت و خواست گزارش کار بدهم.

خواست برایش از ریز ریز کار برادرهایش بگویم . لجم گرفت و گفتم:

_من حالم خوش نیست عمه . من حالم از هر چی خواهر ، برادریه بهم می خوره . با من امروز کاریت نباشه عمه . نگران چی هستین عمه که داره کاراتون درست و به جا انجام می شه . یه وکیل دارین و کلی پول مغازه.همه مدارک بچه عزیز بودن هم لای پرونده.

گفتم و کنار پیاده رو ، رو به نرده های یخ زده اداره یا خانه ایی غریبه کرده و گریه ام را به روبه رویم و عمه فریبای دنبال آرزوهایش رفته ردیف کردم و گوشی را قطع کردم . می دانستم دوباره زنگ خواهد زد . می دانستم از همان دور و سرزمین آرزوهایش ملامتم خواهد کرد . می دانستم و گوشی را خاموش کردم.

جالب بود من سال تا سال زنگ خور گوشی ام انگشت شمار

بود و همیشه قبض پرداختی من با آبونمان و مالیات می شد ده هزار تومان و حالا از چند ماه گذشته زنگهای گوشیم همه زیاد شده بود . اشک گوشه گونه م را با تشر به خودم پاک کردم .باید مثل همیشه خودم حال خودم را خوب کردم.

***

دیدن پارچه های رنگارنگ یک فراموشی کوتاه به چشمانم و نگاه پر از بغضم مهمان کرد . دست روی لطافت تمام پارچه های آویزان از میله کشیدم و دوست داشتم جای تمام دیوارهای خانه پرده بکشم . یک دیوارش رنگ زرد باشد و طلایی و یکی رنگ شب و این پارچه ماه و ستاره آویزان چوب پرده کنم.

از دیدن لبخندم و ذوق چشمان ورم کرده و لبهای خشکم ، دختر و زن جوانی متعجب نگاهم می کردند . آنها که نمی دانستند من برای دو متر پرده این همه شادم . خبر از پنجره

ایی که نداشتم ، نداشتند . بی صبر و بی طاقت اندازه های با متر را به فروشنده دادم و گفت با انتخاب پارچه ، دوختش را طبقه بالا برایم انجام دهند.

تا دو ساعت دیگر پرده خانه مان را با خودم می بردم . در این دو ساعت خیابان بلند و تازه شلوغ شده را قدم زدم . به پشت ویترین لباس و وسایل تزیینی سر زدم . وقتی حالم مساعد خرید نبود بی حوصله و سرد از کنارشان می گذشتم . آنقدر کنار پرده فروشی ایستادم تا دو ساعت گذشت . با پرده ی تا شده با احتیاط داخل کیسه دستم سوار اتوبوس شده و کنار پنجره نشستم . دست به گوشی خاموش کشیدم و هنوز از حرف و کلمات صبح رنجیده بودم و به کیفم برگرداندم.

دوباره با پیاده رفتن خودم را خسته کردم و سردم شد . با گرفتن ساندویچی از ایستگاه مترو نزدیک ساعت سه به سر کوچه مان رسیدم . کوچه جدیدمان که چند خیابان از کمیل و

حاج بابا دور بود . دلم تنگ چشم و نگرانی های کمیل شد و چشمم باز پر شد . گوشی ام خاموش بود و خواسته بود فردا با هم باشیم . صحنه تقلای عمو ها و پسرش تمام ذوقم را گرفته بود . جان دوست داشتنم را هم.رمق پاسخ محبت کمیل دادن را هم.

سر کوچه راهم را به سوپری هم کشاندم و لیست خرید را با لذت از قفسه ها و مرد پشت ترازوی مغازه تهیه کردم . بسته های پر شده از لیست را با پرده برداشتم و از گوشه کوچه سر به زیر راهم را رفتم.

مینو از بغض رفتن مونا و رفتار و صحبت های ناخوشایند چند روز و کار و شیفت ، وقت نداشت شیشه های خالی کابینت و یخچال را پر کند . شاید هم مقدار پولش ته کشیده بود و می خواست تا سر برج صبر کند.

دستم پر بود و برای برداشتن کلید از کیف ، کیسه ها را روی

پله ورودی ساختمان گذاشتم . کلید را از کیفم بیرون آوردم و صدای مارال آشنای نفس هایی گرم به گوشم خورد.

کلید به دست چرخیدم و کمیل پیچیده در شال و کاپشن و صورت سرخ از سرمای سایه ی کوچه را دیدم.

ساکت بود و فقط مارالش من را متوجه کرد و خم شد و کیسه ها را برداشت . با مکث در را باز کردم و کنار ایستادم.

_

چشم نگرفته بود از تعجب من و جدی لب زد ؛ برو تو . دستم خالی بود و فقط کلید بلا تکلیف چون من ایستاده و دستم بود .مکثی کرده و خودم داخل شدم . باز کنار ایستادم . در را هم با آرنجش بست . این داشت با من می آمد بالا . مکثم را دید و دوباره لب زد:

_طبقه اول ، درسته.

سرم را با تردید و مصمم بودن کمیل بالا پایین کرده و خودم جلوتر راه افتادم . از کارش و دیدنش و این که همراهم می

شد گیج و منگ بودم . مغزم مثل اینکه از صبح و هوای سرد بیرون یخ بسته بود . ازپله ها پشت سر پاهای بی جان من بالا آمد و پشت در ، کیسه به دست ایستاد . باز بلا تکلیف و با مکث کلید روی در ورودی انداختم . ایستاده بود و من در را باز کردم . از مقابلم دستش را رد کرد . عقب رفتم و کیسه ها را بدون بلند کردن سرش، پشت در گذاشت . چشم به کفشش داده بودم . کتانی های مشکی با نیم خط کناری سفیدش .با تکان نخوردن کتانی هایش که دوباره صاف شد و گفت : گوشیت رو می دی مارال.

متعجب از حرفش دست برده و از زیپ باز کیفم گوشی دستش دادم . گرفت و همان جلوی چشم من روشنش کرد و دستم سپرد . لبم را با زبانم نصف و نیمه خیس کردم و بدون اینکه اجازه بدهد و بخواهم خم شد و نزدیک همان صورت شرمنده ام گفت:

_خاموش که می کنی ، نگران می شم . خاموشی و دلم طاقت نمیاره و بلند می شم از سر ساختمون بی هوا میام ببینم چرا خاموشی مارال.

چشم لغزیده ، نگاهش کردم شرمی هم از معنی نگرانی اش خوشحال دلم را گرم کرد . حتی سلولهای یخ بسته فکرم را هم آب کرد. نمی دانستم چه جوابی برایش بدهم که لب از لب باز کرده و گفتم:

_سختم بود روشن باشه.

بیشتر خم شد و من چشم از نگرانی کلامش و رنگ مردمک در حرکتش نگرفتم:

_منم سختمه خاموش باشی.

دست دراز کرد و در را بیشتر هل داد و از من گوشی به دست و چشم لغزیده خواست بروم داخل و خودش تا آخرین لحظه ایی که در را ببندد به بغض چشم من نگاه کرد و در که روی

هم افتاد خم شدم و آن بغضم نفس کشید و راهش هموار شد .

نگاه به کیسه ها بیشتر لبم را به دهان کشیدم . پشت دست به دهان گرفته لبه تخت نشستم.

خیسی و بی جانی پاهایم از غصه های صبح نبود . می دانستم از نگرانی بیش از حد یک مرد جوان به قول خودش کوبیده از آن سر شهر تا اینجا برای یک گوشی خاموش من بود.

از این حجم نگرانی ندیده چشمم خیس تر شد و لبم لرزید.

لبم را با دیدن اسم خودش بیشتر به دهان گرفتم . زنگ زد و پرسید ، حالت خوب نیست برگردم مارال . من بیشتر از قبل شرمنده نگرانی اش شدم . نه ایی بی جان و خش دار از میان لبهایم بیرون آمد و بسیار خبی گفت.

نفسی کشید و من با همان نفسش دلم لرزید . یا این خیلی

زیاد نگران بود یا مردهای کنار من بیشتر بیخیال.

_کجا بودی تا حالا دختر که پشت در من یخ زدم.

حرف عوض کرد درست مثل حال من که با دو کلمه اش تغییر کرد.

چشم به کیسه ها دادم:

_رفتم پرده گرفتم بزنم پشت شیشه.

دست زیر پلکم کشیدم و ادامه دادم:

_نمی دونستم پشت در خونه ما سردتون شده.

_حالا که دونستی چای بزار بیام گرم بشم و برم سر کاسبی و یه لقمه نون دختر.

لبم سخت ولی از هم باز شد . کوتاه آب بینی ام را بالا کشیدم و دست روی چشمم کشیدم ، باورم شده بود:

_جدی چای بزارم.

_جدی چای می زاشتی و همون دم در تعارف می زدی شاید

، ولی حالا که نشستم رو این ماشین مورد علاقه ی شما ، نه دیگه.

جایش بود یک کلمه پیدا کنم و قدردان این همه حس خوبی که به تن و فکر یخ زده ام خورشید شد و با وجود سرد شدن خودش به من تابید بگویم.

_ممنونم ازت.

ساکت شد و من دوباره ممنون را تکرار کردم . نفسی گرفت و گفت : برای چی ممنونی مارال.

هر مارالی که می گفت و می شنیدم جانم رمق رفته اش برمی گشت . دست از نگرانی ها می کشید و دور می شد.

_حالم رو خوب می کنی ...نگرانم می شی.

مارالش را دوست داشتم تا آخر شب و فردا و روزهای نا معلوم آینده تکرار کند و من لذت ببرم و بغض کنم.

لذ ت ببرم و برای یاد تن سرما زده اش چای دم کنم و دو

لیوان پر همراه با نبات و یک بسته کیک پرتقالی ، عکس بگیرم و بروم در همان تلگرامش و با باز کردن صفحه و اول کاری عکس را کنار گلدان های اهدایی خودش بفرستم و بد جنس شوم و بنویسم "من و گلدونام به یاد یه بنده خدایی چای و نبات و کیک یهویی".

از بد جنسی خودم خندیدم و روی عکس تلگرامش دست کشیدم . تکیه و دو دست گره زده به ماشین هلویش رو به دوربین جدی ایستاده است.

عکس خودم هم یک گل بود . تغییرش دادم و از گلدان ها عکس گرفتم و صفحه را بستم . آخرین آنلاینش برای شش صبح بود.

—

بر خلاف فصل و روز سرد سال ، این صبح جمعه برای من با آفتاب و خورشید و گرمایش همراه بود.

شاید هم تاثیر این هوای آفتابی بازتاب دل روشن شده ی

خودم بود . همانی که مینو را در خانه و در خواب نگاه کرده بودم . یک غروری بعد پشت دستی خوردن از مادرم اجازه نمی داد بروم و ببوسمش . دست بردم و با همان غرور برایش نوشتم که "مامان من با یک دوستی رفتم بیرون و شب برمی گردم".

صورت خوشحال این مرد منتظر و سرحال را دیدم و در جای خودم و صندلی نشستم . خوشحالی غیر قابل وصفی داشتم.

این اولین تجربه از اولین مردی بود که کلید محبت در این چند وقت ساکن شدن در محله شان به وجود و یک قسمت تاریک من انداخته و داخل شده بود . هنوز از ورودش تا برسد به جای امن و همیشگی شناختی که خودش خواسته بود ، مانده بود.

نمی دانستم مقصدش کجاست که دست برد و عینک دودی را از قاب مشکی تاشو در آورد و گفت : بزن مارال و اشاره به

چشم خودش کرد.

لبم از ذوق و تازگی های ارتباطم با کمیل هی می خواست کش بیاید و من به سپیده سپرده بودم مراقبم باشد . آبروداری کند . سپیده گوش به فرمانم و خبر دار نشسته بود .خیابان های خلوت را به مقصدی که نمی دانم کجا بود عقب گذاشت و رفت و سپیده درونم داشت چرتش می گرفت . فقط میان چرت هایش می گفت ؛ دو کلمه هم حرف بزنین بابا ، قربون هم برین.

شاکی بودن سپیده خیالی ام که اول صبح بیدار باش درونم بود از کلماتش پیدا بود. خودم را قبل از روشن شدن هوا به بهترین حس از داشتن این روز رنگی آراسته بودم . غصه های دیروزم را به تاریکی شب ابری شعر گفته و خوانده بودم و صبح ستاره ها با خودشان برداشته و برده بودند . همان شب ناخن هایم را لاک زده بودم و سپیده برایم لایک و قلب

نشان داده بود . بارانی کوتاه و کرم رنگم را اتو کرده و شالم را صاف روی مبل پهن گذاشته بودم تا صبح صاف بماند . کیف دستی کوچکم را آماده کنار گلدان هایم گذاشته بودم و کمیل هنوز پیام و عکس یهویی من را ندیده بود.

دست زیر سرم سرانده و خیره به گلدان ها چشم بسته بودم و خوابم برده بود.

همان اول پیاده شدن چشمم روی کت مخمل کبریتی کوتاهی که پوشیده بود ، ماند . شلوار کتان کرم به پایش بود و فقط شال گردنی برای احتیاط همراه و آویزان گردنش بود.

رسیده بودیم به کوچه ایی که همه خانه های به ردییفش ویلایی بود . با سقف های سفالی و نارنجی و سفید که نم باران و هوای سرد رویشان را خیس کرده بود . لای در آهنی را هل داد و اشاره به اخم ریز روی پیشانی من ، که داخل شوم.

کف آجدار نیم بوتم را روی سنگ ریزه ها گذاشتم و خودش کنارم بود و همراه شد . فضای باز ، درختهای لخت و بی برگ در خواب باغچه بودند و فقط کلبه ایی چوبی با تخت هایی پوشیده از کاورهای پلاستیکی و پایه های بلند چراغ و حباب های سفید و خاموش پیش روی ما بود . دودی ضعیف و خاکستری هم از بالای سقف سفالی به آسمان می خزید و گم می شد.

ماشین های خاموش هم گوشه ی حیاط پارک بودند و من ساکت فقط می دیدم و قدم هایم سنگ ریزه ها را هم به شادی حضورم دعوت می کرد.

آفتاب تند نزدیک ظهر زمستانی هم فراموش کرده بود باید کم جان باشد و می تابید و من با دستی بند کیف و لبی به هم فشرده سعی داشتم آرام و متین هم قدمش شوم.

انتهای سنگ فرش بود که رسیدیم و کمیل آهسته کنار

گوشم و قدمی جلوتر گذاشت و گفت : زیاد خودت رو معذب نکن.

سوییچ در جیب کت کبریتی مخملش گذاشت و دست پیش رویم جلو کشید . اشاره به کلبه روبه رو کرد و ماشین های دم در پارک شده و رنگ پریده من که سپیده در خواب بود و فراموش کرده بود و مراقبم بود.

چرا که امروزم را بی دغدغه به کمیل و شناختش سپرده بودم و نمی دانم دلیل سپردن و دلم قرص چند وقت همراهی اش بود . لبخند جدی و در عین حال فریبنده گوشه ی لبش را می توانستم با اطمینان ببینم . نمی دانم یک جور بی تجربه بودن بود یا اینکه واقعا می توانستم به این مرد اطمینان کنم . اینکه خاص بود .اینکه فریبا با او صمیمی بود . اینکه مامان ملوک هم حتی خانواده اش را به خاطر داشت . اینکه کنارش تا انتهای سنگ فرش همراهش دوشادوش راه رفتم . دست به

دستگیره برد و گفت:

_بگمت مارال ، زیاد اینجا ساکته و خودت رو برای هر شیطنتی و استقبال عجیب آماده کن . دوباره تن صدایش را پایین تر آورد لب زد:

_اول من برم بشم جانسار.

گفت و دستگیره را در مقابل چشمان متعجب من پایین داد. در نیمه باز شد و پا داخل کلبه چوبی گذاشت و با هجوم و بارش کاغذ های رنگارنگ از بالای سر کمیل صورتم را عقب کشیدم . با شنیدن صدای ترمپت و دمیدن نفس بلند دست در گوشم برده و کمیل دست بالای سرش برگشت و دنبال من چشم چرخاند . در هوای داخل کلبه ، تکه های رنگارنگ معلق بودند . صدای ساز قطع شد و پسر جوان و همان مجید ، شاکی گفت : این که خود همیشگی شه پسرا.

بعد صدای ای بابا کو و شکایت و آه دسته جمعی بلند شد.

کمیل موهای کوتاه سرش پر از برق نوارها شده بود . روی آستین لباس من هم نشسته بود .جانسار محترم کنار رفت و اشاره کرد داخل شوم و همزمان رو به جمع چرخید که ساکت بودند و منتظر ، گفت:

_فهمیدم قراره یه بلایی سرش بیارین.

ترسیده و غافلگیر شده پا درون کلبه گذاشتم و پسر جوانی با دیدنم دوباره میله طلایی شیپور دستش را روی لبهایش گذاشت و شروع به فوت کرد . صدا بلند شد و دختر جوانی خندان بسته ایی توپی رو به بالا و سقف چوبی پرتاب کرد و خرده های اکلیلی روی سرم ، شبیه باران شد . کمیل خندید و گفت : کافیه دیگه . بلاخره اول کاری خودتون رو معرفی کردین.

این استقبال بدون شناخت از هیچ کدام ، جز کمیل برایم لذت بخش بود. این مرد همیشه کنارم در رفت و آمد ، اینجا یک

شخصیت دیگری داشت از شناختن را نشان می داد . به نظرم رسید که معلم خوبی بود . کلاس های خود شناسی اش را پله پله بالا می رفت . خودش چند پله جلو تر من بود و مرا هم با خودش همراه می کرد.

این همراهی کردن برایم تازه بود .حس دیدن و لمس کردن همراهی اش مثل نان برشته ایی بود که روی سفره پهن اول صبح کره رویش با چاقو بکشی و عسلی رویش مالیده و و نوش جان کنی.

از تعبیر خودم سپیده گرسنه اش شد و دنبال لقمه ایی از کنارم دور شد.

بلا تکلیف وسط کلبه بزرگ ایستاده بودم و کمیل کنارم بود و نگاه به جمع دختر و پسر های نشسته روی صندلی معرفیم کرد . دو دختر جوانی که با لبخند برایم سر تکان دادند و پسر جوان سر دسته موزیک خوش آمدی همراه با دمیدن دوباره

رو به من تعظیم کرد .هنرمند بود و خاص.

با تعارف کمیل کنارش و روی صندلی خالی نشستم . رامین صاحب کلبه بود که کمیل را صدا کرد و گفت : آخر مهمانی تمام شیرین کاری استقبال را جارو خواهی کرد . دختر جوان کنار رامین برایمان قهوه داغ و کیک آورد و رامین با دست گذاشتن پشت سرش تشکر کرد . نامزدش بود و بنفشه خانم. مجید هم کنار دختر جوان ساکت داشت گپ دونفره با همراهش می زد . کنار کمیل و با فاصله ایی کوتاه نشستم و ساکت نگاه به جمع سپردم . هر چند دقیقه یکبار کمیل را صدا می کردند و او کت روی مبل تا کرده و با صاف کردن پلیورش می رفت و دوباره کنارم بر می گشت . دختر جوانی که کمیل و مجید دختر خاله معرفی کرده بودند از همان لحظه رسیدن ما ساکت گوشه ایی پا روی پا بی توجه به من فقط سرش را تکان داده بود . سعی کردم در آن لحظه ها به

خاطره ی استقبال از نامزد رامین لبخند بزنم.

خم شده و از شیرینی های چیده روی میز دستپخت ، بنفشه هنرمند رامین تست کردم و به نگاه هر چند دقیقه دقیق یکبار دختر که اسمش مهتاب بود توجه نکنم . کمیل را که صدا کرد مجید جایش بلند شد و رفت و من بیشتر به ابروهای کوتاه و در هم پیچیده مهتاب دقت کردم . سپیده هوشیار از حرف نگاه مهتاب گفت : این زیاد بهت چپ نگاه می کنه. بگم کمیل مشت بزنه پای چشمش . اخمی به سپیده ی افکارم کردم و به سوال کمیل که خواست حواس من را از دیدن تندی کلام مهتاب پرت کند ، جواب دادم . کمیلی که خونسرد چشم در صورت من چرخاند و گفت : میای بریم بیرون کلبه قدم بزنیم.

آمدم بلند شوم اعتراض بنفشه خانم رامین ، کمیل را از درخواستش منصرف کرد . هر سه مرد برای سر زدن به کباب

و ردیف کردن بساطش دور شدند و من تنها با دو دختر جوان و مهتاب ماندم.

ساکت بودم و برایم بودن در این محیط تازگی داشت . به برنامه ریزی شان برای سفر به چالوس گوش سپردم و به سپیده گفتم من که محاله پاشم با اینا برم چالوس ، شبم بمونم . سپیده سر کی به بیرون کلبه کشید و نگران لب زد:

این مهتاب اگه بزاره تو هم بری

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم مینو به تراس پشت کلبه رفتم . صدایش گرفته بود و گویا سرما خورده بود . مامان ملوک هم با مانی آنجا بودند و من با گفتن سعی می کنم زود بیایم به سوالش با کدوم دوستت گفتم می شناسی مامان، گوشی قطع کردم و قبل از رفتن دوباره جمع صدای شاکی مهتاب پایم را میخکوب کرد . به کمیل بد و بیراه می گفت و دختر های جوان ساکت نشسته بودند. سپیده اخم کرد و گفت

:سبزه پسر چه هواخواهش هم زیاده . کنار چشم من شروع کرد به شمردن هوا خواه کمیل.

صدای کمیل که به دنبالم آمد حواسم را از مهتاب پرت کرد و به دعوتش ، کنارش ایستادم . سردش شده بود و گفت : بهتره کنار بساط زغال باشیم . نگاه به تلاش رامین و مجید دوخته بودیم که گفت:

_مهتاب دختر خاله منه مارال . ساکت گوش می کردم ، ادامه داد:

_نگران نباش من بهش کاری ندارم تنها نسبتی هم با من داره فقط فامیلی و دوست هم دوره ایی

چشم از مجید گرفتم که داشت زغالها را زیر و رو می کرد:

_مامانم شرایط خاصی داره که گذاشتم خودش اومد تهران ببینیش . به خاطر بیماری سهیل و دوست داشتن و سامان گرفتنم ، بیست و سه سالم نشده بود که از مهتاب خوشش

میاد و اونو برام خواستگاری می کنه.

برگشت و کوتاه نگاهم کرد و دوباره به رو به رو چشم دوخت و گفت:

_مهتابم می گه پسرت سیاه سوخته است خاله . مامان منم ناراحت می شه و حالا مهتاب به تو و بودنت جبهه اخم گرفته .

چه خوب که خودش برایم باز از شناختن متفاوت که شاید می شد سو تفاهم پله ایی دیگر بالا رفت و من معذب از مچ دست اسیر پر نبضم همراهش شدم.

مجید دور شدن ما را دیده بود که خندید و گفت : وقت ناهاره پسر.

قدم زنان به انتهای چهار دیوار با درخت های در خواب و لخت و بی برگش رفتیم.

انتهای باغ ، کنار دیوار سنگی خیس ایستاده بودیم و دو صندلی نم دار و کاور رویش را باز کرد و اشاره با دست کرد بشینم . صندلی ها چوبی بودند و قدیمی . رو به روی فضای در خواب رفته باغ ، روی صندلی نشستیم:

_همش ساکتی امروز ، تو هم حرف بزن برام.

سپیده سردش شده بود که گفت:

_حالا نه این که هر روز چهچه می زنه براش.

دوست داشتم من هم حرفی بزنم و سوالی که همیشه با دیدنش سر راهم در کنار حضورش بی جواب مانده بود را بپرسم:

_چرا من انتخابتون شدم!

سپیده باز از سوالم به صورتش کوبید و متاسف شد .تو حرف نزنی بهتره مارال . جان خودم.

ولی کمیل صورتش را برگرداند و با دقت به چشمم نگاه کرد.

سرم را تکان دادم تا چرایم را پاسخ بدهد . خندید و لبش را به

دهانش برد و گفت:

_سوال بعدی.

دست زیر بغلم گره زدم و گفتم : نه دیگه این سوالم امتیازش بیست بود . و شما با کمترین نمره ، رد شدین جناب.

از حرفم و جنابم ابرویش بالا رفت و باز لبش به دو طرف از هم باز شد .. انگشت اشاره اش را گوشه لبش کشید و گفت:

_خوب نمی شه واضح بگم . می زارم یه وقت بهتر.

سپیده نگران هر کلمه ایی بود که از دهان من بیرون می آمد :

_حالا با سانسورش رو هم قبول می کنم.

ابرو بالاتر انداخت و گفت : با سانسورشم بعد می گم.

سمج بودم و دوست داشتم یک اشاره به دلیلش کند و این اصلا اهل اشاره هم نبود . سپیده متفکر لب زد : شاید دلیلی نداره خب.

لبش کش آمده و ته خنده نشسته در جوابش گفت:

_از اول تا آخرش سانسوری باشه چی ؟!

از منظور کمیل دو دستم را شرم آنچه سپیده در گوشم گفت ، روی صورتم قاب گرفته و پنهانش کردم

_نه اونقدر سانسوری خیلی زیاد که خجالتت بیاد.

دستم را انداختم و خنده ام جمع شد و اینبار او سوال پرسید:

_از من چی می خوای تو اونوقت مارال.

سپیده تکیه به دیوار تهدید کرد : بگی عشق و علاقه من می رم مارال.

مکث کردم و برخلاف خودش و جواب های سانسوریش من خواسته هام زیاد بود:

_زیاده.

چشمی همراه با سرش ، سرخوش چرخاند و گفت:

_چی بشه با این زیاد گفتن های آهو خانم..

خجالت می کشیدم و من هنوز از فاصله و بی فاصله از این مرد شرم داشتم.

ضعیف تر از جمله قبلی گفتم:

_هزینه مالی هم نداره...

منتظر بود . گفتم : رو به رومین نمی تونم بگم خب.

جدی و آرام برگشت و کنار شانه ام ایستاد.

_دیگه چه بهونه ایی کم کنم که بگی خانم!

چشمم را از خواب درختها گرفتم و به برگهای یخ بسته زیر پایمان دادم.

_بگو بدونم.

سعی کردم خواسته ام تاثیر داشته باشد:

_هیچ وقت ..منو تنها نذاری و بری.

چانه ام لرزید.

_عزیز من .. نگو این رو.

هیچ وقت را به اندازه سختی هایی که با مینو از تنهایی کشیده و لمس کرده بودیم زیر لبم تکرارک کردم. او هم هیچ وقت ورد زبانش شد.

_

گوشی را کنار گوشم جابجا کردم و بین شانه و گوشم نگه داشتم و کلید روی در ورودی چرخاندم. کمیل پشت خط بود:

_مارال چرا تنهایی رفتی ؟ می موندی خونه خودتون.

کلید را در جیبم سراندم و از نگرانیش دلم بیشتر تنگ خودش شد . زبانم نمی چرخید بگویم کی می آیی ؟ چرا رفتنت این همه طول کشیده است ؟

_اومدم یه سر خونه بزنم . حاج بابا فردا صبح میاد . از اینجا می رم سر کار.

پا در سالن گذاشتم . هوای خانه سرد بود و با روشن کردن چراغ سالن لرزم گرفت.

_خودمم هم نیستم پاشم بیام تنها نباشی.

خنده ی ریز و پنهان از پشت گوشی کردم:

_شما لطفتون زیاد می شه یه روزایی.

خندید و صدایش در گوشم پیچید.

_لطف نیست دلتنگیه خانم . دو هفته است نیستم و دل تنگه مسیر جردن شدم.

از خوشی شنیدن حرفش لبم بی صدا کش آمد و دوست داشتم بیشتر حرف بزند و ساکت شدم .حرفی برای این حس مشترکش با خودم نداشتم بزنم.

_این مجید از قصد منو فرستاد و بهونه آورد .باور کن مارال حس آدمای تبعیدی دارم همش.

با گفتن مراقب خودت باش دیگه کارتون مهمه مکث کرد و گفت : فردا شب برمی گردم . دیر وقت می رسم ولی صبح زود میام دنبالت.

از خوشی خبر برگشتش ، هوای سرد خانه برایم گرم شد و

هوای نبودنش را در این چند روز دوری دلتنگ نفس کشیدم.

_صبر کن ببینم ! ازم نمی پرسی چرا نمیام ؟ بعد مکثی کوتاه کرد و دوباره شاکی تر گفت:

_نگران دوری منم باش یه کم مارال.

به حرفش چشمم درشت شد و بیشتر دل تنگ شدم و تکیه به پنجره اتاق عمو فرخ گوشه پرده را کنار زدم که با صدای آرامتری در جواب نگرانی اش گفتم:

_یه سوال می پرسم اگه درست جوابش بدین قول می دم شعر امشبم طولانی باشه و براتون بخونم.

_تموم شعرات قشنگ بود مارال . شب تا خوابم ببره تو گوشم صدات می پیچه.

می دانستم لبهایش کش آمده که بی معطلی گفت؛ اول شعرت بخون تا مغزم یاری کنه.

پرده را انداختم و تکیه به دیوار چشم بستم و گفتم:

_نمی خواستم حواستون از کار پرت بشه.

_اوم اینم یه جور نگرانی جالبیه.

صدای بلند مثلا فکر کردنش در گوشی دستم پیچید:

_من که می گم تو الان وایسادی جلو یخچال وچهار عدد تخم مرغ میاری بیرون و بعدش دنبال آرد دور خودت می چرخی . بعدشم همزن و می زنی به برق و فر هم روی درجه ۸۰ درجه تنظیم می کنی و برای استقبال از من سعی می کنی کیک گردویی با روکش چند اسلایس شکلاتی و چند اسلایس نارگیلی بزاری کنار.

نتوانستم صدایم که از شنیدن حرفهایش بود را بی صدا بخندم .از شدت خنده ام خم شده بودم و ساکت شد.

شنید که خنده هایم ردیف شده پشت گوشی دستم ، خودش دوباره ادامه داد:

_صبر کن بقیه حدسم مونده ، چون خسته می شی و شبم

هست و فردا هم سرکاری آب پرتقالش مصنوعی هم بود ، می خورم.

بیشتر از خودخواهی و مردسالاری اش چشمم گرد شد و لبم جمع کردم.

_واقعا این همه دلت کیک می خواست می گفتی سر راهم از شیرینی سر خیابون سفارش می دادم . هر چند تلفنی هم سفارش قبول می کنن.

خودم از جوابم راضی بودم که صدایش در گوشم پیچید:

_البته من از بابام یاد گرفتم که زن فقط باید از شیرینی فروشی کیک بگیره.

پاهایم خسته شده بود که لبه تخت نشستم . مسعود این اتاق را با کجا اشتباه گرفته بود که بهم ریخته بود.

_پدرتون چه کلاس آموزشی هاش مفید بوده.

_نه گوش کن آخه بابام به بوی ته گرفته کیک خونگی

آلرژی داره.

کم نمی آورد و من لذت از مصاحبت با کمیل این دو هفته دوری اش ، دلخوش به زنگهای آخر شبش بودم.

دلم می خواست پشت پنجره می آمد و نگاه نگرانش را برایم باز معنی می کرد.

این چند روز مونسم عکس جدی پرفایل تلگرامش بود.

گوشی خاموش که شاهد و شنونده ی حرفمان بود را روی کانتر گذاشتم و پکیج را روشن کردم . با پوشیدن پاپوش های ضخیم و پلیور گشاد و کوتاه تمام چراغهای خانه را روشن کردم . دستی هم به اتاق عمو فرخ کشیدم . بوی سیگار می آمد و بوی دوده ی سیاهش حتی روی پرده ها هم حس می کردم ، نشسته بود و به گمانم این مدت حسابی تنهایی جولان داده باشد.

اتاق فریبا کشوهایش سر جایش بود . چرخیدم و به سرمای

خانه حاج بابایم چشم دادم و دلم تنگ شد . هر کدامشان یک جایی پخش و پلا شده بودند.

لیستی از خالی بودن مواد غذایی هم نوشتم تا صبح به سوپری سر خیابان سفارش بدهم . دست روی شیشه میز کشیدم و کمی گرد و خاک کف دستم نشست.

روسری بلندی دور موهایم پیچیدم و عصر سرد و خانه ی حاج بابایم را شروع به نظافت کردم .تمام خانه را برای برگشتن حاج بابا از کنار عمو احمد آماده کرده بودم.

پرستار جوان و حاج بابا و عمو احمد همزمان قرار بود برسند.

صبح لباس پوشیده و مرتب از خانه بیرون آمدم . در واحد را قفل کردم و از پله ها پایین رفتم . هوا سرد نبود و بهمن ماه آفتابی داشت از پشت پرده شب بیرون می آمد.

جای خالی گوشی را در کوله لمس کرده و دوباره با برداشتن گوشی ، خواستم در ببندم که صدای زنگ آیفون خانه هم بلند

شد . سرک از ورودی خانه به تصویر آیفون کشیدم و مردی کلاه پوشیده در جواب بله ام گفت ، پستچی هستم.

زیر زبانم تکیه کلام عزیز خیر باشه اول صبحی گفتم و دوباره با قفل کردن در پایین رفتم و از مرد موتور سوار که پاکت مهر و موم شده ایی دستش بود نسبتم را پرسید و من با نشان دادن کارت شناسایی ، پاکت را گرفتم . روی پاکت مهر قوه قضاییه بود.

با سوال خودم از خودم نتوانستم حس کنم کی دوباره بالا برگشته بودم ؟ و کی روی پله های سرد نشسته بودم و برگه را خوانده بودم . نه یکبار، نه دو بار چند بار حکم و درخواست برگه را خواندم.

هیچ از کلمات و اخطار به کار رفته سر در نیاوردم . نمی دانم سردم شد که بلند شدم یا اینکه نه مسعود قدش را جلویم الم کرد که بلند شدم . یک جزیی از من فرمان داد پاکت را پنهان

کنم . از نگاه و چشم و زبان پر طعنه مسعود بلند شوم و دوباره در باز کنم . دوباره پا در اتاق عمه بگذارم و دوباره برگه را زیر ملافه تخت پنهان کنم و از مسعودی که در را بی هوا باز کرد چشم بدزدم تا بروم مثلا سر کارم.

در اتاق را جلوی چشم مسعود قفل کردم و با رسیدن هم زمان حاج بابا و پرستارش ، مسعود نتواند سوال های بی سرو ته خودش را بپرسد.

صورت حاج بابا را بوسیدم و با عجله دارم خودم و خودش را گول بزنم و دم در به برسونمت عمو احمد فقط لبم را کش بدهم و باز عجله کنم.

تا ایستگاه نتوانستم خودم را نگه دارم و خوددار باشم . شماره فریبا را گرفتم . بوق های پشت سرم هم خورد و جواب نداد.

داخل تاکسی که نشستم و دوباره شماره فریبا را گرفتم.

برایش پیام گذاشتم تا زودتر تماس بگیرد.

ولی ظهر شد و تا چند ساعت بعدش هم مرغ سرکنده شدم.

در دفتر خلوت بدون نگار و نرگس راه رفتم و سری هم به کارم کشیدم و باز گوشی را چک کردم .جواب تلفن کمیل را که گفت شب پرواز دارد با عجله دادم . حتی دل تنگ شده ام برای کمیل هم قرار نگرفت تا اینکه فریبا زنگ زد.

زنگ زد و من همان وسط سالن و دست به کمر تمام چند خط اخطار را برایش خواندم.

فریبا که شنید ، زیاد سکوت کرد . زیاد سکوت کرد و گفت ؛ مارال نزار بابا خبر دار بشه . پرسیدم فریبا یعنی چی و مکث کرد باز گفت : فرامرز نباید این کار و می کرد.

بی هوا و ضعیف پرسید : کمیل پیشته.

نه ایی گفتم و باز سپرد که حاج بابا نفهمد . نمی سپرد هم ، نمی گذاشتم حاج بابای تازه آرام گرفته بفهمد.

عصر که خواستم از دفتر بیرون بروم سپیده عجله داشت و با

سلام و خداحافظی یکجایی منتظرم نشد.

شماره فریبا را باز گرفتم تا از نگرانی های ریسه بسته در ذهنم بپرسم که با توپ و تشر "بسه مارال چقدر پیگیری تو" قطع کنم خودم حواسم هست لب بستم و دلم رنجیده تا ایستگاه پیاده و دست در جیب پالتو راه رفتم.

شاید من زیادی دلسوز بودم یا شاید از فریبا هم نگران تر که گفت خودم حواسم هست. پشتش به وکیل گرم بود . شانه ایی به خودم که دهانم با بی ادبی فریبا خلقش تنگ شده بود بالا انداختم.

رسیده بودم خانه و کنار حاج بابا که خواست با لباس بیرون چند دقیقه کنارش باشم و تا رفع دلتنگی کند ، نشستم.

پرستار جوان کارش تمام شد و رفت و مسعود هم صدای تلفن صحبت کردنش از اتاق می آمد . حاج بابا دست دور شانه من را روی سینه اش نگه داشته بود . با دیدن مسعود کنار تخت

صاف شدم و سلام با به به دختر عمو مشکلی نداری این روزها ! داد و بی توجه به مسعود راه اتاق در پیش گرفتم.

در اتاق قفل بود و با داخل شدنم مسعود هم بلند خداحافظی کرد و رفت . قبل از آویزان کردن لباس به چوب لباسی کمد پاکت محتوی را کنار آیینه دیدم . با خودم در کلنجار بودم که من این پاکت را زیر ملافه پنهان کردم و اینجا نبود . کلنجارم را با قفل در اتاق و صاف بودن ملافه کنار گذاشتم و دوباره با دقت خواندم . فریبا گفته بود فرامرز . همان افتخاری بود.

خیز برداشتم تا دنبال کاغذ و مدارک فریبا ، دنبال شماره ی این مرد بگردم.

هر چه برگه بود را روی تخت پهن کرده و نتوانستم جز نشانی دفتر که زیرش نوشته بود ، چیزی دستگیرم شود.

از آدرس که زیر اسم فرامرز افتخاری نوشته شده بود عکس گرفتم و دوباره برگه ها را نگران از چی خواهد شد ، جمع

کردم!

صدای پخش کشتی می آمد و من دستی به پریشانی ام کشیدم و نباید می گذاشتم حاج بابا از این موضوع خبر دار شود . با برداشتن سبد میوه ، بشقاب به دست کنار حاج بابا نشستم . برایش نارنگی پوست گرفتم و پرسید : چه خبر مادر !به جز خبر محتوی برگه همه چیز آرام بود.

سری تکان دادم و خیاری را دوباره پوست گرفتم . نمک روی خیار پاشیدم و پرسید : فریبا کی برمی گرده . نمی دانستم و با گفتن حرفی نزده دوباره چشم به صفحه دادیم . حاج بابا به ظاهر حواسش به کشتی بود و من فکرم به چرا و چه می شود برگه.

پاییز_مرا_تو_رنگ بزن...

—

دوباره به بهانه شستن دستم ، گوشی و اسم کمیل ، لبم را به خنده ایی میان این نگرانی ها مهمان کرد . برایم در صفحه

تلگرام از خود راضی شده بود و عکس فرستاده بود . نوشته بود" اینا باشه تا رفع دلتنگی کنی و من برسم" .روی دو عکسش که یکی خیره به دوربین لبخند زده و دست به سینه گره زده بود و دیگری نیم رخ خیره اش به روبه روی غروب بود چشمم ماند و خشک شد و پلک بستم . باز دستم از همه جا کوتاه ، شماره فریبا را گرفتم و نگران لبه تخت نشسته و گوشی به گوشم بردم . بوق خورد و فریبا با پرسیدن مارال چی شده از علت اصلی نگرانی ام گفتم:

_اگه حاج بابا من نباشم و بیایند دوباره احضاریه بیارن چی؟

و فریبا باز عصبی گفت : که اگه این افتخاری احمق گوشی جواب بده دیگه پیش نمیاد .با فریبا صحبت کردن به جایی نمی رسید . جز اینکه می خواست آن برگه را پنهان کنم و من باز مشکوک بودم که مسعود اتاقم نیامده باشد یک وقت و پاکت و برگه را دیده باشد.

***

صبح زود مسعود دوباره با عمو فرزین دم در خانه بودند و برای برداشتن اصل شناسنامه ها من را با نیم ساعت تاخیر ، راهی سر کار کرده بودند.

عمو فرزین به نگاه دلخور خواب آلود حاج بابا گفت که اصل مدارک با کپی برابر نیست و مدارک نهایی انحصار با مشکل تایید رو به رو شده . من که هیچ سر از این رفتن ها و آمدن ها نیاوردم.

از بند دستورات مدارک مسعود آزاد شدم و با نگاه به خیابان و دیدن ماشین روشن کمیل لب را از خوشحالی حضورش گزیدم و مسعود با عمو پشت سر من در ماشین نشسته بودند.

چشم از ماشین کمیل گرفتم و قدم های دلتنگم را از تند رفتن به سویش آهسته برداشتم . به گوشی دستم که زنگ می خورد نگاه کردم و صدای خود نگرانش بود . خود

بیقرارش که می گفت دختر تند بیا که یخ کردی . نمی دید که چه کسی پشتم هست و من نمی دانستم برای اینکه این صبح صدای پشت گوشی خودش بود و روبه رویم هم خودش چه حرفی اول بگویم تا هم خودم آرام باشم هم نفس های کمیل الوندیان.

دلم می خواست بیشتر و واضح راننده ی ماشین روشن و منتظرم را ببینم . نشد که به انتظارمان در خیابان خودمان پایان بدهیم ومن تا برسم به خیابان بالایی و دورتر از دید رس عمو و مسعود نفس نفس می زدم.

سلام کوتاهی با باز کردن در ماشین دادم تا بیشتر دست دلم در صدایم باز نشود . حجم گرمای ماشین و نگاهش خوشایندم بود که با نشستن و قبل از بستن کامل در صدای بوق بلند مسعود را متوجه شدم و چراغ هشداری هم روشن و خاموش کرد و رد شد . دستم روی بند مشکی کمربند ماشین

خشک شد.

کمیل چشم از نگاه نگرانم گرفت و رو به بوق کشدار مسعود دوباره برگشت.

_این پسر عموت چه پیله است مارال.

کوله را سفت روی پاهایم فشردم و بی جان لب زدم:

_کارشه.

نگران و ابرویش یک خط اخم رویش ، خم شد و کمی سرش را جلو کشید و چشم هایمان اول رفع دلتنگی کردند . چه بلایی سر رنگ چشم هر دو ما آمده بود که دوری برملایش کرد.

_خوبی خودت . گفت و من نمی دانستم الان باید چه می گفتم . اینکه خوبم از دیدن خودش یا خوبم از دیدن مسعود ی که در ماشین مچ دلتنگی ما را گرفت.

دست برد و دوباره کوله ام را برداشت . دلتنگ این توجه و

نفس ها ، تشکر کردم . دستم را مشت کردم تا از همان دستش بخواهم بیاید و سنگینی کوله ایی که در وجود من هم بود را بردارد و سبک باشم.

صاف که نشست . کمربند را بستم.

رنگ صورتش با ماندن این چند وقت تیره تر شده بود.

خجالت می کشیدم بیشتر روی صورتش نگاه کنم . نمی توانستم این حالم را برای خودم و سپیده که نگاهم می کرد معنی کنم.

یک دستش روی فرمان گذاشت و چرخید سمتم.

_می شه راه بیفتیم.

چشمم و دستم با هم در گردش بودند که خواست یک لحظه ببینمش . دیدمش و چشم ریز کرده و پرسید:

_مسعود اذیتت می کنه ؟

سرم را چپ و راست تکان دادم و نگفتم که خیلی بیشتر از

اذیت ولی سپیده درون من دانه دانه رنج های من را می شمرد . چه خوب کمیلی که فرمان را چرخاند و راه افتاد ، نمی شنید.

_ساحل هم قدم زدین.

بی هوا پرسیدم و او هم به بی هوای من دامن زد:

_فایده نداره ، ثابت شده به من فقط دو نفره.

سپیده شمارش کارهای مسعود را متوقف کرد و سوت کشید:

خدا قوت دونفره.

از صریح بودن اشاره های هر دو لبم کش آمد و کمیل همان یک ثانیه را با چشمش شکار کرد . گوشی اش زنگ خورد و صدایش پرید بین لطافت لحظه ی کوتاه دلتنگی هر دوی ما. گوشی روی کابل پخش ماشین بود که صدای فریبا پیچید و کمیل صدایش را صاف کرد . فریبا کلافه و نگران بود که حتی سلام نکرد و گفت:

_کمیل این فرامرز چه غلطی کرده ؟ و کمیل متعجب و جا خورد و جواب داد : هیچ غلطی.

باز فریبا صدایش عصبی در گوشها و فضای ماشین نشست و پیچید.

_رفته خونه رو واگذار کرده.

_

_رفته گند زده به قرار و حرفمون.

کمیل فرمان را پیچاند و گوشه ی خیابان نگه داشت .مشخص بود بی خبر هست و جا خورده است.

گوشی را از کابل و بلند گو در آورد و ابرو در هم پیچ خورده با فریبا صحبت کرد . گفت از اینکه این مدت خبری از افتخاری ندارد و حتی شهرک هم ندیده است.

فریبا گوشی را پیش روی کمیل و بین جمله اش قطع کرد.

لب گزیده بودم و نگران به دست خشک شده کمیل چشم دادم و نگاه مات برده به گوشیش را به من سپرد و گفت:

یعنی چی!

رنگ صورتم را دید و پرسید : می دونستی مارال ؟

سرم را بالا و پایین بردم و با حال گرفته از دیروز گفتم.

گوشی را دوباره بالا گرفت و با دیدن ساعت گفت : زوده ، تو رو برسونم زنگش می زنم.

تا خود خیابان و مقصد ساکت شد و فقط هم با دیدن صورتم خواست خاطر جمع باشم و خودش پیگیری می کند.

چه برای مشکلات بی پایان فریبا ، چه برای کمیل و چه خودم خواست همه را به خودش بسپارم و من سپرده و نگران از ماشین کمیل پیاده شدم.

سپیده هم با من رسیده بود . با هل دادن در ورودی چشمم به حلقه تک نگین دستش ماند و سرم با سرعت بالا آمد . از افتادن چشمم به دستش، جلوتر از پله ها بالا کشید و بدون مکث از چشمم دور شد.

برگشتم و جای خالی ماشین کمیل را هم نگاه کرده و پا درون دفتر کشاندم .اول صبح این حجم موضوع برایم کافی و زیاد بود ولی باز سر به کارم گرم کردم.

فریبا هم پیام در این بین فرستاد که مارال به این آدرس برو. با این مشخصات ببین کسی هست یا من خاک بر سرم شده است.

از طرز صحبت بعید فریبا و نگرانی های پشت جمله اش آشوب های به پا شده ی من هم جان گرفت و بیشتر تنم را بی قرار کرد . ساعت دوظهر و هنوز دو ساعت به پایان کارم نرسیده ، مسعود زنگ به گوشی ام زد و با صدای سر به فلک رسیده در گوشم فریاد زد:

_گم شو بیا این مدارک را درست و حسابی به من تحویل بده .

بدون منتظر شدن چه مدارک گوشی را قطع کرد.

نگار چشم به دست من دوخته بود که از دفتر بیرون رفتم.
سپیده هم داشت کنار در با گوشی قدم زنان و آهسته حرف می زد . با دیدن من حرفش را قطع کرد و ایستاد . چشمم به انگشتر برق زده انگشت سپیده افتاد دست بردم و گوشی از خود سپیده گرفتم . سپیده از کارم مات مانده و متحیر داشت تعجب می کرد که ، سپیده چی شد نعیم پشت خط مطئنم کرد خودش هست.
_ببین آقای زرنگ سن و سال گذشته ، بهتره زود به اشتباه خودت و این دوست نادان من خاتمه بدی تا نرفتم به زنت نگفتم.
مکث کرد و انتظار من را نداشت که سپیده گوشی از گوشم و جلوی دهانم کشید . قطع کرد و طلبکار پرسید:
_مارال جوش چی می زنی .من بچه ده ساله نیستم .کسی هم گولم نزده.

بیشتر دودی که از صبح از سرم بی جان بلند می شد جان گرفت و شعله ور شد با این حرفش . دست به سینه سپیده کوبیدم رو به صورت دلخورش گفتم:

_احمق جوش احمقی تو رو می زنم . بکش کنار ..داری میفتی تو چاه حماقت.

گوشیش که رنگ می خورد را در جیبش سراند و گفت:

_درست حرف بزن . من ازت بزرگترم.

صدای زنگ گوشی درون دستش بیشتر به خشم من دامن زد :

_بزرگتریت بخوره تو سر اون مردک.

بدون هیچ جوابی به من گوشی را جواب داد و من از این فاصله صدای فریاد نعیم را شنیدم که رنگ سپیده پریده و از کنارم دور شد.

قدمم خشک شده داشتم دور شدن سپیده را نگاه می کردم

که باز مسعود تماس گرفت . و من فراموش کرده بودم که باید زود بجنبم مسیر راه خانه را به خاطر خلوتی خیابان های منتهی به محله زود و سریع رسیدم . ولی قبل از رسیدن پشت ماشین اسنپ چشمم از دیدن کمیل و مردی که رو به روی کوچه ایی که اشاره کرده بود خانه شان آنجاست ، خشکم زد .من این مرد را دیده بودم و شک نداشتم خودش هست . از راننده خواستم همان جا نگه دارد . کرایه را هل و تند پرداخت کرده و پیاده شدم . این فاصله پیاده شدنم چراغی در فکرم روشن شد . این مرد را همان اوایل با کمیل دیده بودم.

ابرو پیچانده و ناباور از شناختن مرد کنار دیوار خودم را کشیدم و دیدم که کمیل و مرد دست هم را فشردند و مرد دور شد.

—

تلنگر دیدن این مرد و کمیل و بی اطلاعی صبحش به فریبا ابرویم را در هم پیچاند و قدم های پر شتابی به گوشه پیاده

رو شد. هر چه کردم پایم جلو تر نرفت . کمیلی که پوشیده در لباس و کاپشن خودش را پیچانده بود هم با بوق مرد سوار ماشین خودش شد . همان ماشینی که من خیلی صندلی جلویش نشسته بودم و نفس هایش را با لذت داشتن کمیل به خودم هدیه داده بودم.

مسعود با کوهی از خشم جلوی در خانه سیگار می کشید و قدم می زد . دست در جیب و کشتی های افکارش همه در اقیانوس غرق شده بود.

به تندی و بجنب مسعود اخم کردم و گفتم ؛ درست حرف بزند که من جت نیستم و فرمایش می کنی خودم را برسانم.

کنار گوشم غرید که هواپیمایی کمتر از جت در خدمت همیشه داری.

در باز کردم و حاج بابا روبه روی ناهید و عمو فرزین مشغول صحبت بود . سلام

بی جانی کردم و ناهید اخم کرده جوابم را داد . حاج بابا" خیره مادر زود آمدی "که پرسید تازه متوجه شدم این پیرمرد از همه چی بی اطلاع هست . مسعود تا پشت در کنارم بود و من با اخم در را روی صورتش قفل کردم.

زیر لبم خاک بر سر مرده خوری تکرار کرده و از این که عزیز رفته بود بغضم گرفت . نمی دانم بی قرار و ناراحت چه بودم. که مدارک را همراه با کمی و اصلش کنار گذاشتم.

روی تخت با لباس نشسته و مینو را با زنگم از خواب بیدار کردم .سپیده نشسته و دلخور در من پوزخندی زد و گفت:

_مارال همه کس تو مثل بخت من خوابه.

صدای مینو در گوشم پیچید و به کجایی مارال مینو جواب دادم.

_مامان چه خبره اینجا ؟

تعجب کرد و دوباره با صدای ضعیف پرسید : چی شده دختر ؟

لرزیده گفتم:

_دیروز حکم تخلیه اومده برای حاج بابا . اونم دومین اخطار. مسعود دنبال کارای واگذاریه .فریبا طلب کاره .منم این وسط موندم.

مینو فقط توانسته بود جمله اولم را بشنود و هنوز درک جمله ی اولی مانده بود.

صدایش را صاف کرد و توپید ؛ درست و حسابی بگو ببینم چی می گی که مسعود به در زد و من گوشی به دست در را باز کردم . چند قدم جلو آمد و داخل اتاق شد .من هم گوشی را پشت سوالهای مینو قطع کردم که گوشه ی چشمش جمع شد و زل زده به من شروع به بافتن اراجیف به قول سپیده کرد:

_من که می دونم بست اینجا نشستی برای چی.

سرش را نزدیک تر آورده بود . صدای صحبت از سالن می

آمد و خواستم خودم را به همان سالن برسانم که بین در اتاق و تنش گیر افتاده بودم .تکانی به در دادم تا کنار برود . اخم کرده از وقاحتش گفتم:

_نمی خواد خودت رو زحمت بدی و توهم بزنی .بکش کنار.

گوشی که دستم بود را بین انگشت هایم فشردم . قاب گوشی میان دستم عرق کرده بود.

_خودتی دختر عمو ، خودت و مادرت اینجا موندین که یه خونه و مغازه یه دو مترش نجاتتون می ده.

دستش را که تا نزدیک گوشه شالم رسیده بود آمدم پس بزنم که انگشت روی چانه ام گرفت . فشار داد و استخوان چانه ام دردش گرفت:

_اینا خودتی که کفتار شدی .پوزخندی زد و سرم را بالا گرفتم . چانه ام را بیشتر فشرد.

_بکش کنار.

به جای کشیدن کنار ، فشار بیشتری روی پوست چانه ام آورد که دست روی سینه اش گذاشتم تا عقب برود .عقب نرفت و مثل ستون بی خاصیت وسط راهم ماند.

_من اگه بخورم نوش جونم .تو چی که بابایی هم در کار نیست.

دستم که گوشی را در خودش گرفته بود روی دستش گذاشت .تمام تلخی حرفش را به دستم دادم و مچش را چسبیدم و دو دستی به مچ مثل سنگ کثیفش فشار آوردم.

چشمش وقیح شد و دست آزادش را برد و با لبخندی مرموز گوشی از دستم بیرون کشید و پرتش کرد روی سرامیک زیر پایمان.

نگاه سمت گوشی نکردم و مردمک چشمم می دانستم لرزید.

سرم را عقب بردم و دستش را از چانه ام دور کردم.

تمام نفرتم را به جای تف انداختن، چند کلمه کردم و کوبیدم

به چشم ناپاک پسر عمویم.

_مثل خود کثیفت طمعی ندارم .من برای احترام حاج بابا اینجام.نه مثل تو برای لاشخور بودن ته مونده عمه فریبام.

دستش را بیشتر فشار آوردم:

_هم اینکه اون دهن و هم دستی که به من بی ربط حرف بزنه رو می شکنم.

دستش را بیرون کشید و پوزخند زد:

_نمی تونی.

نگاه به صفحه ترک خورده گوشی ام کردم که داشت زیر پایش می گذاشت و پایم را زودتر سمت گوشی کشاندم و نگذاشتم . گوشی کمیل بود که چشمم می پرید.

از صدای مادرش با "مارال چکاری می کنی" جرات کرد پایش را جمع کند:

_مارال چند کلمه حرف داشت با من بزنه مامان.

چشم از وقاحتش گرفتم و رو به ناهید خانم متعجب گفتم:

_پسرتون تحفه بود دو زن رو بدبخت نمی کرد و اونا هم تفش نمی کردن بیرون..

خم شدم و گوشی ترک خورده را برداشته و خیره به چشم درشت شده ی ناهید گفتم:

_این مسعود هم ارزونی خودتون.

و از لای در خودم را به سالن پرت کردم .چشمم فقط رنگهای قالی قرمز زیر پایم را پررنگ می دید.

با صدا و بیا مادر حاج بابا رفتم و کنار تختتش دست بهم گره زده و نشستم . حاج بابا دوباره نگاهش را به تلویزیون داد.

داشتم با سپیده درونم جنگ می کردم چرا من اینجا مانده ام.

سپیده اشاره به اخم ناهید و وقاحت مسعود کرده و گفت:

_اینا قوم ظالمن دختر . پاشو برو خونه خودتون.

چشم از گوشی شکسته و ترک برداشته مقابلم گرفتم و حاج

بابا از بغل دستش گوشی خودش را برداشت و سمتم گرفت.

_بیا مادر، اینو باشه پیشت تا مسعود پاشه بره برات یه تازه بخره.

گره دستم باز شد و ناهید لب باز کرد.

_وا آقا جون گوشی خودش افتاده شکسته مسعود چرا خرج کنه ؟

حاج بابا به عروسش کوتاه نگاه کرد . دوباره اشاره گوشی کرد .

_حالا برا دختر عموشه و جای خواهرش بگیره ، اشکالی داره ، عروس.

ناهید لب ورچیده بلند شد و سینی خالی را برداشت . سپیده هم اخم کرده لب زد ؛ _دو تا استکان هم برمی داشت دست خالی نره قهر. حاج بابا مسعود را صدا زد . کمی خودم را جلو کشیدم و خواستم به مسعود نگوید .تو کاریت نباشه ایی گفت

و دوباره مسعود را صدا زد.

گوشی حاج بابا را برداشتم و لرزیده گفتم:

_بهش بگین بابا این فقط به من کار نداشته باشه گوشی بخوره تو سرش.

مسعود بله بابایی گفت و برگه به دست از اتاق عمو بیرون آمد .از اینکه داشت تمام وقت خودش را برای چنگ انداختن به مغازه عزیز می گذاشت حاج بابا اخم کرد.

_

حاج بابا فراموش کرد که چه می خواست بگوید.

رو به فرزین پسرش که بالش زیر سر دراز کشیده بود کرد و گفت:

_اون مغازه توش مستاجر داره فرزین . تا پاییز سال دیگه هم موعد تمدید . فعلا دست از سرش بردارین.

عمو نیم خیز شد و نشست.

گوشی حاج بابا را نگاه کردم و صفحه ترک خورده ی من هم

روشن شد.

_بابا می شه بهش اخطار داد که بلندشه تا فروش برسه.

حاج بابا رو به مسعود که برگه ها را رها کرده بود، گفت:

_بزارین اون مغازه باشه الان موقعیت فروشش مناسب نیست .

مسعود بی هوا پرید وسط حرف:

_راستی الان اجاره اونجا که تو حساب عزیز بسته است و نمی ره ، کجاست!

حاج بابا از حساب کتاب مسعود ابرو در هم پیچاند.

_عزیز زنده هم بود به حساب من واریز می شد.

عمو فرزین دیگر کامل نشسته بود . گویا اسم پول به میان که آمد عمو خستگی هایش در رفت و مسعود منطقش کار کرد .ناهید هم دوباره هم صحبت حاج بابا شد.

_نوش جونت بابا . ولی عزیز خودش حساب بانکی هم داشت .

حاج بابا اجازه نمی داد سوالهایشان تمام شود.

_از قبل فریبا منتقل کرده بود به نام خودش.

مسعود که ضایع اساسی شده بود مثلا آمد خونسرد باشد و گفت:

_عمه عقلی کرده، الان باید کلی مالیات می دادیم.

_همه پول حساب هم خرج خیریه و کفن و دفن عزیز شد.

مسعود حساب و چاله کندن برای آن قسمت سهم مادری پدرش نصفه کاره ماند . جابجا شدم و از تبادل حرف حاج بابا و پسر و نوه اش لذت بردم.

_خودمونیم بابا این دخترت چه تمام راه و چاه بلده.

_شما که این قدر دقیق آمار مال مادرت داشتی چرا آمار حالش رو نداشتی.

سکوت نفس حبس شده از حرف حاج بابا دیدنی تر بود.

_هم تو هم اون فاضل الان حساب کردم دونه دونه دارین

زیر و رو می کشین.

عمو سرش را پایین انداخت و آهسته لب زد:

_عزیز کم نداشت.

حاج بابا از دلتنگی عزیز دفاع می کرد . از چشم انتظاری می گفت که پول جای پسرانش را نگرفت و منتظر رفت.

_داشته باشه پسر. کم هم براتون خرج نکرد.

دست حاج بابا گره هم بود و باز می لرزید . جلو کشیده و دستش گرفتم . نگاه نکرد و رو به فرزین سر به پایین گفت:

_نگو عزیز چی داشت و چی نداشت بزار کارا روالش طی بشه. با این پیگیریا دلم خون می شه . اول و اخرش برای شماست . من این یه خشت خونه و همین تخت و یه لقمه نون بسمه تا برم و راحت بشم.

مچ حاج بابا را فشردم و بغضم گرفت.

_همه برای شماست . مسعود پوزخند گوشه لبش را حاج بابا و

من دیدیم.

_تو پسر کم برای من لب باز و بسته کن . عزیز خودش راضی بود بالا رو زد به نام دخترش . گفت دلش گرم بشه بمونه ما رو هم تر و خشک کنه.

مسعود اخم کرد و بلند شد و برگه ها را هم برداشت و قبل از رفتن به اتاق گفت:

_اونم موند و تا آخرین لحظه کنار عزیز و تر و خشکش کرد.

عمو فرزین پسرش را صدا کرد تا بلکه بس کند که مسعود دیگر جلوی حاج بابا گارد نگرفته بود . ناهید بلند شد تا جای عمو را پهن کند . عمو هم سر شرمنده و پایین افتاده اش را بلند کرد و گفت:

_بابا مسعود سرمایه می خواد برای کارش . دستم خالیه . من همون کار خودم بسمه. نون زنم و خودم . نگاه این طوری بهم نکن که می دونم چی می گی تو دلت.

حاج بابا سرش هم به لرز افتاده بود . دستم را برداشتم و از شانه های قوز زده حاج بابا گرفتم . سرش را مثل پسر بچه ایی پناه خودم گرفتم و کنار گوشش گفتم : حاج بابا سرت سلامت.

فقط در آغوش و من آهسته تر گفت کاش من به جای اون زن می رفتم.

با زنگ مینو به گوشی شکسته به اتاق برگشتم.

حاج بابا صورتش سرخ شده بود و نگران بودم زود تلفن را قطع کنم.

مینو خواست برگردم خانه و از مکر و حرف و تهمت ناهید بترسم . تند و با سرعت گفتم مامان حاج بابا رو تنهایی اینا می کشن . همه نگرانی من و مادرم حاج بابا بود که ساکت شد.

تماس کمیل را بی پاسخ گذاشتم و دوباره کنار حاج بابا رفتم.

با گرفتن فشار و بالا بودن و سرخی صورتش قرصی با آب ولرم دادم . عمو هم با من به تقلا افتاده بود . ناهید ولی آشپزخانه را همان طور رها کرده و با پسرش رفتند و در اتاق عمو در بسته و بیرون نیامدند . فکر اینکه بروم و حاج بابا را شبها تنها بگذارم دلم را تنگ و پر از بغض می کرد.

تا صبح بالای سر حاج بابا نشسته بودم و نگران فشار بالایش ، نگران نفس های بریده بریده کنار دستش نشستم . غربت و تنهایی حاج بابا را با تمام تاریکی و سکوت شب حس می کردم . نمی دانستم و راهی بلد نبودم تا این نگرانی را گم یا کمرنگش کنم.

صبح خواب مانده بودم و با صدای در و زنگ پرستار از گردن خشک شده ام و چشم های سرخم به اتاق رفتم. گوشی ام چراغش سبز بود و من چند پیام و پاسخ از کمیلی داشتم که میان نگرانی های حاج بابا فراموشش کرده بودم.

با زنگ به نگار اطلاع دادم که دیرتر دفتر می روم . نگار هم در نهایت سخاوت نگفت نیا . گفت ساعت یازده قرار با مشتری را حتما حضور داشته باشم.

_

زنگ به مینو زدم و می دانستم تازه می خواهد شیر گرمش را بخورد . تمام ثانیه های مینو را از حفظ بودم . صدایش خسته بود . اول روز خسته بود که گفتم بلند شود و بیاید بالای سر پدر شوهرش.

نگران بودم حاج بابا را کنار پسر و عروسش و نوه ، تنها بگذارم . می شد صدای ضعیف مینو را که قبول کرد ، شنید و من با بستن دوباره چشمم ، گوشی را کنار گوشم بردم.

صدایش را که پیچید و نگران و بی هوا پرسید : کجا بودی مارال ؟

دست جلوی خمیازه ی خسته و کش دارم برده و گفتم:

_متاسفم که نگران شدی.

نفسی گرفت و گفت:

_بعد متاسفت بگو مارال . تا نصف شب تو ماشین خوابیدم و چراغ سالنتون روشن بود.

چشمانم خسته بود تا برای این محبت کمیل بخندد و سور شرمساری من را جشن بگیرد . نتوانستم کلمه ای برای این نگرانی کمیل پیدا کنم . ولی خودش با نهایت ابراز محبت گفت:

_تنبیه تو مارال اینه که همین الان پاشی بیای بری سر کار.

شاکی و خوابالو لب زدم اصلا امکان نداره من از نگار وقت گرفتم و حالا شما جریمه ات را ببر و بگذار خوابای خوبی ببیند ، گفتم و با روز خوش پشت بندش گوشی را قطع کردم.

چشمم بسته بود و می سوخت .صدای پیامش که بلند شد دیگر بی حال شده و خواستم فقط نیم ساعت بخوابم.

نیم ساعت را تکرار کردم و با صدای زنگ چشمم از خواب

پشیمان شد و نشستم . به خیال اینکه کمیل باشد نگاه به صفحه گوشی اسم فریبا رویش نقش بست .شاکی و بدون سلام خواست گوشی را دست مسعودی ، فرزینی بدهم .چند دقیقه پیش بود که مسعود داشت دنبال تطبیق دادن مدارک کپی با اصل بیرون رفت ولی عمو بود . شالی به موهایم کشیدم و چشم باز و بسته تلو تلو خوران به سالن رفتم . حاج بابا حمام بود و گوشی به دست ، سمت میز رفتم . عمو داشت با ناهید صبحانه می خورد . گوشی را بی حرف دستش سپردم و با شنیدن صدای بلند و شبیه به فریاد فریبا هر دو ابرو در هم کشیدند و من چشمم باز شد . عمو وسط حرف خواهرش پرید و با گفتن فقط دعا کن که نبینمت فریبا صدای عمه باز بلند شد و گفت با اجازه تون دارم آخر این ماه برمی گردم. عمو با قطع کردن گوشی و پرتابش روی میز زیر لبش آدم شده برا منی را گفت و گوشی بینوای من رفت و نشست کنار

پیاله مربای خوشرنگ آلبالو.

مینو تازه رسیده بود و نگران در را بست و داخل اتاق شد. من لباس پوشیده و خسته مختصر شرحی دادم و از خانه بیرون آمدم .گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و دستکش به دستم صدای کمیل که پیچید گفتم:

_آقای عزیز هم محله ایی محض اطلاع بگم من رفتم سر کار.

واقعنی پرسید و گفتم : بله.

خندید و گفت : من هم دو خیابان بالاتر سوار ماشین مورد علاقه ات هستم مارال . تا تو نرم نرمک خیابان رو بالا بیایی منم رسیدم.

اینبار با ماشین آبی پر از بار کیسه های سیمان به دنبالم آمد. دستم را روی دکمه بزرگ پالتو کشیدم و لبخندم را به پنهانی ترین حالت صورتم پیوند زدم . خودش قبل از حرفی پیش

دستی کرد و گفت:

_وقتی بی هوا تغییر موضع می دی این ماشین می شه نتیجه اش . حالا با موتور گازی تو گاراژ عموم نیومدم خیلیه.

نشستم و قبل از راه افتادن اشاره به صورت و سرخی چشمانم پرسید : تا این حد داغون خوابی مارال.

چشم از نگرانی خیلی صمیمانه اش گرفتم و رو به خیابان چشم دزدیم:

_دیشب حال حاج بابا بد بود.

_

تا برسم کنار دفتر و من را پیاده کند به حرفهایش گوش سپردم . اینکه فریبا خودش می آید و خودش به کارهایش سامان می دهد را برایم تکرار کرد و من پرسیدم فرامز افتخاری را شما هم می شناسی ؟

کوتاه برگشت و به من منتظر لب زد می شناسمش ! اخم کردم و ماشین حمل سیمانش را پارک کرد و برگشت و گفت

:اما تازگی اصلا نمی شناسمش مارال.

زیر لبم از چرایی که تردید داشت پرسیدم و نگران تر نگاهم کرد . تمرکزی نداشت و گفت

_مارال کاریت به معامله فریبا نباشه . منم سر در نیاوردم.

بند کوله را صاف کردم و کلید دفتر را مشتم گرفتم و گفتم:

_حکم تخلیه ی خونه اومده . نمی تونم بزارم حاج بابا خبر دار بشه.

پوفی کشید و رو به خیابان گفت:

_منم از دیروز دارم دنبالش می گردم.

پیاده شدم و گفت باز نگران نشوم و دیدم که خودش نگران تر از من ، راهی ام کرد . ولی من نمی توانستم نگران خانه ایی که دیشب حاج بابا میان حرفهایش گفت همین خشت خانه برای من کافی یست ، نباشم.

نمی دانم فریبا داشت چه کار می کرد و چه کارها هم کرده

بود ؟ در یک سردرگمی بی سرانجام ، تمام ساعت کاری در همان دفتر به درخواست فریبا با استرس کارهایم را انجام دادم . خواسته بود بروم به آدرسی که فرستاده است .عصبانی و کلافه بود و از اینکه فرامرز جواب تلفن های فریبا را نمی دهد و گوشی خاموشش ، بیشتر به تقلا و درخواست فریبا برای رفتن من به سراغ آدرس های ارسالی اصرار داشت تا من سراغشان بروم.

آدرس خانه و چند ساختمانی که احتمال می داد را برایم با تاکید سر زدن ارسال کرده و خواسته بود : مارال همین الان برو بست بشین اونجا تا پیداش بشه.

حرف کمیل را تکرار کردم و فریبا دوباره یادش رفت من کاره ایی این وسط نیستم . داد کشید و هوار زد که همش تقصیر این کمیل هستش که این مردک رو راه داد وسط کارهای من .

با هزار سوال بی جواب فقط فریاد خشم فریبا را قطع کردم.
برای آدرس اولی که تاکید داشت، آژانسی گرفتم و ترسیده فقط به مینو خبر دادم من کجا می روم ، راهی شدم . مینو نگران تر گفت : تو بیا بزار من برم.
ولی کار مینو هم نبود با خستگی که این روزها در صورتش می دیدم و نگرانش می شدم.
دوباره چشم به خیابان بارانی عصر دادم و صفحه ترک برداشته گوشی را خاموش کردم .بین راه هر چه مدرک و معادله بود برای خودم چیدم و باز نمی توانستم درک کنم کمیل کجای این معامله در حد انفجار فریبا ، در دور دست بود .فرامرزی که غایب بود و کمیل هم گفت می شناسد و حالا هم نیست.
پس آن مردی که دیروز من دیدم چه کسی بود ؟ نمی دانم ها را مقابل جواب معادلاتم چیدم و به آدرس رسیدم .آدرس

تاکیدی فریبا ، یک ساختمان نیمه کاره بود که در شمالی ترین محله شمال تهران بود . محله پر از سر بالایی و ساختمانی چند طبقه . تمام نمای نیمه کاره ساختمان را گونی آبی رنگ کشیده بودند و در آهنی اش نیمه باز بود .از هوای سرد و خلوت بودن خیابان پهن خودم را جمع تر کردم و کوله را به دو سمت شانه ام بند کردم . شن های خیس زیر پایم را با صدا کنار گذاشتم و به لای باز در آهنی نیمه باز سرک کشیدم . خم شدم و تکه سنگ خیسی برداشتم و به میله آهنی چهار چوب در زدم و آقا کسی اینجا نیست ، را بلند صدا کردم . طبقه اول ساختمان دیوار آجری با لایه های کچی بالا رفته بود و از شیشه کوچک نور چراغ بیرون می آمد . دوباره و با شدت به در ضربه زدم و آقا را بلند تر صدا کردم . پسر جوان و لاغری که کلاه پشمی تا روی چشمانش کشیده بود و پتوی سبزی رو شانه انداخته بود با دیدن من سمت در آمد.

خودم را عقب کشیدم و سنگ را روی زمین انداختم .پسر جوان اول فکر کرده بود طلبکار یا مالک یکی از واحدهای نیمه کاره هستم . حرفی از کارم به پسر کنجکاو نگفتم و فقط سراغ فرامرز را گرفتم . با خنده ایی که کرد و سبیل کم پشتش کش آمد و دندان های فاصله دارش بیرون افتاد ، گفت : اگر شما هم دیدینش بهش بگین بیاد حساب و کتاب ما رو هم بده و منم برم.

نگران تر و کلافه از محله و خیابان پیاده دور شدم . باران نم نم می بارید و هوا هم کمی سرد تر شده بود . دست در جیبم بردم و سر پایینی را با سرعت پایین رفتم . هوا تاریک می شد و من سرعت قدم هایم با ترسم بیشتر اصرار داشت دور شوم. گوشی فریبا خاموش بود و به پیام کمیل فقط جواب دادم من جایی ام و دوباره سوار تاکسی تا ایستگاه خیره به خیابان شدم .باید چند مسیر با تاکسی می رفتم تا برسم به مترو.

تا من برسم مینو رفته بود و حاج بابا با نگاه به صورتم پرسید چرا مادر رنگت پریده و من خودم را به بیراهه بی تفاوتی زدم .هر چرخش نگران چشم جمع شده و صورت حاج بابا یک تیری از نوشته های آن برگه به قلبم فرو می کرد.

روی تخت نشستم و تمام برگه های دم دستم و داخل کیف و محتویات گاو صندوق را روی تخت پخش و پلا کردم . با دقت روی برگه ها خم شده و هر کدام مربوط به خانه بود را جدا کردم . لای برگه ها، کارنامه پایان تحصیلی عمو ها و پدرم هم بود . کارت واکسن های چند لا تازده و شناسنامه های قبل از انقلاب بود. روی تاریخ های واکسن بابا اردشیرم دست کشیدم و برگه را با بغض کنار گذاشتم .خسته و با درد کمر و پاهای در هم تا شده، کپی برگه وکالت فروش به نام کمیل را بالا گرفتم و با دقت خواندمش . سر پا و دست به کمر زده ، برگه دوم را هم خوندم . اسم یکی از خریدارهای

خانه حاج بابا هم اسم کمیل بود.

پوزخند ناباوری به تاریخ چند ماه پیش برگه زدم. و از اینکه آنروز همین کمیل به من گفت سر در نمی آورد و اسمش اینجاست. اگر این برگه و اسم و امضای شبیه حروف اسمش برای کمیل خبر ندارد پس من دیگر از بی خبری باید بروم و خودم را گم کنم .چشم از برگه نگرفتم و سر پا باز خواندم و ناباور از حرف کمیل و تصور لبخندش و نگران نباش هایش پیش چشمم نقش بست و جان گرفت. جان گرفت و من دوست داشتم حالا که نامش روی گوشی است را برداشته روشن و خاموش می شود بپرسم این مدرک و امضا که خلاف حرفت را به من ثابت می کند . یا نه بگویم : توک پا بلند شو و بیا و برای من این کلمه ها را ترجمه کن .با همان لبخندت و اطمینان و خبر نداشتنت و وسط فروش خانه بی خبر از حاج بابا چه می گوید . این وسط باز تو چه کاره ایی

کمیل الوندیان و چرا وقتی امضایت و آن مرد دیروز کنار کوچه و پشت ماشین و چشم من فرامرز افتخاری نیست پس چه کسی می تواند باشد ؟

برگه ها را با به باد رفتن تمام باورم از کمیل از همان بالا به پایین پایم رها کردم . اطمینانم از کمیل داشت مثل یک قرص اعتماد که کوهی بود و پشتم گرم به کوه بودنش ، سقوط کرد . برگه و باور من هر دو با هم روی زمین و زیر پایم سقوط کردند .نگرانی فریبا را همان با گوشی خاموشش به حال خودش گذاشتم.

خط فکری و روند دختر بودن و حتمی بودن فریبا برایم دیگر بیرنگ شده و نا مفهوم بود . راه رفتم و برگه های دیگر را مرتب کرده و با دقت به جای اولشان برگرداندم . شانه ایی بالا انداختم و به سوالهای سپیده ، پنبه ایی در دو گوشم فرو کردم و نخواستم تردید های سپیده را هم این میان داشته

باشم . فقط آن دو برگه که شاهد فرو ریختن کمیل بود را جدا کردم و با احتیاط و لرزیده کنار کوله ام جایش دادم.

تمام طول شب را شبیه مرغ های سر کنده راه رفتم . خانه حاج بابا را با لیوان چای به دست متر کردم و از صدای نفس های خرناس حاج بابا بیشتر نگران روزی قطع شده این نفس ها راه رفتم . به عکس های نشسته روی میز در تاریکی مهتابی سالن چشم دوختم و به همه شان با همان لبهای بسته گفتم چه بلایی دیگر قراره سر این پیرمرد رنجیده بیاورید .عکس ها نگاه می کردند و من به این نتیجه رسیدم که بیشتر بیقراری ام برای حدسم در مورددخالت داشتن کمیل بود .و گرنه می دانستم فریبا نمی خواهد پشیزی هم دست برادرهای همیشه دور شده از پدر و مادرشان برسد . می دانستم تمام برنامه های فریبا چیده شده است و نمی دانستم چرا کمیل این وسط اسمش چند جای فکر و مسیر مشخص

شده فریبا نشسته است .صبح که شد چشم های سرخ از یک عالم نگرانی را با دل رنجیده ام و آن دو برگه و مارال پر سوال را برداشتم تا برسم به کمیل . سر کوچه نبود و دنبالم نیامده بود . نیامده بود تا بگوید در خدمت باشد و در رکاب باشد . بیشتر هوای سرد صبح را در خودم جا دادم و به سر خیابان رسیدم ، باز آنجا هم نبود .سوار تاکسی شدم و نبود که بیاید پشت سر من بنشیند . به ایستگاه مترو نرسیده پیاده شدم .با پای پیاده تا دفتر فروش و محل کار کمیل الوندیان با چند دقیقه پیاده روی می رسیدم . وزن برگه ها به اندازه تمام سنگینی حدسم روی دوشم سنگینی می کرد . کوله را روی شانه ام جابجا کردم و باز سنگینی آن دو برگه برایم سخت بود . برای شانه های نحیف من زیادی سنگین بود.

وقتی که رسیدم از سحرخیزی نگرانی های بی پاسخ من هنوز دفترشان باز نشده بود . نه تنها دفتر بلکه تمام کرکره های آن

سمت خیابان هم پایین بود . مگر ساعت چند بود که مچ دستم نشان می داد هنوز ده دقیقه هم به هفت مانده است. پس چرا زمان برای من در همان نتیجه های بی پاسخ دیشب تا صبحم نشسته بود و نمی گذشت تا برسم به سوالهایم و سوار تمام وسیله های کمیل به کارم و دفتر برسم . با خیال آسوده و چشم حامی از نگران نباش کمیل حواسم به قرار داد مشتری ساعت نه صبح باشد .نمی دانم چرا من سر از اینجا درآورده بودم در حالی که کمیل می دانستم اینجا نیست. به قدری آنجا و روبه دفترشان ایستادم که پاهایم از سرمای اول صبح زمستانی و افکار نشسته در خودم مثل چوب خشک شد . تکیه به دیوار سنگی رو به روی دفتر فروش سیمان الوندیان دادم . گوشی را با بیرون کشیدن دستکش دستم روی اسمش کنار گوشم بردم . بعد از کلی بوق خوردن صدای گرفته و خش دارش در گوشم پیچید . گویا خواب بود که ای

وای مارالی گفت و من سلام کوتاهی کردم . با نگاه به ساعت که تازه دیده بود گفت مارال خواب موندم . یه ده دقیقه دیگه سر خیابونم.

جدی و سرد میان زمان دادنش مثل پاهای یخ زده، کلامم هم یخ زده بود که گفتم:

_من اومدم جایی.

صدایش و کلمه های جمله های ناتمامش متوقف شده بود که پرسید: کجایی ؟

دوباره یک عالمه یخ در کلمه هایم ریختم و گفتم:

_جلو دفتر شما بودم . حالا هم که نیستین من می رم.

جدی تر صدایش با خوابی که در سرش و چشمش بود پرید میان کلامم:

_سر کار منی!

_بله . کارتون داشتم.

مکثی کرد . نمی دانم کلامش از صدای سرد من یخ زد و دهانش قفل شد یا نه از اینکه این وقت صبح کنار دفترشان مثل جوانه بهاری ،زود هنگام سبز شده ام.

_مزاحمتون.

اینبار او پرید و گرمای کلمه هایش کمی از یخ جمله هایم آب کرد . ولی من هنوز یخ زده از باور دیشب بودم:

_صبر کن مارال . سر کارتون !مزاحمتون !.اینا چیه می گی به من!

لرز صدای خودم را پس زدم و گفتم:

_یه چیزی می خواستم بهتون بگم .حواسم نبود زوده سر کار اومدن.

باز تعجب کرد:

_مارال .مارال حالت خوبه ؟

_نه خوب نیستم .حالم بده.

روز خوشی لرزیده گفتم و زود تماس را قطع کردم.
گوشی پایین نیامده زنگ خورد و نوشته هایش یادم آورد که کمیل نامی هست که آن سمت خط تلفن می خواهد باشد و من بی پاسخ به بودنش دلخور و رنجیده به سمت خیابان ، پاهای یخ زده ام را کشاندم .پیامکش را باز کردم و باورم را گول زدم و کنجکاو بودم که چه برایم فرستاده است.
نوشته بود: مارال نمی فهممت. صبر کن بیام دنبالت.
صبر نکردم و نخواستم من را بفهمد . نه او و نه هیچ کس نخواستم من را بفهمد . الان چه نیازی به فهمیدن من بود.
چرا که از آغاز درک همان اطراف و محیط سرما زده ی مادرم کسی من را نفهمیده بود تا اینجا که کمیل برسد و بخواهد صبر کنم تا من را بفهمد . اگر صبر می کردم بیشتر یخ می زدم . بیشتر این نبض در حال زندگی در من سردش می شد.
زیر لب با خودم حرف می زدم تا گرمم شود . تا تو برسی

کمیل خان من منجمد می شدم.

در راه و رسیدن به سر کار فکرهایم را به سمت و سویی بی هدف کشاندم و خودم را با بغضی از استیصال و بلا تکلیفی به پله های دفتر رسانده.

مراجعه کننده ی زن با پالتویی پلنگی و موهایی چتری و طلایی رنگش با اخم نگاهم می کرد . دست های یخ بسته ام را جلو بردم و دفتر را باز کردم.

فقط ساعت ده دقیقه از نه گذشته بود که این زن جوان خوش عطر داشت چپ و راست چشم پر از مداد و مژه های چند شاخه اش را به من تقدیم می کرد .بی توجه و خونسردی ناشی از حالم ، کارهای زن را با آرامشی باور ناپذیر انجام دادم .زن که رفت و سپیده رسید . چشمش خیس بود و برایم از بی مهری خواهر و برادرش چند قطره اشک ریخت و بغض کرد و برای مراسم فردایش نگران بود.

برای نعیم چهل و نه ساله که می خواست با یک دسته گل و جعبه ایی شیرینی برای سپیده ک به خواستگاری بیاید . او تنها با خودش می آمد و سپیده نگران بود که خواهر و برادرش هم نباشند.

دید من فقط گوش می کنم و هنوز یخ بسته کنار بخاری دهانم سختش بود بیشتر از سلام و خب باز شود ، با پاک کردن زیر چشمش و رژی که حاج آقا تذکر داده بود ، قل خورد و رفت.

دستهایم و تنم و پاهایم از سرما باز شده بودند . ولی یک گلوله ایی برف و یخ زده با بغض آن ته دلم با هیچ حرارتی باز نشده بود . آن یک گلوله تنم را باز از سرمای خیالی که در فکرم جولان می داد ، لرزاند.

ساعت چهار شد و قلبم و وجود غرق در سکوتم کوله را برداشتخ و با پاهایی کشیده روی تن سنگی دفتر و پیاده رو به ایستگاه رفت.

کوتاه و خوش باور به بالا و پایین خیابان چشم گرداندم و با ندیدن هیچ ماشین هلویی بلند قامت و حتی ماشین حمل بار و حتی موتور گازی که سر نشین و راننده اش پسر سبزه رویی باشد که قرار بود صبح در خواب و بیداری با من حرف بزند ، نبود . شاید خوابش برده بود . و تا این ساعت روز در خواب بود . یا نه شاید زیاد این چند وقت خسته اش کرده بود بردن و آوردن من و حالا به مرخصی یک روزه در خواب رفته بود .پا کشاندم و آدرس به راننده تاکسی و ایستگاههای مترو دادم تا برسم دوباره به همان دفتر و خیابانی که صبح همه در هایش بسته بود.

حالا خیابان شلوغ بود و دفتر پشت شیشه های بلند و سر در ورودی با لامپ های رنگی رنگی اسم کوه مانند کمیل را برایم روشن و خاموش، یادآوری می کرد.

دست روی لبها و صورتم و شال سرم کشیدم . درونم آشفته

بود و بیرون و ظاهرم را سامان دادم . تمام تار موی بیرون زده را با دستم به داخل سراندم و پایم را با فشار دادن در کشویی به داخل دفتر گرم گذاشتم.

از گرمای حضورم برای اولین بار بود یا واقعا هواسرد بود که به اینجا رسیدم ، یک نسیم خوش عطر همراه لبخند زن جوان منشی با گرمای داخل سالن به صورتم خورد . منشی جوان ،به صورت متعجب من چشم داد و پرسید : کارتون چی هست ؟

تا بیایم به او جواب بدهم با کمیل کار دارم ، مجید را دیدم و او هم با دیدنم گوشی به دست متعجب از آنجا بودنم ، نزدیکم شد و سلام کرد . سر به زیر و همان کنار در پاسخ سلامش را دادم و بلافاصله گفتم با جناب الوندیان کار دارم.

جلوتر آمد و با اشاره دستش روی مبل های چیده شده وسط سالن و رو به روی میزهای بزرگ گفت : بفرمایید ، دم در چرا

؟

خودم را بیشتر همان جا سفت و محکم بند کردم . و با فاصله دست پشتم گذاشت و گفت:

_خواهش می کنم مارال خانم . با نگاه کوتاه به تعجب و تعارف هم زمان نشسته روی ابرو و چهره اش ، پایم را از روی سنگ کف کنار در جدا کردم .روی اولین مبل ننشستم و سر پا به انتظار مجید پرسیدم: خودشون نیستن ؟

با دست اشاره کرد بشینم و اضافه کرد که از صبح دفتر هم نیومده . گفت و من دلخور بدون اینکه به پیام های گوشی ام بعد از تماسش نگاه کنم ، نشستم . کوله را بغل دستم روی مبل گذاشتم و خود مجید هم رو به من روی مبل تکی نشست . روی پارچه سرمه ایی مبل فرو رفت و من نگاه به گوشی دست مجید دادم که گفت : الان باهاش دوباره تماس می گیرم . منم هر چی از ظهر تماس گرفتم بی پاسخ گذاشته

.

مجید دوباره به گوشی بی پاسخ نگاه کرد و بلند شد و دور شد .پشتم به ورودی دفتر بود و روبه دکور مرتبط با کار خودشان بود .سری به دنبال دور شدنش بلند کردم و چشمم به دفتر بزرگ که دیوار بلند و روبه رویی من ، پوستر بزرگ از ساختمان و برج های بلند رویش نقش بسته بود ، چرخ خورد. دیوار پشت میز هم عکس ماشین های بتن سازی بود و معرفی مشارک در پروژه های بزرگ . با شنیدن خودش اومد مجید بلند شدم و ایستادم . برگشتم و پشت سرم کمیل همراه رامین را دیدم . ناخود آگاه بود یا بلاخره رسیدنش بود که نبض نفس های من در زیر گلویم ، میان حرارت انگشت هایم و حتی نفس های تندم بی امان کوبید.

—

من را ندیده بود که مجید با دیدن دست زیر پالتو و پانسمان کنار چشمش وایی گفت و سر پایین انداختم . وایی که من از

دیدن حالش در خودم ، داشتم بلندتر بود. چند قدم تا نزدیک میز آمد و باز من را ندیده بود . مجید دنبالش کشیده می شد و رامین به سوال مجید، عصبی و کلافه گفت : از صبح اسیر شدیم.

و باز من را ندیده بود . روی صندلی کنار منشی نشست و تا سرش بالا بیاید ، رو گرفته و خم شدم و با چشم تار شده از نمی دانم چه اتفاقی ، بند کوله ام را گرفتم . رامین که زودتر من را دید، اسمم را صدایم کرد . کمیلی هم که پالتو اش را دست مجید سپرده بود روی صندلی چرخید و برگشت . بند کوله میان مشتم سفت شد و رامین پا تند کرد و رو به مجید گفت : مارالم اینجاست که!

کمیل نگذاشت کسی جواب و سوال رامین بدهد . خودش جلوی رویم رسید و من دست گچ گرفته و زیر گردن آویزان کمیل را دیدم . مارال ناباوری گفت و مجید ادامه داد:

_تازه رسیده. داشتم تماس می گرفتم که خودتون اومدین.

رو از مجید که رامین شرح حال می پرسید گرفت و سرم را بالا آوردم و مارال سوم متعجب کمیل را هم شنیدم و هم دیدم . چشمم اول سر خورد و به گوشه چشم و پانسمانش رفت و بعد به چشم نگرانش.

ضعیف و بی جان پرسیدم : حالتون خوبه ؟ مکث کرده و دوباره ادامه دادم : کارتون داشتم که بمونه برا بعد.

خودم را کلی نگه داشتم تا هم حرفی نزنم و ملاحظه حالش را کرده باشم و هم نگرانی دیدن حال صورت و دستش را کنار بزنم . ولی یک قسمت بغض کرده ام از صبح هنوز می لرزید.

_حالتون خوب شد می گم.

کوله ام را با چنگ زدم و بچرخم که دست سالمش گوشه آستین پالتوام را گرفت

گفت ؛ بمون تا بگم حالم چی شده!

سر بلند کرده مجید را صدا زد . مجید هم با جانمی حرفش با رامین قطع شد و کمیل گفت : کسی تو اتاق نیست؟

_عمو جلسه داره اونجا . بلا فاصله رامین و مجید خودشان بی هیچ حرفی دور شدند .

من باز چشم دزدیدم و صدای کمیل نرم و پر از تردید گفت:

_متاسفم که نگران شدی . امروز از صبح گرفتار بودم . اشاره به گچ دستش کرد و این حرف را به من دو دل از ماندن و رفتن زد . نگران حالش بودم و بیشتر نگران جوابی که قرار بود از توضیح آن برگه کنار وسایل داخل کوله بگیرم.

می دیدم که رنگ صورتش دیگر سبزه نبود و کمی پریده بود .لبهایش هم ترک خورده بود و جای رد بتادین کمرنگ روی ابرویش هم به چشم می خورد . اشاره کرد بشین و نشستم.

خودش هم بی هیچ محدودیتی کنار دستم نشست و چرخید.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم . لبخندی کمرنگ و بی جان روی لبهایش نشست و برق چشمش نشان می داد از دیدن من اینجا خوشحال هست.

سرش را خم کرد و نزدیک گوشم گفت:

_دیدمت دردم کمترم شد مارال . روز سختی امروز داشتم.

چشم از نزدیکی کلام و نفس کمیل گرفتم و انگشت اشاره دستم روی زیپ کوله ام ماند. من هم دیده بودمش و دلتنگ هم بودم . کمی عقب کشید و پرسید : چرا بغض می کنی دختر جان. زود خوب میشم.

حرفش و نرمی کلامش را شنیدم و بیشتر دلم از سوالی که قرار بود جواب بگیرم چنگ شد.

دید سکوت کردم و رنگ خودم از خودش بدتر پریده است خم شد و جرات بیشتری به کلام و نفس و چشم نگرانش داد و کنار گوشم آهسته تر گفت:

_اینجا راحت نیستی بریم اتاق بالا ، کوچیکه ولی دنج تر.

آب دهانم که خشک شده بود را به بهانه جرات گرفتن قورت دادم و نچی با سرم جواب نگاه منتظرش شد و درصدی که او حدس می زد را با بیرون کشیدن برگه ، کنار زدم و به صفر رساندم.

بی حرف و خیره به لبخند محوش ، برگه را گرفتم سمتش . با دستی که سالم بود و جای چند خش ناخن رویش خشک شده بود چشمم را بیشتر تار کرد. اگر پلک می بستم بیشتر دچار تردید می شد و می شدم .برگه ها را با لحن سر خوشی گرفت و گفت:

_ببینم چی آورده این آهو خانم ، چشم از رنگ و لبهای بهم دوخته من کوتاه گرفته و با خواندن زیر لب چند خط برگه ها سرش چرخید و تا صورت من بالا آمد.

بلاخره لبهایم اراده کرد و پرسید:

_شما هم جز خریدار بودی ، درسته ؟

حرفی نزد و دوباره چشم به برگه بعدی داد.

_منم ساده باور کرده بودم شما بی خبری.

اخم کرد و اینبار ابرو پیچانده به هم نگاهم کرد : یعنی چی ؟

لبم بیشتر باز شد . پلک زده بودم از آنچه که در تصورم از کار کمیل فرضم کرده بود و بی شک قطره ایی به اندازه لیوان خالی روی میز حجم همان اشکی بود که باورهایم از همین مرد جان گرفته بود و شکسته و پایین ریخت.

ساکت شد و حرفی هم نزد

در فکر بود که من سکوتش را به نشانه تایید برگه ها تعبیر کرده و بلند شدم . قبل از صاف شدن کامل، خم شدم و چشم به گوشه چشم پانسمانش گفتم:

_بعد به من می گین من فرامرز نام ندیدم و دیروز باهم سر خیابون صحبت می کردین.

خیره به لبهای لرزیده از ناباوری حرفم که دوست داشتم دست روی لرز لبهایم بگذارد و بگوید اشتباه هست . ولی خیره به همان لرزشهای هر دو لبم شنید و سرش را چرخاند : نه این طوری نیست را نماندم که بشنوم . چرخیدم و چشم خیسم را دید و لب بسته از توضیح قانع کننده و صبر کن مارالش بلند شد که دختر منشی کنار ورودی هم نیم خیز شد.

خودم را دور کردم . تند و چشم خیس از پیاده رو به سر خیابان رسیدم با آستین پالتو پهنای خیس چشمم و صورتم را پاک کردم و سوار تاکسی شدم . مسیرش را نمی دانستم کجاست . فقط خسته شده بودم که باز راه بروم . نای پاهایم رفته بود .این همه سال سختی ها من را از پا نینداخت ولی یک تردید و یک بازی ورق و کلام کمیل تمام باورهایم را خسته کرد.

چقدر دلم می خواست بگوید من خریدار نبودم ولی تایید اسم و سکوتش نا و نفسم را با هم ، نشانه گرفت . نبض بی جانم

بماند حالا . یا تاریکی تازه روشن شده درونم هم به کنار.

خودم را با حال کمیل و اشتباهی که دلم می خواست دروغ باشد باخته بودم . طول می کشید تا خودم را دوباره بنا کنم و بسازم.

طول می کشید تا من با هر پلک باز و بسته کردنی تمام قد ، مجروح و دست داخل کاور آبی رنگ و گچی را دیگر نداشته باشم.

تمام طول مسیر خانه تا برسم پیش حاج بابا کش آمده بود و نمی رسیدم .حتی آدرس و نشانی را اشتباه رفته بودم . نمی دانستم کجا هستم و چرا نام ایستگاه تاکسی و مقصد مترو برایم غریبه هستند ؟

این کدام قسمت کلان شهر پر دود و ابرهای خاکستری اش بود که من نمی شناختم . درست مثل الان کمیلی که تا به حال فکر می کردم یک مرد دیگری سوا از صارم هاست.

ولی او هم داشت با این پیچاندن من به این نبودن مهر تایید می زد.

مهرش فقط روی برگه و کاغذ و زیر قرار داد نبود . مهرش روی تمام باور مارال زده شد . یک مهر زود باوری . زود باوری ام را باور کردم خودم را با تنی یخ بسته به خانه رساندم .

دستهایم به قدری سردشان بود که قدرت چرخاندن کلید نداشت . متوسل به اخم و بله پشت آیفون مسعود شدم و تن سرما زده ام را ساعت نه شب به پشت در خانه حاج بابا رساندم. نمی دانم چرا حالا از طعنه و متلک مسعود بیشتر کنج رنجیده ی خودم کز کردم . نکند که پشتم به قامت کمیل الوندیان قرص بود که حالا برگشتم و نبود.

گلویم می سوخت و صدای خس خس سینه ام حاج بابا را هم نگران کرده بود . طوری که مسعود را وادار کرد سوار

ویلچرش کند و کنار تخت من بماند و پرستارم باشد . دست لرزانش را روی سرم بگذارد و من را از خواب و بیداری صدا بزند.

بلندم کند و ببرد کنار تخت خودش . آنجا بهتر پرستاری ام را می کرد . مینو را زنگ بزند به کمکش بیاید . این حال مریضم اثر زیاد ماندن در هوای چند درجه سرد دیروز بود که در تنم و تمام استخوانهایم سرما نشسته و یخ زده بودم.

میان همان نگاه تبدارم به مینو و سوزش گلویم عاجز شوم برای درون در خودم غصه دار . مینو قرص و شربت برای ورم گلویم دستم بدهد و هنوز من در اینکه عاجز از درمان یک زخم تازه ، دنبال دارو و درمان باشم و پیدا نکنم.

سرم سنگین بود که روی کاناپه پتو پیچ نشسته بودم . تاثیر داروها و آنتی بیوتیک تشنه ام می کرد و من دومین دمنوش پونه را از دست مینو گرفتم.

مینو حین دادن لیوان داغ با عطر پونه اشاره کرد به بشقاب شلغم مچاله شده که نمک پاشیده بود تا من بخورم.

مگر می توانستم نگاه این بشقاب کنم و چشمم بیشتر نسوزد و پلکهایم سنگین نشود و سرم سنگین تر روی بالش فرو رود .

من حتی نمی توانستم دست ببرم و تکه ایی دهانم بگذارم.

مینو این ناتوانی ام را ربط به تن دردمندم نسبت داد و خودش با قربونت برم دخترم دهانم گذاشت.

کم مانده بود با زیر دندانم رفتن اولین تکه اش هق بزنم و بخواهم فلفل هم رویشان بپاشد . تا کمیل فلفلی هایش را بخورد و من با قورت دادن اولین تکه از شلغم چشمم هم اشکش بچکد.

نمی توانستم با این حالم هم به دست آویزان گردنش و زخم کنار ابرویش فکر نکنم.

مینو دستمال به دستش اشکم را پاک کرد و رو به حاج بابا که نگران حال من چرخیده و نشسته بود ، گفت:

_نمی دونم چرا باید دیشب تا دیروقت دفتر بمونه که ماشین نتونه پیدا کنه و پیاده تا کجا بره.

یادم نمی آمد چه حرفی برای دیر کردنم ردیف کرده بودم که بهانه دیر رسیدنم را باور کرده بود.

بیقرار بودم و تمام درد استخوان هایم را به لبهای بهم دوخته ام وصل کردم . حتی نمی توانستم به خودم همت و توان بدهم که بروم و گوشی ام را پیدا کنم و ببینم شاید کمیل پیگیرم شده است و من باز بی پاسخ گذاشته ام.

ولی با دیدن چشم نگران حاج بابا که برای دلجویی از من با ویلچر تلاش می کرد ، کنارم باشد ، یک بغضی دیگر دلتنگی برای نگرانی های کمیل را کنار زد.

از اثر داروها خمار و قدری سرم سبک شده بود که سپیده به

گوشی مینو رنگ زده ومینو بالای سرم ایستاده و تشکر می کرد و از اوضاع من برای سپیده پشت گوشی نگرانی هایش را می شمرد . اشاره کردم نمی خواهم حرف بزنم ولی مینو چشم غره ام رفت و گوشی را دستم سپرد.

الوی خش دار و تو دماغی ام را به سپیده دادم و صدای مارال ، کمیل در گوشم پیچید . دیگر صدایم نخواست و نتوانست بیرون بیاید . مارال چی شدی تو گفت و من هیچی بی جانی جواب دادم . دلخوری از کلمه های نگرانش در گوشم و دلم می نشست و مینو کنار حاج بابا قرص هایش را از کاور در می آورد.

_مارال می خوام ببینمت.

چشمم باز پر شد و بی حال لب زدم ؛ من حالم خوب نیست.

_نمی تونی بیای دم در خونه تونم.

نچی بیشتر از بغض کردم و سرم را بالا انداختم . باز سرم

سنگین شد و یک کوه روی سرم جایش نشست . دلم هم می لرزید.

_باید ببینمت مارال .گوشیت دم دستت نیست و می خوام باهات حرف بزنم.

باز کوتاه مقابل چشم نگران مینو و حاج بابا لب زدم:

_سرم درد می کنه .گلوم می سوزه .نفسی گرفتم و آهسته تر گفتم : _دلم بیشتر از این دو تا

_نگرانم می کنی با این حالت.

_خوب می شم.

گوشی را بدون اینکه با سپیده حرف بزنم به روی نگرانی های کمیل قطع کردم . یک رنجی از این کارم روی دو پلکم سنگینی کرد و اشکی بی جان و داغ سر خورد و مینو باز نگران نگاهم کرد .سر سنگین شده ام را روی بالش گذاشتم و پتو را تا روی سرم کشیدم . نفسم کم آورد و پتو را تا بیخ

گلویم پایین آوردم . بشقاب سوپ بی رنگ مینو را چشم بستم و خواستم خنک شود و بعد بخورم.

مینو تا صبح بالای سر من خوابیده بود . اثر قرص ها کمی حالم را بهتر کرده بود . بیقرار بودم هر چه زودتر خوب شوم و دنبال چاره برای خانه حاج بابا باشم . چشم که می بستم نگاه نگران حاج بابا و کمیل و دست گچ گرفته اش پیش چشمم مجسم می شد . نقش می بست و حتی آن رد خراش روی دست سالمش هم برایم درد داشت . ولی اینکه برگه های روی دستش کمی ضد و نقص داشت در خودم ، من نگران را توجیه می کرد.

مینو صبح با اطمینان از حالم جابجایی شیفت داشت و لباس پوشیده روی سرم را بوسید و خواست فقط استراحت کنم.

خسته از استراحت و یکجا نشستن از روی کاناپه بلند شدم تا به اتاق بروم . پرستار حاج بابا داشت می رسید .و من پتو به

شانه ام پیچانده با برداشتن کیسه دارو ها به اتاق رفتم . قبل از بستن در خانم جوانی هم برای نظافت داخل آشپز خانه شد.

روی تخت نشستم و چشم به گوشی خاموشم باز بغض کردم .سپیده خیالی هم کنارم دراز کشید و گفت :بیا بخواب آجی.

چشم خیس و سنگینم را به سپیده نگران دادم . دوباره گفت:

_خوب اون گوشیت رو روشن کن بهش زنگ بزن بپرس تا خیال من و خودت اون بینوا رو آسوده بشه.

دست بردم و گوشی را نگاه کردم . خاموش شده بود و نیاز به تعمیر دوباره داشت . باز سر روی بالش گذاشته و خودم را به تمام راههای ممکن زود خوب شدن ، تصور کردم . هر اتفاقی می خواست بیفتد ولی حاج بابا نباید بفهمد و بشنود و غصه اش شود.

دیگر رفتن عزیز خودش یک درد بود . رفتن فریبا خودش یک درد دیگر . نبودن پسرهای حاج بابا یک درد کنج و گوشه

ایی دیگر . و حالا تخلیه خانه هم بیشترین درد . اینکه باید هر چه سریعتر خانه را خالی کنیم و اینکه چرا مگر خانه حاج بابا نیست ؟

پس چرا خودش خبر ندارد و فریبا نگران از آن سر دنیا می خواهد بیاید.

یک حدسی جدید و تنها گزینه روی ذهنم نقش بست و ترسیدم حدسم درست باشد که چشمم سنگینم روی هم افتاد .سر و صدای جارو برقی و گاهی کشیدن خش صندلی روی سنگ لخت سالن خواب گنجشکی ام را پراند . کمی از سنگینی چشم و سرم کم شده بود که با صدای تقه به در اتاق خودم را بالا کشاندم . با بفرمایید خش دار صدای من ، در اتاق باز شد و زن جوان همسایه بالایی سرش را داخل اتاق کرده و با لبخندی به لب و سینی و کاسه ایی دستش سلام کرد.

متعجب از دیدنش صاف نشستم و زبانم را روی لبهایم پوست پوست شدم کشیدم و بفرمایید داخل گفتم و همزمان دست روی موهای به هر سمتی در پروازم کشیدم . با لبخندی که به روی صورت در بهت من پاشید سینی را خم شد روی میز جلوی آینه گذاشت و در را پشت سرش بست . سرش را بالا آورد و من هم پاهایم را از تخت روی زمین خنک گذاشتم.

خودش نزدیکم شد و گفت:

_من بهاره هستم . لبخندی عمیق تر زد و سپیده با دقت نگاهش کرد و گفت ؛ _خوشبختیم.

سرش را خم کرد و با ریز شدن به حال پریشان من اضافه کرد:

_دایی زاده کمیل الوندیان هم کنارش.

نمی دانستم تعجب کنم از این طرز معرفی یا بگویم خب.

خودش اشاره به کاسه روی میز گفت:

_گوشیتون خاموش بود . حالتون هم خوش نبود ، این شد که من برای شما یک عالم نگرانی و سلام و عرض ادب اومدم و مزاحم خوابت بشم.

سرم را از شرم کارهای کمیل پایین انداختم و کنارم روی تخت نشست و خودش ادامه داد:

_نمی شد خودش بیاد . الان هم بالا نگران شماست مارال جان . سرم را بالا گرفتم و بدون نگاه به کاسه و چشم منتظر همسایه لب گفتم:

_لطف کردین شما . دارم بهتر می شم.

ان شاالله گفت و بلند شد تا کاسه را برایم بیاورد . خودم بلند شدم و گفتم:

_تازه مامان برام گرم کرده بود . بسیار خبی گفت و گوشی اش سمتم گرفت.

_پس بیا با خودش حرف بزن.

میان حرفش پریدم و دست مشت کرده جلوی سرفه هام گذاشتم و گفتم:

_من الان نمی تونم حرف بزنم.

متعجب مارال صمیمی صدایم زد گفت ؛ نگرانته دختر.

سرد نگفتم ولی رنجیده خاطر گفتم:

_اشکال نداره.

لبخندش با سردی کلام من که آب بینی ام را با دستمال گرفتم ، جمع شد و چشم تیز کرده گفت:

_پس یه کاری کرده که بست نشسته تا باهات حرف بزنه . به رویم لبخند مرموزی زد و گفت:

_گرفتم . جریان حال گیریه.

بلند شد و لبخند محترمانه دیگری زد و گفت:

_امیدوارم زود خوب بشی . چشمکی به حرف خودش زد و گفت این سوپم بخور سفارشیه.

حرفش را با لبخندی تمام کرد و از اتاق با بستن در رفت.

از شنیدن حرف بهاره و دختر دایی کمیل بود که حس کردم سرم کمی سبک شده باشد . بلند شدم و سر به کاسه خوشرنگ سوپ کشاندم و با برداشتن قاشق کنارش اولین مزه ایی که زیر زبانم نشست گویی کلمات کمیل نشسته در خیالم بود.

سپیده بی جان همان روی تخت دراز کشیده گفت:

_کدوم رو باور کنم نه به اون نه و نمی خوامت نه این با شوق بری تو کاسه سوپ.

واقعا که مارال تکلیف خودت رو مشخص کن آدم بدونه کدوم سمتی هستی..

_

حرفی به حقیقت کلام سپیده نزدم و بلند شدم و سر به کاسه خوشرنگ سوپ کشاندم و با برداشتن قاشق کنارش اولین مزه ایی که زیر زبانم نشست گویی کلمات کمیل نشسته در خیالم

بود .یک جور بهبودی خاصی در من از نشستن کنیل در واحد بالایی سرعت گرفت و بعد از خوردن آن سوپ پر ملات ریشه سرما در تنم خشک شد. اینکه بالای سر من و اتاق کمیل دست گچ گرفته نشسته است ، توان مقابله با ویروسها داد و پاهایم قدرت گرفته و دستم بیشتر جان در میان انگشت هایش پخش شد . ولی باز یک خط از دیدن امضای کمیل پایین برگه واگذاری ملک خودش، ویروس جدا گانه ایی می شد و من را زمین که نه ، مغلوبم می کرد.

با دو روز آخر هفته و در خانه استراحت کردن ، صبح خودم را بعد از کلی پیچیدن در لباس و کنار چشم نگران حاج بابا و زنگ مینو برای رفتن به سر کار آماده کردم.

دلم پیچ و تاب می خورد از روبه روشدن احتمالی با کمیل و هنوز سینه ام با نفس هایی که می کشیدم می سوخت.

گوشی ام دیگر روشن نشده بود و من با برداشتن گوشی حاج

بابا و قرار دادن سیمکارتم روشن کرده و راه افتادم . اول صبح و دلتنگی برای خیابان و ماشین هایی که همه پارک بودند و خاموش را با قدم هایم سرعت دادم و گذشتم . سپیده کنارم و همراهم شده بود که گفت ؛ الان با اون همه اتفاق منتظری با ، دست تو گچ و مجروح بیاد تو رو هم ببره.

نه خیری بلند و کشدار به سپیده گفتم و خودم هم شک داشتم که منتظرم یا نه!

به ایستگاه رسیدم و ناخودآگاه سرم را برای هر بوق و صدایی بلند نکردم . هنوز نگاه نگران حاج بابا و بی خبری اش برایم حل نشده مانده بود . در صورتی که نمی توانستم انکار کمیل با اصرارش را برای نگفتن درک کنم.

روی صندلی جلو تاکسی نشستم و با دست بردن و روشن کردن صفحه ، دوباره گوشی را خاموش کردم . ولی انتظارم با پیامش پشت بند نگاه نا امیدم به خیابان من را به خواندن

جمله هایش مشتاق کرد . اشکال نداشت که کسی نبود و سپیده هم از خودم بود .نوشته بود:

ـ"من نمی تونم رانندگی کنم مارال ، سر خیابون تو آژانس منتظرتم"

لبم را گوشه دهانم جمع کردم و در حالی که کنار راننده چند خیابان را هم دور شده بودیم . سپیده خوشحال از کار کمیل آخی پسرم پرو بالش مجروحه ، اومده تحفه خانم رو ببره گفت و

برایش نوشتم:

"من نزدیک ایستگاه مترو هستم . نیاز به زحمت نبود" .

گزینه ارسال را لمس کردم و گوشی را قطع کردم . سپیده اخم کرده بود و اصرار داشت چرا لطیف با پسری که صبح با این شرایط برای تو بلند شده و آمده برخورد نکردی . بی احساسم خواند و پشت کرد به منو رفت.

از خودم و لحنم هم ناراحت شدم و تا خود دفتر دست گره بهم زده تمام مسیر به دوباره برگشتن دست خالی کمیل غصه خوردم.

سپیده زودتر رسیده بود با قابلمه ایی حلیم گرم ، پشت در دفتر منتظر من بود . نگران حالم بود و کنارش زدم . انگشتر برق زده روی انگشت سفید و تپلش بیشتر تنم را از ضعف و سرمای استخوانم دردناک می کرد . چشم از همه حالم برای سپیده پر کردم و به زبانم کلمه های تلخی مثل قرص ساعت هشت را جاری کردم:

ــبرو کنار سپیده ویروسی می شی.

کنار که نرفت هیچ من را هم کنار زد و جلوتر پا درون دفتر گذاشت . قابلمه را روی بخاری گذاشت و خم شد تا درجه اش را تنظیم کند.

ــزده به سرش . معلوم نیست چه مرگشه.

کوله ام را خسته روی میز گذاشتم و پیام گوشی ام را خواندم:

"گوشیت رو خاموش کنی مارال یا جواب ندی ، همین الان تو خیابون جلو دفترتون نشستم ماشین . میام و دوست ندارم برات بد بشه اومدنم بالا" .

با پیامی که برایش فرستادم ، گوشی را خونسرد داخل جیبم سراندم و نرم و آرام از کنار پنجره ماشین سفید رنگ دود بلند شده را دیدم و چشم از انتظار و تهدید مودبانه اش گرفتم .یک جایی از گفتن حرفش خوشحال لبخند زدم.

سپیده به شانه ام ضربه ایی زد و گفت:

_اونم از دست و پا شکسته که دو روزه تا اینجا می کشونی.

برگشتم و بیتفاوت به حرف و مرد پشت پنجره که دستش هم شکسته بود سرم را به باز کردن ، کوله ام گرم کردم . سوپ مینو را از کیف بیرون کشیدم و سپیده در بهم زد و رفت.

***

گوشی دستم بود که صدایم را صاف کردم و قلپی هم از شیر داغ نرگس نوشیدم و فریبا شاکی تر بود و حرف می زد:

_مارال ، مسعود رفته تهدید وکیل که من چه پنهان کاری دیگه دارم . دیگه احمق نمی دونه می تونه این تهدید براش گرون تموم بشه

_چی بگم من!

_به بابا بگو بندازتش بیرون . دور برش داشته . من نیستم و شاخ شده که سهم مغازه قراره قلمبه بره تو جیب باباش.

_خودت بیای درست می شه همش.

_شما فکر می کنین خونه بغلی ام. بابا منم اینجا برای خودم کار و مشغله دارم.

باز می دانمی گفتم و اضافه کرد:

_تو فقط حواست باشه بابا چیزی نفهمه مارال. من سپردم وکیل داره دنبال رد فرامرز می گرده.

_آخه چطور می تونه خونه ایی که به نام حاج بابا هستش رو فروخته باشه.

_

فریبا حرفی نزد .تا من هم متوجه شوم.

_خوب این می شه معامله غیر قانونی . وقتی حاج بابا روحشم خبر نداره و خودش هم مالکه.

آهسته لب زد : این طور که تو فکر می کنی نیست.

توان حرف زدن گرفتم:

_فریبا خب به منم بگین چه خبره این وسط . الکی پا نشم برم ببینم فرامرز افتخاری نیست و رفته . خونه رو نصفه نیمه رها کرده .با کلی شاکی و بدهی.

_دونستن تو فایده نداره مارال.

_چرا نداره عمه ، من دارم کنار حاج بابا می بینم چی به سرش اومده.

فریبا باز آهسته تر گفت : اگه دو ماه می موندم خودم بودم کار

به اینجا نمی کشید.

تند شدم و از روی صندلی بلند شدم . چشمی در سکوت فضای دفتر چرخاندم و گفتم:

_هیچ می دونی حاج بابا چقدر فشار روش بود وقتی پسراش فهمیدن خونه بالا به نام کیه.

_پسراش غلط اضافه می کنن حرفی بزنن.

_به قول خودت عمه جان اون دوری و نمی بینی غلط چی ، چپ و راست نفس های حاج بابا رو هم آمارش دارن.

فریبا تند تر شد و گفت:

_مارال من پام برسه نفسشون رو می برم و دوباره می فرستم در خونه هاشون ، اونجا که چند ساله پیداشون نبود . تو فقط حواست به بابا باشه.

منطق و حرفم را فریبایی نمی فهمید که نشسته در به قول خودش دور دست می گفت نگذار.

نگذارم و چه طور نگذارم وقتی خود مسعود کلی سنگ و توپ بود و بیشتر از قبل دور و اطراف خانه گوش به زنگ و هوشیار بود.

گوشی را بی هیچ کلام دیگری قطع کردم . نخواستم که یکدنده بودن فریبا حالم را بد کند . با رسیدن و دیدن ماشین پارک شده در خیابان کوله ام را چنگ زدم و برایش پیام فرستادم بیاید بالا.

آمد و سرش را از لای در باز داخل آورد و خیره به صورتم که هنوز اثر سرما در من رد پایش مانده بود ، کنار پنجره رفت ،ایستاده و سر پا ماند.

آستین کت دستش آویزان بود . سلام کرده بود و فقط بیرون پنجره نگاه می کرد . بلاتکلیف روی صندلی ام نشسته بودم و منتظر بودم حرفش را بزند ، تا بروم و این میان از زبانم دلخور بودم که چرا حالش را نپرسیدم و زخم کنار چشمش را هم

ندیدم.

هوا داشت تاریک می شد و استرس دیر رسیدن به خانه را هم گرفته بودم.

برگشت و ابرو در هم پیچانده پرسید : _چرا مارال ؟

چرا مارالش را با دقت به چهره گرفته و دست پیچیده در کاورش نگاه کردم و نمی دانستم دقیقا به کدام چرایش پاسخ بدهم چشم از کنار ابروی پانسمان شده گرفتم و گفتم:

_چرایی وجود نداره وقتی شما هم خبر داشتین.

با حرفم جان گرفت و دو قدم جلو تر آمد . دستش بند گردن و شانه بود و من به جای گردن کمیل ، مهره گردنم تیر کشید:

_من نمی فهمم از چی حرف می زنی!

سرم را بیشتر بلند کردم که جوابش را بدهم که گوشی حاج بابا روی میز لرزید و فریبا باز شماره اش افتاد . دیگر بالای سر من هم رسیده بود و گوشی را دید و تعجب کرد و دست

بردم قطع کنم .خودش دست سالمش روی گوشی و دستم گذاشت . از کارش متعجب سر بلند کرده و خودم هم ایستادم .دستش را کشید و گفت ؛ جوابش بده.

با الو گفتن فریبا بی جان و خش دار بله گفتم و فریبا صدایش پیچید . درخواست هایش را دوباره ردیف کرد و من فقط گوش سپردم . می خواست بروم به آدرس خانه ایی که فرستاده که این آدرس را وکیلش از یک آدم مطمئن آمار گرفته است . چشم از شیشه ی میز گرفتم و به صورت کمیلی دادم که اخم کرده و گوش به حرف فریبا می داد:

_عمه من دیگه نه جایی می رم و نه به هیچ نشونی و آدرسی .مواظب حاج بابا می مونم تا خودت بیای.

فریبا صدایش را بلندتر کرد و درخواستش بیشتر به فریاد شباهت داشت.

_اینو خودمم هم می دونم نتونستی هیچ کاری پیش ببری

ولی از دست می ره . شنیدم قراره بره و من دیگه دستم بهش نمی رسه تا خودم بیام.

کمیل می شنید که دست آورد و گوشی را از کنار گوش من گرفت . روی بلند گو گذاشت و گوشی روی میز و خودش هم خم شد . یک دستی چه سختش بود.

_چقدر بهت گفتم فریبا . این کارت درست نیست.

فریبا مکث کرد و دوباره ادامه داد:

_اونجا نشستی ور دل مارال که چی بشه . مگه من نخواستم ازت حواست به فرامرز باشه.

کمیل سرش خم گوشی بود و جواب فریبا را می داد:

_نیست فریبا ، بعد تو با چه دل و جراتی به مارال می سپری بره بگرده . من که مردم رو اشتباهی به جاش ریختن رو سرم و اینه حال و روزم.

لبم را به دهانم بردم و از اینکه چه اتفاقی افتاده ابرویم در هم

شد.

_من چه کار به تو و خرده حسابتون دارم .الان پای یه حماقت فامیل تو وسطه کمیل.

_من همون اول خواستم نکنی این کارو و خودت پیله که فرامرز کارش درسته ...بیا حالا بگرد آقای کار درست رو که آب شده رفت تو زمین.

صاف شد و ایستاد و من از حرفهای جدید و اتفاق های جدیدتر بی اطلاع و شوکه روی صندلی وا رفتم.

کمیل چشم به من ، گوشی را برداشت و با دیدن رنگ و حال بی تاب من ، گوشی را کنار گوشش گذاشت و دور شد . می شنیدم که داشت از فرامرز به فریبا می گفت.

_

نمی دانستم اینجا و آنجا و حتی میان دست به گردن آویزان کمیل چه خبر هست و سر درگم نشسته بودم . بیشتر هم دلخور و رنجیده از کسی که کنارم بود دیگر ساکت شدم . از

اینکه او هم خبر ندارد و من باز از دیدن مردی که آن روز سر کوچه شان بود به حرفهای کمیل شک کردم .نمی توانستم قبول کنم طمع و انتقام بی توجهی برادران فریبا رفته و نشسته و سایه انداخته روی خانه ایی که حاج بابا روی تختش آنقدر نشسته ، کمرش قوز کرده است .نمی توانستم کار فریبا را قبول کنم . حتی سکوت و دلیل های کمیل را هم . این وسط درک نزدیک بودن کمیل برایم قابل درک نبود.

گوشی را قطع کرد و کنار من نشسته و خشک شده روی میز گذاشت . هوا دیگر تاریک شده بود و نور سالن با دیوار کوبی که خودم روشن گذاشته بودم دیده می شد . چشم به دست آویزان گردنش داده و تمام فکر بهم ریخته ام را جمع کردم و با یک جمله پرسیدم:

_تا کی فرامرز پیدا می شه ؟

حرفی نزد . دوباره برای سکوتش چشم از دستش گرفتم و

بالاتر رفتم . نگاه به صورت مرد روبه رویم که از وقتی آمده و رسیده بود و پا در روزهایم گذاشته و قدم زنان با ثانیه هایم همراه بود و برایم تجربه جدید به ارمغان آورده بود . دوباره پرسیدم:

_این پنهانکاری شما قراره کی تموم بشه.

روی مژه هایم و چشمی که نگاهش می کرد یک غربت تنهایی بود که می خواست اشک شود و دلخوری این مرد و رنجیده بودن به زبانش آمد و نشست:

_هر وقت فرامرز جواب تلفنش بده.

دست بردم و بی فکر گوشی را باز کردم و گفتم : شماره اش بدین بهم.

دستم که صفحه گوشی یک قطره نشست که گرم بود و از بلاتکلیفی گنگ هدف فریبا و نگفتن کمیل بی طاقت چکیده بود.

چقدر سبک بودم که با قدرت انگشت های قفل شده کمیل بلند شدم و ایستادم.

_نمی زارم به زنگ زدن تو برسه.

سری تکان دادم و گفتم:

_می خوام منم داشته باشم.

_مارال بسپرش به من.

نسپردم به او و خودم را در خودم قانع کردم که این کمیل چیزی و خبری می داند و نمی گوید . نسپردم ولی با همراه شدنش کنار خودم و بیرون رفتن از دفتر نشان دادم که مثلا سپردم به خودش.

هر چند در سکوت راهی که پشت ماشین مجید نشستیم و مجید چند کلمه از ترافیک و مادر کمیل حرف زد نه کمیل چیزی نگفت و نه من . تا خود دم در کنارم بود و تا خود خانه من هزار مدل سوال بی جواب از ربط خانه حاج بابا در خودم

نوشتم و فقط با یک لحظه پیاده شدن کمیل و دو قدم دور شدنش از ماشین پاکشان کردم.

سر به پایین و زیر پایش داده بود و جدی تر گفت و خواست که من ارتباط فرامرز و فریبا را با شناخت خودمان جمع نبندیم .گفت پاسخ زنگش را بدهم و من محکم و جدی مثل خود اخمویش گفتم تا زمانی که تکلیف خانه و سوالهایم مشخص نشود از من انتظار نداشته باشد، منطقی باشم . درست و با فکر باز به شناختنش فکر کنم.

—

با صدای بوق مجید سر چرخاند و من باز جدی رو به صورتش که زیر آسمان شب زمستانی خیابان سردش شده بود، گفتم ؛

_نگران رفت و آمد منم نباشین . دوست ندارم با این حالتون نقش آژانس برام داشته باشین.

کوله را از دست سالمش کشیدم و شب خوشی هم پشت بند جدیتم گفتم و در حیاط را باز کردم و اخمو تر و دلخور از کلمه

های خودم پله ها را بی رمق بالا رفتم.

***

روی زمین و کنار تخت حاج بابا نشسته و داشتم برایش از مجله بازنشستگی ، مطالب پزشکی را می خوندم . صدایم آهسته و نرم در فضای خانه پیچیده بود . حاج بابا پتویش را تا زیر گردنش بالا کشیده بود و کیسه آب گرم زیر پتو و پهلویش گذاشته بود.

بیرون برف ریزی می بارید و منم پاپوش های ساق دار قهوه ایی را پوشیده بودم و با خواندن مطالب مجله می خواستم که حواس خودم و حاج بابا را پرت کنم .حاج بابا از درد سنگ کلیه و خودم از فرار افکار مسموم نشسته در مغزم.

حاج بابا وسط شرح رژیم غذایی ، حرفم را قطع کرد و گفت:

_پاشو مادر جمعش کن. بدتر شد حالم.

مجله را بستم و کنار دستم گذاشتم . سر روی لبه تخت

گذاشته و خودم هم بی حوصله بودم و بیقرار.

_براتون آب ترب بیارم.

لبهایش را جمع کرد و رویش را برگرداند .از عطر ناخوشایند ترب حال خودم هم بد می شد . ولی عمو احمد دو شیشه برایش آب گرفته و سفارشی فرستاده بود.

_نگه دار یکیش رو بدم احمد خودش بخوره.

لبم کمی از حرفش کش آمد و حاج بابا با دقت به صورتم چشم چرخاند . دستش را از زیر پتو بیرون کشید و روی سرم گذاشت:

_چرا حوصله نداری مادر ؟

همان جا سرم لبه تخت بود که گفتم:

_حاج بابا عزیز این خونه که داد ، به فریبا به کی فروختین ؟

دستش را برداشت و کمی جا به جا شد.

_فریبا هم فروختش به یه آشنا.

_اینجا رو هم می خواست بخره ؟

حاج بابا ساکت شد و حرفی نزد . نگفت اره یا نه.

کیسه آب ولرم را دستم سپرد و گفت پاشو ببر آبش خالی کن ، الانه که پرستار برسه.

بلند شدم و حاج بابا را تنها گذاشتم . درست مثل سوال من که بی جواب گوشه ی تخت ماند.

هوای برفی خانه را هم نیمه تاریک کرده بود . مهتابی بالای تخت حاج بابا را روشن کردم و با زنگ درو رسیدن پرستار ، لیوانی چای به دست به اتاق رفتم .روی تخت نشستم و به گوشی کنار پاتختی نگاه کردم . کوله ام کنار تخت افتاده بود و چند روزی بود که دفتر هم نمی رفتم . تا چای لیوان را بخورم دوباره سراغ کشو ها و برگه های اتاق فریبا رفتم.

همه را روی تخت دسته بندی کردم و دنبال اسم و نشانی جدید گشتم . هیچ مدرکی نبود .هیچ نشانی از چرا و به چه

کسی فروخته شدن دقیق خانه نبود .فقط اسم فرامرزی بود که او هم نبود و رفته بود.

سوالی که بیشتر مته شده و همان جا در جواب بی پاسخش مانده بود را مدام تکرار می کردم . چرا حاج بابا از فروش خانه ایی که به نام خودش هست خبر ندارد . این چرا به اندازه ایی بزرگ بود که هر لحظه با افکار و حدس های من جان می گرفت و رشد می کرد.

کلافه تر بلند شدم و لباس پوشیدم دو روز دیگر باید برای احضاریه و جواب گوی شکایت خریدار نا شناس به دادگاه می رفتیم و اسم حکم تخلیه خانه در همان برگه ، مثل سرب داغی چشمانم را می سوزاند.

توجهی به صدای مسعود نکردم که خبر می داد از ملاقات و دیدار مستاجر مغازه می آید . برای چند هزار و چند نقطه صفر پولی که قرار بود دستشان برسد خودش را ساکن وقت و بی

وقت خانه ی حاج بابا کرده بود.

البته رفتارش ملایم شده بود . به من دیگر حرف و متلکی نمی پراند . بیشتر دور حاج بابا می چرخید و دیروز هم اصرار کرد، ریش های حاج بابا را مرتب کند و خودش حاج بابا را به حمام برده بود.

حاج بابا با دیدین رفتارش دیگر نمی گفت چرا همش اینجایی .با محبتی که من شک داشتم محبت باشد توجه حاج بابا را خریده بود.

در اتاق را دوباره قفل کردم و از کنارم رد که می شد عقب کشید و راه راهرو را برایم با تعظیم مسخره ایی خم شد و باز کرد . پشت سرم بود که حاج بابا پرسید : کجا مادر ؟

دستکش ها را دستم کردم و گفتم یه کاری برام پیش اومده و از خانه بیرون رفتم . برف بیشتر شده بود و من خودم را پوشاندم و از سر بالایی خیابان گوشه پیاده رو راه افتادم و به

ماشین اسنپ آدرس وسط خیابان را داده بودم تا مسعود کنجکاو نشود . بیشتر هم برای اینکه با من و پشت سرم از خانه بیرون آمد و دیدم سوییچ ماشین عمو فرخ دستش بود.

_

سوار ماشین شدم و با برگشتن و دیدن پشت سرم ، نشان و ردی از مسعود نبود و ندیدم . چند برفک روی شانه ام را پاک کردم و گوشی ام را که زنگ می خورد جواب دادم.

اطرافش شلوغ بود و صداها که دور شد حالم را پرسید . کوتاه گفتم : خوبم.

کوتاه هم پرسید : چرا سر کار نمی ری مارال ؟

چشم به برفهای نشسته روی شیشه دادم و سپیده جای من نشسته در خودم گفت:

_لوسش کردی منبسط جان . رفت و آمد با تو رو دوست داشت ..راستی حالت چطوره .این دختر که اون قسمت احوالپرسیش لال شده ..گوش به حرفهای سنگین سپیده

بستم و دلتنگ خودش و همین چرایش گفتم:

_چند روزی مرخصی گرفتم.

_می تونم ببینمت.

چشم از شیشه گرفتم و لب زدم:

_اونقدری فکرم درگیر خونه است که دوست ندارم کاری کنم .

نفسی بلند کشید و پشت گوشی دلم از آه نشسته در همان نفسش تنگ شد.

_نگفتمت بسپارش به من . نگران نباش . نگفتم دارم پیگیری می کنم.

_دو روز دیگه است.

_می دونم عزیز من .می دونم ! با وکیل در ارتباطم.

نمی دانم همان کلمه اش بود یا پیگیری اش که دلم را گرم کرد . چای بخار کرده و خوشرنگی شد و از عطرش مدهوش

شدم.

_با اون دست آویزون گردنتون.

حرفم را قطع کرد و رسیده بود به جای خلوت که حرفش را محکم و شمرده شمرده به گوشم و دلم رساند و دلم روشن شد و حرارت معنی اش برفهای یخ بسته تردیدم رو ذوب کرد :

_کجای کاری مارال که من دلم رو گذاشتم کنار چشم منتظر تو .دستم که دیدی ، دیگه قربونی لبخند تو به فنا رفته.

لب گزیدم و تردید و تلخی دیدن مردی سر کوچه شان نمی گذاشت شیرینی کلامش را نوش جان کنم و بی رمق لب زدم :

_ممنون.

پلک بستم و داشتم به آدرس نزدیک می شدم . گوشی را بی حرفی کنار گوشم نگه داشته بودم و دوباره من به همین حرف و پنهانکاری کمیل هم شک داشتم . کاش می شد این چند

روز و مشکلاتش را من هم ببارم و مثل آسمان سبک شوم و دیگر حرفهای کمیل را به جانم تزریق و توان دوست داشتن در خودم را تقویت می کردم.

کمیل توجهی به حال و حس نداشته و بهانه ام نکرد و خودخواه شد و گفت: فردا میام دنبالت تا یه ساعتی با هم باشیم . بهانه آوردم و مثل تمام این یک هفته و دست آویز بهانه های تراشیده شدم و گفتم : مامانم قراره ببرم دکتر. اصرار کرد بعد دکتر و من باز برایش بهانه پشت بهانه ردیف کردم . حس کرده بود بهانه هایم را ولی نمی خواست قبول کند.

گوشی را با رسیدن به مقصد قطع کردم . سوال کمیل را پشت گوشی بی جواب گذاشتم و خودم از دست خودم عصبانی ، پیاده شدم .به آدرس خانه ایی که این چند روز مدام و در ساعات مختلف آمده و از دور نگاه کرده بودم ، رسیدم .ولی

دریغ از یک نفر با مشخصات شخصی که من دنبالش بودم.
این روزها سکوت و خود خوری در من بیشتر قوت داشت . از همه جا بریده بودم . با مینو برخورد کمی داشتم و نگران می گفت با فریبا صحبت کردم که دو هفته دیگر می رسد . ولی مینو چرا فکر نمی کرد باید حاج بابا هفته دیگر خانه اش را تحویل خریدار از همه جا بی خبر بدهد.
به زنگ سپیده برای شرکت در مراسم ثبت عقد دفتری که گریه کرد و خواست باشم قولی ندادم و سرد تماسش قطع کردم .امان از پیگیری کمیل الوندیان که این روزها نمی دانم چرا از او هم فاصله گرفته بودم .فاصله هایم شده بود بهانه و نرفتن و ندیدن . به رویم و کلامم نمی آورد و فقط در میان کلمه هایش اصرار داشت با هم جایی برویم . ولی من هیچ در خودم نمی دیدم که بروم و با کمیلی که دل و دینم شده بود بخندم و خوش باشم و تمام امضا و کارهایش با فریبا پشت

پرده پنهان باشد . نه او بخواهد برای رفع و دلیل دلخوری من حرف بزند و رفع سوتفاهم کند و نه من دلیلی بخواهم . نمی توانستم در کاری که به خالی کردن آشیانه حاج بابای نشسته روی تخت بی تفاوت باشم .هر چند خودم در این مکالماتم با کمیل خواسته بودم به من هم بگوید و بیشتر ؛ می گم بهت و وقتی به نتیجه رسیدم خودم مطلعت می کنم جواب کمیل بود و این نگفتن فریبا و کمیل ناراحتم می کرد.

مینو به نگرانی هایم اخم کرده بود و گفته بود تو چه کاره حسنی این وسط و من در خودم گفته بودم نگران خود حاج بابام . اگر خودش سر پا بود و توان حرکت داشت من هم مثل پسرهای پخش و پلا شده اش بیخیال می شدم . ولی می دیدم وقتی که تقلا هایش برای نشستن روی ویلچر دست لرزانش را سفت می گرفت ، چطور توان داشت برود دنبال گرفتن حق به ناحق شده اش ، بیشتر مصمم به پیگیری

کارش می شدم.

چشم به ساختمان دو طبقه و چراغ خاموش رو به رویم دادم و هنوز کسی نیامده بود در این خانه را باز کند و من بپرسم چند دقیقه با افتخاری کار دارم.

دو ساعتی باز پشت در خانه ماندم و به نگاه مرد جوان سوپری که کلاه نصفه روی سرش ، برفهای جلوی در مغازه را پاک می کرد ، توجه نکردم و دور شدم . گفته بود: این خونه همه شون جمع کردن رفتن . کلاه مردم رو برداشتن و رفتن . و من شماره خودم را دستش سپرده بودم تا اگر خبری بود به من هم اطلاع دهد.

او هم با نفسی بلند ، دفترچه ایی از زیر رو کش میزش بیرون کشید که اسم خیلی از طلبکارها بود.

ولی حرف وکیل فریبا من را مطئمن می کرد که همین خود تهران هست و جایی نرفته است.

دیگر هوا گرفته و سردم شده بود که راه افتادم و به شعرهایی که کمیل هر شب برایم قبل از خواب می فرستاد زیر لبم زمزمه کردم . همه شعرهایش را بی جواب گذاشته بودم . جز پیام دیشب که خواسته بود باز من را ببیند آن هم نه صحبت در مورد حاج بابا، گفت برای رفع دلتنگی خودش بود. نوشته بودم بمونید خونه مراقب دستتون باشید . همین چند کلمه پاسخ معنی شعرهایش بود.

و این شعر که خودم هم با بغض خواندمش:

"نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات

یک دَم در آن فرو نمینشیند.

هنگامِ آن است.

تا دستِ تو را به دست آرم

از کدامین کوه میبایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا میبایدم گذشت

تا بگذرم.

...

"عاقبت دستانمان رو میشود با شعرها

مثل چشمانی که بعد از گریهها پُف میکنند".

از ماشین پیاده شدم و با زمزمه آخرین کلمه شعر دست زیر چشمم کشیدم و از پله های دفتر صمندری بالا رفتم . یک لحظه مثل تمام این یک هفته رفت و آمدم به خانه خاموش افتخاری و دفتر صمندری حس کردم دوباره یکی پشت سرم و همراهم هست .لب گزیدم و صورتم را با دستکش پاک کردم و بدون برگشتن به پشت سرم در دفتر را با بفرمایید

منشی جوان باز کردم. به خیالم شاید کمیل نگران بود که دنبال نگرانی هایم با شعرش در وجودم و با سایه اش پشت سرم کنارم بود.

*لیلا_مقرب

*احمد_شاملو

پاهایم کشیده می شد روی تن برفی پیاده رو و حرفهای صمندری در خودم دوست نداشتم تکرار کنم و درمانده و بلاتکلیف از این اوضاع به گوشی دستم چشم دادم.

فریبا را می خواستم برای کاری که شنیده بودم ، توبیخ کنم. از اینکه من را به هیچ فرض کرده ، دلم به درد آمده بود.

به الو مارالش تند شدم و خودم را به کوچه ایی بن بست کشاندم و پشت به خیابان و برف های خیس شده از پای رهگذرها گفتم و شاکی شدم.

به طمع و بی فکری فریبا که گوش می سپرده اشک ریختم

و گفتم ، اینکه چرا نماند تا مثل عزیز ، حاج بابا هم برود سینه خاک و دست به کار شود.

اینکه فریبا را این طور نمی شناختم و حالم از هرچه محبت و نگرانی ات عمه به هم می خورد . اشکم را پاک کردم که قاطی کلماتم شده بود و ادامه دادم:

_حالا بیا و ببین آخر هفته میان یه برگه می ندازن تو صورت پدرتون که خونه خودش رو خالی کنه . خالی کنه که دخترش یه دستی بهش زده . دخترش با پول خونه مادرش مشکلش حل نشده حالا رسیده به پول خونه پدرش.

فریبا به هوار سختی کارش و یادآوری های مشکلات بعد واگذاری خانه پدرش فقط گفت:

_دعا کن که اونجا نیستم دهن زیاد باز شده ات رو مارال پر خون می کردم.

پر خونی که به دهانم گفت بیشتر جری شدم . کوچه بود و

خلوت بود و من هم سیم آخر صبرم هم جرقه زد و با نگرانی به آتش کشیدم.

_بزن عمه چه خیالیه . مینو می زنه برای توجیه نرفتن خودش.. تو می زنی چون می پرسم چرا باباتون داره سر پیری آواره می شه.

دست روی لبم بردم و گفتم:

_اصلا چرا منتظر باشم تو بزنی عمه . بیا خودم می زنم . پر خون بشم و شماها خیالتون راحت باشه مارل هم خفه خون گرفت.

گوشی را به دیوار سنگی کنارم و سرم را به سنگ سردش تکیه دادم و با ضربه هایی که به دهانم می زدم خودم را تنبیه می کردم . اشک صورت خیسم را پاک کردم و گوشی را با دست یخ زده ام داخل جیبم سراندم . آهسته سرم را چرخاندم و سایه ایی که فقط رنگ لباسش را تشخیص دادم از عرض

کوچه رد شد.

دوباره با روشن و خاموش شدن گوشی ، شماره ایی که برای بار سوم روی گوشی افتاد را با پاک کردن به جامانده های اشک و حرف و تماسم با فریبا ، الوی من را مرد سوپری شکست ؛ خانم جان گوشیتون رو بردارین دیگه.

پرسیدم چیزی شده و گفت : این خونه سه تا مرد اومدن رفتن توش . الان خونه هستن .اول به شما خبر دادم.

از شنیدن حرفش ، قدم هایم را تند کردم و باشه اومدمی گفتم و تشکر کرده و گوشی را قطع کردم . ساعت نزدیک هفت بود و از خبری که قرار بود فرامرز را ببینم ، نگاه تاریکی هوا را نکردم و با گرفتن ماشین بی قرار و کمی امیدوار خودم را به خانه دو طبقه رساندم.

چند متر مانده به خانه پیاده شدم و از روبه رو و سمت دیگر خیابان خودم را به خانه نزدیک کردم . ماشینی آشنا جلوی

خانه پارک بود و در ورودی هم بسته بود.

چند قدم دیگر نزدیک تر شدم و نگاه به بالا و پایین خیابان کم عرض انداخته و دوباره چشم به ماشین دادم . چراغها خاموش و در خانه هم بسته بود.

از عرض خیابان گذشتم و نزدیک ماشین ایستادم . از پشت صندوق دوباره سرکی به خانه کشیدم . چراغ های پنجره ی نرده ایی رو به خیابان خاموش بود.

در فکر اینکه اگر این خانه اش باشد پس باید طلبکارهایش هم اینجا کمین کنند و خبری نبود تعجب کردم. و جالب اینکه آزادانه ماشین جلوی در پارک کرده بود و داخل رفته بودند.

باز از سرمای هوا دستم را بیشتر در جیب پالتو گذاشتم.

صورتم از سوز سرما داشت سوزن سوزن می شد و رد گریه روی چشمم و آب بینی ام که مدام در رفت و آمد بود و تاثیر

گذاشته بود که در همان خانه باز شد.

اول مجید را دیدم و شناختم که بیرون آمد و پشت سرش با دیدن کمیل و دست آویزانش صورتم را برگرداندم . چند قدم خودم را از ماشین و پشت به آنها دور کردم . شال را تا روی بینی ام کشیدم . صدای مجید بود و مردی ناشناس کنارشان.

همان ناشناسی که دوباره من دیدمش و دوباره به اینکه کمیل چرا می گفت و اصرار کرد خبر ندارد انگشت های سردم به هم گره خورده و مشت شدند.

صدای دزدگیر ماشین که بلند شد و در بازشد با بسته شدن درهای پشت سر هم ماشین کامل برگشتم.

کمی متمایل به عقب سرم را کج کردم و ماشین هنوز ایستاده بود . با روشن شدن چراغ های قرمز رنگ عقب ، ماشین راه افتاد و دیگر کامل برگشتم با خودم فقط تکرار می کردم نه کمیل اهل دروغ نیست و این مرد هم شاید شباهت داشته

باشد.

ولی باز تعجب برای یک لحظه ام بود وقتی بهت حضور کمیل اینجا آمد و به جای تعجبم نگاه کرد و من را مطمئن که کمیل هم اینجا نقشی دارد.

نقش دارد و من کور بودم همان امضا را نخواسته بودم ببینم. به پای همکاری با فریبا گذاشته بودم . نقش کمیل را کمرنگ دیده بودم و حالا با مات ماندن جلوی در بسته فرامرز افتخاری گفتم که وقتی پسر عمه پدرش می خواند و اینجا بودنش برای من معنی دیگری ندارد.

یک توجیه به نام همدستی با فریبا و با زندگی و خانه حاج بابا .

باز رنجیده خاطر از فریبا و حالا هم کمیل ، تن مات و یخ زده ی خودم را با فکر نگرانم برداشتم و از همان پیاده رو و جای خالی ماشین برداشتم و قبل از سوار شدن به تاکسی چند

خیابان دورتر بردم.

و باز حس سایه وار کسی پشت سرم نگرانم کرد و حالم مساعد دنبال نگران شدنم نبود .در حالی که خوش خیال حضور این سایه کمیل باشد خودم را به صندلی رنگ و رو رفته تاکسی سپردم.

بی حس و سنگین روی صندلی عقب ماشین نشستم.

مقصدم خانه ی خودمان بود . نباید می رفتم جلوی چشم حاج بابا که از دیدن من پیرمرد خوش اقبال را بیشتر نگران کنم.

دیگر دو روز دیگر می فهمید چه خبر هست . لااقل این حال من هم نشود اضافه بر حالش . پیرمرد هست و هنوز عزادار جای خالی عزیز. ایست قلبی نکند از محبت جوشیده تک به تک فرزندانش خوب هست و جای نگرانی دارد وقتی خودش داستان خانه اش را بشنود.

پایم را به کوچه جدیدمان کشاندم و از خودم پرسیدم جدا بچه

چه موجودی می تواند باشد .اینکه بیاید و خانه ات را هم زودتر از مرگت غصب کند . یادم باشد هرگز یا خانه دار نشوم یا هرگز بچه دار.

جلوی در رسیده بودم که اشکم گرم بود و روی گونه سردم از هوای شبانه محله مان را جا گذاشت و روی تار و پود شالم گم شد .اینبار اشکم از بچه های رنگ به رنگ حاج بابا نبود.

از آرزویی بود که این چند وقت حضور کمیل خواسته بودم جز یواشکی های من و خیالم باشد.

گونه ام از جای رد مرگ آرزویی که سرد بود گرم شد و در واحدمان را باز کردم.

چراغ روشن کردم و خانه مان ساکت و در خودش تمیز و مرتب منتظر هم خانه هایش بود.

مینو را سر حال کرده و فرستاده بود سر کارش و حالا هم گرمای خودش را به صورت سرد من پاشید و خوش آمد گویی

گرمی به فکر و تن یخ بسته ی من کرد . مرتب بود و خانه. کاناپه ی محبوبم هم نشسته بود کنار پنجره و با میز و گلدان های من خلوت کرده بود . برگ گلهای سر حال هم منتظر نوازش و شعرهای عاشقانه ی من بودند.

کوله ی دوشم را همان جای ورودی خانه گذاشتم و خودم و دست بیرون آمده از دستکشم را روی برگ سبز و شق و رق گلدان آبی کشیدم و سلام کرده گفتم امروز خیلی غافلگیرم کردی رفیق.

گلدان قرمز برگ هایش جان داشت و کنار آبی رنگ جناب الوندیان نشسته و نفس می کشید . برگ کوچک و کم رنگی تازه جوانه زده از کنار شاخه اش را با انگشت لرزانم نوازش کردم . لب زدم : برای چی اینو جوونه زدی . بیاد ببینه که این دنیا خیلی نامرده زود پژمرده می شه.

کنار همان گلدان و کاناپه و خانه مان ، های های و بلند گریه

کردم می دانستم از فشار بی خانه شدن حاج بابا نیست که اشکم صدایش پر صدا شد . بغض کنارش هم ، از یکه خوردن و دیدن کمیل شانه به شانه مردی که قرار بود من پیدایش کنم و بپرسم می شود خانه حاج بابای من را پس بدهد ، بود. بخواهم که برود و معامله فروش را باطل کند و این همه کار از مردی که نبود و فراری بود می خواستم تقاضا کنم.

تازه با دیدن بازی روزگار این چند روز دل زده از هر حالی خودم را ضعیف از مقابله با مرد های اطرافم دیدم . من تنم برای نداری ها قوی شده بود . نه برای نامردی ها و کلک و حقه های بیشتر شدن حساب و پس انداز و اندوخته هایم.

مرگ بر پولی که نمی توانستم بلند فریاد بزنم . در حالی که مایه همه چیز حتی نفس کشیدن هم همین کاغذ بی جان شده بود.

باز یاد چشم و پلک های افتاده و صورت لبخند به لب حاج

بابا برای مادر صدا کردنم ، نگذاشت گریه هایم بیشتر شود و گوشی را باز کردم و بدون دیدن وقت و ساعت ، شماره عمو احمد را گرفتم.

با عمو که قرار و مدار گذاشتم و

باز به رسم تمام سالهای نداشتن پشت و پناه خودم را بلند کردم و بعد از طوفان اعتمادی که آمده بود و درون و بیرونم را ویران کرده بود ، سر چرخاندم و چشم در خانه بغضم را با همان طوفان همراه کردم.

کوله را باز کرده و سبک کردم و مرتب کنار تخت و صاف گذاشتم . لباس هایم را آویزان چوب لباسی داخل کمد گذاشتم و بلوز و شلوار راحتی پوشیدم.

موهایم را با برس داخل سبداستوانه ایی کنار آیینه ناخن شکل صاف کردم و با برداشتن دستمال مرطوب تمام صورتم را پاک کردم . دستمال رنگ گرفته را داخل سطل انداختم و چای

یک نفره ایی برای خودم و خودم دم کردم.
کنار گلدانها بالش گذاشتم و نگاه به رنگ سبز روی برگشان باز چشمم پر شد . بخار چای لیوانی ام عطر هل داشت.
گوشی ام زنگ خورد و اسم مسعود نقش بست خاموش کردم .حاج بابا زنگ زد باز خاموشش کردم . عطر هل چایی بیشتر ویرانم می کرد.

—
مینو زنگ زد باز خاموشش کردم و کمیل که زنگ زد و پیام و شعر فرستاد، دیگر گوشی را برای همیشه خاموش کردم . به حافظه ام هم سپردم تمام شعرهایش هم پاک کند و دیگر زبانم دلتنگ برای خودش هجی نکند و گونه هایم را سرخ کند و قلبم سمفونی دلتنگی راه بیندازد.
کمیل با من رو راست نبود و عطر چای را با هل و تلخ به گلوی بسته از اسم کمیل قورت دادم .کاش یک فرصت برای حرف زدن مثل همین عطر هل بود و من با کمیل حرفهایم را

می زدم.

اما دلخور و رنجیده از حضورش کنار دو مرد آزرده خاطر قلپ دوم چای را نوشیدم.

***

عصر سرد و برفی بود و حاج بابا کمر خواب را به قول عمو احمد ، شکانده بود . پشت پنجره طبقه بالا ایستاده بودم و با صدای نفس های آرام حاج بابا برف های روی پشت بام ها ی کوتاه و سفید را نگاه می کردم.

دستهایم جلوی سینه ام بهم گره زده بود و صدای آب کتری روی بخاری با سکوت خانه و البته طبقه بالا در هم آمیخته بود.

از صدای عمو احمد چشم از هوای بیرون گرفته و از پله ها پایین رفتم . خانه ویلایی دو طبقه و به قول عمو با تمام امکانات نگهداری از پیرمردهای سرحال و بی حال در خدمت

ما بود.

طبقه پایین که دو اتاق تو در تو و آشپزخانه کوچکتر داشت ، سرد بود و حاج بابا را همان روز اول با همان بالابر کنار نرده ها بالا برده بودیم.

بیشتر هم برای اینکه کرسی بزرگ و سرویس بهداشتی طبقه دوم مناسب حاج بابا بود . با صدای آرام عمو چشم از خانه های برفی پشت پنجره گرفتم و پا روی موکت سبز پله ها گذاشتم و عمو احمد به بشقاب کیک کدویی که از صبح خودش را سرگرم پختش کرده بود ، اشاره کرد چای را هم من بریزم تا تلفنش را جواب دهد و یک دور هم منچ بزنیم.

راهم را سمت اشپزخانه نقلی عمو کج کردم و الوی عمو احمد به گوشم خورد . صدای آب شدن برفهایی که از شیروانی سر می خوردند و به موزاییک حیاط می رسید آرامش عجیبی به حال دلتنگ من می داد . آه کوتاهی از دلتنگی کشیدم . زیر

سماور را خم شده و کم کردم و دو استکان کمر باریک را پر چای کردم.

سینی را برداشتم و به ساعت که نزدیک پنج بود و کمتر از نیم ساعت دیگر دو یار غار عمو هم می رسیدند . تا دوباره کنار هم تا شب نمی گذاشتند حوصله حاج بابا سر برود .دورهمی هر روز عصرشان از همین ساعت شروع می شد.

کمتر از یک هفته بود که من هم کنج خانه عمو در این شهر کوچک ، نزدیک پایتخت پناه گرفته بودم . دور کردن حاج بابا از ندانستن موقت حقیقت و من دلگیر از کمیلی که دلیل حضورش برایم با دیدن مرد کنار دست خودش گنگ بود.

از هجوم افکار مسموم ، خودم و اطرافم اینجا من هم یک مهمان بیقرار شده بودم.

خودم را با افکار خودم سرگرم کرده و نگران اتفاقی که برای خانه حاج بابا قرار بود بیفتد ، بودم . در حالی که هنوز خبری

از اخطار و دوباره پیگیر شدن نبود.

البته من که خبری نداشتم و مینو این چند روز اخبار خانه و نرسیدن هیچ مامور و اخطاری را به عمو گوشه و کنار و دور از حاج بابا می رساند.

عمو که گوشی به دست اسم مینو را آورد گوشم تیز شد و سینی را روی میز و کنار صفحه بزرگ منچ گذاشتم.

این چند روز از مادرم هم بی خبر بودم . حتی از دنیای محله و سرکار هم خودم را بی خبر گذاشته بودم . عمو ای وای که گفت ، بیشتر گوشم را تیز کردم . خم شدم و لبه مبل نشسته و از عمو خواستم روی بلند گو بگذارد و گوشی را روی میز که گذاشت و صدای مینو پیچید:

_بنده خدا این بچه رو گرفتن و اشتباهی با برادر اون خریدار خونه ریختن رو سرشون و بی هوا چند نفر زدنشون . عمو دست پشت دستش کوبید و ای بابایی نگران رو به گوشی

گفت و مینو دوباره ادامه داد:

_منم خبر نداشتم دیروز اتفاقی خود اون جوون رو دیدم نزدیک خونه ما بود . سراغ حاج بابا رو می گرفت دیدم دستش تو گچه و آویزون گردنشه.

مینو آهی کشید و ادامه داد : حکم و اخطار تخلیه هم اومده و همین الان از پیش وکیل برمی گردم.

عمو ای بابای دیگری به نگرانی هایش چسباند و مینو باز دوباره ادامه داد:

_فریبا هم اونجا مونده بلا تکلیف . مثل اینکه خریدار جدید رفته ازش شکایت کرده و کارا پیچیده به هم.

مینو داشت از عمو می خواست نگذارد حاج بابا این یه مدت به تهران بیاید و عمو نگران باشه ایی گفت.

لب به دهان گرفتم و باز دلم فقط برای دست گچ گرفته و آویزان گردن کمیل سوخت و دلتنگ به حرفهای مینو گوش

سپردم.

دیگر هر چه منتظر شدم حرفی از کمیل نزد و من با خودم برای دفعه ی چندم ، شاکی شدم که چرا جو گیر کار کمیل گوشی ام را هم خاموش کرده و گوشه کمد پنهانش کردم و همراه حاج بابا شده بودم.

مینو دلخور و رنجیده سراغ من را که گرفت عمو گوشی را دستم سپرد و بلند شد و غرق در فکر راه رفت . دست پشت کمرش قفل کرد و عجب عجب هایش با سلام مینو گم شد.

—

می خواست بلند شوم و بروم سر کار و زندگیم و من با گفتن وسایلم را جمع کنم راه میفتم .منتظر تعارف مینو بودم .در این چند روز سپیده هم سراغ من را از مادرم گرفته بود و من آمده بودم که سبک شوم از هجوم ترسی که خانه حاج بابا داشت و پنهان کاری و نگفتن مشکوک کمیل الوندیان ، ولی سنگین و دلتنگ باید برمی گشتم سر کار و زندگیم.عمو بلافاصله بعد از

قطع تماسم گوشی به دست دنبال عینکش در خانه چرخ خورد و من دوباره به اتاق بالا برگشتم . تا لباس و وسایلم را جمع کنم . باید به توصیه مینو باآژانس بر می گشتم و هوای برفی هم نگران کننده بود.

خم شدم و برس و بلوز بافتم را در کوله جایش دادم و مینو گفته بود کمیل تا نزدیک خانه ما هم رفته و من دلم برای همراهی های خودش تا سر کارم و راه برگشت پر کشید و دستی دیگر آمد پرهای دلتنگی ام را چید.

همانی که آن شب دید کمیل از خانه فرامرز افتخاری و همراه خودش بیرون آمد و رفت . ولی باز این چند روز دوری به فکرم رسانده بود که اگر فرامرز بود که من دیدمش پس چرا مرد سوپری نشناخته بودش.

زیر لب و اهسته و مستاصل تردید و وای از تردید گفتم که حالم را این چند روز درک کرده بود که نگذاشته بود بیشتر

دلتنگ شوم.

چشم تار شده از بلاتکلیفی خانه حاج بابا را در اتاق کوچک چرخاندم و خم شدم زیر تخت و پشت بخاری گوشه اتاق را هم نگاه کردم . هیچ وسیله ایی از من در اینجا جا نمانده بود جز بغض های شبانه و دلتنگی های چسبیده به پرده کلفت و بنفش اتاق . جز تمام زیر لب زمزمه ی شعرهایی که کمیل برایم می نوشت و من هیچ وقت نتوانستم و نخواستم کلمه هایش را فراموش کنم.

صدای زنگ خانه که بلند شد عمو خواست بروم و باز کنم. خودش با حاج بابا در سرویس بودند. دست بردم و کت بافت سنگینم را از کنار کیف روی تخت پوشیدم و با برداشتن شال بلند به امکانات نگهداری با آیفون نیمه سوز عمو غر زدم.

پایم روی برفها با شتاب نشست و به خیال اینکه دوباره دوستهای عصا به دست شان هست چفت در را باز کردم و

تمام قد مرد دست آویزان گردنش جلوی لبخند خشک شدم ظاهر شد.

دو چشمش بیرون از کلاه بود و بخاری که از سلام کوتاهش بیرون زد و در همان هوا گم شد . همه وجودش پوشیده در لباس و کلاه و شالگردن پنهان بود جز همان دو چشم گرم و دلخورش خیره به من.

دستی بی هوا روی شالم کشیدم و چشم به دستش دادم و کنار کشیدم . لب به دهان گرفتم و با اینکه دلتنگش بودم و دلخور، عقب چرخیدم و تا برگردم و خواستم بروم نگذاشت . سر به عقب بردم و خودش را جلو کشید و در را با بازویش هل داد و بست چشم از صورتم نمی گرفت . من هم مثل خودش .نمی توانستم خالص بودن نگاهش را قبول کنم . ولی خودش لب باز کرد و من تازه به خودم تشر زدم چقدر دلم تنگ این صدا هم بود.

_نمی دونم رو چه حسابی از من خودت رو دور کردی مارال.

چشم گرفتم و دستم را رها نکرد هیچ بلکه سرش را نزدیکتر آورد و کنار گوشم آهسته تر ادامه داد:

_هر جا عقلم رسید دنبالت بودم.

برای دلخوری خودم شانه ایی بالا انداختم.

_حتما یه موضوعی بوده دلیلش.

سرش را همان جا و کنار گوشم زیر دانه های شاهد گرفته برف ریز نگه داشته بود و اضافه کرد:

_بهم می گی چرا من رو بی خبر گذاشتی.

این گوشم داشت به آن گوش دور از نفس و صدایش فخر می فروخت . که عمو سرش را از پنجره بیرون آورد و ندید دستم کجاست و قلبم چه تند می زند و حالم بی تعارف ، عجیب خوب شده است.

_

عموی بی خبر از حالم گفت : مارال راهنمایی کن آقا رو بیاد

بالا.

عمو کدام قسمت دلخوری کمیل را دیده بود که کمیل باز دلخور سرش به عقب رفته بود و جای دستش که دور بود ، سرد شد که لب زد:

_راهنمایی نمی کنی بیام تو.

چرایی ضعیف گفتم و کمیل گرفته و آهسته اشاره کرد اول من بروم . پا تند کردم و به قصد گریز نه ترک رویاروی ام با کمیل سمت در راه افتادم.

سینی و سه استکان چای را از همان سماور پایین پر کرده و با تمرکز به روی همان کمر باریک ها ، روی میز کرسی گذاشتم . همانجا که کمیل یک گوشه اش نشسته بود.

کمیلی که کلاه و شالش را از دور گردنش باز کرده و همان طبقه اول دست من سپرده بود .دستم سپرده و چشم از من نگرفته بود تا از پله ها بالا برود.

حاج بابا سوار ویلچر از دیدن کمیل دست به گردن آویزان همان اول کاری نگران شد و حالش را پرسید . عمو هم از تراس برفی طبقه دوم ، سبد میوه را پر کرد و من خودم را از شوک رسیدن ناگهانی کمیل به اتاق رساندم . حاج بابا داشت از هوای تهران می پرسید و کمیل کوتاه جواب می داد . تمام گیرنده های گوشم پشت در بود و با دقت و مکث حرفهای کمیل را می شنیدم . زیپ کوله را بستم و لباسهایم را سامان دادم . عمو اول از همه با دیدن من حاضر و آماده پرسید و کمیل سرش را بلند کرد . حاج بابا حرفش قطع شد و من دنبال گوشی بیسیمی می گشتم تا به آژانس زنگ بزنم . عمو در جواب سوال کجای ، حاج بابا گفت ، مادرش زنگ زد که بره.

حاج بابا هم عزم رفتن داشت و عمو سعی در نگهداشتن ، برنامه تفریحی و مهمانی را چید و باز حاج بابا نمی خواست

بماند ..کارهایم و اصرارم برای رفتن از جایی که تازه با نفس های گره خورده کمیل پیوند خورده بود ، دست من نبود.
همان دلخوری داشت من را گول می زد که از کمیل دور شوم.
برای پیدا کردن گوشی ، طبقه پایین رفتم و آژانس همیشه با تاخیر هم با دلخوری من دست به یکی کرده گفت ، پنج دقیقه دیگر دم در می رسد.
صورت حاج بابا را خم شدم و بوسیدم ، کمیل سرش پایین بود .دست عمو را فشردم و سرم را خم کردم و روی موهای نزدیک پیشانی ام را عمو بوسید و کمیل هنوز چشمش پایین و گوشی دستش بود . داشت با انگشت دست سالمش ، تایپ می کرد .زخم گوشه چشمش خوب شده بود . و
با خداحافظی بلندم سرش را بالا نیاورد و من نماندم تا حاج بابا دوباره پشیمان از ماندن شود و کمیل سرش را بلند کند .از

بی توجهی آشکارش دلم گرفت و یک برگ دیگر به خطاهایش مشق شد و نشست روی برگهای دیگر از خطاهای پنهان کاری خودش.

حاج بابا داشت به کمیل از فروش خانه می گفت که من با مکث دستم روی دستگیره ماند . می خواست به خریدار طبقه بالا پیشنهاد واحد خودش را هم بدهد.

کمیل صدای خودش بود که از گوشی دل کنده بود که گفت :فرامرز یه مقدار گرفتار هستن ..عمو شتاب کلامش از همین جا هم عیان بود که پرید وسط حرفشان.

دستگیره را پایین آوردم و کوله ام سنگین بود و روی شانه ام سنگین تر از بی توجهی کمیل نشست.

باز سپیده کنار گوشم از کمیلی دلگیر شد که توجهی نشان نداد و گفت:

_اون یکی دستش که کار می کنه پاشه بیاد کمک.

رو به سپیده تشر زدم که خودت هم نیستی و اون میاد پیدات می شه . سپیده در همان خیالم اخم کرد و دماغش را چین داد و گفت ؛ نه اینکه خیلی کمیل نیست دلچسبی . پاشم بیام به چی تو نظر بدم.

اخمی به حاضر جوابی درونم کرده و در حیاط را باز کردم و نگاه به جلوی در دیدم که ماشین آژانس رسیده است و از دیدن مجید تا نصفه خم شده گوشه چشمم جمع شد

..دستکشم را میان مشتم فشردم و دیدم که خودش هست و خم شده از شیشه پایین با راننده حرف می زد.

مشخص بود کمیل با آن دستش سخت بود رانندگی کردن.

با نزدیک شدن من و صدای بسته شدن در ، مجید سرش را بلند کرد و صاف ایستاد و من سر به پایین در عقب را باز کردم و با سلام کوتاه و بی توجه نشستم . مجید هم بلافاصله در شاگرد باز کرد و نشست . روی موهای مجید برف نشسته

بود . مرد راننده هم کلاهش را بالا داد و پرسید : حرکت کنم خانم ؟

مجید دست نگهداری وسط حرف راننده گفت و برگشت و سمت من چرخید . خجالتم می آمد مستقیم نگاهش کنم وقتی که خواست ، بمانم که کمیل کارم دارد و من دست به هم پیچانده گفتم:

_دیرم می شه . می خورم به شب.. بلافاصله سرش را نزدیکتر آورد و خواست برویم در ماشین خودش. ولی من باز سر بلند کرده و به راننده گفتم که حرکت کند . مجید ای بابایی گفت و گوشی اش را کنار گوشش برده و گفت:

_کجایی ! بیا داره می ره.

خودم را سفت روی صندلی جمع تر کردم . مرد راننده اخم کرده و پرسید ،معطل چی هستیم . مجید برگشته بود تا مرد را قانع کند..

_

خیلی راحت به گوشی مجید پیام داده بود که مارال برو بشین تو ماشین بیام .چه برای خودش ، دستور هم صادر می کرد.

نشسته بودم که مجید پسر عمویش نماینده کمیل شد و کوله را برداشت و با سری رو به پایین خواهش کرد و من با مکث و بی حرف پیاده شدم . برف زیاد شده بود و راننده با بوقی کش دار اعتراض کرد . مجید بعد دادن کوله دستم ، برگشت و با مرد حساب کرد . کنار ماشین ایستاده و پا کوبیدن روی برف و گفتم:

_خودش اونجا نشسته دستور صادر می کنه . مجید دست جلوی دهانش گذاشت و در را باز کرد و قبل از بستن در هم گفت : بیخود نیست اخلاقش گند شده.

تا آمدم بشینم متوجه مردی قوز کرده با موهای جوگندمی شدم و بیشتر شرم از حضورم جمع شدم و نشستم . نمی دانستم چه حرفی بزنم که مجید هم سوار شد و نشست.

مرد تکان هم نمی خورد . کمربند صندلیش را بسته و ساکت بود.

مجید گوشی اش را دوباره در گوشش گذاشت که مخاطبش کمیل بود و خبر داد : من جلوتر می رم تا متوجه مارال نباشن .

چه با تجربه هم بودند که سپیده کنجکاو دانستن مرد مچاله شده صندلی جلو مانده بود .مجید از آینه نگاهم کرد و پلکی بسته و به چشم منتظر من آهسته گفت ؛ داره میاد و استارت زد جلوتر و چند خانه دورتر پارک کرد. دلیل همراهی کردنم را برخلاف سکوت نشسته در ماشین نمی توانستم درک کنم.

خودش را دیدم که در باز کرد و با مکث کنار من و صندلی پشت سر مرد مچاله شده و ساکت نشست . تپش قلب گرفتم و عامل این بی امان تپیدن ها داشت کنار من می نشست.

از نظر من او مقصر خیلی از نگفتن ها بود و حق به جانب

کنار در چسبیده و کوله ام را بینمان گذاشته بودم . دستش را روی کوله گذاشته بود که مجید راه افتاد.

سپیده درون من و همزمان با مجید خمیازه کشید و پشت ترافیک ورودی اول اتوبان ایستاد . صدای ضعیفی از همان مرد مچاله شده بلاخره بلند شد و اشاره کرد دور بزند . مجید بی چون و چرا گوش کرد . صدای ضعیف مرد و سکوت کمیل کنارم از بی دلیل همراه شدنم من را بیشتر ملامت می کرد . گرمای بخاری از محفظه های کوچک ماشین عطر کنارم نشسته را هم بیشتر به نفس هایم می رساند . کنار اکسیژن هوا ،ریه هایم عطر نفس و حضور کمیل هم می نشست .هر چه سمت تهران می رفتیم شدت برف هم کم می شد و برف پاکن های هماهنگ ماشین کمتر بالا و پایین می شدند . مجید به نزدیک محله که رسید از کمیل پرسید کجا بروم . کمیل هم صدایش با گفتن آدرس خانه ما دوباره

خاموش شد . انگار آمده بود تا من پول آژانس ندهم و صرفه جویی کنم .مجید دوباره ساکت شد و مرد مچاله شده هم که صدایش برخلاف موهایش جوان بود و رسا ولی ضعیف و لرزیده.

در نهایت احترام مجید سر کوچه ما نگه داشت و کمیل کوله ام را که دیوار بود بین من و خودش برداشت و با همان یک دست سالم و کوله به دست پیاده شد . با تشکر مختصری خودم را از فضای ماشین نجات دادم همراهم شد و من بدون نگاه حتی به خودش گفتم : من خودم می رم.

می دونمی محکم گفت و راه افتاد.

مکث کرده بودم که پا تند کرده به گام های بلندش برسم.

_مامانم خونه است.

_بهتر من.

بیشتر تعجب کردم.

_نگو.

برگشت و کوله آویزان شانه اش گفت:

_بریم تا بهت بگم . اصلا موندم تا بگم.

کنارش رسیدم و اینبار از خشک و جدی بودن محیط و فضای ماشین دور بودم . هوا هم حواسم را سر جایش آورده بود.

_بزارین یه وقت دیگه . من الان خسته ام.

دم پله در رسیده بود که با حرفم چرخید و گفت:

_که بری و دوباره بیام بست بشینم جلو خونه تون تا پیدات کنم . که گوشیت خاموش باشه. یه وقت دیگه تو کی قراره برسه مارال ؟

شاکی و پر بود حتی ورم بالای دو پلکش که روی هم می نشست هم دلخور بود . این دیگر که بود با این همه دلیل داشت بیشتر از من شاکی می شد.

اخم کردم به اینکه دارد پیش پیش خودش را خوب جلوه می

دهد و انگار اتفاقی نیفتاده است و فرار من از دور شدن اینجا را گردن خودم می اندازد.

_بهتره قبل از اینکه با من حرف بزنی و بگم و بگو کنین جناب کمیل خان به اتفاق های این اواخر هم فکر کنین.

ابرویش از لحن خشکم پیچ خورد و خواست برویم بالا.

داشت بی دعوت می آمد خانه بدون اتاق ما که به چی برسد ؟

_مامان ملوک بالاست. خواهش می کنم.

خم شد و به صورتم که از خودش گرفتم و به پایین پایم و خیسی پله کشاندم ، گفت:

_چرا نمی مونی و ازم حرفی که فراریت داده یه هفته است رو نمی پرسی.

سرم را بالا گرفتم و کوتاه نیامدم . در برابر دلتنگی ام مقاومت کردم و بی جانب داری حرفم را در صورت نزدیک شده اش شمرده شمرده گفتم:

_من دیگه تصمیم گرفتم کاری به چی و چرای اونچه که دیدم نداشته باشم . پس سوال نپرسین از من.

گوشه لبش بالا رفت . سردش شده بود که حس کردم شانه هایش زیر کاپشنش جمع شد.

_الانم برین خونه و نباید از ماشین پیاده می شدین.

_قبل از اینکه بری بالا بریم یه گوشه.

_

دست بردم و کوله را بدون اینکه او رها کند کشیدم که رهایش کرد . من طلبکار چه بودم از این مرد که او ملایم رهایش کرد و تند گرفتمش . اهان یادم آمد طلبکار پنهان کاری نگفتن چرای و چه کاره بودن حاج بابایم بودم .تلخی حرفم تا حلقم را سوزاند و دیگر نمی دانم کمیل هم تلخی ام را حس کرد که ساکت پشت در رهایش کردم و گفتم:

_ممنون از همراهی تون جناب.

داشتم بیرحمانه از حمایت و همراهی اش تشکر می کردم. من

از کی دلم آمده بود که کمیل را برنجانم و برایش تلخ شوم.

باز یادم آمد از وقتی پای خانه حاج بابایم در میان بود.

پایش را لای در خانه گذاشت و گوشی کنار گوشش بود که خیره به تعجب من ، به مخاطب خودش پشت خط گفت:

_خواستم بپرسم خونه تشریف دارین.

نه ضعیف مینو بود که پر از امید پرسید : _کسی الان منزلتون تشریف ندارن . من امانتی داشتم براتون.

باز نه مینو که به گوشم خورد و پرسید چه امانتی در را رها کردم و کمیل گوشی به دست با بازوی نشسته در گچ داخل شد و چشمک دلخورش به صورت دلخور من کلامش را به مینو و در اصل به من عنوان کرد:

_من منتظر می مونم خودتون باشین حرف می زنیم . و با روز خوش پشت سرش گوشی را پایین آورد.

از پله ها پشت سرم بالا می آمد که دسته کلیدم را روی قفل

در چرخاندم و با مکث برگشتم و مصمم پشت سرم ایستاده بود .باز کن آهسته ایی کنار گوشم خواست و من باز امید داشتم برگردد.

برنگشت و با باز کردن در کنار رفتم . داخل شد و تشکر کرد.

ایستاده بود دم وردی خانه ما و خم شد و به شرم من گفت:

_حرف می زنم ، دلیل دور شدن از من رو می گی و بعد می رم.

نگاهش کردم . حسم نامعلوم بود که لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

_اینجا معذبی بریم بیرون.

سپیده رفته بود و آن گوشه سالن و خانه ما نشسته بود که گفت : بیا پسر جان من هستم.

این پا و آن پا کردم و گفتم : درست نیست.

کوله ام را گرفت و بدون اینکه برگردد و خانه مان را که

حرارت گرمایش به تنم بی حسی بخشیده بود روی زمین گذاشت:

_من الان برام مهمه بدونم چرا رفتی مارال.

چشم به چشمش دادم و حس کردم نگاهم به صورتش می لرزد.

_برام مهمه ببینم چه خطایی کردم و به حرفم بی اهمیت گوشی خاموش می کنی ..دور می شی.

دید چشمم می لرزد حرفش را قطع کرد و یک قدم و اندازه مساحت و محیط دو سرامیک نزدیکتر شد . دستش جلو آورد. همانی که انگشترش برق می زد و انگشت های قوی اش مشت شد وقتی دید من سرم را عقب کشیدم . دست مشتش را به شال آویزان جلوی دستم بند کرد و چشم گرفتم . سخت بود . عیب هم بود.

_حرف بزن مارال .تا حرف نزنی من اینجا می مونم.

پلک آرامی زدم تا هیچ قطره ایی ضعف نباشد و بچکد . بی شک نفس هم کم آورده بودم که گفتم:

_من دیدم با فرامرز سر کوچه حرف می زدی.

دیگر مخاطب مفردش خواندم وقتی نزدیکم بود و این قدر پیگیر .دستش بند شالم بود و انگشترش مخاطب مردمک چشمم:

_حس می کنم حقیقت رو می دونی و به من نمی گی.

سرم را بلند کردم و ببینم باز هم انکار میکند فرامرز افتخاری را ، که دیدم اخمش و ابرویش همه باز و مثال آسمان آفتاب و ظهر بهاری گرم شد:

_نمی گم .. چون دوست ندارم فکرت قاطی بازی پول و هزار مدل دور زدن بشه.

از جوابش دلخور شدم و صورتم را گرفتم . دستش که بند شالم بود را رها کرد. برنگشتم و پرسید:

_می تونی یه استکان چای با عطر هل دم کنی یا برم چای داغ مامانم رو بخورم.

دو انگشت قوی کمیل حواسم که به درخواستش بود و رد دلخوری ام را پاک کرد، نچی کوتاه گفتم .

گرم و مهربان لب زد:

_چای خوبی هم دم می کنم.

_من به چای الرژی دارم.

_

خندید و خنده اش از حرفم ، آتش بس غیر مستقیمی بود که بدون جنگ به پایان رسیده بود .بی حواس دست بردم و کنار گوشم موی بیرون زده ام را داخل سراندم و گفتم:

_ما به آدمی که پیچوندنش حرف نداره چای نمی دیم.

_قهوه چی!

سرم را با نچی دیگر بالا انداختم که دست به دستگیره گذاشت و خم شد با لبهای موازی به گوشم گفت : چای

مامان آدم بی منته .گوشیت رو روشن کن مارال خانم.

و دور شد و در را که بست و من نمی دانستم چرا در که بسته شد ، این اندازه سبک بودم و پاهایم می لرزد.

***

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سر پا منتظر شدم تا پاسخ بدهد . دو تماس از دست رفته داشتم از کمیلی که چند ساعت پیش من را گذاشت و رفت و مینو نگران امانتی ، دنبال مطلبی از کمیل زنگم زده بود و گفته بود نخوابم که ملوک بانو در راه اینجاست.

_گفتم لابد رفتی دوباره.

چشمی برای گلدان آبی رنگ و سرحال ، نازک کرده و گفتم:

_دستم بند بود.

لحن صدایش شاد و حالش خوب بود. وسط همهمه جوابم را داده بود:

_اگه روزی روزگاری دستت هم بند بود ، یه پیام بده تا من بلند نشم و بخوام بیام و نگران نباشم.

باز چشمی نازک کردم و گفتم:

_نگران رو من باید باشم که هنوز نمی دونم چی به چیه.

روی مبل نشستم . مکث کرد و حرف دو پهلویم را شنید:

_صبر کن مارال .صدای اطرافش کم شد:

_من الان دستم و پای چشمم زخمی شده فقط برای این که نزارم تو نگران بشی ، سرکار خانم.

داشت منت می گذاشت.

_به خودم می گفتین تا من جای.

حرفم را قطع کرد : صبر کن دوباره تند می ری و می شی بنز ..نگفتم که به خودت بگیری.

نه ایی بغض کرده گفتم و شنید و لحن صدایش ملایم شد.

_باور کن مارال نمی خوام فکرت و ذهنت درگیر اتفاقی بشه

که کوچکتربن نقشی درش نداری.

_این روزا بیشتر نگرانم . دقیقا درگیر بیقراری پدربزرگم واسه برگشتنش شدم.

_گوش کن مارال ، بذار ما مردونه حلش کنم . شما لطف کن و ناراحت اونم نباش .امروز من خودم اومدم با حاج اقا صحبت کنم که احمد آقا نگذاشتن.

سوالی که خیلی در ذهنم جولان می داد و چند روزی بود ، روی فکرم رسوب کرده را پرسیدم:

-من بیشتر برام جای سواله شما.

_مارال اینو هم بگم که فامیل فرامرز هستم . فرامرزم آب شده رفته ، تهران گم شده . اونی هم که دیدی برادرش بود. کل خانواده رو هم عمه و بابام بسیج کردن سر از کاراش در بیارن . منم ناخواسته تو روند فروش خونه طبقه بالا بودم و باور کن از طبقه پایین خبر نداشتم.

حرفش و بیشتر سوالهایم را با همین جمله اش پاسخ داد و من ساکت و اخم کرده به انگشت دستم که روی میز خط می انداخت گوش به کمیل سپرده بودم.

_مارال ساکت نباش . بپرس ..من دوست ندارم دلخوری ازم داشته باشی ..حرفات رو ساکت به خودت نگو..

_الان قراره چه اتفاقی بیفته.

_گفتم بهت درگیر نباش دختر خوب .برو استراحت کن بزار من خیالم از بابت تو راحت بشه و برسم به کارم.

چششم از مهر کلامش پر شد ولی من عادت نداشتم مشکلاتم را با کسی تقسیم کنم . همیشه هم رویارویی من دو حالت بیشتر نداشت ، یا پیروز می شدم و یا با دیدن بی رحمی روزگار ساکت عقب می نشستم . حالا هم این مرد نگران پشت خط خودش را به دردسر انداخته بود که من نگران نباشم.

_ساکتی مارال.

_داشتم فکر می کردم کاش تو موقعیت حالا نمی دیدمت.

باز مکث کرد . باز حرفی نزد . باز داشت فکر می کرد . اشکم را که آهسته از این آرزویم سر خورد و گوشه لبم توقف کرد ، پاک کردم.

_اولین بار که اومدم و دعوتم کردی بیام خونه پدربزرگت ، یادته مارال.

سرم را تکان دادم . یادم بود . این روزها تکرار بهترین خاطره ام بود.

_بربری دستت بود و قبلش هم گلدون گل.

_یادمه ! ترسیدم گلهام ازت ویروسی بشن ..بهتم گفتم منبسط خان.

از حرف خودم ، دستم روی لبم را پوشاند.

خندید و گفت : مگه زنگ علوم بود.

دستم روی لبم بود تا بیشتر از اسامی دیگرش حرفی نزنم.

خودش با صدای پشت گوشی برایم خاطره چند ماه گذشته و پاییز را زنده می کرد . آن هم وسط دلنگرانی های بیشمار من :

_بعدش که اومدم دنبال فریبا و فرخ ببرم فرودگاه آب ریختی پشت شیشه ماشینم.

پوست لبم ، پشت دستم کش آمده بود.

_عمدی ریختم رو ماشینت.

_یه بارم بهم گفتی موتور گازی.

خندید و گفتم : فکر می کردم خواستگار فریبایی ..بلندتر خندید:

_حالا هم برو استراحت کن.

_نگفتی بعد دیدنم رو . این همه یادمه ، یادته برای چی بود ؟

_اینکه بری و بگردی چرا من بعدش خواستم همش کنارت

باشم.

شرم حرفش لبم را به خنده ایی کش داد و گفتم:

_می شه منم تو جریان کاراتون باشم.

_قول می دم گزارش کار بدم بهت .خوبه دیگه خیرش ببینی

.

خندیدم و دستم را روی گونه ام گذاشتم :هر چی شد به من می گی ؟

_همه چی.

_ممنونم.

_مارال خواهش می کنم خودت هم جایی تنها نرو و بگرد.

گوشی را روی قلبم گذاشتم و از نگرانی اش دلتنگ و پرسوز نفسی از هوای کنار گلدان ها گرفتم.

_

مامان ملوک پاهایش زیر پتو بود و داشت ساقه های کرفس را خرد می کرد . خودم را با احوالپرسی هایش به حمام سپردم

تا قسمت های سیاه شده افکارم را پاک کنم . پاک نمی شد.
هر چه لیف کشیدم و شامپو زدم و صابون پر کف کردم ،
نرفت . چسبیده بود و پاک نمی شد . پس من با چه شوینده
ایی پاکش می کردم تا باز عذاب وجدان نگیرم .به گفته مینو
که خودش هم رفته بود دیدن وکیل و شنیده بود که خانه
حاج بابا تا همین دو ماه پیش با نام کمیل قولنامه نوشته و بعد
با چه اتفاقی واگذار شده بود الله و اعلم پر سوز مینو ، مبهوت
قول کمیل مانده بودم.
از شنیدن سندیت حرف مینو دلگیر شده و این روزهایم داشت
تکرار همان روزهای خانه مظفر و زندگی بی حاشیه و
یکنواخت مان می شد.
البته کنار این یکنواختی ، یک دلتنگی دلخور و رنجیده از
مردی رنگ گرفته بود که نمی توانستم از صبح تا شب فکر
نکنم . و باز البته در همان خودم و خودم و باز خودم .می

دانستم دستش هنوز اسیر گچ دستی هست که به گردنش آویزان بود . حتی برای همدری با حال کمیل من چند روزی بود دستم و گردنم تیر می کشید . البته یک بیتابی خجالتی هم در من پشت کرده و خودش را مثل خودم از کمیل دریغ کرده بود . نه آن روز جلوی در و نه دو سه روز بعدش نخواستم بروم و حرفهایش را بشنوم . باز حس کردم و با حرف مینو مطمئن شدم کمیل همه مطلب را به من نمی گوید.

****

مامان ملوک درد پاها و زانویش او را مهمان خانه ما کرده و من امروز قرار بود با دلهره و استرس به خانه ی حاج بابا که برمی گشت، بروم.

گوشی را برداشته و با خودم گوشه حیاط خلوت ، دفتر برده بودم تا صحبت های عمو احمد را بشنوم . از کمیل هم کمک

خواسته بود و گویا کمیل گفته بود پیگیر هستم. بیشتر گوش می کردم تا حرف بزنم . عمو می خواست حاج بابای بیقرار را بیاورد تهران و من نگران از فهمیدن حاج بابا، عمو دو دل و با تردید گفت ؛ دخترم رضا هم در جریان باشه بهتره . تا کی می خوایم پنهونش کنیم . نه ایی لرزیده گفتم و عمو اضافه کرد:

_خودش هم این چند روز نمی دونم چرا پیگیر شده خونه رو بفروشه بیاد پیش من بمونه . عمو گفت و اضافه کرد ؛ بعد گذاشتن رضا با وکیل بچه ها قرار دارم . مثل اینکه موضوع فقط تخلیه و فروش خونه نیست.

خیلی سوال داشتم تا از عمو و کمیل و فریبا و همه بپرسم. دست نگه داشته بودم تا امروز هم بروم دم در خانه فرامرز. ولی با زنگ مرد سوپری که خبر داد ، رفت و آمد های این خانه زیاد شده است . این رفت و آمدها به قول مرد سوپری

در چند روز غیبتم اتفاق افتاده بود که به گوشی خاموشم نمی توانست خبر بدهد . فکرم از تمرکز پنهانکاری رو شده کمیل ، پرواز کرد و پر زد و رفت نشست روی خبر مرد سوپر مارکت رو به روی خانه.

باید حتما دلیلی باشد که راحت رفت و آمد می کنند و در حالی که به گفته مرد سوپری ، این ساختمان کلی مراجعه کننده ی شاکی دارد .دوباره مرد سوپری پیام فرستاد که "خانم دارن از این خونه اثاث می برن. "

با خواندن پیام و صدای دو مرد آشنای پیچیده در سالن آشوب به پا شده در سرم را از هزار سوال بی جواب به آرامشی با نفس عمیق سامان دادم و با تردید از آنچه که در فکرم نشست، پا در سالن دفتر گذاشتم.

خودشان بودند . کمیل و مجید که با تعارف و بفرمایید نگار ، مجید و کمیل کت و شلوار پوش رسمی و سرمه ایی، کیف

کمیل را خم شد و روی میز گذاشت و کمیل سر پا چشمش به سلام بی جان من رنگ پریده افتاد .گوشی مجید زنگ خورد و با لبخندی به لب، عذر خواست و من دستپاچه ار حضور رسمی مانند کمیل که دو روز بود ندیده بودمش، پشت میزم رفتم.

درحالی که باید به در خانه فرامرز افتخاری می رفتم .مجید با گفتن قرار نبود به این زودی ، ابرو در هم کشید و حتی حواس کمیلی که آستین چپ دستش خالی و آویزان به پهلویش را به خودش جلب کرد . نگار که صدایم کرد و من گوش به درخواستش حواسم پرت سوال نگار شد . مجید گوشی را قطع کرد و من انگشت هایم حتی حس نداشتند تا از استرس رفتن فرامرز برگه را بگیرند.

مگر این مرد به من نگفت که خودش هست و حالا اینجا آمده بود و ساکت.

پر از گله در خودم ، چشم به کاغذهای روی هم چیده میزم داده بودم که نگار رو به هر دو مرد جوان پرسید کارشان چیست و مجید با گفتن قراره کلی از اموال رو بیمه کنیم.

متعجب به بله نگار و جواب مجید سر بلند کردم و اخم کمیل بهم بود و چشمش به دست من.

مجید بلند شد و از کیف روی میز ، چند پوشه بیرون کشید و پرسید : بدم خدمت خانم یا شما ؟

نرگس دست به مقنعه کشید و در حال رد شدن از جلوی رویشان گفت : بدین من نگاه می کنم . مجید خندید و گفت هر چه بیمه دارین ما قراره داشته باشیم . من هنوز منگ حضور این دو مرد و بیقرار رفتن بودم . برگه های درخواست بیمه نامه ها را دست مجید سپردم تا همه را پر کند.

فقط این وسط سپیده را کم داشتم که لباس پوشیده و جعبه شیرینی به دست داخل شد . پالتو کوتاه خردلی رنگی پوشیده

بود و بوی عطر تندش هوای سالن و دفتر را پر کرده بود . من نمی دانم چرا کمیل ساکت بود و از بودن خودش و از فکر رفتنم ، گرمم شده بود .سپیده با شناختن کمیل ، متین و خودش را خانم نگه داشت و در جواب سوال پر از طعنه نرگس بابت شیرینی لبخند خجولی زد و گفت : برا ماشین دم درهستش.

نرگس وا رفت و نگار تک سرفه ایی زد . من بیشتر رنگم پرید و سپیده ایی که خم شد و جعبه را تعارف مجید و کمیل کرد. مجید خونسرد و راحت بشقاب را پر کرد و با گفتن خانم صارم میشه در پر کردن کمکم کنید ، کمیل پیش دستی کرد و قبل از بلند شدنم ، خودش برایم فرم ها را با شناسنامه و کارت روی کنار میز آورد.

نرگس و نگار حواسشان به ما نبود . که کمیل خم شد و رو به چشم دزدیدنم، زمزمه کرد : کارمون تموم شد مرخصی بگیر تا

بریم.

در سکوت و بی جواب رنگ پریده از نگرانی ام گفتم : نمی تونم.

مجید سرش را از روی فرم گرفت وبا خنده ی گوشه لبش گفت : زود باش پسر ، بقیه رو بزار بعد.

کمیل خم شده تا وسط میز ، صاف شد و برگشت سر میزش.

چند برگه را هم خودم با شتاب پر کردم . برداشته بودند دو پسر عمو تمام زندگی خودشان و پدرشان و عمویشان را آورده بودند بیمه کنند . از آتش سوزی خانه و دفتر گرفته تا الی آخر .

برگه ها را با سرعت پر کردم و قبل از رفتن سپیده خواستم بماند و من را با ماشینش جایی برساند . نگار نگاهم کرد و اخم داشت . کمیل به خیال همراه شدنم با آنها تکیه به مبل داد و آسوده خاطر گوشه شیرینی ، خرید ماشین سپیده را گاز

زد.

داشت فرصتم از دست می رفت که نرگس را با خودم به آشپز خانه صدا کردم و با گفتن مختصری از واجب بودن کارم ، نرگس را خاطر جمع کرده و با برداشتن هل هلکی کیف دفتر را پشت سر سپیده با گفتن من یه کار خیلی واجب و اورژانسی پیش آمده ترک کردم.

از دفتر و کمیل متعجب و مجید گوشی به دست بیرون آمدم. نماندم تا بهت کمیل را جواب بدهم .وقت برای توضیح به اخم نگار را هم نداشتم . سپیده به عجله من خودش را جنباند و نشست پشت ماشین نو و قولی که نعیم برایش داده بود.

قبل از نشستن از فکرم و قول نعیم ، مکثی کردم و به چشم متعجب سپیده اخم کرده پرسیدم : اینم کادوی اون مردکه.

سپیده آینه را تنظیم می کرد و با بستن کمربند ، خونسرد گفت : عجله داشتی مارال مثل اینکه!

توجهی به خونسردی اش نکردم و تا خواستم برگردم و در را ببندم مچ دستم را کشید و من روی صندلی کشیده شدم . با اخم نشستم و سپیده هم بیشتر از من اخمش جان داشت.

حیف عجله داشتم و استارت زد و راه افتاد . تا خود آدرسی که برسیم ، حرفی نزدم و فقط با عمو احمد تماس گرفته و گفتم عمو من دارم کجا می روم . سپیده دست فرمان خوبی داشت که با نهایت سرعت و سبقت و خلافی من را به در خانه فرامرز رساند.

هل بودم و نگران ، حاج بابا هم در راه برگشت بود و عمو نتوانست بیشتر حرفی بزند.

پیاده که شدم و خودم هم با دیدن کامیون باربندی جلوی در و چند مرد کارگر مکث کرده و به سپیده نشسته در ماشین برگشته و نگاه کردم . کیف به دست به سمت خانه پا تند کردم.

رنجیده از بی توجهی کمیل به کاری که قول داده بود دیدم که پشت کامیون ، بیشتر اثاث ها را بار زده بود. از گوشه دیوار حیاط بزرگ رو به کارگرای خسته و صورت خیس ، سراغ صاحب خانه را گرفتم . مردی که مسن بود و پالتوی بلندش را کنار زده و گوشی به دست داشت عصبانی و با صدای بلند پشت خط صحبت می کرد ، را نشانم دادند .از دلهره و نگرانی لب روی هم فشردم و بندکوله ام را چسبیدم . کمی این پا و آن پا کرده و کنار کشیدم تا کاناپه بزرگ را کارگر بر دوشش ببرد . مرد گوشی را با فحش رکیک و صدای بلندش ، قطع کرد و چرخید و به محض دیدنم خودم را تکان دادم که جلو بروم و سوال کنم.

مرد پوزخند زنان نزدیکم شد و چشم سرخ و صورتش را به من داد. جلوتر آمد و من بی حرکت ، قلبم از هیجان و ترس چشم مرد می کوبید.

حلقه انگشتم روی بند سفت تر شد و شنیدم که گفت:

_همه رو یا گوش بریده یا نجابت ریخته و در رفته.

گوشی ام در همان کیفم که مشتم سفت بندش را گرفته بودم ، می لرزید و لب از لب باز نکرده دوباره مرد چند قدم نزدیکم شد و لبهای کلفت و تیره اش را از هم باز کرد:

_تو کدوم بلا سرت اومده.

ترسیده و گلوی خشک شده، خودم را جمع کردم و گفتم:

_فقط می خوام خونه مون رو پس بگیرم.

با شنیدن صدای کمیل پشت سرم برگشتم و دیدم دست مشت شده سالمش به هم فشرده می شد و مجیدی که کنارش دست به صورتش مات مانده همراهش بود . من فقط یا خدایی گفته و پلک بستم.

_

سپیده گوشه ایی دست به سینه گره زده ایستاده بود و تکیه به ماشین زده از فاصله ی دور نگاهمان می کرد.

هوای بعد از ظهر سرد ، در مغز استخوانم هم نشسته بود و من هر چه آب دهانم بود قورت داده بودم و بزاقی از ترس چشم سرخ و اخم کمیل نداشتم که زبانم را خیس کنم.

ساکت بودم و ساکت بود . فقط مچ دستم را گرفته بود و از خانه نیمه خالی و کنار مردی که بی محابا نبود فرامرز را طعنه می زد ، من را بیرون کشیده بود.

سردی هوا روی ابروی در هم پیچیده و دست آویزان به گردن این مرد هم تاثیری نداشت . تکه های نازدار برف داشت روی موهای کمیل و مژه های من هم می نشست و من نگران در خودم گفتم ؛ این مرد عصبی سرما نخورد خوب هست.

کدام آدم عاقلی بلند می شود و من را هم همراهش می آورد این قسمت کوهپایه که سرد بود و استخوان می سوزاند.

انگشت هر دو دستم سردش بود و پشتم از این سرما می

لرزید.

_الان من رو بر داشتی با تشر و اخم آوردی اینجا که هم خودت یخ بزنی و هم من چی بشه مثلا ؟

پیچ ابرویش کمی بیشتر شد و من از این فاصله دیدم که انتظار نداشت با این لحن خطابش کنم . از سکوت مشکوکش جرات پیدا کردم و دوباره ادامه دادم:

_داشتم یه ردی از این افتخاری فراری می گرفتم که همه چی رو خرابش کردی.

حواس خودش و اخمش با گوش سپردن به حرفم بود و چند قدم کوتاه برداشت و داشت نزدیکم می شد و من چشم از خیره نگاه کردنش نگرفتم.

_همه خونه اون پیرمرد رفته رو هوا به حساب و کتاب چی نمی دونم.

دست سالمش را در جیبش پنهان کرد و باز نزدیکتر شد و

فقط گوش سپرد .کمیل الوندیان ساکت ، تمام صورتش از سرما ، بی رنگ به سفید بود که به حرف آمد و گفت:

_بدونی که چی بشه .یا اصلا پیداش کردی ، می خوای چی بهش بگی ؟

مرا دست کم می گرفت و من ناراحت این فکرش ، باز خیره به صورتش گفتم:

_بدونم فریبا چه بلایی سر خونه ایی که برای پدرشه ، آورده ، مگه به نام حاج بابا نیست ، چطور فروخته ؟ حتی روح اون پیرمرد خبر نداره و براش حکم تخلیه میاد . خودش نمی دونه ، بعد میام و امضای کمیل الوندیان پای اون برگه می بینم یا میام سراغ مالک و خریدار تو برگه ؛ جلوتر از من اونجایی ، میام رد و نشونه بگردم می رسم به خودت . این همه دلیل.

اینجای حرفم خودش هم با مدارک گفته شده ، رسیده بود نزدیکم . بر خلاف من که دهانم و لبهایم از بهم خوردن و

گفتن آنچه که این چند وقت به چشم دیده بودم سخت باز می شد ، او آرام بود . خیره به من بود و گویی داشت فقط دلایلم را می شنید.

نزدیکتر شد و خیلی نزدیکتر . دستش جلوی صورتم که رسید، سرم را عقب بردم . دست در هوا مانده اش بند مچ دستم که در جیبم پنهان بود ، شد . نمی توانستم گول خوش بودن حالم ، کنار خودش را بخورم.

نمی دانم چه قدر خیره بودیم بهم ، چقدر روز گذشته بود که من دلتنگ و دلخور از کمیل ،نمی خواستم چشم بگیرم.

_بودی و موندی تا بپرسی ازم و منم برات حرف بزنم.

صورتم را دلخور از حرفش گرفتم.

_باور نمی کردم تو هم دست داری.

نرم و آهسته با کلمه های کنار هم چیده شده ، داشت برایم رفع اتهام می کرد.

_حالا باور کردی مگه ؟

سرم و صورتم و تمام من کنارش ، دلخور بود که به نشانه نمی دونم چرخاندمش.

دوباره چشمم را به انتظار سوالش دادم و گفتم:

_همش دلم می خواست اسمت نبود و تو رو هیچ جای این مشکلات فریبا نمی دیدم . دوست نداشتم امروز خونه فرامرز باشی و هیچ وکالتی از فریبا هم نداشتی.

بین جمله ی من با عجله و اخم کرده آمد و پرسید :صبر کن ببینم ! منو متهم هم کردی پیش خودت ؟

_اگه بشه به همه کار انجام دادن و همه جا اسمت بودن ، اسم دیگه ایی گذاشت ، نه متهمت نکردم.

گوشه لبش بالا رفت و چشمش ، بی رنگ و بی روح شد . او هم مثل من رنگ نگاهش دلخور بود.

_چرا بی دلیل تهمت می زنی . تو اصلا می دونی چرا گفتم

نرو ، می دونی اون مرد تو خونه فرامرز که پاشدی رفتی می گی نشونه، چی کاره بود ؟

شانه ام که بالا انداختم از دیدن کارم صدایش بلند تر شد.

_بعد به من می گی چرا نیستم حرف بزنم . تو هر چی راه بوده به روم بستی مارال، من به گوشی خاموش بگم چه کاره ام این وسط یا به خونه ایی که هر چی زنگ می زنم و به چراغ خاموش اتاق و سالن خونه حاج اقا بیام رفع اتهام کنم.

پای چشمم را با دستم زود پاک کردم ،به گمانم نم هوای سرد بود نه قطره اشک:

_حالا که اینجام بهم بگو تو این وسط چی کار داری!

کلافه شد و دستم را رها کرد و به صورتش دست کشید و لب زد:

_می شه بزاری برای وقت مناسب که من به سرنخ برسم . به نتیجه برسم که همون اول میام به خودت می گم.

صورتم را برگرداندم و دوباره مچ دستم را گرفت و من دوباره رو به مردمک در گردش بین دو چشمم گفتم:

_طفره که می ری و هیچی حساب نمی شم اذیتم می کنه .خودم پیگیر بشم به نظرم ، بهترم باشه.

جلوی راهم را گرفت تا دور نشوم و دلخور نباشم:

_پیگیر بشی بریزن سرت خوبه ؟ دنبال یه مرد فراری از جا پناهگاهش منه مرد تنم می لرزه پا بزارم ، چه برسه به تو که بری بگی چی بشه ؟

رنجیده از حرفش و جدی نگرفتنم ، گفتم:

_جای ما نیستی که ببینی سخته تو این اوضاع ساکت بودن.

دستم را که خواست بکشید، از گره انگشت هایش بیرون کشیدم و سنگین و ناراحت سمت سپیده پا تند کردم.

می شنیدم که بلند تر داد می زد تا منی که داشتم دور می شدم ، خوب بشنوم.

_اینم دلیل نمی شه ارتباطمون رو با این مشکل یکی کنی.

دستگیره ماشین را کشیدم و به حرفش دلت خوشی لرزیده گفتم و سپیده هم نگران، قبل از نشستن اشاره به کمیل ایستاده و بدون وسیله گفت : بزار بگم اونم بیاد.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

_برو ...فقط برو سپیده.

سپیده با تردید و دودلی نگران کمیل ، پیاده شد و به کمیلی که نمی دیدم چه حالی دارد گفت که تا یک جایی برساند.

ولی کمیل باز صدای بلندش بیشتر چشمم را گرم و خیس کرد و گلویم را خشک تر.

_شما فقط مارال و ببر و نزار زیاد دنبال کار مردونه باشه.

مشت سردم را به زانویم فشردم و سپیده دنده را جا انداخت و دور زد.

دست جلوی لبهایم گذاشتم وقتی سپیده ساکت بود و فقط از

کنار زمین خیس و پای کوه دور شد و با صدای بلندی گریه ام را رها کردم . کم نیاورده بودم ، فقط دلگیر از روزگار و بی رحمی آدم هایش اشکم را در همان ماشین نو و هدیه سپیده از نعیم رها کرده بودم. زمزمه ی خدای بریده ، بریده ام فریاد همه بی رحمی های اطرافم شد.

سپیده صدایم کرد و نمی دانست من را به خانه برساند یا اوضاع بهم ریخته حالم را دلداری بدهد.

چند خیابان که از کمیل و حرفهایش فاصله گرفتیم من هم صدای بغضم آرام نگرفت و فقط بی جان و ساکت شدم.

آرامتر که شدم ، از بی رحمی و کم لطفی خانواده ی پدرم برای سپیده حرف زدم و بغض کردم و گفتم . سپیده که تا به حال بی اطلاع از شرایط من بود ، فقط شنید و سنگ صبور شد و آه کشید.

برایم بطری آبی سرد از دکه ی سر راه گرفت و خواست

بخورم و کمتر به خودم و آن پسر مجروح و دلسوز حالم ، سخت بگیرم.

خودش هم تحت تاثیر حالم با صدای ضعیفی ادامه و گفت:

_غصه چی رو می خوری مارال وقتی خودت نمی دونی چه اتفاقی این وسط افتاده.

صبر کن عمو احمد با وکیل حرف بزنه .راه پیدا کنه تو چرا خودت رو برای کاری که نقشی نداری آزار می دی . اون بنده خدا رو هم نیش زدی دختر و تلخ شدی براش.

صورتم را با دستمالی که دستم داد ، پاک کردم و ساکت به برفهای ریز و تند خیابان چشم دوختم.

هوا تاریک شده بود و کمیل را پای کوه و نزدیک خانه فرامرزشان رها کرده بودیم . گوشی را از کیفم برداشتم و نگران تنها ماندن کمیل ، به عمو احمد زنگ زدم . رد تماس داد و سپیده من را تا دم در خانه حاج بابا رساند و پیاده نشد و

توصیه هایش را پشت سر هم نگران شد و برایم ردیف کرد.
پا به سالن که گذاشتم ، حاج بابا روی تخت دراز کشیده و خسته راه بود و از لای باز چشمش نگاهم کرد.
با سلام بی جانی ، خودم را به اتاق رساندم و با لباس روی تخت نشستم . بیقرار بودم و نمی دانستم دقیقا کجای کار و زندگی هستم . کمیل را رها کرده بودم و دلم پیش برفهای ریز پای کوه مانده بود . حرفهایش را برای دلتنگی خودم تکرار کردم و یک گرمای خوابیده در ته حرفهایش دلم را به صبور بودن سوق داد.
لباسم را با صدای باز شدن در خانه و رسیدن عمو عوض کردم و بیرون رفتم . مسعود هم کنارش بود . این از کجا فهمیده بود ما رسیده ایم که با دیدن من چشمی جمع کرد و لبش کش آمده به طعنه پرسید : چه خبر خانم کاراگاه ؟
رنگ صورتم از شنیدن حرفش پرید و تلاش کردم خونسرد و

بی تفاوت ، حال عمو را بپرسم.

ولی عمو تشر به مسعود زد و به نظر من مشکوک و بعید ، شانه ایی بالا انداخت و بی خیال گفت : سر کارم نمی رفتی این چند مدت.

حاج بابا با صدای این دو از راه رسیده ، بیدار شد و نشست که مسعود از فن پاچه خواری و سیاست ، دست گردن حاج بابا انداخت . خم شد و صورت حاج بابا را هم بوسید و گفت: نبودین دلم تنگ بود.

حاج بابا هم مثل من و عمو احمد باورش نمی شد این حجم مهربانی مسعود که هیچ وقت نبود و نداشت.

شاید هم رفتن عزیز چه همه را متحول کرده بود.

عمو احمد بی قرار و بی توجه به مسعود و کارش ، سمت کاناپه انتهای سالن رفت و نشست .با چشم نگران می دیدم که آرامش همیشگی خودش با چرخاندن کلافه تسبیح دارد

حفظ می کند.

تسبیح به دستش ، قرصی از جیب کتش برداشت و بدون آب روی زبانش گذاشت.

مشخص بود پریشانی عمو خبرهای ناخوشایندی کنارش دارد و من وا رفتم روی همان مبل و مسعود بساط چای را با سر و صدا داشت آماده می کرد.

—

عمو نگاه ساکتی به من کرد و سری تکان داد و بلند شد تا وضو بگیرد .نماندم و بلند شدم تا نماز بی وقت عمو را ببینم و گوشی ام را که هیچ پیام و تماسی نداشت دستم گرفته و دوباره به سالن برگشتم.

عذاب وجدان تنها گذاشتن کمیلی را داشتم ، در حالی که نه وسیله داشت و نه دست سالم . تازه سردش هم بود و لباسش کم و فقط کت و بافت زیر کت کمیلی که سرمایی بود و نباید سردش می شد ، پوشانده بود.

با سوال چیه احمد پریشونی حاج بابا که پرسید و سرم از گوشی بلند کردم . عمو جواب داد ؛ فکرم خرابه رضا و حاج بابا از بچه هایش پرسید و عمو حواس پرت گفت سر خونه هاشونن.

مسعود ساکت و مشکوک چای برای خودشان دم کرد و باز به نظر من بعید بود این ساکت بودن مسعود . رو به روی من و عمو نشست .زیر چشمی حواسش به جمع بود و دوباره چشم به گوشی می داد . منتظر و بیقرار نشستم تا مسعود بلند شد و رفت سرویس خودم را به عمو نزدیک کرده و کنار گوشش پرسیدم : خب عمو ؟

اشاره کرد بروم اتاق تا او هم بیاید و آمد و حرفش را با نگرانی خودش به من هم سپرد. عمو شمرده و پریشان از حرفهای وکیل برایم گفت:

_فریبا خونه رو با شرط و شروط فروخته به افتخاری خریدار

بالا . اونم الان فراری و خودش واگذار کرده به یه خریدار دیگه . این خونه هم چند دست چرخیده و همه هم از اون اولین معامله غیر قانونی . حالا هم خریدار آخری پیگیر که کجای کار ایرد داره ، کار افتاده به شکایت و دادگاه

دست جلوی دهانم گذاشتم و وای بی جانی گفتم.

_عمو وکیل چی می گه ؟

_اونم دنبال شکایت خریدارها . فریبا رو هم به جرم کلاهبرداری حکم جلبش گرفتن..

بیشتر چشمم گرد شد و گفتم عمو بگیم نیاد ایران.

عمو احمد چشمش می لرزید که مسعود سرش را داخل اتاق آورد و عمو حرفش در دهانش ماند و من چشم خیسم را پاک کردم . عمو خودش را جمع کرد و بلند شد و تشر به مسعود زد که پسر در بزن اتاق دختر میای . مسعود را با خودش بیرون برد . و صدای مسعود می آمد که می خواست بروم شام

بدهم بخورند.

سپیده گوشه ی ذهنم با دیدن حالم تند شد و گفت کوفت بخوری برات مفید هم هست.

دو زانو روی تخت، در خودم مچاله شده و نشسته بودم .سرم روی استخوان زانویم درد می کرد ولی جای زخم خیال و کار عمه فریبایم می سوخت و دردش بیشتر بود.

نمی توانستم درک کنم فریبا به کجا می خواست برسد . از عواقب کارش که برملا شدن اشتباه فریبا بود ، وایی زیر لبم و بی جان و ضعیف در خودم تکرار کردم.

وای بعدی از اینکه عموها و مسعود اگر بفهمند . باز دست روی لبم ناناورانه بلند شدم رو به آیینه نگاه کردم که باور کنم آنچه که قرار بود سرمان بیاید ، ولی نمی توانستم و نمی شد.

حاج بابا خودش وای بزرگتر و درد آوری کنارش داشت.

چشم تیز و فریاد مسعود و صدایش خنجر می کشید و جاندار

تر روی وای های ترسیده ی من در صدر می نشست.
در حالی که همین هفته گذشته ، از اینکه قیمت پیشنهادی برای فروش مغازه مفت هست و کلی حرف زد و ناراضی به املاکی پشت تلفن توپید که نمی گذارد سرشان کلاه برود.
از یادآوری مسعود و عکس العملش بیشتر چشم هایم ترسیده به مارال رو به رو نگاه کرد ..با تردید و دلشوره ایی که به جانم افتاده بود ، بهانه ایی نه چندان خوشایند پیدا کردم تا با کمیل تماس بگیرم.
دست روی اسمش کشیدم و تلخ لبم از نگرانی ها و یادآوری پنهان کاریش کش آمد .اسم پنج شنبه هستم نشسته در صفحه گوشی ام ، فراموش کرده بود که فردا پنج شنبه است.
خاموش بودن گوشی اش از همان لحظه اول برایم تلخ و سخت شد . با تماس های متوالی دیگر از تلخی گذشت و نگرانی و ترس جایش نشست . تا شب و زمان خواب و قبل از

اینکه چشمم روی هم بیفتد تماس هایم فقط دستگاه مورد نظرش خاموش جوابش بود و شد.

مینو خسته و نگران رسید و با توضیح مختصر اوضاع خانه و شکایت و دردسر هایش ، مثل من نگرانی هایش برای نفهمیدن حاج بابا ردیف شد و پیشنهاد دادم که روزها اینجا باشد تا مسعود و حاج بابا متوجه نشوند . به پرستار حاج بابا هم سپردیم اگر بسته ایی یا پیامی رسید به خودمان خبر بدهد .

عمو احمد بیشتر که نه ولی اندازه من و مینو کلافه بود و می گفت فریبا و فرخ هر دو گوشی هایشان از دسترس خارج شده است و نمی شود اصل قضیه فروش را پرسید و تا دیر نشده دنبال راه چاره رفت . در صورتی که اول و سوال همه این اتفاق ها این بود که خانه به نام بابا بود .مینو هم زیر لب گفت مونا هم پیش فریبا رفته و گوشی به دست رفت اتاق عمو فرخ

و در را هم بست.

***

در حال پر کردن فرم و انجام مراحل ثبت نام بیمه ثالث برای مشتری ، یک لحظه جرقه ایی در ذهن آشفته من روشن شد که بروم و سند خانه را ببینم .حتم داشتم که آنجا مشخص می شد مالک این واحد هزار مالک چه کسی می تواند باشد و هست.

بی حواس و بیقرارتر با سپیده همراه شدم . سپیده موهایش را فر کرده بود و این دختر پشت فرمان با سپیده تپل من فرق داشت . در طول مسیر از قول های نعیم حرف زد و خواست نظر من را عوض کند و حماقت خودش را توجیح . من را تا در خانه رساند و نخواستم با نگرانی های سپیده برای نعیم من هم به این فکر کنم که کمیل هنوز دستش در گچ هست و نمی تواند رانندگی کند.

دم در ، با دیدن مادرم از مینو خواست و دعوت کرد برای محضر و آخر هفته کنارش باشیم . با بغض به تبریک مینو گفت که هیچ کس از خانواده اش حاضر به شرکت نشده اند.

پنهان کاری سپیده برایم غیر قابل باور بود در حالی که اصرار داشت نگار و نرگس هم خبر دار نشوند.

فکرم به قدری در هم پیچ خورده بود که مجالی برای سامان دادن به سپیده و اشتباهش نداشتم.

مینو اشاره کرد که حاج بابا عصرانه مختصری خورده است و فقط قرص هایش را سر ساعت برایش جدا کنم.

وارد خانه که شدم ، حاج بابا هم پشت به سالن در خواب بود.

پرستارش به مینو از جای زخم ران پایش گفته بود و مینو فقط لب به دهان گرفته بود تا حرفی نزند و نگوید درد دیگری هم جز این زخم به زندگی تازه عزادر شده ما افتاده است.

با دقت و بی صدا در اتاقم را باز کردم و بدون معطلی و حتی

از دست ندادن ثانیه ایی سراغ گاو صندوق رفتم . باز دقت و تمرکز و پر از سوال تمام مکعب فلزی گاوصندوق را گشتم و نبود ، زیر و کردم تمام مدارک و پوشه های روی هم را و هیچ سندی آنجا نبود . ترسیده و نگران تر سری داخل کیف مشکی حاج بابا کشیدم و آنجا هم نبود .حتی لای چند بسته پول نقد را هم نگاه کردم و باز نبود . وای دوباره ایی زیر لبم گفتم و سر پا و حیران به پخش و پلا بودن اتاق با مینو تماس گرفتم.

مینو نگران تر از من پرسید مارال دزد نزده باشه . جوابش دادم و گفتم دزد کجا بود مامان در حالی که مسعود وقت و بی وقت اینجا سرک می کشید.

مینو بیشتر نگران شد و مصمم تر، خواست حواسمان به حاج بابا باشد تا ببینیم چه اتفاق دیگری افتاده است.

مینو خسته و نگران ، سوال کرد و از کمیلی پرسید که حاج

بابا این اواخر دیده بودش و من بریده و با من من گفتم که فکر.. نکنم اونم... باشه.

_

قلبم از اسم کمیل ، فشرده شد و دلتنگ به قفسه سینه ام زد.

مکثی که مینو با نفس پری پشت تلفن کشید و پرسید:

_این پسر این روزا زیاد دو رو برت هستش.

حرف نزدم و درسته ایی ضعیف گفتم و مینو بی حرف و باز نگران ، گوشی را قطع کرد .تاری چشمم از توجه مداوم کمیل و حتی دیدن و حس کردن مینو ، دلتنگیم را بیشتر برای کمیل دامن زد . کنارش غصه خاموشی گوشی را خورد و باز بغض کرده و نگران شدم.

گوشی به دست ، خودم را سنگین و دلتنگ روی تخت رها کردم . صبرم و بیقراری ام داشت لبریز می شد و من مدام گوشی به دست و بالای سرم و رو به سقف شماره ی کمیل را می گرفتم و همان خاموشی درد می شد و دلتنگ به صورتم

کوبیده می شد .بغض کرده و با چشم خیس رو به عکس باز نشده پروفالیش گفتم ؛ باور کنم تو هم رفتی که رفتی!
پیشانی ام را روی عکس باز شده اش گذاشتم و بی صدا گریه کردم .گریه هایم از چه بود نمی دانستم فقط یک صدا می شنیدم که نگران و بی طاقت هنوز دارم نگرانش می شوم.
صبح شد و پنج شنبه شد و من صبح زود خودم را به کنار سنگ سرد عزیز رساندم و باز کمیل نبود و خاموش بود.
دست روی شعر و برف نشسته ی ، خانه ی عزیز کشیدم و یاد روزی که برایم صندلی باز کرد تا خسته نشوم زنده شد و نبود که نگران خستگی من شود و من دو زانو خم شدم و روی سنگ عزیز فاتحه خواندم . سردم شد و به یاد لباس همیشه زیاد تن کمیل بغض کردم . روی اسم عزیز را با دستم پاک کردم و لب زدم ، عزیز شرمنده اومدم دیدنت ولی یاد یکی دیگه هم افتادم.

با وجود هوایی که سرد بود و چند خط بیشتر نتوانستم آیه قران برایش بخوانم . سری هم به چند همسایه جدید عزیز زدم و زیر لب صلوات خوان ، دوباره دستکش به دستهایم ، خودم را از آنجا دور کردم . دلم نمی خواست و دوست نداشتم سرم بالا برود و ماشین های اطراف را نگاه کنم تا یادم بیاید من همیشه و این چند وقت همراه و منتظرش ، تنها نشده بودم.

تا برسم سر کار ، ظهر شده بود و کسی هم نبود مثل همیشه چپ و راست برایم وسیله بیاورد و بد عادتم کند.

تا عصر ، به گوشیم که منتظر اسم پنج شنبه اش بود ، همه زنگ زدند و تماس گرفتند الا خود خاموش شده اش.

خلوتی دفتر و تنهایی ام بیشتر ، ماندن را برایم سخت کرد.

سپیده ایی که نبود و در تدارک مراسم عقد فردا ظهرش بود و نگار و نرگس هم دورهمی داشتند.

خسته و بی حال نیم ساعت هم زودتر از دفتر بیرون آمدم و از سرمای هوا خودم را مچاله کرده راه افتادم .دلتنگی و نگرانی از حال کمیل ریشه در بغض و گلویم کرده بود تا به قدم هایم هم رسیده بود و من دنبال نبودن و علت و نگرانی ام خودم را به روبه روی دفترشان رساندم . نه ماشینش بود و نه خودش و نه ماشین مجید.

تا آخرین لحظه ایی که منشی و پیرمردی چراغ خاموش کردند و رفتند ، من چشمم به دفترشان خشک شد و کمیل باز نبود .دستم از سرما دیگر خشک و مشت شده بود و باز نمی شد که کلید به در بیندازم و بازش کنم . زنگ را فشردم و صدای بهاره پشت صفحه آیفون پیچید . با دیدنم از مانیتور ، حالم را پرسید و من با گفتن چند لحظه باهاتون حرف بزنم ، بفرماییدی گفت . دکمه در را فشرد و من خسته از پیدا نکردن کمیل به طبقه ی بالا رسیدم.

لبخند روی لبهای سرخ بهاره را کنار موهای روی شانه و دست گرم و صمیمی لمس کردم . من را به داخل خانه با دست گذاشتن پشت کمرم دعوت کرد و نگران پرسید: چرا تو این قدر یخی دختر . تازه حالت خوب شده بود.

نیاز داشتم یک جایی که کمیل عطرش آنجا مانده بود بروم تا باور کنم بود و بودن هایش واقعیت داشت .خانه ی بهاره هم گرم بود و هم خودش و لبخندش که نگران شد و مهربان کوله ام را گرفت و من مات و مبهوت زن جوانی بودم که بچه ایی چسبیده به سینه و بغلش از اتاق بیرون آمد . با دیدن مهمان بهاره معذب شدم و انگشت های پای در جورابم جمع شد و مشت دست یخ کرده ام به هم گره خورد.

رو به بهاره گفتم ، مزاحم شدم . بهاره خندید و دسته ایی از مویش را پشت گوش سراند : اصلا و بهتر از این نمی شه شانه ام را دو دستی گرفت و به طرف کاناپه کنار شومینه

راهنمایی کرد .با چشمک بهاره به زن جوان و بچه ایی که بغلش خواب بود دستم را گرفت و فشرد .قیافه و رنگ صورت سبزه اش من را به یاد کمیل انداخت و دوباره نگران نبودن خودش و خاموشی خط تلفنش شدم . حتی رنگ نگاهش هم کمیل بود . لباس ساده ایی که پوشیده بود و موهایش کوتاه و پسرانه صورتش را گرد و پر نشان می داد.

لبخند بهاره نمی دانم چرا جمع نمی شد ، رو به زن جوان که ایستاده بود من را معرفی کرد و دیدم که ابروهای رنگ کرده همان زن بالارفت : راحله جان ، مارال هستن دوست من و نوه ی همسایه پایین ما.

خوشبختمی رو به راحله گفتم . با حال خرابم و صورت بی روح و رنگم ، چشم از دقت و مکشش گرفتم و بهاره تعارفم کرد راحت باشم . راحله که بچه در خواب به سینه اش چسبیده بود ، دوباره به اتاق برگشت.

—

آشفته تر از آن بودم که روی مبل نرم خانه بهاره و بالای واحد حاج بابا راحت و آسوده بنشینم.

چشم از میز بزرگ که کنار مبل های گرد دور هم چیده شده ، گرفتم و به انگشت پیچیده در هم دو دستم دادم.

با صدای خوبی و دیدن سینی فنجان های چای ،بهاره لبخندی روی لبهای بیرنگ و خشکم نشاندم و گفتم بد موقعی مزاحم شده ام که راحله هم از اتاق بیرون آمد و زانو بهم چفت کرده رو به ما نشست.

بهاره تکه مویی پشت گوش سراند که گوشواره های گلبرگش با چرخش سرش رو به من و تکان خورد ، اشاره کرد که همیشه این ساعت از روز تنهاست و امروز سعادت و قسمت غافلگیرش کرده است.

جمع تر نشستم به خودم یاداور شدم این هم از اقوام کمیلی هست که از من رو گرفته و رفته بود.

بهاره خودش را با برداشتن و تعارف چای بخار کرده کنارم کشاند . دست روی بازویم گذاشت و خواست راحت باشم. هنوز سردم بود و با نوشیدن جرعه ایی چای گرم ، گلویم تر شد و به خوبی بهاره لبخند زدم و راحله گوشی به دست ، سرش و حواسش را به صفحه گوشی داد . خم شدم و فنجان نیمه خورده را روی میز گذاشتم و رو به بهاره که منتظر بود حرفی بزنم گفتم:

_شما از آقای الوندیان خبر دارین ؟

سر راحله از گوشی کنده شد و بهاره لبخندی رو لبش بی رنگ شد و نگذاشتم فکری به لبخندش اضافه شود که ادامه دادم:

_می خواستم در مورد مشکل آقای افتخاری بپرسم . متاسفانه گوشیشون خاموشه.

چشم از تعجب هر دو گرفتم و گفتم کارم خیلی ضروریه.

راحله با پرسش من و آوردن اسم کمیل و فرامرز ، تیز تر نگاهم کرد و بهاره اظهار بی اطلاعی از فرامرز کرد .با شنیدن حرفش ، جانم رفت و حتی نای برداشتن همان فنجان را هم نداشتم.

راحله تکیه به مبل بقیه حرفهای ما را گوش کرد . نگران شدم و بهاره ادامه داد که فرامرز پروژه ی بزرگی دستش بوده برای ساخت . این دو تا واحد رو هم که خریده بود برای موقعیت منطقه بود ولی به مشکل مالی خورده و الان خودش نیست و کلی شاکی و مالک و بلاتکلیفی.

ای وای من را شنید و دست روی دستم گذاشت و گفت نگران نباش بزرگترا چند وکیل گرفتن دنبال کاراش هستن.

طول می کشه ولی رفع می شه . چشمم لرزید و درمانده تر گفتم :حاج بابام گناه داره اون خبر از فروش خونه نداره و راحله باز چشمش به چشم خیس من بود .بهاره گفت که

نگران نباشم و راحله بیشتر روی صورتم و اشکم دقت کرد. بلاخره دلش به رحم آمد و برایم دستمالی کند و دستم داد. گوشی اش که زنگ خورد و بلند شد و بهمراه تاسفی که به اوضاع ما و خودشان بود دور شد . بلند شدم و سنگین و با کلی سختی و فروش خانه ایی بی سند از بهاره هم خداحافظی کردم.

—

با دخالت و صحبت های عمو احمد ، حاج بابا را دوباره عازم خانه اش کرد .نماند و ندید که صاحب خانه جدید و مسعود چه حرفها گفتند و من و مینو پشت پنجره فقط نگاه کردیم. چه خوب که حاج بابا نبود و ندید چگونه آبروی چندین ساله خودش در محله با فریاد مسعود که مشت شد و به دهان و شکم مرد صاحبخانه خورد و همسایه ها جمع شده و نگاه کردند . فقط من و مینو در این های و هوی مسعود و مرد مالباخته با چشم از پشت شیشه شاهد بودیم.

چه خوب که ندید چشم به اشک نشسته من و مینو برای هیچ و طمع و مکر روزگار و اولادش به کجاها که نباید رسید و چکید .من چشمانم خیس شد و مینو لرزید.

و باز حاج بابا نبود که ببیند برای جمع کردن آبرویش ماموری که رسید و نگذاشت مسعود بیشتر خشم شود و به صورت مرد صاحبخانه فریاد بزند و مشت بکوبد.

ماموری که از پشت پنجره دو شاکی را به کلانتری محل برد و عمو احمد فقط توانسته بود حاج بابا را به دوستشان بسپارد و دنبال کارهای پاسگاه باشد . باکمی تاخیر به همان ادامه جار و جنجال رفت.

بی قرار و نگران از اوضاع جدید خانه حاج بابا با مینو در خانه منتظر بودیم تا نتیجه را بدانیم.

پاهایم ضعف کرده بود بس که طول خانه را راه رفته و نگران به مینو نگاه کرده بودم .مینو که روی تخت حاج بابا نشسته

بود و خیره به نمی دانم کجا چشمش خیس بود.

بی توجه به حال مادرم گفتم که کسی جز من و حاج بابا کلید نداشت و مینو باز در فکر و خیره بود که گفت رمزش هم به این آسونی کار هر کسی نیست.

از حاج بابا با ناتوانی حرکتی گذشت و رو به من چشم بالا آورد و پرسید مطمئن هستم که سند رو بیرون جایی نگذاشته ام که صدای در وردی نگذاشت به این تردید و سوال مینو پاسخ بدهم.

عمو هایم و عمو احمد خمیده با فریاد مسعود داخل خانه شدند .صدای مسعود فکر من و مینو را مثل گنجشک نشسته روی سیم تیر برق پراند و من هم نگران و مات به پشت سر مسعود چشم دادم.

مسعودی که صورتش سرخ و نبض شقیقه هایش ورم کرده و می زد ، سمتم پا تند کرد و لبه شالم را گرفت و من ناخواگاه

چند قدم تعادلم با این کشیدن بهم خورد.

مینو خودش را به میان دست درازی مسعود انداخت . مادر شد و نمی دانم برای چه خواست دست مسعود را کوتاه کند .مسعود ولی مینو را هم با دستش پس زد و کنار کشید.

رو به صورت من که شال سرم کج شده بود فریاد زد:

_همه زیر سر موش این مرده است بابا . زیر زیرکی همه غلطی می کنه.

عمو احمد دست بی جانش آستین مسعود را گرفته و می کشید. ولی عمو فاضل دیدم که تکیه به ستون کنار راهرو داد .به تماشای حق خواهی دو برادرزاده اش ایستاده و نگاه می کرد.

مینو باز جانش را برای دفاع از من روی کف دستش گذاشت و به سینه ی بالا و پایین شده مسعود دو دستی کوبید تا عقب برود .از این بی رحمی هم خون های جمع شده در خانه حاج

بابایم دستم می لرزید و لبهایم هم . نمی دانم چرا چشمم پرید ازشنیدن حرفی که همیشه می گفتند فامیل و اقوام گوشت و استخوان هم حفظ می کنند که حالا داشت برعکس این مثال دل خوش کن برای من اتفاق می افتاد . ما گوشت و استخوان را با هم دور می انداختیم . این جا که ایستاده بودیم من و مادرم و این سالها برای مادر و دختری بودن ما ثابت شده بود . بارها و بارها و به تکرار و مکرر.

برادرهای بابا اردشیر من که خودش هیچ وقت نبود ، داشتند مرد بودن و زورشان را به من و مینو نشان می دادند . عمو احمد زورش به همان دست گره زده ی آستین مسعود هم نمی رسید.

با صدای گرفته ایی که این حجم محافظ بودن هم خون هایم را نمی توانستم درک کند رو به چشم بی حرمت و سرخ مسعود گفتم:

_حرف دهنت رو مزه کن و تهمت به من نزن.

مسعود تند شد و تیز تر چشمش به کلامم خورد و برید.

_چند وقته زیر نظرت دارم دختر علیه السلام . دیدم که همه جا سرک کشیدی . اگه تو خبر نداری اون آدرس ها رو از کجا می دونی . انگشت اشاره به سمت صورتم دوباره نشانه گرفت و دوباره فریاد زد:

_حتی خونه اون کلاش دزد رو هم رفتی . رفتی سر ساختمونش . رفتی دفتر اون یکی دزد و همه کاره و عمه دزد و کلاهبردارت. پات بیشتر از اون چیزی که من فکر کنم...

پشت دستی مینوی ناباور دیدم صدای مسعود را با همان پشت دستی خفه کرد.

عقب تر نرفتم جان هم نداشتم بروم و تکان بخورم . عمو احمد بود که بازویم را می کشید . من را از جلوی مسعود دست به دهان دور کرد.

عمو هایم بلاخره به رگ غیرت مردانه شان برخورد که خیز به عکس العمل مینو برداشتند و مینو صدایش نگذاشت بیشتر جلو بیایند.

_دختر من هر جا رفته من مادر خبر داشتم.این یک ! دومش که به پاکی دختر من شک نداشته باش که دو تا پشت دستی دیگه می کوبم به دهنت مسعود تا بیشتر ثابت بشه.

مسعود دست جلوی دهانش که مینو خفه اش کرده بود گرفته و عقب عقب رفت و پوزخند زد.

_معنی پاک رو هم فهمیدم زن عمو.

_

فریاد لغزیده مینو اینبار کمتر از همان پشت دستی نداشت:

_نبایدم بفهمی وقتی بزرگترت یادت نداده دهنت برای هر خزعبلی باز بشه که تو مغزت رد می شه.

بدون چرخیدن و برگشتن سمت من . گفت:

_مارال برو وسیله تو بیار بریم . ما دیگه با نبودن حاج بابا

اینجا کاری نداریم.

مینو با همان سالها نداشتن مردی جبران تمام نکرده های کار هم خون هایم را خودش برداشت و به دوش کشید . کاش مینو همیشه این گونه باشد . نشکند و خودش و من را حفظ کند . مینو گوشت و استخوانم را خودش حفظ کرد . حتی از پاکی من هم برای پسر عموی شکاکم گفت و آب پاک بودن مارالش را دستش ریخت . حد دخترش را حفظ کرد . با همین صدای خش گرفته از نامردی های روزگار و مردهای اطراف ما . نبود بابا اردشیرم ، مینو را مادر و پدر کرده بود برای من و خودش. مینو جبران تمام نداشتن های من شد این لحظه.

عمو فرزینم بلاخره دهانش گرم شد و به کار افتاد . مینو دوباره با بلندی مارال صدا کردنم خواست عجله کنم.

_خوشم باشه زن داداش.

مینوی سپر شده برای دخترش چرخید به سمت پدر پسری که

حرمت نداشت و گفت :زن داداشتون وقتی که فکرتون برا منم مثل الان پسرت منحرف شد ، مرد.

آن یکی عمویم هم نخواست از غافله کینه عقب بماند که به حرف آمد:

_الان شما اینجا موندین چی قراره ما براتون کنار بزاریم که دور و بر پدر و مادر من چرخ می خورین.

دستم می لرزید و لبهایم هم .وای من این ها ، عمو نبودند حداقل انسان که بودند.

بی رمق نبودم ولی آخرین نا و رمق پاهایم من را تا اتاق عمه فریبایم کشید و برد . داشتم وسیله های ریز و درشتم را داخل ساک بود یا چمدان که نمی دیدم مال خودم هست یا فریبا ، می ریختم.

همه وسیله ها تار بودند . نیش به قلبم می خورده بود و چشمم برای جای درد قلبم ، تار بود.

تمام اندام حرکتی من سست و بی برنامه تکان می خوردند.

حرفهای سالن و جنگ رامی شنیدم و بیشتر سست می شدم و کارم را می کردم:

_نمی تونم وقتی همه تون محبت آدم رو با پول می سنجین بگم چرا کنار عزیز و بابا موندم.

عمو احمد خواست بس کنیم و مسعود جان گرفت و گفت:

_ولی من نمی ذارم دخترت در بره . باید بیاد بگه این وسط فروش خونه چی کاره است .چه قدر خورده همه رو از حلقومش می کشم بیرون ...دستم به فریبا نرسیده این که همه کارش هست و جبران می کنه.

_فقط ببینم افتادی دنبال دختر من به جرم مزاحمت می فرستمت اونجایی که الان برات سند گذاشتن.

دوباره مینو صدایم کرد و مسعود باز دهانش را باز کرد.

_دخترش وسیله های خودت لطفا ، نه مال عمه فریبا رو بار

بزنی.

مینو خفه کن پسرت رو فرزین گفت و من چمدان کشان و کوله آویزان از دستم به حرف مادرم گوش کردم و زود جنبیدم .

ولی مینو برای اتمام جنگ نابرابر سه مرد و دو زن چمدان را با خودش کشاند و وسط سالن پرت کرد .مینو را حرفهای مسعود هم به جنون کشانده بود که چمدان وسط حال رها شد و لباس های من پخش زمین شدند.

_سند اینا رو هم برو از اون اتاق بردار و ثابت کن . پسره ی احمق.

و دست من را که فقط کوله ام آویزان بود کشید . قبل از بیرون رفتن جلو چشم همه دسته کلید من را هم گرفت و برگشت و به سینه ی مسعود که نگاه رفتن ما می کرد کوبید و گفت : خواستین خونه رو هم دسته جمعی بالا بکشین ، این

کلید مونده بود ته کیف ما.

مینو با بسته شدن در سرخ و لرزیده کنارش راه افتادم.

شب شده بود و هوا سرد و تاریک بود .برای دو زن شکسته از درون و به ظاهر قوی خیلی تاریک و شب بود.

من و مینو از بهمن کوه حرف آدم های آن خانه سالم و زنده بیرون آمده بودیم.

در را بستم و های های گریه ام پشت لبهایم با برگشتن و روشن بودن چراغ خانه رها کردم . مینو جلوتر و تند تر رفته بود و می رفت و دور می شد.

به من گفت قبول نکن ، گفت مارال عواقب دارد . ترسیده بود این روزها برایش باز تکرار شود و من دلرحم تنهایی پدربزرگ و مادربزرگم مینو را باز به تکرار این محله و خانواده کشانده بودم.

گریه ام هق هق بود و خیابان خلوت و زمستانی خانه حاج بابا

را هم به رحم آورد . زمستان هم به تنهایی من و مینو لرزش گرفت و سوزش را فرستاد تا التهاب صورت و دلمان را کم کند.

دست به صورتم کشیدم و اشک یخ زده صورتم را پاک کردم .مینو جلوتر و تند تر راه افتاده بود.

هم قدم مینو شدم و کاش من و مینو باز از نو برویم و مثل این سالها ساخته بشویم .قد علم کنیم و بید نباشیم و با طوفان روزگار و بی رحمی ها لرزمان نگیرد . ما سالها بود که سرو بودیم و چنار . قد علم کرده در زمستان و برف و بهار بودیم.

خدا کند امشب تبر نشود و ریشه مان را از ته نشانه نگیرد.

مینو که نشان می داد تبر اثر نکرده و من هم خودم را به شانه های لرزیده مادرم رساندم و باز زمستان خیابان نسیم شبانه ایی وزید و شریک شانه های لرزیده ما شد . نه از سرمایش

بلکه از طعنه کلام مسعود و هم خون های من لرزیدیم.

کمیل هم نبود بیاید و برای من و مینو وسیله ایی پیش کش کند و لبخند بزند و پیش چشم مادرم بگوید در رکاب باشیم بانو.

نبودش را با یادآوری دستگاه مشترک مورد نظر کنار شانه هایمان جایش دادم و از محله شان دور شدیم.

***

یک عالمه از بی خوابی ها را با مینو پشت نقاب لبخندی خشک شده روی لبهایمان برداشتیم و با خودمان بردیم محضر خانه سه پله نشسته روی طبقه اول.

بیرنگ ترین لبخندم آن روز از دیدن مانتوی سفید و شال سفید و دسته گل سفید و کفش های سفید و پاشنه بلندی عروسی بود . عروسی که چاق بود و لباس ها بیشتر اضافه وزنش را به چشم می آورد . سپیده ی من در لباس سفید

عقدش مثل سفیده های من در میان خنده هایمان شده بود.
همان که دیدم لبهایش سرخ بود و رگهای پشت پلک مژه دار و مداد کشیده اش هم سرخ بود . گونه اش هم سرخ بود از شرم لبخند جمع شده ی مینو با دیدن دامادی که کت و شلوار طوسی پوشیده بود و کراوات راه راه سفید مشکی بسته بود.
دامادی که خم شده بود و با دفتر دار اخم کرده صحبت می کرد . سپیده سر پا شد و از پشت سفره ی بخت سفیدش که من را غصه دار می کرد، ایستاد.
هیچ کس به جز من و مینو و داماد و عروس و دفتر دار شاهد عقد دختر سر به زیر نبودند . مینو پریشان از ندیدن دامادی که فکر کرده بود پدر داماد هست روی صندلی وا رفت و من سر پا کنار مادرم ایستادم و به سوالی که از سپیده پرسید پوزخند زدم.
_سپیده چشمت باز بود دختر اینو چرا ندیدی؟

سپیده خودش به کنار ما آمد و نعیم سرش را چرخاند و یک لحظه نگران از دست دادن سپیده ی نو عروسش شد.

نعیم شیک و صورت اصلاح کرده من را که دید بیتفاوت صورتش و چشم سرمه کشیده اش را به دفتر دار داد.

مینو تمام حرفهای من را در این چند وقت ، یک جمله اش کرد و به گریه ی سپیده گوشزد کرد و سپیده فقط گفت من همه فکرام رو کردم . همه فکرش باز پوزخند روی لبم آورد و نعیم صدایش زد . سپیده جان گفت و من باز سر پا شاهد از دست رفتن آرزوی لباس تور توری سفید و چیندار سپیده شدم .کنار نعیم نشست و مینو دسته کیف روی زانویش را فشرد.

روحانی کنار سفره عقد پهن شده آیه های محرم شدن برای دوست من خواند و باز سپیده را دیدم که با تکرار هر آیه زیر لبش خیره به آینه مرگ آرزوهای دخترانه اش را شاهد بود . با بله ایی که به لبخند نعیم داد آرزوها را خاک کرد و مینو کل

بی جانی به بله غریبانه سپیده کشید و من برای خالی نبودن آرزوی سپیده دست به هم کوبیدم و این شد جشن عروسی دوست من . این شد مراسم و چراغانی شب تالار و شکوه و عزت پا گذاشتن یک دختر به خانه بخت . بختی که کنارش نشسته بود و تفاوت هایش فاحش بود و من نماندم تا اخم نعیم به اشک سپیده را ببینم . مینو ولی ماند و به رسم تمام لحظه های عقد بسته کوچکی به دست، سمت نو عروس غریب و دختر در شرف ازدواج رفت و من هوای ظهر زمستانی به نفس هایم از خاکسپاری مرگ آرزوهای دوستم خورد و جانی به ریه هایم دادم .چشم از ماشین بلند قامت گل زده و پشت صندلی های پر از بادکنک های رنگارنگ گرفتم و شانه به شانه فین فین مینو کنار خیابان ایستادیم تا سوار تاکسی بشویم و برویم خانه مان . چه مراسم خلوت و کم هزینه و بی دردسری !. با نیم ساعت وقت ، شاهد از دست رفتن دوستم

شدم و بدون هیچ خرج و بریز بپاشی برای شینیون مو و مزون لباس و کادو با مادرم به پناه خانه مان برگشتیم.

آخر وقت ساعت کاری دفتر بود . پشت پنجره و هوای عصر خیابان زمستانی ، خیره به پیاده رو و ماشین ها ایستاده بودم.

نگار با گفتن ، مارال پاشو با مینو خانم بیا .دعوتنامه جشن تاسیس و سالگرد بیمه را روی میز گذاشت و من با چرخاندن سرم دوباره به خیابان چشم دادم.

در که بسته شد و نگار هم رفت، گوشی صفحه ترک خورده اش را دست کشیدم . از خودم ناراحت بودم که گوشی مصدوم شده زیر کینه مسعود را تعمیر کردم و خودش را نتوانستم پیدا کنم و ببینم.

روی اسمش مکث کردم و دوباره شماره اش را گرفتم از روزی که نبود ، نمی دانم چرا همه ساعت هایم حال و احوال پنج شنبه داشت و تمام.

بدون بوق خوردن خط ، دوباره به تکرار هر روز خاموش بود.
گوشی فریبا هم خاموش بود و فرخ هم کنار این دو خاموش بود . یک جایی از دورن دلتنگ من هم برای این بی پاسخ ماندن زنگ هایم خاموش و سرد شده بود.
روی صفحه تلگرامش رفتم و پیشانی ام را روی اخم صورتش که خیره به نمی دانم کجا بود ، گذاشتم و برایش پیام گذاشتم.
با دیدن آخرین بازیدیش چشمم پر شد و سپیده ی نو عروس با موهای شرابی رنگش در خیالم با لباس تور سفید چرخی خورد و گفت : این باهات قهر کرده مارال . و یک جان نعیم هم تنگ حرفش چسباند و چرخ خورد.
خودم هم به این نتیجه داشتم می رسیدم که اشکم را پاک کردم و سامانی به دفتر داده و با پوشیدن لباس از دفتر بیرون رفتم.
هر دو دستم پر از خرید وسایل مورد نیازم بود و مدام با

گذاشتن هر وسیله ایی یاد خرید رفتن با کمیل برایم تکرار و زنده می شد . همان یادش و نبودنش ، بیشتر ترغیب به انجام کارم می شدم.

گوشی را بین شانه و گوشم گذاشتم و در ورودی را با کلید باز کردم . سپیده صدایش گرفته بود و فین فین می کرد . بین گریه هایش از من خواست خودم را به خانه اش برسانم . گله از تنهایی می کرد و من را دعوت کرد به خانه ی جدیدش که نعیم خریده بود بروم . نعیم طبق قرار داد قبل از عقدش برایش واحد پنت هاوسی خریده بود.

مینو جلوی آینه داشت با مامان ملوک و مثل من گوشی به گوش حرف می زد.

کیسه ی بسته ها را روی کابینت گذاشتم و با بیرون کشیدن شال از سرم اول سمت گلدانهایم رفتم . هر روز و شب سلام به جای خالی کمیل به این دو یادگاری عزیز کرده می دادم.

مینو چشم از من گرفت و صدایش را آهسته تر کرد:

_رفته خونه عمو احمد فعلا . نه منم دیگه اونجا نمی رم.

مارالم گفتم نره.

سینه ام آه یاداوری آن شب را بیرون فرستاد و انگشتم را روی برگ شاداب گلدان آبی کشیدم.

مینو همان سر پا حرف زنان به کیسه های خرید من سرک کشید و رو به من با قطع گوشی پرسید : این همه خرید ؟

دست به برگ گلدان کنارش کشیدم تا دلش آب نشود و نخواهد برود مثل یک فرد مورد نظر قهر . خجالت از تصور کارم آهسته به مینو گفتم : لازم دارم.

کیفش را برداشت و قبل از رفتن رو به مینو گفتم : من می رم شب پیش سپیده.

اخم کرد و کفشش را از جاکفشی پشت در برداشت.

_شوهرش!

نگذاشتم ادامه دهد و لیوان پر آب به دست کنار میز گلدانها دو زانو نشستم و گفتم:

_نیست رفته جنوب.

مینو در را بست و گفت سلام برسون بهش.

***

با راهنمایی و هماهنگی نگهبان مجتمع زیر لب به ولخرجی نعیم منفور در دلم اخم کردم و از آسانسور سراسر آینه کاری و دلبازش بیرون آمدم . سوتی به سالن راهرو با گلهای بلند و کوتاه سبز و براق برگهایش کشیدم و نه بابایی زیر لب تکرار کنان دنبال پلاک طلایی نهصد و ده گشتم . دستی به شال و پالتو کوتاه کشیدم و لبهایم را با لبخندی سپیده پسند از هم باز کردم و زنگ را فشردم.

در باز شد و بسته شکلات را دست سپیده سپردم و دماغم را با دیدن خود نو عروسش چین دادم . باز هم سلام در من و

سپیده راه نداشت و نخواستم در آغوشش هم بیشتر از چند ثانیه تاب بخورم . نعیم جلوی چشمم می آمد و چشم غره ی سرمه به چشمش پشت بندش.

در را پشت سرم بست و برگشت و تکیه به در چوبی و با چرخاندن قفل در نگاه به چشم ورم کرده گفتم:

_عروس خانم می ذاشتی دو هفته بگذره بعد مراسم اختلاف نظر راه می نداختین.

تکیه از در برداشت و دستی در هوا تکان داد و دستبند ظریف مچ سفید و تپلش برق زد و گفت:

_برو بشین اول کاری برای من جغد شدی . کیفم را روی شانه ام محکم گرفتم و سپیده جلوتر را افتاد : بیا بشین تا بهت بگم چی به چیه.

چرخیدم و چشمم به واحد طبقه ی آخر مجتمع بزرگ و لوکس بالای شهر افتاد . سوتی از دیدن مبلمان کرم رنگ و

پرده های طرح دار آویزان به شیشه های نورانی کشیدم و پشت سر سپیده راه افتادم.

_

هر کجا که می رفت پشت سرش بودم.

بدون برگشتن خم شد و زیر کتری بزرگ گاز روی میزی را روشن کرد و فضای بزرگ و روشن اینجا هم سوتم را کش دار کرد و چرخیدم و پشت به سپیده دست از هم باز کردم و گفتم:

_هر چی خودش نچسبه ، خوشم اومد خونه اش دلچسبه.

دست روی بینی ام گذاشتم و ادامه دادم:

البته تو براش زیادی.

ظرف میوه کریستالی با صندل سفید به پای لختش را خم شد و روی میز وسط سالن گذاشت و خواست لباسم را عوض کنم و چرت و پرت هم به هم نبافم.

هر چه گفت بروم داخل اتاق خوابش لباس عوض کنم ، شانه

بالا انداختم و گفتم اون جا بوی نفس های نعیم رو می ده.

لب گزید و روی مبل نشست . پاهایش را چفت هم کرد و من جلوی چشمش لباس هایم را سبک کردم و با دست کشیدن به تاب موهایم رو به رویش نشستم . تکیه به پشتی پف پفی کوسن داد و گفت خوش اومدی آجی به خونه ام.

خم شدم و مثل خودش خیره به پف چشمانش گفتم ؛ بعد خوش اومدن . اون چی می گه سپیده.

آه کشید و گفت : سر کار نمی رم حوصله ام سر رفته مارال.

نشستم خونه و بیشتر چاق شدم . الان یک هفته است همش مونسم در و دیوار شده.

بلند شد و چشم پر کرده برایم چای لیوانی نیم لیتری اش را آورد و با همان ورم بالای هر دو پلکش خندید:

_با خودم آوردم و مخصوص خودم و خودت

دست دور لیوان گره زده و چرخاندم و با پوزخندی به لب خیره

به دست های لاک زده بنفشش گفتم:

_خودت خواستی با این مرد عتیقه ازدواج کنی و این محدودیت هام نتیجه خریت خودته.

اخم کرد و گفت : خواسته خسته نشم.

اخم کرده و جوابش دادم:

_خودخواهه برای اینکه.

خم شد و شکلاتی از ظرف پایه بلند روی میز برداشت و سمتم پرتاب کرد . شکلات روی زانویم افتاد و خندیدم:

_با این مردک چرخیدی آداب مهمون نوازیت هم تغییر کرده .

نمایشی چشمش را چپ کرد و با لبی گزیده و چشمی غران گفت:

_با همسر من درست حرف بزن.

از لفظ همسرش لبم را یک وری جمع کردم و قلپی چای

خوردم.

شخصیت خانم بودن من و سپیده همان بعد چایی در حد آمان لوکسش تمام شد و برگشتیم به دوران خانه مجردی سپیده.

هوای نیمه تاریک غروب، پنت هاوس مجتمع درست می خورد به پاهای دراز شده ی من و سپیده که سر روی بالش ، دراز کشیده بودیم.

غلتی روی زیر انداز پوست نرم زدم و کاسه تخمه را گذاشتم روی شکمم . سپیده خسته از شکستن تخمه خیره به آسمان و بیرون پرسید:

_از فرد مورد نظر چه خبرا ؟

تخمه بین انگشتم در هوا ماند و چشم به آسمان چهره ی آخرین آهش روی رنگ غروب پشت شیشه نقش بست.

_نیستش سفیده.

_هیچ ..هیچ.

تخمه را روی پیاله برگرداندم و آه کشیدم :هیچ

_پروندیش رفت!

_نه تلفنش روشنه نه دیگه خودش جلو رام چپ و راست میاد

.

گوشه چشمم خیس شد و سپیده دوباره پرسید:

_خوب برو در دفتر . اونجا که هست.

_دو باری رفتم مجید هم نبود . فقط باباهاشون هستن.

_عجب .قهر قهرو نبود که.

بغض دلتنگی روی صدایم با یاد نبودن این چند وقتش ، باز نشست و گفتم:

_تلگرامش دیروز آنلاین بوده سپیده.

_پس قهره باهات.

منتظر شد تا جوابش بدم و من نتوانستم بگویم این را هم نمی دانم . با ساکت بودن چند دقیقه ایی من ، دست آورد

سرم را به سینه اش گذاشت و صدایش از زیر گوشم و قفسه سینه اش به گوشم رسید:

_یه روزایی مردا نازشون زیاده مارال . رنجوندیش رفته پی کارش.

_از دستش ناراحت بودم چرا حقیقت رو بهم نمی گه.

دست روی موهایم می کشید و من چشم بستم و یک جایی مثل سپیده پیدا کرده بودم از دلتنگی هام بگم.

_یه روزایی هم مردا نمی خوان زنا تو مشکلات باشن.

_ما هنوز تو مرحله شناختیم.

سرم را عقب بردم و سپیده یک دور چشمی در صورتم چرخاند و به نرمی چانه ام را گرفت:

_شناخت و مرحله رو بزار کنار . مردا بنده ی محبتن مارال.

کلافه از حرفش و تجربه شوهرداری نعیم ، بلند شده و نشستم . زانویم را جمع کردم و سپیده دست روی پشم های

پوش داده شده زیر اندازمان کشید:

_هر چی بگیم بازم آخرش می رسیم به اون توجه مارال . من اول فکر می کردم من دوست دارم بهم محبت بشه . ولی الان برعکسش رو دیدم . سرم را از روی زانویم بلند کردم و صورتم را از تصور محبت سپیده به نعیم چشم سرمه کشیده و مو رنگ کرده جمع کردم:

_اون محبت کردن بهشم حالم رو بد می کنه.

نی نی چشم سپیده وقتی حرفم را شنید برق زد و موی لخت و شرابی رنگش را پشت گوشش سپرد:

_می دونستی یکی از دلیل های نعیم واسه ازدواج مجدد چی بود ؟.

تو دلم گفتم هوس پیری ولی سپیده گناه داشت خودش ادامه داد:

_بی توجهی زنش . می گه همه روزش شده بود ، بچه و

وسایل خونه و فقط منو هفته ایی یه بار می خواست.

ازشرم حرف خودش لب گزید و نگاهم کرد.

_الان تو همش توجهی بهش دیگه..

سرش را بالا و پایین کرد.

_لابد تو این دو سه هفته اینا رو بهت یاد داده

_

دوباره سرش را بالا پایین کرد و زبانش هم رفته بود کنار نعیم نیاز به محبتش.

_بعد نمیره از این همه توجه یه وقت.

لب به دهانش برد و با چشم و دستش اشاره به شکم خودش کرد و گفت:

_می خوام اینارو هم سبک کنم.

صاف شدم و گفتم: بی خیال بابا مدل اون مرد نباش.

صدایش ضعیف بود که گفت:

_می گه دوست دارم زنم شکمش تخت باشه.

جای گرم و دنج پشت پنجره بلند شدم و گفتم:

ــبی خود کرده دلش خواسته . اولش هم تو همینطوری دیده.

مارال بلندی صدایم کرد و تا توبیخ شوم . ولی من بلندتر ادامه دادم:

ــبهش رو دادی این دو هفته آستر هم می خواد ازت.

دوباره لیوان ها را پر چای کرده بود و با سینی شیرینی شکلاتی برگشت و نشست:

ــبهش نمی گم چی کار می خوام کنم . وقتی دو هفته نیست و برگرده منم خوب می شم .حواسم از کاری که قرار بود سپیده انجام دهد پرت شد و با دیدن کیک دوست داشتم از همین مدل برای کمیل هم درست کنم . شیرینی آشتی کنون خودش با خودش.

**

عمو احمد خسته بود و کلافه . چند کلمه بیشتر نتوانست

پشت تلفن با من حرف بزند . آه بلندی که کشید و در جواب سوالم گفت:

_دختر جان الان همه با مدرک دستشون ادعا می کنن صاحبخونه هستن و کسی هم مدرکی جز همون شرایط فروش فریبا دستش نیست.

به عمو خبر گم شدن سند را هم دادم و عمو تعجب نکرد و گفت استعلام که گرفتن از ثبت ، خونه هنوز به نام رضاست..

نفس آسوده ام را حرف بعدی عمو نگذاشت سر به سلامت ببرد . از رضا هم شکایت شده دخترم . تعجبم و ترسم با هم نشد که بپرسم یعنی چه و چطور ممکن هست که خواست گوشی را قطع کنم و هیچ نپرسم که حالش از هر چه اولاد و پول و دادگاه هست بهم می خورد.

_

بعد قطع شدن تماسم دوباره گوشی کنار گوشم گذاشته و شماره وکیل عمه و بعد هم پیچیدن صدای معترضش که

خانم من دیگه با شما و هیچ کدوم از خانواده تون قراردادی ندارم . دست و پام رو از سر راه نیاوردم که یا می شکنه یا پای چشمم یهو و اتفاقی کبود می شه . یا ماشینم درب و داغون .اونم تو این مدت که من همچین اتفاقی تا حالا برام پیش نیومده بود.

نگفت و نگذاشت چراهای ردیف شده را بین این همه شکایت بپرسم .قطع کردم و خیره به وسایل چیده شده روی کابینت و زیر انداز کف آشپزخانه ، نخواستم از کمیل بپرسم . بغض نبودنش را با دست بردن به قالب کره پنهان کردم.

خانه از هوای ابری و عصر زمستانی ، تاریک شده بود که دست بردم و چراغ را هم روشن کردم .گوشی دستم برای هزارمین بار شماره در دسترس نمی باشد را تجربه کرد و از آخرین آنلاین بودن تلگرامش آهی کشیدم و گوشی را کنار گذاشتم .شکلات تخته را داخل شیر جوش رنده کردم و بعد

روی بخار کتری در حال جوش گذاشتم.

تل خال خالی ام را هم به پشت گوشم کشیدم تا مویی روی مواد کیکم نریزد . با وسواس و دقت دست به کار شدم . گاز رومیزی مان فر نداشت و من با بیرون کشیدن قابلمه بزرگ مامان وجایگزین فر نداشته مان فرض کردم.

آهی هم از کمبود امکانات برای منت کشی از پسر سبزه رویی که چند وقتی بود فقط یادش من را دلخوش تمام شدن انتظارم می کرد ، کشیدم.

کاسه پف کرده ، سفیده تخم مرغ را روی کابینت گذاشتم و لیست مواد لازم را دوباره نگاه کردم و خم شدم و بسته شکر را از کشو بیرون آوردم.

گلدانهای سر حالم را هم جلوی دستم گذاشته بودم به برگهای سبز شده و جوانه زده شان لبخندی زدم و گفتم دعا کنین خوب بشه.

آخرین کاسه ی، کوه ظرفی که از بساط آشتی کنانم جمع شده بود را آب کشیدم و دستمال به دست شروع تمیز کاری اطراف آشپزخانه کردم.

تل را از موهایم جدا کردم و کمرم را صاف کرده و نگاه به دو کیک یک وری پف و پنچر ،لبم را به دهانم فرو بردم و به گلدان هایم اخم کردم . این کیک ها هر دو بیشتر شبیه قهر کردن بود تا آشتی کنان .شکلات رویشان هنوز سفت نشده بود.

سبد صبحانه کمیل را که آنروز بهترین ثانیه های ثبت شده در من بود ، باز کردم و بطری آب پرتقال طبیعی را با احتیاط داخل سبد گذاشتم . دستم را هم روی پارچه گلدارش کشیدم و دستمال دست دوز را بوییدم . شاید عطر دستش رویش مانده باشد و نبود . بغض کردم و سپیده در خیالم ، نگران حالم بود که چرا تا این حد خودت را اسیر قهرش کردی . می

خواستی از همان اول باهاش حرف بزنی .دست زیر چشمم کشیدم و گفتم نمی دونستم دلش می رنجه .کارای خونه و خودش رو قاطی کردم.

چانه ام می لرزید و دلم بیشتر دلتنگ شد و برای خودم از حال آنروزش گله کردم:

_دستشم تو گچ بود سپیده . آویزون گردنش .فکر کنم سنگینم بود .آب بینی ام را بالا کشیدم و ظرف در دار شیشه ایی که تازه خریده بودم پر از برش های سالم کیک کردم و با دقت به بالا و پایین کیک ها نگاه کرده و درش را بستم.

_می دونی سپیده اولین بار بود که یه نفر اینقدر بهم محبت کرد و من قدرش ندونستم.سپیده جدی رو به من گفت:

_می دونم لگد زدی مثل چی به این محبت.

در سبد را روی هم گذاشتم و با پشت دستم زیر چشمم را پاک کردم و از پشت پنجره هوای گرفته و ابری را دیدم و

گفتم نیم ساعت دیگه راه میفتم . هر جا باشه الان شاید، رفته خونه شون.

دستی هم به نرمی پارچه پرده کشیدم و خودم را دلخوش دیدن کمیل و دادن سبد آشتی کنون کردم.

***

انگشتهای دستم دور حلقه ی سبد، یخ زده بود و دستکش هم حریف این هجوم از سردی هوا نشد.

هرچه این پا و آن پا کردم هیچ اثری از گیرنده و مقصد این سبد خوش عطر و شکلاتی پیدا نکردم.

تمام دوازده شماره ی زنگ ورودی ساختمان را نگاه کردم و هیچ کدام نشان از کمیل من نداشت.

دوباره رو به بالا و تا طبقه ششم ساختمان با دقت نگاه کردم و باز کسی نبود ..آدرس نصفه نیمه من را دلخوش ردی از خودش دیدن تا اینجا کشانده بود.

شانه هایم زیر پالتو جمع شد و من سر پایینی را با قدم هایی سنگین و سرد پایین رفتم.

—

جلو در خانه حاج بابا رسیده بودم و چراغهای خاموش و پرده کشیده شده اینجا هم بیشتر تنم را سرد کرد . یخ کردم و من نا امید از ندیدن صاحب این سبد و محتویاتش به دل منتظرم که تا کنار مردمک هایم آمده بود و می تپید فقط نبودن کمیل را نشانش دادم.

در حالی که کل مسیر خانه تا محل را پیاده و با ذوق آمده بودم و باید دوباره خسته از نبودن و پیدا نکردن ، برمی گشتم .

شانه ام را تکیه به دیوار خانه حاج بابا دادم و بلاتکلیف نگاه در اطراف خیابان تاریک و سرد چرخاندم.

نمی دانم چرا فاصله های سرد من تمام نمی شد و خسته از راه رفتن و دوباره به این فاصله ،کم کردن و ناتوان رفتن بودم.

۱۳۰۱

کلید را روی میز رهایش کردم و سبد را کنار گلدان ها گذاشتم و خم شدم روی برگ شاداب گلدان آبی را بوسیدم و دست به برگهای سوزنی ، گلدان قرمز کشیدم.

لباسهایم را از تنم همان جا جدا کرده و با شنیدن صدای گوشی ، شتابزده و دستپاچه از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن اسم سپیده وا رفتم.

***

چشمان خمار سپیده را که تازه از بیهوشی در اتاق عمل بیدار شده بود را با تاسف، نگاه کردم و ورم صورتش ناشی از عمل جراحی سختی که داشت را نمی شد توجیه کرد . پرستار بالای سرش در اتاق با وصل سرم به آویز کنار تخت و تزریق مورفین برای دردی که داشت ، خاطر نشان کرد که حالش طبیعی و نرمال هست و بیرون رفت.

خم شدم و دست روی انگشت های ورم کرده اش گذاشتم و با چشمی غران رو به نگاه خسته و خوابالودش گفتم:

_یعنی حالم رو بهم می زنی با این کارت.

سرش را کوتاه و بی جان بالا انداخت و سختش بود حرف بزند.

_اون مردک خوش خوراک زن جوان خواسته و حالا افتاده به شکم تخت . بدبخت چرا این قدر بهش رو می دی.

چشم روی هم گذاشت و دهانش خشک بود و دور لبهایش را با دستمال خیس کردم:

_همش فکر می کردم تنهایی کشیدی عاقلی حداقل .نمی دونستم تا این اندازه بی ارزش .دیگر چشمش را باز نکرد و پلکش روی هم افتاد و سنگین نشست . حرفم نصفه ماند و از تصور کاری که خواسته بود من را در عمل انجام شده بگذارد بیشتر عصبی شدم.

کلافه از کاری که کرده بود چند دور طول عرض اتاق را راه رفتم ، کنار پنجره ایستادم و از غروب دلگیر و سرد بیرون پنحره و طبقه پنجم نفسم گرفت.

اتاق خصوصی بود و سپیده برای داشتن شکم تخت و دلخواه نعیم ، آتش به پول و سلامتی اش زده بود.

به مینو بعد تماس سپیده خبر داده بودم و من برای همراه و یک شب پیش سپیده ماندن ، امشب را کنارش می ماندم.

با همان لباس های تنم و شل کردن شال ، روی کاناپه دراز کشیدم و با گذاشتن هندفری در گوشم آهنگ بی کلام را پلی کرده و سرم را روی بالشتک مبل گذاشتم.

سپیده به نقل و گفته پرستار تا صبح تاثیر آرامبخش برای نخوابیدن خواب بود نمی دانم کی خوابم برده بود که صدای آهنگ قطع شده و تیک تیک چفت هندفری گوشی ام به گوشم خورد.

بلند شدم و اتاق نیمه تاریک و مهتابی بالای تخت سپیده روشن بود و طولی نکشید تا موقعیت خودم را پیدا کنم دوباره به گوشی که در گوشم بوق بوق می خورد نگاه کردم . از دیدن اسمش دستم خشک شد و یک ثانیه نفسم در همان ریه هایم مکث کرد.

دست بردم و با عجله و هل شده انگشت لرزانم را روی اسمش کشیدم و با تردید الویی خش دار و لرزیده گفتم.

نگذاشتم جز مارالی که تشنه شنیدنش بودم حرفی و کلامی بگوید . همین که صدای آشنای مارالش مثل سابق بود و شنیدم و برای من همانی بود که ازش خبر نداشتم کافی و بس بود.

_

حتی نگاه به موقعیتمان هم نکردم و رو به پنجره سرم را میان پرده و شیشه پنهان کردم و گفتم:

_کجا بودی ؟ .پشت شیشه را تار و تاریک می دیدم

_نبودی چرا هر چی زنگت زدم..

کمیل پشت خط بود ولی مثل من نشد و آهسته و نرم دوباره صدای مارالش لرزید . تن صدایش لرز داشت و می شنیدم.

هر چند دیروقت بود و شب ...ولی برای من و نمی دانم او هم مثل من این طور بود یا نه که گفتم:

_اومده بودم تا در خونه تون...

خودم هم از مظلومیت تنها دنبالش گشتن و بی نتیجه بودن گشتن هایم چشمم پر شد و زیر چشمم را پاک کردم.

خبی ، گفت.

_خونه تون نبودی کمیل . یه خانمی در و برام باز کرد . نمی تونست هم حرف بزنه.

دیگر این جا گریه ام گرفت . گریه ام را میان بغضم و کلماتم راه داده بودم:

_هر چی به خانم گفتم اینجا خونه الوندیانه ، دستش رو تکون

می داد و سرش رو بالا می داد . یه خانم جوون هم کنارش بود اونم گفت دیگه. اینجا نمی آیی . خونه شون نیست.

خبی دیگر گفت و من بیشتر چشمم خیس شد و صدایم لرزید .گریه و حرفهایم با هم به گوش کمیل اون سمت خط می رسید و من دلتنگی ام را برایش گله کردم.

_اومدم بیرون و کلی پنجره های اون ساختمون رو زیر برف و سرما نگاه کردم.

_سردم شد و تو نبودی یه دونه از پرده های پشت اون شیشه ها رو کنار بزنی و بگی من نرفتم ..نبودی کمیل.

روی دیوار سر خوردم .وسط راه داشتم سر می خوردم که دستم را به دیوار گرفتم و شنیدم که اسمم را دوباره تکرار می کند . صدایش ضعیف نبود ولی مثل من دلتنگ بود.

مارال او هم بغض داشت.

_گریه نکن برا من ...گریه نکن.. آهو.

آهویش را دلم شنید و بیشتر تپیدن های دلم را فشرد.

_گفتم رفتی ..تو هم رفتی ...نمی تونستم باور کنم تو هم بشی اردشیر ...می دونی تا شب فقط به شیشه های خونه تون نگاه کردم . فقط به امید اینکه اشتباهی رفته باشم.

_الان کجایی..

آب بینی ام را بالا کشیدم و ادب رفتاری ام هم با کمیل خودمانی شده بود و گفتم:

_بیمارستان.

_

از شنیدن کجا بودنم مکثی کرد و نمی دانم چرا صورت کمیل آن لحظه روی چشمم ثبت شده بود و کنار نمی رفت.

_اونجا چکار می کنی مارال!.

پشت دستی زیر پلکم کشیدم و گفتم:

_کنار سپیده ام.

خش دار و صدای گرفته اش آهسته گفت:

_مجید می گم بیاد دنبالت مارال .نمی خواستم بدونی . بیا که خودمم...

حرفش را و تردید و لرزیدن تارهای صوتی مارال گفتنش را همه با هم قطع کردم:

_بگو کجای خودم میام.

_مجید میاد دنبالت ، پاشو بیا.

اشکم دیگر با همان لحن صدایش رفته و قطع شده بود .انگار ترسیده بودم.

_کمیل !.چیزیت شده ؟

نگفت چیزی شده و لرزیده در گوشم گفت : بیا مارال ..فقط بیا.

نتوانستم بیشتر سوال کنم و از همان صدای لرزیده اش بپرسم . هم خوشحال بودم که دیگر گوشی اش خاموش نیست و آمده و هم دلنگران صدایش که خودش نمی توانست

بیاید و مجید را می خواست بفرستد.

عجله کردم و تا مجید را خبر کند ، سپیده را به پرستار بخش سپردم که هنوز در خواب بود .تا اینکه ماشین مجید ساعت یک نصف شب ، کنار ورودی بیمارستان و خیابان یخ زده ، منتظرم بود.

چشمان سرخ و پشت پلک های پف کرده مجید با دیدن من که معذب و نگران ، کنارش روی صندلی نشستم و سلامش کردم هم از بی هوا خواندنش توسط کمیل خبر می داد.

داشت با تلفن صحبت می کرد و با سر به سلامم جواب داد و مجید گوشی اش را جلوی رویم گرفت و گفت:

_مارال خانم سلام کن این عزیز دردونه خان بشنوه سوار شدی.

صدای خودش بود که در ماشین پیچید.

_مرد حسابی گفتم برو فقط بیارش .بدون هیچ حرفی.

از صدای پخش شده اش که فضای گرم ماشین را برایم دلنشین می کرد بغضم گرفت و به مارالی که دنبالم می گشت با بیشترین اعتماد به صدایم ، بله گفتم.

مجید هم با بله ی کوتاهم خم شد و گوشی را از دستم گرفت و رو به سکوت کمیل گفت:

_حالا مرد حسابی ، منم یا خودت که معلوم نیست چی به سر این دختر آوردی ندید تو رو، بغض کردش.

گوشه ی لبم را به دندانم گرفتم و کف دستم روی صورتم گذاشتم . صدای خودش بود که من این چند روز پیدا نکردنش حالم را به این روز در آورده بود . داشت چه اتفاقی می افتاد که بی خبری از کمیل به اینجا رسیده بود . من تمام مشکلاتم را با بودن کمیل پیوند زده بودم و در صورتی که با حرف عمو احمد رشته این پیوند جدا شد . خجالت زده هم جدایش کردم..

رفتم و همراه مجید با دلی لرزیده که نمی دانم چرا لرزش دلم ، به هر قدمی که پیاده شدم و نزدیکتر می شدم هم رسیده بود.

شاید هم از هوای سرد نیمه شب بود یا ترس همراه شدن با مجید نام بی شناخت در حد چند دقیقه همراهی یا نه فضایی که اینجا برایم نا خوشایند بود.

سعی داشتم فقط خودم را نگه دارم و به خودش برسم .اگر صدایش را نمی شنیدم بی شک با دیدن محیط اینجا از نگرانی حالش پس می افتادم . ولی مجید که جلو تر پیش قدم بود و در باز می کرد و راهنمایی ام می کرد ، دلم را قرص می کرد.

هماهنگ شده بود و باز من را راهنمایی می کرد . دو دستم مشت شده در جیب هایم خودم را نگه داشته بود که فقط به خودش برسم.

پشت دری که رنگش را سلولهای رنگ شناسی مغزم نمی توانست تشخیص دهد ، با اشاره مجید به اتاق بسته پیش رویم ، دست بردم و در باز کردم . مجید دیگر نیامد و ندید که من چطور تا نزدیک تختش شده و خودم را رساندم.

و نمی دانم باز چه بر سر ذوقم از دیدارش آمد .مجید هم دیگر ندید که کمیل نیم خیز و رنگ پریده زیر نور بالای تخت ، نگاهش به من هست . صورت سبزه اش دیگر داشت به روشنی می رفت که من به دیدنش آمده بودم . چشم نگرانش برای هر قدم من لرزید و لبهایی که همیشه برای من مهر و محبت ترجمه ، تپیدن قلبم و قلبش به گوشم می رساند هم می لرزد . می لرزید و نمی خواست چشم تار من ببیند که با زبانش تر کرد . داشت خودش را برای دیدار ناباور من و اینجا آماده می کرد.

حتی موهای سرش هم دیگر کوتاه نبود .در این فاصله افتاده

بین دیدارمان رشد کرده بود . این کمیل با کمیلی که من دلخور و دست به گردن آویزان در همان عصر سرد جایش گذاشتم ، نبود.

نبود که تعجب کردم و دست جلوی دهانم گذاشتم . خودش با همان دست اسیر گچ ، نیم خیز شده و نشست و من پا تند کردم و به دستی که برای من بلند کرد.

ولی خودش کوه شد و الوندی که بعد اسمش در من حک شده و ثبت شده بود ماند و برایم لبخندی شیرین زد و به استقبال نگرانی هایم آمد .حرفی نمی زدم و تمام دلنگرانی هایم را به چشمانم قرض داده بودم تا ببینم چرا اینجاست.

جز رنگ پریده و کمی گودی زیر چشمش فرقی در ظاهر با کمیل آن روز نداشت.

من خیره به جا و محل و مکان اینجا بودنش ، چی شده جواب و پاسخ مهرش و لبخندش را دادم.

—

وسط همین نگرانی ها ، با صدای دستگیره در و کنار کشیدن من از مقابل کمیل، مجید سرش داخل آورد و تنش هنوز بیرون جا مانده بود که صدایش پیچید:

_گفتم بدونی جناب خوش به حال، زن عمو خواسته برم دنبالش.

کمیل لبخندی به شرم لب گزیده و چشم پرشده ام زد و گفت :

_بگو مامان بخوابه فردا بیاد پیشم.

مجید که موج صدایش خنده هم داشت ول کن نبود که باز گفت:

_نگرانه خوب . بیاد ببینه سرحال شدی ، نگران نشه.

چشم گرد کردن کمیل با برو بیرون منتظر باش مجید را با خوش بگذره ایی دور کرد . برگشتم و لبم از خوشی باور نکردنی بودنش کش آمده بود و یکی از دستم را خواستم از

مشت گره کرده اش بگیرم و خیسی بی ملاحظه گوشه صورتم را بگیرم که نزدیکتر و لبه تخت کشیده شدم. دست دیگرش هنوز بسته و روی بالش کوچکی کنارش بود.

محتاط بود :

_اینا برای دوری من ریخته شده . دندم نرم و چشمم کور ، خودم پاکشون می کنم.

خوش خوشانه تمام دلتنگی هایم نمی خواست پلک روی هم لرزیده ام را باز کنم . ولی صدایش نزدیک گوشم بود . خودش را کش داده بود و آهسته بین من و خودش دلتنگی ها را به فاصله ایی کوتاه رساند:

_چشمت باز کن تا ببینمت چی شدی.

چشمم باز کردم و باز دستم را گرفت . روی صندلی کوتاه کنارش نشستم و دستم هنوز اسیر دستش بود.

یک بغض ذوق کرده را به کناری کشیدم و رو به خودش و

چشم چرخیده اش روی صورتم گفتم:

_میای قول می دی و می ری.

سرش را بالا انداخت و خندید.

_حداقل می گفتی کجای تا آدم این طور ضایع نشه.

باز خندید . چرخیده به سمتم و سرش و کمرش را به پشتی تخت داده بود.

چشمی نگران در احوال روی تخت نشسته چرخاندم . لبهایش از هم باز بود و با مردمک هر دو چشمش حرکات من را دنبال می کرد:

_حالت که خوبه!

نا خواسته نزدیکش کشیده شده بودم ، که چشم نازک به حرف نزدنش کرده و با شکایت نشسته روی هر کلمه ام گفتم:

_خوب دیگه خدا رو شکر حالت خوبه و منم پاشم برم..

چرایی کش دار به خنده اش اضافه کرد و من باز شاکی شدم

:

_تا می پرسم چرا می ری و...

هیش نپرس مارال سوالم را در همان پشت لبهایم دلخور رها کرد. سرم را با چشمم به ملافه روی تختش سراندم. نگران شد و من آهسته رو به نگرانی نپرسش لب زدم:

_اوضاع بهم پیچیده است.

دوباره خاطر جمع با تردید نگرانی من را گمراه کرد و قصه اینجا آمدنش را برایم چند خط تعریف کرد . اینکه سرمای شدید می خورد چون آنجا و آن روز تا چند میدان و مسیر را پیاده برگشته بود.

با تشخیص زود هنگام و تب کردن ، هر دو ریه اش عفونت می کنند و مادر ترسیده از بیماری سهیل او را اینجا نشین می کند و به درخواست مادر نگرانش ، کلی آزمایش و تاییدیه به عادت هر سالش باید انجام می داد تا مادرش اجازه صادر کند

و برود خانه.

هر چه وسیله ارتباطی را هم در این مدت مادرش ممنوع می کند و او از مارالش دور می شود .

_دستت چرا باز نکردی .باز لبش کش آمده بود که گفت:

این که با تو قهره مارال . حالش نپرسیدی و ازت دلخوره.

_من حالم بد بود . خیلی بد.

دستم را بیرون کشیدم و دو دستی گره زده کنار تختش خم شدم و تکیه دادم:

_نمی تونم تصور کنم چه اتفاقی قراره بیفته ...لبم را از شرم اعترافم با زبانم خیس کرده و ادامه دادم:

_عمو احمد گفت قرارداد با تو فقط فرمالیته بود.

پلکی خسته روی هم گذاشت و گفت:

_من و تو هم درگیرش شدیم.

_من بیشتر نگران حاج بابام ...بفهمه و بلایی سرش بیاد.

هیچ نگفت و سرم بلند کردم و گفتم:

_تا کی اینجا باید بمونی.

_اگه الان من و با خودت ببری که عالی می شه.

****

خنده های پنهانی و پشت لبهای بسته ام را با حرف مینو و مامان ملوک نمی گذاشتم لو بروند . چرا که کمیل با پای پیاده تا سر خیابان آمده بود و این دو بانوی گرام هوس سر زدن به حاج بابا را در خانه عمو احمد کرده بودند . آخر هفته شان برنامه ریزی شده کنار حاج بابای دور شده به قول مینو از خانه و کاشانه اش بود . کمیل را بعد از آن شب که همان دو شب پیش بود ، دیگر ندیده بودم.

برای کمیل پیام فرستادم که من خیلی خیلی از پاهای خسته تان شرمنده ام و باید به کرج همراه این دو بانو بروم.

گوشی سایلنت دستم لرزید و من اتاقی هم نداشتم بروم و

پنهانی برای این ضایع شدن کمیل و خودم بخندم . لبخندم را با دیدن صفحه روشن و چشم تیز شده ی مامان ملوک نتوانستم پنهان کنم . چرا که پیام داده بود "بگو من سپیده ام و جواب بده"

خنده ام دیگر پقی شد و سر هر دو مادر و دختر چرخید.

مامان بلیز بافتش را از سرش رد کرد و گفت : بجنب دختر.

مامان ملوک هم داشت جوراب ساق بلندش را بالا می کشید و او هم اشاره به خنده ام گفت : براش لطیفه فرستادن یه ساعته نیشش بازه.

مینو بی حواس میل سرمه را روی چشم چپش کشید و گفت:

_بلند بگو یه خورده شاد بریم دیدن بابا.

نچی به پیام دوم کمیل کردم و گفتم. سپیده است . خودم را به ناچار یک طفل سی ساله که به گمانم شش ماهه پا به دنیا گذاشته بود گوشه پنجره کشیدم و پشت پرده و بین شیشه

آفتاب خورده ، جواب دادم.

_خوبی سپیده جونم.

_سپیده و خنده..

خندیدم و پرده را از شرم راحت بودنم ، روی صورتم کشیدم.

_ببین من باید برم کرج . تو هم برو دختر خوبی باش و استراحت کن ، خب..

_اگه می تونی برو کرج.

گوشه پرده را روی انگشتم خوشحال پیچانده و گفتم:

_اونو که نمی تونم برم . یه خورده نگران تو شدم و سختمه بزارمت و برم.

مینو که می شنید سرش را از آینه میل به دست جدا کرد و گفت:

_سلام برسون مارال بهش ...بهش قول نده ...شوهرش هست.

خنده ام نمی گذاشت برای کمیل حرفهای مینو را تکرار کنم.

_شنیدی دیگه .برو بشین شوهرت ازت پرستاری کنه .لوس شدی برا من..

لحن صدایش شاکی و ذوق داشت:

_من پرستار سیبیلو و مو رنگ کرده نمی خوام.

از پشت پرده ، قدم زنان بیرون آمدم و مامان ملوک ابرو پیچانده و آماده داشت لیوان به دست نزدیکم می شد.

_دیگه ناچاری قبول کنی ، سپیده جان.

می خندید که بین خنده هایش گفت :

_مارال بیا برو یه سر به این دختر بینوا بزن . منم این وسط سه چهار ساعتی باهات حرف بزنم . گناه داره این دختر شوهرش هم گذاشته رفته..

خندیدم و تکیه به کابینت آشپزخانه گفتم:

_چه بد ، شوهرت نتونسته بیاد .باشه بزار ببینم برنامه چی می

شه.

_آفرین بجنب من یخ کردم ، رفتم تو مغازه لباس ورزشی تا بیای..

_باشه قول نمی دمی گفتم و گوشی را روی وای به حالت با گفتنش ، قبل از قطع تماس گفتم:

_چرا تهدید می کنی .همون بهتره که نیام و بمونی تو حال خودت ..قطع کردم و مینو اخم کرده بود و مامان ملوک لیوان را کنارم آب کشید.

_

تا بیایم و از بی کسی سپیده برای دل رحمی مامان ملوک بگویم ، طول کشید و اشک مینو را هم در آورد . از افتادن مریض و یک گوشه سپیده بگویم و خودم را از همراه شدن با این دو بانوی آماده معاف کنم ، دو ساعت طول کشید.

از من قول گرفتند که به محض رسیدن نعیم که باز از بی خبری آمدنش قول دادم ، فردا صبح یا همین غروب ،

کنارشان هستم و قبول کردند که راه بیفتند.

یک ماشین اسنپ برای مترو تایید کردم و این دو نگران راهی شدند و من هم قدم زنان و کوله به کولم سنگین شده ، مثلا منتظر اسنپ تا دم کوچه با هر دو همراه شدم.

با دور شدن ماشین اسنپ شماره اش را گرفتم و خوشحال از موفق بودن نقش سپیده اش گفت ، نم نم بیایم تا او هم برسد.

نم نم و خوشحال شماره خود سپیده رو گرفتم و صدای ضعیفش در گوشم پیچید . تنها بود و درد داشت . ناله می کرد و فقط به التماس با کمک برادرزاده اش ، دختر دانشجوی هم کلاسی او پنهانی آمده بود این چند وقت پرستاری اش را کند .می ترسید در این موقعیت به غریبه ها اعتماد کند.

از نیامدنم و دلیلش برای سپیده مختصری گفتم و با آن حالش و درد داشتن ، تمام ماهیچه های شکمش ، باز زبانش

کار کرد و گفت تو روح خوشحال جفتتون آرزوهای خوب خوب.

گوشی را با دیدن کمیل قطع کردم . از روبه رو و هر دو دست رها شده کنار کاپشن بادی اش و شالگردنی که فقط نقش بال بال زدن داشت و لبخندی که هم رنگ لبهای کش آمده ی خودم بود دیدمش و شانه هایم را جمع کردم.

کنارم رسید و گفتم : سپیده چرا از رختخواب بلند شدی با این حالت.

هر دو ابرویش بالا رفته بود و لبش از خنده شکفته بود که ایستاد و من رسیدم کنارش و شانه به شانه هم راه افتادیم.

خواسته بود راه برویم و من خودم را به خودش سپرده و راه رفته بودم .حالش را پرسیده بودم و خواسته بود برگردم و قبل از هر اتفاقی، برایش آن سبدی که پشت پنجره منتظرش بودم ، را نشان بدهم.

بند کوله را روی شانه ام نگه داشتم و با فرستادن ابرویم به بالا از گوشه ی چشم نگاهش کردم . داشت می خندید . گچ دستش را باز کرده بود و باز دست پیش آورد و خواست کوله را به شانه های خودش بسپارم.

_بیار ببینم من چی رو دیشب یه ساعت برای مامانم و آجیم تعریف کردم.

مکث کردم و ایستادم . دو قدم دور نشده برگشت و آستین لباسم را گرفت و سر خوش لب زد:

_حالا خواهرم دیده بودت و کلی هم ..ازم شاکی چرا اشک این دختر رو درآوردی این که اشکش دم مشکشه.

گوشه و لبه ی شالم را از تصور و حدس دیدن خواهرش پیچاندم و درمیان انگشتانم بهم گره زدم.

در گوشه ی کافی شاپ و رو به روی هم نشسته بودیم . از تصور بودنش کنار خودم و رد شدن از سدی که دوری و فراق

به همراه داشت دلگرمم می کرد . دست دور لیوان سرامیکی پیچاند و خم شد و من هنوز در حالت شکر گزاری از بودنش بودم.

_به چی فکر می کردی!

فکرم را برایش به زبانم آوردم . مثل خودش خم شدم خیره به دست پیچیده اش گفتم:

_داشتم خدا رو شکر می کردم که دیگه حالت خوبه.

صاف شدم و با بالا بردن چشمم نگاهش کردم . باور شنیدن حرفم سخت بود که اخم کرده و گفت:

_از این فکرا نکن که نباشم و نباشی.

_یه دفعه رفتی فکر کردم خسته شدی از مشکلات.

دستش را جدا کرد و با جلو آوردن همان دست پیچانده برشی به کیک روی میز داد و چنگالش را سمتم گرفت و با کمال میل از دستش محبت شیرین کیک را گرفتم:

_همین اول کاری برات مارال خیلی مرزها رو روشن می کنم تا اشتباه نکنیم.

مزه ی کیک با حرفش در دهانم و وجودم خوش نشست.

دوباره چنگال به دستش سپردم.

سپیده نشسته بود در قسمت دیگر ذهن خوشحال من و ایشی به چنگال و کیک و تعارف کمیل کرد و گفت:

_نعیم از این قرتی بازی ها بلد نیست خدا رو شکر.

گوشه ی چشمی برای سپیده خیالم نازک کردم و کمیل چنگال دیگری دستم داد.

چنگال را روی لبه بشقاب گذاشتم و جدی تر گفتم.

_نمی تونم ببینم حاج بابا تنها مونده و بی خونه ..ما الان چند وقته بردیمش خونه عمو.

رنگ خوشحال چشم دوخته به منش تغییر کرد . آرنج لبه میز گذاشت و چنگال کیک را هم رها کرد.

_متاسفانه فریبا هم دیگه همکاری نمی کنه .هر چی زنگ می زنم ، نیست بیاد توضیح بده.

منتظر شدم بیشتر از فریبا بگوید.

_فرامرزم هیچ وقت فکرش نمی کرد این طوری زمین بخوره .

_خوب وقتی خونه به نام پدربزرگمه .نمی تونن ادعای مالکیت کنن.

چشم به دقت دستم و کلامم و صورتم داده بود:

_ماجرای فریبا و فرامرز فقط خونه نیست . کل دارایی فریبا دست .فرامرز بود.

ناباور از آنچه که شنیدم به حرفش گوش کردم . درک گرفتاری فریبا از محدوده ی فکری من فراتر رفته بود.

۶

بقیه کلامش فقط از فرامرزی بود که مشکل مالی اش با

خالی شانه کردن شریک چند ساله وسیع شد و پروژه های همزمانش نیمه کاره مانده بود . خودش هم متواری و امداد تمام اعضای خانواده هنوز کاری از پیش نبرده بود.

بی اطلاع از قرار های فریبا و فرامز بودم که کمیل اضافه کرد البته قرار بود تا زمانی که حاج آقا سلامت هستن خونه تو رهن باشه و فریبا با این شرط و شروط خونه رو واگذار کرده بود.

در خودم تک خنده ایی به آینده نگری عمه زدم . حداقل فکر رهن خانه را کرده بود . و البته بعد از خنده ام نگران تر شدم.

ولی شرم از وسعت فکری عمه و باز ماندنش نمی گذاشت زبانم بیشتر نگرانی هایم را از این مرد بپرسد.

کمیل صاف نشست و با نفسی نگران و بلند و گرفتن و کوله و سوییچ کنار دستش را برداشت و گفت بریم مارال برسونمت.

***

گوشی را کنار گوشم جابجا کردم و خیلی آهسته و پچ زدم ، صبر کن.

از کنار رختخواب مامان ملوک و مینو که هر دو با صدای زنگ گوشیم سرک کشیده بودند بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم . حاج بابا کنار کرسی طاق باز ، خره خوابش بلند بود و عموهم اتاق بغلی در خواب بود . آهسته و نرم از پله ها پایین رفتم و به صدای مارال کمیل دوباره صبر کنی گفتم و گوشه آشپزخانه و کنار میز با لبخندی کش آمده از کارم با بله جوابش دادم.

_واقعا من رو سر گذاشتی یا خوابت برده بود.

لب پایینم از خجالت کارم به دندان کشیدم و گفتم:

_خسته بودم.

خندید و گفت :یه چی اونوره خسته.

پشت گوشی سرخ شده بودم وسط صحبتتم دراز کش با کمیل

خوابم برده بود . از یادآوری کارم اگر شب نبود و همه در خواب، بلند می خندیدم.

_آخه الان یک شبه ...همه خوابن ..منم کلی مسافت راه اومدم ..آدم کم میاره.

_متاسفم که فکر کردم حداقل اون قسمت حرفم رو شنیدی قبل شیرین کاری، گفتم از ذوق کارم خوابت نمی بره.

چشمی نگران از پله ها گرفته و پرسیدم:

_چه کاری ؟

_اینکه من الان تو ماشین نشستم و رو به روی خونه عمو احمدم.

نه ایی کمی بلند گفتم و خندید.

_باور کن.

_نرفتی.!

_نه قراره فردا اتفاقی از اینجا که شما می خواین رد بشین

منم با مامانم رد بشم و سوارتون کنیم من باب آشنایی تا تهران مقدمات یه اتفاقی فراهم کنم.

بیشتر نه ایی که گفتم را کش دادم.

_الان برو رو بله ها با لحن های مختلف تمرین کن .خوب نیست دختر دم بخت همش نه بیاره.

بیشتر هل شدم و شوکه از کارش بلند شده و به حیاط رفتم. لباسم کم بود و نگاه به گشادی لباس مامان ملوک نکردم که فقط شالی بی هوا روی موهایم انداخته بودم . چفت در را آهسته باز کردم و پرسید:

_ببین اومدی دو تا چای دشلمه هم بریز بیار.

_

ترسی که از دیده شدنم بود حرفی جز نفس کشیدن پشت گوشی نداشتم بگویم . سری به کوچه خلوت و تاریک و سرد کشیدم .هیچ چراغی و ماشین روشنی نبود.

سرم را آمدم از در دوباره داخل حیاط بکشانم که نور چراغ زد

و من با دقت و مکث دیدم خودش هست.

در را روی هم گذاشتم و تکیه به پهنای دیوار در گوشی گفتم :

_واقعا زده به سرت کمیل . برو بگیر بخواب .مردم تا اینجا برسم.

خندید و گفت: بیا تو ماشین کارت دارم.

شیطنت از کلامش می بارید:

_امکان نداره .من سردم شده میرم تو.

_پس کوله تون که جا مونده رو با خودم ببرم و فردا تو همون دیدار اتفاقی بدم بهت .باشه پس من رفتم.

وایی درمانده و خندان گفتم.

_خوب بیا بیرون.

_یکی بیدار می شه ، زشته.

_بیدار بشه دختر .یه قدم به اون مقصد مشترک نزدیکتر می

شیم..

سردم شده بود و این پسر سرمایی ، ساعت یک شب گپ و گفتش تمامی نداشت.

_مقصد خان برگرد برو خونه تون .منم دارم یخ می زنم.

_چایی هم دارم ته فلاکسم .فقط کیکی کلوچه ایی بیار کنارش تلخ نخوریم.

وایی به برنامه هایش گفتم که مینو سرش را از پنجره بیرون کشید و با شنیدن صدایش رنگم با کلامم پرید.

گوشی دستم به اون بیرون چکار می کنی مارال نمی دانستم جواب بدم که کمیل راه چاره نشانم داد و گفت من الان می رم تو نقش سپیده.

نمی دانستم به این ظرفیت تغییر جنسیتش پشت گوشی بخندم یا از تعجب مینو خودم را لو ندهم.

نزدیک و زیر پنجره رفتم.

_مامان برو تو سرده ..سپیده کوله ام رو آورده ..منتظرم بیاد بگیرم.

مینو دست روی دو بازویش کشید و گفت : بس که حواست این روزا پرته..

کمیل می شنید که گفت:

_من اومدم ..دم درم ...حواسشم پرت منه.

بی توجه و ترسیده به مینو گفتم.

_مامان برو تو اون پالتوم رو بده .برم دم در بگیرم ازش و بیام .

مینو داخل رفت و کمیل صدای غش غش خنده اش فقط در گوشم نشسته بود.

_آدم رو چه کارایی وادار می کنی.

_تازه این اول راهته آهو خانم.

_من اصلا اون کوله رو نمی خوام ...مینو می فهمه..

ــراست می گی ها الان سپیده سختشه تکون بخوره.

به حرف خودش خندید و مینو از همان بالا کت بافتم را برایم با احتیاط انداخت . تازه خوابش پریده بود که گفت با این شلوار گل منگلی می خوای بری کنار شوهرش.

کمیل دیگر به گمانم پشت فرمان از خنده دراز کشیده بود.

گوشی را با گفتن الان میام سپیده جون خاموش کردم و کت بافت را پوشیدم . در همان تاریکی گلهای بنفش شلوار پشمی مامان ملوک هم برق می زد . مینو رفته بود داخل که در را باز کردم و کمیل چراغ زد و در روی هم گذاشتم و با کتانی های بند باز شده در جلو را باز نکردم و در عقب باز کردم و سوار شدم . شک نداشتم مینو از پشت پنجره حواسش به من بود.

ــ

هنوز از شهرک راه نیفتاده بود ، برایم پیام فرستاد که "مارال صبر کن من راه بیفتم بعد"

دوباره دست به دلم گرفتم و بهانه ایی بهتر از دل درد نداشتم

تا عمو، مامان ملوک را ببرد پای هر چه علف گیاهی، داخل شیشه های کوچک و بزرگش.

کنار دستش بایستد و قوری بدهد و دنبال نبات بگردد.

مینو سرش کنار حاج بابا نزدیک کرده بود و با او صحبت می کرد. حاج بابا ساکت بود و به بغض لبهای عروسش چشم داده بود.

گوشی ام پیامش بلند شد و من با بهانه ایی دوباره به اتاق رفتم.

_مارال راه افتادیم.

اینبار دلم واقعا از شنیدن همراه کمیل که قرار بود اتفاقی اینجا بیایند ، پیچ خورد و رخت های نشسته گوشه سبد حمام را چنگ زدند . دوباره پیام فرستاد "حاضر شدی"!

لبم را گزیدم که چرا نمی توانم با صدای بلند از دست کمیل فریاد بکشم.

گوشیم زنگ خورد که خودش بود.

ـ یعنی هر چی علف بود بستن به شکم من ،هنوز تازه راه افتادی.

می خندید : واه واه اینقدر هل دیدن من بودی خوب زود خبر می دادی.

اسمش را با صدایی خفه شده پشت دندانهایم تکرار کردم . باز می خندید:

ـ تا تو باشی نگی آی دلم.

چشمم گرد شد و جلوی آیینه آویزان به دیوار اتاق ، رنگ پریده ، خودم را نگاه کردم.

ـ ببین شما بیا همون اتفاقی ملوک بانو با مینو جون رو ببر.

چرایش ترسیده و سوالی بود.

ـ رنگم شده عین برف رو درخت .دلشوره هم دارم.

ـ برو دستی به روی ماهت بکش منم کمتر از نیم ساعت

دیگه اتفاقی قراره بهتون برسم.

باورم نمی شد این الان کنار مادرش بود و این زبانش خندان و خرم می چرخید.

با صدای در و دسته لیوان، دست عمو احمد کمی کج نشستم و دستم را روی دلم فشار دادم و خم شدم . عمو ابرویش بالا رفته بود که گوشیش زنگ خورد و با دیدن اسم کمیل دلم می خواست بروم و پیشانی ام را به دیوار بکوبم.

عمو الو سلام بابا جان گفت و بیشتر چشمش در صورت رنگ پریده من مکث کرد.

لب به دندان هایم گرفته و تمام برنامه های تابلو کمیل را مورد عنایت قرار دادم . با دماغی کیپ شده توسط دو انگشتم جرعه جرعه دمنوش غلیظ و شیرین مامان ملوک را نوشیدم.

عمو که گوشی را قطع کرد و من با دهانی جمع شده و یه وری گفتم:

_خدایی عمو تاریخ انقضا هم داشت علفاتون ؟

بلند شد و با گفتن بخور دختر رنگ و روت بر گرده و از اتاق رفت و من مانده بودم کمیل چه بهانه ایی جور کرد تا اتفاقی به ما برسد.

چفت پنجره را باز کردم و باقی دمنوش را روی برف ها خالی کردم . من دلم درد نمی کرد.

مامان ملوک به خیال اثر بخش بودن دمنوش سپرد که شال پشمی به دور کلیه ها و شکمم سفت کنم . معترض از بد شکل شدن شکمم ، زیر بار نمی رفتم که زنگ در زده شد.

رنگم بیشتر پرید و مینو در را باز کرد . تعمیر زنگ هنوز در اولویت های نمی دانم کی عمو قرار داشت!

دوباره هل شدم و به اتاق پناه بردم . گوشه پرده را کنار زدم و مینو را از پشت پنجره دیدم که با کمیل صحبت می کرد.

کاپشن بادی و بلندی پوشیده بود و باز شالی دور گردنش و

دستهایش را در جیبش پنهان کرده بود . هوای عصر اینجا تا این اندازه پوشش هم سرد نبود.

مینو با تعارف دستش برای داخل شدن ، کنار رفت تا کمیل وارد شود و عمو تا وسط حیاط رفته بود.

_

بیشتر خودم را کش دادم تا ماشینش را ببینم و فقط سقف ماشین کمیل پیدا بود .شال سرم را کمی آزاد دور سرم مقابل آینه تنظیم کردم . خودم می دیدم که با لرزیدن انگشتم تمرکزی نداشتم . حتی از کوله ام نتوانستم مداد چشم را پیدا کنم و بی روح و رنگ از اتاق بیرن آمدم . حاج بابا اخم داشت و رو به من گفت : تو نرو مادر.

کوله ام را روی میز کرسی گذاشتم و نزدیکش شدم.

و روی سرش را بوسیدم:

_می دونم چه اتفاقی افتاده.

ترسیده و نگران نگاهش کردم.

_سر پیری شدم سر بار احمد..

حرفش را دیگر ادامه نداد.

خودم را در پهلویش جا کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم . شکم بر آمده و بزرگ حاج بابا زیر چانه ام گرم بود.

بدون اینکه نگاهش کنم چشم بسته در آغوشش گفتم:

_بریم خونه خودمون.

حرفی و کلامی نگفت و دست روی کمرم گذاشت و من بیشتر عطر لباس حاج بابا را بوییدم . بوی پدر بودن می داد.

پدری که آه طولانی به جای دعوت من نفس کشید و من بغض کرده کلامی نداشتم به این آه حاج بابا به زبانم بیاورم.

هر طرف که نگاه می کردم جمله ام ناراحتش می کرد.

صدای مامان ملوک که از پایین و نزدیک پله ها بلند شد ، من را از آغوش حاج بابا دور کرد . چشم از من گرفت و دو دست بهم گره زده ، از پله ها پایین رفتم ..مامان ملوک

چادرش را صاف کرد و رو به عمو احمد آماده باش روبه رویش تشکر کرد . عمو با لبخندی گوشه لب و سبیل باریکش ، دوباره از مامان ملوک خواست از این لطف ها کند.

مامان ملوک هم بی توجه به حرف عمو، رو به من گفت بجنب دختر .این جوون معطل ما شده.

مینو ناراضی از این جوان سر زده و اتفاقی سبز شده رفت که از حاج بابا خداحافظی کند . عمو دنبال مامان ملوک راه افتاد و کیف دستی اش را هم گرفت تا ملوک خانم خسته نشود.

سرمای هوای بیرون و حیاط و محوطه باز با نگرانی روبه رو شدن با مادر کمیل از پیشانی ام تا نوک پاهای نشسته در بوت های بلندم را یخ کرده بود . گوشی پیام کمیل را رساند و من به کجایی اش نوشتم : دلم واقعا درد گرفته من نیام بهتره.

او هم یک مارال کشدار و دو خطی نوشت و فرستاد. مینو هم کنارم کفش پوشید و آب بینی اش را برداشته و آورده بود کنار

من بالا بکشد . او هم مثل من تاسف حال حاج بابا را می خورد.

ملوک بانو از دیدن زنی ریزه و هم قد و قواره خودش ذوق کرده و جلوتر و کنار ماشین همدیگر را بغل کردند . از دیدن چهره آشنای زن ، قلبم داشت درون قفسه سینه ام می کوبید .لب به هم دوخته کنار مینو که داشت از عمو تشکر می کرد ایستاده و هیچ هم به کمیل ایستاده لای در نگاه نکردم.

کشته مرده اتفاقی آمدنش بودم . عمو احمد باز ابرویش بالا رفته بود که نزدیک ماشین چند متر دورتر پارک شده شد و کیف مامان ملوک هنوز دستش بود.

مینو هم اشاره کرد بجنبم مردم معطل هستن و من خشکم زده بود . کمیل تعارف مینو و مامان ملوک کرد و من هنوز هیچ صدایی از مادر ریزه و مانتو و بافت پوش کمیل نشنیده بودم.

از تصور نصبتم با او بعدها تپش قلبم شدت گرفت و کاش یک قرص تنظیم فشار از بسته های حاج بابا برمی داشتم.
از سکوتی که دور مادر کمیل حلقه زده بود ،متعجب سر بلند کردم و مینو برگشت و اشاره کرد باز عجله کنم.
نگاهم به دست های در حال حرکت مامان ملوک و لبخند شبیه لبهای آشنای کمیل ماند..

—
صندلی جلو را ، عمو احمد پیشنهاد داده بود تا مادر بی صدای کمیل با دستهایش با مامان ملوک حرف بزند . جمع شده و معذب روی صندلی کنار دست راننده ایی که همیشه همراهم بود نشسته بودم . صداهای نامفهوم مامان ملوک و مینو با مادرش گوشم را آزار می داد .مینو پشت سرم نشسته و مامان ملوک هم ما بین دخترش و دوستش.
کمیل هم بی تفاوت و خیلی عادی فرمان و ماشینش را هدایت می کرد.

تازه با صدای خودش که سوال پرسید برگشتم و همان صداهای نا مفهوم پشت سرم هم قطع شد.

_خودتون کی تشریف می برین دفتر؟

ما دوباره به مشکل بیمه خوردیم.

لبم را کوتاه بین دندانم فشردم . تا خنده ام نگیرد و به مشکلات بی پایان شرکت کمیل جواب بدهم یا به سوالی که ربطی به این اتفاقی دیدن ندارد.

مامان ملوک پیش دستی کرد و گفت : از فردا برو سر کارت.

بعد رو به مادر کمیل شمرده شمرده توضیح داد که به خاطر سر زدن حاج بابا دو روزی دفتر نرفته ام.

مینو معترض گفت : مامان آخر هفته کی رفته سر کار.

خشک و صاف نشسته بودم و حتی دلم نمی خواست عقب برگردم .برای اینکه حرفی که گلویم را چنگ می زد بزنم و نمی شد اینجا بیانش کنم بنابراین گوشی به دست تایپ کردم

.

برایش نوشتم" عاشق این مدل برنامه های اتفاقی شما هستم .حالا اینا همه فهمیدن از سر کار منم خبر داری".

چند دقیقه بعد پشت چراغ قرمز پیامم را خواند و برایم جوابی هم نفرستاد.

از گوشه چشم دیدم که لبش کش آمده و چین ریزی هم به پیشانی بلندش انداخت .مامان ملوک خیلی ماهرانه با مادر کمیل الوندیان خاطر جمع از برنامه ریزی ، حرف می زد و گپ و گفت مدل خودشان را داشت . مینو هم گاهی در این مسافت تا خانه ، کوتاه و با چند کلمه شرکت می کرد . از شواهد اتفاق افتاده بر می آمد که این دو خانواده مسیرشان در گذشته ایی که من به خاطرم نمانده همدیگر را خوب می شناسند که مامان ملوک حال پدر کمیل را می پرسد و به سکوت مادرش از افسوس زود رفتن پدربزرگم حرف می زند.

از اولین پیچ بریدگی اتوبان که داخل خیابان شدیم کمیل را دیدم و کش آمد و مادرش را که کنار دست مامان ملوک بود نگاه کرد و بی حرف راهنما زد و با پارک کنار اولین دکه ، ببخشیدی گفت و پیاده شد.

قبل از بستن در، از تو دری راننده خم شد و کیف و گوشی را برداشت و مادرش نگران ، نامفهوم صدایش کرد و کاپشن تا شده دستش را با لبخند و تشکر گرفت به بهانه سوال مینو برگشتم و دیدم که چشم نگران به پسرش را سمت من کشاند و مکث کرد.

اگر کمیل نمی گفت برای اتفاقی و دیدار ما این برنامه را چیده است خیلی بیشتر با مادرش که حالا فهمیدم فقط مشکل شنوایی دارد و می تواند کلمات را نصفه و تند ادا کند.

گرم می گرفتم.

مامان ملوک از تعجب من به مادر ساکت و دقیق شده به

صورتم پرسید چرا ساکتی مادر و مینو به پهلوی مادرش ضربه ایی زد و من با زنگ گوشی و افتادن اسم سپیده برگشتم . به نرمی پاسخ سلام ضعیفش را دادم.

صدایش ضعیف بود و مشخص بود هنوز درد بخیه های شکمش خوب نشده و چند روز برای بهبودی اش کم بود.

به خوبی سپیده ، که پرسیدم شاکی و رگباری ادامه داد:

_من باید خودم رو از دست اون جناب که زنگ می زنه و آدم رو مجبور می کنه بگم دارم می میرم مارال و بهونه دیدن من بشه ضیافت خانم ، ببرم بدم دست فایزه.

سرم را کمی به سمت شیشه چرخاندم و آهسته پرسیدم:

_چی می گی دختر!

_هیچی الان من می گم وای مارال دارم از درد می میرم تا تو نگرانم بشی و نمی دونم چه کار کنی بعدش.

چشم گرد شده از دوباره برنامه کمیل به خودش دادم که

دستش سینی نوشیدنی بخار کرده ، داشت نزدیک می شد . با کاری که کرده بود می دیدم که گوشه ی لبش کش آمده نزدیک شد.

در باز کرد و قبل از نشستن سینی را دستم سپرد و من یکدست آزاد سینی را روی زانویم گرفتم . عطر نوشیدنی داغ در ماشین پیچید و نشست .من هم رو به سپیده منتظر که پرسید : چی کار کنم حله قطع کنم ؟

_سپیده جان من الان تو راه خونه و خیلی خسته ام.

کمیل داشت نوشیدنی ها را دست مینو می سپرد و تک سرفه اش بیشتر ترغیبم کرد که مخالفت کنم.

_الان رفتی تو کار کلاس ؟

_نه عزیز من ، استراحت کن تا من فردا یه سر عصر میام دیدنت.

سپیده از آن سمت خط می گفت:

_والا داشتم همین کارو می کردم اگه شما بزارین.

خنده ام از تضاد حرفها و حرکات کمیل گرفته بود.

_برو استراحت کن .گفته و قطع کردم . مینو پشت سرم نشسته بود که از گوشه ی بین صندلی و در پرسید اتفاقی افتاده و کمیل که دستم لیوان نوشیدنی می داد ،خیلی متین خواست باشد و حرفش را بزند که گفت:

_جایی هست که برین من مشکلی ندارم ببرمتون.

حرفی نزدم و مینو نگران سپیده گفت ؛ اگه خیلی حالش بده منم بیام و کمیل تک سرفه اش را شنیدم و مامان ملوک گفت ؛ خوب جوون یه قلب از اون نسکافه بخور تا حلقت باز بشه.

___

چشمی گفت و سینی را از من گرفت و گوشه ی لبم نمی شد کش بیاید ، که مینو چشم تیز کرده بود و می دید.

به بهانه برداشتن لباس و تغییر مسیر رفتنم با مامان و ملوک

بالا رفتم و مینو به محض رفتن سرویس مامان ملوک بازویم را کشید و چشم تیز کرده در صورتم که نمی خواستم زیاد کمیل و مادرش را معطل کنم ، پرسید:

_همونه که فکر می کنم . درسته مارال ؟

شرم داشتم و با بله ضعیفی که بی جان هم بود بلند شدم و جوراب تمیزی هم توی کوله جا دادم .من تصمیم نداشتم شب خانه سپیده بمانم.

مینو صدایم کرد و من باز چشم دزدیدم و قبل رفتن از خانه مسواکم را دستم سپرد و خواست نگاهش کنم و با گفتن مامان می گم بهت.

مسواک را کنار زیپ بغل گذاشتم و مامان ملوک دست های خیسش را با دستمال به دست پاک می کرد که بدون مقدمه پرید وسط چشم غره دخترش:

_این جوون خیلی وقته چشمش دنبال دخترته.

لب گزیدم و کلیدم را از دست مینو کشیده و مینو نشد که بیشتر تخلیه اطلاعاتی ام کند . تند و با شتاب برگشتم سر خیابان که کمیل پیاده شده بود و با تلفن حرف می زد . دست به جیب کاپشن اشاره کرد که سوار شوم و من انگشت های بی حسم را با لبی گزیده روی دستگیره گذاشتم و در پشت شاگرد را باز کردم.

از این که فقط چند خیابان فاصله بود که شرم کنم و سر به زیر به سکوت ماشین کمیل دامن نزنم سختم بود . با احترام بودنش که فقط مختص من نبود و گرمی لبخندش وقتی مادرش را تا دم در آمانشان همراهی کرد ، ادامه داشت.

کیفش را خودش برداشت و شانه به شانه مادرش در ورودی را برایش باز کرد و با بوسیدن سر مادرش و برگشتن و چشم دوختن به من نشسته پسرش را راهی کرد.

از دیدن رفتار مادر و پسر ، بیشتر حس مالکیت این محبت

کمیل در من جان گرفت.

در که بسته شد شتاب قدم های کمیل به سویم با پلک بستن من مسابقه گذاشتند . نشست و چرخید به پشت سرش و اشاره کرد و گفت:

_خانم محترم تشریف بیارین صندلی جلو.

دستی به گوشه موهای کنار صورتم کشیدم برای حال عجیبم نمی توانستم اسمی بگذارم و گفتم:

_شما راه بیفت و من دوستم ناخوش احواله.

خندید و کش آمد و در را برایم باز کرد . کوله را پشت رها کردم و خودم را به محبت دعوتش برای کنارش بودن دعوت کردم.

هنوز حرکت نکرده بود و با گفتن طلبکار خب ، منتظر شدم حرفش را بزند .ولی حرفی جز لبخند سوالی به خب گفتن من نداشت که ادامه دادم:

_الان خوب شد با این برنامه هات مینو حساس شد و لو رفتیم.

از خیابان پایین حاج بابا دور زد و خندید و با ای جانی خوشحال گفت:

_الان می دونی چقدر با این برنامه چیدن من جلو افتادیم.

چرخیدم و لبهای خندانش را دیدم و بیشتر ترغیب شدم تا غر به کارهای غیر منتظر خودش بزنم.

_واقعا دیگه برنامه نزار شما . سپیده شوهرش هر آن ممکنه برسه و من برم بگم چی به چیه ؟

یک دستش روی فرمان نشسته بود و دستش که انگشترش برق می زد روی زانویش بود:

_ببین مارال دیگه بهتره خودت رو برا برنامه های من آماده باش کنی ، دیگه این طوری شگفت زده نمی شی.

منتظر شدم بیشتر حرف بزند.

_الان مامان تو پیگیر و مامان من مرحله سخت مادر بودن رو طی کرده...داریم می رسیم به مهمونی و معرفی شما به دیگه اعضای خونه مون.

شرم کرده و گونه هایم از ادامه دار بودن برنانه هایش ، نبض شد و هر چه من نه زوده و این کارا چیه گفتم و کمیل اصرار داشت باید مراحل آشنایی طی بشه مارال و من داستم تسلیم شدم تا ببینم کجا باید خودم را به این پسر جوان و عزیز مادرش بسپارم.

_

رویم نمی شد وقتی پرسید مادرم رو دیدی مارال ! بپرسم ، چرا از مادرت حرفی نزده بودی و خودم جواب دادم خوب بیاید از کدام مشکل بگوید.

اینکه مادرش مشکل شنوایی داشت و مامان ملوک و مینویی که دست من پیشاشان باز شده بود هم می دانستند، برایم یک جورایی حل شده بود.

دم در مجتمع سپیده پارک کرد و به صدای در خواب سپیده رو به کمیل چشم غره رفتم و پرسیدم بیام دم در!

معترض گفت:

_خودت و اون همراه کنارت برید و رهایم کنین.

کمیل گوشه لبش از هم باز بود و با ادامه حرفم بیشتر صدای اعتراض سپیده را بلند کردم.

_خوب بزار بیام حداقل به مینو حرفی نزنی.

شاکی تر شد و گفت :مارال جای بخیه هام تیر می کشه و می سوزه . گوشیم خاموش می کنم ، برو خدا خیرتون بده و قطع کرد.

کمیل از شنیدن حرف سپیده رویش را برگرداند و من با خنده اش، شاکی شدم و گفتم:

_دیگه سابقه مون خراب شد.

شانه ایی کوتاه بالا انداخت و بی حرف دست برد و ماشین و

چراغ هایش را خاموش کرد . تنها نور ضعیف خیابان در ماشین از رو به رویمان روشنایی داشت که برگشت و گفت:

_مامانم از اون موقع که یادم میاد و خاطرم هست مارال همین بوده و هست.

حرفی نداشتم بزنم و لابد این هم جزیی از شناختی بود که قرار بود ، داشته باشیم . هوای تاریک کوچه و خیابان را با چرخ های ماشین کنار زدیم و رسیدیم به کافه ایی که برای اولین بار من را برداشته بود و آروده بود آنجا.

رو به رویم نشست و من پشت به جمع خودمانی میزهایی بودم که هر گوشه اش رو به هم و دور گردی میز را با فاصله ی خم شدن سرشان کم کرده بودند.

هوای کافه و شور و شوق محیط و صدای موزیک ملایم کنار کمیل بودن را برایم لذت بخش می کرد . این که مینو و مادرها را در خانه جا گذاشتیم و به بهانه پرستاری سپیده در

خواب اینجاییم یک حس جدید به اسم پیچاندن در من جان گرفت و با تعارف کمیل روی صندلی نشستم.

با نفسی عمیق عطر کیک و قهوه هایی که به گمانم داخل رنگ دیوارها و پرده و حتی فانوس های آویزان از سقف هم نشسته و نفوذ کرده بود خوشی پیچاندن را تکمیل کردم.

سفارش نوشیدنی گرم را برای خودم و خودش به پسر جوان سپرد و خم شد و دست های گره زده روی میزش را تا وسط میز کش داد و من هم دست روی زانویم کمی به سمت میز متمایل شدم.

داشتم برای آشنا شدن و کنار این مرد بودن یک تجربه تازه متولد شده را با هر نفس و لبخند کمیل بزرگ می کردم.

طفل تازه متولد شده ی من و کمیل داشت پا می گرفت و قد می کشید.

ــچی تو پشت اون سکوته.

از این سوال کمیل ، مردمک چشمم از روی صورتش قل خورد و روی رنگ پلیور روشنش ماند.

_می ترسم از احوال حاج بابام.

خم شد و دوباره مردمک چشم نگرانم بالا رفت و چشم و صورتش نزدیک به من خم شد و رسید:

_کنار من هستی نباید بترسی.

دیگر چشم نگرفتم و جایی هم قل ندادم:

_می دونم.

می دانم و باوری که از بعد جدایی و بیماری اش داشتم به من ثابت شده بود که من هم متصل به این حد از اعتماد به خودش بودم.

گوشه چشمش چین خورد و منتظر بودم حالا که او این همه برایم فرصت و زمان با مشقت می خرد و فراهم می کند بهترین لحظه باشد و رقم بخورد که خودش گفت:

_نگرانی ، می دونم و قول دادم بهت تا اونجا که بشه نزارم اتفاقی بیفته.

_نه دیگه من نمی تونم جلو برنامه های فریبا رو بگیرم.

_در مورد خودمونم با مامانم امشب جدی حرف می زنم.

دست بردم و نگرانی عکس العمل مینو را با انگشت کشیدن روی شیشه تمیز و دودی برایش گفتم:

_مامان منم که...

_بیام خودم بهش بگم.

سرم را بلند کرده چشم گرد کرده و با خنده گفتم:

_دیگه بدتر.

دستش را پیش آورد و روی دستم گذاشت و من دیگر با نشستن حرارت روی دستم قدرت حرکت روی شیشه را هم نداشتم .هر دو پلک ورم کرده دوست داشتنی را با گفتن جمله اش بست و باز کرد:

_مطمئنم من رو قبول می کنه.

از اعتماد به نفس و دست پناه گرفتم زیر چتر دستش ، خندیدم و با فشردن دستم دستش را عقب برد و اشاره کرد نوشیدنی خوش عطرم را میل کنم.

با کمال میل فنجان داغ را به لبهایم نزدیک کردم و لبخندش از خاطر جمع بودن خیلی اتفاق های جدید با هم ؛ جان دار روی صورتم پاشیده و نشست . یک قدم دیگر کودک نو پای من و کمیل داشت پیش می افتاد و جلو می رفت.

با اتفاق و چند لحظه کنار کمیل بودن ، یک آرزویی با هر قدم راه افتادن کودک احساسمان در من نقش بست و جان گرفت و هدف شد.

که ای کاش می شد همیشه یک شانه ایی ، یک کوهی ، یک صدای و یک کلمه ایی در زندگی همه ما باشد و پس اندازش کنیم برای روزها و شبهای بعدمان . نمی دانم خدا

کمیل الوندیان را کی برای تنهایی های بغض من کنار گذاشته بود که این روزهایم را با خودش همراه می کرد.
با کمیل بودن تحمل حتی سخت ترین اتفاق ها را هموار می کرد.

—
هیچ نمی دانم توان دست هایش چه بود ، شبیه چه معجزه ایی بود که سالها کسی در برهوت تنهایی من پا نگذاشته بود و حالا جای هر قدمش در زندگیم، سبزه ای لبخند می روياند و با کمیل بودن شاعرم هم کرده بود و تمام لحظه ها برایم شده بود موسیقی همراه با زندگی.

❊
صدای صحبت مینو و مامان ملوک هم نگذاشت شرم کنم و چشمم را باز کنم و بروم با عطر چای و نان تازه ، کنار سفره همراهشان باشم.
دیشب که رسید بودم خانه و سر به زیر برای خودم جا انداخته

و خزیده بودم در جایم و کمیل را پشت پله ها تنهایش گذاشته بودم . نگرانی هایش تا دم در هم برایم بود و یک شب بخیری آهسته میان پله های ساکت و نیمه تاریک خانه مان برایم پلک بسته و رفته بود.

حالا هم صدای دینگ دینگ پیام های او بود که زیر بالشتم بلند می شد و در خودم سپیده شده و می گفتم؛ مردم آزاری سحر خیز محله حاج بابا خوابشان تمام شده است.

مامان ملوک گوش و چشمش به من از دیشب با مینو راداری فعال تشکیل داده بودند.

هر چه زیر لحاف ، پلکم را فشار دادم و رو به گلدانها اخم کرده ، خودم را به خواب ساعت هفت صبح زدم ، نشد و نشد.

مینو با گفتن برم صدای پیامش رو قطع کنم این که خسته است از پرستاری سپیده برگشته . بیشتر خجالت از تابلو بودن برنامه های کمیل کشیدم و با سراندن دست زیر بالش خیلی

آهسته گوشی را باز کردم خودش بود و برایم پیام بیدار باش فرستاده بود و تازه نظر خواهی هایش هم جذاب بود . خواسته بود گزینه ها را انتخاب کنم.

نوشته بود "یک وانت حمل بار .دو ماشین بتن ساز و سه موتور گازی ..گزینه خودت رو مارال بفرست تا منم بیام"

با نوشتن هیچ کدام گوشی را بستم و بلند شدم و نشستم.

مینو با سلام ضعیفم بلند شد و شمشیر شاکی بودنش را از رو بسته بود و مامان ملوک به روی ماهت مادر ، جواب سلامم را داد و موقعیت خودش را مشخص کرد.

*

_از اون سمت پرچین چه خبر مارال ؟

به پرچین خانه مان خندیدم:

_اخم و بی توجهی.

_ای بابا ..این طرف پرچین هم مورد تایید نشدی که، گفتن

شفاف سازی کنمت.

جمع تر روی صندلی تاکسی نشستم و چشمم گرد شد:

_درست و واضح بگو ...مگه جنگه رمز گذاشتی.

کوتاه خندید و گفت:

_شرایط پرچین ما ، مامانم گفتش که شب بود و تاریکی نتونسته خوب ببینتت.پنجاه پنجاهه اینجا.

با گفتن پر حرص واقعا که صدای قهقهه شادش را پشت گوشی رها کرده بود ، قطع کردم.

خودم هم لبم کنار راننده تاکسی کش آمده بود که دوباره زنگ زد.

گوشی کنار گوشم بردم و آهسته گفتم:

_مثلا دارم می رم سر کار.

_این همه گزینه برات فرستادم.

_گزینه هات رو ببر شفاف سازی کن ...من دیرم شده.

***

جای خالی سپیده در زنگ تفریح های دفتر حس می شد و باز دلم از نعیم و خودخواهی اش گرفت که این دختر را محدود خانه کرده و با نهایت سیاست و دست گذاشتن روی ضعف توجه سپیده او را دور کرده بود . با زنگی که به خودش زدم ، حالش خوب نبود و درد داشت . بیشتر هم نگران بود که نعیم از تغییر صدایش مشکوک پرسیده است چرا و چرا.

هل کرده بود و می خواست برایش دست به دعا باشم که بلند نشود و بیاید ..به نادانی سپیده اخم کردم و گوشی را قطع کردم.

مینو برایم پیام فرستاده بود بروم سر کارش و می دانستم کلی سوال باید جواب بدهم .مامان ملوک همان صبح برگشته بود خانه خودشان.

با اتمام ساعت کاری و دیدن ماشین پارک شده اش کنار پیاده

رو برای روزهای سخت نبودنش زبانی بیرون آوردم و کودک سرحالی شدم و لی لی کنان از پله ها پایین رفتم.

هوا سرد نبود ولی کمیل خودش را در لباس و پلیور پیچانده و منتظرم بود . بخاری ماشین هم روشن بود و گرمای طاقت فرسای آنجا را فقط به عطر ملایم حضورش پیوند زدم.

به سلام خوشحال و پف بالای چشمش لبخندی زدم و چرخید کوله ام را دوباره از روی پاهایم برداشت تا خسته نشوم .

اصلا سبکبالی عجیبی با کمیل در من حس می شد که دلت می خواست پر باز کنی و پرواز و پریدن را هم تجربه کنی . به چه خبر قبل از حرکت ماشین گفتم:

_الان قراره برم مقر مینو بانو برای توضیح فوق برنامه شما توبیخ بشم.

ای جان توبیخی گفت و همراه چشمک و راهنما زد و از پارک

بیرون رفته و راه افتاد.

آدرس محل کار مادرم را گفتم و لب گزیده از حرفش شرم کردم و نتوانستم چند دقیقه نگاه مستقیم سمتش داشته باشم.

_فرمانده فقط مادر مارال.

و خم شد و کش آمد .عطر لباسش هم نسیم شد و با رد شدن از من و صندلی را با دیدن یک ظرف دربسته از داشبورت کنار زدم و اندازه ی چند دم و بازدم به نفس هایم مهمان عطر گرمش شد.

ظرف شیشه ایی را بیرون کشید و روی پایم گذاشت با ذوق از این کارهایش به خودم چشمک زدم چه کدبانویی هم هست و در ظرف را باز کردم .دیدن سه ردیف میوه پوست گرفته و دور چین آخرش هم باز چند شلغم سفید و فلفلی و نمکی لبم باز شد و خندیدم.

که ما ارادت خاصی به این خوش عطر جان داریم.

شادی و شوق کارش را پشت لبخندم جا گذاشته و گفتم : یه خط در میون با این شلغم خان قرار داد هم دارین شما.

خم شد و باز از تو دری کنارش کیسه ایی دستمال پیچ دستم داد و من با باز کردن کیسه چنگال ها را دستم گرفتم.

_اصلا شکی درش نیست مارال.

یک گردالوی فلفلی را به چنگال زدم و دستش سپردم . هر سه نقلی شلغم را خورد و من فقط یکی را با اجبار خودش خوردم و میوه های اسلایش شده را با هم تا سر کار مینو تهش را در آوردیم.

هر چه اصرار کرده بودم که برود، گفته بود می ماند و منتظر اشاره من هست تا بیاید و خودش توبیخ مینو شود.

سر کوچه بن بست آسایشگاه ایستاده بود که من با نگاه آخر به پشت سرم بدون داشتن کوله روی دوشم که گرو نگه داشته بود و فقط گوشی دستم ، پا به حیاط گذاشتم.

مینو با دیدن رسیدنم ، اشاره کرد که بروم اتاق انباری ته سالن.

حرف گوش کن بودم و بی حرف با چشمک خانم بقایی به همان اتاق رفتم . به پیامک کمیل و خودم در گوشی هم قول دادم که فقط سر به زیر باشم و هر چه مینو گفت را بسپارم بعدها به کمیلی که گفت نگرانم هست.

مینو رسید و دستکش و تی را کنار در ، روی چرخ بزرگ و آبی رنگ رها کرد و با خانم بقایی داخل اتاق شد.

همان اول راه و بدون مقدمه ایی رو به من که نشسته و چشم به مانتوی طوسی مینو داده بودم حرفش را زد و گفت که نگرانی هایم همه مادرانه هست . اینکه من شرایطم خاص هست و خانواده سخت گیر و تا حدودی متفاوت الوندیان محال هست قبول کنند . گوشی دستم داد و گفت دختر جان اینا چند سال پیش هم خواستگار عمه فریبایت بودند . به هر

دلیلی بهم خورد و دوباره پیوند خوردن با این خانواده سخت می شود.

نگران بود و راه می رفت و بعد دوباره با مکث در صورت من حرفش را ادامه می داد.

_

_اینها نمی دونن که پدرت چه کاری با ما کرده . مارال هم سنگ ما نیستن و خیلی عاقلانه بکش کنار.

خانم بقایی مینو را دعوا کرد و گفت چه ربطی دارد ولی مینو حرفش با اخم از روی پیشانی اش جمع نشد . حرفهای مینو دست برد و تمام خوشی های کنار کمیل بودن را جمع کرد و به جایش یک عالم نگرانی کاشت.

مینو اتمام حجت کرد و گفت کوله ات کجاست و من آهسته لب زدم که تو ماشین کمیل . مینو بیشتر اخم کرد و مارالی که صدایم کرد تند بود و توبیخ داشت.

خانم بقایی صورتم را که سرم پایین بود ، بوسید و گفت؛ بعد

این مینو می گه نه.

از کنار مینو و نگرانی هایش جدا شدم و با شانه ایی افتاده از مجتمع بیرون رفتم.

دلم خواست که ای کاش کمیل آن بیرون و تکیه داده به ماشین منتظرم هست ، نبود . از دور دیدمش که حواسش به من نبود و گوشی به دست ، داشت صحبت می کرد . هر قدم که سمتش برمی داشتم از خودم می پرسیدم امکان دارد که این مرد به خاطر آرزوی پدرم از آرزوی همراه شدن با من بگذرد و برود.

سوالم را خودم با یک کلمه نه جواب دادم وقتی متوجه من شد و در برایم باز کرد . با لبخند و همان گوشی کنار گوشش.

همان که توجه به صورت من داشت صحبتهایش را جمع تر کرد و تماسش قطع شد.

مینو از کدام فاصله می گفت که در حرکات کمیل خلافش را

داشتم می دیدم . اینکه برایم نگران شود هم فاصله بود یا اینکه نخواهد این شکلی دست در هم گره زده آهوی اخمو شوم و باز من به تلنگر حرفهای مینو برگردم و بی هوا حرفم را برایش بزنم . رفتن و چند وقت دور شدن کمیل من را ترسو از دوباره رفتن کرده بود که پرسیدم فاصله مون چی می شه کمیل ؟

نگاهم کرد و خیلی جدی نه ابرویش تاب برداشت و نه چشمش از درخشش کم شد . خونسرد و آرام برایم از فاصله گفت.

گفت که فاصله برایش همین دوری کردن من از خودش هست . خواست فاصله ام را با نگفتن هر چه نگرانش می کند از بین ببرم و بیشترش نکنم.

حرف کمیل الوندیان را که یک روز جلوی در خانه حاج بابایم جرقه حضورش خورد و روشن شد ، گوش سپردم.

خودم هم می دانستم که من راهم را با کمیل بعد از آن روزی که پشت پنجره نمی دید و دور بود و برایم از فضیلت بودن و حضورم حرف زد . از همان لحظه یک نهال در من کاشت و خودش بعدها رفت و آمد و همراه شد و همان نهان را پرورش داد و حالا من کنار آن نهال که سایه اش بالای سرم ایستاده و نمی گذارد آفتاب داغ و سوزان مشکلات تنم را بسوزاند ایستاده ام.

یا همین نهال که تکیه به تنه اش داده ام تا طوفانی که از سمت خانه حاج بابا در راه بود و شاید فردا هم بیاید و نگذاشت همان تنه درخت من یک قدم از خودش دور شوم.

تازه بیشتر از سایه و تنه اش هر لحظه نفس کشیدن کنار سخاوت این نهال زندگی من .، این روزهایم شفاف می شد و جان می گرفت.

منتظر و ایستاده بود رو به رویم و خیره به نگرانی چشمانم بود

.چشم در سکوت لبهایم چرخاند و کنارم ایستاد و شانه به شانه ام خواست این هوای غروب رو به تاریکی را قدم بزنیم.

نمی دانستم من را کی برداشته بود با خودش آورده بود اینجا که هوای نسیم دریاچه که به صورتم خورد و خودش را به شانه ام پیوند زد .

رسیده بودیم پشت نرده های دریاچه . نور آسمان شب زده داشت روی موجهای ملایم سرد آب می رقصید .و سوز سردی به صورت هر دوی ما دست می کشید.

_مینو گفت فاصله مون زیاده ، کمیل.

_من الان فاصله ایی نمی بینم.

داشت گمراهم می کرد.

برگشتم و از همان کنار شانه اش نگاهش کردم . خیره بود که او هم سرش را خم کرد و کوتاه مثل من نگاهم کرد:

_والا.

_نمی پرسن پدر مارال کجاست ؟

_می گیم رفته فرنگ.

_نمی پرسن اینا این همه...

_همه رو جواب می دم.

حرفی نزدم .حرفی نمانده بود که بزنم . من کنار این کمیل هر ثانیه ام جدید و نو رقم می خورد.

همان شکل مانده بودیم و آنقدر وجودش و نفس هایش مخدر بود که اگر شرم نبود می گفتم بیا و امشب تمام راه طولانی را زود بگذران و من را از این حس خوب کنارت ماندن ، دور نکن . ولی زشت بود و لبم را گزیدم.

دستش را شل کرد و من را برگرداند و به صورت از سرما سر شده ام خیره شد و اشاره به صورتم پرسید:

_این الان چی بود و به چی فکر کردی اونوقت ؟.

شرم هم خوب چیزی بود که من داشتم پنهانش می کردم.

نچی گفته و سرم را بالا انداختم و بیشتر پیگیر شد و خواست بداند.

خندیدم و گفتم خصوصی بود.

خودش هم خندید و گفت: همین طوری خصوصی فکر کن و از این حال در بیا دختر.

هوای غروب و سرد دریاچه نگذاشت بیشتر باشیم و بمانیم .اشاره کرد و خواست همراهیش کنم و از اینکه قرار بود چه بلایی سر خانه حاج بابا بیاید برایش دو کلمه حرف زدم . در همان حالی که رانندگی می کرد گفت:

_حاج اقا هم خودش تو اولین جلسه دادگاه به وکیل گفته و قبول کرده و کوتاه اومده.

تکه ایی از کیک دستم کندم و سمتش گرفتم . گرفت و تشکر کرد و گفتم ؛

_از اون روز نه دیگه حرف می زنه . نه جواب تلفن می ده.

سرش را با تاسف تکان داد و گفتم: آخر هفته می خوام برم دیدنش.

ابرویی بالا انداخت و گفت : قرار نزار که اتفاقی با خانواده دعوتین خونه ما.

. .از شوکه شدن دعوتش همان تکه کیک گلوله شد و گوشه لپم خیس خورد و یک قدم دیگر از این هوشیاری ارتباط را با ترس کنار کمیل به در خانه مان رساندم.

..

بیخوابی به سرم زده بود و بعد از خواندن نماز، چراغ سالن را روشن کرده و دست به کار شده بودم . تا مینو بیاید و برسد کارم را شروع کردم و اینبار کلی از گوگل و نگار و نرگس تحقیق کرده بودم و با امید به بهتر شدن نتیجه تلاشم، منتظر بودم تا کیکم داخل فر خانگی ام پخته شود و پف کند.

مینو حوله را دور موهایش پیچاند و با نگاه به وضعیت در حال

انفجار از ظرف و چنگال و تخم مرغ های پوست شده، روی تخت نشست.

خودم را به بیتفاوتی از نگاه تیز و بی حرف مینو زده بودم.

فنی که کمیل دیشب برای نگرانی ام پیشنهاد کرد و گفت خیلی خوب جواب می دهد تا برسیم به برنامه های آشنایی خودش.

_مامان یه فر باید بخریم.

_برای چیته حالا.

_همه کیکهام پنچر می شن.

_خوب چه کاریه ، برو حاضری بخر.

نگاه نا امید به کیک دوباره یک طرفه پف کرده و خسته کردم و خم شده و روی زمین و سرامیک گذاشتم تا خنک شود.

قبل از رفتن سر کار، شکلات آب کرده را رویش بریزم . بلکه یک شکلی به خودش بگیرد.

مینو که داشت چشم بندش را روی چشمش می بست برای آخرین بار نگاه به کیک وارفته ام گفت:

_کله سحر افتادی به پخت و پز نمی دونمم چه خبره ؟!

لب گزیدم و زیر لب گفتم : مثلا خواستم براش صبحانه کیک ببرم.

دستگیره را روی کابینت رها کردم و در فکر و کلی ضایع شده ، خودم را آماده برای سر کار کردم.

حیف شد و یک ساعت از هوا وذوق اول صبحم هم با این کیک یک وری هدر رفت . با ریختن شکلات آب شده بی حوصله روی کیک ، داخل یخچال گذاشتم و اخم کرده به رنگ و رویش گفتم؛ اینجا باش تا شب بیام تکلیفت روشن کنم.

با عجله لباس پوشیدم و صورت مینو را در هوا بوسیده

نبوسیده گفتم ؛ ظرف کثیفا هم دست مامان گلم می بوسه و

خودم را به سر کوچه رساندم.

کمیل منتظرم بود و از دیدن دست خالی ام نا امید پرسید : کو کیک مارال پزتون!

بسته بیسکوییت را با پاکت شیر از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

_شرایط جوی مساعد نبود و نی پاکت را رویش گذاشتم و دستش دادم.

قر می زد : مامانم گفت این دختر خواب می مونه ..و با دیدن ابروی بالا رفته من ، حرفش را با شیر خورد.

حالا کیک که ندادم هیچ ،طلبکار هم بودم .خیلی عادی و خونسرد، خودم هم پاکت شیر سرد را با بیسکویت ، جای کیک داغ و ورافته سر کشیدم..

برای خالی نبودن و سر خورده نشدنم از کیک پزی هم گفتم:

_عملیات کیکم نصف موند و اینبار فنی تر تلاش می کنم.

خم شد و برای نشان دادن تلاش خودش نان تست های کره

و عسل را دستم داد و گفت ، باز خوب هست تلاشم امیدوارش می کند.

تا نزدیکی دفتر از دستپخت مادرش و وسواسی که روی تغذیه اش دارد نطق کرد و من ابروهایم از این همه توجه مادرش داشت به ریشه های مویم می رسید که دم دفتر پیاده ام کرد و خواست ساعت سه برای سر زدن واقعنی به سپیده همراهی ام کند.

***

نگار و نرگس خیلی مشکوک به یکباره ترک کردن سر کار و نبودن سپیده بودند.

اینکه سر وصدای نبودنش را از من سراغش گرفتند و جواب دادم که به منم گفته سر کار نمی آید را ضعیف زمزمه کردم.

نرگس بلافاصله بعد گفتن بی خبری من اشاره کرد ، که این نعیم زنش با پسرش بلند شدن و اومدن سراغ نعیم رو از ما

گرفتن ...تعجب کردم و اینکه زن نعیم از وجود سپیده باخبر هست و نیست را نتوانستم از میان کلمه ها و جمله هایشان بشنوم.

لب گزیدم و سرم را به پذیرش های بیمه نامه ها گرم کردم.

داشتند برنامه می ریختند که در جشن سالگرد بیمه شرکت کنند و فعلا این رسیدن ناگهانی فائزه ، زن نعیم، برنامه هایشان را بهم ریخته بود.

ساعت دو شد و کمیل با خنده ایی مشکوک پشت خط گفت برایش یک جلسه ی خیلی مهم پیش آمده و عذر خواهی کرد. منتظر بود حرفی برای این برنامه اش بزنم و با گفتن فقط نمی دانستم بتن و سیمان هم جلسه دار شده خندید که مربوط به کارم نیست.

موفق باشید طلبکاری گفته و گوشی را قطع کردم و بلافاصله برایم پیام داد که "برایت اسنپ گرفتم خانم شاکی"برایش

نوشتم: " نمی خواد خودم پاهام سالمه" باز برایم اخمی فرستاد و نوشت" پاهات سالم باشه بعد جلسه یه خبر خیلی مهم دارم"

در جواب کنجکاوی خبر مهمش نوشتم " می دونم که شلغم با مدل طبخ جدید هم می تونه خبر مهمت باشه. "

فقط برایم استیکر اخم فرستاده بود و با پیام اسنپ پایین منتظره با ناز و اخم به خود طلبکارم ، سوار ماشین شدم.

**

سپیده تنها بود و دولا دولا راه می رفت . دختر دانشجو و پرستارش رفته بود دانشگاه و خبری نبود . این خانه ایی که پا درونش گذاشتم خیلی با نظم و ترتیب و تمیز آن روز اول فرق داشت.

خود سپیده هم فرق کرده بود . موهایش از بس که عرق کرده بود ، چسبیده بود به سرش . ورم صورتش خوابیده بود و

پوست پوست شده بود .از سر خود بازیش لباس سبک کردم و غر زنان دست بردم و وسایل خانه اش را جمع کردم . کوسن های پخش شده در زمین و مبل را دست بردم و جایشان گذاشتم . روی هر مبل و میزی پر بود از لباس و کیف و حتی فیش غذاهای سفارشی.

صورتش از سوزش جای بخیه هایش جمع شده و می گفت درد امانش را بریده است .می ترسید به کسی هم خبر بدهد و بیاید چند روزی کنارش باشد.

از نعیم هم نصفه نیمه خبر داشت و می گفت از دو ساعت پیش گوشیش خاموش هست و او هم نگران .از تصور نگرانی سپیده برای نعیم لبم را گوشه ایی جمع کردم و دوباره خم شدم تا بشقاب پر از پوست میوه زیر پایم را بردارم.

داشت همین طور از درد کشیدگی غضله های شکمش برایم حرف می زد که با سر بردن در یخچال، شیر و موزی همراه با

گردو میکس کرده و دادم دستش تا بخورد .دراز کش روی مبل خوابیده بود و تشکر کرد و از دستم گرفت که با شنیدن ، صدای زنگ هر دو از جا پریدیم .خواست از چشمی بیرون را نگاه کنم و من با دیدن زن و پسر جوانی دست روی دهانم رو به سپیده اشاره کردم . سپیده از دیدنشان اهسته لب زد زن نعیمه با پسرش. ترسید و فشارش افتاده بود و نتوانست روی پا بایستد و خودش را روی مبل رها کرد. دوباره زنگ و انگشت های عصبی شان روی شاسی زنگ ، فضای خانه سپیده را با ترسی از سکوت همراه کرد.

من هم رنگم مثل سپیده پریده بود که با صدای داد مرد جوان که لگد به در می زد بیشتر ترسیدیم .سپیده صورتش از اشک و ترسش خیس بود و من هم فقط در را گرفته بودم و باز به در کوبیده می شد.

چه راه سختی برای همراهی نعیم پیش رو گرفته بود و من

مثل حقیقت این لحظه برایم روشن بود که هر چه در گوش پنبه کرده اش گفتم و نشنید . بیشتر از نیم ساعت پشت در زنگ زدند و کوبیدند و ما فقط ساکت ماندیم.

ناراحت و همراه تا لحظه آخر کنار سپیده خواستم به نعیم خبر دهد. ولی سپیده فقط اشک می ریخت که با زنگ دختر جوان که در راه بود و خبری از نبودن زن و همسر نعیم و اطمینان نگهبانی ، راه افتادم و سمت خانه مان.

نگران سپیده بودم و در این اوضاع پیش آمده از کمیل هم خبری نبود . خسته و دلواپس اوضاع سپیده ، کلید به در انداختم و بی توجه به اینکه مینو هست و نیست کفش هایم را کنار جا کفشی آمدم جفت کنم که از دیدن کفش مردانه سریع برگشتم و صاف شدم.

دیدم که خودش بود . همانی که جلسه مهمی داشت و نیامده بود من را همراهی کند.

مودب و دست به زانو نشسته بود روی کاناپه محبوب من.
مینو هم روبه رویش و لبه تخت مانتو و شال پوشیده سرش برگشته بود.
از بهت بودنش در اینجا صاف شدم و سلام بی جانی دادم.
سلامم را کمیل با متانت و کوتاه جواب داد و دوباره سر و چشم به روی میز سراند . مینو با گفتن خسته نباشی برگشت و خیلی عادی رو به کمیل تعارف زد:
_بفرمایین میل کنین . اینم دست رنج پنج صبح مارالِه.
گنگ و نگران از کیک روی میز که صبح بی حوصله شکلات رویش ریخته بودم نگرفتم و چند قدم جلو رفتم . کاپشن کمیل کنارش روی مبل تا شده بود و مینو بدون هیج نگاه و توبیخی گفت:
_دستت بشور مارال چای آقا سرد شده یه گرمش رو بریز و بیار . منم چای نمی خورم.

کوله ام را کنار تخت رها کردم و بدون برداشتن استکان چای سرد شده از مقابل کمیل ، از وسط و کنار پای مینو سمت آشپزخانه رفتم.

جا در خانه ما برای کمیل و مهمان شدنش کم بود . وسایل پذیرایی هم نبود . لب روی هم به دهان گرفته و چشمم لرزیده از موقعیت مان پیش روی کمیل ، روی سینی یک استکان کمر باریک و تمیز پر چای کردم و خم شدم و قندان شکلات توی کابینت را که خودم هفته پیش خریده بودم کنارش گذاشتم و با گذاشتن سینی روی میز از طرز برخورد مینو برای تعارف کردن جا خوردم.

—

ولی کمیل آرام بود و با تشکر سریع چای را برداشت و مینو خواست بشینم و گوش به بقیه حرفهایش کنم.

از سر به زیری کمیل استفاده کردم و روی صندلی نشستم و خودم را به برنامه ایی که مادرم چیده بود ، سپردم.

۱۳۹۲

مینویی که دست بهم گرده کرده یک وری دست روی زانویش گذاشته بود، دستش را بالا آورد و تعارف کمیل کرد و گفت: _بفرمایید

کمیل تشکری کرد و من نمی توانستم رنگ نگاهش را هم ببینم و حدسی از وخامت حالشان بزنم.

لب بهم دوخته بودم و در حالی که شرمی خجالت زده از موقعیت خانه مان در من جان گرفته بود و می تازید.

سوال مینو بیشتر متعجب و شرم زده ام کرد و کمیل با اعتمادی که در صاف نشستن و خاطر جمعی سوال مادرم ،

لب از هم باز کرد تا منی که از جنگ اضطراب سپیده جفت پا پریده بودم وسط جلسه شان هم از کم و کاست جلسه خبر دار شوم:

_منتظرم پسرم.

مینو پسرمی که گفت خیلی ملایم بود و بر خلاف کیکی که

روی میز چند تکه بود . اینکه مادرم باز آبروداری کرده و قسمت های پف کرده کیک را درون بشقاب چینی لب طلایی گذاشته بود ، برایم با جواب نمی دانم کدام سوال مینو دلداری این همه فضای دلباز خانه بدون اتاق خوابمان شد . همانجا که کمیل رفته بود و مقدس ترین و با کلاس ترین جای خانه ما نشسته بود .هر چند تکان خوردن مینو روی تختی که صدای فنر خوشخواب بلند می شد ، گوشم را آزار می داد.

_من تمام حرفایی که گفتین رو خودم از قبل خبر داشتم و بازم خواستم ..کنار مارال باشم.

سر بلند کرده و جرات کردیم و همزمان کنار مینویی که اخم نادری در میان ابروهایش نشسته بود به هم چشم بدوزیم.

کمیل زودتر از من چشمش را به سمت مینو برگرداند و من هم به لبه تا خورده پالتوی هنوز در تنم مانده ، سپردم.

_اینا کافی نیست برای آینده دخترم.

چشمش به چای خوشرنگی که برایش ریخته بودم که پرسید :

_من متوجه نمی شم ؟

سرم را پایین انداختم و پریدم و بی ادبی کردم و مینو را صدا کردم . مامانی که شاکی بودم و نگذاشتم مینو بیشتر شرح مهربانی های این مرد را با شرح بابا اردشیرم برای همین مرد سر به زیر باز کند .من حالا بهتر متوجه می شدم و نگذاشتم مینو لب باز کند . قبل از اینکه مینو ادامه حرفش را بگوید و کمیل سر به زیر گوش کند. خود کمیل دست به کار شد و با گفتن:

_تمام حرفاتون رو قبول دارم.

و با اجازه ایی که گفت و بلند شد . کاپشن بادی سرمه ایی اش را برداشت و چشم من هم با خودش کشیده شد و تا دم در بدرقه راهش شد . کاپشن دستش بود و نگران هوای سرد

بیرون ، مات چرای آمدنش و چرای رفتنش شدم . دست هایم قفل به هم ، نگران حرفهای پنهان شده در دیوارهای خانه مان شد.

مینو پشت پایش بلند شد و من روی صندلی نشستم و به با اجازه ی کمیل فقط خواستم و گفتم که برود . برود و نماند و نبیند من خانه ام برای مهمان اینجا بودنش کوچک هست.

رفت و مینو که در را پشت سرش بست ، من با لباس هنوز وصل به چوبهای صندلی چشم به جای خالی کمیل روی مبل داده بودم . نپرسیدم و خودش در خانه چرخید . ساعت نگاه کرد . لباسهایش را پوشید . سینی دست نخورده و دو استکان پر از رنگ چای کدر شده را برداشت . کیک یک گوشه کنده شده را هم به یخچال برگرداند.

برگرداند و به من تشر زد ماتم چی رو گرفتی دختر .این پسر که اگه هواخوهت شده بزار ببینه چی داریم و چی نداریم .بزار

ببینه و من مدیون اون طعنه های چند سال بعد زندگیت نباشم .ولی من چرا مات و خشک شده روی صندلی نمی خواستم ببیند و بداند، زشت بود . البته خبر نداشت که من هر روز چشمم به این مرد می افتاد . از فردا چطور نگاهش کنم. مینو که نمی دانست . یا می دانست و دوست داشت کمیل به قول خودش ببیند و آگاه باشد.

مینو تشر و دلسوزی اش را اشک کردم و باز همان خشک شده روی صندلی جرأت به انگشت سردم داده و پاکش کردم .جای خالی کمیل که گلدانهایم نفس کشیده بودند و خوش به حالشان شده بود ، برایم اخم کرد . اخم چشم نگران کمیل را ندیدم و چشمم دوباره تار شد.

—

دست زیر هر دو چشمم کشیدم گوش به حرف و سوال کمیل سپردم.

_حالا با من خصوصی اتمام حجت و خط و نشون کشیدن تو

چرا گرفته ایی مارال!

نمی خواستم بشنود که گریه می کنم . ولی امان از صدایم که وقتی جوابش را می دادم خودم را لو می داد .دست پنهانکاریم را رو می کرد:

_مامانم چی کارت داشت ؟

نفس پری پشت خط کشید و گفت:

_با هم مردونه و زنونه حرف زدیم.

بعد خودش خندید و اضافه کرد:

_خوب شد قبل هر اقدامی نشونم داد که دخترش و مارال ما ، کیکاش یه وری پف می کنه و بعدشم ظرف هاش تا کمر سینک چیده شده ، می ره سر کار .بعدشم تازه گلدوناش رو دو روزه یادش رفته آب بده و ...اوم صبر کن.

لبخندم جان نداشت ولی حرفهایش جانی دوباره به صدایم بخشید:

_الان پشیمونی..

_نه والا . من دارم فکرام رو می کنم به این دختر خانم چی یاد بدم جلو مامانم زشت نباشه..

حرفی نزدم و ادامه داد و صدایش از حالت خنده و شوخی تغییر کرد:

_الان چرا گرفته ایی ؟

_همین جوری!

_همین جوری دلت رو بسپر به من دختر جان ، کاریت نباشه .

نگفته هم دلم را سپرده بودم.

_من که به خودم قول دادم زوده زود داشته باشمت..

این مرد را خدا بی شک با این حرفهایش سفارشی برای حال دل من فرستاده بود ..سر راهم و کنار تمام نداشته هایم .بیاید و به اخم مادرم بگوید هستم . به نگرانی چشمانم زنگ بزند و

خاطرم را با ماندنش آسوده کند .راستی یادم رفت بپرسم چرا ؟؟

***

عمو احمد با کاسه ایی انار روی زیر انداز نشسته بود و به من اشاره می کرد حالا وقتش رسیده با حاج بابا حرف بزنم . حاج بابا چند روزی می شد خودش در خاموشی مطلق لبهایش ، فرو رفته بود.

عینک فرم درشتش را که با عزیز مشترک بود به چشم زده و بدون توجه ما رو به مانیتور با مستند شکارگاه ببرها همراه بود .

خودم را نزدیکش رساندم و دست را روی دو دست به هم گره زده گذاشتم .کوتاه و از گوشه چشم برگشت و نگاهم کرد.

عمو تمام و کمال چشمش به ما بود و هنوز نتوانسته بود انار دستش را دانه کند.

چند ثانیه همان طور ضایع شده ماندم که حاج بابا دلش

سوخت و مشتش را باز کرد دست باز کرد و من را از پهلو به بغلش کشید .از خدا خواسته و بغض کرده سرم را بیشتر در پهلوی گرم و شکم تپل حاج بابا گذاشتم.

عمو نقشه اش گرفته بود که بلند شد و گفت من زنگی بزنم و دور شد.

_سر کار چرا نمی ری ؟

از من هم دلخور بود که هیچ نقشی در از دست دادن خانه نداشتم و مادر صدایم نمی کرد.

ضعیف و رو به تصویر ببر در کمین ، گفتم:

_چند روز تعطیلی بود.

_مادرت رو تنها گذاشتی.

مثل خودش آرام گفتم:

_با مامان ملوک رفتن ده.

ساکت شد و خیره به نوشته های آخر مستند پرسیدم:

_عمو احمد چی می گه بابا ؟

دستش را باز کرد و گویا سوالم ناراحتش کرده بود و باب میلش نبود.

_از خدا خواسته بودم منو زودتر از اون زن خدا بیامرز ببره.

رو به رویش و نزدیکش دو زانو نشستم.

خدا نکنه ایی هم زیر لب زمزمه کردم . پشت شیشه عینک، چشمان بی نور حاج بابا برق نداشت . لبش هم پشت سبیل نازکش می لرزید.

_خدا چه کار داره دختر جان . وقتی که اولادت تک به تک انداختنت دور.

نفسی سوزناک کشید و بعد همان سوز را دلش طاقتش نیاورد و بیرون رهایش کرد.

_یه عمر تو اون آشپزخونه شب و روز دیگ جا به جا کردم و اول صبح برای ده هزار نفر ناهار پختم.

آه دیگری کشید و مشت دستش را زیر چانه اش و آرنج روی بالشتک کوچک گذاشت و ادامه داد:

_بیست و هشت سال شب تو خونه ام سر رو بالش نذاشتم .اون زنم با چند تا پسر و بچه و مهمون دو تومن و کرد پنج تومن.

حرفش را برید و هق زد . همان دست زیر چانه و لرزید و هق زد.

خودم هم سنگین ترین نفس هایم در این هوای گرفته آخر زمستان ، به نفس های پر درد حاج بابا وصل کردم.

_که آخرمون بشه این.

دست روی دو دست چروک و پر از لک های کمرنگش گذاشتم . خودش دستم را کشید و اینبار سرم را روی شکم برآمده و گرمش گذاشتم . دوست نداشتم بغض های حاج بابا را ببینم.

_حالا باید بشینم و دوست و همکار بیاد منو ببره حمام . یه کاسه آب دستم بده.

حقیقت داشت از تمام کلمه های حاج بابا روی کلامش می نشست و به گوشم می رسید.

_

باید حرفم و درخواستم را می گفتم عمو دو روز بود من را اینجا کشانده بود تا از حاج بابا بخواهم فردا نیاید و نباشد. البته اعتراض پنهانی و دلتنگی کمیل هم جدا و گوشه ایی محفوظ بود.

_خوب شما هم نیاین دادگاه . وکیل خودش هست.

تند شد و خیسی چشمش را با برداشتن سرم و دست کشیدن گوشه دو چشمش گرفت . عینک روی پوست بینی اش رد انداخته بود:

_برم ببینم آخر عمری این بچه ها دین چند نفر انداختن گردنم.

جرات پیدا کردم و خوشبیانه برایش راهی که مدتها در سرم جولان می خورد را به زبان آوردم:

_اصلا اونا رو وکیل می ره دنبالش و منم فردا کنارش تا خیالتون راحت باشه .بریم با اون پولی که به من دادین یه خونه نقلی اجاره کنیم و دو تایی بمونیم کنار هم .مینو رو هم نمی بریم .همش یا خوابه با سر کار..

چشمکی هم به خیال زود باورم اضافه کردم و حاج بابا دوباره ساکت شد . بغض کرد و صورتش سرخ شد و ساکت شد.

ادامه حرفهایش را به من که در نظرش جوان و خام بودم هم نگفت.

نه به عمو و نه هیچ کس دیگر حرفش را نگفت و دوباره کاری که عمو گفته بود این یک هفته کارش شده این ، کرد و رو به تلویزیون چرخید و سر روی بالش گذاشت .دیگر سکوت و سکوت شد.

دید من هم نشسته ام چشمش را محکم بست و با نفسی پر و نگران ، حال تنهایی حاج بابا بلند شدم.

عمو را از پله ها که پایین رفتم دستمال به دست تکیه زده به دیوار کچی پله ها دیدم و سرم را تکان دادم و همان جا روی سومین پله نشستم.

عمو نگران نتیجه دادگاه فردا و تشدید افسردگی حاج بابا شده بود . راست می گفت و حقیقت نگرانی اش بر من هم آشکار شده بود.

از دیدن نگرانی عمو و تلاشش برای حال حاج بابا در خودم آرزو کردم که کاش عمو پسر حاج بابا می شد . کاش عمو فقط بچه حاج بابا می شد.

***

بیرون از پنجره داشت باران ریزی می بارید . از صبح هوای اینجا ابری و سرد بود.

عطر آبگوشت عمو احمد را با صدای گریه های سپیده از یاد بردم.

زن نعیم هنوز با پسرش در مجتمع مانده بودند . می ترسید و مثل بید می لرزید . فین فین های پشت گوشی را با گفتن شرح حال این روزهایش قطع نکرد و با من خداحافظی کرد.

با صدای عمو سر سفره نشستم.

سبد سبزی و پیاله ترشی و دو کاسه آب گوشت دو نفری ، آبگوشت پر گوشت را خوردیم.

حاج بابا بهانه خواب کرد و نه جواب داد و نه چشم باز کرد.

منو عمو همان طبقه پایین نشستیم و دو تایی ساکت و بی حرف ، ظرف ها را شستیم و من با ریختن دو استکان چای و نبات کنار عمو بر گشتم .برایش عینک روی طاقچه طبقه بالا آوردم و عمو عینک روی چشمش گذاشت و سرش را گرم فاکتور های روی میز کرد.

—

خم شدم و کاسه انار روی میز را برایش گلپر زدم و چند دانه هم نمک رویش پاشیدم و چشمم به گوشی روی میز و کنار دستش افتاد و دستم خشک شد . تا آنجا که یادم بود این گوشی طبقه بالا مانده بود.

دست بردم تا گوشی را بر دارم عمو با صبر کن و دستی که روی صفر ماشین حساب گذاشت تعجب کردم.

دوباره ورقه های فاکتور را دستم سپرد و همان چشم به دنبال ارقام گفت:

_پسره من می گم یه چیزیش شده هی این چند وقته اینجا راهش می افته...

سرش به فاکتور و مخاطب حرفش من بودم:

جمع تر و با شرمی غافلگیر شده ، نشستم . زانویم به هم قفل بود و دامن بلند لباسم را کشیدم و صاف شد.

_الانم زنگ گوشیت زد که مارال و منم ، جواب دادم و گفتم

بهش ، مارال دستش بنده پسر جان.

سرخ شدم و از حرارات تماس کنیل ، صورتم گر گرفت . دیگر شرم برای یک لحظه ام بود.

_حالا هم پاشو جای جمع شدن و خجالت کشیدن ، چایی تازه دم بزار.

قدرت از پاهایم فرار کرده بود . سپیده دولا دولا در من راه می رفت که گفت : _مینو بهش گفته ، شک نکن.

_مادرت دیروز سپرده بود بشینم با این پسر جدی حرف بزنم.

سپیده با انگشت شصت، لایکی برای خودش فرستاد و عمو ادامه داد:

_گوشیت زنگ خورد تا خواستم بدم دستت ، دستم خورد و وصل شد.

دیگر نماندم که عمو بیشتر صحنه مارال هیجانی کمیل را برایم شفاف سازی کند . خدا رو هزار مرتبه شکر به قول

سپیده نگفته بود آهوی خوشگل محله ما.

بعد نیم ساعت از حرف عمو رسید و مهمان ناخوانده به دعوت عمو یا نمی دانم خودش شد . من هم با تذکر عمو احمد مانتو روی لباس هایم پوشیدم.

دوباره با وجود هوای سرد ، کلاه و شالگردن و کاپشن بلند از خودش جدا کرد و کنار دستش روی مبل گذاشت . اگر عمو نبود می رفتم و از دستش می گرفتم . با نگاه کوتاه به صورت مهمان ناخوانده ، دیدم که خسته بود و پلک بالای چشمانش از خماری خواب ، بیشتر ورم داشت .باز اگر عمو نبود و یک شرمی دخترانه می رفتم و انگشتی که دوست داشت روی ورم دو پلکش بکشد را دستم مشت و پنهان کرده و راهم را سمت آشپزخانه کج کردم.

خودش را به آن راه زده بود و نگاهمم نمی کرد . عمو هم جدی بود و تعارف کرد و گفت ،چای گرم برای آقا بیار دخترم.

چای گرم آورده بودم و فقط شنیدم که گفت، تو این هوای برفی و سرمای خشک خیلی چسبید .یعنی اینکه یکی دیگر برایش بیاورم و من دوباره چای لیوانی دسته دار و بلند برایش ریخته بودم.

از دیدن لیوان بزرگ داخل سینی تشکر کرده و در جواب سوال عمو از کار و بار چه خبر گفت:

_اومدم اینجا تا صبح خودم حاج آقا رو به دادگاه ببرم.

عمو آه کشید و مثل من دوباره نگران فردا شد . من مانده بودم این کمیل تاریخ های دادگاه و تمام مشکلات ما را از کجا زودتر از من خبر دار می شود!

که دوباره عمو پرسید ؛ جوون شام خوردی .و این کمیل که دوست داشت من هی بلند شوم و سکوت شاکی ام را از یکباره نازل شدنش بشکنم ، گفت ؛ _مادرم منتظر بود که اول اومدم خدمت شما.

عمو دوباره حس مهمان نوازیش گل کرد و گفت:

_براش از گوشت کوبیده سر شام بیار دخترم.

در این بین هم حاج بابا که عمو را صدا کرد ، من زودتر از عمو رفته بودم تا برایش گوشت کوبیده را گرم کنم.

گوشی ام زنگ خورد و با صدای گوشی به سالن برگشته و تند و سریع از روی میز ، گوشی دست کمیل که اسم خودش روشن می شد ، گرفتم . صورت خسته گل از گلش شکفته بود که با شرمی ترسیده از کارهایش دور شدم.

در عجب کارهایش اشاره به پله ها کرد که عمو نگاهی هم به اینجا انداخته بود.

دوباره به آشپزخانه برگشتم و به محض دست کشیدن روی صفحه گوشی و گذاشتن در گوشم نگذاشت حرفی بزنم و گفت:

_گوش کن مارال و دعوام نکن که خودش دعوتم کرد.

با قاشق گوشت کوبیده روی ماهیتابه را زیر رو می کردم:

_بعد تو هم بدو اومدی.

صدایش را آهسته کرده بود:

_بد شد مگه این عمو سبب خیر شد بعد دو روز ببینمت.

_می دونی چقدر خجالت کشیدم.

_خجالت چیه دختر اینا چیزی نیست ، خاطره می شه برات.

قاشق را از تعجب حرفش ، دستم نگهداشتم ، این حالش چه خوش بود:

_حالا نشستی گوشت کوبیده هم بخوری! ..برو خونه مادرت نگران می شه.

انگار تعجب کرده بود که گفت:

_اوه چه کاریه من این همه راه برم دوباره صبح برگردم.

چشمم گرد شد و قاشقی که گوشت کوبیده را هم می زد دستم خشک شد:

_نگو شبم.

حرفم را قطع کرد:

_من این پایین می خوابم.

_

با صدای عمو که به حاج بابا می گفت کمیل اینجاست گوشی را قطع کرد و خودم هم با تعجب به صفحه خاموش ، معطل ماندم . سپیده در من ضعف داشت که روی صندلی نشست و گفت:

_این دیگه کیه ! نوبر خان!

سری به افکار سپیده هم تکان دادم و برایش سبزی و پیاله ایی ترشی لیته روی سینی ، کنار کاسه گوشت کوبیده گذاشتم و با نان تا کرده لواش به سالن رفتم . عمو سینی را از دستم گرفت و خبر داد که ؛ حاج بابا هم بیداره براش بکش و ببر به پیشنهاد مهمان ناخوانده و راحتمان ، سینی کنار حاج بابا برد و مهر سکوت حاج بابا را شکست و برایش کنار کرسی

لقمه گرفت و من معطل و در بهت این روابط عمومی کمیل الوندیان مانده بودم.

حاج بابا خوابش را کرده بود و عمو چرت می زد . من هم با تمام شدن تمام محتویات سینی ظرف را برداشتم و کمیل هم همزمان از حاج بابا تشکر کرد و بلند شد.

داشت تعارف فردا همراهی کردنش را می کرد که از پله ها پایین رفتم . سینی را روی میز گذاشتم و با صدای آهسته و مارالش ترسیده و نگران برگشتم.

کاپشن تا کرده و روی دستش بود که شالگردن گردنش تنظیم می کرد . نگران از نزدیک شدنش به من ، چشم از پله ها نگرفتم.

به کارم خندید و آهسته سرش را با قدم هایش نزدیک گوشم آورد.

_امن و امانه ، مارال!

بی هوا و از هول و استرس کارش ، پرسیدم : نمی مونی!

خنده بی صدا روی لبهایش کش آمده بود که گفت : دوست داشتی بمونم!

_اگه یه خورده بجنبیم من امشب اینجا نسبتم فرق داشت.

چشمم شرم کرد تا از حرف در لفافه اش را بایستم و نگاه کنم .دستم را به نرمی بین دو دستش فشرد و گفت:

_بعدشم ، داماد آویزونش خوب نیست.

از حرفش ، بیشتر از شرم پیش رفته بودم که صورتم یکپارچه هم دمای هوای لحاف زیر کرسی طبقه بالا شد و گفت:

_حالا هم عوض نموندنم ، کمک کن اینو بپوشم.

سرم بالا آوردم تا ببینم منظورش چیست که لبه های کاپشن را دستم سپرد ؛

_مامانم چهل و هشت ساله که این شکلی کمک بابام و راهیش میکنه.

دو قدم سمت در رفت و من از یقه لباس گرفتم و برگشت و دو دستش را با آرامش و انگار که کسی در خانه نیست از هم باز کرد و پوشید.

هنوز دستم در هوا مانده بود که قدش را با خم کردن زانویش کوتاه کرد و پرسید : پشت لباسم صافه.

با کف دو دستم یقه اش را صاف کردم و هنوز در بهت درخواست های مادر و پدرش با ترس رسیدن عمو بودم

_بابام هم این شکلی ازش تشکر می کنه.

دستم بی جان و ناباور روی همان گونه ام را پوشاند . خشک و ترسیده و پر شور در هم ، به حرکتش مات ماندم که کمیل دور شده بود و در سالن را بست و رفت.

نمی دانم چقدر همان جا خشک سر پا مانده بودم که با صدای خواب آلود عمو ، سراغ کمیل را از حاج بابا می گرفت قدرت فرار از این صحنه به من داد.

در تاریکی اتاق نخواستم حتی با روشن کردن لامپ بالای سرم به خودم و شرم هوای اردیبهشت و تیر ماه در این بهمن یخ بسته فکر کنم.

گفت پدرش و مادرش و سپیده در من ابرو بالا انداخت و مویش را کنار گوشش سراند و گفت چه پدر و مادر اهل عشقی.

بی توجه به حرف سپیده ، به خودم که من بدرقه ایی از مینو ندیده بودم ، برگشتم . لبم از طعنه ندیدن خودم از این صحنه ها یک وری بالا رفت و چه خوب که کمیل نشانم داد .رفتار من با مرد و زن و تجربه هایش در حد نوزاد متولد شده خالی بود و تهی.

کمیل بلد بود و محبت مادر و پدر بهم دیده بود.

گفته بود ساعت هشت صبح می آیم و من هنوز جای تشکر دیشبش روی گونه ام گرم بود که ساکت و بی حرف با حاج

بابا در ماشینش نشسته و راهی شدیم . ناخوداگاه از تاثیر اخم و سکوت حاج بابا هر دو ما را هم در خودش ساکت کرده بود .

چندبار چشم خیره به آینه و تلاقی چشمان هم جز سکوت حرفی نداشت . حتی من اینجا هم از دو پلک روی هم گذاشتن کمیل هم نتوانستم سکوت را بشکنم.

عمو کار داشت و گفت منتظر برگشتن حاج بابا می شود و در نهایت تعجب ما ، حاج بابا تمام قرص ها و ساک لباسش را هم خواست پشت ماشین و صندق کمیل باشد . کنار ویلچری که جای پاهای حاج بابا چرخ می خورد و من فقط می توانستم بدون کلامی بغضم را پنهان کنم.

حاج بابا اول از کمیل خواست من را به خانه مان برساند و دادگاه و فضایش را مناسب من نیست ، شد بهانه اش.

کمیل هم با چشمی کوتاه گفتن ، بدون پرسیدن آدرس ، من

را همان سر خیابان پیاده کرد.

با گفتن چند لحظه از کمیل خواستم پیاده شود و کوله من را از همان پشت و صندوق بدهد .پشت در باز صندوق پنهان بودیم و نگرانی ام را چند جمله کرده و به کمیل گفتم . با خیالت راحت خودم هستم تو برو نگران نباش ، کوله ام را دستم سپرد و رفت.

همان جا و نگران تا دور شدن ماشین خیره به خیابان ماندم.

عصر شد و ساعت عقربه هایش داشت نزدیک شش غروب می شد . هنوز از کمیل و حاج بابا بی خبر بودیم و مینو منتظر و با سردرد روی تخت دراز کشیده بود که با صدای زنگ و پشت بندش بیا پایین کمیل از جلوی چشم مینو که تعجب کرده بود و به عجله ام چشم غره رفت و خواست گوشی را دستش بدهم.

با گفتن یه لحظه به کمیل پست خط ، مینو خیلی جدی و

رسمی از کمیل خواست به جای رفتن مارال خودش بیاید بالا و گوشی را هم قطع کرد.

گوشی که دستم سپرد ، بلند شد و سمت کمد لباس رفت و مانتویی بیرون کشید:

_پاشو خودت رو جمع کن . زیر کتری رو هم روشن کن.

تا کمیل سر خیابان جای پارک پیدا کند و برسد من دستی به روتختی کشیدم و میز بهم ریخته و تک مبلمان را خلوت کردم . مینو به کارم ایستاده نگاه می کرد که خم شدم و پانچ را از سرم رد کردم.

_مامان اینجا الان جاییه که ما بخوایم ازش پذیرایی کنیم ؟!

مینو برگشت و سبد میوه را از یخچال بیرون کشید و سیب و پرتقالی رویش اضافه کرد:

_دیگه ببینه ظاهر و باطن ما همینه.

لب گزیدم و هنوز من و مینو درست و حسابی در مورد کمیل

حرف نزده بودیم.

_

زنگ در را که زد و من شالی روی تاب موهای کوتاه و چتری های بیرون زده را دست کشیدم . مینو اشاره کرد خودش در را باز می کند و من دورتر چشمی نگران و اخم کرده به تخت وسط سالن و یک کاناپه و دو صندلی چوبی لبم را گزیدم.

اینکه کمیل کجا بشیند و ما کجا جایمان بشود را با دیدن لبخند محجوب روی صورتش و جعبه شکلاتی دستش ، کنار گذاشتم.

خودش بی شک می دید و می دانست و من خجالت از این دیدنش داشتم . این بار هم از حضورش در خانه چند متری مان هل شدم و نمی دانستم کجا باشم و کجا بایستم . ولی خودش مسلط بود . بسته شکلات را که معلوم بود از سوپری سر کوچه خریده بود و برنامه ایی برای آمدن خانه ما نداشت ، دست مینو سپرد و کنار من سرش را کمی خم کرد و با نگاه

به صورتم سلام داد.

مینو رو به رویش نشست و کمیل از جلسه دادگاه صبح توضیح مختصری می داد . سر پا در آشپز خانه، پشت به مینو و خودش گوشم به حرفهایشان منتظر جوش آمدن کتری بودم . زیر قابلمه غذا را هم خاموش کردم.

کمیل از رای قاضی برای حاج بابا گفت و اینکه باید فقط پول دو شاکی و خریدار ها را پس بدهند تا حدودی مشکل حل می شود . مینو نچی کرد و نا امید گفت : از کجا اون مبلغ رو این پیرمرد جور کنه و بده ؟!

کمیل هم بعد نگرانی مینو اضافه کرد حاج آقا حالش اصلا خوب نبود و من بعد از دادگاه به درخواست خود حاج آقا ، منزل دوستش بردم . مینو با شنیدن حرف کمیل صدایش ضعف داشت و از من خواست شماره حاج بابا را بگیرم. گوشی ام روی میز و کنار گلدانهای سرحال کمیل بود.

با گرفتن گوشی از دستم بلند شد و نزدیک آشپزخانه ، سلام به حاج بابا کرد.

از صدای خیلی آهسته و در حد شنیدن خودش و خودم برگشتم و به خوبی بی جانش ، لبخندی خجول زدم و اشاره کرد که بشینم و من هم آهسته لب زدم ، برم چایی برات بیارم.

دستش را بالا آورد و کنار لبش بند کرد و رو به من خم شد و گفت :نمی خورم.

کمی هم من سرم را خم کردم و اضافه کرد:

_اومدم خودت ببینم ، همش سر پایی..

ریز و بی صدا خندیدم و با صدای لرزیده مینو نگران برگشتم و چشم به دهانش دوختم.

که بدون حرف گوشی را قطع کرد و از گوشش سر خورد و دو طرف بدنش دستان بی جان مادرم آویزان شد . پا تند کرده و کنارش رفتم . مینو بدون توجه به من و کمیل ، همانجا

نشست زد زیر گریه و دلم زیر و رو شد . پا به پای مینو روی زمین نشستم و نگذاشتم دستش بلرزد . کمیل هم که با من خیز برداشته بود سمت مینو ، لیوانی آب از شیر پر کرده دست من داد تا مینو بدهم و قلپی بخورد.

مینو اشک چشم ، سرخش را پاک کرد و نمی خورم را با صدایی لرزیده لیوان را از دستم گرفت . رو به من که می پرسیدم چی گفته مگه مامان ، مات و مبهوت نگاه کرد . فقط چشم به من و کمیل نگران پشت سرم داد.

***

صندلی پشت ماشین کمیل نشسته بودیم و برای پیغام حاج بابا دنبال شماره زری می گشتیم.

هوای سرد غروب و دلتنگی من و مینو برای تنهایی حاج بابا بیشتر دلم را می فشرد . ولی همراهی با نگرانی کمیل در برابر اصرار به مزاحم نشدن مینو برایم دلگرمی بود.

اینکه بعد این همه سال به جز من و مینو مردی که دستش روی فرمان می چرخید و نگاهش به روبه رو ، کنارمان و همراهمان بود یک جور خاصی دلگرممان می کرد .من و مینویی که اردشیر نداشتیم و حالا هم دنبال گرفتن فقط یک شماره و تلفن روشن از فریبایی که تمام مشکلات از خاموش بودن و حرف نزدنش جان گرفته بود.

نمی دانستیم من و مینو داغ رفتن عزیز را مرهم بگذاریم یا تنهایی حاج بابا را و یا اینکه برویم و دنبال فرامرز و فریبا باشیم و بخواهیم بیایند و پول خانه ایی که فقط با دو مدرک غیر رسمی املاک معامله کرده بودند ، پس بدهید.

کمیل به مینو برای دلگرمی و نگرانی مادرم گفت که دادگاه با وجود رسمی نبودن مدرک دو شاکی ، رای را به حاج بابا امکان دارد بدهد . ولی حاج آقا بین تهدیدهای مرد مالباخته و خریدار بعد از فرامرز ، فقط سرش را پایین انداخته بود . بیشتر

از جای حاج بابا بودن در آن جا دلم در فضای ماشین کمیل چنگ شد.

مینو گوشی اش را که زنگ می خورد جواب داد و از خانم بقایی خواست برایش دو ساعت هم مرخصی ساعتی رد کند.

مادرم هل پدر همسرش بود که نوزده سال او و من را ترک کرده بود.

شماره ایی از زری نداشتم و فقط دو باری تولد و مهمانی با فریبا به این محله آمده بودم و مسیر ها را حدودی خاطرم مانده بود که کمیل با آدرس های کوتاه من، دنبال کوچه شان می گشت.

مینو نتوانست و نشد منتظر باشد . من و کمیل در همان کوچه و دری که به خاطرم مانده بود نشسته بودم که زری با مانتویی ابایی و شالی بی قید روی موهایش ، سوار ماشین شد.

نفسی بلند گرفت و با بردن گوشی سمت گوشش معترض بود برویم خانه و صدای الویی که به فریبا داد، من مشتم فشرده شد . پس عمه فریبای من با دوستش در ارتباط بود و ما فقط تحریمش بودیم.

فریبا یک دنده و لجباز ، نه زیر بار پس دادن پول خریدار اول که همان فرامز بود رفت و نه قبول داشت که اشتباه خودش هست . به کمیلی که اول تا آخر مکالمه ابروهایش در هم بود و صدایش جدی ، گفت که من با داشتن حکم بازداشتم ، نمی توانم برگردم و شما هر کدام برای خودتان می تازید.

اینکه اقوام توست و من را در این منجلاب رها کرده و خودش هم مشخص نیست در کدام کشور پا رو پا انداخته و به ما می خندد و کمیل را هم مقصر دانست . کمیل تمام این اتفاق ها را با نگرانی از حال پدرش بیشتر کرد و فریبا فقط در برابر حرفهای کمیل سکوت کرده بود.

صدای فریبا در گوش من تلخ و دلتنگ می نشست:

_من از بابای خودم هم رو دست خوردم کمیل.

لحن لرزیده صدای عمه نفس هایم را بریده و صورتم را برگردانده بود به شیشه کنار دستم داده بودم.

_انتظار چی داری از پدرت ، وقتی خونه و زندگیش رو هم داشتن مصادره می کردن.

_اون به قول داده بود.

آه نفس زری پشت گوشم بیشتر متاثرم کرد . طلبکاری فریبا هنوز هم از حق پدرش در من خنجری دردناک به قلبم فرو می کرد.

اینکه حاج بابا زده زیر تمام تعهدی که محضری به نام فریبا کرده بود . تعهد در زبان فریبا فقط یک طرفه بود و یک طرفه مانده بود.

زری بعد تماس بی نتیجه مان ، کلی متاسف از ماشین پیاده

شد و من لبهای خشکم را زیر نور ماشین اتاق کمیل خیس کردم و نگران به سمت صورت کمیل در فکر چرخیدم . بدون سوالی خیره به دستش روی گردی فرمان، گفت:

_تازه فریبا رو سهم مغازه مادربزرگتون هم حساب کرده . می گه یه سهم من و دو سهم فرخ.

حرفش قطع شد و من وایی به بیتفاوتی فریبا فریاد که نه روی نگرانی هایم لرزاندم و تکیه به پشتی صندلی پشتم را با حرف عمه و دختر حاج بابا خالی دیدم.

مهر سکوت از رفتار دختر و پسرهای پیرمرد امروز در دادگاه خجالت زده و سر به پایین به لبهایمان نشست . هر چه خیابان و مسیر بود را کمیل برایم راه رفت و باز سکوت کردیم.این همه بی مهری مرهمی جز سکوت نداشت.

نگرانی هایمان را در همان سکوت و گاهی هم آهی می شکستیم و دوباره سکوت می شد . بی رمق خواستم من را به

خانه برساند . با شه ایی دلگرم در این سردی روزگار که هر دو پشت خط و گوشی شاهدش بودیم ، برایم هدیه کرد.

—

من چشم به همراهی کمیل در خودم به سپیده ایی که بی خبر پشت در خانه اش رهایش کرده بودم گفتم ، چه می شد تمام بچه های حاج بابا می آمدند و دور پدرشان حلقه می زدند که سرت سلامت باشد پدر .. . باشد مادرمان رفت و تو سلامتی ..باشد حاجی جان که تنها نیستی و ما هستیم.

..باشد و بماند تمام دارایی یک عمر زندگیتان ما چشم داشتی نداریم . باشد و تا خودت نفس داری پدر ، ما چشمی به این مال و مغازه و خانه ها نداریم.

باشد که مسعود کارش لنگ یک مغازه هست . باشد که عمو فاضل بدهکار هست . باشد که اردشیر از همان فاصله و نوزده سال دوری اش پیام بفرستد، تمام سهم من برای مارال و مینویش.

باشد که فریبا و فرخ بدون حساب کردن به مال پدرشان دنبال آرزوها بروند . باشد که نشود به نام زدن خانه ایی که قیمتش را من شنیدم و از زیادی صفرهایش سرم گیج رفت و آن را با زرنگی از چنگ دیگر وارث های زیر بدست آورد.

باشد که پایین را نمی دانم با چه سندی به فرامرز پر از ایراد و مشکل واگذار کرده است و باز باشد که حاج بابا نفس می کشد و جای نفس هایش درد دارد.

درد دارد که گذاشته رفته خانه دوستش . خودش و یک ساک و یک کیسه دارو و یک ویلچر مهمان را برداشته و مهمان اجباری این دوست و آن دوست شود .در حالی که خودش چهار پسر رشید و دختر عاقل و طمعکاری داشت.

داشت چه اتفاقی در زندگی ما می افتاد ؟ مایی که من و مادرم بی تقصیر و متهم به خیلی نکرده های تهمت زده هستیم . این که نمی خواهیم نفس های پدرشان در خانه این

دوست و آن دوست آه شود و بشنوند ، محکوم هستیم.

سپیده تمام گله هایم را با همان رنگ پریده ونگرانش گوش داد و آخر گله هایم گفت: تف به این روزگار مارال . بچه و مال نداشته باشی باز بهتر هست..

تف هایی که سپیده بی ادب شده بود و حواله گله هایم می کرد را با صدای کمیل که این روزها معجزه بود و امید رها کردم.

اینکه آمده بود از من و مینو دعوت کند دو روز دیگر مهمان خانه شان باشیم . خانه ایی که کمیل از آنجا برایم یاد گرفته بود و مهر و محبتش فرق داشت . تفاوتش به اندازه و طول تفاوت آسمان و زمین دیدن داشت .اینکه با پلک زدن های من دست بیاورد و سر کوچه اشک هایم را در همان ماشین پاک کند و فقط بگوید خودم را نگران چه اتفاقی می کنم و من لبهای لرزانم را از هم باز کنم و بگویم:

_بمیرم برای درد های بی مرهم حاج بابایم . خودش و آن سینه ایی که با شنیدن جمله ام عمیق نفس کشید سرم را و لبهای لرزانم را با قطره ای چکیده و نچکیده و هر دو را هم پناه باشد . پناه سینه ایی که گفت و خواست نگویم .دست پشت کمرم بگذارد و بگوید نگران بازی روزگار طمع آدم ها نباش مارال.

کمیل جز آدم های مهمی در من شده بود که تفاوتش در کنارم بودن را به تمام نداشته هایم می شد مقایسه کرد . می شد این کمیل نگران را به آن نداشته های بی رنگی که گوشه کمدم هنوز منتظر بود رنگ خوشی رویش بزنم ، مالک رنگهایش دانست . لبخندها و دلگرمی نفس کشیدنش را بین تمام لحظه هایم ، رنگ کرد و روی صفحه سفیدم پاشید!!!

***

_

مینوی رسیده از سر کار و شیفت شبانه اش دیده بود که

پریشانم و نپرسید که چرا و چه شد.

لباس عوض نکرد و فقط کیفش را جابجا کرد و با من اول صبح همراه شد و گفت به این پسر که از حالا منتظر نشسته تو ماشین سیمان گردون ، بگویم آدرس خانه دوست حاج بابا را هم بدهد.

به مکث و تعجب من بی توجه شد و اضافه کرد و گفت:

_امروز پنج شنبه هست و فردا هم تعطیل ... می خواست و گفت خودش پیرمرد را به اینجا می آورد و نمی گذارد آلاخون و سرگردان شود .لب گزیدم و به کمیل پیام دادم که مینو هم همراهم هست .نمی دانستم با ماشین محبوب من قرار بود امروز به سر کارم برویم .خواست و نوشت که معطل کنم تا برود و ماشین را عوض کند.

با دعوت رسمی خودش و همان دیشب و تلفنی از مینو ، به صرف شام ، من و مادرم و مامان ملوک را دعوت کرده بود

.مهمانی که ترس و اضطراب عجیبی در من به پا می کرد.
مهمانی که می دانستم کمیل اصرار داشت و گفته بود برایش تدارک دیده و منتظر ما هستند . و این تاکید تدارکش را که روی دعوتش اضافه کرد ، نمی شد بگوییم در یک شرایط بهتر اتفاق بیفتد.
حتی نمی شد به ذوق چشم کمیل گفت ؛ نه ...حرفی جز سکوت من و ان شاالله خیر باشه ایی که مینو گفت و رضایت مادرم برای رفتن به مهمانی بود.
برایم همان دیشب و بعد رفتنش ، گفته بود که این که دعوت یک گام و قدم رو به جلو برای شناخت و کنار هم بودن هست .و چه خوب که فهمیده بود من همراهی از جنس خودش را دوست دارم ، داشته باشم . نه از سر نیاز و نداشتن یک مرد و حضورش . بلکه فقط از جنس خودش و کنارم . اینکه پا به پایم با من قدم بردارد و اطمینانی از وجودش نگذارد دیگر

تنهایی جلو بروم و پیش روی مشکلات این روزها زیاد شده مان سر بلند و محکم باشم.

گفته بود دلم می خواهد مارال با دعوت رسمی من و مادرم را به پدرش و خواهرش معرفی کند و باز نمی شد ، گفت نه!

و من باز قرار بود به درخواست خود خوشحالی نشسته در لبخند و حرفهایش و حتی نگاه مانده روی آیینه ماشین ،

امروز خانه بمانم و سر حال به دعوت رسمی کمیل پا بگذارم خانه شان.

می گفت برای این لحظه مادر و پدرش هر دو ، ثانیه شماری می کنند و من می شوم اولین نسبتی که قرار هست شب مشخص شود . تمام این کلمه ها را خودش پشت گوشی و

شب بعد رسیدن به خانه تا لحظه ایی که خوابم ببرد برایم گفت و نگذاشت حتی یک دقیقه هم به کسی جز خودش فکر کنم.

خودخواه شد و نخواست حال دل مارالش خراب شود . برایم از برنامه هایی که خودش چیده بود و در خلال مهمانی قرار هست اجرایش کند هم با خنده ایی شاد گفت و اینکه آن قسمتش برایش خاص هست . من دیگر در رویای برنامه های چیده شده ی کمیل چشمان خیسم را پنهانی از خودش روی هم گذاشتم و تنها و تاریکی خانه مان با صدای کمیل را پشت پلکهای سوزن سوزنم جا گذاشتم.

مینو در ماشین و کنارم نشسته ، شماره عمو احمد را گرفت و بعد از خبر دادن گوشی خاموش حاج بابا ، سراغ شماره دوستش را گرفت . عمو ناراحت اضافه کرد ؛ گویا دیروز عصر مسعود و فرزین برای انتقال سند مغازه به نام تمام وراث ، دیدن حاجی رفتن و بگو و مگو ها حال پیرمرد رو خراب کرده.

پیرمرد هم گوشی اش را خاموش کرده و نخواسته بود کسی

سراغش را هم بگیرد . مینو از خبر بدی که اول صبح به روی نگرانی هایش برای حاج بابا نشست ، دست به صورتش کشید و رنگش مثل رنگ من پرید . نفسش تنگ شد و خواست برایش شیشه ماشین کمیل را پایین بدهم.

—

کمیل با دیدن رنگ مینو ماشین را کنار زد و نگه داشت. پیاده شد و رفت برای مادرم آب بگیرد و من دست به شانه های مینو خواستم نگران نشود .به جای این نگرانی و رنگ دادن و گرفتن ، برود حاج بابا را بیاورد پیش خودمان . لبهای خشک و لرزانش را بهم زد و سوزناک گفت : دیگه نمی زارم کسی از بچه هاش سراغش بیان . مادرشون رو با بی توجهی کشتن مارال . این مرد رو هم از غصه کاراشون زنده زنده می کنن بغل عزیز.

از کمیلی که خم شد و لیوان کاغذی دست مینو داد ، آبرو داری کردیم و ساکت شدیم.

هر چه بیشتر این مرد کنار ما بود و درک داشت ، با گل و بلبل های سر خانه و زندگی ما آشنا می شد و این مدل آشنایی دیگر زیادی شناختن بود.

طوری که برای کار دو ساعت ضروری من تا دفتر خواسته بود همراهی ام کند که مینو هم همراهمان شد . با دیدن رنگ رخ مینو به مجید و منشی زنگ زد و نگذاشت من تا دفتر تنها بروم . حتی به مادرم هم گفت خودم کنارتون هستم . تنهایی سخته تا بیرون شهر بروید و یک پیرمرد ویلچری را با خودتان بیاورید.

مینو دست روی دستش گذاشت و هیچ نگفت . هیچ نگفت و من پیاده شدم و کمیل و مادرم از جلوی دفتر و اول صبح دور شدند.

امشب مهمان خانه شان بودیم و هنوز مشکلات ما رنگش از جنس نگرانی و بی رحمی بچه ها بود و روزگار..

دوساعت در دفتر و کارم تمام شد و کمیل دو پیام من را بی جواب و تماسم را رد تماس کرده بود.

بیقرار و نگران از بی خبری حالشان سمت خانه راه افتادم . در حالی که امشب قرار بود برویم و با خانواده ایی که پسرشان برای من این مدت خیلی بیشتر از همراه بود آشنا شوم و من اصلا شرایط این آشنایی را که کمیل دیشب میان صحبتهایش ذوقش داشت را در توانم نمی دیدم.

گوشی به دست و نگران در خانه کیف و رنگ مانتو و شال برای امشب بین لباسهایم می گشتم.

دست روی بارانی کوتاهم کشیدم که شماره کمیل روی گوشی افتاد و با الوی نگرانم مینو صدایش به جای خود کنیل در گوشم پیچید . نگران و تند تند صحبت می کرد.

_مارال پاشو برو خونه حاج بابا ...کلید هم نمی خواد درشون بازه ...ببین اوضاع چطوریه ؟! و بیشتر حرف نزد و قطع کرد.

دست خشک شده ام را از روی بارانی برداشتم و دوباره شماره را گرفتم و با بوق اول ، خود کمیل جواب داد.

بی امان و سریع پرسیدم : چی شده مگه ؟

کمیل نفسی بلند کشید و آهسته و ضعیف گفت : میام بهت می گم فقط حال پدربزرگت خوب نیست و پسر عموت دسته گل به آب داده.

دیگر نفهمیدم همان بارانی را پوشیدم یا لباس دیگری . فقط لباس تنم کردم و شالی از روی تخت به سرم انداخته و کوله ام را چنگ زدم و با سنگینی وسایل داخلش خودم را از خانه به مقصد جایی که مینو گفت حتی کلید هم نمی خواهد ، پا تند کرده و کشاندم.

کمیل قبل از قطع کردن من گفت سپرده ام مجید با بهاره هم آنجا منتظرت شوند.

مگر چه بود که کمیل می ترسید من را تنها بفرستد و مادرم

را هم تنها رها نکند.

در ورودی حیاط نیمه باز بود و من با سرعتی که خودم را پیاده به اینجا کشانده بودم . نفسم در سینه ام می سوخت و بیرون می آمد و دوباره با ورودش به ریه هایم رد عبور هوای تازه و سرد باز می سوخت.

پا از پله ها بالا کشاندم و از دیدن مجید که روی پله ی آخر و رسیده به پاگرد خانه حاج بابا نشسته و منتظرم بود بیشتر ترسیدم . سینی چای خالی کنارش با بهاره نشسته بود . مکث کردم و شرمم شد.

مجید بلند شد و ایستاد و سرش پایین افتاد . بهاره هم دست سردم را فشرد .اول از همه و بعد نگاه نگران هر دو به در نیمه باز خانه چشم چرخاندم و لبهای خشکم از هم باز شد و پرسید :چرا اینجا بازه ؟

مجید سرش را بلند کرد و باز حرفی نزد . ناامید از سکوت

مجید رو به بهاره چرخیدم و سینی را دستش جابجا کرد و با اشاره به در نیمه باز گفت:

_صبح رفته بودم باشگاه، برگشتم حدود ساعت یازده بود ، یه کامیون جلو در بود و داشتن اثاث از این خونه می بردن...

با شنیدن اثاث خانه ، لبهایم خشک و بی جان چرا را هم نتوانست بپرسد و فقط خاطرم نبود در برنامه های هیچ کس اسباب کشی نبود . بهاره چشم از من گرفت و به همان سینی دستش داد و خاطرم را آسوده کرد:

_پسرای حاج آقا هم بودن...

بی جانی از شنیدن حرفم به پاهای یک پله مانده به واحد و خانه حاج بابایم هم رسید . مجید کنار کشید و بهاره هم دست خالی اش را روی بازویم گذاشت.

هر دو خیلی زود و تند از کنارم عقب کشیدند و راه را برای من باز کردند . یک پله بالا رفتم و مجید و بهاره هم سر به

زیر و بی حرف نگاه گرفته و رفتند.

همان رمق و نگرانی پایم را بالا برد و با دست سرما و خشک شده ام از هوای مسیر راه را روی در گذاشتم و هل دادم.

هل دادم و خانه همیشه تمیز و با نظم عمه فریبایم شبیه میدان پس از جنگ و غارت جلوی چشمم نقش بست.

تخت حاج بابا از ملافه و پتو عریان شده بود . سفیدی تشک خوشخوابش توی گلویم سخت شد و درد گرفت . لوستری بالای سرم نبود و به جایش سیم های آویزان سفید و سبز با چسب برق سیاهی بسته شده بود . تمام نورهای روشن خانه با لبخند عزیز که آخر سال می گفت فقط مانده این حباب ها را فرخ برایم برق بیندازد ، بدون چراغ مانده بود .سرامیک های لخت و جای فرش های دستباف خانه به چشمم خنجر زهری دیگر فرو کرد.

سر چرخاندم و مبل تکی افتاده گوشه شومینه که کمی بیشتر

تشکش فرو رفته بود و اینجا را به باز مانده ی جنگ روزگار حاج بابایم تبدیل کرده بود را هم دیدم . چند قدم من تا کانتر آشپزخانه صدایش در خلوتی خانه پیچید و کوله ام را روی اپن خاک گرفته گذاشتم.

دیدم و کاری از من برنمی آمد وقتی جای خالی یخچال و ماشین لباسشویی فقط خط سیاه روی کاشی دیوار پست سرش مانده بود . برگشتم و سر به خانه ی سرد و بی صاحب چرخاندم و چشمم از دیدن پرده های پایین سقوط کرده بیشتر، سقوط کرد . آبروی خانه و رازهای تلخی این خانه هم با این پرده ها به تاراج رفت.

چند قدم به سمت راهرو و اتاق ها برداشتم و چشم در اتاق فریبا چرخاندم و بیشتر بغضم گرفت . اتاق عمو فرخم هم بی نصیب از این جنگ به غنیمت گرفته نبود.

با شنیدن صدای مسعود از راهرو ، دست زیر پلکم کشیدم و

پشت پنجره سالن ، اتاق کامیون دنده عقب آمده تا لبه در بزرگ را دیدم و لبهای بهم فشرده ام لرزید.

ماشین عمو فرزین هم روبروی خانه پارک بود.

مسعود کمر همت به نابودی آبروی خانواده بسته بود و من را که گوشه راهرو ایستاده بودم و از شوک خانه ی خالی حاج بابا توان حرکت نداشتم ، نادیده گرفت . توجهی نکرده و ابرو در هم پیچانده به کارگر لاغر و ریزه که کمربندی از پارچه دستش بود اشاره کرد تمام آن دو اتاق را هم بار بزنند.

از این حرکت مسعود ، دست سردم همان زیر شال و یکی در جیبم مشت شد.

با دو چشم نشسته به اشکم دیدم که مرد و همراهش با کفش به فرش دستباف اتاق فریبا لگد زنان داخل شدند . بی وقفه و مطیع تمام محتویات روی میز توالت را هم خالی کیسه مشکی کردند . رو کرده به نگاه شاکی مسعود خودم را جمع

کردم و صدایم در خلوتی به غارت رفته خانه حاج بابا پیچید.
مسعودی که شنید و گوشهایش مثل عقلش مشکل داشت و خم به ابرویش هم نیاورد.
چند قدم فاصله راهرو ، خودم را نزدیکش رساندم . به خدا که زشت بود صدای نوه های حاج صارم را همسایه و حتی کارگر عرق نشسته به یقه و لباسش هم بشنود.
مسعود ولی انگار برایش قباحت خیلی از حرمت ها با اتفاق های اخیر دو واحد خانه و مرگ عزیز ریخته بود.
به چه می کنی من فریاد شد و سرخ شده سرش را کش داد و صورتش را نزدیکم آورد ، اشاره به دیوارهای خالی و غبار گرفته کرد:
_اینو از من نپرس و برو جواب سوالت رو از حساب پر فریبا که سهم پدر من و خودته بپرس.
مشت دستم باز شد و آستین کتش را کشیدم و مثل خودش

فریاد نزدم و فقط صدایم بلند شد:

_احمق !.حاج بابا زنده است ، بعد تو داری سهمم ،سهمت می کنی!

آستینش را با ضرب از دستم کشید و صورتش را از انزجار حرف و جمله ام جمع کرد:

_خانم کبک برو از همون پیرمرد مظلوم بپرس که دیروز تو اون همه شاکی برگشته می گه من خونه رو می فروشم حق شما رو می دم.

به دهنی کجی و بی ادبی اش برای حاج بابا اخم کردم و توپیدم:

_ادب داشته باش. اون چی کار کنه یه چند تا بچه ناخلف و طماع به این دنیا اضافه کرده.

چرخید و لگدی به تخت حاج بابا زد و غرید:

_من ادب نداشتم ، داره از این به بعد بهتون ثابت می شه.

بی شک دیوانه شده بود که کارگر دو کیسه به دست با ترس و تشر بجنب مسعود پا تند کرد و دوباره دست در خانه خالی از هم باز کرد و پشت به من ادامه داد:

_اینجا رو می دم اجاره ، حداقل جبران طبقه بالا بشه.

از نیت و قلدری اش نفس نفس می زدم و سخت می شد در این هوای خانه هوایی برای هضم حرفهایش پیدا کرد . نفس هایم نه از دویدن و هیچ حرکتی ، بلکه از ترسیدن به درجه وقاحت کلامی و رفتاری مسعود و بدتر از همه سکوت عمویی که نشسته بود در ماشین و پیاده هم نشد ، بود . بیشتر از این دغدغه ، عکس العمل حاج بابا بود که اگر برسد به خانه اش و جای خالی وسایل را ببیند ، چه اتفاقی قرار بود ، بیفتد.

_مسعود نمی فهمم طلب چی رو اومدی از زندگی این پیرمرد که هنوز عزادار زنشه بگیری ...بابا ، برین مثل این سالها که نبودین . وقتی نفسش قطع شد بیاین از این کارا کنین.

داشتم به مسعود نفهمی که فقط اخم و توپ و تانک طمع به خانه حاج بابای هنوز زنده نشانه می گرفت، فهم درک کردن پدربزرگمان را یاد آوری می کردم.

مشتی جاندار و سفت به دیوار خالی کوبید و برگشت و دوباره صورت سرخ شده از حرصش را به من داد و گفت:

_با یه مشت مزخرفات تمام زندگیشون رو به باد دادن.

و هه ایی بی جان به بقیه جمله اش چسباند : بازم دم عزیز گرم که مغازه رو نگه داشت.

فایده ایی نداشت ، افسار گستاخی این مرد را پدرش از پایین رها کرده بود که بی پروا می تاخت.

کارگر خسته از پله های بالا آمده ، اینبار داشت گاو صندوق را با دستمالی به دور مکعب سفت و سخت ، روی سرامیک می کشید و سنگینی آهن سرد، رد سیاه و کشیده شدن پشت سرش جا می گذاشت . خم شدم و دست روی گاوصندوق

گذاشتم:

_آقا اینو بزار باشه.

مسعود دستم را با تندی مشت مردانه اش پرت کرد و با دستوری محکم به کارگر بلاتکلیف گفت؛ همه رو بار بزن.

کشیده شدن و صدای گوشخراش این آهن سنگین روی دلم را کنار زدم و رو به تندی مسعود ادامه دادم:

_وسایل خونه رو بزار باشه ...کجا می بریش؟ اینجا هنوز صاحاب داره.

صدایم داشت به لرز می افتاد که نشد ادامه بدهم ، درست مثل قلبم که درونم سردش شده بود و لرزیده به من دلداری مراقب باش می داد و باز می تپید.

مسعود دوباره لگدی به تخت زد و باز غرید : می برم می ریزمشون سد جاجرود و نمی زارم اینجا بمونه دوباره صاحاب پیدا بشه براش.

از همانجا که ایستاده بود ، خیز برداشت و کوله ام را با حرکات جنون آمیزش، پرت سرامیک خاکی کرد . خودم را جمع کرده و خم شدم و کوله را برداشتم و با همان کوله سنگین به سینه اش که جلوی رویم صاف کرده و منتظر بهانه بود، کوبیدم .نه عقب رفت و نه دردش آمد.

با این مسعود من تنهایی نمی توانستم حتی صحبت کنم . چه برسد به اینکه بتوانم جلوی کار وقیحانه اش را بگیرم . مینو در من چه دیده بود که چرخیدم تا خودم و چشم خیسم را بردارم و ببرم.

با لگدی که به پشت پایم زد عقب برگشتم و صدای مجید را پشت سرم شنیدم که داخل شد . به پا درازی پسر عمویم توپید اینجا چه خبره آقا.

بی شک دیگر تمام می شدم . نه از درد پشت پایم . چرا که درد نادانی مسعود را کنار این همسایه و اقوام کمیل نمی

توانستم تحمل کنم و تاب بیاورم.

مسعود گویا حریف برای خالی کردن خشمش پیدا کرده باشد ، با مشت به سینه مجید ، او را هل داد.

بهاره هم پشت سر مجید وارد شد و من نمی خواستم سرم را بلند کنم و جای مشت خشم مسعود را روی صورت مجید ببینم.

فقط می خواستم کوله ام را بردارم و بدون گرفتن حتی خاک رویش پا به فرار بگذارم . بروم و دیگر راهم را به اینجا کج نکنم.

بهاره مات دست درازی پسر عمویم بود که از کنارش و سالن بیرون رفته و فرار کردم . از واقعیت رفتار مسعود فرار کردم.

من یاد نداشتم در این مواقع که حقت را می خورند و به جان و ریشه اعتقاد و داشته های باارزشت می افتند ، چه کار باید انجام دهم . من و مینو خیلی ساده و آرام زندگی می کردیم.

بلد نبودیم از حق حاج بابا دفاع کنیم.

فقط می خواستیم همان پیرمرد را برداریم و از این خانه خالی و با چند مالکش دور کنیم . همین!

نمی دانم مسعود در من چه دیده بود که خیال خوردن حق و سهمش را در سرش می گذراند.

***

با نگاه نگران بهاره که روی زخم کنار پیشانی و چانه مجید یخ گذاشته بود تا ورم نکند ، دوباره از قبول اصرار بهاره برای آمدن به خانه شان پشیمان شدم.

از یادآوری خانه طبقه پایین و خالی بودن ، باز دلم از نشستن در این جا و فضایش چنگ شد .تا کارگرها و عموی خونسردم مسعود و مجید را از هم جدا کنند من کودکی نا آرام شدم و این بالا با صدای فریاد مسعود و دخالت عمو و مجید ، راه رفتم.

مسعودی که به مجید هم تهمت طمع زد و همه را با خودش قیاس کرد .مجیدی که این میان فقط مطیع فرمان کمیل بود .

در اتاق خانه بهاره بودم و برای مینو ، پشت تلفن از مختصر اوضاع اینجا گفتم و داد مینو به هوا نرفت ولی سوز صدایش کم از فریاد دادخواهی نداشت:

_این پیرمرد ، تازه بهش آرامبخش تزریق کردن.

با صدای در اتاق که باز شد بی قراری ام را به چشم های نگران کمیل سپردم و گوشی را روی صدای گرفته مینو که تازه رسیده بود خانه ، قطع کردم.

همان اول ورودش به اتاق بی حواس شد و در را نیمه باز رها کرد.

هر دو ایستاده و چشم به هم ، در اتاق بالای، اتاق عمویم بودیم . تخت یک نفره و فرش و پرده ی گلدار اینجا بالای

سر خانه به غارت رفته حاج بابای من بود.

کمیل نگران ، که مات صورت من ایستاده و خبردار سر پا بود ، حتی فرصت نکرده بود کت از تنش جدا کند . این چشم و لبهای خشک شده و موهای چند سانت ، قرار بود کی آرامش را تجربه کند ! تا کی ازدست خانواده پدری من نفس ها و چشم هایش نگرانی را تجربه می کند ، را خودم هم دقیق نمی دانستم!

از دیدنش که نزدیکم شد ، قوت قلب گرفته و خودم را لبه تخت رها کردم .از امروز و این لحظه تصمیم داشتم یک مقدار نگرانی هایم را به کمیل بسپارم . من داشتم دیگر پس می افتادم.

به چی شد مارالش سر بلند کردم و بلاتکلیف نگاهش کردم .چشم از پایین و نشسته به تمام قد ایستاده خودش داده و پرسیدم:

_چرا تموم نمی شه!

دو قدم خالی را هم باز جلو آمد و نزدیکم و خم شده ، دستم را گرفت . بلندم کرد و روبه روی خودش ایستادم . از خستگی بیرون آمده از جنگ اعصاب با مسعود ، دیگر جایی برای حس شرم و خجالت نداشتم . با این مرد جوان و به این نزدیکی که نگرانی من به صورتش می خورد و گردش مردمکهایش به صورتم ، حس خوب بودن را به باور غمگینم می رساند ، ندار شده بودم:

_این اوضاع بهم ریخته ، خسته ام کرده.

باز منتظر شدم که کلامی جز گردش دو مردمک تیره چشمش برایم حرف بزند و حرفی نزد . فقط نگاه کرد.

صورتم چه داشت مگر که این همه نگران چشم می چرخاند بین مسافت نزدیک دو چشمم. !

چه بود در صورتم که دست بالا آورد و موهای پریشان روی

صورتم را با هر دو دستش به پشت گوشهایم فرستاد . کف هر دو دستش را ، همان جا روی دو سمت صورتم قاب گرفت و من باز دلم خواست خشک شوم آنجا و همان حال بمانم.

تابلویی بشوم و با این حال چشمان کمیل به دلش و خودش سنجاق شوم و تکان هم نخورم . سخت بود ولی یک آن در میان خواسته قاب عکس شدنم ، ترسیدم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

_حاج بابا.!

بلاخره نگرانی چشمانش را پس زد و با همان قاب دستش دور صورتم خیره به چشمم که نزدیکترین مسیر به درونم در رفت و آمد بود ،گفت:

_اتفاقی که باید بیفته می افته ، مارال.

چشم از دستهای همدرد و قاب شده ، سراندم و به مچ دستش سپردم.

_تو فقط نگران نباش ...نلرز و رنگ و روت رو زرد و سفید نکن ...مادرت نگران حال تو هستش.. من بیشتر از مادرت دلواپس این حالت.

چه خوشبخت بودم که قاب دور صورتم گرم بود و مهربان .از فرط مهربانی جای فخر فروختن به هیچ کس اطرافم ، چشمم تار شد و هر چه تلاش کردم نشد که پلک نزنم . نشد پلکی که بستم با فرود آمدن یک قطره باز نشود . دیگر حالم با کمیل و کنار دست من و فرمانم نبود.

_کلی مهمون تو خونه منتظر دیدنت هستن.

چه می گفت در این بلبشو خانواده ی من ؟

_به نظرت من الان می تونم برم مهمونی!

نمی شنید که من دارم از نرفتن و نتوانستن حرف می زنم.

دوباره لب زد و گفت:

_مادر بزرگتم رسیده خونه مون .خدا می دونه که دوست

ندارم امشب برات جز خوشی ،چیزی داشته باشه.

تمام تلاشش واقعی بود.

بی توجه به آماده نبودن من فشاری به قاب دور صورتم داد و چشمم بالا رفت:

_اجازه می دی بهم یه قانونی رو از امروز بشکنم.

متوجه نشدم اجازه چه می خواست !.و از کدام قانونی که قرار بود بشکند حرف می زد !. گنگ نگاهش کرده و پلک بستم تا واضح ببینمش و ببینم کدام قانون را می گوید . پلکم که باز شد، متوجه قانون شکنی اش در این انداره شدم ؟! اینکه اتصال ذهن پریشانم را به خودش پیوند بزند و وصل کند ، قانون شکنی کمیل الوندیان بود.

از اجازه و این همه دلداری خاصش بود یا بی هوایی در خواستش که شانه ام لرزید و باز قانون شکست. من حسابدار دفتر بیمه بودم نه حسابدار دل خودم و این مرد قانون شکسته ام. قانون هایش من

را سر پا و سرخ و سفید با اجازه مینو که خودش هم در راه رسیدن به خانه کمیل بود به خانه شان دعوت کرد .شرم اینکه به جای مادرم قرار بود با خودش که میزبان بود پا در خانه شان بگذارم هر چه خواستم و گفتم کنسل کند و نشد . از آمار مهمانهای منتظر خانه شان که اسم برد و شمرد ، دیگر دهانم بسته شد. بهاره وسط قانون شکنی من و کمیل خودش را رسانده و خندید و گفت:

_دیگه شما خودتون قبول کنید فرمالیته دارین می رین مراسم معارفه.

سپیده گوشه ایی خسته بود و نشسته چشمش را پاک کرد و گفت : برن تموم کنن بهاره جان . کبابم کردن اینا.

***

کمیل قبل از رسیدن به در خانه شان ، دستی به صورتش کشید و خسته از بهاره خواست هر چه باج برای فراموشی می خواهد را امشب کنار مارال بگوید که بعد نزنند زیرش.

مجید دست بالا برد و با اجازه ایی گفت و من لبم از شرم گزیده، بیشتر در خودم زانو به بغل نگاهش کرد:

_جای من یه هفته دفتر بری و من با بنفشه برم شمال.

بهاره کش آمد و از همان پشت صندلی موهای مجید را بهم ریخت و گفت:

_شمال خز شده ، ببرش ترکیه

کمیل نگاهی دوباره از آینه به من کرد و گفت:

_مجید قراره فقط هزینه پماد ضد کبودی بهت پرداخت کنم.

من با بهاره بودم.

بهاره نگاه گرمی به صورتم کرد و ابرویش بالا رفت و گفت:

_به مدت یه سال و هر ماه یکیش رو برات رو می کنم .تا فراموشم بشم اونچه که دیدم.

چشمکی به بهت و شرم رو به من زد .کمیل باز نگاه کوتاهی به ما انداخت و گفت :تاریخ انقضاش یه هفته است بهاره خانم

.

بهاره خنده ایی بلند به خیال کمیل زد و بین دو صندلی خودش را کش داد و شروع به چانه زدن در مورد باج و آنچه که دیده بود در اتاق ، کرد.

خنده ام کش نمی آمد . لبهایم از دیدن صحنه پسر عمو و عمه ایی جمع می شد. مینو میان مراسم چانه زنی شان زنگ زد و هر سه هم ساکت شدند .نزدیک خانه کمیل بود و منتظر من.

مجید دهان باز کرد حرف بزند من به جای کبودی چانه فکم تیر کشید . بهاره خندید و گفت ؛ تو حرف نزن تا بنفشه سکته نکنه که برای سبقت راننده مجهول مشت خوردی.

کمیل باز از آینه کوتاه نگاهم کرد و رو به هر دو دوست و قوم و فامیلش یادآوری کرد که آبروی خانواده من را بخرند و نگویند که چه ها در خانه حاج بابا بر من گذشت.

داشتم بدون هیچ پیش زمینه ایی مهمان خانه این مرد نگران و هر لحظه پیگیر حالم بود ، می شدم . با بهاره ایی که لوازم چیده شده جلوی آینه اتاقش ، کمیل را فرستاده بود بیرون و بعد از دستگیری قانون شکنی پسر عمه گرامش و صفایی به من پریشان حال داده بود . به جای رد اشک صورتم پد کرم را روی پوستم کشیده بود و رنگ لبهای خشک و لرزانم را با تمشک ترش صفا داه بود . ورم بالای پلکم را هم با دستمال خنکی کم کرده بود و آخر گفته بود:

_این پسر عمه من اذیتت که نکرد، وقتی داشت قربونت می‌رفت.

لبم که عطر ترش تمشک زیر بینیم پیچیده بود، کش آمد و شرم کرده چیزی نگفتم.

ولی نگفتم و در خودم هم این نداشته را پنهان کردم . سپیده در من نشسته بود و خودش هم رنگ به رویش نبود که گوشه چشمش پاک کرد و دعا به جان محبت کمیل می کرد

.همزمان با مینو رسیده بودیم . مینو جعبه ی شیرینی را دستش جابجا کرد . بهاره جلوتر با مینو دست داد و با چشمکی به مینو و من که در پارکینگ و جلوی در آسانسور ایستاده بودیم گفت:

_خانم صارم من با پسرا بریم بالا شما بعد ما بیاین.

مینو مکثی کرد و بهاره نگذاشت کمیل کلامی معترض شود و دستش را کشید و با مجید ساکت و سر به زیر وارد اتاقک آسانسور شدند.

مینوی خسته توان نگه داشتن جعبه را هم نداشت و دست من سپرد . صورتش همان شکل همیشه بود و بدون هیچ زینت و آرایشی . مادرم از کنار پدرهمسرش بلند شده بود و خودش را به مهمانی کمیل رسانده بود.

دست برد و از کیف مشکی روی شانه اش روسری گلدار بلندی بیرون کشید و روی شال تیره ی سرش اندخت.

چشمم به گره زدن لبه ی روسری دست بردم و شال زیر روسری را بیرون کشیدم و همزمان حال حاج بابا را پرسیدم. مینو تمرکزی روی حتی گره زدن دو پر نازک روسری نداشت و صدایش با سوالم بیشتر لرزید:

_اگه پسره خوب نبود و این همه تدارک ندیده بودن ، مراسم امشب رو بهم می زدم و دست تو رو می گرفتم و با اون پیرمرد فرار می کردم یه ده کوره ایی تا چشمم به جماعت پول پرست نیفته.

لب گزیدم و تازه صورتم را که کمی متفاوت از همیشه بودم ، دید و چشم به مداد گوشه هر دو پلکم داد . خم شد و از چشم دزدیدن شرمگینم دست به گونه ام کشید . من وقت نکرده بودم حتی برای اسم و نسبت توجه کمیل سرخ و سفید بشوم. ما کارهایمان روی دور تند و سریع روزگار فرزندان حاج بابا افتاده بود:

_تو نمی خواد رنگ و روت بپره برای شیرین کاری این قوم ظالم . سرت به زندگی خودت باشه ..خودم هستم کنار بابا.

مینو داشت مثل مربی های قبل مسابقه و رفتن به سراغ حریف و مبارزه روحیه به من می داد . خودش از درون و بیرون بهم ریخته بود ولی حرفهایش از نوع خاص خودش دلگرمی مادر و دخترانه ایی متفاوت بود.

از سرمای ریزی که پشت کمرم گذشت لرزیدم . مینو دستش را از روی صورتم برداشت و قدمی جلو گذاشت و دکمه آسانسور را فشرد و شاکی گفت:

_مامان هم چی دست مانی گرفته و زودتر از همه رفته نشسته بالا!

از شنیدن همراهی کردن مانی بیشتر شرم کردم و این حالم نمی توانست خوشحالی رقم خوردن یک شب را در زندگی ام داشته باشد .در شیشه ایی آسانسور از دو طرف باز شد و مینو

داخل شد و من هم با مکث پا درون آسانسور گذاشتم . آینه هر دو جهت اسانسور من را که داشتم پا به درون سر بالایی بختم می گذاشتم، نشان می داد.

همان بارانی کرم رنگ ، کوتاه و نازکی که کنار گذاشته بودم را با همراهی کمیل و مجید بهاره تا در خانه پوشیده و شال شکلاتی اتو کشیده را روی موهای پشت گوشم مانده از جای دست کمیل انداخته و با بستن ساعت صفحه درشت و کمی عطر قبل قفل کردن در واحد روی هر دو مچ دستم ، پا تند کرده و خودم را به ماشین رسانده بودم.

با من من و خجالت ناشی از پاسخ سوالم پرسیدم:

_مامان ما چرا باید بریم الان ؟!

مینو دست روی پر روسری کشید و خیره به شماره های روشن هر طبقه گفت:

_می خواستی کجا این همه مهمون رو جا بدم ؟ خود پسره

اونقدر فهم داشت که خواست خونه خودشون به بهونه آشنایی مراسمشون باشه.

از شنیدن قرارهای ناگفته بین کمیل و مادرم بیشتر شرم کردم و مینو چشم به هر دو سمت گونه ام که نبض می زد داده و اضافه کرد : مثلا ما هم نمی دونیم که قراره چی بشه.

به مقصد و خانه ایی که کمیل برایم برنامه چیده بود ، به طبقه پنجم رسیدیم . قبل از پا گذاشتن به طبقه سرنوشت ساز من ، مینو تازه یادش افتاد سوالش را بپرسد.

_ببینم تو که موافقی دیگه. درسته!.

همزمان که منتظر پاسخ جواب سوالش بود شاسی زنگ را فشرد و صدای همهمه در واحدشان و پشت در خوابید . قلبم داشت برای حرف مینو یا همهمه پشت در این طور تند و پر صدا می تپید . گویی تمام وجود من داشت می تپید.

سپیده دست جلوی لب، شانه هایش تکان می خورد . می

خندید و می گفت : مدل قبول کردن مینو کشته منو آجی..

راست می گفت سپیده بیشتر از من حواسش جمع بود . مینو از من انتظار داشت درست لحظه ی آخر ، برایش از خط به خط توجه کمیل دلیل بیاورم و بگویم چرا قبول کردم.

سپیده در من و خوشحال بدجنس شده بود و دست روی چشمش از صحنه ی اتاق بهاره هم کلمه هایی یاداوری می کرد.

در ورودی و قهوه ایی رنگ واحد باز شد و مینو نتوانست بله ضعیف لبهایم را بشنود . هر چند خودش گفت:

_چشم و روت که می گه چی به چیه.

سالن مملو از مهمانشان را سپیده اول از همه دیده و سوت کشید، که که کل شهر رو حضرت والا خبر کرده ... این چه هول هلکی خانه مارال!

همان اول و لحظه دم در ، مادرش پیراهن بلند سرانده بود و

گوشواره های بلندش وقتی من را پشت سر مینو کش آمد و دید تکان تکان می خورد.

دستم را تنها با کنار رفتن مینو فشرد .دستش مثل نگاه ساکت و بی حرفش گرم بود. درست مثل پسرش که داخل خانه بود.

مینو جعبه را دست مردی قد بلند و کت وشلوار پوش اتو کشیده پشت سر مادر کمیل سپرد و سلام و خوش آمد مردی که دو بار دیده بودمش را با لبخند و سلامت باشید پاسخ داد.

پدرش در همان قامت و جا افتاده کمیل چند سال بعد بود.

پشت سر مادر کمیل ، سر بلند کرده و ضعیف و خجالتی سلام به چشم منتظر و لبخند به لب این مرد دادم.

از دیدن پدرش به این نزدیکی ، مثل اینکه کمیل را برداشته و از این مرد کپی کرده باشند . این شباهت را وقتی که لبهایش همانند پسرش کش آمده و چشم های تیره رنگش در قاب صورت سبزه روی کمیل برق زد بیشتر درک کردم.

تنها تفاوت کمیل فقط ورم های دوست داشتنی بالای هر دو پلکش بود.

خدا را شکر مینو پیش قدم بود و من با بارانی کوتاه و کیف کنار شانه ام به دست دراز شده و سلام پدرش ماندم ، چه بگویم که مادرش کنار کشید و پدرش دو قدم به من رسید و با اشاره مینو ، دست سردم که پنهان شده در کنارم بود به دست بزرگ و مردانه اش سپردم.

خوش آمدی دوباره گفت و دست پشت کمرم گذاشت و مینو دیگر جلو دیدم نبود.

پدر و مادر کمیلی که خودش را هنوز ندیده بودم دو طرفم را گرفته و جای مینو و مردی که باید امشب پدرم و بابا اردشیر باشد را پر کردند.

حسادتی کوتاه و چند ثانیه ایی به داشته های کمیل کردم و با شنیدن صدای تک سرفه و صاف پدرش ، سر به زیر شدم و

همهمه خوابید.

رو به جمع حاضر که هنوز تعداد و فضایش را ندیده بودم و گفت:

_اینم مارال خانم معرف حضور همه مهمونا.

سپیده تلنگری به سرتو بلند کن عوض گوپ گوپ قلبت دختر ، سرم را بالا گرفتم و سلامی ندیده زیر لب به جمع مرد و زن سر پا زمزمه کردم.

صدای دست و خوش آمد گویی مهمانها عرق شرم و رو به رو شدن با آنچه تصورش را نمی کردم در من راه انداخته بود.

از پشت گردنم و بین موهایم تا وسط مهره هایم رد سر خوردنش را حس می کردم.

پدرش با بفرمایید هنوز دستش پشت کمرم بود . باز حسادت کمیلی را کردم که نبود و پدرش ، جای خالی اردشیر را در چشمم خار نداشتن فرو می کرد . جای خالی اردشیر درد

داشت.

مینو و من را به روی مبل کنار مامان ملوک که تازه دیدمش تعارف کرد .هنوز سرم پایین بود و ننشسته بودم که راحله با نوزاد در آغوشش نزدیکم شد و دستم را فشرد و با مینو احوالپرسی و خوش آمد کرد و با لبخند محو گوشه لبش خواست ؛ لباست رو در بیار راحت باش..

سپیده اوه اوهی کنار گوشم گفت و اضافه کرد ؛ خواهر شوهره و نکته سنج.

لباسی که با خودم در ماشین کمیل جا گذاشته بودم یک شومیز حریر بود و من عمرا اینجا می پوشیدم.

که بهاره سوتی کلامش را داد و بلند نشسته در جمع گفت:

تو ماشین جا مونده رنگم پرید.

با لبخندی خجول از لو رفتن احتمالی کارمان کوتاه به راحله منتظر و خنده نشسته به لبش گفتم ؛ راحتم و کنار مینو

نشستم.

۶

مانی خودش را به من رساند .شلوار و پیراهن مردانه و چسبانی که زن دایی برایش ست کرده بود.

مینو کنارم پریشانی اش را گذاشته بود با من در همان آسانسور ، تا دم در وقت رفتن با خودمان ببریم.

بهاره سینی چای گرداند و خم شد و زیر لب ببخشید زمزمه کرد . لبه استکان را گرفتم و حرفی نزدم و هنوز کمیل نبود.

مادر و پدرش و روی مبل رو به رویی ما و بیشتر چشمش به حرکات من بود.

دیگر مهمانها را گذری و در خلال سوالهای مانی دیده بودم که زن و مرد جوان بهاره و همسرش بود و بنفشه نگران که کنار دست مجید نشسته و کیسه یخ روی کبودی چانه اش گذاشته بودند.

هنوز از کمیل خبری نبود و من اگر نمی دیدمش شک می کردم اصلا در خانه هست .خانه ای که بزرگ بود و با وجود هر سه لوستر آویزان از سقف، فضای گرم خانه روشن بود و دو دست مبلی که همه به دریف کنار دیوار چیده شده و میزهای مقابلش همه از تدارک دیدن برای امشب من را بیشتر از آمدن و اتفاق امروز شرمگین می کرد.

کمیل حق داشت که نگران خاص بودن امشب باشد و من تنها تصورم از محیط اینجا جمع چند نفر خانواده کمیل با مادربزرگ و مادرم بود .ولی حضور این تعداد مهمان که همه با معرفی کوتاه و مختصر بهاره نشسته کنارم ، تا حدودی مشخص شد که عمو و دایی و خاله کمیل هستند .قبل از بلند شدن در گوشم هم خبر داد که شازده رفته به توصیه مهمانها حمام و برمی گردد.

بلند شد و مامان ملوک برای نماز به اتاق راهنمایی شد و با

صدای کجایی بابا سر بلند کردم و کمیل کت و شلوار پوشیده سرمه ایی با پیراهن سفید که رنگ تیره پوست گردن و صورتش تضاد قشنگی به چشمم که شرم کرد از دیدنش رساند .با سلام بلندی رو به من و مینو که به پایش بلند شدیم نزدیک شد و با خوش آمد جدی و گرمی خواست بفرماییم و من نشستم و جورابهای سفید پایش را دیدم که رفت و کنار پدرش نشست.

راحله نوزاد را بغل مرد جوانی که کنار مردی نشسته کنار ویلچر سپرد . چشمم روی مرد خم شده و قوز زده که سرش و چشمش با من بهم رسید ، افتاد و ماند.

رنگم یک لحظه از دیدنش پرید . این بدون شک نامزد عمه فریبا بود که روی ویلچر و پتویی روی پایش و پیراهن آستین کوتاه سفیدی که بازوهای باریکش را به نمایش می گذاشت ، روزی دوستدار فریبای به فرنگ رفته بود.

آهی کشیدم و با برگشتن چشم و سرم سمت کمیل و دیدن چشم نگرانش فراموشکار شدم و آن لحظه که همه برای آشنایی ما جمع بودند را اگر شرم نبود و دور از ادب می رفتم و برای حال مچاله شده این مرد که سنی هم نداشت اشک می ریختم .از وفاداری فریبا که بعد او نخواست زن هیچ کدام از خواستگارهایش شود و خودش که جوانی اش با یک بیماری به روزگار تمام کرده بود رفته و دور شده بود.

پس مادر کمیل حق داشت که او را سر تا پا از ترس مادرانه و نگرانی بدهد چکاب و آزمایش.

اینکه کمیل را از اول پاییز در لباس و کاپشن و کلاه محفوظ کند فقط توجیه مادرانه نداشت ، نگران این پسرش هم بود .به قدری خیره به چرخ مرد ویلچر نشین بودم که نفهمیدم کی مینو متوجه شد و با ملامت بسه دختر ، خواست چایم را که سرد شده بود ، بنوشم . راحله برایم بشقابی میوه پر کرد و

کنارم نشست . با ورود مامان ملوک و فارق شدن از نمازش که تسبیح دستش بود جمع قبول باشه ایی با صدای محکم پدر کمیل ساکت شد و نمی دانم چرا کمیل متصل و چسبیده به پدر و مادرش بود .راحله کنار گوشم خم شد و پرسید:

_از برنامه ش خبر نداری ؟

سرم را عقب بردم و از شنیدن حرفش جا خوردم ، رو به صورتم اضافه کرد:

_حدس می زدم.

سرم را سمت کمیلی که پسر مثبت شده و سر به زیر بود چرخاندم .راحله باز نفسش کنار گوشم و از روی شال شکلاتی رنگم به گوشم خورد:

_سعی کن زیاد غافلگیر نشی و صاف شد.

دوباره به کمیل نگاه کردم که اصلا سرش به سمت ما برنمی گشت و فقط با بشقاب میوه دست مادرش سرش بلند کرد و

پدرش با گفتن:

_خانم این دیگه داره می ره سر زندگیش شما نگرانی.

مقدمه می چید و من قلبم هر لحظه صدای کوبیدنش زیاد می شد . کاش می شد دست ببرم و از شدت کوبیدنش کم کنم.

دست به هم و روی هم گذاشته تکیه به مبل نرم و گرم خانه شان نمی شد کنار خواهرش دو پیام جاندار به خود سر به زیرش بدهم.

با پرسیدن، ملوک خانم اقا پیمان چرا تشریف نیاوردن ؟ مامان ملوک تسبیح روی میز کنار دستش گذاشت و گفت : خانمش ناخوش احوال بود یه کم.

پدرش ادامه داد:

_وقتی _____که این گل پسر ما از خانواده شما و حاج اقا صارم

گفت ، خیالم آسوده شد.

از حرف پدرش ،نفسم داشت می رفت که حبس شود . من را به بهانه مهمانی و آشنایی اینجا دعوت کرده بود.

پدرش رو به مرد میانسال کنار سهیل ویلچر نشین طلب اجازه کرد و گفت داداش با اجازه و او هم با لبخندی کنار همسرش اجازه صادر کرد و دوباره رو به مامان ملوک ادامه داد:

_شناخت و خانواده برای ما اولین اولویت بود و هست.

مامان ملوک شما لطف دارین ، ادب گفتاریش را جواب داد.

پدرش اینبار رو به مینو کرد و گفت : _اجازه بدیم دخترم این دو جوون با هم چند کلمه حرف بزنن و من هم با شما اختلاط ، که مینو صدایش را صاف کرد و اختیار دارین بفرمایید اجازه صادر کرد و رو به من فقط گفت :مارال ! دستی درون پر از صدای قلبم روی زبانم نشست و آهسته زمزمه کردم و جمع ساکت شده هم شنید، که گفتم من حرفی ندارم

.

سپیده به پیشانی اش کوبید و وای وای گند نزن رو زیر لبش تکرار کرد.

پدرش شنید و با تک خنده ایی اضافه کرد:

_گویا پسر ما کارتون دارن.

راحله دست پشتم گذاشت و من به ناچار بلند شدم . اشاره کرد و من سر به زیر پشت سرش راه افتادم .سپیده در من هم نیشگونی از بازویم گرفت و گفت ؛ ماست نباش این قدر...

که صدای پشت سرم و کمیل را شنیدم از راحله خواست دیگر برود کنار جمع . خواهرش تند شد و در راهرویی که چند در کنار هم بسته و نیمه باز بود برگشت و گفت:

_چکارش کردی که دختره کپ کرده از کارات.

نگاهم به گل برجسته قالیچه ایی بود که رویش سر به زیر ایستاده و منتظر مانده بودم که کمیل با صدای خوشحال

جواب داد:

_هنوز هیچ کار به خدا..

لبم از شرم حرفش بهم فشرده شد و راحله در اتاق را باز کرد و سرم را بلند کردم و رو به برادرش که هنوز پشت سرم ایستاده و عطرش جلوتر بود تشر زد، _زشته یه خورده صبر داشته باشی هم بد نیست.

از من خواست راحت باشم و در را تا نصفه باز می گذارد و دور شد.

وایی از این حرف بین خواهر و برادری در خودم گفتم و دیدم که دستش کش آمد و مچ پیراهن سفیدش ازروی کت بیرون زده بود که کنار گوشم گفت : برو تو مارال!

پا در اتاقی روشن گذاشتم که قبل از من چراغ لوسترش روشن بود . گویا اتاق خودش بود که عطر خودش را هم پیش پیش داشت . تختی کنار شوفاژ بزرگ با روتختی روشن و

سفید را از چشم گذراندم و با صدای بسته شدن دستگیره در برگشتم..

وسط اتاقش ایستاده بودم و پشت سرش قاب قدی از خودش در کنار ساحل و با لباسش شرمم آمد و به خنده روییده روی لبهایش و چراغانی چشمانش چشم کشاندم.

این لباس و تفاوت حضورمان ، با خانواده ها و مهمانهای نشسته در بیرون اتاق ، جدید بود . لبه های کتش را کنار زده و دست در جیب شلوار راسته و اتو کشیده تا نصفه برد و سرش را خم کرد و پرسید:

_از پارکینگ تا حالا که خوبی!

گرمم شده بود و شال سرم را نمی شد آزاد کنم.

_بهم گفتی فقط مهمونی معارفه ؟!

شانه ایی بی خیال بالا انداخت و خونسرد لب زد:

_خوب اینم معارفه است دیگه.

چشمی به قد و بالایش داده و اشاره به کت و شلوارش گفتم:

_شما با این همه اقوام و این لباس می رید معارفه.

چرخی به سرش داد و سرخوش گفت:

_خب ، بله!

تایید می کرد و خودش از برنامه ایی که با مادرم هم هماهنگ بود ، با این حس و حال من راضی به نظر می رسید .سختم بود از حسم بگویم و باید می گفتم تا حرارت و گرمای اتاقش را تحمل کنم.

_من نمی فهمم قراره چی بشه ...ما هنوز با هم حرف نزدیم ...یعنی چطور...

دید کلافه ام و ناراحت ، دستش را بیرون آورد و حرفم را با صبر کن یه لحظه قطع کرد و برایم از پشت میز کنج اتاقش صندلی چوبی بیرون کشید . خواست بشینم و بی درنگ درخواستش را قبول کردم . کت را هم از تنش بیرون کشید و

روی تخت با دقت تا کرد . خودش هم کنار پای من روی فرش دو زانو نشست . دست دو طرف لبه های چوبی صندلی گذاشت و سر بالا آورد . جدی شد و رو به دست بهم دوخته و لبهای بهم قفلم از نتوانستن گفتن منظورم به حرف آمد و گفت:

_حالا راحت حرف بزنیم.

شرمم می شد بگویم ولی داشت جدی جدی اتفاق می افتاد و شرم داشتن کنار کمیل دیگر بی معنی بود.

_من الان آمادگی هیچ اتفاقی ندارم.

زل زده بودم به چشمش و این حرف را گفتم .دست کودک خجالتی پشت دامن مادرم را گرفته و با خودم به روبه رو شدن با این مرد روی دو زانو نشسته زیر پایم آورده بودم . اخمی ریز از شنیدن حرفم روی پیشانی اش نشست:

_نمی دونم چه جوری بگم تا درکم کنی. ببین کمیل...

سخت بود . به خدا سخت بود بگویم ..نفسی گرفتم و این اندازه نزدیک به خودش که چشم از هم برنمی داشتیم خیلی سختش کرده بود:

_چی تو فکرته ...بهم بگو ..اینجا اومدیم برای همین..

آب دهانی که خشک بود را قورت دادم و دست کودک خجالتیم را فشردم و گفتم:

_شما باید بیاین خونه ما.

چشمم لیز خورد و از گفتن این حرف روی دست بهم گره زده ی خودم ، ماند.

ساکت بود و حالا که جای سختش را دیگر گفته بودم ، ادامه دادم:

_من نمی گم نه که خودم هم مشتاق کنارت بودنم ...با افتخار هم مشتاقم.

سرم را از دست گره زده بالا اوردم و دوباره به چشم منتظر و

نگاه دوخته به حرفهای خودم دادم .نمی شد بدون بغض این حرفها را زد . لعنت به هر چه دغدغه دخترانه های من بیاید.

این را سپیده در من نشسته و پشت به ما می گفت.

باز ساکت بود و نمی دیدم خطی دیگر روی پیشانی اش به اولی اضافه شده یا نه که ادامه دادم:

ــبرای من مهمه که با خانواده ات بیای و این مراسم تو خونه ما باشه.

چشمم تار و انگشت دستم خیس شد .از پلکی که بستم و کوتاه روی هم گذاشته و بازش کردم.

هر دو دستش از لبه های صندلی جدا شد و روی دست من نشست.

ضعیف و آهسته و نگران زمزمه کرد و خواست ،ببینمش

چشمم را از دستمان گرفتم و دیدمش.

مردمک خیس چشمم لرزید و من دست از زیر دست گرمش

بیرون کشیدم و خودم آن یک قطره که جایش نبود بیاید و بریزد را پاک کردم.

ــمی دونم خونه مون کوچیکه ...ولی بهترش اینه که اونجا بیاین.

لبم را دیگر بستم تا نلرزد . برایم با همه ندار بودنم کنار این مرد و پسر جوان ، مهم بود شکستنم را از این منظر نبیند .دیدم که هر دو زانویش را روی زمین گذاشت و خودش را تا تن من بالا کشید و نگران چشم نزدیک صورتم از پایین چرخاند و گرداند و گفت:

ــاین همه برات مهم بود مارال. !

لب بسته به هم سرم را تکان دادم و بله ایی فقط با بالا پایین کردن سرم گفتم .پس چه که مهم بود . سپیده پشت به ما ایستاده هم قبول داشت . یک دستش را از روی دستم برداشت و به صورتش کشید:

_من اول خواستم اینجا حرفامون زده بشه و بعد فقط با بابا و مامان بیایم خونه ی شما رسمیش کنیم .همین ..واقعا نمی خواستم این حالت رو ببینم.

یک نفسی سخت در من آسوده نفسش را رها کرد . هر چند سخت و پر از بغض . باید یاد بگیرد هر چند من و مادرم تنها بودیم ولی یک اصولی هم کنارش داشتیم.

ولی سپیده در من با این حرف کمیل ، برگشت و توپید مارال خودت رو جمع کن زدی تو برجک این پسر شاخ و شمشاد.

_حالا قراره چی بشه ؟

جا خورد و ادامه دادم:

_این همه مهمون جمع کردین ؟

لبش از نگرانی چند ثانیه مان جا ماند و کش آمد.

معنی حرفم را با بالا انداختن ابرویش گرفت و صدایش آهسته و خشدار پیچید:

_شما پاشو تشریف ببر بیرون تا ببینی قراره چی بشه...

چشمی در کاسه که سرخ بود و گوشه های پلکم می سوخت ، چرخاندم و گفتم:

_وای استرس گرفتم.

نگاهم می کرد . سپیده تک خنده ایی به حالم کرد و گفت:

_بچه مردم رو دق دادی ...خل و دیوانه.. سرش را جلو آورد و من هم سرم را خم کردم . نه چشم بستم و نه چشم بست .صدایش را نزدیکتر از همیشه به قلب بیقرار در حال تپیدنم رساندم:

_من فقط می خوام این روزای دور بودن از هم کم بشه و تموم ...تا بتونم همیشه و هر لحظه پیشت باشم.

چه حرفهایی بود که نسیم خنکی شد و حرارت تپش های درونم را هم آرام کرد . تمام وجودم گوش شد و دوست داشت بازبشنود.

_می ترسم تو این مشکلات ریز و درشت از پا بیفتی و من

نتونم فقط با چشم و حرفم آرومت کنم.

پلکی کوتاه باز و بسته کردم و صدای بم خواستنش درگوشم شیرین و لذت بخش طنین انداخت:

_اجازه می دی همراهیت کنم.

صاف شدم و کمیل منتظر ماند .سپیده سوتی از حرفهای این پسر کنارم کشید و من

هنوز حرفی نزده بودم که دوباره پرسید:

_می تونم مارال ؟!

رو به دو چشم منتظرش با آرامش و خوشحالی روی کلامم لب زدم:

_با افتخار!

نتوانستم بقیه حرفم را ادامه بدهم .تقه ایی به در زده شد و کمیل همان حال دو زانو رو به صندلی من سرش را برگرداند و گفت بفرمایین.

هل شدم و خواستم عقب بروم که نگذاشت در باز شد.خواهرش سرش را داخل اتاق کرد و با خندهروی لب و دیدن ما آهسته گفت:

_وای هنوز قسمت زانو زدنه که.

کمیل بلند شد و ایستاد می خندید:

_نمی زارین که.

با شرم و دست در دست برادرش خودم را روی صندلی جابجا کردم که راحله داخل شد و با خنده ایی کوتاه رو به کمیل گفت:

_کتت بپوش، بابا کارت داره.

شرم کار نکرده ایی را داشتم که راحله ادامه داد:

_مادرش بیرون نشسته ، اینجا داره برا من مراحل چی رو جمع بندی می کنه یک ساعته ، نمی دونم والا.

سپیده قبل از بیرون رفتن از خیالم و اتاق ،گفت : من بودم کاری نداشتن بهم.

شیرینی خنده ها و حرف خواهر و برادر در دل من قند آب می کرد که کمیل دستم رها کرد و کت پوشید و گفت:

_زودتر راحله تموم بشه ..من طاقتم کمه را خواهرش از اتاق با دست گذاشتن پشت کمر برادرش بیرون کرد.

_

ولی هنوز من در سرخ و سفید شدن رنگم بودم که نصف راه نرفته و برگشت . آن هم تنها نه و با مادرش که ساکت و بی حرف بود ، برگشت و راحله بی صدا خندید.

_مامان بزار بعد.

مادرشان دستش پاکتی بود که راحله با خنده برگشت و چشمکی مثل برادرش گفت:

_مامانم کارت داره عروس.

از عروسش کمیل خندید و در را روی حرف خواهرش بست و مادرش سمتم آمد و من هنوز شرم داشتم و سر پا ایستادم.

یک غافلگیری بی وقفه و پشت سر هم در کارهای برنامه

ریزی شده کمیل نمی گذاشت تمرکزی داشته باشم . خودش می رفت خواهرش می آمد و خواهرش می رفت این را هضم نکرده ، مادرش و باز خودش می آمد.

لبهایم را که عطر تمشک داشت، بهم زدم و به پای مادرش که رنگ چشم کمیل بود و نگاهم می کرد ، باز چشم به دستهای پیچیده به هم دادم.

مسعود نگذاشته بود لاکی هم به ناخن های از سرما یخ زده ام بزنم . شاید این رنگ پریده انگشت هایم پشت سرخی رنگش گرم و پنهان می شد که کمیل صدایش نرم و ملایم پیچید.

_مارال مامانم می خواد، سرت رو بالا بیاری.

نمی دانستم حرف گوش کنم یا دلم از نتوانستن حرف زدن مادرش درد بگیرد و غصه بخورد .سپیده با مادرش برگشته بود که پشت سر کمیل و در فکرم چشمک زد ؛ بهتر که نمی

تونه حرف بزنه.

می دید صورتم سرخ شده و نبض می زند ، سرم را بالا گرفتم .

کمیل یک قدم از مادرش دور بود و بسته کاغذی دستش.

مادرش دست پیش آورد و هر دو دست سردم را گرفت .کمیل دست در هم گره زده به نگاه برگشته و ابروی بهم خورده نازک و رنگ کرده مادرش گفت:

_از هیجانه که یخ کرده مامان!

مادرش از لبهای بهم خورده پسرش حرفهایش را می شنید و من با تن صدای خش دار و خنده نشسته در هر کلمه اش نوک انگشتان دستم یخ بود و پشت موهایم خیس عرق شرم.

مادرش برگشت و لبش کش آمد و دستم را بین دو دست گرمش فشرد . خودش هم مثل پسرش مهربان بود.

نمی دانستم چه حرفی بزنم حتی چطور باید رفتار کنم . بسته

ایی که دست کمیل سپرده بود را گرفت و مادرش دست هایم را رها کرد و تای شال حریر و سفید را باز کرد . با برگشتن سمت پسرش ، کمیل خندید و گفت : مامان من پشت سر مارال حرفات رو براش ترجمه می کنم.

خودش با یک حرکت چرخیدن پشت سرم قرار گرفت و من فقط نگاه به سکوت دردناک مادرش که داشت سعی می کرد شال را روی سرم بیندازد ، چشم می چرخاندم. کنار گوشم نفس پسرش بود و روبه رویم چشم لرزیده به صورت من .نمی دانستم حرف گوش کنم یا دلم از نتوانستن حرف زدن این مادر درد بگیرد.

نرمی صدایی که پشت سرم بود ، خواست و گفت : سرت رو خم کن مارال!

آهسته و نرم مثل حریر دست مادرش سرم را مقابل مادرش کمی خم کردم و شال را روی سرم انداخت و آمدم صاف

شوم دست های مادرش دور صورتم نشست . هر دو دستش می لرزید مثل دل بی امان در حال کوبیدن من .توان اینکه حرف بزنم ، نداشتم ولی چشمم حرف روی زبانم را بی صدا و با پلکی باز و بسته کردن یک بغض ، خیس کرد و کنار مژه‌هایم با بوسیدن پیشانی ام پنهان شد . عطر بوسه و نفس و نگاه گرم مادرش با حرفش کنار رفت.

مادرش که سرش را عقب کشید، کمیل گفت:

_مامانم می گه پسرم دوستت داره دختر.

شرم کردم و از فرصت طلبی کمیل لبهایم خودشان را به میان هم گره زدند.

_تازه می گه پسرم تمشک هم دوست داره.

مادرش بی حرف میان کلمه های پسرش ، دوباره دستم را گرفت و فشرد.

نمی توانستم دیگر سر بلند کنم و نگاهش کنم .هر دو دست

کمیل هم روی شانه ام نشست و جلوی چشم مادرش ، شانه ام را فشرد و گفت:

_خب بریم بقیه برنامه مون برسیم مامان!

مادرش دست های پسرش را از روی شانه ام برداشت و من با خنده ی شاد کمیل شنیدم که گفت:

_بزار باشم . من اصل کاریم.

اخمی که به حرف پسرش کرد با صدای خواهرش و سرش را که از لای در اتاق تو آورد و گفت:

_مامان هم فهمید تو تربیت تو یه خورده زیاده روی کرده.

کمیل را از اتاق با خنده بیرون بردند و من هنوز سر پا بودم.

حس نو و تا به حال تجربه نکرده ایی داشتم.

منی که تمام روابطم خلاصه و مختصر با مینو و نهایت عمه فریبا و دایی پیمان بود .اینجا قرار بود با این لبخند و بوسه مادرانه اش رفتار جدیدی را تجربه کنم.

دلم شور می زد و این شور، عجیب در من داشت طوفان به پا می کرد.

صبر و سکوت هم نمی توانست بیاید و این طوفان را آرام کند .

مینو هم به بهانه ایی آمد اتاق و من باز از مادرم برای روابطی که داشت کنار اسم کمیل جان می گرفت ، شرم کردم و مادر کمیل با خواهرش من و مادرم را تنها گذاشتند.

مینو از فرصت استفاده کرد و چشمش به شال سفید روی سرم که افتاد لرزید.

امشب چقدر من بغض همراه تجربه جدید داشتم که سر فرصت و تنهایی بازشان کنم. .لبه های شال را روی هم گذاشم و خواست یک لحظه نگاهش کنم. .

این دیگر شرم نداشت و مینو چشم خسته و نمدارش بین صورتم چرخاند و گفت:

_اونقدر سخت کنار من بزرگ شدی مارال که نمی تونم باور کنم اون بیرون دارن در مورد دختر من حرف می زنن.

مینو هم بغضش مثل من آبروداری می کرد که در اتاق کمیل بماند و بیرون به گوش کسی نرسد.

راست هم می گفت ، اونقدر سخت کنار هم بزرگ شده بودیم که چین های صورت مینو را من وقت نداشتم ببینم . او شیفت شبهایش نمی گذاشت و من نگرانی های دختر بودن مینو نمی گذاشت.

ندیده بودم صبح اول روشنایی که چند تار بیرون زده از شال روی موهایش کی خاکستری شده و رنگ نگرانی مادرم داشت برای من هم جان می گرفت.

مینو دیگر حرف نزد و نفس بلند کشید و دستم را فشرد و با خودش به جمعی که منتظر ما بودند ، برد.

همانجا که کمیل کنار پدرش با دیدن من و مادرم لبهای روی

هم نشسته اش کش آمد و پلکی نرم روی هم برای خاطر جمعی من گذاشت.

***

مانی سرش روی بالشتک کوچک صندلی عقب ماشین ، در خواب بود . از سرما جمع شده بود و کمیل با دیدن دست های مچاله شده زیر شکمش پیاده شد و از صندوق پتوی مسافرتی قرمز را برداشت و رویش کشید . یاد چند ماه پیش که حاج بابا را آورده بودیم بیمارستان ، دوباره لبم را با بغض لرزاند.

کمیل نگاه به من نشسته در ماشین خودش انداخت و چرخید و کنار مینو و عمو احمد ایستاد.

دست روی لبم گذاشتم و برق انگشتر تازه نشسته روی انگشتم را با چشم تارم ، آهی بلاتکلیف بیرون فرستادم.

—

دو ساعت هم از نشستن خوشی این تعهد دوست داشتنی و تعلق خاطرم به کمیل نگذشته بود که با زنگ به گوشی مینو،

خبردار شدیم حاج بابا بیمارستان را ترک کرده و نیست.

مینو رنگش پریده بود و به عمو داشت توضیح می داد که خودش تا قبل از ظهر کنارش بود و با خبر رسیدن عمو به شیفت کاری برگشته بود.

جمع لبریز از تبریک مهمانهای خانه کمیل همه ساکت شدند و لبهای روی هم نشسته و جای بوسه پیشانی من ، توسط پدر کمیل هنوز خشک نشده بود که نگران حاج بابا ، خوشی نگاه شاد کمیل را فراموش کردم.

وقتی که مادرش انگشتر را برای ثبت قولهای امشب بین خودمان دستم کرد و صدای دست شادمانی که در خانه پیچید را به نبودن این وقت شب حاج بابا جایگزین کردم.

این شد که ما همگی با همراهی کمیل کت و شلوار پوش و کاپشنی که مادرش با کلاه و شال دستش سپرد، راهی همان بیمارستان شدیم.

حاج بابایی که نبود و عمو احمد کز کرده یک گوشه صندلی سالن انتظار ، با دیدن ما سمت مینو پا تند کرد و مینو هنوز باورش نمی شد.

عمو با اضافه کردن ، خودش خواسته با تعهد خودش مرخص شود را بیشتر دلیل کار حاج بابا نگرانمان کرد.

با صدای نفس خرناس مانی که سرش کج افتاده بود دوباره به مینو و عمو نگاه کردم . در حالی که عموهایم حالا در خانه شان لم داده اند و گرم و نرم در حال استراحت هستند و بابا اردشیرم یا پشت فرمان یا کنار دخترش ، پاستای مورد علاقه اش را تست می کند و پدرشان و حاج بابا با دو چرخ ولیچر و دست هایی لرزان دارد دنبال خانه اش می گردد .خانه ایی که مسعود بی رحمانه خالی کرده بود . فقط غبار شیشه ها و گرد و خاک روی دیوارها باقی مانده بود.

یا نه ، عمه فریبایم که نشسته است و در میان دو دوتای ادامه

سهمی که قرار هست بعد فروش قیمت مناسب مغازه به دست خودش و فرخ بی خیال از عالم و آدم دلخوش گذراندن روزهایش در ناف اروپاست برسد .دور بودند و خبر ندارند که پدرشان نیست . پدری که خودش را برداشته و با آن حال ناخوش رفته به جایی که حتی عمو احمد هم خبر ندارد، کجا برده است.

مینو با عمو احمد همراه شد تا به چند جایی سر بزنند.

مامان ملوک هم با کمیل سمت ماشین آمدند . همان دست انگشتر برق زده روی لبهایم و زیر چانه ام گره خورده به خانه مان برگشتیم . مامان ملوک خدا خیرت بده ایی دعای کمیل کرد . کمیل خم شد و مانی را بغل گرفته و من دنبال کلید خانه جلوتر راه افتادم تا در را باز کنم . مانی سنگین بود و کمیل اول راه قبول تعهد و همراهی با من خسته می شد.

در باز کردم و از پله ها جلوتر و بالا رفتم و در واحد را باز

کرده و چراغ سالن را روشن کردم . مامان ملوک عقب مانده بود و کمیل با بیرون کشیدن کفشهایش از بغل پا ، مانی را روی تخت گذاشت و قبل از صاف شدن کنار گوشم که داشتم لحاف رویش می کشیدم خواست یه چند لحظه بیایم پایین.

مامان ملوک را بالا جا گذاشتم و با کمیل تا دم در همراه شدم .هوا سرد بود و ترس سرما خوردن کمیل نگرانم کرد و دست بردم و لبه های باز کاپشن را بهم دوختم و دست کمیل روی هر دو دستم نشست.

سر به زیر و چشم به دو جفت کفش خودم و خودش که رو به روی هم بودند گفتم:

_زحمت افتادی اول راهی.

نگذاشت بیشتر بگویم و قدردانی کنم.

کنار گوشم اولین کلمه ایی که بعد جدی شدن ارتباطمان گفت:

_برای تو زحمت کشیدن لذت داره آهو خانم . خم شد و

نگاه دقیق مامان ملوک را بالای پله ها ترک کرد و رفت.

در را بست و رفت و من بارفتن کمیل لبه تخت وا رفتم و نگاه مامان ملوک کردم . پیرزن ابرو پیچانده و اخم به من ، نگران حاج بابا شد . حتی نای بیرون کشیدن جورابهایش را هم نداشت.

—

سپیده از نبودن نگار و نرگس و دیده بود دفتر کسی نیست و بلند شده و آمده بود دیدنم . جعبه ایی شکلات تلخ به قول خودش ۹۹ در صد با دو لیوان چای خورده بود و نگاه من که مدام در حال راه رفتن عرض و طول دفتر بودم ، می کرد.

هنوز بهبودی کامل پیدا نکرده بود و جای بخیه هایش تیر می کشید و می گفت پوست شکمم هم کوتاه شده.

بلند شد و کیفش را برداشت و با اخم و ناراحتی گفت پاشم برم که اومدم دلم وا شه بدتر هم شدم.

دلش را برداشته بود و آورده بود کنار منی که خودم لبریز از نگرانی های پیدا نشدن هیچ نشانی از حاج بابا بودم.

از گوشه کبودی صورتش چشمم را دور کردم و تلخند سپیده دلم را با وجود این همه نگرانی به درد آورد . جای دست زن نعیم بود که سپیده را پیدا کرده بود به قول خودش حریف مرد چموشش نشده و زورش به سپیده رسیده بود.

تنهایی سختش بود و نعیم هنوز در دبی ماندگار بود .به قدری دلش پر بود و من نگران ، که یادم رفت بگویم از اتفاق بین خودم و کمیل..

او هم ندید که دستم حلقه ایی ظریف و نشان مادر کمیل برق می زند . هر چند برقش با تازه رفتن عزیز نمی گذاشت شاد شوم و شور به پا شده از این حلقه را فقط با بودن کمیل کنارش ، خاموش کردم.

سپیده با ماشین آژانس برگشت و من برای بار چندم بود که دوباره شماره کمیل را گرفتم.

الوی خسته ایی بعد بوق اول گفت و خودش شمرده شمرده

اضافه کرد و نگذاشت سوالی بپرسم.

_مارال حاج آقا رو جاشو فهمیدیم و الان هم داریم می ریم اونجا . رسیدم و دیدمش خودم بهت زنگ می زنم.

نفسی نگران کشیدم و پرسیدم ،مگه کجاست ؟ و باز کمیل آهسته تر پشت خط و در گوشی گفت : حالا شرایط توضیح ندارم مارال. برو خونه منتظرم باش.

حرف گوش کردم و رفتم خانه ، مینو از صبح که برگشته بود و در خواب بود ، تا حالا که چشم ورم کرده و بی حرف لباس پوشید و با شانه هایی خم شده و لبهایی لرزیده رو به من نگران پرسید: خبری نشد.

گوشی را روی میز برگرداندم و نچی خسته گفتم.

چشمی در خانه چرخاند و شالگردن را بی حواس روی گردنش انداخت . کیفش را از دسته هایش گرفت و قبل از برداشتن کفش از جاکفشی ، دستش خشک شد و صدایم کرد . دست

زیر چانه زده روی لبه مبل نگاهش کردم:

_این پسر اومد تو خونه نمونه زیاد.

وایی متعجب گفته و سرم را بلند کردم و مینو با پوشیدن کفش اضافه کرد:

_تو این اوضاع شوهر دادن تو هم نوبر بود.

گفت و در را بست . وایی متعجب برگشتم و به برگ تا خورده گلدان آبی گفتم و چشمم از تصور نوبر بودن کمیل پر شد.

بلند شدم و حالا که مینو رفته بود خانه جمع و جورمان را جمع کردم . روتختی را صاف کردم و لیوانهای کثیف را آب کشیدم . چرخیدم و برای کمیل که نمی دانستم کی می رسد ، چای و میوه آماده کردم.

بغض و هیجانم هر دو دست در دست هم داده بودند و من برای هیجان و ترس اتفاق حاج بابا حسم متفاوت شده بود و

تشخیص این حس جدید و آن نگرانی را سخت کرده بود.

زنگ در که صدایش بلند شد ، قلبم از جایش کنده شد و افتاد کف همان سینی که دو استکان دسته دار منتظر صاحب زنگ بودند.

دستی به لبه شال و شومیز بلندم کشیدم و در واحد را روی هم گذاشته و منتظر صدای نفس هایی شدم که داشت از پله ها بالا می کشید تا به من برسد.

سرش را با چشم چرخاندن از لای همان در واحد تو آورد و از دیدن من سر پا و منتظر صاف شد و لبش کش آمد . صورت خسته اش نمی گذاشت بیشتر از حس آمدنش لذت ببرم.

اجازه هست را قبل از پا گذاشتن به خانه گرمی که برایش کلی شرم و خجالت و تنهایی و تصورم با کمیل ماندن را کنار نگرانی حاج بابا جا کرده بودم ، بیشتر کرد.

تعارف من فقط بفرمایید بود . در پشت سرش با یک هل دادن

دستش بسته شد و من سر پا نمی دانستم چه بگویم !. هر چند دلم می خواست اول از همه بگوید حاج بابا کجاست .یا از عمو احمد بگوید ..ولی نگفتم . لب به دهان گرفته و ایستادم تا کفش از پایش کند و چند قدم نزدیک مبل کنار پنجره رفت و برگشت و منتظر من با نگاه خوشحال و رنگ خسته صورتش ،پرسید چرا ایستادم ! و بفرمایم داخل . دم در بده والا.

دست به پر آویزان شال کشیدم و فقط قبل از بفرمایی که خواست داشته باشم پرسیدم:

_بهم بگو حاج بابا...

سری چرخاند و کاپشن از روی پلیورش جدا کرد . چقدر حجم لباس تنش بود . و قبل از نشستن هر دو دستش بالا برد و گفت ،برم دستم بشورم . دور شده و نزدیک سینک شد.

کاپشنش را از گوشه مبل برداشتم و با دقت روی چوب لباسی

کنار لباس های خودم آویزان کردم.

دستم روی پارچه لباس ماند و برگشتم خودش کنار گوشم گفت:

_یه چایی خوش عطر مهمونم کن، تا بهت بگم چی به چی بود!

_

از محل و خانه جدید حاج بابا که شنیدم اشکم بی امان و بی اجازه جلوی این مرد و مهمان آبرو داری نکرد . خودش دستمالی از جعبه کند و متاسف شد و دستم داد و کنارم لبه تخت نشست . دستم را گرفت و سرم را به سینه و در خودش پناه داد.

هق زدم و باز اشک ریختم و خواست تمام کنم . تمام نمی شد و نمی توانستم بی تفاوت باشم .در حالی که حاج بابای من رفته بود و با داشتن دو خانه در بهترین محله این شهر بزرگ و کلی بچه و یک عمر زندگی با عزت ،آسایشگاه

خصوصی و اتاقی برای خودش پیدا کرده بود . آن هم به کمک پرستار قبلی که در خانه مراقبش بود . کمیل هم با نفسی که کشید و باز خواست برای حاج بابا گریه نکنم ، غصه ی این حال حاج بابا را می خورد.

هر چند حاج بابا ، با ویلچر و چرخ های جای دو پای رفتنش مشتی به دهان هر چه حسرت اولاد داشتن کوبیده بود و من کنار کمیل نمی توانستم این سنگینی را تحمل کنم.

دلگرمی شنیدن همراه بودن عمو احمد و کنارش ماندن ، قطره های جا خوش کرده روی پلیور کمیل را کم جان کرد.

سرم را از سینه اش جدا کرد و صدای اعتراضش به جای پذیرایی من از خود مهمانش دیگر نخواست و نگذاشت بشینم و کنار این مرد دانه دانه درد بشمارم.

برای اولین نسبت بعد دیشبمان او میزبان دل دردمندم شد.

برایم سیب پوست گرفت و مشترکی با هم و به اصرارش یک

قاچ خوردم . چای دم کشیده را کمرنگ ریخت و من از شوک شنیدن خبر خانه پدربزرگم بیرون آمدم . به اجبار هم بیرون آمده بودم . راه و چاره ایی از من ساخته نبود.

خم شد و از پیاله پر از شکلات ، شکلاتی از کاور جدا کرد و دستم سپرد و خودش هم با برداشتن شکلات چشمی در خانه چرخاند و گفت:

_حالا که فکر می کنم و شرایط رو می بینم هیچ فرقی با دیروزم نکردم مارال!

شکلات را هنوز دستم نگه داشته بودم . صدایم را صاف کردم و پرسیدم : فرق چی ؟

خونسرد دسته استکان را بالا آورد و نشانم داد و گفت:

_بابام می گفت بسه پسر . زن ما از بس نگران تو شد موهای سرش همش رنگ لازمه.

گوشه چشمم از حرفش جمع شد و دید مشتاق شنیدن، چشم

به دهانش هستم ادامه داد:

_منم دیدی که حرف بابا رو همون دیشب گوش کردم.

گفتم مامانمه و زنش.

خنده ایی کوتاه به حرف خودش کرد و خم شد و استکان خالی را روی میز گذاشت .

_الان هیچ فرقی نکرده . دوباره خودم چای ریختم ...اونم دو تا .. خودم سیب پوست گرفتم . اونم همش نخوردم .نصفم کمتر..

پشت دست آزادش را پایین آورد و نشانم داد:

_هر چی هم نرم کننده می زنم خشکه پوستم.

لبم از حرفش کش آمد و خم شد و دید که حالم را توانسته عوض کند صاف نشست و ادامه داد:

_به نظرت این دفعه مایع ظرفشویی رو عوض کنم خوبه!

گمونم مارکش تقلبی بود.

شکلات را دهانم گذاشتم:

_حالا دو تا چای دادی و یه سیب پوست گرفتی که یه چای خودت خوردی و نصف بیشتر سیب هم سهم خودت شد.

دست به قول خودش زبر شده از ریکای تقلبی را روی سرم کشید و نفس پری بیرون فرستاد و صدایش تمام نگرانی هایم را زیر چتر کلماتش برد و نگذاشت خیس شوم و فردایش تب کنم و بیمار شوم.

_تو حالت خوب باشه همیشه، منم قول می دم سالی یه بار از این کارا برات انجام بدم . مشتی سرخوش به سینه اش کوبیدم و خندید:

_حالا یه خورده ترسیدم و ماهی یه بار کمکت می کنم.

باز مشتم صدای خنده اش را جاندار کرد:

_پاشم برم که مشت های خانم داره منو مجبور می کنه حرفم پس بگیرم بشه هر شب.

سرم را روی جایی که می شنیدم و می کوبد و من را دلگرم به این کوبیدن و حضورش می کرد ،گذاشتم و با ساکت شدن خنده و صدایش شمرده شمرده گفتم:

_همیشه دوست داشتم اگه قراره برم کنار یه مردی.

سخت بود ولی باید به پاس این حال خوبم حرفم را می زدم:

_خودم براش چای بریزم تا خستگی هاش در بره . براش آشپزی کنم و عطر لباسم و غذای پیچیده تو خونه امون ، با هم خسته نباشید بهش بگیم.

ساکت شده و داشت گوش می کرد:

_همیشه دوست داشتم اون روز که برسه ،خودم در براش باز کنم . عطر عرق خسته بودن از صبح تا شبش را بو بکشم و یادم نره که این مرده منه ...خودم دستش که شست ، حوله براش بیارم. خودم براش کوسن بزارم تا سرش درد نگیره و استراحت کنه. بعد بچرخم و براش تمام مدتی که نگران خوراک و غذاش

بودم ، دونه دونه کنار میز و دستش ، تنقلات بزارم و بچینم.
تا اون مشغول می شه منم از شارژ ساختمون بگم و غر بزنم
پودر گرون شده ..براش از وار رفتن برنج لوبیا پلو بگم و از
اینکه سالاد شیرازی زیاد می خوری و منم هر دفعه اومدم
گوجه نرمای خرید خودت رو خرد کنم، دستم رو چاقوی تیز
شده جمعه عصرت انگشتم رو بریده.
دست زیر پلکم کشیدم و به کمیلی که سرم را برداشته بود و
روبه رویم زانو زده بود و مردمکهای لرزانش داشت از حرفهای
من خیس می شد و برق می زد، ادامه دادم:
_یادش بندازم فردا شب بریم دیدن مادرت . بی وفا شدی از
بس این مادرت چشم انتظار تحفه خان و پسرش هست . به
مادر منم سر بزنیم و نزاریم تنهایی فقط بره شیفت و بیاد
بخوابه.
دیگر صبر نکرد تا باز از حرفهایم بگویم و دستش را روی لبم

گذاشت و خیره به من لب زد و گفت : نگو قربون اون دغدغه هات.

پلک روی هم بستم و حرف گوش کرده و دیگر نگفتم . باز چشم که باز کردم دستش را از روی لبم برداشت و گفت:

_خوب کنترل هم می دادی دستم تا من سرم رو از کوسن گلدارت برندارم.

چشمک پشت پلکهایش نم داشت:

_آخه منم خسته شدم از سر کار برگشتم.

گنگ نگاهش کردم و با ادامه حرفش لبم کش آمد و گفت:

_دیگه این همه کار کردی ، خودتم بیای کنارم تا بیشتر خستگی هر دو تامون در بره.

باشه ایی خاطر جمع از میان لبهای خیس اشکم گفتم و بلند شد

به صدای" قربون خاص بودنت "من را در خودش دلداری داد.

گلدانهای روی میز هم شاهد آروزهای من و خوشحالی کمیل بودند.

دستی به زیر چشمم کشیدم.

البته نه به دلخواه . گوشیش زنگ خورد و با گفتن مامانه.

روی کاناپه نشست . خودم را جمع کردم و حواسم نبود که کمیل مادرش نمی تواند پشت تلفن حرف بزند.

دست به صورتش کشید و لیوانی آب خواست . سپیده که شاهد دلداری کمیل به آرزوهای قشنگم بود ، توپید که اشک در میاری یه چکه آبم بده دست پسر مردم.

لیوانی برایش آب از شیر پر کردم . دیگر کمیل از خودم می شد و من می بایست نگران حالش می شدم . متوجه شده بودم که آب خنک نمی خورد.

صفحه گوشی را باز کرده بود و خودم را عقب کشیدم تا در تصویر دوربین نباشم و با گرفتن لیوان و اشاره کمیل دستم

کشیده شد و چشم کنجکاو به صفحه دادم . مادرش با لبخند نگاهمان می کرد.

کمیل لبهایش را خیلی آرام بهم می زد و برایش از این که کنار من هست ، می گفت. که با دیدن من حواس و چشم از تلاش کمیل گرفت و دست روی لبهایش برایم با لبخند بوسه ایی فرستاد . کلام کمیل قطع شد و خندید . قبل از شوک محبت مادرش خودش رو به دوربین به مادرش گفت:

_پیغومت رسید مامان.

خودم را از کار کمیل با اخم به شرم نشسته دور کردم . سپیده می خندید و دست جلوی بخیه های شکمش گرفته بود و می گفت: فرصت طلب.

نمی دانم چرا با وجود غصه دار شدن از خانه جدید حاج بابا سبک بودم . شاید چون کمیل کنارم نگذاشت نگران باشم.

دیگر خودش را به نگرانی ها و دغدغه های من پیوند زده بود

.قرار بود با هم جوانه بزنیم و کلی راه تا رسیدن به اوج و شکفتن کنار هم داشته باشیم.

گوشی را که تماس تصویری با مادرش بود، قطع کرد و تکیه به پشتی کاناپه، لم داد و چشم های چراغانی اش را به اخم من از کارش داد و گفت : آرزوهاتو برای در کردن خستگی هام از حالا شروع کن مارال عزیز .تمرین کن و بذار من هم کنارت خستگی چند وقت رفت و آمدم رو در کنم.

دوباره چشم چراغانی خودش را به اخم و تعجب من داد و گفت :کوسن هاتونم گلدار نیست. خندیدم و این جدی جدی داشت برای تحقق آرزویم سو استفاده می کرد.

دست روی لبهام گذاشتم تا خنده ام دیده نشود و ابرو بالا انداخته و گفتم :تمرکز ندارم.

نیم خیز شد و گفت :می خوای برم از اول بیام تو .تمرکزت برگرده.

چرخیدم و پشت به کمیل بشقاب خالی را بهانه کردم .قشنگی های بودنش همین هم کلامی صمیمانه بود.

در نهایت خوش اقبالی از نبود مینو هم سو استفاده کرده و خواست یک شام فقیرانه کنار هم بخوریم .ابرویش هم با درخواستی که داشت بالا رفته بود و من دلم خواست بروم جلوی رویش بایستم و دست روی پلک های دوست داشتنی کمیل بکشم.

شرم و یک دختر حیا کنی در من سپیده جای مینو گفت و لب به دهانم گرفتم و نگذاشتم کمیل با سوال چی شد مارال بداند چه فکری در سرم جولان می دهد.

و این فرصت با زنگ خوردن و تلفن هایی که مدام باید جواب می داد شاکیش کرد و گفت ؛

_حواسم باشه از این به بعد رسیدم دم در ، گوشی رو خاموش کنم.

و با چشم و حواسش به خم و راست شدن من در همان آشپزخانه به تلفن هایش جواب داد .کلی به خودم امید دادم ، برای زود حاضر شدن شامی که دوست داشتم نهایت سلیقه را خرج کنم .این امیدواری هم امروز در فکر من قشنگ بود. ولی با دیدن موجودی یک فلفل دلمه ایی و چند عدد قارچ گوشه یخچال لب گزیدم و بسته ایی کوچک سینه مرغ یخی هم بیرون کشیدم و با نگاه به تخم مرغ داخل سبد چشمم تر شد و نمی دانم چرا صورتم از این همه تفاوت سرخ شد و دستم روی قالب کره ماند .زیر چشمی به اخمی که روی ابرویش گره خورد و باز چشمش به دست خشک شده ی من روی پیاز نقلی بود ، به این فکر کم بودنم کنار کمیل تشر زدم .

باز با دلداری به خودم از کنارش بودن ، زیر اندازی روی زمین پهن کردم و تمام مواد املت سبزیجات را شسته و درون کاسه

ایی بزرگ ، روی زمین نشستم . کمیل چشم به دست من ، چشمکی زد و دلگرم از این کارش با شوق دست بردم و تخته را زیر دستم گذاشتم.

پاسخ به تلفن هایش را تمام کرد و دستش شست و کنارم دو زانو روی همان زیر انداز نشست و خواست پیاز را بدهم او پوست بگیرد . نگران سوزش چشمم بود.

مخالف این درخواستش نبودم و به محبت همراه با لبخندش جز تشکر حرفی نزدم ،من از این توجه ها ، از جنس کمیل نداشتم.

خودش همان پیاز نقلی را خرد کرد و ماهیتابه را روی گاز گذاشت تا رنگش طلایی شود . باز خواست من بشینم و تا خسته نباشم و باز چشمک به سکوت من زده بود و من درک می کردم داشت برای من زمان کنار آمدن می خرید . قیمت این زمان خریدنش هم پولی نبود، بلکه قیمتش میزان محبتی

بود که داشت ریز ریز برایم خرج می کرد.

***

سفره گل ریزی که خودم از مترو خریده بودم در سالن و روی فرش کنار کاناپه پهن کردم و یک بشقاب پلو خوری و دو قاشق کنار بشقاب با دقت گذاشتم.

رفته بود نان تازه از سر خیابان بگیرد و من با لبخندی روی لب ، عمیق عطر حضور یک مرد و یک یار و یک همراه را در چهار چوب قانون خانه مان به خودم هدیه کردم.

از کنار سفره آماده شده ، بلند شدم و بغضی را که داشت حسرتهایم را دانه دانه به روی چشمانم می پاشید کنار زدم و دو پیاله ماست پر کردم . می دانستم که کمیل نباید سردش شود و برای همین چند پر نعنای خشک هم رویش قلب کشیدم . غنچه خشک شده محمدی را هم روی قلبها کاشتم و با ذوق کنار بشقاب خالی وسط سفره پیاله ماست ها را

گذاشتم.

دوباره نگران غذای با دو آشپز و تهیه کننده ، در ماهیتابه املت را باز گذاشتم . پف کرده بود و عطر فلفل و قارچ با سیرهای سرخ شده و گوجه، مدهوشم می کرد . حاصل همکاری مشترک ما این غذای رنگارنگ شده بود.

چرخی دوباره در فضای کوچک آشپزخانه خوردم و دو گلوله سیر ترشی درون شیشه و ته کابینت را هم با دقت داخل بشقاب سفید و چهارگوشی کنار سفره گذاشتم . نمکدان و دو لیوان و شیشه آب هم تکمیل می کرد سفره ایی که منتظر نان و برکت این شام می شد.

پشت در و روی به آینه ایستادم و گل های روییده روی گونه هایم را دست کشیدم . صدای زنگ واحد و بعد هم کمیل نان برشته ی بزرگ سنگک تکمیل کرد این همکاری اولین شام و اولین دو نفره و اولین حس خوشبختی که پشت در بود . با

لبخند کمیل را که به خانه پا گذاشت پذیرا شدم . من بیشتر از نوزده سال منتظر این عطر خوشبختی بودم . حالا که کنار دستم برق تعهدش چشمم را نورانی می کرد و مشتاق بودن کمیل ، کنار سفره کوچک و پهن شده روی زمین را دوست داشتم.

—

تمام لقمه های با لبخند کمیل را بی تعارف گرفتم و خوشحال بود که دستپختم خوب هست و می تواند کلی به به و چه چه در خانه شان راه بیاندازد . صمیمی بودنش دلم را قرص کرد و پیشنهادش برای اینجا ماندن لبخندم را به قهقه ایی شاد در خانه به راه انداخت.

با زنگ مینو لبم را جمع کردم و کمیل چشمک زد و خواست راحت باشم . به مینو بله ایی شاد که گفتم و با پرسیدن و فهمیدن مهمانی من و کمیل دعوایم کرد که چه خبر هست.

لبم جمع شد و کمیل را نگاه کردم که داشت همان یک

بشقاب و دو لیوان را کف می زد.

مینو باز مادر زنی در نقش نگرانی هایش شد و خواست خودم را همان اول کاری جمع کنم و بعد هم خواست فردا یادش بیاورم کلی برایم نصیحت ردیف کند و من با گزیدن لبم از حرفش سرخ شدم و گوشی را قطع کردم . عمرا فردا جلوی چشم مینو ظاهر می شدم. .

دلم نمی خواست امشب تمام شود . می خواستم علاوه بر این که کنارش حس جدیدی رو تجربه می کنم ، هر نفس و نگاه کمیل را که اول و آخرش روی من ثبت می شد، در خودم ثبت کنم . به لبخندم نگاه کرد و استکان چای خوشرنگ را برایم روی میز گذاشت.

ــچی بود ؟

او روی مبل نشسته بود و من رو به رویش و دو زانو روی زمین.

نگاهم کرد و دید جوابش را ندادم ، ابرو در هم کشیده دست به کنار مبل زد و خواست کنارش بشینم . شرم را به جای بلند شدن و پریدن و نشستن کنارش به زبانم آوردم.

دست بهم گره زد و خودش هم مثل من آن سمت میز روی زمین نشست.

صورت هر دو یمان روی شیشه ی تمیز میز افتاده بود که سر بلند کردم و رو به چشم منتظر گفتم:

_همیشه این وقت شب تو خونه تنها بودم.

ساکت شدم و از صداقت کلامی خودم دلم گرفت . دستش را از هم باز کرد و روی دستم گذاشت.

_خوشحالم که اومدی تو زندگی من.

دست آزادم را از اعتراف حرفم ،روی چتری موی مزاحمم کشیدم.

دستش را عقب برد و صدایش باز در سکوت خانه مان و

فاصله بین دو نفس و عرض میز شیشه ایی پیچید:

_بابا فقط به مامانم نگاه که کنه و حرف هم رو می خونن.

برایم جای سوال بود که چطور پدرش این همه سال لبهای بهم دوخته مادرشان را دیده و باز کنارش دیشب شاهد توجه ریز و درشت پدرش بودم .شرم نبود ولی کنارش گذاشتم و بلند شدم.

چشمانم داشت با این کارش گرم خواب می شد . آهسته و لرزان از این همه نزدیک بودن کمیل به خودم ، گفتم : خوابم می گیره.

خندید و گفت : می خوام برات حرف بزنم.

حرفی نزدم و دو گوشم را به حرفش سپردم:

_پدرم وقتی جوون بود با عموم میان تهران و رو ماشین سنگین کار می کنن.

_پس پدر گرام هم اول با ماشین حمل بار شروع به دلبری

کردن.

خندید و با صدای شلیک خنده اش تازه فهمیدم حرف سپیده ی در ذهنم را بلند گفته بودم.

روی سرم را باز با نفس گرمش دست کشید و و ته خنده ی صدایش بلند شد : پس چی! ما شغل اجدادیمونه.

دستم را از همان پشت سرم از روی دهانم پایین فرستاد و گفت : پدربزرگم هم با اسب و گاری رفته بود سرکشی، عاشق دختر کشاورز دهشون می شه.

سوت سپیده را می شنیدم که دستش را روی بازویم بالا و پایینی برد و دوباره روی همان نقطه اول نگه داشت.

صدایش هم به گوشم می رسید و هم از فقسه سینه اش اکو می شد و جالب بود.

_میرن و می شن مستاجر پدربزرگ خونه مامانم . صدایش خنده ایی کم جان داشت.

_

_این بابای ما ، مامان من رو مو افشون می بینه و ابروهای بلند و کشیده و خلاصه یه دل نه و صد دل، دلش رو جا می زاره تو اون ایوون و دختری که نمی دونست کسی اونجاست و موهاش را شونه می کرده و هر چی سرفه می کنه دختر متوجه نمی شه .تا اینکه بابام عوض مامانم شرم می کنه و می ره تو اتاقشون.

سرم را از سینه اش و پهلویش بالا بردم و خودش دوباره سر جایش برگرداند:

_بابا دیگه بعد اون روز مادر منو نمی بینه و کلی چشم به راه و دوباره بعد یه ماه انتظار سخت ، مادرم رو باز می بینه و باز دلش قرار نمیاره و تلاش می کنه تا به چشم نوه ی پیرمرد صاحبخونه بیاد و مادرم فقط نگاش می کرده ....بابام می گفت تا چند ماه همین شکلی برام بس بود که می ره به پدربزرگ از علاقه اش می گه . اون بنده خدا هم وقتی که می فهمه

پسر سبزه روی خونه شون عاشق سونای زیباش شده مکث می کنه و می گه بگو بزرگترت بیاد.

بابای منم دیگه راهش رو با گفتن و مطلع کردن پدربزرگ هموار می بینه و صبر نمی کنه . ظهر یه روز گرم تابستون دست مادرم رو می کشه و با محبت تو صورت ترسیده اش می گه بریم حرف دارم باهات.

عمو هم که در جریان بوده و بابا ، مادرم رو سوار ماشین می کنه و با خودش می بره بیرون شهر . تمام طول راه مامانم ساکت بوده و حرفی نمی زنه و بابای منم می زاره پای شرم و حیای دختر مو کمند و چشم ابروی زیبا.

اینجا که رسید مکث کرد و نفسی بلند گرفت . گرفت و منم پلک خسته ایی زدم . داشت روی هم می افتاد و سعی کردم پلک گرم شدم باز بماند.

_ماشین بابام لاستیک عقبش پنچر می شه و بابام تند و تیز

می پره پنچری بگیره و آچاری که تو ماشین زیر پای مامانم بوده رو با صدا کردن می خواد براش بیاره..

هر چی صدا می کنه مادرم جواب نمی ده . می زنه به شیشه و مادرم بعد کلی کوبیدن به شیشه برمی گرده و...

نفسش دیگر خیلی مکث کرد و بی خرف بیرون آمد .

صدایش از حال بد پدرش در آن لحظه و دیدن بی زبانی دختر و دلدارش سخت شد و بی جان شد.

پلکی گرم و خسته زدم و باز صدای کمیل را دوست داشتم بشنوم . از سکوتش استفاده کردم و خواستم استراحتی به پلک خسته ام بدهم که دیگر صدایی در گوشم نیامد و نرسید

اول صبح و از سر کوچه تا سر کارم را بلند و بی وقفه به خواب دیشبم خندیده و خوشحال بود. به لبهای گزیده از شرم من چشمک زده و در همان ماشین گفته بود خیلی دلم می خواست تا صبح همون شکلی باشی و منم بشینم ولی از مامان مینوی شما شرم

کردم و تا ساعتی که برسد کنارم مانده بود . در خواب رفتن من را دیده بود و خوشخوابی هم تنگ تمام خنده ها و سبب شاد بودنش چسبانده بود.

دست به صورتم کشیده بودم و باز به شرمم لبخند زده بود .از ادامه قصه پدر و مادرش که پرسیدم و خندیده و گفت برای قصه شب های بعدیمان.

از حرف و ادامه کلامش دیگر تمام مسیر سر کار را سرخ شده و به هوای ابری صبح طعنه همراهی زده بودم . می گفت اون صحنه های جذاب رو گذاشته برای جایی که قرار بود من را مهمان کند .قبل از پیاده شدنم چرخید و دست وصل به بند کیفم را گرفته و گفت از مامانت اجازه گرفتم امشب با هم بریم یه جای دنج.

از شنیدن حرفش تازه متوجه شدم مینو چرا اخم داشت و برایم جز سلام حرف دیگری نزده بود و خزیده بود زیر لحاف و

چشم بسته بود . قبل از هر اعتراضی کمیل باز ادامه داد:

_عصری اومدم دنبالت ، می ریم ...با چشمک ریزش دو تایی رو هم اضافه کرده بود و قبل چیدن برنامه اش آهسته گفتم:

_قبلش ببرم حاج بابا رو ببینم.

دستم را رها کرد و صاف شد و گفت:

_عمو احمد گفتن کسی رو قبول نمی کنه بیاد دیدنش . حتی پرستاری که کمکش می کنه کارای شخصیص رو راه نداده اتاق.

آهم بلند و بی اجازه به جمله کمیل بیرون آمد و به من نگران قول داد که پیش حاج بابا هم می برد . ولی چند روز صبر کنم و با چشمی لرزیده گفتم باشه و از ماشینش پیاده شدم.

***

نگار و نرگس داشتند برای آخر سال و ماه دیگرشان برنامه سفر می چیدند و من مدام چشمم بین ساعت و کارهای تمام

شده ام می چرخید . کمیل برایم پیام فرستاده بود که من نیم ساعتی هست در ترافیک ورودی خیابان گیر کرده ام و کمی پایین تر از دفتر جای پارک پیدا کرده و در کوچه ایی فرعی و منتظرم هست .از خوشی همراه شدن کمیل، یک لذت خاصی که از دیشب و روز پیش جدی تر، تجربه کرده بودم و زیر پوستم رنگ گرفت.

نرگس دست روی شانه ام گذاشت و با بلند کردن سرم خندید و دوباره خم شد و رویم را بوسید. این سومین تبریکی بود که به انگشتر تک نگین روی دستم می گفت و نگار برایم از همان پشت میز و به سبک خودش و از راه دور ، آرزوی خوشبختی کرده بود.

هر دو خواهر با قول گرفتن یک شیرینی خوب از دفتر بیرون رفتند و برایم دو روز تعطیلی خوبی آرزو کردند . روی صندلی و از همان دور چشمم به هوای ابری و نم باران پشت شیشه

ها خودم را کش دادم و با بلند شدن و جمع کردن روی میز سعی کردم تا زود خودم را به کمیل چند کوچه دورتر منتظر برسانم.

برایش پیام فرستادم ده دقیقه دیگه سر کوچه هستم که با صدای تقه به در نیمه باز ، سرم را از آشپزخانه که جلوی آینه داشتم شال روی موهای مرتب شده ، می انداختم، هل شده و به خیال اینکه کمیل طاقت نیاورده با دیدن قامت مسعود متعجب دستم خشک شد.

—

از فرم طلبکار ایستادن مسعود که رنگش پریده بود و قطره های باران روی کاپشن بلندش مانده بود ، خبرهای خوشی در راه نبود . اصلا به این نتیجه رسیده بودم مسعود با هر نفسی که کنار من دم و باز دم داشت مشکل دار و همراه با طلبکاری بود.

چند قدم جلو تر از در ، داخل شد و من بدون ذره ایی ترس از

ناغافل بودن حضورش کیفم را برداشتم و باز چند قدم فاصله از در را به سمت میزم کم کرد.

_چیه باز؟ چه کارت گیر کرده که اومدی سر وقت من!

نزدیکتر شد و با پوزخندی روی لبش یادم افتاد که مسعود چقدر شبیه بابا اردشیر و عمو فرزینم هست.

تک خنده ایی به جمله اش هم اضافه کرد:

_خوشم میاد زود درسای اون ژیگول سوار رو یاد گرفتی.

قدم دیگری هم نزدیکتر گذاشت و من قلبم از حال خراب و نفس هایی که می کشید بد می شد و تند تر می تپید:

_برو کنار ...می خوام برم ...دیرم...

نگذاشت ادمه بدهم و دستش را نزدیک شالم آورد . تند و سریع دستش را با دستم پس زدم.

از کارم تعجب نکرد و ایستاد و دوباره پوزخندش جان بیشتری گرفت . داشتم از بوی دهانش بالا می آوردم .تمام محتویات

معده اش انگار درون دهانش گندیده بود.

_نترس من پس مونده اون مردک رو کاری ندارم.

از شنیدن حرفش ، با کیفم روی شکمش ضربه ای زدم تا کنار بکشد . کمیل آن سمت خیابان منتظرم بود.

_خیلی کثیفی مسعود.

ایستاد و چشم سرخش را به ترسم که پشت سرم چون کودکی می لرزید داد و از دلیل حضورش خبر داد . این مسعود غیر قابل پیش بینی بود . منطقش را با همان زهری که حالم را خراب می کرد خورده و فراموشش شده بود.

_نه به کثافتی تو و اون لاشخور و مرده و زنده خور کنارت.

نمی دانستم در آن شرایطی که فقط به گریختن از دست مسعود فکر می کردم از چه کسی حرف می زند ؟ چرا در این میان بند کرده بود به کمیل.

_من لاشخور باشم تو چی هستی این وسط با این همه

تلاشی که کردی و حاج بابا رو از زندگیش فراری دادی.

_من کاری به اون پیرمرد نداشتم.

_مشخصه الان کی و کجاست .اون که باید تو خونه اش باشه نیست و تویی که خونه ات رو بردی دقیقا خونه حاج بابا .

حرفهایم و حقیقت های کلامی من را دوست نداشت بشنود که اخم و پوزخندش متضاد حال نامتعادلش بود:

_می دونم چی می گی دختر عمو . تو هم مثل من دستت تو حنا مونده ...ولی بازم ایول داری که تو حسابت یه مقداری ازش گرفتی.

عقب عقب رفت و دستهای خالیش را از هم باز کرد.

_ببین من هیچی برام نمونده ..کار کردن خر و خوردن... سکسکه ایی کرد و حرفش قطع شد .توهم از دست دادن مال و اموال نداشته را زده بود.

خم شدم تا کیفم را بردارم پا روی کیف و نوک انگشتم گذاشت.

دیگر از دست سماجت مسعود ناتوان در خودم آرزو کردم کمیل تلفتش تمام شود و نگرانم شود و بیاید این سمت خیابان و باز مثل تمام این روزها و ماهها دلش تنگم شود و تا دم در و بیاید بالا.

سر بلند کردم و گفتم:

_دستت بکش کثافت . دردم اومد.

فشار بیشتری با عاج کفشش روی کیف و انگشتم اورد . از درد و ضعف ، چشمم را بستم.

بیچاره قلب من نمی دانست نگران باشد و بتپد یا از استرس کارهای مسعود و عواقبش خودش را کنترل کند.

فشار دوباره ایی به دستم داد و یک دفعه پایش را برداشت و خودم حس کردم آن یک استخوان انگشتم پودر شد.

دستم را با کف دستم فشردم . دردش زیاد شده بود .خم شد و نفس متعفن و هیکلش را نزدیکم آورد و گفت:

ــمی دونستی که اون مردک خونه رو از چنگ حاج بابا درآورده ...از غصه این کارش سه تا قرص آرامبخش خوردم ، دختر عمو!

نگران درد انگشتم بودم و با برداشتن کیفم فریاد زدم:

ــبرام اصلا مهم نیست مسعود عوضی و آشغال . گورت رو گم کن می خوام منم گورم رو گم کنم برم پی زندگیم.

سکسه ایی کرد و خفه شویی نصفه روی زبانش چرخاند و صاف ایستاد.

ــبرو بچسب به زندگی نکبت خودت . عوض کم و زیاد شدن سهم من و خودت . حالم رو بهم می زنی . چقدر پول ! چقدر.. من همین فردا می رم فامیل خودم رو هم عوض می کنم و می ذارم هر چی به جز صارمی که همش باعث سرافکندگیمه.

چشمم خیس شده بود . از درد انگشتم بود که پوستش را مسعود زیر خشم پایش ، ریش ریش کرده بود.

سکسکه ایی دوباره کرد و گفت:

ــ ببر بزارش اسم اون مردک..

ــ

خیز برداشتم و کیفم را روی صورتش کوباندم که در نیمه باز دفتر از شدت ضربه برای باز شدن به دیوار خورد و صدا داد.

کمیل و صورتش سرخ شده را فقط دیدم که دستش را به یقه مسعود گذاشت و مسعود را چند قدم ناغافل عقب تر پرت شد.

کیف دستم رها شد و روی زمین افتاد . با رسیدن کمیل رمقم و دفاع از حقم و خودم تمام شد و رفت و صفر شد.

مسعود برای دفاع از خودش کمی هوشیارتر شد . برگشت و دستش را روی سینه کمیل کوبید . کمیل با دو دست یقه مسعود را پیچ داد و گفت:

ــ برو پایین مارال تا من و این آقا با هم مردونه حرف بزنیم.

مسعود از فرصت حواس کمیل استفاده کرد و خودش را عقب کشید و در برابر کمیل گارد گرفت . البته زبانش را هم بی نصیب از بیهوده چرخیدن نگذاشت .اینکه کمیل باز از شنیدن حرف زیر زبان مسعود با تندی برگشت و من را از دفتر بیرون کرد را به پای خشم و بی ادبی مسعود گذاشتم.

نمی شد دفتر و محل کارم را با این دو مرد رها کنم . بیرون دفتر و در همان پاگرد تنگ که هوای ابری و تاریکی بدون چراغ ترسم را بیشتر کرده بود، چشم خیس به شماره ایی که در گوشیم به نام عمو فرزین ثبت شده بود نگاه کردم و دست کشیدم . بوقهایش همزمان بود با فریادهای مسعود که مدام از اینکه رفته و دیده صاحب خانه بعد این همه دوندگی خود کمیل الوندیان هست تکرار می شد.

مجبور شدم به مینو زنگ بزنم . هر چند نمی دانستم مینو می خواست از آن سر شهر بلند شود و بیاید و چه کاری دستش

می آید.

مستاصل و نگران چشم به پله های بالا دادم که عبای بلند و کفش های جلو بسته حاج آقا را دیدم . با سوال اینجا چه خبره چشم خیس از صورت و ریش خاکستری اش گرفتم و فقط!

با انگشت لرزانم به در دفتر اشاره کردم و چند قدم به امید نجات کمیل و اتفاق بد جلو رفتم . با گفتن حاج اقا کمک ..پایم پیچ خورد و قبل خوردن تعادل و نگرانی هایم ، حاج آقا دستم را گرفت و اخم کرده خواست روی پله ها بشینم و فریاد می کشمت مردک طماع با فریاد بلند تر چه خبره اینجای

حاج آقا ساکت شد . دستم که می لرزید از تمرکز نداشته را روی لبهایم گرفتم . گوشی دستم بود و مینو هنوز تماس را قطع نکرده بود.

—

مینو اخم روی ابروهایش را با برداشتن سینی روی میز هنوز حفظ کرده بود . لباس فرم تنش بود و رنگ خاکستری مقنعه

را با چشم دیدم و هنوز مهر لبهای من باز نشده بود . انگشتم را چسب زخم زده بودم و پوست دستم می سوخت.

کمیل هم روی مبل نشسته و دو دستش را دو سمت شقیقه اش گذاشته بود و چشم خیسم را از گردن سرخ و یقه جر خورده پلیورش گرفتم و به تشر مینو سپردم.

-یخ زدی اونجا که چی بشه!

کمیل هم با شنیدن حرف مینو ، سرش را صاف کرد.

_من باید برگردم سر کارم . کسی مجتمع نیست جام بمونه ...پاشو خودت رو جمع کن دختر ، کم مونده بود یه شری دامنمون رو بگیره.

صحنه بردن کمیل و مسعود توسط پلیس کلانتری که حاج آقا دست به کار شده بود هنوز در من ، ترس از دست دادن داشت و کنار نمی رفت.

مینو کیفش را برداشت و با سوال و دوباره پرسیدن حال کمیل

از خانه بیرون رفت . به محض بسته شدن در کمیل بلند شد و خودش را به من که روی زمین و دو زانو به بغل ، نشسته بودم ، رساند.

خودش نیاز به همدردی و کلی عذر خواهی از طرف ما داشت و بلند شده بود و برای من نگران می شد.

از محبت بین فاصله خودم و خودش دوباره لبهایم لرزید .چشم به پاره بودن دو خط بافت یقه اش دادم و گفتم:

_خیلی ترسیدم وقتی مامورا تو رو هم بردن.

با من تکیه به لبه تخت داد و دستش را از روی تشک تخت و پشت سرم کش داد و دوباره من را به جایی که گرم بود و نیاز داشتم تا ابد آنجا بمانم ، تکیه داد.

_رفتیم تا صورت جلسه بشه و این مسعود بفهمه با هارت و پورت نباید بیاد هر جایی صداش و سرش بالا ببره.

صدایم ضعیف بود وقتی از کمیل خواستم پلیورش را دربیاورد

تا برایش بدوزم.

روی دست چسب زده ام را که بند انگشت دستش بود ، خم شد و مهری از نگرانی گرم رویش نشاند و با سوال من خودش شروع کرد به گفتن داستان دردسر های خانواده پدری من.

صافتر شدم دست به صورتم کشیدم و سامانی به لرز صدایم دادم :

_چی شده این میون ...من هیچی سر در نیاوردم!

من باز نگران جای خراش ناخن مسعود ، چشم از صورتش گرفتم .سرم را چرخاندم و از پهلو ، نگران زخم روی صورتش خیره به چشمش منتظر شدم .

شمرده شمرده شروع کرد و گفت:

_با فریبا از طریق پیگیری حال سهیل ، همیشه در ارتباط بودم . قبل از اینکه فریبا تصمیم به رفتن بگیره یه روز اومد

دفتر و خواست وکالت کاریش رو به من بده و درست زمانی که با فرامرز در شرف معامله طبقه بالا بودند.

ضعیف و کم جان پرسیدم : عزیز که بود خودش!

چشمان پاسخگوی کمیل بین نگرانی های صورت من می چرخید.

_عزیز خدا بیامرز با حاج آقا به تاریخ دو سه سال پیش فریبا رو مالک هر دو واحد می کنن به شرط تا زمان حیات و زنده بودن خودشون.

پلک آرامی از درد بستم و کمیل نگفته هم به خوش باوری عزیز رفته و حاج بابای تنها شده یک بغض کنج نگرانی ام جا دادم.

روبه رویم نشست و صورتش را جلوتر آورد . زانویش دیگر قفل زانویم بود . خودم را باز به تکرار این دو سه روز به سینه و نفس ها و عطر، مهر کمیل سپردم . وقتی هم دست دور

گردنم پیچاند و من را به خودش نزدیک کرد ، با هق زدن و بدون صدایی شانه هایم لرزید . سکوت کمیل بهترین داروی آرامبخش بود که من را فقط همراهی کرد . صدای خودش هم خش داشت . بم و گرفته خواست و تاکید کرد : طاقت نداری نگم برات مارال.

از بین دو سینه که یکی درد داشت و دیگری درمان ، دردمند دستم را روی صورتم کشیدم و نه ایی خفه گفتم.

_

با نفس پری که بیرون فرستاد و سینه اش بالا و پایین شد، گفت:

_فریبا هم به فرامرز سپرد و شرط کرد که واحد بالایی رو با رضایت کامل مادرش واگذار می کنه . منم چون فریبا سفر بود کارای انتقالش رو انجام دادم.

ولی واحد پایین همون شکلی فقط در حد حرف و قرار داد دستی که فریبا فروشنده است و فرامرز یه روزی خریدار ،

مانده بود . تا اینکه فریبا به مشکل مالی خورد و فرامرز در ازای تخفیف خوبی، قیمت واحد پایین رو پرداخت و خرید. اونم بدون انتقال دادن سند و حتی قولنامه رسمی.

نالیدم : حاج بابای طفلک من.

حرفم را قطع کرد.

_متاسفانه حاج اقا بی خبر بود ..فقط فرامرز با شرط تا زنده بودن پدرش از فریبا خرید و قرار شد تا حاج اقا هست معامله همین شکلی باشه و تا اون لحظه در رهن بمونه..

_عزیز خانم که به رحمت خدا رفت و اون اتفاق ارث و خبردار شدن پسرای حاج اقا از وضعیت ملک طبقه بالا پیش اومد، حاج اقا ازم خواست کمکش کنم و بریم محضر اون شرط به نام فریبا رو منتفی کنیم..

نفس نمی توانستم بکشم .

سرم را خواستم بلند کنم که نگذاشت . کمی جابه جا شدم و

به سپیده ایی که با من برای رسم عجیب پدر و دختر و فرزندی چشمش خیس شده بود و گفت : مارال سرت رو بیار بیرون خفه شدی ..گوش ندادم.

بقیه حرفش را گفت و من شنیدم که فریبا با کار پدرش رو دست می خورد و در حالی که فرامرز تمام پول را جز رهن ناچیز، خانه پرداخته بود.

اشک هایم مجال به خودم نمی دادند وقتی که کمیل گفت ؛ من اومدم خونه وقتی نبودی مارال . حاج آقا ازم خواست سند خونه رو برداریم و دستم سپرد . باز گلویم از بی اعتمادی حاج بابا به هم خون خودش سفت و سخت شد .اینکه لرزون و ناراحت بروند و خانه را از شرط بخشیدن به فریبا بیرون بیاورند و حاج بابا به زرنگی دخترش رو دست بزند.

اینکه با پیدا شدن شاکی های خانه معامله شده ی فرامرز و رو شدن طمع و مکر فریبا حاج بابا به هم بریزد .به قدری که

نخواهد در خانه ی خودش که حق و دین مردم در خشت و آجرهایش که فقط با اعتماد به دخترش هست ، بماند.

اینکه به کمیل الوندیان چند خیابان دورتر از خودش بگوید یک عمر حلال و حروم کردن روزگارش را نمی گذارد به فنا برود و به نام کمیل سند را انتقال بدهد تا دیگر کاری به پیرمرد نداشته باشند.

اینکه خانه ایی را که یک عمر با عزیز من بالا و پایین روزگار را قدم زده و پشت هم چند پسر و یک دختر تحویل روزگار داده اند را به حراج بگذارد و با چشم پوشی از قیمت زیاد خانه فقط به رهن باقی مانده راضی شود .کمیل از ادامه حرفهایش دیگر باز ماند و شروع به دلداری دادن من شکسته و هق زنان در سینه اش داد.

اشکهای صورتم را با چشم های نگرانش پاک کرد و گفت : چرا گریه دختر نازک نارنجی.. و من لبم می لرزید که دلیلی برایش بیاورم چرا گریه می کنم.

محبت کمیل و خودش را داشت به تمام من و مارال غمگین و کز کرده از شنیدن داستان تلاش حاج بابا راه می داد.

همین امشب و اینجا کنج خانه و کنار تخت چوبی ، به برهوت بی مهری هم خونهای من راه باریکه ای باز کرده بود و داشت تمام خشکی زمین اعتمادم را با نرم نرمک خزیدن همان راه باریکه ی مهرش، سبز می کرد.

حتم داشتم جوانه های زیادی از این جا و کنار من و خودش خواهد رویید.

باز برایم هنوز از این شوک در نیامده یک اتفاق دیگر را رقم زد

_من و تو تلاشمون رو کردیم مارال ..وقتی یه چیزی بخواد

و اتفاق بیفته می افته . درست شدن تمام این اتفاق ها دست من و تو نیست.

حرفش را قبول داشتم و بدون ذره ایی چشم گرفتن از چشمان خواستنی کمیل الوندیان تا اینجا همراه ، گفتم:

_من فقط دلم برای حاج بابام می گیره.

_نگران نباش . با عمو احمد قرار گذاشتیم از اونجا ببریمش بیرون.

باز از به انتها رسیدن یک عمر با عزت زندگی کردن حاج بابا هق زدم و کمیل بلند شد و برایم لیوانی آب گرم از شیر پر کرد .لیوان را با خم شدن و اشاره به چشمم گفت:

_تموم کن مارال..

_

تمام نمی شد و دست بردم و لیوان آب را تا نصفه نوشیدم و به خودم تشر زدم دیگر بس کنم و بهتر هست خودم را جمع کنم . ولی جمع نمی شدم . خیالم تا زمانی که حاج بابا پشت به همه دنیای یک عمر تجربه اش کرده بود آسوده نمی شد.

چند قدم راه رفت و باز نگاهم کرد و گوشی را با گرفتن شماره ایی به گوشش برد:

_می خواستم مارال رو با خودم ببرم.

لیوان دستم خشک شد.

نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره گفت:

_نه حالش یه مقدار خوب نبود.

دست به موهای بدون پوششم کشیدم و شال افتاده کنار تخت را چنگ زدم و با حرف کمیل دستم و چنگم خشک شد:

_می خوام یه چند وقت از این اتفاق دور باشه.

بلند شدم و گوش به چانه زدن های کمیل با مادرم صورت خیسم را با مشتی آب صفا دادم . روی گاز خالی بود و چای و کتری هم سرد .دست بردم و با فندک ، گاز را روشن کردم .سپیده در این فاصله صحبت کمیل با گوشی ،غرید تا خودم را جمع کنم.

_پسره مثلا نامزده کرده . جز دردسر که چیزی براش نداری. حداقل مثل ادم نامزدش باش . ته غریدنش هم اضافه کرد و گفت:

_نمی تونم پاشم بیام یه خرده حضوری روشنت کنم.

سپیده هم دلش خوش بود به نامزدی من با اعمال شاقه.

کمیل با گفتن حتما گوشی را قطع کرد . صدایش از پشت سرم نزدیک و نزدیک تر شد.

_به مدت نامحدود از مقامات بالای خانه و مامان سخت گیر یه آهویی اجازه گرفتم بدزدمش ، چطوره مارال خانم.

برگشتم و کمیل را که یک ذره هم جایش را تغییر نداد، نگاه کردم ، صدایم از تاثیر گریه گرفته بود و حرف سپیده در من جان گرفت:

_اونوقت اون مدت نامحدود کجاست جناب منبسط خان.

چشمش و همان پلک های ورم کرده و دوست داشتنی اش

در فاصله کلامم و صورتم چرخ خورد:

_شما فرص کن اردو.

دست روی لبم گذاشتم تا لبخندم را برای اسامی بیشمارش که روزگاری نزدیک نسبت داده بودم ، نبیند.

چرخیدم و به بهانه ایی رویم را از کمیل گرفتم:

_منبسط و منقبض خان گرامی من رضایت نامه از ولی ندارم .بعدشم موتور سوار و بنزی که روزگاری همش با وسیله های نقلیه مدام در مسیر من سبز می شد هم برام قابل قبول نیست.

سکوتش وادارم کرد برگردم و نگاهش کنم.

ابروهایش تا آنجا که می توانست بالا رفته بود:

_نه خوشم اومد ... زودم تغییر کاربری دادی.

اخمی به حرفش کردم و می دانستم از حال گرفته و مدام آه کشیدنم این یک مورد خاص را هم دلزده خواهم کرد.

ــولی تون گفتن ببر دخترم رو هواش عوض کن بیار تا بفرستمش بره خونه بخت.

از صدای ریز و برخورد قطره های نرم باران روی سقف اتاق با لذت سرم را در بالش فرو کردم. سمت کمیل که روی کاناپه در خواب بود، چرخیدم.

در این هوای روشن اول صبح نمی دانم کجای شهرک بودیم که دیدن نفس های عمیق کمیل شرم خوشحالی را در من به تپش ضربان قلبم هدیه می کرد.

پلکهای دوست داشتنی کمیل روی هم بود و نفس آرامش در این اتاق به من یادآوری حضور گرمش را می کرد.

از هوای اتاق گرم نشد زیاد به صورتش خیره شوم. تاریکی دیشب باعث شده بود پرده های کوتاه و سفیدش را که کمی هم کنار رفته بود، ببینم.

هوای بارانی پشت شیشه را می توانستم از سر خوردن قطره

ها روی شیشه حس کنم و ببینم. کمد چوبی بزرگ هم که درش نیمه باز بود رو به روی تخت چسبیده به دیوار بود. کاناپه ایی پهن و کوتاه که دیشب تخت و جای خواب کمیل الوندیان شده، گوشه ی دیگر اتاق را پر می کرد. با دیدن پتوی پهن پلنگی باز گرمم شد. پتو را تا زیر گلویش کشیده بود و من جای کمیل و لباس های دیشب تنش تب کردم و باز گرمم شد.

یاد به خواب زدن خودم در مسیر رسیدن به شهرک لبم را به خنده باز کرد و اینکه کمیل با هر ترفند و حرفی بود می خواست حرف بزنم و نخوابم و مدام هم صورتم را خم می شد و چک می کرد که همراهم را ببین خواب کشته است تو را مارال. شرمی گرم روی گونه ام از تمام خاطره ی دیشب روی صورتم نشست و خیلی خودم را به بی تفاوتی دلداری های در خانه مان زدم و نمی شد باز هم کنارش دل به دل شیطنت

کمیل بدهم.

پاهایم از زیر پتو را بیرون آوردم و پا برهنه روی فرش و موکت گرم باز هوای گرم اتاق برایم سنگین شد.

من عادت به این همه گرم بودن اتاق و خانه نداشتم. عرق کرده بودم و لباس و بلیزم هم بو گرفته بود. هیچ وسیله ایی جز یک پیراهن بلند و گلدار و طرح بنفشه برای عجله ایی که کمیل بهانه خوب کردن حالم داشت نیاورده بودم.

پاورچین از کنار پیشانی به عرق نشسته کمیل سمت کوله ی کنار کمد رفتم. با برداشتن کوله، آهسته و پاورچین در باز کردم و کمیل را که چرخید و پتو رویش را بیشتر زیر گلویش کشید باز گرمم شد. با بیرون رفتن از اتاق هوای خنک سالن کوچک نفس هایم را صفا داد.

بیرون از اتاق و اینجا خیلی خنک تر از اتاق بود که کوره آتش در خودش داشت. سری در هال جمع و جور چرخاندم و هوای

بارانی و رفتن به کنار پنجره ی بلند حدس زدم که خانه ویلایی باشد.

لباسم را دستم گرفتم و با وجود آستین های کوتاهش دنبال سرویس و حمام درهای بسته را باز کردم، آبی به دست و رویم زدم و باز حرارت و گرما اتاق از تن تبدارم بیرون نرفت.

پنجره سالن را باز کردم و چرخیدم و دنبال وصل گاز و کتری در ایوان را هم باز کردم. هوای بارانی بیرون و حیاط نقلی در خانه، با باز گذاشتن درها داخل شد و من فقط کمی از حجم گرمای نشسته در خودم را کم کردم.

دست به موهایم کشیدم و پشت گوشم سراندم. همراه شدنم با کمیل و در همان ساعت اولیه شب به اینجا خودش من و ارتباطم را با کمیل کلی به جلو پیش برده بود.

در راه و قبل از دور شدن از تهران با پیام مینو که مراقب خودم باشم به محض رسیدن به ویلا دیگر نزدیک به چند

قدمی کمیل هم، کنارم واکنش نشان می دادم. حتی در خواب. حتی در ماشین که می خواست نخوابم و نیم ساعت دیگر می رسیم. حتی وقتی نچی کرده و دستم را گرفت و به اتاق می آورد، هوشیار بودم ولی با لباس و همان بیرون کشیدن پالتو و شال زیر پتوی بزرگ روی تخت، خودم را پنهان کرده بودم.

از اینکه تا این اندازه به قول سپیده اکبند و ترسو بودم خودم را ملامت کردم و نگاه کمیل که تا خوابم عمیق شود و در تاریکی و روشنی اتاق با پلکهایی لرزیده دیدم و خودم را قانع کردم من هنوز رویم نمی شود و این روبه رویی مستقیم در من جا ندارد.

چشم در آشپزخانه مرتب و جای دست یک زن با سلیقه گرداندم و قوطی چای پیدا کرده و داخل قوری کوچک چینی انداختم. در همان کابینت دنبال لیوان و قند می گشتم که با

صدای سرفه کمیل برگشتم و صاف شدم. به محض دیدنش ابروهایم بالا پریدند و به جای سلام ، اشاره ی پتویی که تا روی سرش کشیده بود خندیدم.

گوشه چشمی به خنده ام نازک کرد و خواست عطسه کند که بلندتر خندیدم. سلامش را بعد عطسه نصفه، با خوشی:

_سلام به روی ماه نشسته ی تو ای عزیز جواب دادم و دیگر چشمش نازک هم نشد و صندلی کنار کشید و نشست. تابی به سرم دادم و پرسیدم : چای لب سوز میل دارین جناب پتو پیچ.

آب بینی اش را بالا کشید و با صدایی که بیشتر خش خواب بود و گرفته گفت:

_لیوانی بریز.

نگران شدم و از همان پشت میز برایش لیوانی پایه دار، پر چای کردم و ساکت بودنش نگرانم کرد.

خودش پتو را روی شانه اش مرتب کرد و گفت : دستمالم بهم بده مارال.

صدایش خش داشت و صورتش گرفته و در هم بود. از ترس و هول مریض شدنش خم شدم و با آن پیراهن بلند گل گلی ام، دستمال را روی میز گذاشتم. بیتفاوت نگاه خیره ام به صورتش دستمال بیرون کشید و نگران گفتم : بزار پنجره و در ببندم.

دستمال نوک بینی اش کشید و مظلوم چشم بالا آورد و گفت :ببندش مارال.

از حرفش پا تند کردم و پنجره سالن و در تراس را بستم.

عطسه ی کوتاهی کرد و با صدای عطسه هل شدم و به آشپزخانه و پشت سرش لبه صندلی گرفتم و پرسیدم لباس گرم بیارم بپوشی!

پتو را بدون برگشتن از شانه اش جدا کرد و با همان صدای

خشدار و آرام گفت:اینو بردار از دوشم.

نگران و ترسیده پتو را برداشتم و پلیور ضخیم زیر پتو باز نگرانم کرد. پتو را از دوشش جدا کردم و روی کانتر کوتاه گذاشتم و پا سمت یخچال تند کرده و از کنارش دور شدم. نشسته بود و حرکتی نمی کرد. با گفتن ببینم شلغم دارین جامیوه ایی را نگاه کرده و کیسه ی شلغم را بیرون کشیدم. نوک شلغم ها جوانه زده بود. همان طور که در سینک می گذاشتم، برگشتم تا بپرسم دیدم ساکت و چشم به من فقط نگاه می کند. از حال عجیبش باز ترسیدم و چند قدم فاصله را جلو رفتم و نزدیک صورتش خم شدم و چشم به چشمش که تب هم نداشت و فقط رگهای سرخی از خواب داشت، پرسیدم :

_همیشه چی کار می کنی و بگو انجام بدم برات.

حرف نزد و نگران تر باز سرم را کش دادم و فقط به چشمش

خیره و از ساکت بودنش باز ترسیدم. دستم را که خیس بود به دامن بلند لباسم مالیدم و دست روی زبری ته ریش کوتاهش کشیدم.

چشم بست و باز حرف نزد.

آهسته و نگران صدایش زدم:

_کمیل ...پلکش روی هم بود و جوابم را نداد. باز خم شدم و دستم را بیشتر روی زبری صورتش کشیدم. داغ هم نبود.

_حرف بزن دیوونه ...ترسیدم ...باز پلکش بسته بود و لبهایش روی هم. که زود چشم گرفتم و دوباره به چشم و پلک لرزیده اش دادم:

_حرف بزن. نترسون منو.

مردمک چشمم لرزید و صدایم از ترس حالش که تجربه ایی نداشتم دوباره پرسیدم : چرا حرف نمی زنی ... یه چیزی بگو.

لبش از هم باز شد و آهسته و نرم گفت:

_تبم رو بگیر ببین چنده.

دوباره تیز شدم و از نگرانی حالش ترسیده ترمومتر را از داشبورت یخچال پیدا کرده و آب گرفتم. چشمش باز شد و دهانش را باز کرد و کمک کرد زیر زبانش بگذارم.

دستش را جلو آورد و اشاره کرد.دستش را هم بگیرم. وایی ترسیده و حواس پرت گفتم و پاهایم ناتوان از ترسم روی زمین و زیر پایش نشست.

بدون توجه به زمان دماسنج را بالا آوردم و تبش همان ۳۷ و پنج بود.

زیر لبم تبم نداری را گفتم که خودش آهسته گفت:

_مامانم بعد گرفتن دمای بدنم...

منتظر بودم ادامه حرفش را بزند و گفتم:خب

_قربونم می ره.

_چی!؟

دوباره پلکهای نرم روی هم افتاده را که می لرزید دید و نپرسید تبش چقدر هست و گفت:

_مامانم بعد این قربونم می ره.

دستم و چشمش خشک شد.

_چی!

خندید و لب از لبش باز شد و گفت: خوب مرحله بعدی قربونم برو.

سر کارم گذاشته بود.

_دیوونه..ترسیدم.

دستش را از مشتم بیرون کشید و من را برای اینکه حرکتی نکنم محکم گرفت و خندید: خوب الان از من باید بترسی.

نفس آسوده ایی از گلویم برای اتفاق سر کاری کشیدم و باز دیوانه را تکرار کردم..

برای جبران سر کار گذاشتن من قول داد که صبحانه را آماده

کند. و با کمک هم روی زمین و کار شومینه بساط صبحانه نزدیک به ظهرمان را چیدیم و به گوشی خاموشش اشاره کرد و گفت :من زنگی بزنم و تو هم بشین تا بیام. کنارش نشسته بودم و نمی دانم چرا دور شدن از کمیل برایم داشت سخت می شد.

به الویی که به مجید گفت و ابروهایش در هم شد. بی حرف گوشی را قطع کرد، سرش را بالا آورد و گفت:

_مجید دم در مارال.

_

دست زیر چانه زده بود و به لبخند گشاد مجید نگاه می کرد. که خم شد و بشقاب شلغم را روی میز کنار پای من و کمیل گذاشت. مجید باز با دیدن چهره ی درهم کمیل خندید و گفت:

_مشغول شو پسر. تا من با مستند و اشاره به دوربین گوشی ادامه داد:

_به زن عمو بگم ماموریت انجام شد.

اخم کرد و دستش را برداشت و نگاه به من که داشتم از شرم فکر این ها هنوز در قسمت آب شدن از یخ فکرشان بودم دست پشتم گذاشت. چشمان بنفشه و مجید درشت شد. مجید باز خندید و گفت: بنفشه تو هم فیلم بگیر. زن عمو عمق علاقه رو ببینه.

کمیل بی حرف پا روی پایش انداخت و بیشتر خودش را نزدیک شانه ام کشید. من خشک و چوب شده فرقی با درخت سرما زده حیاط نداشتم.

_مجید تلافی کردی فهمیدم حواست بود، حالام پاشو برو.

رو به بنفشه ادامه داد:

_تو چرا افتادی دنبال این دلقک.

قبل از بنفشه، مجید که دوربین زوم کرده به ما بود گفت:

_دیگه اومدیم تلافی هر چی خوشی زهر شده ی ما...بردار

این شلغم ها رو بخور که وقتمون کمه..

کمیل هم خم شد و جلوی چشم هر دو که لبشان کش آمده بود تمام شلغم های فلفلی وا رفته را خورد و حال من از خوردن تعداد زیادش به هم خورد. اینها چه کارهایی می کردند.که مجید با قطع کردن دوربین گوشی رو به من گفت:

_مادر شما هم خواستن گوشیتون رو روشن کنین.

کمیل که خودش دیشب خاموش کرده بود، بلند شد و دنبال گوشیم که روی میز کنار تلفن بود رفت و همان سر پا دستم سپرد و گفت پاشین برین دیگه..یا ما بلند شیم.

مجید به لب گزیده همه ما چشم چرخاند و گفت. ناهار بخوریم با هم برگردیم ..فردا دفتر کلی کار ریخته سرمون.

شلیک خنده ی بنفشه و مجید را با صدای الوی مینو جا گذاشتم و ساکت شدند. مجید و بنفشه بلند شدند بروند آشپز خانه و کمیل گوشه ی سالن برای تمرکز بیشتر روی حرفهای

مینو که نگرانم بود و خواست مراقب باشم که عمو و مسعود در به در دنبال علت به نام زدن خانه به نام کمیل می گردند، حرفی نداشتم بزنم.

حتی رفته بود دیدن حاج بابا و فقط در سکوت مینو را دیده بود و بدون حرف و هیچ کلمه ایی به خانه مامان ملوک برگشته بود .من من کردن مینو پشت تلفن حجم سنگین تنهایی مادرم را روی سینه ام نشاند و با خداحافظی کوتاه و لرزیده، گوشی دستم، را کمیل دور خودش پیچید.سرم را از همان پشت سرم برگرداندم و درست زیر صورتش چشمم را بالا بردم و گفتم:

_تنها شده مینو.

نگذاشت بغض تنهایی مادرم را به چشم گرم و نگاه مشتاق از نزدیک بودنش بیشتر کنم.

سرش را عقب برد.

_ما دو تا مون هستیم.

شرم حرکت های انتحاری اش را گوشه لپم که نبض می زد جا گذاشتم و گفتم:

_بریم بیرون..

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_برن اگه ناراحتن.

_زشته خب.

_زشت کار اینا بود. اومدن وسط برنامه های آدم.

حرفی به اشتیاق ماندن هر دو در همان حس پیچیده به هم نزدم و مثل کمیل به پریدن وسط برنامه های این آدم ضایع شده، شاکی شدم.

_

روی خوش برنامه های کمیل را شب و تا لحظه تاریکی هوا با رفتن برق های شهرک بهم زد و صدا و خنده های مجید به اخم های نشسته روی دو ابرویش و یک خط چین پیشانی

اش را کم نکرد . بنفشه هم با گفتن مامان آبگوشت پر ملات گذاشته و منتظر ما خونه ی عمو هستن تا برسیم، تکمیل کننده خنده های مجید بود.

مجید هم تاکید کرد و با خنده ایی شاد گفت که سپردن بچه ها تنها نباشن تو تاریکی می ترسن یه وقت.

به شرم من و اخم های کمیل خیلی راحت این پیشنهاد را داده بودند. کمیل در ویلا را بست و دستم را از جمع منتظر مجید و بنفشه گرفت و جدا کرد و زودتر از همه در ماشین نشستیم و گاز داد و راه افتاد. بنفشه هم از متلکهای مجید خم شده و شکمش را گرفته بود. کمیل زیر لب می غرید یه جماعت علاف معطل من بودن فقط نامزد کنم. و من به دلداری شکایت کمیل دستش را گرفته و گفته بودم ما قراره همیشه کنار هم باشیم. دلخوش از حرفم که پشیمان گفتنش شدم چشمکم زد و گفت:

_قربون خانم پایه ...خیالم رو آسوده کردی و گاز داده و دو خیابان بعد رسیده بودیم به جمع گرم خانواده ی عمو و خود کمیل.

جمعی که مادرش برای اولین قدم من اسپند دود کرد و پدرش باز پشانی ام را بوسید و من هنوز مزه ی مهر پدر در زندگی ام کم داشتم و ندیده بودم.

احترام صدقه ایی که دور سر من و کمیل سر به زیر و مودب کنار عمو و پدرش چرخاندند و از مقابل ویلچر سهیل به سلام کوتاهم، با بالا و پایین بردن سرش گذشتم و کمیل ندید بازی اش گل کرده بود و کنارم نشست.

از صمیمیت جمع شان بیشتر معذب شدم که راحله و مجید و بنفشه رسیدند و سوت تحویل بازاره مجید، جمع را به خنده انداخت. راحله با همسرش گوشه ایی بچه ی در خوابش را نگاه کرد که چشمان سیاهش از ذوق کمیل برق می زد.

کمیلی که بین چند چشم خیره به من و خودش سر در گوشم آورد و گفت :اگه ناراحتی اینجا بریم اتاق استراحت کن.

اخم به پیشنهاد مثلا خیلی لاکچری اش کردم و بشقاب میوه پوست گرفته مادرش را که اشاره کرد بخوریم با پسرش مشترک، لبخند زدم. پدرش از محبت همسرش شاکی بود که همسرش را کنار خودش نشاند و من تازه دیدم که الگوی رفتاری کمیل زنده و حاضر، محبت پدرش هست.

هر چند رفتار راحله با همسرش هم همین شکلی بود. یا حتی عمویی که با همسرش به نرمی کلام، چای می خواست.

هر چه آن شب در مقابل چشمم محبت بود. لبخند زدم و تیز شدن تیری به ندیدن های این حرکات به خاطراتم هجوم آورد. فاصله ها را دیدم و دم نزدم. از کنارم ماندن کمیل تا آخرین لحظه دور هم بودن و حتی ماندن آن شب در خانه عمویش و خوابیدن دسته جمعی زنها در اتاق بزرگ و

همراهی مادرش با من. همه گرمی خانواده داشتن زیر پوستم می دواند و من ندید این گرما سالها سردم بود.

صبحانه را، صبح زود با خانواده اش خورده بودیم و من و کمیل راهی تهران شدیم. فردا سر کار باید می رفتم و کمیل برایم اول صبح از رفتن کنار حاج بابا گفته بود.

سر راه چند شاخه گل گرفته بودم. دلم هم عجیب شور می زد و شتابی در نفس هایم جان گرفته بود. کمیل با دیدن حالم خواسته بود آرام باشم و من نمی توانستم حرف گوش کن شوم. مینو هم زنگ زده و گفته بود رفتی دیدنش زیاد آه و ناله نکن. ولی اگه تونستی باهاش صحبت کن.

—

چشمی به توصیه مینو گفتم و خیابان خانه جدید پدربزرگم که بزرگ و پهن بود پیش رویم نشست. خیابانی که درختهای قد بلندی داشت.

خدا کند از این محل که برایم غریبه می آمد زود و دوباره

اسباب کشی کند و برود محله خودش.

همان که من آنجا عاشق شدم و دلباختم و فهمیدم که حمایت های یک مرد می تونند اندازه ی کوه محکم و مثل قند با چایی اول صبح شیرین باشد.

بلاخره به انتهای خیابان که هر دو ردیف ماشین بود، کمیل پارک کرد و ایستاد. نگران منه نگران بود. دست روی صورتم کشیدم و افت فشاری که از تصور حال حاج بابا داشتم روی پوستم خودش را نشان داده بود. دسته گل را که عطری مصنوعی داشت از پشت سرمان و روی صندلی برداشت و قبل از اینکه پیاده شوم همین پسر سبزه روی جوان که دو سه روزی از نسبت جدیدم با او گذشته بود پلک بست و لب به هم زد که مارال خودت رو نباز.

خودم را نمی توانستم با تنگی نفس در هوای ماشینش محکم نگه دارم . از ماشین پیاده شدم و همراهم شد.

مقابل نگهبانی خانه ی حاج بابا گذشتم و حیاط بینهایت بزرگ و چند هزار متری اینجا روحم را جلا نداد بلکه خط انداخت.

با کمیل همگام شدم. نمی شد پاهایم را صاف بردارم. از بازویش گرفتم چون کمیل کنارم صاف و همراه، قدم برمی داشت.

من آمده بودم حاج بابا را از اینجا دور کنم . اینجا دیگر آخر خط کسانی بود که سر و همسر نداشتند. اولادی نداشتند و می آمدند اینجا. نه حاج بابای من که چهار پسر شاخ و شمشاد داشت و یک دختر سرحال و مغرور و سر بالا.

فقط دست روزگار عزیزش را چند ماهی می شد که از کنارش چیده و برده بود. با اشاره دست کمیل دسته گل را دستم سپرد و چشمم به در واحدی که هم رنگ خانه خود حاج بابا بود

رفت و نشست . لبهایم ناخودآگاه پلاک صد و هفتاد و سه خانه حاج بابا را خواند.

کمیل همان گفت : برو من یکمی بعد میام.

درک این مرد را نخواستم جواب بدهم . فقط با چشمی لرزیده باشه ایی گفتم و به لبخند پشت پنجره زنی میانسال فقط پلک نرمی زدم.

***

دست روی دست پر از خال و پوست چروک حاج بابا گذاشتم و خم شد و روی سرم را بوسید. چشمانش را به صدای خوبی بابایی لرزیده ی من با لبخندی کوتاه بالا آورد و باز ساکت نگاه کرد . اشکم راه باز کرد و کنار حاج بابا دیگر بغضم مقدمه نمی خواست. بی اجازه و خودمختار می آمد روی گونه ام می نشست.

یک هاله طوسی رنگ و چشم بی نور حاج بابا نخواست اشکم

را ببیند و دستش را از زیر دستم بیرون کشید و خواست صورتش را برگرداند که دست زیر چشمم کشیدم و کنار پایش نشستم . دو دست بهم گره زده را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را چرخاند. سر روی زانویش گذاشتم.

_یه عمر حاج بابا کسی نداشتم بگم بهش بابا. یه عمر نبود و این رو نگه داشتم تا خرج خودت کنم.

دستش روی شال عقب رفته ام نشست . خودم را بیشتر زیر پناه چتر انگشتانش جا دادم.

_بریم خونه ما. خودم مونستون می شم بابا..

با صدای پای کمیل بود که سرم بلند کردم و حرفم قطع شد. تازگی پی برده بودم صدای پایش و نزدیک شدنش به قلبم شاهرگی خودخواهانه زده بود و خودش که قدم می گذاشت شاهرگ متصل به قلبم بیشتر و جاندار می تپید و من را به حضورش آگاه می کرد.

_می شم براتون اردشیر و فرزین ، عمو فاضل می شم و خودم تر و خشکتون می کنم بابایی...

جای عمه فریبا موهات رو شونه می کنم . لباست اتو می کشم.

حاج بابا دستش روی سرم می رفت کنار گوشم را سرک می کشید و نوازش هایش را تا گونه ام و زیر پلکم هم ادامه می داد.

کمیل متصل به شاهرگ قلبم هم ایستاده بود که سرم را بلند کردم و امیدوار پرسیدم : باشه بابا.!

_

حاج بابا از شنیدن حرفهایم ، دستش را از نوازش و روی سرم برداشت و اشاره به مرد جوان و همراهش کرد تا دورش کند و ببردش...

حاج بابا بی رحم شد و نخواست من جای پسر و دخترش را پر کنم . جایشان را خالی گذاشته بود .پست بچه هایش را به

کسی دیگر نمی بخشید.

نشد که با من همراه شود و چشم خیسم را به کمیل دادم که دور شدن حاج بابا را از اتاق دید و برگشت

هق های من را با اخمی نخواست به گوش هم اتاقی های اتاق بغلی برسد .

لب گزیده گفت:

_خودت رو کنترل کن دیگه مارال...

جای خشک زیر چشمم دوباره تر شد و گفتم:

_بچه دوست ندارم.

از اشاره مستقیم من، دستش خشک شد. سپیده هم به صورتش زد و گفت الان جای گفتن این امر مهم بود دختره بی فکر.

دست بردم و از جیب مانتو ام دستمال بیرون کشیدم و در ترافیک دست کمیل و خودم به حرف سپیده بی توجه ، بینی‌ام را بالا کشیدم.

سپیده نگاهی به فضای دلگیر و بزرگ آسایشگاه انداخت و گفت :

_تف به روزگار بی مروت..

سپیده را با گله هایش توجه کمیل نگذاشت بیشتر نگاه کنم.

چشمم را پاک کرد و فقط اندکی سرم را بالا آوردم و گفتم:

_می ترسم من که برم مثل عزیز تنهات بزارن. بعدشم تو رو بیارن اینجا.

نگذاشت بگویم تنها رهایت می کنند...

سپیده دست روی چشمش گذاشت و از فکرم دور شد.

_داشتم حرف می زدم.

خندید و لبش را به دهانش کشید:

_بچه هامون که سه تا شد برای چهارمی می شینیم تصمیم می-گیریم...

مشتم به سینه اش نشست و خندید و گفت: خب بعد دوتا که تکمیل شدن.

و من کف دستم را جلوی شماره های کم و زیاد بچه هایش گرفتم تا جمع و منهایش دامنم را نگیرد.

دست بالا برد و گفت : پس به این نتیجه رسیدم بچه قراره هیکلت رو خراب کنه مارال.

اشکم در همان چرخ های دور شده حاج بابا ماند.

سپیده کنار ویلچر پیرزنی مچاله چشمش را پاک می کرد.

حوله کوتاه را روی خیسی موهایم کشیدم و با بلند شدن صدای زنگ گوشی پا تند کرده و نگاه همزمان به ساعت روی دیوار، اوه اوه دیر شد و به صدای نگران کمیل الویی بلند گفتم:

_دارم آماده میشم .. باور کن.

_سلام خانم خجسته ..راستش بگو الان تو چه مرحله ایی

هستی.

حوله را از موهایم جدا کردم و روی تخت انداختم. پا سمت کمد تند کردم و همزمان چشمی بستم و برای توجیه دیر کردنم، گفتم:

_ببین الان تا بیام و برسم به تلفن تو جواب بدم یه لباس پوشیدن و یه دست به صورتم بکشم و دنبال کیف و کفشم بگردم تا موهای خیسم خشک بشه، عقب موندم.

نچی با خنده کرده و گفت:

_در و بزن بیام و تو رو خودم خیلی جلو تر می ندازم.

جیغ کشیدم:

_وای نه.

خندید.

_نیا ...می خوام لباس بپوشم.

_حداقل رنگش رو کمک کنم. دکمه ایی ، زیپی برات ببندم.

بلیز بافت نازکم را از کشو بیرون کشیدم:

_محض اطلاع فقط باید از سرم رد کنم.

_خوب کمک کنم نذارم گیر کنه تو راه عبور از گردنت.

از چوب لباسی شلوار جین روشنم را بیرون کشیدم:

_من خودم بلدم.

_خوب حداقل در و بزن یخ کردم.

پا سمت در تند کردم و گفتم : آهسته و نرم تا صد بشمار و بیا تا من این دو تا واجب رو بپوشم.

تند و بی وقفه گفت : ده.. بیست.. صد.

خندیدم و با قطع کردن گوشی پریدم و با نهایت سرعت در ثانیه لباس پوشیدم

زنگ واحد را فشرد.

نچی شرم زده کردم و با برداشتن و پوشیدن بلیز ، صدای زنگ دوم هم به گوشم خورد و با همان موهای پریشان و

خیس در را باز کردم .خودش را با دیدن من داخل خانه انداخت و صورتش مات شده از ذوق دیدنم ،پرسید:

_حالا واجب بود تند تند بپوشی.

چرخیدم و بدون نگاه کردن به خود ذوق زده اش هل شدم.

لیوان از روی میز برداشتم و صدایش نیامد .برگشتم ، کاپشن کوتاه و تیره اش را از تنش جدا کرد و گفت:

_بیام استقبال و خستگی اون طور و این طور در کنمت این بود خانم ...اصلا روی قولهات نموندی!

چشم درشت کرده ، چرخیدم و با خنده زیر کتری را روشن کردم و گفتم:

_بیا تو شما، بشین برات اول کاری کیک یه وری با تزئینات ماس مالی شده بدم بخوری که دارم سعی می کنم یادم بیاد آرزوهام چیا بود.

آهسته گفتم: خوبی.

هل شده از نزدیک شدن کمیل این کلمه دم دستی به زبانم را با پیشانی وصل شده به عطر دوباره همان حضورش جواب داد: خیلی خوشحالم که خوبم و خوبی.

همان سر پا چرخیدم. با دستی لرزیده از حضور خاص خودش، برایش چای با عطر هل ، داخل استکان ریختم و برش آبرومندانه ی کیکم را روی بشقاب تقدیمش کردم.

خندید و رو به من که با شانه کشیدن به موهای سرم نگاهم کرد و گفت؛

_تا آخر عمرم هر چی کیک یه وری و دو وری دادی با جان و دل می خورم.

موهایم را با لبی از خنده ی امیدواری کش دادم و شال اتو کشیده را تا کردم . با برداشتن مانتوی بلندم خواست خودم را بپوشانم که هوا خیلی سرد شده است . باشه ایی گفتم و خودش بلند شد.

لیوان و بشقاب را کنار سینک گذاشت و کاپشنش را از کنار مبل برداشت و صدایم کرد : مارال.!

در حال بستن در کمد با بله ایی که جواب دادم ، برگشتم. بسته ی کوچکی دستش بود و خواست بروم کنارش. گوش کردم و تا نزدیکش شدم در جعبه مخملی بلند را باز کرد . از اینکه برای غافلگیری اش حرفی نداشتم بزنم لب به هم دوختم . آستینم را بالا داد و دستبند ظریفی همانجا بست. سر به زیر نمی دانستم باز چه بگویم . مبارک دست قشنگت کنار گوشم نفس کشید و با نگاه به ساعت هم گفت؛ دیر شد. مادرتم هست سر راه. مهمان مادربزرگم بودیم. اول کاری خواسته بود برویم و مهمان خانه اش شویم. مینو هم با ما از سر کارش همراه می شد و کمیل مثلا زود آمده بود تا زود راه بیفتیم. ولی مراسم هدیه دادن کمیل کلی معطلمان کرد و من دیگر با سرخ و سفید شدن از حرکات انتحاری کمیل نیاز به سرخاب و قر و

فر اضافه نداشتم.

سپیده که در من نشسته بود. ابرو در هم پیچاند و گفت: نه که شما هم دوست نداری انتحاری چپ و راست بخزی پیش عجول خان. سرخم می شه واسه ما.

زبانی برای سپیده ایی که با نعیم رفته بود شمال در این هوای برفی در آوردم و بازوی کمیل را تا دم کوچه چسبیدم.

خوشش آمده بود که گفت از این محبت ها تو خونه هم خرح آدم کنی بد نیست. الان تو انزار عموم بی جواب می مونه خب.

مشتی به خوش اشتهایی اش زدم و قفل ماشین را زد.

مامان ملوک با زن دایی نهایت احترام را برای مهمان اولی بودن کمیل خرج کرده بودند. دایی پیمان طبق معمول ساکت و گوش به حرف گرفتن کمیل و مامان ملوک سپرده بود.

خسته بود و برای ما زود مغازه را تعطیل کرده بود.

بلند شدم و با برداشتن سینی استکان های خالی، به آشپزخانه رفتم.

زن دایی با دیدن رنگ و رویم نتوانسته بود کلماتش را در خودش نگه دارد و رو به مامان گفت:

_وای مینو این دختر رو می بردی یه اصلاح. پشم پر صورتش، پسره چندشش نشه.

لب گزیده از اشاره زندایی به چند خط موی جوانه زده ی ابرویم، لیوانی آب سر کشیدم. دوباره مینو را با صدایی آهسته و نگاه دزده از کمیلی که کوتاه نگاهم کرده بود، پرسید:

_برا عقدش می خوای چی کار کنی؟

لیوان آب را روی میز گذاشتم و رو به زن دایی چشم غره مینو را دیدم. آب در همان دهانم نگه داشتم و منتظر شدم جواب مینو را بشنوم.

_به مونا گفتم خبر بده پدرش.

نماندم تا بدانم و بشنوم برای عقدم پدرم قرار هست با پیغام و پسغام اجازه می دهد. اخم کرده کنار کمیل نشستم. چشم غره مادربزرگ را هم اهمیت ندادم. مانی روی پای دایی خوابیده بود و تا مامان ملوک برود در شور و مشورت عروسش شرکت کند و دایی مانی را ببرد به سوال کمیل گفتم: پاشیم ما هم بریم.

خم شد و نگران پرسید:

_خوبی ؟

چشم از دورهمی سرهای در آشپزخانه گرفتم و گفتم: نه..

با برگشتن دایی صاف شد و من هم ساکت منتظر شدم.

تافقط برویم خانه.

_

مینو فهمیده بود سکوتم در همان فاصله ی بین خانه و راه، از چیست. کمیل را با تشکرات ویژه مینو، دم در خانه می خواستیم بفرستیم که برود ، خانه چند خیابان دورتر ولی

همچنان دم در ایستاده بود. مینو در را باز کرد و رفت بالا و من با کشیده شدن دستم ایستادم.

_مارال چی شده؟

سرم را بالا بردم و چشم دادم به صورت نگران در نور چراغ کوچه، پرسیدم:

_حتما باید عقد کنیم؟

لبش کش آمد و چشمش را بین صورتم چرخاند و سرش را عقب برد:

_شک داری مگه؟

اشتباه فهمیده بود:

_اجازه پدر، واجبه؟

لبش جمع شد و نالید:

_مارال!

_دوست ندارم اجازه لازم باشم.

_می ترسونیم.

_نترس کمیل. من می ترسم که پدرم قراره پدری نکرده اجازه بده.

_بریم خونه ما.

صاف شدم و با کشیدن دست زیر چشمم گفتم : برای چی ؟!

_خوب کوچه که نمی شه بگم.

خواست بروم و بخوابم و نگران نباشم.

بعد مدتها با مینو مادر و دختری قرار بود هر دو مهمان تخت مشترک باشیم. سر هر دوی ما روی بالش بود و صورتهایمان روی به روی هم.

چشمم باز بود و چشمش باز نگاهم می کردکه مینو نفس پری کشید و گفت:

_باورم نمی شه دارم خوشبختی تو رو می بینم.

آب دهانم را قورت دادم .آب نبود یک بغض از فکر کردن به

تنهایی مینوی بعد رفتن من، بود.

_آرزوی هر پدر و مادریه این دیدن.

انگشت های دست لرزانش روی صورتم کشید و پوست گونه ام را لمس کرد.

_نگو پدر ، مامان. پدرو مادرم خودت بودی!

صدای مادرم در این فاصله ی کوتاه از سرمای نشسته در حرفم لرزید:

_هر چی باشه پدرته.

_هر چی بود و از من گذشت، مگه دخترش نبودم!

دستش مشت شده ماند روی گونه و صورتم.

_منم لجبازی و کوتاهی کردم و نرفتم.

_توجیه نکن مامان.

_تو هم دلت رو باهاش صاف کن.

_اسمشم میاد ابری می شه دلم.

_دو سه دفعه که رفته بودم دیدن مونا ، دیدمش مارال.

_می دونستم.

_از کجا؟

_همون که بعد اومدن از سفرت تا دو ماه بعدش عکس بابا رو زیر بالشت پیدا می کردم . نفسی پر کشید:

_با کاری که به زندگیمون کرد هیچ وقت دلم باهاش صاف نشد.

_حق داری خب.

_هر دو تامون اشتباه کردیم. اونجا مدام سراغ تو رو می گرفت.

_بی خود.

نفس عمیق دیگری کشید و من با دینگ صدای پیام گوشی چرخیدم واز روی میز گوشی، با

با باز شدن پیام کمیل، نور صفحه روی صورتمان افتاد. مینو

صورت خیسش را با من همزمان سمت صفحه کشید و گفت:

بزار منم بخونم.

متعجب و با ترس پیامش را باز کردم

به محض باز شدن پیامش صدای قهقهه مینو را بلند کرد.

خودم لب گزیدم و گوشی را از جلوی چشم مادرم پنهان کردم

.

_مامان بخواب آخر شبی خوب نیست هیجان زده بشیم.

مینو پشت به من چرخید و در همان حال که صدایش هنوز آثار قهقهه داشت، گفت: _براش بنویس مامانم شبا با چشم باز می خوابه.

حرف مینو را برایش نوشتم و ارسال کردم و آخر پیام هم نوشتم ."دوستدارت مینو."

بعد ارسال گزینه پیام، با خنده نوشته ام را برای مینو با صدای بلند خواندم و مینو زمزمه کرد:

_عقد کن برو ور دلش ...بچه زن گرفته خب.

باز برایش حرف مینو را نوشتم و ارسال کردم و انتهایش نوشتم " دوستدارت مارال."

دیگر کمیل تا فردا صبح خیال جمع می خوابید.

****

گوشی را به تماس کمیل قطع کردم و خواستم در خانه دنبالم بیاید. شب دعوت خانه خواهرش بودیم و از من قول گرفته بود کنارش باشم و می خواهد با من کلی حرف بزند. ذوق این همه اشتیاقی که دوست داشت کنارش باشم را داشتم. مینو هم در جریان بود و به دعوت خواهرش هم با نهایت زرنگی گفته بود با خانم بقایی فردا صبح می روند حرم شاه عبدالعظیم.

می دانستم مینو دارد اوقاتش را برای بدون من هم بودن به رویم نمی آورد تا نگاه نمدار هر صبح که از هم می دزدیم را

مطمئن کند دارد به خوشبختی بامن کنار می آید.

این روزها باز حاج بابا هنوز در خلسه ی سکوتش بود و فقط می دید و نفس می کشید. عمو احمد هم کنارش بود.

نگار سر پا گوشی به دست داشت با پسرش صحبت می کرد، که رنگ واحد به صدا در آمد.

لباس پوشیده بود که برود و من هم نیم ساعت دیگر باید تعطیل می کردم . در باز کرد و با مکث و نگاه به ساعت یادآوری کرد این وقت عصر کسی برای قرار کاری نمی آید و دستگیره را پایین کشید.

با شنیدن سلام آشنای زری متعجب بلند شدم و به صدای پاشنه کفش بلند نیم بوتش و بعد هم خودش، نگاه کردم.

با دیدن من پشت میز و سر پا ماندن نگار عقب رفت و با بیرون کشیدن دستکش های چرم سیاه از انگشت های ظریفش ، خودش را معرفی کرد.

از پشت میز بیرون آمدم و رو به نگار گفت؛ با مارال کار دارم و نگار ابرویی بالا انداخت و دعوتش کرد داخل بیاید.

_

نشسته و ساکت رو به روی زری، منتظر شدم تا دلیل این ملاقات بی برنامه را بگوید.

شال روی سرش را با کشیدن به پایین و روی شانه اش، دست جلو آورد و یقه ی پالتوی بلندش را با دستش صاف کرد و گفت:

_فریبا تماس گرفته بود.

سرم را بلند کردم و بیتفاوت نگاهش کردم. می دانستم خبری از فریبا به آمدنش وصل شده است.

_اون طوری نگاه نکن که باید بشنوی فریبا رو تا قضاوتش کنی.

باز حرفی نزدم.

خم شد و موی رها شده روی شانه اش هم لیز خورد. من هم

باید موهایم را بلند کنم و برای کمیل از این کارها انجام بدهم. حتمی دوست داشت.

_ازم خواسته بری پیشش. می دونست خودش بگه نمی ری.

پوزخندی به لبم نشاندم و فراموش کردم که برای کمیل کدام مدل مو دوست دارم آرایش بدهم .صاف شد و گفت: خب!

خودم هم صاف شدم و گفتم:

_برم بگم چی اونوقت؟

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_از خودش برو بپرس؟

_برام دیگه هیچ کدوم از خانواده پدری مهم نیست جز عزیز که رفت و حالا هم حاج بابا.

_اینا رو برو به خودش بگو.

_چطور این همه عز و جز کردم گوش نکرد و رفت. حالا هم رفته خوش باشه . بابا مامانش عاقبت بخیر شدن.

اخم کرد و گفت : منتظره تو هستش.

_بی خودی برا خودش برنامه چیده.

_مارال بچه نشو. احتیاج داره بهت.

_خودش پاشه بیاد. همون وکیلش که براش همه کار کرد حکم جلبش رو هم باطل کنه.

کیفش را برداشت و شال را روی سرش را هم مرتب کرد و بلند شد:

_منتظرته مارال . فریبا کل زندگیش رو به همه چی باخت. هر چی هم میاد جبران کنه نمی شه.

نگاه به خیز برداشتنش گفتم:

_از اولم اشتباه بود.

خم شد و نفس خوش عطرش را به صورتم داد و گفت:

_برو و حرفش رو بشنو . یه روز از صبح خودت رو بزار و مثل فریبا زندگی کن و فکر کن و بعد بهش حق بده یا نه اونو

خودت می دونی و خبر داری از اوضاعش.

صاف شد و از دفتر با باز گذاشتن در رفت.همان جا نشستم و خواستم یک ثانیه هم به جای فریبا نباشم.

چند دقیقه نشستم و به جای عمه فکر کردم و اشک ریختم.

از اشتباه زندگی عمه، همه بهم ریخته بودند.

فکر کردن به فریبا اشتباه بود . من را کجا می خواست بکشاند و از چه می خواست برایم حرف بزند. شانه ایی به تصمیم نرفتنم بالا انداختم و بلند شدم.

بعد مدتها تنها و بدون کمیلی که سر کار بود و گفته بود مارال خرجم داره زیاد می شه. زن دارم می گیرم و تا نصف شب باید سر کار باشم تا خرج یه آهوی لاغر و دوست داشتنی را در بیاورم.

خندیدم و دلم خواست من هم کنارش خستگی های هر دویمان را به روشی که دوست داشت در کنم.

گفته بود بروم خانه و خودش را تا من برسم ،صفایی به خودم بدهم ، می رساند.

وقت داشتم و قبل از رفتن و سوار مترو شدن خیابان هفت تیر را با هوایی که ابری بود و دلم هم رنجیده از نشستن به جای عمه فریبایم چرخیدم . برای خودم همان اولین مغازه مانتو کوتاه پاییزه ایی گرفتم.

باد سرد عصر گاهی دل و دماغم را برای خرید سرد کرد و نشستم تاکسی و خیره به خیابان در حال تکاپو به جای عمه فریبا نشستم و نگاه مردم کردم.

می خواستم امشب را به ذوق چشمان کمیل شاکر خدا باشم و کنارش شیرین ترین لبخند ها را بزنم.

همانی که گفت برای تکان نخوردن آب در دلش زیاد کار می کند .دلم از این تصمیم کمیل گرم شد و خودم را به حمام سپردم. باز کمی جای فریبا شدم و با دیدن سالهای به باد

رفته جوانی عمه فقط با غرور و سر بالا دیدن همه آب گرم ، روی فکرم گرفتم تا پاک شود و تمیز.

با حوله کنار آینه قدی ایستادم و لباس هایم را با وسواس پوشیدم. مویم را با سشوار صاف کردم و نوک چتری هایم را با کلی کلنجار رفتن تاب دادم . خودم را با لوازم اندک آرایش آراستم و عطر به گردن و مچ دستم و کنار دستبند کمیل زدم.

از نگاه کردن به خودم در آینه شرم کردم و با زنگ در خانه که خواسته بود بپرم پایین، شال روشن سبز آبی را روی موهایم با دقت انداختم و با روشن گذاشتن چراغ مهتابی دیوار، از خانه بیرون رفتم.

کیف دستی کوچکم را روی شانه انداخته و از پله ها با وسواس و کفش پاشنه تخت که با شلوار راسته و پارچه ایی ست بود ، خودم را به سر کوچه رساندم.

بد جایی پارک کرده بود و با دیدن من که امروز را متفاوت با

خودش همراه شده بودم سوت کشیده و گفت؛می گفتی بیام کمک دستت.

خندیدم و ساکت به مسیری که داشت از ترافیک راه باز می کرد چشم دادم.

خودش وقت نکرده بود به خانه برود و با همان لباس های صبح داشت به مهمانی می رفت. سر راه در سکوت فقط همراه با لبخندم برای خواهرش گل و شیرینی گرفتیم و کمیل از همراهی ام برای اولین مهمانی خوشحال بود. منزل خواهرش دور نبود و من خوشحال بودم تاریکی فضای ماشین نمی دید که من سکوتم از حرفهای زری بود. باید سر فرصت به کمیل هم می گفتم.

باز هم پای کمیل در خانه ایی که گرمای محبتشان به تمام فضای گرم خانه می رسید، همراه شدم.

استقبال خواهرش و نرسیدن مادر و پدر کمیل، صحبت بین خواهر و برادری بود که خواسته بودند جمع شان خومانی باشد.
خودمانی که با پا گذاشتن من جشن کوچکی گرفته بودند.
راحله لبخند به لب پیراهن کوتاه و ساده ایی پوشیده بود.
صندل عروسکی و موهای صاف و تاب خورده روی شانه اش.
لبخندش را به استقبال برادرش آورد و با خیر مقدم به من همراه همسرش پذیرایی مان کردند . خانه کوچک و نقلی شان فقط یک دست راحتی شکلاتی داشت. خانه ایی دنج و دیوارهای پر از تابلوهای نقاشی همسرش بود.
از داشتن یک همچین خانه ایی مشترک با کمیل دلم خوشحال تپید و کمیل دست پشتم گذاشت و با من روی مبلهای گوشه سالن نشست.
راحله با تعارف می توانم بروم اتاق برای راحتی لباسم سبک کنم ، پشت همسرش راه افتاد.

کمیل عطر غذاهای دستپخت خواهرش را بو کشید و گفت ؛ پاشو ببرم راه رو نشونت بدم. لب گزیدم و با گفتن نیازی نیست ، پالتو فقط باید دربیارم خندید و برای شستن دستش به سرویس رفت.

با صدای زنگ مینو و لبخند راحله که برایم فنجان چای گرم روی میز گذاشت گوشی را جواب دادم. زری به مینو هم خبر داده بود و من با تکرار حرف مینو ، گوشی را نزدیک دهانم چسباندم و گفتم مامان فردا حرف می زنیم . صدایش قطع و وصل می شد و من تماس را قطع کردم .با زنگ دوباره مینو، راحله اتاق بچه را نشانم داد و گفت آنتن بهتر داره و من با نیمه باز گذاشتن در اتاق پاسخ مینو را دادم.

_مارال زری بهت چی گفت؟

_مامان هر چی بگه من گوش نمی کنم . فریبا خودش زنگ بزنه اگه خیلی کار داره و واجبه بگه.

مینو مکث کرد و من با دست کشیدن روی عروسک پلاستیکی روی تخت گفتم:

_الانم اومدم مثلا مهمونی. والا بزارن اگه بشینم دو روز بفهمم چی به چیه.

_خوبه دیگه..

_مادر من ناراحت نشو اینا کارشون گیر می افته به من و تو که گوشت قربونی شدیم این وسط متوصل می شن.

برگشتم و به دست کمیل که خنک بود و روی دستم نشست چشم دادم و به مینویی که آه کشید و گفت:

_بیام خونه ببینم چی شده ، گوشی را قطع کرد.

دست به پهلویم گذاشت و برم گرداند و باز دست زیر چانه ، صورتم را بالا آورد . چشم به نگاه نگرانش دادم.

_چی شده پریشونی؟

_می گم بهت!

_نگرانم می کنی آخه.

_بریم بیرون زشته تو همش دنبال منی.

خندید و گفت:

_وقتی سیگنالهات نمی گیره حرفم رو آدم تغییر تاکتیک می ده.

مشتی نرم روی بازویش زدم و سرخوش خندید. دست روی لبهایش گذاشته و گفتم:

_چه خبره.. هیس.

_بزار خواهرم بدونه دردم چیه.

اخم کردم و بدون منتظر شدن همراهی اش از اتاق بیرون آمدم. دنبالم بیرون آمد و باز می خندید که سراغ نوزاد همیشه در خواب خواهرش را گرفت.

_

به خانه شهرکشان آمده بودیم. برای فردا و روز تعطیل هر دو مان برنامه دو نفره چیده بود. هوای مرطوب و خنک بیرون را

پشت در با قفلی که چرخاند جا گذاشتیم.

خودش جلوتر از من پا در خانه گذاشت و دمای شومینه و پکیج را تنظیم کرد. خمیازه ی ریز کشیدم و مسافت تهران تا شهرک را چشمم گرم شده بود و با صدای بلند آهنگ پیچیده در ماشین، خندیده بودم.

برگشت و من سر پا را که دید، اخم کرد و کوله ام را از کنار پایش برداشت و سمت اتاق روانه شد و گفت:

_خمیازه و بخوابی ، با من طرفی.

شانه ام را بالا انداخته ریز خندیدم:

_خوب آدم خوابش می گیره، یک شبه. می رفتیم خونه خودمون.

گوش به حرفم داشت در خانه می چرخید. زیرکتری را روشن کرد و لباسش را سبک کرد. برای اولین بار بود کمیل را با تیشرت و شلوار راحتی می دیدم و از خنده ام که دست رو لبم

گرفتم تا نبیند. گفت:

_تعارف نکن . خونه خودمونه ... برو راحت لباس عوض کن منم بگم چی کار می کنم خوابت نگیره.

حرف گوش کردم و با شرمی که پشت در گذاشتم. خودم را به این اشتیاق پسر همسایه محل حاج بابایم سپردم. بلیزم را صاف کردم. آستین کوتاه بود. تاب موی سرم را با کش دوباره مرتب کرده و چفت بند ساعت از مچ دستم باز و با برداشتن گوشی لب گزیدم. سپیده نگاهم می کرد و خنده ایی روی لبش را چشم غره رفته و از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به گوشه ایی که گفت برنامه دارم افتاد. پشتی بزرگی روی زمین گذاشته و تنقلات کنارش روی زمین چیده بود و خودش هم با نشستن گفت : یه قهوه بخوریم خوابت بپرونم.

بدون دعوت کنارش نشستم.

قهوه تلخش بیشتر خمیازه هایم را جان بخشیده بود.

دراز کشید .

از پایین و صورتش که به من بود نگاهم کرد. دستش را زیر سرش گذاشته و گفت حرف بزنیم و چشم به صورتش ،گفتم بزنیم.

_چیکار می خوای بکنی!

_نمی رم.

_بعد نرفتن.

_بازم نمی رم.

_من بخوام چی!

_می دونم نمی خوای.

ساکت شدیم و با انگشتم روی طرح لگوی لباسش خطهای منظم کشیدم . دست روی دستم گذاشت.

_فریبا از منم خواسته بگم بری.

دستم و چشمم خشک شد.

_خب به خودم زنگ بزنه و بگه چی می خواد.

_فقط _____گفته مارال بیاد.

تک خنده ایی به دلیل عمه فریبایم زدم.

_یه روزایی باید مارال به اطرافیان پر از اشتباهت فرصت بدی ببینی دلیلشون چی بوده.

کف دستم را به تلافی تمام آرامشی که از کمیل گرفته بودم روی موهای چند سانتی اش کشیدم و گفتم:

_من چه کاری می تونم کنم وقتی همه کاراش رو کرده و اصلا هم پشیمون نیست.

سکوتش سوالم را بی جواب گذاشت . نفس های عمیق در همانسر روی زانویم، کشید و دیگر تمام کردیم از بحثی که داشت شب نشینیمان را بهم می زد .سرش را برگرداند و دوباره روی پایم گذاشت و خواست قبول کنم و بروم و خودش هم با من می آید . با تعجب از دعوت خودش پرسیدم

که گفت:

_بابام گفته زنت رو تنها نزاری ...زنه . می ترسه کشور غریب. اونجا دلش تو رو خواست چه کارش می کنی.

بغض همراهی کمیل را با سوالم کنار زدم:

_الان شما هم حرف گوش کنی تا این حد . خندید و گفت:

_ببین داشتم می خوابیدم خودت خواب از آدم می پرونی.

دست روی پیشانی گذاشتم خواستم سرش را بلند نکند و گفت :

_بابام تازشم گفته از من به تو نصیحت.

خنده ام کش آمد و ادامه نداد. .

_الان نگفتی مثلا که چی؟

سرش را بلند کرد و گفت:

_اینکه چای دوم آخر شب رو من بریزم . چراغ حال و خونه را خاموش کنم و مسواک بزنم و کرم نرم کننده بزنیم دستامون،

تا جذب پوستمون بشه، دو کلمه حرف بزنیم و بعد سر بزاریم بخو ابیم . صبح هم روز قشنگ خداست.

***

برایم سخت بود که این نگاه دزدیده مینو را جا بگذارم و به کمیلی که برایم رفته بود کلی تنقلات سر راهی گرفته بود و بروم و بی دلیل دیدن عمه فریبایم. بی دلیلی سکوتشان آزارم می داد.

اینکه کمیل و مینو هر دو با پافشاری و اصرار دلشان بخواهد بروم و ته درخواست شان نگرانی بود که دوست نداشتم فکرم را درگیر کند.

دوست نداشتم به اتفاق دیگری فکر کنم . وکیل عمه کیف دستی را با بلیط رفت و برگشتم دستم داده بود و فقط در جواب سوالم گفته بود شما این کیف را برسان دست خانم صارم .از اینکه هنوز نقش یک راه باز کن را برای فریبا داشتم

اخم کرده و باز به اصرار مینو که عجیب مشکوک بود حرفی نزده بودم.

حتی به مینو پیشنهاد داده بودم تو برو مامان. هم پاسپورتت حاضره و هم یه هوایی عوض کن. بهانه شیفت های زیاد را کرده بود.

_

کمیل دومین استکان چای هل دارش را هم دست نخورده رها کرده بود و من وسط سالن خانه تهرانشان ایستاده بودم .در پاکت های به ردیف چیده شده روی میز را خم شدم و باز کردم . اوه به این همه تحویل بازار گفتم و ساکت فقط خیره به دستبند آویز مچ دستم بود.

صاف شدم و مویم را پشت گوشم فرستادم و پیاله را پر مغز کرده و سمتش رفته و خم شدم و روی میز گذاشتم.

_حالا چرا تو اخمی کمیل!

_نباشم!

دو تا مغز بادام سمتش گرفتم و گفتم:

_نه عزیزم مگه دارم می رم پیک نیک.. به اصرار چند نفر عزیز دردونه، توک پا می رم همین کشور سردسیر بغلی سری به احوال عمه گرام می زنم و میام.

دهانش را باز کرد و با نهایت سو استفاده از موقعیت پیش آمده بادام را خورد . دستم کشید و کنارش نشستم.

_احتمالا اون توک پات یه هفته طول نمی کشه!

_نه عزیز من. تا تو یه چرخی خونه مامان جون بخوری و دو تا ساختمون بتن بریزی و حواست به زار و زندگیمون باشه، من برگشتم.

از حرص آسوده خاطری من دستش را برداشت و بلند شد.شاکی بود و من از متفاوت بودن حالش خنده ام می گرفت:

_والا من هر کی دیدم هر جا رفته با شوهرش رفته. اونم

توک پای تو که همسایه بغلی هم هست.

خنده ام را برگشت با شانه ایی که بالا انداختم دید : من ناچارم . به تو اجازه خروج نمی دن. شیطونی کردی قبولت نکردن.

خندید و زیر لب گفت : زنم زنای قدیم.

اخمی ریز به حرف خودخواهانه اش کردم:

_من هنوز تو پست نامزدتونم . محض یادآوری .بعدشم بیای پسر خوب می چای و سرما می خوری و منم باید پتو پیچ تو خونه مراقبت باشم. دوست داری، بسم الله بیا بیفت جلوتر از من برو...

_خودت از اینجا شروع کن.

به خیز من خندید و در را بست.

_در عوض منم می رم اونجا چهار تا شاسی بلند و تر گل می بینم میام اونا رو الگوی خودم می کنم.

بی خودی که توی حمام بسته گفت اکو شد و خندیم و گفتم:

_بده بروز رسانی می شم.

دروغ بود که اگر به خودم می گفتم هم نگران بودم و هم ناراحت هم خوشحال و هم حس تازه بودن یک تجربه.

اینکه ترس داشتم چرا مینو فقط سکوت کرده و خودش را تا روز رسیدن حرکت من به سمت عمه فریبایم مشغول و نگران کارهای انتقال حاج بابا به خانه عمو احمد کرده بود.

اینکه با کمیل همراه بود این روزها و من فقط روزی یکبار صبح و یکبار شب به محتویات چمدانم نگاه می کردم.

نصف بیشتر وسیله ها را کمیل برایم گذاشته بود. دوست داشتیم هر دو همراه باشیم ولی با حل نشدن مشکل

پاسپورتش ، نرسید به تاریخ پروازی که وکیل خود جوش برایم همه را ردیف کرده بود.

نگران کار مسعودی بودم که تازه جای جوهر تعهد و جریمه

اش خشک نشده بود و با عمو فاضل به بحث و اختلاف نظر رسیده است.

اینکه مسعود را برای بی اجازه قرق کردن مغازه برای موقعیت عالی فروش و پا خور بودنش زور به همه خانواده گفته بود .کسی هم جز عمو فاضل در برابرش نبود و این نبودن یاغی و پر مدعایش کرده بود.

البته کسی دیگر نبود و حاج بابا که تارک دنیای بی مهر بود. فریبا و فرخ و پدر همیشه غایب من دورترین مسیر و به گفته مسعود حق می خوان پاشن بیان بگیرن ، می تاخت . نمی دانم مسعود به قول مینو کی به سنگ اشتباه روزگار باید بخورد.

حتی کمیل تا آخرین لحظه ایی که من زیپ چمدانم را بستم کنارم بود. می خواستم از فرصت دور شدنش استفاده کنم و آن برگه دو تکه را هم زیر لباس هایم پنهان کنم و ببرم

برسانم دست صاحبش.

ولی کمیل برای دلتنگی این یک هفته نبودنم بی بهانه و با بهانه عطر بودن من را نفس می کشید و خودم را بیشتر بیقرار .

آخر طاقت نیاوردم و دست لرزیده قبل از اینکه بخواهم برای ساعت چهار شب به سمت فرودگاه بروم برگه را از زیر کشوی لباسم بیرون کشیدم و کمیل چشم تیز کرده و پرسید اون چی بود مارال.

دستم روی برگه و زیپ چمدان خشک شد .نگاه گرمش را دیدم و لب بهم دوخته ام را باز کردم و با نگاه به نقاشی کم رنگ شده بدون اینکه چشمم خیس شود گفتم:

_این آرزوی یه دختر نه ساله است که گفتم ببرم بدم دست پستچی کشور غریب تا برسونه دست بابای این دختر نه ساله ...

سرم را از نقاشی بلند کردم کمیل را با چشم اشکی دیدم.

چشمم تار بود و لبهایش برایم گرمای بودنش را معنی کرد.
نگذاشت دستم بلرزد و نقاشی ام دیگر خیس شود . نگذاشت و قربان آروزی آن دختر نه ساله برم منی گفت و من دلتنگ را در آغوش کشید و به سفر راهی ام کرد . داشت این بیقراری اش رفتن را سختم می کرد .پشیمان و نگرانم می کرد.

—
مینو را صبح دیده بودم و خداحافظی سلام برسانی گفته بود و من فقط به چشم خیس مینو گفته بودم تو که طاقت دوری منو نداشتی چرا اصرار داری برم و بی نتیجه است رفتنم.
اشکش را پاک کرده بود و مادرانه سپرده بودم به خدا و اضافه کرده بود سربلندم کن و برگرد.
اولین باری بود که دنیا و روزگار و این همه معمای اولاد و مشکلات خانواده، من را به دست هواپیما سوار شدن رساند.
تا لحظه‌ی آخر کمیل بود . کنار گوشش در هوای گرم و نورانی از چراغ های روشن سالن فرودگاه گفتم:

_برات برم اونجا یه مارال متفاوت اروپایی سوغات خواهم آورد.
اخم کرده و به سوغاتی ام گفت ؛ همین خودت بری و بیای برای من سوغاتی باارزشه ...از پله برقی فقط با کیف دستی کوچکم بالا رفتم و لحظه آخر که چشمم از کمیل دور شد دست به جیب برده و سر خم کرده به رفتنم، سنگینی بغضم را سبک کرد . برگشتم و می دانستم پا در سالن که می گذارم، فریبا بهانه بود. دلیل این بهانه برایم یک عمر سنگینی، روی دوشم بود.

***

حدسم با دیدن مونای ایستاده با گل و لبخند و کنار پسر بور، قد بلند و لاغر به یقین تبدیل شد و من بی‌رمق با سرفه ایی، به دست گرفتن کنترل اتفاق های این اوضاع کردم و منتظر تحویل چمدان شدم.

چمدانم جای دست های کمیل بود که منتظر بود برایش پیام

بگذارم . حس چشمان جا گذاشته کمیل در پنج ساعت پرواز برایم تلخ بود.

دستم هم این میان از افت فشار یقین و حدسم می لرزید.لبخند و معرفی سم و دست پیش آورده با سلام غلیظ، لبخندی خشک به مهمانوازیش بود.

مونا هم خودش را با خیره ماندن به صورتم که شال را دور صورتم قاب گرفته بودم و پالتوی کوتاه و شلوار راسته و ساده ایی پوشیده بودم رساند و خیلی گرم به اندازه ی دلتنگی ۱۵ سال نبودنش در آغوشش تابم داد. برای او هم که خواهرم بود و میزبان من غریب ، همان لبخند شبیه سم را تحویل دادم.

خوش اومدی به رسم تمام آن سالها که یادش مانده بود خدا بخواهد ، به من گفت که ایستاده و خشک بودم.

قولهایی که به کمیل و مینو نامحسوس داده بودم هم نتوانست زبانم را حتی به سلام این خواهر خونگرم باز کند.

دسته چمدانم را ، سم گرفت و مونا دست پشتم گذاشت ومن را به بیرون از سالن غریب با عطر پر از غریبه و صداهای غریب و در هوای کشوری غریب راهنمایی کرد.

غربت دوری از وطن من را سخت در خودش پذیرفته بود و فقط دوست داشتم فریبا به همین سالن بیاید و حرفش و کارش را بگوید و من هم ساک امانتی بدهم و با پرواز بعدی برگردم به کنار کمیلی که پنج ساعت ازش دور شده بودم.

برای سر نرفتن حوصله ام همین جا مشغول تماشای مردم می شدم تا پرواز برگشتم برسد. این میان هم تجربه یک سفر خارجی با نشستن در هواپیما را هم می رفتم و در خودم ثبت می کردم.

کمیل را جا گذاشته بودم در همان سالن . مینو را هم . زندگی ام را هم که دیشب تا صبح کمیل گفت نفس هایت را برای یک هفته ندیدن تو در خودم باید جیره بندی کنم.

خوشی های روزمره ی من آنجا مانده بود. در خیابان شهرک. محله پر از خاطره حاج بابا و خانه بدون اتاق مان که کمیل عاشق این بود روی تخت دراز بکشد و من را در حال پختن کیک یه وری تماشا کند .حواسم از جا گذاشته های کیلومترها مسافت از این آسمان بارانی تا آن آسمان ابری پرت شد و نشستم در ماشین سفید و جمع و جور سم.

مونا اینجا بیشتر مهمان نواز بود . بخاری ماشین را به صورت سرخ از سرمای سالن تا پارکینگ ماشین تنظیم کرد . کنارم نشست و نمی دانم در من چه دیده بود که مدام خودش را به شانه ی دلتنگ، کمیل می چسباند.

از حال مینو به زبان مادری پرسید و سم با بستن کمربند لبخندی به ما زد و راه افتاد. خوبه ایی بی جان اولین کلام من در این سرزمین غریب بود.

باز مونا اینجا بیشتر خواهر بود و دست برد و انگشتر براق

دستم را فشرد و خوشحالم کنار گوشم گفت و گونه ام را هم بوسید.

اینجا شهر و ولایتشان بود و من با سکوتم اجازه داده بودم که مونا هر کار دارد انجام دهد. اگر هم نمی گذاشتم عجیب بود. هر چند من اینجا را دوست نداشتم . من باید بلیط برگشت را برای فردا اکی می کردم. اینجا هوایش برای من سنگین بود .هوای شهرشان هم بارانی بود . فضای ساکت ماشینشان هم سرد.

اینجا من شب را در تهران جا گذاشته بود و به روز اینجا رسیده بودم . آنجا کمیل در خواب بود و مینو حی و حاضر سر شیفتش داشت پیرمردها و پیرزن های هم جنس حاج بابا را تر و خشک می کرد.

یادم افتاد به کمیل بیدار و منتظر پیام بدهم. برایش بنویسم" چشمانت را در خواب هم منتظر من نگه دار که تازه رسیدم و

اینجا بدون تو نفس کم دارم" .

اشکهایم را کنار بغضهایم دعوا کرده و گذاشته بودم در اتاقی تاریک تا مبادا اینجا دل به دل ابرهای بارانی این شهر بدهد.

—

چشم هایم خوش قول شدند. وقتی هم ماشین جلوی ساختمان سفید و دو طبقه ایستاد من هم قلبم ریتم قلبش بهم خورد. نمی دانم چرا تنم یخ کرد .

پیاده شدیم و مونا دستم را گرفت و سم چمدان را دنبال من و خواهرم آورد.

از راهروی سنگفرش شده خیس با مونا همراه شدم . زمستان اینجا خیس و سرد و بارانی بود.

مقابل در واحد که سفید بود و آویزی با شماره ی پلاک لاتین داشت را با فشردن انگشت دستش به صدا در آورد . بلافاصله کسی که در را باز کرد و من را در خودش فشرد، عمه فریبایم بود.

به قدری حجم آغوشش یک دفعه بود که فقط من یک سینه لرزیده و یک بلیز سبز و سرش با موهای کوتاه کرده پشت گوشش را دیدم و مارال.. مارالی که صدایم کرد. اشکهایم مانده بودند پشت در قفل کرده و من برای چند بار بوسه ی عمه لبهایم لرزید و فقط نگاه صورت همان شکل جا گذاشته در چند ماه پیش نگاه انداختم...نمی دانم چرا گریه ام نمی آمد! چرا دلتنگی ام مثل عمه جان نداشت . شاید چون تمام مدت لبهای در سکوت حاج بابا نمی گذاشت و شاید هم چشم خیس مینو!

یا نه نگاه به پشت سر عمه ، دو چشم در انتظار بسته عزیز شده ی نمی گذاشت.

عمو فرخ که پشت سرش ایستاده بود و دست در هم گره زده بهم ، نگاهش به من بود .کس دیگری در آن سالن گرم و پر از مبل و دیوارهای پر از قاب و کوتاه نبود.

نبود که فریبا دستم را گرفت و من در خودم پرسیدم این که این همه گرم و مهربان و دلتنگ بود چرا رفت؟

چرا این هوای غربت را به شهر و خانه و خانواده ترجیح داد ؟

باز ساکت و بی حرف نشستم و کنارم فریبا و روبه رویم عمو فرخ و سم و مونا نشستند. برای خانه شان مهمان آمده بودم.

مهمان عجیبی مثل من دیدن نداشت که اینها نگاهم می کردند و من باز سکوت در تمام تنم نشسته بود.

همان سکوت و بهت نمی گذاشت کلامی بگویم . نمی دانم من چی ام شده بود ؟

فریبا سرش را روی سرم گذاشت و من هنوز ساکت بودم.

حتی شال سفت شده دور سرم را هم برنداشته بودم که سینی پر فنجان چای و عطر تند دارچین در خانه پیچید . سکوت در همه ی سالن گرم و روی مبل های چرم و بزرگ هم بیشتر شد و عطر دارچین باز پیچید . مثل زبان من ... مثل تمام

حس های دلتنگ وطن ... حتی قسم به جان چشم نگران کمیل ، قلبم ثانیه ایی هم به احترام این سکوت ایستاد و نتپید .

سر به بالا بردم تا همان دستی مردانه که خم شد و سینی خوش عطر با فنجان های بخار از درونش بلند شده را ببینم. مردی که موهایش جو گندمی و کوتاه بود . پیراهن طوسی و شلوار لی روشن به تن داشت ..برای چه وقتی سینی چای دستش کنار میز خم شد و دوباره صاف شد و قد بلندش ایستاد به چشم ترسیده ی من آشنا آمد ؟

حتم داشتم چهره اش را دیده بودم . چشم بالا آمده ی من با صاف شدن این مرد با لبخند نشسته درقاب خانه ی حاج بابای بی خانه ام یکی بود.

از تصور شناختش ، چشمم را هر چه عقلم دست برد تا از این مرد چشم سرخ و لب دوخته بهم جدا کند ، جدا نشد.

حتی سکوت جمع که داشت روی تمام پوست دستم و صورتم سرمای هوای بهمن تهران را می پاشید ، نشکست.

چشم سرخ مرد را، چشم نافرمان من دید و لبهایش به خوش اومدی بابا باز شد . من نتوانستم حتی از این مرد شبیه خود بابا اردشیرم رو برگردانم.

—

همه گارد گرفته به عکس العمل من ساکت بودند. که شاید بلند شوم و فرار کنم . پاهایم دست بالا برد و گفت من نمی توانم.

چشمم نافرمانی کرد و خلافش دیدن شد و بابا اردشیرم را دید. دستانم که هل شدند و از شرم ندانستن تکلیف در هم و خودش را فقل کرد.

قلبم به یاد اسم کمیل دوباره با مکث تپید و من هنوز داشتم نگاه مرد سر پا که دست در هم پیچیده منتظر چه بود، می کردم.

بلاخره چشم گرفتم و باز همه ساکت بودند.بلند شدم و دنبال چمدان، چشم لرزانم را اخمش کردم.

سر چرخاندم ،سم ، دم در گذاشته بود . بلند شدم و باز جمع ساکت بود. خم شدم و با مکث جای دست کمیل انگشتهایم لرزید . کمیل چرا نشد اینجا همراهم باشد؟!

باید زمانی که رسیدم و دیدمش همان فرودگاه که چشم انتظارم هست و می خواست من را با دیدن منحصر به فردش ، غافلگیر کند ، یک رفیق نیمه راه برایش ، بگویم.

در چندان را باز کردم.

همان رو گذاشته بودم .امانتی که من را به بهانه اش اینجا کشیده را اینجا گذاشته بودم .پیراهن کمیل هم بر اثر جابجایی چمدان کج شده بود. با دقت صافش کردم و در چمدان را روی هم گذاشتم و زیپش را بستم.

بلند شدم و باز رو به جمع ساکت و بابا اردشیر سر پا، چرخیدم

و فریبا دیگر آن فریبای گرم دم در نبود. از آن فریبا دور شده و تکیه به مبل داده بود.

کیف را دستش سپردم و گرفت . بدون باز کردن کیف ، پرسیدم : کجا می تونم استراحت کنم !؟

دیدم که پدرم که ایستاده بود جا بجا شد. عمو فرخ به حرف آمد. آب زیر پوستش رفته بود و عزیزش مرده بود . پدرش بست نشسته بود خانه ی پیرمردهای رانده شده . عمویم هم اینجا صورتش پر و شاداب شده بود . عمویم نبود که مراسم عزیز باشد و دست حاج بابا را بگیرد و ببرد سر خاک:

_بیا بشین عمو ، برامون چند کلمه حرف بزن. بعد برو استراحت.

تند سرم را سمتش برگرداندم.

_حرف چی عمو !؟

خشکی و سردی کلاممم ساکتش کرد.

فریبا هم باز در جلد عمه فریبای ایران جا مانده، رفت و گفت :

_بشین چند کلمه حداقل به احترام این جمع حرف بزن برامون. تازه از راه رسیدی و ما هم دلتنگیم.

نمی دانم دلتنگی در چه حد بود که بسیار خبی با صدای لرزانم گفتم و مونا برایم لبخند خواهرانه ایی زد.

من این لبخند زیبا را چند سال نداشتم . در همان تنهایی ام این لبخند را خیلی تصور کرده و بغض کرده و باز دلتنگ شده گریه کرده بودم.

آمدم چشم چرخاندم تا حرفم را بزنم ، عکس قاب گرفته عزیز و لبخند حاج بابا چشمم را گرفت و نور لبخندشان کورم کرد.

با مکث چشم از قاب عکس روی دیوار پر از قابهای کوچک و بزرگ که می دانستم جای سلیقه ی عمه فریبایم رویش نشسته است ،گرفتم.

مرد قد بلند و خمیده که پدرم بود و بابا اردشیر من ، دست به صورتش کشید و کنار دست برادرش نشست.

فریبا هم کیف را جای خالی من گذاشت و ابرویش تا چند سانت از حالت قبل بالا تر رفت.

_عموی عزیزم ، چی بگم بهتون.. اینکه چند ساعت پیشم اونجا شب بود. هوا هم خیلی سرد .. منم با مردی که قراره بشه همسرم تا فرودگاه اومدم و مامانم رفته بود شیفت شبش ...آخه خبر داری که عمو دیگه ، چند ساله مامانم شبا می ره سر کار. برا اینکه سر برج فیش حقوقش زیاد بشه. خرجمون یکم گرونه...صدایم و اینجای حرفم لرزید و

عمو فرخ سرش را پایین انداخت . مخاطبم مرد کنار دستش بود که دیدم دست به صورتش گذاشت و بعد نفس کشید.

_یا نه از این بگم که سنگ قبر عزیز ترک خورده بود این پنج شنبه آخری ...حاج بابا هم به لطف روزگار پیریش عمو ،

رفته خونه جدید.

جاشم بد نیست عمو جان.. اونجا که پر هم سن و سالای خودشه ..البته عمو با کسی حرف نمی زنه . زبونش از این همه تنهایی بند اومده.

فریبا صدایم کرد و برگشتم سمتش که گفت : بس کن مارال .

چرخیدم سمت عمه فریبایم. از نوک پا تا فرق سرم یخ کرده بود .حتی زبانم که می چرخید و حرف می زد.

چه خوب که کمیل با من نیامد . یخ می کرد از این همه سرما و مریض می شد . من باید نگران حال کمیل باشم . اینجا چه می کردم؟!

ــراستی عمه ، مسعود با کلی طعنه و کنایه دو سه تا مشت و لگد حواله منم کرد و گفت خونه رو که به باد دادین. مغازه هم برا من، نشستم به کاسبی . نمی ذاره حتی عمو فاضل پا توش

بزاره.

فریبا اخمش غلیظ شد و غلط می کنه ایی از لای دندانهایش بیرون آمد و شنیده شد.

مونا از روی مبل بلند شد و سم کوتاه سرش را بلند کرد و خواهرم دستم را گرفت و گفت:

_ببرمت اتاق استراحت کن.

دستم را از دست خواهرم بیرون کشیدم .رو به صورت خواهرم گفتم:

_بذار بگم بهشون که عزیز دلتنگ اینا رفت خواهر ..از اونجایی که عزیز مریض بود و عمه با عمو فرخ تو بیمارستان ازش جدا شدن، بگم بهتره یا نه از وقتی که شما رفتین و هنوز به هوش نبود ؟!

یا نه ، از اینکه حاج بابا تنها بود و من و مینو هم دست تنها موندیم بگم!؟

یا نه برم از جایی بگم که عزیز چشم به راه بود. کدومش رو دوست دارین بگم؟

مارال درست حرف بزن فریبا حلقه ی شال پیچیده به دور گردنم و صورتم را طناب داری کرد و دست بردم و کمی شل کردم .حلقه تنگ بود و باز نشد نفس بکشم و بازش کردم.

سام نمی فهمید که چه می گویم . فقط گوشیش را گرفته بود جلوی چشمش و حواسش به صفحه بود.

بابا اردشیرم چشم از من که دخترش بودم نمی گرفت. کم نبود. نوزده سال بود من را ندیده بود. من هم ..فریبا اخم کرد و عمو با گفتن بیا بشین سر پا خسته ایی..

باز قوت حرف زدن گرفتم و راه رفتم و روی مبل پرتی از جمع خانوادگی مان نشستم ...ولی مونا خواهرانه دستم را گرفت و من را برد اتاق طبقه ی پایین.

❊

_چرا بی حالی کمیل؟

_تو برا چی صدات گرفته مارال. حرف زده بودیم!

پیراهنش را به روی چشمم گذاشتم و طاق باز روی تخت نرم دراز کشیدم:

_یه خورده دلم برات تنگ شده بود آخه.

مکث کرد و نفس عمیقی گرفت:

_منم. اومدم خونه ی شما. کنار گلدونامون نشستم.

_مراقبشون باش.

_تو هم.

_تو هم.

_دوستت دارم

_منم.

گوشی از دستم سر خورد و پیراهنش را از چشمم برداشتم و بلند شدم. پانچ گشاد و ضخیم تنم کردم و پاپوش های سفارشی کمیل

را که برایم داخل چمدان گذاشته بود پایم کردم و نوک دماغ خانم کوچولوی پاپوش را کشیدم. از روی تخت پیراهن کمیل را کنار چمدان وسط اتاق گذاشتم و پرده ضخیم اتاق را کنار زدم .صدایی و خبری نبود. از لای در اتاق سرک کشیدم و هوای روشن سالنی که ترکش کردم و دیگر بیرون نرفتم کسی نبود.از لای در خودم را بیرون نبرده که صدای خش دارش پرسید:

_نخوابیدی بابا ؟!

بدون هیچ حرفی برگشتم و در را دوباره بستم و دوباره روی تخت پیراهن کمیل را بغل کردم و دوباره برای صدای بابا اردشیر لب دوخته بهم ، چشم خیس کردم.سپیده هم با من بیقرار بود.

**

فریبا زودتر بلند شده بود . بیدارم کرده بود و من را پای میز صبحانه نزدیک به ظهر نشانده بود . اخم هم کرده و برایم

فنجانی قهوه ریخته بود . شتاب و نگرانی در حرکات عمه ی همیشه خونسردم دیده می شد.

نیمرویش ته گرفته بود و چاقوی دستش دو بار هم روی پارکت افتاده بود. بلند شدم و دستش را گرفتم و سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . گفتم : بشین عمه.

نشست. برایش قهوه ریختم و چاقو را آب گرفتم و کنار دست خودم و خودش گذاشتم.

دوباره روی صندلی نشستم و نگاهم می کرد.

_این اون آرامشی بود که پاشدی اومدی ؟!

دستی لای موهایش کشید و آرنج تکیه به سرش نگاهم کرد :

_دیشب حرفات اردشیر رو پای مرگ رسوند. نگرانشم.

پوزخندم را ندید و ادامه داد:

_همه مون گیر افتادیم تو یه جور حصار

_مثل حاج بابا که سکوت حصارشه عمه.

حرفم را قطع کرد:

_زنگش می زنم حرف نمی زنه باهام.

_حق داره.

_نداره. منم حق دارم پیش قضاوت هاتون.

صاف شد و دستش را دور فنجان قهوه پیچاند .نگاهش کردم و گفتم:

_عمه حالا از این حرفا فکر من و فکر تو هم گذشته. ببین برای یه اومدنت چیا اونجا اتفاق افتاد ..چشمش به فنجان یخ کرده بود:

_من از اولم زندگیم سوخت. از اولم شانسم با سهیل مریض شد و مرد.

لب گزیدم . یاد چهره ی مچاله شده ی سهیل غمگینم کرد.

_اون با بیماریش تا حالا مبارزه کرده ، شما سالمی و می نالی

.

چشمش را بالا نیاورد ولی من قطره سر خورده روی صورت فریبا را دیدم.

_دیدیش مارال!

_دیدمش.

سرش را بالا آورد و چشمش را داد به من.

_عمه گذشته رو خاک کن . ببین چی به دست اوردی اینجا.

اونجا چی از دست دادی!

بلند شد و بدون جواب به سوالم مشغول جمع کردن میز شد.

بدون اینکه خودم و خودش لقمه ایی خورده باشیم.

_

بدون اینکه کمکش کنم پرسیدم کارت با من چی بود عمه؟

چرا خواستی بیام ؟

خم شد و بی هوا دستمالی روی شیشه میز خالی کشید و گفت:

_اردشیر نمی تونست بیاد ، ازم خواست اصرار کنم.

لبهایش را هم به بالا انحنای بی خیالی داد و ادامه داد:

_من که دارم کارام رو ردیف می کنم پاشم بیام اونجا. بیام ببینم مسعود چه آدم شده واسه من...

سکوت کردم . و در دلم به خودخواهی عمه در مورد برادرش و سختی اش گله و کردم . سپیده اخم به فریبا چترش را برداشت و گفت به لطف خانواده گل و بلبلت یه خارج هم اومدیم آجی..

چشم از حرف سپیده گرفتم و سکوت کردم. فریبا کارهایش را تمام کرد . روی همان صندلی خشک و صاف نشسته بودم.

بی حرف و ساکت.

برای ناهار داشت تدارک می دید .از اینکه آمده بودند اینجا به پدرم سر بزنند گفت. اینکه پدرم که چند ماهی می شود ساکن این کشور هم مرز ایران شده بود و نمی توانست برگردد و

طاقت دوری ما را نداشت.

با مزه ترین حسی که می شد این روزها اسم رویش گذاشت طاقت دوری نداشتن پدرم بود . پدرم که داشت باز می ترسید. باز ترس داشت و باز مثلا دلتنگ بود . دلتنگ بود و با یک هوس و آرزوی جوانی اش تمام زندگی من و مادرم را با خودش و خواهرم تحت شعاع قرار داد.

به بشقاب میوه ی دست نخورده عمه فریبا دست نزدم . دلگیر بودم و تمام راههای وصل به گرسنه بودنم از هیجان دیدن پدرم در من مسدود شده بود. سپیده خیس شده برگشت. نچی به هوای بیرون گفت بارونش هم چنگی به دلم نمی زنه.

فریبا سر پا اشاره به بشقاب دست نخورده کرد و گفت بخور و به تلفن مینو جواب داد. من باز دلگیر و ساکت بودم . یاد حرف اکثر مواقع عزیز افتادم که همیشه این اخلاق فریبا را می دید دست گره می زد به هم و می گفت"

_نه سرم بشکن و نه گردو تو دامنم بریز"

عزیز خوب این دخترش را تربیت نکرده بود که فقط ضد حال می زد.

سلام مینو را سر بلند کرد و به من رساند و من باز خشک روی آن صندلی نشسته بودم. باز به گوشی و زنگش جواب داد و من با صدای صحبتش با کمیل جانم برگشت. به خنده ایی که عمه فریبا نگاهم کرد و گفت:

_دور باش یه خورده ...این لوس بازیا چیه؟

گوشی را به دست من سپرد و چشم غره ایی هم به سکوت من روی صندلی رفت.

توان نداشتم بلند شوم و بروم و در اتاق در بسته متعلق به خودم برایش از حرفهای نوک زبانم بگویم.

_مارال چرا گوشیت رو جواب ندادی؟

سپیده جلوتر از من گفت خشکش زده دلبر خانم.

لبم خشک بود که تر کرده و گفتم:

_تو اتاق مونده.

از خشکی کلامم با آن همه فاصله جا خورد و مکث کرد:

_حالت رو به راهه آهو جان ؟!

سپیده پیش از من گفت: آهوت رو پنچر کردن.

_نه خوب نیستم . می خوام پاشم بیام.

فریبا دستش روی لیوان خشک شد.

_چرا عزیزم !؟

سپیده باز گفت: حال نمی کنه با اینا.

_دلم تنگ شما شده.

فریبا صندلی کشید و نشست.

_منم دلم تنگه قربونت. بمون تا این چند روز بگذره. خوش بگذرون.

سپیده باز پرید و گفت: بدون تو صفا نداره.

چشمم لرزید و صدایم هم:

_نمی تونم کمیل. اینجا بعد نوزده سال بابا اردشیر دیدم ، نفسم بالا نمیاد.

مکث کرد و خیلی ضعیف ، مارال صدایم کرد.

_من کارم و مادرم رو با تو که هنوز درست و حسابی ندیدمت ول کردم اومدم نمی دونم برای چی؟ که اخمم کنن و چشم برام تیز کنن.

کمیل مارالی دوباره صدایم کرد و گوشی از دستم کشیده شد. فریبا را به حد نقطه ی جوش قل زدن های برنج روی گاز که عطرش در خانه بخار کرده پیچیده بود رسانده بودم.حقش هست تا بداند من بازی دست خودش و برادرش و پدرم نیستم. ولی به کمیل پشت تلفن توپید:

_معلوم نیست چقدر چپ و راست محبت این دختر ناسپاس کردی که لوس شده. دیگه تماس نگیر خواهشا تا من این

دختر و نامزد زبون درازت رو روشن کنم. دور برش داشته.

و گوشی را جلوی چشم من با عصبانیت روی میز پرت کرد.

گوشی مدل بالای عمه فریبای مبادی ادبم سر خورد و من هنوز ساکت نشسته بودم.

_چیه مارال؟ دور گرفتی. افتادی این میونه طلب از کی می خوای ؟!

سرم را بلند کردم. بغضم را که برای دلتنگی کمیل بود قورت دادم:

_من کی اومدم حرفی زدم. کی شکایت کردم؟ کی اومدم گفتم چیزی به ما بدین؟

دستش را بالا آورد و برای قطع حرفم، خشم را بین کلماتش نشاند و ادامه داد:

_بنا به طلبکاری باشه من از کل خانواده ام طلبکارم دختر.

ولی ببین الان کجام . تو چهل و چند سالگی مجردم و چشم

دیدن هیچ مردی ندارم. از مادرم که رفت طلب داشتم و اون بابام که با رفتن مامان یه کلمه نخواسته باهام حرف بزنه.

نمی توانستم حتی فریبا را درک کنم . خط فکری من و فریبا چند سال فاصله بینشان بود.

_برادرام رو نذاشتم یه قرون از دو تا خونه دستشون بیفته بازم ببینمشون طلب دارم ازشون .پس اومدی اینجا نذار اردشیر که کلی غصه ی دوری از تو داره، درست و حسابی ببینتت. بزار این یه هفته برات پدری کنه و دعای خیرش تا آخر عمر تو زندگیت باشه و بعدش برو سر خونه ات.

سپیده اخم کرد و گفت: می خوام نباشه اون دعا.

_

صدای شکسته ی اردشیر درست پشت سرم شنیده شد.

برنگشتم و حتی پلک هم نزدم. اول به بی رحمی کلمات عمه فریبای رو در رویم، بعد هم به صدای پشت سر و پدرم.

_فریبا جان حق نداری سر دخترم داد بزنی. چکارش داری!

با گفتن دخترم اردشیر تند شدم و قدرتی ناباور به پاهایم هجوم آورد. طوفان شدم و برگشتم.

_دخترت! هه دخترت بابا! نوزده سال من این شکلی و این حرفا رو گوشام شنیده. حتی بدتر از این.خم شد و بی رمق روی کاناپه پشت سرم نشست. لباسهای دیروز تنش بود.

حرفی که می زدم به کلمات من با دقت گوش و چشم سپرد. پدرم چه رفتار عجیبی داشت.خیلی روی کلمات بیرون آمده از دهان من حساس بود. یعنی همه پدرها دقتشان فرق داشت؟

فریبا صدایش باز تند شد. به گمانم این عزیز خدا بیامرز فریبا را در مزرعه فلفل به دنیا آورده بود. بس که تلخ بود و تند.

_پدرت حالش خوب نیست. ملاحظه کنی بد نیست.

برگشتم و یقه بلیزم را که کمیل برایم خوب تا زده بود تا چروک نشود، باز کردم .داشتم از هجوم بی رحمی ها، اینجا و کنار پدرم و خواهرش خفه می شدم.

_من حالم همینه عمه!. یه چند سالیه که همین شدم. برای چی بلیط فدایت شوم بهونه کردی وقتی می دونستی حالم چیه و زبونم حال برادرت رو بد می کنه! اصلا چرادنبالم فرستادی بیام!

مارال را تند صدا کرد و تحفه بودی آخه هم پشت بندش زمزمه کرد.

باز تند شدم. خودم هم رفتم و در همان مزرعه فلفل عمه فریبا ، شریکش شدم.

_اینقدرم مارال مارال نکن. نگم خفه بشم که برادرتون و پدر من یه وقتی ناراحت نشه. بذار ببینه چه به سرش اومده. بذار حداقل ببینه ما چی شدیم.

فریبا با ساکت باش بابا اردشیرم در اتاق بهم کوبید و سقف خانه هم لرزید.دست های محکم پدرم که مچ راستش ساعت بند چرم بسته بود می لرزید. بابای من چه پر قدرت بود.

درست شبیه دست بابای لادن و این اوخر پدر کمیل. دستی به صورتش کشید و گفت:

_خواهش می کنم آروم باش دخترم.

ساکت شدم و من به خودم قول داده بودم حرفی با این پدر نداشته باشم ولی قبل از بلند شدنم ، نزدیکم شد. کنار پایم نشست. خودم را عقب کشیدم و پدرم دستش را روی دستم گذاشت . هیچ برق سه فازی به من وصل نشد. هیچ حسی جز سکوت در من بیدار نشد ..چشمش را روی صورتم با دست کشیدن به پوست صورتم چرخاند. صورت خیس بودیم ، هر دو پدر و دختری بارانی و ابری و طوفانی. صورتم را برگرداندم. چانه ام را گرفت و من ابری و بارانی را به خودش برگرداند.

گفته بودم اگر هم قرار هست بارانی بشوم در خودم باشد و الان نافرمان نشسته بودم . دلم نمی خواست با دو باران و

ابری بودن هوایمان ، سیل راه بیفتد. اینجا به اندازه کافی بیرون پنجره باران داشت.

_مارالم .من خیلی بعد اومدن اینجا تلاش کردم و نشد دخترم. نشد و مینو رو رنجوندم. تو رو هم کنارش ...براتون پیغام فرستادم نمی تونم بیام شما بیاین.

سرم را عقب بردم دستش که چانه ام را نگه داشته بود خالی ماند.

نفس عمیقی کشیدم اشکال نداشت عطر پدر داشتن بود. برقی از نفسم در چشم خیس بابا اردشیرم روشن شد.

لبم قدرت گرفت از عطر پدرم . از کلام پدرم. از اینکه بعد نوزده سال کنارم دارمش. نه در خواب. نه یک خاطره در جدا شدن فرودگاه و نه در هاله ایی بی رنگ.

برق دیگری از باز شدن لب هایم در چشم پدرم روشن شد.

_بابا!

برق دوم و سوم روشن شد.

_بابا !بابا اردشیر!

جانم پدرم، مثل دل ترسیده ی گنجشک زیر باران لرز داشت.

یا نه شبیه زمانی که لادن می پرید و پاهای پدرش را عصر ها دم در می گرفت و می گفت اومدی بابا و من دلم می لرزید چون بابا نداشتم و لادن پدرش بود لرز داشت.

_بابا!

باز جانم چندمش بود.

باید تا به حالای بیست و چهار سالگی من می بوسید دخترش را.

من چقدر بوسه از جنس پدر روی گونه ام ، روی زخم پایم ، روی موهای بلندم ، روی تمامعیدهایی که من و مینو تنها دور سفره که نه یک سبزه و تنگ ماهی تنها سال نو کردیم ، کم داشتم.

_هیچ نگو بابا ...بزار به اندازه ایی که نبودی صدات کنم.

بلکم حجم بابا های نگفته از این جام سبک بشه بابا.

دستم را با گذاشتن روی قلبم از روی لب پدرم برداشتم . باید می-دانست اینجای من درد دارد و کمبود . درد که نگذاشته بودم حتی خدا هم خبر دار شود.

دستم را گرفت و به تندی جدایش کردم .چشم به ترس خیس پدرم پرسیدم:

_بابا ..بابا اردشیر چرا گریه می کنی . پدرا که باید قوی باشن .تو مگه پدر نیستی که داری گریه می کنی ، بابا .. حتی حاج بابا وقتی خونه اش رو مسعود نابود کرد، گریه نکرد. آخه پدر بود اونم.

اردشیر بارانش داشت به رعد و برق هق هق می رسید.

_بابا چرا نبودی ببینی من اونقدر نداشتمت . اونقدر که حتی روم نمی شد به مینو بگم مامان! ...مامان و بابام جاش خالی بشه و غصه بخوره بابا.

لبهای پدرم به درخواست من و دخترش باز نمی شد. همین

بود دیگر ، دخترها از پدرشان چیزی می خواستند پدرها گوش می کردند. مثل فریبا که گفت بابا دو تا خونه می خوام، حاج بابا گوش کرد و رفت و داد به دخترش . بابا اردشیر منم گوش می کرد.

_بابا الان اومدی یه خورده دیر شده بابا . الان من دیگه دارم خودم می رم بشم زن به پسر خوب.

نفس پری بیرون فرستادم و باز گفتم:

_بابا نبودی اصلا ببینی چقدر خجالت کشیدم وقتی بابای کمیل برام جای تو حرف زد. بابا با مامان مینو خونه مون کوچیک بود اونا فهمیدن و به روشون نیاوردن تا ما کم نباشیم یه وقت جلو اقوام اونا..حتی خونه حاج بابا هم نبود برم اونجا...مسعود امیدمون رو از اونجا هم برید ...بابا دیدی نبودی چه بلاهایی اومد سرمون.

سرم را چپ و راست کردم . این همه حرف کجای من بود که

سپیده چشم پر خونش را به من دوخت و گفت: بسه مارال. تمومش کن.

_بابا خونه نداشتیم. وای بابا ، مامان ملوک آب باریکه خودش رو قطع کرد و داد بهمون تا خونه تونستیم اجازه کنیم .بابا چرا نبودی هیچ وقت. بابا الان تو چطور شبا خوابت می بره.

بابا من به کنار ، دلت زنت رو نمی خواد . بابا مینو خیلی تنها شده . من می ترسم برم و منم خونه نباشم غصه بخوره.

بابا چرا تو فکر اینا نکردی و آرزو کردی.

هق های بابا اردشیر هم کم آورد از حرفهای خیلی خیلی زیاد من.

خودم هم کم آورده بودم و چرا سبک نمی شدم. سرش را که گذاشت روی دامنم و من خودم را از هق های پدرم عقب کشیدم.

فریبا که شنیده و نشنیده بود از اتاق قهرش، بیرون آمد و باز دلش تنگ مرزعه فلفل شد و دعوایم کرد.

برادرش را از دامن دخترش جدا کرد . از دامن من دورش کرد .پدرم صورتش سرخ شده بود.

تاب تمام که نه یک گوشه ی حرفهای من را نداشت که باز زیر زبانی برایش گذاشتند . باز من دلم نسوخت . باز من راهم را گرفتم و به اتاقم رفتم.

دو تکه لباسم را روی تخت برداشتم و روی چمدان گذاشتم.

فریاد بذار بگه پدرم با بسه فریبا در خانه هماهنگ باران تند کشور غریب شد و من سر چرخاندم گوشی ام را برداشتم.

تردید داشتم و با شنیدن بذار بگه سبک شه پدرم مکث کردم.

برگه امانتی دختر نه ساله که هم اسم و همدرد من بود را بیرون کشیدم و نگاهش کردم. پدرم داشت می گفت بذار ببینم چی می تونم براش بکنم تا اینا رو براش جبران کنم ،

لعنت به من چی تو دل این دختر من گذاشتم و من هنوز زنده موندم.

دیگر تردید نکردم .صدای زنگ واحدشان آمد. سکوت شد و من با صدای صحبت عمو فرخ دست به صورتم کشیدم . آینه ایی که گوشه اتاق شیک و بزرگ بود . همان که دوست داشتم جای ناخن بلند دم در وردی خانه خودمان باشد و حال این که خودم را نگاه کنم در آن آینه نداشتم.

دستگیره پایین دادم و بیرون رفتم .پدرم نشسته بود و به گمان خودش گذاشته بود من سبک شوم. با دوباره بیرون آمدن من بابا سرش را بلند کرد و فریبا هنوز در مزرعه فلفل غلت می خورد و نگران برادرش.

عمو فرخ لباس سبک کرد و خندید و پرسید؛ جنگ تموم نشده.!

من اما چشم از امید دوباره برق زده ی پدرم نگرفتم. خیلی

نزدیکش رفتم . داشت به من و برگه نگاه می کرد . امیدوار شده بود که به خودم تشر زدم زود حرفت را بزن.و فرار کن.

با شنیدن حرف بابا اردشیر که گفت: چی کار کنم برات بابا..بگو دخترم. بگو تا هر وقت بخوای برات هر کار کنم انجام می دم.

از عجزش برای جبران ، برگه دستم مچاله شد. باز عمه فریبایم رسید میان دلسوزی دیر هنگام پدرم و دل سنگ شده ی من از نفوذ این محبت یک دفعه ایی:

_بسه اردشیر. حالت خوب نیست . مارالت بزرگ شده. داره می ره خونه بخت.

سر چرخاندم به سمت عمه ی غلت زده در همان مزرعه ی فلفل ها:

_راست می گه بابا من تا حالا توکل به خدا بزرگ شدم. با مینو که نمردیم از نبودنت. از این به بعدم نمی میریم.. من

کمیل رو دارم بابا، نگران نباش .. محبتم که تا دلتون آب بشه داره کنارش ... مامانم هم باز نشسته می شه ..اشکال نداره جوانی مامانم رفت .. این میون احساس یه زن چی شده و چی می شه، اشکال نداره که بابا!

با شنیدن اوضاع مینو ، دیگر نتوانستم خودم نبارم. نریزم. آن همه بی رحمی های زبان سرخ عمه را بشنوم و بی احساس باشم .من که خودشان نبودم . من هیچ وقت نخواستم مثل اینها باشم . حتی انتقام نداشته هایم را نخواستم بگیرم. وقتی توکل به خدا بودیم.

پدرم ولی هنوز امید داشت. راه برای خودش باز می دید که مهر به کلامش ریخت و محبت به چشمم و به من رساند:

_بگو دختر بابا ...تو فقط حرفات رو به خودم بگو.

چشم خیسم را با برگه سمت بابا اردشیرم گرفتم و پدرم با ذوق نقاشی من را گرفت و نگاهش کرد. از دیدن چند خط

خیلی نا مشخص برگه ی سفید ، گیج و منگ سرش را با چشم خیسش بالا آورد.نگذاشتم بپرسد . نخواستم دوباره زیر زبانی و هزار مدل دوا و درمان لازم شود. نخواستم فریبا دلش برای برادرش کباب شود ، خودم گفتم:

_بابا اینا رو نه سالم بود کشیده بودم . به خیال دوباره برگشتنت. این همه سال هم نگه داشتم تا بهت بدم برام رنگش کنی.

لبش لرزید.بگم نبودی چه سخته برامون..

سرش را روی برگه روی خط های مداد سیاه سوم ابتدایی که فقط رد خیلی ضعیفی از خانه بدون سقف و بی رنگ و به جا مانده بود، گذاشت و گفتم:

_بابا دیدی کمرنگ شده . پاک شده ...اینا رو برام پر رنگش کن . ..اینایی که آروزهای من بوده... اگه می تونی.

فریبا دستم را کشید و نگذاشت تکلیف برای پدرم که هق هق

و شانه اش بلند شده و می لرزید بدهم. آخر من هیچ وقت نداشتمش که بگویم بابا این کار کن. بابا اون کار انجام بده. حالا که بود . چرا فریبا مدافع حقوق پدر و دختری ما شده و خودش را وسط می انداخت .خودش این شرایط را برای من چیده بود. من که داشتم لذت بخش ترین محبت تا عمرم را کنار کمیل تجربه می کردم. من چه کاری داشتم.

منی که حرف در دهانم خشک شد را به سمت اتاقی که چمدانم بود کشاند . دستم را از دستش بیرون کشیدم . سرش را که در اتاقم با کنار کشیدن موهایش از خشم چرخی با چشمانش داد رو به من خواست باز غریدن را از سر بگیرد، مجالش ندادم:

_عمه تازه می فهمم نه تنها قلبی تو اون دلت جز سنگ نیست و بعد هم فکر کنم داری بیشتر کاسه آش می شی این وسط.

دستش را پیش آورد تا به دهانم و به کلماتم بکوبد که سرم را عقب بردم . من دیوارم کوتاه بود . دیوار کوتاهی به نام مارال صارم که هر کسی خواست از رویم پرید و رفت.

_ببند دهنت رو دختر ناسپاس . این پدرت مجبور بوده. پناهنده شده . راه برگشت نداشته . تو و مادر توهم برداشته ات که می تونستین . کلاس قهر برداشت برای من حالا حقشه بکشه . مگه چی خواسته بود . گفتش مینو نتونستم اقامت بگیرم . پناهنده شدم پاشین شما هم بیاین.

چرخیدم و همزمان که حرفهای عمه به سویم از تیر دشمن هم یک خیابان سر تر بود، چمدانم را برداشتم. پالتو ، شال ، هر چه که دم دستم بود و مال من بود.

_کم زنگش زد . کم براش پیام داد . پول فرستاد . درسته چند سال بعد ولی بازم یادش نرفت زن و بچه داره . اونوقت مادرت برا ما تریپ وفاداری برداشته و هنوزم ساکته.

دستم می لرزید و چشمم درست حسابی دکمه ی لباس را نمی دید تا بپوشم و پا به فرار بزارم.

_الانم اومدی اینجا ...شدی عزراییل داداشم . بشین مثل یه آدم بهش محبت کن. بزار اونم دلش پاک بشه. برات آه خوش بکشه. تشکر کن برات پول بلیط و هزینه سفر فرستاده.

عمه چرا صدایش را خفه نمی کرد . حرفش چقدر زیاد بود. تیر داشت و زیاد از حد درد بود .تیرهایش از پشت به من و تنم می خورد.

_بزار برات پول بفرسته چهار تیکه اثاث درست و حسابی ببری خونه اون قوم شوهرت. سرت بیفته بالا.

مینو می خواد با قسط و وام چند تا کاسه بشقاب راهیت کنه.

بلاخره توانستم دکمه ی اول پالتو را ببندم .

باقی چهار دکمه را رهایش کردم تا بروم بدهم خودش ببندد.

نازم بکشد و برایم روش های پخت کیک های بدون یه وری داشتن را یاد بدهد.

برگشتم و رو به صورت حرفهای نا عادلانه عمه، شمرده شمرده گفتم:

_عوض دلسوزی برای من و پدرم و مادرم بیا عمه دلت رو برای پدربزرگ بدون خونه بسوزون.

_

بیشتر در صورت سرخ عمه خم شده و گفتم:

_دلت برای حاج بابا بسوزه که خیلی انتظار بی معرفت ترین اولاد رو کشید .بعدشم پول بابام برای خودت و دخترش و خودش.

قبل از طغیان و تند شدن، کنارش زدم. دستم را کشید و من پا در سالن گذاشتم. مونا با سم هم رسیده بود. زنی جوان و خیلی زیاد نگران حال پدرم کنار پای بابا اردشیرم خم شده بود.

با صدای سوال و کجای عمو فرخ سر ها به سمت من چرخید و نگرانم با چمدان به دستم شدند. برگه هنوز دست پدرم بود. داشت تلاش می کرد خط بکشد. زنگ بزند.

آرزوی من را ببیند و خوشحالم کند.

فریبا پشت سرم ماتش برده بود و زبانش با حرفم خدا بخواهد کوتاه شد. شوک حرفم در صورت طلبکارش سر و بی حواسش کرد که تکان نخورد و به دهانم نکوبید و نخواست پاهایم را با زبانم یک جا ببرد و بشکند.

نزدیک بابا اردشیر شدم

خواهرم نگران بود. ولی عمو فرخ همان خونسرد و بی خیال تهران تا اینجا بود. چای برای خودش می ریخت و می خورد. ما را هم تماشا می کرد.

با همان چرخ کشیده شده دنبال چمدانم نگاه به زن که من را دید و بلند شد، انداختم. کمی زانویم تاب برداشت و زیر پایم

داشت خالی می شد. می خواستم سکندری بخورم که چهره ی مینوی نگرانم نگذاشت زمین بخورم.

آن خستگی های اول صبحش که تازه برای من آغاز بود در چهره ی زن نقش بست. سخت بود ولی دیدم که از مادر من سر تر بود. قد بلند و جوان. بر و رو دار. مثل مینوی مچاله شده در کار و شیفت نبود. باز خدا را شکر از مادرم یکی سر تر آورده بود و جایش نشانده بود. مینوی محجوب و سر به کار خودش کجا و این زن کنارش...

پدرم شرمنده سرش بالا آورد و من خیره به لب گزیده بابا و سر پایینی مونا دست جلو بردم و برگه نقاشی و محو و پاک شده را بیرون کشیدم. برایم مهم بود که بابا دیگر نگاهش نکند.

پدرم نگران شد و نیم خیز. داشت از رفتن منه تازه رسیده یک حسی به نام غیرت در تنش و وجودش بلاخره بعد نوزده سال

زنده می شد که با پوزخندی بی جان گفتم:

_مبارکت باشه بابا ...پدر و دختری خدا خوشبختمون کنه.

چشم به پدرم، برگه را زیر پایم که فقط جوراب و کفپوش چوبی بود انداختم و لگد کردم و چرخ چمدان هم از رویش پشت سرم کشیده شد.

آرزویم را باید می گذاشتم همان سالها بین وسایل خانه گم و گور می شد.چه ساده بودم من. تا امروز امید داشتم پدرم بلد هست رنگش کند. بلد هست و ندادم به کمیلی که گفت:

_بلدم مارال. اینو بده من بشینم با دقت اول پررنگ کنم و بعد بدم کپی کنند چون چسب وسطش زدی و بعد با کپی کردنش می نشینم و با یک جعبه ماژیک پنجاه رنگ رنگارنگش می کنم و تا عمر داریم پاک نشود.

کمیل بلد بود و راهش را با یکبار دیدن پیدا کرده بود. ولی بابا اردشیر من هنوز بلد نبود. من نمی توانستم به بابایم سخت

بگیرم. گناه داشت. زیر زبانی هایش دیگر داشت تمام می شد. همان پیشنهاد کمیل را دستم بهش برسد با جان و دل قبول می کنم. تازه آخر نقاشی ام را هم می خواست برای بچه هایمان نگه دارد.

بگوید مادرتان خانه ایی که کشیده بود را بلد نبود سقف برایش بکشد. من خودم اضافه کردم. سقفی که قرار بود بکشد چند طبقه بود. کمیل بلد بود. پدرم بلد نبود. کمیل رنگ کردن لحظه های من را بلد بود. با عطرش. با نفسش. با لبخندش. با تمام وجودش بلد بود. پدرم بلد نبود که کمیل دست بالا برد و داوطلب شد و گفت من. همان روز که دیدمش داوطلب شد و جای پدرم و خودش قبول زحمت کرد.

من باید بدهم تمام پاییز های من را هم رنگ کند. بهارم را. تابستان و حتی زمستان را. ولی نه زمستانش را من رنگ می کنم گناه دارد. سردش می شود. مادرش تا حالا برای سرد

نشدن حتی یک انگشت پسرش لرزیده و من هم دل به دله مادرش می دهم و یک زمستان را برایش رنگ می کنم.

کمیل بلد بود. کمیل همان از پس پاییزم بر بیاید چاکرش و مخلصش و همه کس این مرد از طرف خدا رسیده می شوم.

از در بیرون آمدم. با همان چمدانی که رفته بودم تو. هوای بارانی اینجا نمی گذاشت زیاد دلم ببارد. چشمم هم با من همراهی نمی کرد.

سر چرخاندم تا به خودم بیایم و از اینجا که مسلخ آرزوهایم بود بروم. دور شوم. نام فرودگاه و هتل از رهگذری ، راننده ایی بخواهم نشانم دهند.

سر چرخاندم و مونا با من بیرون آمده بود. سم هم کنارش. چمدانم را به سمت خودم کشاندم و گفتم منو از اینجا ببر. خواهرم دلش سوخت و دستم را گرفت. سرم را هم گرفت. مونا اینجا جای مینو را برایم پر کرد تا برسم خانه ی خودمان.

مونا خواهر شد و من را با سم از آنجا دور کردند.

—

"از تو خیابون، تو باد و بارون.

آهنگامو می چینم.

تو این شهر بد، با این همه سد آهنگامو می چینم.

می دمش به تو ..می دمش به تو ..می دمش به تو یار..

شعرام مال تو ..دستام مال تو ... قلبم مال تو یار..

شب مهتابی ...وقتی تو خوابی، آهنگامو می چینم..

تو پاییز زرد..

تو شب های سرد..

آهنگامو می چینم ...می دمش به تو یار.

چشمام مال تو... شعرام مال تو..

قلبم مال تو یار..

تنها و حیرون ...تو شهر ویرون..

دنبال تو می گشتم...

با این همه غم... حتی یک قدم از عشقت بر نگشتم..

تو دریا بودی ...من مثل ماهی.. تو موجت رها...می بردی منو

هر جا که بخوای

هر جای دنیا..

دریا مال تو ...دنیا مال تو

قلبم مال تو یار..

آخ اینجا دیگه جای موندن واسه ما نیست.

این جا دیگه واسه عاشقی هامون دیگه جا نیست.

هی کن اسبت رو بیا هم بریم از این دیار.

از این هوای این شهر بد خسته ام ، ای یار".

محمد فتحی

***

پا که در خاک ایرانم گذاشتم یک نفس پر از هوای سرد و صبحگاهی کشیدم. تنها بودم و تنهایی برگشته بودم. چمدانم

را از قسمت بار با وسواس تحویل گرفتم. بدون نگاه به چشم منتظر مسافرها و همراه، خودم را از سالن هم دور کردم. کنار تاکسی زرد فرودگاه ایستادم و خیلی زود سوار ماشین شدم و مسیر دوست داشتنی را که چند روز بود دور بودم در پیش گرفت.

از کیف دستی گوشی ام را بیرون کشیدم. شماره مینو را گرفتم. می دانستم شیفتش را تحویل داده و در راه خانه هست.صدایم را در فضای ماشین صاف کردم.

که صدای خش دارش که بدون سلام بود در گوشم پیچید و گفت:

_دختر جان خیر سرم یه روز با این خانم بقایی پیچیدیم اومدیم یه وری. حالا باید زنگت درست الان که تازه خوابیدیم باشه.

لبم از صدای مادرم هر چند در خواب ، هرچند شاکی ، باز شد.

_مامان دو روز نبودم ..پیچیدنم یاد گرفتی .رفت و آمدت با خانم بقایی باید تجدید نظر بشه.

با برو بابا من خوابیدم گوشی را روی من قطع کرد. مادرم نمی دانست من از چه جنگ اعصابی زودتر از موعد برگشته بودم.

نه او و نه کمیل الوندیان . بلافاصله شماره ی کمیل را گرفتم .

بوق خورد و بعد هشتمین بوق صدایش خشدار و خوابالود در گوشم پیچید.

_خوابی کمیل ؟!

_جان خودم تو نیستی از انگیزه هم افتادم.

خندیدم کوتاه و بی جان.

_مرد، پاشو برو سر کارت.

_باشه تو فردا بیا منم شارژ بشم دوبله کار می کنم.

لبم را گزیدم. وای اگر می دانست در راه کجایم.

_واقعا که. لنگه ظهره و خوابه...

_قربونت. پس من رفتم. داشتم فردا رو خواب می دیدم. اومده بودم با گل و شیرینی دنبالت.

لبم بیشتر کش آمد:

_اشتباهی بوده تاریخ خوابت. اون مراسم ..یه روز دیگه است.

_حالا هر چی ..من دوست دارم پیش پیش برم پیشواز..

خمیازه ایی کشید و با گفتن برو خوابی با خنده گوشی را قطع کردم.

چمدان را راننده تا کنار در وردی آورد و خواست تا آسانسور کمکم کند. رویم نمی شد بگویم کلید ندارم. هنوز اینجا درست و حسابی خانه ام نشده بود. با تشکر کوتاهی کنار در منتظر ایستادم.

گفته بود رسیدم پیامک بزنم. برایش پیام فرستاده بودم و نزدیک بود.

وانت آبی رنگ محبوبم کنار پایم ایستاد. خندیدم و به سلام خوش به حالش نشه یه وقت مجید ابرو بالا انداختم و کلید را کف دستم گذاشت و دوباره رفت.

از همان لحظه که کلید به در انداختم و وارد آمان شدم علاوه بر خوشی و خوشحالی دیدنش. گرمای بیش از اندازه هوای خانه در من و هیجانم پیچید.

سپیده پشت سرم بود که گفت: گرم نیست جان تو ...این تب عشقه..

بی توجه به حرف سپیده وارد خانه که در سکوت بود، شدم. خانه ایی که فقط یک نفس کمیل را در خودش به خواب عمیق برده بود. از کارم و اینجا آمدنم راضی بودم. بهترین موقعیت ممکن بود. چمدان را برای اینکه صدایی نپیچد دم در نگه داشتم.

پالتو و شال از خودم جدا کردم. آن را هم کنار چمدانم رهایش

کردم. لباسم مناسب دیدار و نقشه ام بود. چرخی هم در خانه شان زدم.

سپیده نچ نچ کنان داشت خانه را نگاه می کرد. می گفت همه شون وقتی نباشی خونه رو به گند می کشن...

بشقاب پر از پوست میوه روی سینک نشسته بود. زیر کتری روی گاز ولرم و خاموش بود. استکان نیم خورده چای و ردی از دو مرد جوان در همه جای خانه به چشم می خورد. با لرز از استرس و هیجان گوشی را دستم فشردم و سمت اتاقش پاورچین قدم برداشتم. با لبهای بهم فشرده دستگیره را پایین دادم. قبل از دیدن خودش باز هجوم گرمای بیش از اندازه ی اتاق به صورتم خورد و روی تنم نشست. سپیده چشمش را گرفته بود مثلا نبیند.

از دیدن مردی دست و پای، باز شده از هر چهار طرف لبم کش آمد و شرم کردم و در را روی هم گذاشتم. تمام فضای را گرفته بود .

خودم را به گوشه آشپزخانه که فاصله اش زیاد بود با اتاق کشاندم.

سپیده اخم کرد و گفت مردم آزاری نکن بذار بچه بخوابه داره تو رو می بینه...

با بوق اول و دوم و سوم بیدار نشد. کلافه از گرمای خانه و خواب سنگینش منتظر شدم که اگر بیدار نشد بروم خودم حضوری بیدارش کنم. باز سپیده گفت : حضوری خیلی جواب داده رو نعیم. دماغم را چین دادم از تصور کار سپیده روی صورت نعیم که قهر کرد و رفت.

با صدای خواب آلود جانمش که در گوشی پیچید. لبخند زدم و آهسته دم گوشی گفتم:

_میای دنبالم!.

_کجا بیام ؟

_برم گردونی خونه.!

مکث کرد و گفت:

_یه روزم صبر کن مارال...فردا شب کنار می.

کش دار و با ناز دوباره گفتم:

_الان کمیل.

هوفی کشید و گفت:

_اینهمه بهت گفتم صبر کن تا منم کارم جور بشه بیام گفتی نه. حالا هم...

وسط حرفش پریدم:

_من رسیدم..

با شنیدن این حرفم گوشی دم گوشش از اتاق بیرون آمد. لباسش را دیدم و لب گزیدم. داشت در سالن دور خودش می چرخید. پیراهنی روی لباسش پوشید. شلوارش را همان وسط حال از روی

شلوار تنش پوشید و پاچه های شلوارش بالا نرفت. نچی کرد گوشی همان دم گوشش گفتم : عجله نکن خب!

باشه ی بی حواس گفت و لب گزیدم می خواستم خنده ام را نشنود.

_اول برو یه آبی به سر و صورتت بزن.

دست به صورتش کشید و نگران و پشت سر هم پرسید:

_کی رسیدی مارال ؟ چرا بهم نگفتی؟

حرف نزدم و چند قدم از پناهگاهم که کنار کابینت تراس بود فاصله گرفتم. سپیده برگشت و گفت دختر بچه رو سکته نده...از این بچه ها تو محله نیستش ها .. نه ایی به سپیده درونم گفتم که کمیل دوباره پرسید:

_چرا حرف نزدی صبحی؟

چند قدم دیگر باز از پناهگاهم دور شدم . به سالن رسیده بودم هنوز با شلوارش درگیر بود. گوشی روی شانه اش ، لی لی میکرد. گوشی را قطع نکردم. نفسی گرفتم و گفتم:

ـ یعنی انضباط صفر. مرد هم این قدر هپل.

مکث کرد و من گوشی را قطع کردم. با شنیدن صدای زنده خودم برگشت و همان شلوار دستش، من دست به هم گره زده جلوی سینه ام را دید و وای کوتاهی ترسیده و متعجب گفت. لبخند زدم و سر خم کرده و سلام کردم. خشک شده دست به صورتش کشید و گفت:

ـ وای اینجایی.

چند قدم دوباره نزدیکش شدم. تازه عمق نزدیکی من را با چند بار پلک زدن درک کرد و شلوارش را روی مبل رها کرد. خندید و لبهایش از ذوق دیدارمان مثل من از هم باز شد. شانه بالا انداختم

و با ناز خواستم قدم بردارم خودش تمام ناز قدم هایم را به صفر رساند. با خنده به استقبال باشکوهش معترض گفتم:

_خب یه آبی به دست و روت بزن.

خندید و خودش را عقب کشید و دوباره چشمش که خوابش پریده بود روی صورتم چرخاند و گفت:

_اگه بدونم این قدر قراره تغییر کنی خودم یه ماه یه بار می فرستمت بری فرنگ.

_نیاز به فرنگ نیست با خودت بچرخم حله داداش...

نچی کرد و گفت:

_بشین تا برم دست و صورت آب بزنم.

باشه ایی گفتم و تا برود و بیاید من آه پر سوز کشیدم و نخواستم یک ثانیه هم دوری از کمیل و خاطرات شهر بارانی و ابری را در خودم مرور کنم.

اینکه بال بال زدم و پر پر و تمام سه روز تا جای خالی در پرواز برگشت به تهران را بست در هتل نشستم. اینکه بابا اردشیرم چند بار پشت در اتاقم آمد و من فقط گوشهایم را گرفتم و از تراس اتاق به باغچه باران خورده نگاه کردم. اینکه مونا فقط تا فرودگاه با من همراه شد و با بغض خواست برم و زیاد به غصه های پدر و مادرمان، تارک دنیا نشوم. اینکه من دیگر خاطراتم جایی برای پدرم نداشت و دلتنگ کمیل برگشته بودم به شهری که عاشق یک پسر متفاوت شده ام. اینکه برایم محبت ریز و درشت خرج کند و اینکه دوستم داشته باشد و دوستش داشته باشم.

_دیگه بدون من حق نداری بری جایی.

اینکه خودخواهی اش را در سینه اش قبول کنم و اینکه من کمیل و مادرم را دارم و با خدایی که همه جا کنارم بود و با من تمام ندیدن ها را دید. نداشته هایم را برایم حسرت نکرد و اینکه من با نداشته هایم دختر سرسخت روزگار خودم شده بودم. اینکه کمیل

الوندیان برود و بشیند روی تمام لحظه هایم بعد از این. اینکه کمیل الوندیان برایم همسر شود و من از نسبنش با خودم لبهایم تا جایی که جا دارد کش بیاید و بخندم.

اینکه کمیل بخندد و چشم بسته بپرسد چکار داری به مژه های من دختر جان.

اینکه نگویم چه کار دارم.

صدای زنگ پلنگ صورتی روی مغزم و خیال در خوابم نشست و فرمان بیدار باش برایم با همان صدای تکراریش صادر کرد.

دست بردم و صدای زنگ گوشی را قطع کردم. طبق قراردادی دو طرفه، روزهای فرد پلنگ صورتی بود و روزهای زوج صدای خروس خوش صدا. لای چشمش را که کنارم نفس می کشید باز کرد و گفت:

_پاشو دختر.

لحاف پشمی مخملی را از روی شانه اش برداشت و تا زیر گردنش کشید و اضافه کرد:

ـزنم زنای قدیم. بچه ها دیرشون نشه، زن!

گرمم بود و ساعت توافقی ما دیگر متعلق به من بود. پاهایم را روی فرش پر پرز گذاشتم و باز گرمم شد. اتاق خواب هم با فرش پوشیده شده بود تا این عزیز منبسط، سردش نشود.حواسم نبود موقع بله دادن به این گرما و سرمای خانه فکر کنم. از ذوق عروس شدن یادم رفت.

خودم را از کنارش و محبتش دور کردم و سفارش تخم مرغ عسلی هم، دستور صادر کرد. می دانستم رنگ لباسم را دوست دارد به خنده های ریزش هم توجهی نکردم. با مکث از کنارش دور شدم و باز اضافه کرد: عسلی باشه مارال. نه سفت و نه شل.

چراغ اتاق را روشن کردم و با صدای بلند گفتم : بچه ها پاشین، خواب بسه...

لحاف روی سرش کشید و گفت:

_خاموش کن. من این شکلی بیارت می کنم بی انصاف.

دوباره بچه ها را با باز کردن در اتاق خوابشان صدا کردم. کمیل را در همان اتاق و چراغ روشن شش و نیم صبح جایش گذاشتم. پنجره ها را هم باز کردم. بوی باران از پشت پرده ها داخل خانه پیچید. زیر چای روشن کردم و دوباره با صدای بلند صدایشان زدم. هشت تخم مرغ از سبد داخل قابلمه چیدم و باز صدایم را در گوشم انداختم:

_عسلای باباشون پاشین.سرویس رفت. روی تخم مرغ ها را اب گرفتم. باز صدا کردم: من هشت از خونه رفتم. هر کی بیدار شد و نبودم گله نکنه.

صدای هر سه در خانه با اه و اوه مامان پنج دقیقه خوب مجال بده به حرفات بلند شد. لبخند زدم و با نگاه به ساعت، میز را چیدم. عسلی نه شل نه سفت سفارش داده را بعد از سه دقیقه جوش و یک

دقیقه قل زدن، داخل سینک گذاشتم. تا آب سرد رویش بشیند. برای تجدید خاطره شروع کردم به بلند حرف زدن.

_یه روز روزگاری مردا مهربون بودن و با سلیقه. کله سحر دم در کوچه و خیابون منتظر آدم. آهی از یاد خوش آن روزها کشیدم. صدای آهوی بابایش در آشپز خانه پیچید که به پدرش می گفت:

_بابا ازت تقاضا می کنم یه روز برو مامان رو از سر خیابونی که می گه سوارش کن.

آرمان مامان هم پشت بند حرف خواهرش اضافه کرد:

_ما هم دو تا پنج دقیقه روزای فرد بیشتر بخوابیم. برگشتم و تخم مرغهای داخل بشقاب را روی میز گذاشتم. نگاهشان می کردم. پدرشان همان دلسوز، همان سالها بود. پوست تخم مرغ گرفت و کیف هر دو را عسلش را سرک کشید و خاطر جمع برای آهویش لقمه کره عسلی هم گرفت.

باز کمیل هر دو را تا دندان مسلح از لباس و بافت و کلاه پای میز کشانده بود. لبخندی به حرفش که خم شده بود و به آهویش می گفت، زدم:

_اون یه تاکتیک بود که دیگه تکرار نمی شه بابایی.

آرمان دستکش رنگیش را کنار میز گذاشت و خودش را به پاهای من وصل کرد. بشقاب را کمیل از دستم گرفت و خم شدم. دوباره برگشت و کنار خواهرش نشست. برگشتم تا بغض اول صبحم را کنار این سه عزیز رها نکنم. آرمان پنج ساله ام . آهوی چهار ساله و کمیل پدر و دلسوزشان.

برایشان لیوان شیر پر کردم و روی میز گذاشتم. کمیل از اتاق صدایم کرد. با دادن خرمای بدون هسته دست آرمان به دنبال صدای مارال مارال پشت سر هم کمیل به اتاق برگشتم.

_آهو خوشگل من چرا چشماش می لرزه!

لبی کج کردم و خواستم نازی هم بیایم.

_زود بیدار می شم خب.

_عمرا جامو باهات عوض کنم.

خندیدم و سرم را بلند کردم:

_دلم برای اون صبح های دم خیابون تنگ شد یه لحظه.

_خوب برو الان وایسا اونجا بیام دنبالت.

لبم از یادش کش امد.

_نه دیگه مزه نداره.نه حاج بابایی داره نه برفی. نه مارالی که صبح زود بخواد بره دفتر.نه وسیله های نقلیه یه منبسط خانی.

خندید : بامزه جان می دونی امروز چه روزیه.

آب بینی ام را بالا کشیدم:

_اوهوم.

با صدای تقه ی در و آرمان که گفت، ما رفتیم. سرویس اومد. از کمیل دور شدم و آهو نگران ما پشت در ایستاده بود. خم شدم و صورت پیچیده در کلاه و شالگردنش را بوسیدم:

_کم این بچه ها رو مثل خودت بقچه پیچ بار بیار.

از کنارم دور شد و کیف آهو را برداشت و رو به آرمان گفت:

_عجله کن بابا.

هر سه کفش هایشان را پوشیدند. و من پا تند کرده از پشت پرده دیدم که کمیل هر دو را سوار سرویس کرد و ایستاد تا بچه هایش دور شوند.

سر بلند کردم و به قطره های ریز باران و آسمان ابری نگاه کردم. دلم باز به رسم هر سال سالگرد عقدم یاد مهمانی کوچکمان را کرد. مینویی که فقط لبهایش می لرزید و لبخندش را جمع نمی کرد.

حاج بابا کنار عمو احمد وقتی خم شدم تا من را راهی خانه بختم کند، دست روی صورتم گذاشت و روی موهایم را بوسید و چشمش خیس شد.

سپیده ایی که با نعیم گوشه ایی نشسته بود و برایم دست می زد و از نبود نعیم سوتی هم با دو دستش روی زبانش می زد. مهمان های من همان ها بودند. حتی عموهایم حاضر نشدند بیایند و من را در لباس سفید بختم ببینند.

آهی کشیدم و جای خالی کمیل را در خیابان با قطره ی اشک نشسته پای چشمم ، پاک کردم.

امروز را قرار بود هر دو به رسم چند سال پیش برویم بیرون. روزی که من را سوار ماشین بونکرش کند و ببرد به شهرکی که بهترین روزمان را رقم زد.

برگشت و در را بست و با خنده گفت :

_مارال خانم امسال با ماشین حمل بار بریم. اون یکی رفته سر کار.

خندیدم و گفتم: منم با ماشین حمل بار نمیام.

باشه ایی سر خوش خندید و گفت:

_با خط یازده می ریم شهرک..چطوره..

نچی کرده و گفتم:

_بچه ها رو هم می بریم.

دوست نداشت آن روز کسی کنارمان باشد. آهو را به مامان مینو می سپردیم و آرمان را به خواهرش.

باشه ایی به رسم این همه سال همراهیش گفتم و نگاه به تخم مرغ ها گفت:

_بازم که عسلی نیست.

خندیدم.

من درست بشو نبودم . نه کیک هایم یه وریشان درست شد نه تخم مرغ هایم دلخواه کمیل. به قول سپیده نوبری بودم در نقش مارال صارم.

پایان__

سپاس و درود به شما عزیزان!
برای دانلود بهترین رمان ها ی ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

دانلود رمان عاشقانه
یا
رمان جدید عاشقانه
و با کلیک روی آدرس رمان (https://romanbook.ir)وارد سایت شوید.